



نام کتاب : حافظه شخصی

نویسنده : رها امینی

موضوع : عاشقانه ، اجتماعی

تعداد صفحات : ۹۹۶

ناشر : رمانسرا

انتشار: اردیبهشت ۹۹

خلاصه کتاب :

سایه موهوم گذشته ای که دو سال از آن میگذرد، روی زندگی رها موحد افتاده است و رابطه ی او را با پدرش خدشه دار کرده است.

درست زمانی که سرنوشت در حال رو کردن دست دیگری ست، سایه ها به مرور کنار میروند و روی زندگی رها و اطرافیانش تاثیر میگذارند.

و آریان، کسی که بطرز عجیبی همه جا کنار اوست اما...

برای ساخت این کتاب وقت و زمان صرف کردیم، با عضویت در مجموعه ی رمانسرا از ما حمایت کنید.

<https://romansara.org>



مجموعه رمانسرا

<https://romansara.org>

سایت رمانسرا (جدیدترین اخبار حوزه کتاب، دانلود رمان ایرانی و خارجی)

<https://t.me/romansara>

کانال رمانسرا (دانلود رمان، داستان)

<https://t.me/unknownroman>

کانال رمان‌های گمنام (پیدا کردن نام رمان‌های فراموش شده)

<https://instagram.com/romansaraorg>

پیج رمانسرا (گلچینی از بهترین مطالب و اخبار رمانسرا)

<https://t.me/romansaraplus>

رمانسرا پلاس (دانلود داستان صوتی، رمان صوتی، مصاحبه‌ها و کارهای گرافیکی)

<https://romansara.org/app>

برنامه رمانسرا



قبله‌گاه من فقط رو به‌سوی آغوشش بود

و من از خدایی سخن گفتم

که در اولین نگاه

مسلمان چشمانش شدم...

به آرومی چتریامو کنار می‌زنم تا فضا رو بهتر ببینم. نفس عمیقی که می‌کشم پر می‌شه از بوی قهوه‌ی فرانسوی... همون قدر تلخ... همون قدر خاص...

با لبخند وارد کافی‌شاپ می‌شم و نگاهم بین میزهای پر و خالی چرخ می‌خوره؛ اما نمی‌بینمش.

مچ دستم رو برمی‌گردونم تا ساعت رو ببینم. هشت و نیمه و ما ساعت هشت قرار داشتیم. ابرو هام به هم نزدیک می‌شه... نکنه رفته؟

-اگه طرف نیومده ما می‌تونیم در رکابت باشیم!

دوتا پسر با سبیلای تازه جوانه زده و چشم‌های براق که داشتن با نگاهشون وجبم می‌کردن! همینه دیگه... با مانتو شلوار ساده مشکی و مقنعه‌ی خاکستری رنگ و بدون یه مثقال آرایش، قشنگ شبیه دختر دبیرستانی‌ها شدم.



چشم‌غره‌ای بهشون رفتم و گوشیم رو درآوردم تا شماره‌ش رو بگیرم که یه آقای کنارم می‌ایسته:

_ شما خانمِ موحدی؟!_

با تعجب سری براش تکون می‌دم که با دست به طبقه‌ی بالا اشاره می‌کنه: _دوست‌تون بالا منتظر شماست.

آروم از پله‌ها بالا می‌رم و ته دلم خوشحالم که با وجود تاخیرم هنوز اینجا هست و نرفته. فضای بالای کافی‌شاپ از پایین کوچکت‌ر اما خوشگل‌تر و مدرن‌تره. دست از کنکاش دیزاین کافه برمی‌دارم و نگاهم روی صورت خندان‌ش ثابت می‌شه. جز خودش هیچ‌کسی بالا نیست، با دیدن من بلند می‌شه، به سمتم میاد و با ذوق بغلم می‌کنه.

-اصلاً انگار نه انگار همین چند ساعت پیش دیدمت؛ دلم تنگت رفت رفیق!

با خنده مشتی به بازوش می‌کوبم و روی صندلی می‌شینم و پاهام رو می‌کشم تا خستگی‌م رو رد کنم.

_حالا نمی‌تونستی بیای خونه‌مون و دلتو گشاد کنی رفیق؟ حتما باید نصفه شبی منو می‌کشوندی اینجا؟

با ناخن لاک خورده نارنجی رنگش روی شمعی که روی میز بود خط انداخت و خنده‌کنان گفت:

_اول اینکه هشت شب تازه سر شبه خانم مرغه؛ ثانیاً گفتم یه خرج رو دست خودم بذارم، تو چرا شاکی می‌شی؟



-شاکی کجا بود؟ دمتم گرم که دعوتم کردی. راستشو بخوای همون جلوی در بوی قهوه هوش از سرم برد.

لباش رو با انزجار جمع کرد.

-یه امشبو به جای اون مایع تلخ قهوه‌ای و جغدساز، به چیزای جدید فکر کن.

انگشتان خسته‌ی دستم رو شکوندم و از حس رهایی‌ش لبخند زدم.

-چرا اون وقت؟

دستی روی شونه‌م قرار گرفت و صدایی با نشاط و مردونه کنار گوشم گفت:

-همه‌ی مردم شب تولدشون این کارو می‌کنن!

با کمی تعجب سرم رو برگردوندم به سمتش و لبخندم در لحظه از بین رفت وقتی دماغم رو محکم کشید. بدون توجه به قیافه‌ی در همم کنار مریم نشست و با عشق خیره‌ی نگاهش شد:

-احوال خوشگل من چگونه؟

مریم با ابرو اشاره‌ای به من کرد و کمی خجول لبخند زد. با خنده دستم رو روی هوا تکون دادم و شونه‌هام رو با بی‌خیالی بالا انداختم.

-دیگه به این هندی بازیاتون عادت دارم، راحت باشید.

حامد با شنیدن حرفم دستش رو انداخت دور گردن مریم و با شیطننت گفت:



— من از فیلم هندی و بالیوودی خوشم نمیداد؛ می‌شه قضیه هالیوودی بشه؟

مریم با خنده‌ای که نتونست سرکوبش کنه، دست حامد رو از دور گردنش باز کرد.

— خجالت بکش مکان عمومیه!

حامد شیطون گفت:

— یعنی اگه خصوصی بود مشکلی نبود؟ اینکه ناراحتی نداره عزیزم، بیا زودتر از اینجا بریم... آخ که من می‌میرم برای فضای خصوصی.

مریم مشتی حواله‌ی کلیه‌ی حامد کرد و با حرص گفت:

— مسخره‌بازی در نیار، امشب تولد رهاست.

حامد نیم نگاهی بهم انداخت و کمرش رو صاف کرد و لبخند زد.

— ما که یه رها بیشتر نداریم.

صدای ریتمیک قدم‌هایی به میزمون نزدیک شد و بعد کیکی با طرح باب‌اسفنجی و پاتریک روی میز قرار گرفت که من رو به خنده انداخت.

— این دیگه چیه؟! مگه واسه بچه‌ی دوساله تولد گرفتید؟

حامد انگشتش رو تا ته توی چشم باب‌اسفنجی فرو کرد و ریلکس توی دهانش گذاشت.

— برو خداروشکر کن طرح تام و جری گیر نیاوردم!



لبخند زدم و گل آبنباتی‌ای که روی شلوارک پاتریک بود رو برداشتم. از شیرینی زیادش لبام جمع شد:

_آره والا، از تو بعید نبود.

مریم با صورتی در هم کیک رو سمت خودش کشید:

_شماها چقدر کثیفید! رها مثل آدم بپُرش به منم برسه؛ نگاه کن توروخدا... حامد داشتی زیرش تونل می‌زدی؟!

با شوخی و خنده کیک خورده شد و انصافاً بهمون خوش گذشت. شمع‌هایی که عدد بیست و چهار رو نشان می‌دادن روی میز افتاده بودن و حامد چقدر سر آرزو و فوت کردنشون اذیتم کرد. با لبخند به زوج دوست‌داشتنی‌ای نگاه کردم که داشتن سر آخرین تیکه‌ی کیک دعا می‌کردن. به ساعت نگاه انداختم، دیگه داشت دیر می‌شد. بچه‌ها هنوز داشتن کل‌کل می‌کردن که سریع خم شدم و کیک رو برداشتم و چپوندم توی دهنم؛ دستم رو با دستمال پاک کردم و خونسرد رو به قیافه‌های خشمگینشون گفتم: _دمتون گرم بچه‌ها ط خیلی وقت بود این‌جوری خوش نگذشته بود؛ مرسی!

مریم لب آویزانش رو کش داد و لبخند نصفه نیمه‌ای زد:

_به ما هم خوش گذشت. از بس این چند وقت درگیر بودیم، یه تفریح درست و حسابی نداشتیم.

حامد جعبه‌ی طلایی رنگی رو روی میز گذاشت و لبخند زد:

_تولدت مبارک رها...



لبخند دندون‌نمایی زدم و با ذوق حاصل از کادو گرفتن گفتم:

چرا زحمت کشیدید بچه‌ها، همین که یادم بودید خودش برام یه دنیااست.

مریم نیشخند زد و چشماش رو توی کاسه چرخوند:

آره جون پدر جدت؛ اگه برات کادو نمی‌گرفتیم که ما رو به هم پاییون می‌زدی!

حامد لبخند بزرگی زد:

هنوزم دیر نشده‌ها!

مریم سقلمه‌ای به کلیه‌ش زد و لبخندش رو به زور جمع کرد. با تاسف سری براشون تکان دادم و خواستم جعبه رو باز کنم که حامد دستش رو روی دستم گذاشت... نگاهش کردم، جدی بود.

-درسته که پسرخاله‌تم رها، اما از خواهر برام کمتر نیستی؛ مریم صمیمی‌ترین دوستته و از بدِ روزگار زن بنده‌ست، اما همیشه خواهرته. اینا هیچ‌وقت عوض نمی‌شن رها، حتی اگه جای آسمون با زمین عوض بشه.

دستم رو روی دستش گذاشتم و با لبخند چشمام رو تاییدوار باز و بسته کردم. لبخند کمرنگی زد و به صندلی‌ش تکیه داد. مریم چشم‌غره‌ای به حامد رفت و رو به من با استرس گفت:

میدونم زمان زیادی گذشته؛ اما... یعنی چون امروز روزیه که...



با لحنی بی‌خیال وسط حرفش پریدم.

—مریم همه چیز تموم شده رفته؛ چرا اصرار داری چند وقت یه بار منو بندازی تو گذشته؟ منو می‌شناسی مگه نه؟ پس باورکن همه چیز برای من تموم شده‌ست؛ لطفاً دیگه بحثش رو پیش نکش!

با لبخندی مصنوعی کنار کشید و زیریرکی به حامد نگاه کرد. حامد با اخم سر تکون داد.

—امیدوارم واقعا این‌طوری باشه.

دستی که برای باز کردن کادو پیش رفته بود برگشت.

—می‌شه بگید چتونه؟ چرا باز به من گیر دادید؟!

حامد با جدیت صاف توی چشم‌هاش زد. —چون چند وقته خودت نیستی رها. هی گفتم صبر کنم بلکه خوب بشی یا حداقل بیای باهامون حرف بزنی اما دیدم انگار مارو گذاشتی کنار و خودت یه تنه داری می‌تازونی و... بی‌حوصله پریدم وسط حرفش:

—از پروژه مجتمع یاس خبر داری؟ مریم بهت گفته؟

با کمی تعجب سرش رو به معنی نه تکون داد. ابروهایم مغرورانه بالا فرستادم و چتریامو بردم پشت گوشم:

—محض اطلاعات حامد جان، این پروژه به شدت عظیمه و بخش اعظم طراحی‌ش پای منه، اونم فقط ظرف یه ماه! به من گفته شده بود این طراحی رو باید زود و دقیق و نوین به دستشون برسونم. به نظرت با این



حجم کار و استرسی که بهم می‌داد می‌تونستم مثل قبل برای شماها وقت بذارم؟ مریم مگه تو نمی‌دونستی تو ابن مدت چقدر تو فشار بودم؟ واقعا که بچه‌ها... فکر می‌کردم بهم اعتماد دارید! نمی‌دونستم فکر می‌کنید من آدمی‌ام که بخوام توی گذشته زندگی کنم؛ اونم گذشته‌ای که دو سال ازش گذشته.

حامد با تعلل پلک زد و نگاهش روی دستای مشت شده میخ شد.
_رها من... نمی‌دونستم که...

-معلومه که نمی‌دونستی حامد. من از گذشته‌م رها شدم؛ خیلی وقته بهش فکر نمی‌کنم، اون وقت شماها...

مریم دستم رو گرفت و با ملایمت گفت: _راست می‌گی رها، حواسمون نبود ببخشید؛ شب تولدته نمی‌خوایم ازمون ناراحت شی، حامدم منظوری نداشت. باورکن فقط نگران‌تیم همین. خوشحالیم که برات اهمیتی نداره.
مستقیم توی چشماش نگاه کردم:

_از اولشم اهمیت چندانی نداشت؛ تو که باید بهتر بدونی مریم.

با مکث سر تکون داد و عقب رفت. نفس عمیقی کشیدم و... من نمی‌تونستم ازشون عصبی باشم؛ حتی باید خوشحال هم باشم که گرفتاری این یک ماهم به چشمشون اومده و براشون مهم بوده.

دستم رو پیش بردم و کادو رو برداشتم و بازش کردم و به پهنای صورت لبخند زدم. نگاهم روی چشمای حامد که داشت موشکافانه نگاهم می‌کرد نشست. از جام بلند شدم و کنارش ایستادم. با تعجب نگاهم کرد...



شونه‌های پهنش رو فشردم و موهایش رو به هم ریختم. مریم با ذوق از جاش بلند شد و به سمتم اومد؛ با خوشحالی بغلش کردم و بوسیدمش.

چشمکی به قیافه‌ی گیج حامد زدم و گفتم:

—از کجا می‌دونستی می‌خوام یکی بخرم؟

نگاهی به دوربین حرفه‌ای کادویی‌ش انداخت.

—اون روزی که داشتی با پدرام حرف می‌زدی شنیدم.

تک خنده‌ای زدم و گوشیم رو بیرون کشیدم و جلوشون ایستادم:

—لبخند بزنید تا از بهترین خواهر و برادر دنیا سلفی بگیرم .

مریم آروم توی کلیه‌م کوبید و چشماش رو باریک کرد.

—دوربین به این شاخی داری بعد می‌خوای سلفی بگیری؟

—فکر کن یه درصد اولین عکسمو از شما دوتا بگیرم...

...

خودم رو توی آغوشش انداختم و عطرش رو نفس کشیدم... به حق که بوی زندگی می‌داد.

—تولدت مبارک رهای من!

با عشق بوسیدمش و شیطون گفتم:

—پس کادو مادو چی شد؟ یه تولدت مبارک خشک و خالی که نمی‌شه!



نگاه تیزی بهم انداخت و سرش روی شونه‌ش کج شد:
 _یه سال بزرگ‌تر شدی ولی هنوز آدم نشدی؛ مگه بچه‌ای که کادو
 می‌خوای؟

-مگه خود شما همیشه نمی‌گفتی یه بچه همیشه برای مادرش بچه‌ست؟
 اگه کادو ندی این قانونت نقض می‌شه پروانه جونم.

مامان پروانه با خنده سر تکان داد و قدمی عقب رفت.

_اون لباسی که توی پاساژ ولیعصر هفته پیش پسندیدی اما برات نگرفتم
 رو یادته؟

با ذوق نگاهش کردم و دستام رو به هم کوبیدم.

_آره که یادمه مامان جونم؛ برام گرفتی‌ش؟! الهی من قربونت برم!

-از مغازه روبرویی‌ش برات کفش خریدم!

از شدت ضد حالش خنده‌م گرفت.

_دمت گرم مامان خانم؛ خوب آدمو سر کار می‌ذاریا!

درحالی‌که خمیازه‌کشان داشت به سمت اتاقش می‌رفت، دستش رو تو
 هوا تگون داد.

_قابلی نداره دخترم؛ من برم بخوابم که نصفه شب شد. به موقعه‌ش
 گوش حامدم می‌پیچونم که بچه‌مو تا این وقت شب تو خیابون نگه
 داشته!



به سمتش دویدم و گونه‌اش رو محکم بوسیدم:

ـقربون دستت؛ دوتا گوشش رو با هم بیچون بلکه آنتنش جابه‌جا بشه.
و قبل از اینکه بخواد از خواهرزاده‌ی عزیزش دفاع کنه از پله‌ها بالا رفتم و
پریدم سمت اتاقم. کیفم رو روی میز گذاشتم و دوربین عزیزم رو بیرون
کشیدم و با لبخند روی دراور گذاشتمش. درحالی‌که مقنعه‌مو از سرم
می‌کشیدم، چرخیدم و نگاهم به لباسی که روی تخت بود افتاد. با ذوق
سمتش رفتم و بلندش کردم... همونی بود که پسندیده بودم، اما مامان
به‌خاطر زیادی باز بودن و رنگ جیگری تندش نداشت بخرم و گفت
می‌خوای جلوی کی بیوشی قر بدی و به حرف منم که گفتم مگه خودم دل
ندارم گوش نداد. کنارش یه کفش مشکی رنگ بود که با مخمل قرمز
تزیین شده بود. لبخندزنان جلوی آینه ایستادم و جلوم گرفتمش... خنده‌م
گرفت؛ خدایی می‌خواستم این رو جلوی کی بیوشم؟!

با احتیاط لباسم رو توی کمد آویزون کردم و بعد با خستگی روی صندلی
چرخانم نشستم و شقیقه‌هام رو فشار دادم.

از بس امروز کار کردم و طرح زدم، دوباره می‌گرنم داره کار دستم می‌ده و...
ذهنم به چند ساعت پیش فلش بک زد و لبخندی رو لبم نشست. این
دوره‌می جمع و جور با مریم و حامد بهترین اتفاق این چند وقت بود و
من چقدر خوش‌شانسم که دارمشون؛ با اینکه زیاد حرف نزده بودیم اما به
شدت سبک شده بودم.

درگیری‌های این یه ماه زیادی خسته‌م کرده بودن. پروژه‌ای به اون عظمت
و منه تقریباً تازه‌کار!



خواستم آهسته چرخ بخورم اما صندلی‌م گیر کرد و نچرخید. خم شدم و به پایه‌های صندلی نگاه کردم و خرس پشمالوی سفیدم رو دیدم که بین صندلی افتاده بود... کادوی تولد دو سال پیشم! بغلش کردم و محکم فشارش دادم.

من از همه چیز گذشته بریدم به‌جز این خرس، از بس که دوستش دارم... به حامد و مریم دروغ نگفتم، اما راستش رو هم نگفتم. گاهی به گذشته فکر می‌کنم که ببینم کجای راه رو اشتباه رفتم؛ اما هر بار هیچی عاید نمی‌شه. این فکر کردنا نه از سر خواستنه، نه از سر دلتنگی! فقط یه فلش بک مسخره‌ست که نمی‌دونم چرا دست از سرم برنمی‌داره!؟

خرسم رو روی تخت که گذاشتم نگاهم به تقویم روی میز افتاد... "امهر" وسط سال به دنیا اومدم که بدبختی‌ها صاف بخوره بهم! با پوزخند نگاهم رو از تقویم گرفتم و لپ‌تایم رو روشن کردم تا برای آخرین بار طراحی‌هام رو چک کنم. دو روزی بود تمومش کرده بودم اما به شدت وسواس پیدا کرده بودم که نکنه کوچک‌ترین سوتی‌ای داشته باشه؛ باید فردا طراحی‌های پروژه‌ی مجتمع یاس رو تحویل می‌دادم و این آخرین فرصت بود.

به محض روشن شدنش پیامای تبریک تولدم سرازیر شدن. دوستای دانشگاه و همکارا و چندتا از فامیلای بامعرفتم که... اسم پدرام بینشون چشمک می‌زد. نخونده لبخند زدم... این پسر حتی اسمش هم لبخند روی لب میاره.



پیامش رو باز کردم و با دیدنش با صدای بلند خندیدم. آهنگ تولدت مبارک کلاه قرمزی رو برام فرستاده بود و یه عکس دسته جمعی از خودش و دایی پندار و زن دایی نازنینم به همراه یه کیک با طرح خر شرک! زیرش نوشته بود:

"به یاد چشمای خرکی ت ول ولک جونم! تولدت هیپی میی..."

پسره‌ی دیوونه! اسمم رو همیشه مسخره می‌کنه و به جای رها میگه ول ولک. با خنده سر تکون دادم و جواب دادم: _خوشحالم که می‌بینم کنار من شرک هم هست.

اشاره‌ی مستقیم به خودش بود که کنار کیک ایستاده بود! بچه پررو به رنگ طوسی چشمای من می‌گه چشم خرکی!

دستم رو زیر چونه‌م زدم و دوباره به عکسشون نگاه کردم... چقدر دلتنگشونم! دایی عزیزم که با لبخند به لنز گوشی دوربین نگاه می‌کنه و من از همین‌جا هم می‌تونم محبتش رو حس کنم و زن دایی نازنینم که منو دختر خودش می‌دونه و پدرام که یه معضل لا ینحله!

توی این عکس جای یه نفر خالیه... کسی که شاید اونجا نبوده یا شاید هم به احتمال قوی نمی‌خواسته عکس بگیره... آهی می‌کشم و از صفحه میام بیرون؛ امان از دست تو و غرورت پیمان!

جواب دوستامو می‌دم و می‌رم سراغ طراحی‌هام. هنوز شروع به بررسی نکردم که لپ‌تاپم خاموش می‌شه. پوفی کشیدم و زدمش به شارژ، اما دستم محض روشن کردن به سمتش نرفت. عصبی از دست خودم



چتریامو بی‌حوصله کنار زدم و نفس ملتهبی کشیدم. ذهنم حسابی شلوغ بود و این انگار تازه اول شب‌بیداری امشبم بود. ذهن شلوغم چشمامو بست و باعث شد برای ذره‌ای آرامش روی صندلی چرخ بخورم. بدنم اینجا چرخ می‌خورد، اما... ذهنم توی گذشته...

همین‌جوری که لقمه‌ی نون پنیر رو توی دهنم می‌چپوندم و بند کتونی‌م رو می‌بستم، گوشی رو بین کتف و گوشم گذاشتم و به مریم غر زدم: _نه... من می‌خوام بدونم اگه شب ده دقیقه زودتر کپه‌ی مرگتو بذاری آسمون به زمین میاد؟

در حال کلنجار با گره‌ی بند کفشم بودم که صدای خواب‌آلودش توی گوشی پیچید:

_جون تو دیشب نمی‌تونستم، قضیه حیاتی بود!

از پله‌ها پایین رفتم و سوئیچ ماشین رو بالا انداختم و دوباره گرفتمش:

_حیاتی؟! همون اخبارگوئه؟

نه دیوونه؛ یعنی خاک بر سر من کنن که آدم نمی‌شم! از تبلت داداشم یه فیلم ترسناک ریختم توی گوشی‌م که شب ببینم و بترسم و کالری بسوزونم، بلکه این خندق بلا بره دیگه برنگرده؛ اما زهی خیال باطل! نه تنها نترسیدم بلکه از اول تا آخرش چیپس و کرانچی خوردم و خندیدم... آخه یه دلک بی‌اعصاب کجاش ترسناکه رها هان؟!



ماشین رو روشن کردم و روی فرمان ریتم گرفتم تا در باز بشه:

_آره ترسناک نبود، به درد نوجوونا می‌خوره؛ اگه می‌خوای خندق بلاتو نابود کنی فیلمای اره رو ببین.

جیغ خفیفی کشید که باعث شد گوشی رو از گوشم دور کنم:

_اون چندشه... همه‌ش خون و خونریزه؛ من روح و جن اینا دوست دارم. از اونا که از شدت ترس رو به سخته باشی و بری تو اتاق مامان بابات که هم در امان باشی و هم نذاری به تعداد خانواده‌تون اضافه بشه؛ اصلا روایت داریم فرزند کمتر زندگی بهتر...

-انقدر مامان باباتو اذیت نکن، سرت میادا!

-دلت خوشه‌ها، دارم به نفعشون کار می‌کنم که زنگوله پای تابوت جور نکنن، بعدم کو شوهر؟! تو برام پیداش کن اون وقت من می‌ذارم بچه‌م شبا بیاد بینمون بخوابه.

با بدجنسی گفتم:

_بچه نه و بچه‌ها؛ شوهرت بیشتر از یه بچه می‌خواد مریم خانومی. زود باش بیا پایین تا پنج دقیقه دیگه جلوی خونه‌تونم!

بدون اینکه صبر کنم، گوشی رو قطع کردم و هیجان‌زده سرعت ماشین رو بیشتر کردم؛ اگه امروز هم نفهمم توی سرش چی می‌گذره اسمم رو می‌ذارم ول ولک!



جلوی خونه‌شون که ایستادم مریم عین موشک اومد و پرید تو و با
هیجان به سمتم چرخید:

_شوهرم کیه که چند تا بچه می‌خواد هان؟! کسی چیزی گفته؟

لبخندم رو جمع کردم و ماشین رو برگردوندم:

_مگه من فالگیرم که بدونم؟!

انگار که بادش خالی شده باشه خودش رو محکم به صندلی کوبید و
دهنش رو کج کرد:

_اتفاقاً بهتم میاد.

پاکت آدامسی از کیفش خارج کرد و با حرص یکی انداخت بالا و سرش
رو سمت پنجره گرفت. پشت چراغ قرمز ایستادم و نگاه کوتاهی بهش
انداختم:

_دارچینی؟

-نخیر نعناییه که جنابعالی دوست نداری!

لحنش تند بود. متفکرانه روی فرمان ضرب گرفتم. آخه من چرا انقدر
خنکم که نمی‌تونم بفهمم؟! آدم قحط بود منه بی‌تجربه رو مامور این کار
کرد؟!

-می‌گم مریم؟

-هوم؟



نفس عمیقی کشیدم و کامل به سمتش چرخیدم.

_عصری میای بریم لباس بخرم؟ یه چیز ساده اما شیک می‌خوام برای
سمت خواهرشوهری.

بی‌حوصله گفت:

_خنگول تو که داداش نداری!

چراغ سبز شد و آرام راه افتادم، اما زیرچشمی نگاهش کردم:

_برای بله برون حامد می‌خوام.

پر شتاب برگشت سمتم و با رنگی پریده نگاهم کرد:

_بله برون حامد؟ پسرخاله‌تو می‌گی؟

بی‌خیال فرمونو چرخوندم:

_آره دیگه، مگه ما چندتا حامد داریم؟!

برای چند لحظه احساس کردم نفس نمی‌کشه. با تعجب صداش زدم اما
هیچ واکنشی نشان نداد. با کمی دله‌ره راهنما زدم و گوشه‌ی خیابان
ایستادم. بازوهاش رو گرفتم و محکم تکون دادم:

_مریم چت شد؟! خوبی؟! جواب بده دیوونه، چرا این‌طوری شدی آخه؟

یهو چونه‌ش لرزید و با صدای بلند زد زیر گریه؛ دستام رو ازش جدا کردم و
با ترس نگاهش کردم:

_چته؟!



صورتش رو با دستاش پوشوند و با صدایی بغض زده گفت:

ـ داره ازدواج می‌کنه، خدا... من بدون اون چی کار کنم؟!

متعجب پلک زدم. واسه اون حامد چلمنگ داره این‌جوری گریه می‌کنه؟! چیزی توی سرم جرقه زد که باعث شد لبخندی که روی لبم نشسته بود تبدیل به یه قهقهه‌ی بزرگ بشه... بالأخره!

مریم بین گریه سر بلند کرد و با دیدن خنده‌ی من بلندتر گریه کرد و هرچی فحش بلد بود و نبود حواله‌م کرد. دستامو تسلیم‌وار بلند کردم و خندان گفتم:

ـ باورم نمی‌شه... بالأخره کار کرد، حامد بشنوه ذوق‌مرگ می‌شه!

با تعجب نگاهم کرد و بینی‌ش رو بالا کشید:

ـ چی داری می‌گی تو؟

دستام رو محکم به هم کوبیدم:

ـ دو سه ماهه حامد بهم گفته بفهمم تو دوستش داری یا نه، ولی من نتونسته بودم بفهمم؛ وای... باورم نمی‌شه بالأخره فهمیدم!

چند لحظه هیچی نگفت و فقط مبهوت نگاهم کرد. با خوشحالی صداش زدم که یهو منفجر شد:

ـ دختره‌ی خنگ تو نفهمیده بودی من حامدو دوست دارم؟ خیلی بی‌شعوری رها... من از اون روزی که ترم اول دانشگاه اومده بود دنبالت دوستش داشتم. تو حس و حال منو نفهمیده بودی؟! نگاه‌های تابلوم رو



ندیده بودی؟ بحثو می‌کشوندم سمتش نفهمیده بودی؟ سرخ و سفید
شدنام رو وقتی با هم می‌رفتیم بیرون ندیده بودی؟

با کلافگی بین موهاش چنگ زد و ناله کرد:

ـوای خدایا... این چیه دیگه خلق کردی؟!

یهو براق شد سمت من گیج و جیغ زد: ـاین چه روش مسخره‌ای بود؟
هان؟ بله برون حامد؟ فکر نکردی از ترس سخته می‌کنم؟ وای رها دلم
می‌خواد کتلت کنم!

پیشونی‌م رو خاروندم و با لحنی مسالمت‌آمیز گفتم:

ـبه جون مامانم من نفهمیده بودم! تو که می‌دونی چقدر تو این مسائل
خنکم؟ تو فیلمائم اگه طرف به زبون نیاره یا صحنه نره من نمی‌فهمم، چه
برسه به واقعیت! بعدم تو چرا بهم چیزی نگفته بودی؟ مگه من مثل
خواهرت نیستم؟

چشماش رو باریک کرد و با حرص نفس زد:

ـبدهکارم شدم؟ روشن کن بریم اعصاب برام نداشتی.

آهی کشیدم و ماشین رو روشن کردم. جمله‌ی آخرم باعث شد وجدانم
بهم نهیب بزنه... مگه خود من بهش چیزی گفته بودم که همچین توقعی
ازش داشتم؟!

ـبیخش مریم! هم بابت این روش به قول تو مسخره، هم به‌خاطر اینکه
این‌همه مدت چیزی نفهمیده بودم.



صدای ملایمش توی ماشین پیچید: _اشکال نداره، بیخود لب ورنچین. خودم می‌دونم چقدر خنگی و قلبایی که توی چشم طرف می‌ترکه رو نمی‌بینی! من می‌دونستم حامد دوستم داره ولی این حرف یهویتی شوکه‌م کرد، حالا هم اگه می‌خوای ببخشم باید هرچی حامد راجع به من گفته رو بگی.

با بیچارگی نگاهش کردم اما جدی بود. از یه سال پیش شروع کردم که حامد _پسر خاله‌م_ بهم گفته بود از مریم خوشش میاد، اما تا از احساس مریم مطمئن نشه اقدامی نمی‌کنه. مدتی گذشت و گاهی باهامون بیرون میومد اما چیزی از مریم نفهمید و از من خواست از زیر زبونش بکشم که منم شوت‌تر از این حرفا بودم!

لبخند محجوبانه‌ای روی لب مریم نشست که من رو به خنده انداخت. دیگه رسیده بودیم دانشگاه. مریم داشت از اوایل احساساتش می‌گفت و اینکه چقدر صبر کرده که یا من بفهمم حسش چی بوده یا ازش بپرسم و من در کمال تعجب فهمیدم تا حالا هیچ‌وقت راجع به احساساتمون با هم حرف نزده بودیم.

شایدم هربار این من بودم که بحث رو به یه نحوی عوض می‌کردم... ماشین رو پارک کردم و هر دو پیاده شدیم. مریم هنوز در حال حرف زدن بود و منم بی‌حواس سر تکون می‌دادم و توی افکار خودم غرق بودم که یهو سقلمه‌ای به کلیه‌م زد و عصبی گفتم: _حواس به منه یا تو فکر خون‌آشاماتی؟



با لبخندی بدجنسانه گفتم:

_دارم به تویی فکر می‌کنم که قراره خون حامد رو بکنی توی شیشه!
پر حرص نفس زد و به سمتم اومد. دو قدم سریع رو به عقب برداشتم که
با برخورد به چیزی سر جام متوقف شدم...

یک ربعی بود با صدای آلارم گوشی بیدار شده بودم اما تن خسته‌م
مجالی برای بلند شدن بهم نمی‌داد. روی هم پنج ساعت هم نخوابیدم و
اگر این پروژهی لعنتی نبود، اسیر تخت باقی می‌موندم و برای اخم‌های در
هم رئیس‌م بی‌خیالی طی می‌کردم!

به ناچار بلند شدم و صورتم رو شستم بلکه خواب از سرم بپره. مشت‌های
آب سرد یکی بعد از دیگری روی صورتم فرود می‌ومد و ردی از خواب روی
صورتم به جا نمی‌داشت. شیر آب که بسته شد، نگاهم سرکشانه بالا
کشیده شد و از توی آینه میخ شد به دوتا گوی مات خاکستری...

از زمان آخرین درخششون مدت زیادی می‌گذشت.

پوفی کشیدم و با عجله اولین مانتویی که از قضا همرنگ چشمام بود رو
پوشیدم و فلشمو برداشتم و توی مشت گرفتم. یه ماه تموم براش وقت
گذاشته بودم؛ وقت ثمر دادنش بود...

...



صدای برخورد برخورد کفش‌هام رو با کفپوش‌های سرامیکی دوست داشتم. بهم اعتماد به نفس می‌داد، اون هم وقتی قرار بود برم پیش جناب رئیس!

برای منشی شیک‌پوشمون _خانم شمس_ سری تکون دادم و وارد اتاقم شدم. اتاقم از ابتدا مجزا نبود اما به خاطر طراحی‌های فشرده‌ی یاس اتاق مجزا برام در نظر گرفتند تا بدون هیچ مشکلی به کارم برسم.

حدود هفت ماهه که اینجا کار می‌کنم؛ یعنی دقیقا بعد از گرفتن لیسانسم. مریم وقتی لیسانسش رو گرفت اینجا مشغول به کار شد، اما من به خاطر مشکلاتی که داشتم دو ترم عقب افتادم. درسم که تموم شد مریم من رو به رئیسش معرفی کرد و چون پروژه‌های دانشگاهی‌م عالی بودن قبولم کردن و این خوش‌شانسی محض بود.

روی نیم ست آبی خوشگلم نشستم و چشم‌هام رو بستم؛ باید الان برم پیشش و فلش رو بهش بدم. چندبار روی قلبم کوبیدم و نفسم رو آهسته دادم بیرون... هنوز هم بعد این همه مدت...

در با ضرب باز شد و مریم با چهره‌ی خندون وارد شد و نگاه کوتاهی به من شوکه از حضورش انداخت:

_چطوری جوجو؟ می‌داشتی یه روز از به دنیا اومدنت بگذره بعد بیفتی دنبال یه لقمه نون!

_حس وظیفه‌شناسیه دیگه. تو اینجا چی کار می‌کنی؟ امروز که روز کاریت نیست!



خودش رو روی میز بالا کشید و به گلدون یاسم ور رفت. گلدوتی که روز اول خانم شمس با لبخند روی میزم گذاشت و گفت که دستور رئیسه برای تمرکز بیشتر روی پروژه‌ی یاس و من چقدر مدیونم به خاطر عطر آرامش‌بخش شون.

-همین طوری. اومدم ببینم چیزی کم و کسر نداری؟

سرم رو کج کردم و با استفهام نگاهش کردم:

-حرف اصلی تو بزن مریم.

لبش رو گزید:

-یعنی این قدر تابلو بودم؟

-یه ذره بیشتر از انقدر. زودباش بگو کار دارم!

همین جوری که به گلبرگ‌های یاس ور می‌رفت گفت:

-رها حرفای دیشبت راست بود دیگه نه؟ می‌دونی؟ فقط می‌خوام یه بار دیگه از خودت بشنوم تا خیالم راحت بشه، همین.

نفسم رو محکم دادم بیرون و از جام بلند شدم:

-خیالت راحت باشه. راضی شدی؟

-آره این دفعه رفت توی حافظه‌ی بلند مدم. چشم‌اش رو باریک کرد و زیر لب گفت:

-یه کار دیگه‌ام باهات داشتم ولی یادم نیست.



خواستم جوابش رو بدم که تلفن زنگ خورد. حینی که داشتم وصلش می‌کردم گفتم:

– پاشو برو خونه، هر وقت یادت اومد بهم بگو.

خواست چیزی بگه که دهنش از صدای رسای حاکم شده بر اتاق اتوماتیک‌وار بسته شد...

– مهندس موحد!

مریم خودش رو از روی میز پایین کشید و با نگرانی به تلفن زل زد؛ انگار که داره از پشت تلفن به ما نگاه می‌کنه! صدای گم شده‌م رو بالأخره پیدا کردم و نفس عمیقی کشیدم:

– بله؟

– بیاید اتاقم کارتون دارم.

بوق آشغال که جای صدای رساش رو گرفت، مریم لبی کج کرد و کنارم ایستاد: – این از اولش انقدر خوش‌اخلاق بود یا جزو قابلیت‌های آپدیت جدیدشه؟

بی‌حواس سر تکان دادم و به مریمی که هنوز خیره‌ی تلفن بود نگاه کردم:

– من برم زودتر فلشو بدم بهش تا پدر جدم رو نیاورده جلو چشمم!

با تعجب سرش رو چرخوند سمتم: فلش؟!

– آره دیگه طراحی‌های پروژه مجتمع یاس، امروز باید تحویل میدادم.



یهو با نگرانی اومد جلوتر و بازوم رو گرفت: چیزه... تمومش کردی؟

-با بدبختی. تا چهار بیدار موندم تا تمومش کنم. اگه یه ذره ازش ایراد بگیره جفت پا می‌رم توی حلقش!

فلش رو از توی کیفم بیرون کشیدم و رفتم سمت در:

-من رفتم توئم برو از روز تعطیلت استفاده کن. ملت روز شماری می‌کنن برای تعطیلی، بعد تو پا شدی اومدی سر کار؟!

با گیجی خاصی سری تکون داد و نگاهم کرد. فلش رو توی دستم مشت کردم و به سمت اتاقش رفتم. خانم شمس سری برام تکون داد و من پشت در ایستادم و نفس عمیقی کشیدم و در زدم. هنوز هم بعد این‌همه مدت، وقتی قرار بود برم پیشش استرس می‌گرفتم؛ تقصیر اخلاقِ خوشِ خودش بود به من چه؟!

صدای بفرماییدش که بلند شد آرام وارد اتاقش شدم. مثل همیشه فضای اتاقش پر بود از عطری که استرسم رو کمتر می‌کرد. ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم و جلو رفتم. طراحی تماماً مشکی و خاکستری اتاقش با تیپ اکثراً مشکی و خاکستری خودش هم‌خوانی عجیبی داشت. زیرچشمی به لباسای خودم نگاه کردم و لبخند کجی روی لبم نشست. عجب ستی کردیم...

پنجره‌ی تمام قدی که سخاوتمندانه تهران رو زیر پا نشون می‌داد مثل همیشه مسخم کرد. این صحنه هیچ‌وقت تکراری نمی‌شد. به سختی نگاهم رو از پنجره گرفتم و به سمت میزش رفتم و آرام سلام کردم.



سنگینی نگاهش از لپ‌تاپ مقابلش جدا شد و به نگاه من وصل شد و کوتاه سر تکون داد. مقابلش روی مبل چرم مشکی‌ش نشستم و... لازم بود به لیست سیاه این اتاق، چشماش رو هم اضافه کنم.

پوشه‌ای که مقابلش باز بود رو بست و لحظه‌ای چشماش رو بست و عمیق نفس کشید:

—مهندس برزین قراره برای طراحی برج ثمن بره ترکیه؛ می‌تونید باهاش برید؟

جا خوردم... من؟! با اون مهندس لوس مغرور؟ کسی که حتی توی شرکت با وجود چندین اتاق فاصله هم نمی‌تونم تحملش کنم؟ عمراً!

—خانوم مهندس که به تنهایی از پشش بر میان؛ برج ثمن خیلی بزرگ نیست و طراحی زیادی نمی‌بره.

صندلی‌ش رو جلو کشید و آرنج یکی از دستاش رو روی میز گذاشت. چونه‌ش رو روی دستش فیکس کرد و عمیق به چشمام زل زد:

—منم نگفتم بر نمیان.

انگشتمو در هم پیچیدم:

—خب پس چی؟

اخم‌هاش توی هم رفت و سرش رو از روی دستش برداشت؛ انگار فکر چیزی اذیتش می‌کرد. دستاش رو روی میز کشید و به هم گره زد؛ دیگه حالت‌هاش رو می‌شناختم؛ داشت عصبی می‌شد.



- شما با ایشون می‌رید و وقتی کار تموم شد برمی‌گردید.
نگاهش رو ازم گرفت و پوشه‌ی جلوش رو دوباره باز کرد:
_می‌تونید برید؛ پرواز برای فردا شبه.

چونه زدن باهاش هیچ فایده‌ای نداشت. خود رای بودن از ویژگی‌های بارز رئیس خوش اخلاق بنده‌ست؛ هفت ماهه اینجام اما تمامی اخلاقیاتش رو از برم.

با حرص بلند شدم که فلش رو بهش بدم و برم بیرون. من نمی‌دونم خانواده‌ش چه‌جوری با این اخلاق تحملش می‌کنن؛ اصلاً می‌رم ترکیه که تا چند روز از ندیدن فیض ببرم؛ والا...

- درمورد پروژه‌ی یاس هم وقتی برگشتید طراحی‌ها رو بهم بدید. می‌دونم خانوم صارمی بهتون گفته تا آخر هفته وقت دارید، ولی وقت بیشتری بهتون می‌دم.

خودکاری که دستش بود رو محکم فشرد و بی‌محابا به چشم‌ام زل زد:
_به‌عنوان کادوی تولدت... سرش رو برگردوند روی پوشه:
_می‌تونید برید.

عرق سردی از تیره‌ی کمرم گذشت و... باورش سخت بود... با اون همه ادعا، من هنوز این آدم رو نمی‌شناسم! تولد منو دیگه از کجا یادش بود؟!
-مهندس موحد؟!

دو قدمی که به سمت در رفته بودم رو برگشتم:



_بله؟

شالگردن تزیینی خاکستری رنگش رو کمی باز کرد و نگاه مشکی رنگش رو از زیر مژه‌های بلندش معطوف دست های گره خورده م کرد:

_کارتون که توی ترکیه تموم شد سریع برگردید. سوالی هم بود شماره و ایمیل من روی کارت شرکت هست.

به دیسپلین خاصش پشت میز نگاه کردم، به چشمای مشکی رنگ شبش که همرنگ موهاش بود.

ته ریش کمی که مردونه‌تر از همیشه نشونش می‌داد و انگشتر زیباش...
نفس عمیقی کشیدم و به آرومی عطرش رو به ریه کشیدم. این آدم
جذاب بود؛ جذابیتی غیرقابل انکار که فقط مختص الانش نبود...

فلش رو توی دستم فشار دادم و بیرون رفتم. پدرت رو درمیارم خانوم
مریم صارمی حواس‌پرت!

با توپ پر وارد اتاقم شدم تا حرصم رو سرش خالی کنم، اما رفته بود.
گره‌ی شالم رو کمی شل کردم و روی صندلی‌م نشستم. گلدون یاسم رو
جلو کشیدم و کمی با آبپاش خیسش کردم. بوی خاک نم خورده‌ش لبخند
روی لبم آورد. فلش رو به کیفم برگردوندم و به صندلی تکیه زدم و سرمو
رو به سقف گرفتم. هفت ماهه که اینجام، اما هنوز قلبم به آروم تپیدن
عادت نکرده...



...از ماشین پایین اومدم و سلامی به علی آقا که داشت به گل‌ها می‌رسید
 دادم و با لبخند جواب گرفتم. پله‌ها رو دو تا یکی بالا رفتم و زهرا خانم در
 رو برام باز کرد:

_سلام رها جان.

لبخندی زدم و جوابش رو دادم. زهرا خانم با شوهرش "علی آقا" توی اتاق
 بزرگی که طبقه‌ی پایین خونه‌مونه زندگی می‌کنن. هر دو توی زلزله بم
 تمام زندگی و خانواده و بچه‌هاشونو از دست داده بودن. وقتی اومدن
 تهران به هر دری زدن برای کار تا اینکه بابا توسط یکی از دوستاش
 باهاشون آشنا شد و مامان رو راضی کرد که اینجا بمونن و زندگی کنن.
 مامان دوست نداشت خدمتکار داشته باشیم اما بابا خیلی خونه نبود و
 معتقد بود ما تنها نباشیم بهتره...

با تعجب به زهرا خانمی که با نگرانی بهم نگاه کرد، اشاره کردم چی
 شده!؟

-رها جان پدرتون تماس گرفتن.

پدرم؟ آقای پدر... پدر همیشه غاییم!

پوزخندی زدم و شالم رو از سرم کشیدم: _چی می‌گفت؟

-آقا گفتن فردا تهرانن.

آهی کشیدم و پلکامو روی هم فشردم. همیشه همین بود... یه روز بود،
 دو روز نبود. یه هفته بود، دو ماه نبود. یه ماه بود، دو سال نبود .



اوایل انقدر دلم براش تنگ می‌شد که هر شب گریه می‌کردم و می‌خواستم بهش زنگ بزنم، ولی مامان می‌گفت سر کاره نمی‌شه، هروقت زنگ زد صدات می‌کنم. از بین هزاران دلتنگی من، به تعداد انگشتای دستم باهاش صحبت می‌کردم. کوتاه، مختصر! بزرگ‌تر که شدم عادت کردم بهونه بگیرم. دلم به دیدارای گاه‌به‌گاهش خوش بود؛ البته تا دو سال پیش... از دو سال پیش همه چیز زندگی من تغییر کرد.

تا دو ماه بعد از مرگ بابا حاجی خونه مونده بود، اما بعدش دوباره رفت پی کار و برج سازی. حالا بعد یه سال و نیم داره برمی‌گرده؛ احتمالا برج‌سازی‌ش توی دبی تموم شده و حالا می‌خواد رو سر ما آوار بشه. بنازم صبر مامان پروانه‌م رو!

-مامان کجان؟

-تو اتاقشونن؛ فقط رها جانم من...

-باشه، خودم بهش می‌گم.

به سمت اتاقش رفتم. آروم وارد شدم، راحت خوابیده بود. خواستم برگردم که صدام زد. گفتم:

-شما مگه خواب نبودى خوشگل خانم؟

از جاش بلند شد و نشست. چشماش سرخ بود:

نه مامان جان؛ فکر کردم زهرا خانمه. حوصله‌ی داستان‌های هزار و یک شبشو نداشتم.



خندیدم و خودم رو توی بغلش پرت کردم... بوی زندگی می‌داد. یه کم
ازش فاصله گرفتم و به چشماش نگاه کردم:

مامان؟!

موهام رو نوازش کرد:

بگو، جان مامان!

وقتی این‌طوری حرف می‌زد بغض می‌کردم، اما... من نمی‌تونستم مثل
مامان مهربون باشم!

-دو تا خبر بد دارم.

حرکت دستش توی موهام متوقف شد: _چی شده عمر مامان؟_

سرم رو انداختم پایین و دستش رو گرفتم توی دستم:

_شوهرت فردا میاد.

واکنشی نشون نداد. سرم رو بالا گرفتم و... لبخند زده بود و اشک داشت
توی چشماش حلقه می‌بست. با ناباوری نگاهش کردم.

-این‌که خبر خوبیه مامان جان!

با عصبانیت بلند شدم. تن صدایی که رفت بالا دست خودم نبود:

_خوب؟! خبر خوب مامان؟! واقعا؟! بعد یه سال و نیم که گذشته اومده،

بعد یه سال و نیمی که هیچ خبری ازمون نگرفته و مارو ول کرده، اومده



که چی؟! چرا این قدر زود می‌بخشی مامان من؟! چرا انقدر بیخودی
 باهاش مهربونی؟ من اگه جات بودم خیلی سال پیش ازش ط...
 دست لرزانش رو گذاشت روی دهنم. چشماش نم اشک داشت:
 _اون پدرته رها...

همین یه جمله رو گفت و از جاش بلند شد. دستم رو لای موهام فرو
 بردم... سرم داغ کرده بود. داشت می‌رفت بیرون که گفتم:
 من فردا می‌رم ترکیه.

عصبانی به سمتم برگشت... مامانم دیر به دیر عصبانی می‌شه ولی عصبی
 که بشه بابا هم رو حرفش حرف نمی‌زنه؛ فقط یه بار اوج عصبانیتش رو
 دیدم اونم وقتی بود که...

-نمی‌تونی بری! هر دلیلی که داره مهم نیست؛ حق نداری بری که بیشتر از
 بابات دور بشی. هر چقدر هم از نظرت بد، بازم باباته. فردا اینجایی و
 پیشش می‌مونی و هرچی تو این یه سال و نیم تو دلت انبار شده بهش
 می‌گی. خودخواه باش رها! مثل من نباش؛ حقتو از پدر بودنش بگیر!
 براش دختر باش تا برات پدر باشه.

مامان رفت و من موندم و فکر کلی حرف تلنبار شده برای آقای به
 اصطلاح پدر!

و از همه بدتر... جناب رئیس رو چی کار کنم؟

...



صدای تق‌توق جابه‌جایی وسایل از سالن پایین می‌ومد. مامان کلی ذوق داشت و مدام اشک شوق توی چشماش جمع می‌شد؛ الان هم با کمک بقیه داشتن خونه رو برای ورود مرد خونه آماده می‌کردن! مردی که بعد یه سال نداشت برمی‌گشت...

روبه‌روی پنجره ایستادم و ماگ داغ قهوه‌م رو توی دستم جابه‌جا کردم. با خودم و استرسم کلنجار رفتم که چی به رئیس‌م بگم. آخه چه اصراری بود واسه طراحی یه برج فسقلی برم ترکیه؟! اونم با یه مهندس عقده‌ای! خبر داشتم که از فامیل‌های معاون رئیس بود و با پارتی بازی به بخش طراحی اومده بود. استعداد چشمگیری هم نداشت که بشه بهش دل خوش کرد؛ البته به‌جز دلبری از جنس مذکر... دلم نمی‌برد دلمون خوش شه!

پوف کلافه‌ای کشیدم و قهوه‌م رو یه ضرب سر کشیدم. گوشیم رو از روی عسلی برداشتم و به تصویر خودم که روی گلسش منعکس شده بود نگاه کردم. مرگ یه بار، شیون هم یه بار... بالأخره که باید بهش زنگ بزنم. دستم رفت روی مخاطبینم و شماره‌ش رو گرفتم. نیازی به کارت شرکت نداشتم چون شماره‌ش رو مریم روز اول وارد با عنوان "جناب رئیس" وارد گوشیم کرد!

اولین بار بود؛ مثل دختر دبیرستانیا استرس نداشتم ولی یه حسی بود... مثل نواختن یه پیانوی کلاسیک که هیچی ازش نمی‌دونی!

تلفن بوق می‌خورد ولی از جواب خبری نبود. دیگه می‌خواستم قطع کنم که صداش توی گوشم پیچید:



_بله؟!

برای لحظه‌ای نفس توی سینه‌م حبس شد: _سلام. ببخشید این وقت شب مزاحمتون شدم؛ موحدم.

سکوت اونور خط با نفس عمیقی شکسته شد:

_خدمتتون هستم.

انگار از تماسم تعجب نکرد! چشمامو محکم روی هم فشار دادم تا استرسم کم بشه:

_رئیس، من... خب راستش... من...

-با من حرف زدن انقدر سخته؟

لحن صداش یه جوری بود که باعث شد دستم رو دراز کنم و خرس عزیزم رو بردارم و محکم فشار بدم:

_من نمی‌تونم فردا برم ترکیه.

بعد از چند لحظه‌ی پر اضطراب سکوت رو شکست:

_چرا نمی‌تونی؟

فشارم روی خرسم متوقف و چشمام باز شد. لحنش آروم و تا حدی خودمونی بود. محکم پلک زدم... نکنه دارم خواب می‌بینم؟!

-راستش فردا مهمون مهمی برامون میاد... نمی‌شه نباشم.

-چقدر مهمه؟



هرچی که بود بابام بود:

...خیلی...

صداش این‌بار واقعا آروم و بم بود:

...می‌تونی نری، اما فردا و پس فردا سرکار نمیای.

گوشی‌م رو مقابل صورتم گرفتم و نگاهش کردم. واقعاً شماره رو درست

گرفته بودم؟! این لحن واقعا برای جناب رئیس بود؟!

-من... یعنی... مرسی ازتون. کم کاری‌م رو جبران می‌کنم.

صداش مثل همیشه جدی شد:

...لازم نیست به فکر جبران باشید؛ فقط یادتون نره چی گفتم، بشینید

یاس رو تموم کنید... فعلاً!

آروم خداحافظی کردم و گوشی رو روی تخت انداختم. خرسم رو ول کردم

و خودمم روی تخت رها شدم. به همین سادگی مشکل حل شد، لبخندی

روی لبام نشست. این رئیس رو می‌شناختم... زورگوی مستبد! حالا نوبت

بعدی بود. خوابیدم روی تخت و چشمام رو بستم. باید دقیقاً فردا چی‌کار

کنم؟ با پدری که فقط اسمش رو یدک می‌کشه چی‌کار کنم؟

همیشه تو پارک حسرت بچه‌هایی رو که با پدر و مادرشون تفریح

می‌کنن می‌خورم. مامان بیشتر از حد توانش برام مادری کرد و نداشت

کمبودی حس کنم، اما با وجود تمام تلاش‌هاش جای خالی بابا زیادی

ملموس بود. آرزو می‌کردم مثل بقیه بچه‌ها با پدرم وقت بگذرونم؛ اما آرزو



به دلم موند... شد عقده... شد گره؛ گره‌ای که رابطه‌م رو با پدرم کور کرد.
گره‌ی کوری که هیچ‌وقت باز نشد.

سهم من از پدرم فقط فامیلی‌ش بود و... صد البته شهرتش!

بابا یکی از بزرگ‌ترین برج‌سازای خاورمیانه‌ست... کاراش درجه یک! صدقه
سری خاندان خوشنامش، زود اسمش پیچید که نوه‌ی حاج فتاح موحد
برج سازی شده واسه خودش؛ پولش از پارو بالا می‌رفت. همه جا شرکت
زده بود و برج‌هاش رو به آسمون می‌رفت. توی یکی از پروژه‌هاش توی
اصفهان، دختر صاحب ملک دلش رو برد و حاصلش شد وصلتی که گوش
فلک رو کر کرد.

ازدواج مسعود موحد با ته تغاری حاجی پاکزاد... بزرگ‌ترین کارخونه‌دار
اصفهان!

پدرم برعکس برج‌سازی، هیچی از راه و رسم عاشقی نمی‌دونست. مادرم
فقط تو خونه مثل خانوما زندگی می‌کرد... ولی فقط زندگی!

سفرای بابام زیاد بود و وقت گذاشتنش برای خانواده کم. حاصل این
وصلت فقط من بودم که از مهر مادری سرشار بودم و سهمم از پدرم
دیدارای دیر به دیر بود. وقتی به دنیا اومدم بابام نبود، ولی پیغامش بود.
گفته بود من رها شم و رها شدم و زندگی‌م شد این...

دو قدم سریع رو به عقب برداشتم که با برخورد به چیزی سر جام متوقف
شدم، اما نتونستم تعادل رو حفظ کنم و پام پیچ خورد. جیغ خفیفی



کشیدم و بدنم رو منقبض کردم، اما دستی بازوم رو گرفت و مانع افتادندم شد.

نفس آسوده‌ای کشیدم و صاف ایستادم. برگشتم ببینم به چی برخوردم که نگاهم افتاد به دوتا گوی خاکی رنگ خندان! با خجالت خودم رو کنار کشیدم:

«واقعاً معذرت می‌خواهم؛ ندیدمتون. داشتم از دست دوستم فرار می‌کردم این‌جوری شد.»

با شرمندگی نگاهم رو انداختم پایین... تمام وسایلم ریخته بود زمین. لحظه‌ای گذشت و هیچ صدایی ازش بلند نشد. با استرس سرم رو بالا گرفتم که دیدم خیلی جدی داره نگاهم می‌کنه. یا خدا نکنه دیه می‌خواد؟ مگه بیمه بدنه داره؟

-نخیر ندارم!

«خاک بر سرم... باز بلند فکر کردم! این عادت لعنتی چرا از سرم نمی‌افته؟! از بچگی همین‌طور بودم و بلند بلند فکر می‌کردم و چه سوتی‌هایی که بابتش ندادم!»

لبم رو گاز گرفتم و سرم رو انداختم پایین که تازه متوجه برگه‌هایی که از دستش افتاده بود شدم. خم شدم و شروع کردم به جمع کردن... من آدم بشو نیستم. اون هم خم شد و جمعشون کرد. تموم که شد، خواستم دوباره ازش معذرت بخواهم که دوباره با همون نگاه جدی‌ش گفت:



_الان مثل این فیلما که تو دانشگاه به هم برخورد می‌کنن، باید تو یه نگاه عاشق هم بشیم؟

با تعجب نگاهش کردم:

هان؟!

متفکرانه اخم کرد:

بعد برگه‌هامون قاتی بشه و به هوای اونا شماره رد و بدل کنیم و تو کافی‌شاپ قرار بذاریم و لبخند تحویل هم بدیم... آخرشم اعتراف کنیم عاشق شدیم؟!

دهنم از تعجب وا مونده بود. این چی داره می‌گه؟!_

بعد که می‌خوام پیام خواستگاری باباتون نذاره و سروکله‌ی یکی دیگه پیدا بشه و با اشک و ناله از هم جدا بشیم و مثل فیلم هندیا زار زار گریه کنیم و تهش یکی‌مون خودکشی کنه و اون یکی از دوری‌ش دق کنه !
با اخم سر تکان داد:

نه... بی‌خیال !

یهو بلند زد زیر خنده و دستش رو توی هوا تگون داد:

داستان آشنایی بود نه؟

فقط هاج و واج نگاهش کردم. خنده‌ش رو به زور جمع کرد ولی تو صداس هنوز خنده بود:



— معذرت می‌خواهم، جو فیلم منو گرفته بود!

او مدم بگم خواهش می‌کنم، اما قیافه‌ش باز جدی شد:

— شمام می‌خواهی دنده عقب راه ببری، دور و بر تو قشنگ نگاه کن نری تو شکم کسی، یهو دیدی اون طرف بیمه بدنه داشت باید خسارت می‌دادیا. وسایلیش رو محکم‌تر گرفت و دستی برام تگون داد و رفت. خدایا اینو بذار توی اولویت ...

یهو یه دستی خورد پس کله‌م و صدای مریم عین مته او مدم رو مغزم:

— این کی بود؟ چرا این‌طوری بود؟ تو چرا رفته بودی تو حلقش؟ اون اراجیف چی بود می‌گفت؟ بیمه‌ی بدنه چیه؟ کی تو شکم کیه؟ کی از کی خواستگاری کرده؟

گردنم رو ماساژ دادم و رو به مریم اخم کردم:

— باز تو سوزنت گیر کرد؟ من چه می‌دونم از کدوم تیمارستانی فرار کرده بود؟

— والا من از کلاس استاد فرهمند فرار کردم!

هر دو با ترس برگشتیم عقب... مگه این نرفته بود؟!

— چرا رفته بودم؛ ولی چون با یکی تصادف کرده بودم، بیمه‌ی بدنه هم نداشتم دیر رسیدم کلاس، استاد راهم نداد.

لبم رو محکم گزیدم... باز بلند فکر کردم!



لبخند گشادی زد و به قیافه‌ی متعجب ما نگاه کرد. بابا این چرا
این‌طوره؟ نه به اون اخم و جدیتش نه به این نیش شلش!

مریم زودتر به خودش اومد:

ـ بازم به‌خاطر اتفاقی که افتاد عذر می‌خوایم؛ با اجازه، کلاس ما دیر شده.

سری خم کرد و با خنده گفت:

ـ بله بله، شما بفرمایید. منم زودتر برم تا شرکت بیمه نبسته خودمو بیمه
کنم.

رو به من چشمکی زد و ادامه داد:

ـ خدا رو چه دیدی، شاید باز تصادفی با هم تصادف کردیم.

یه نگاه دیگه بهم کرد و لبخند زد و رفت. به محض رفتنش صدای خنده‌ی
مریم بلند شد:

ـ این پسره هرکی که بود، خیلی با حال بود.

بی‌معنی سر تکون دادم، هنوز گیج بودم:

ـ بهتره ما هم بریم هم مثل این دیوونه نشدیم.

آستینش رو بالا کشید و به ساعتش نگاه کرد:

ـ آخ‌آخ... بدو که الان استاد راهمون نمی‌ده!

ـ تو اگه بخوای استاد کلاس که هیچی، خونه‌شم راحت می‌ده!

با حرص نگاهم کرد:



—کم پشت سر این پیرمرد صفحه بذار!

—چشم، به گوش حامد جان نمی‌رسونم خون‌آشام...

با خنده دویدم و اون هم که تازه یادش افتاده بود جیغ‌کشان دنبالم دوید.

...

مریم کلافه سر جاش جابه‌جا شد:

—مردک این ده دقیقه‌ی آخرم ول نمی‌کنه، اه!

—تحمل کن غر زن دیگه.

به استاد گرافیک معماری‌مون نگاه کردم که فارغ از پچ‌پچ بچه‌ها کار خودش رو می‌کرد. آخر سال بود و بچه‌ها خسته و به فکر فرار!

—فقط کلاس طراحی‌مون با امیری مونده. تموم بشه دیگه می‌ره تا بعد عید. وای که تو عید چه برنامه‌هایی...

با بی‌حوصلگی وسط حرفش پریدم:

—بیچاره حامد که قراره فک زندای بی‌امان تو رو تحمل کنه! نمی‌دونم منو پسرخالم چه گناهی کردیم که گیر تو افتادیم؟!!

با حرص نگاهم کرد:

—گمشید بی‌لیاقتا... باید یکی مثل آریان گیرتون بیاد که قدر عافیت بدونید!



یه لحظه نفسم رفت؛ انگار که یه سطل آب یخ روم خالی کردن. با استرس نگاهم رو از مریم گرفتم و با یه نفس عمیق خودمو عادی نشون دادم؛ چیزی که واقعا نبودم. آریان! حتی اسمش هم ضربان قلبم رو نامنظم می‌کرد. نگاهم خودسرانه به سمتش کشیده شد. دو تا ردیف جلوتر نشسته بود و تمام حواسش به صحبتای استاد بود. فارغ از چشمایی که بهش خیره می‌شدن.

اولین برخورد شرم‌آوری که باهاش داشتم رو هنوز به وضوح یادمه. دقیقا اولین روزی بود که وارد دانشگاه شده بودم. از همون روز بود که... مریم به ساعتش نگاه کرد و بی‌حوصله به صندلی‌ش تکیه داد و زیرلبی گفت:

ـوالا یادمه اون اوایل مثل آدمیزاد رفتار می‌کرد؛ درسته سال اول بچه‌ی آرومی بود اما باز لبخند می‌زد و این‌جوری عنق نبود، اما از ترم سه که اومد دانشگاه عوض شده بود؛ یادته رها؟ همه‌ش اخم می‌کرد و با غرور رفتار می‌کرد. نگاهش انقدر سرد شده بود که حتی استادها هم فهمیده بودن اما انقدر خشن شده بود که جرئت نمی‌کردن چیزی ازش بپرسن؛ الانم که ترم ششمیم هنوز همون جوریه فقط کمتر اخم می‌کنه. آسه می‌ره آسه می‌اد. به هیچ‌کسم محل نمی‌ده. فقطم با بابک رادمنش دوسته که انگار امروز نیومده. فوق‌لیسانس عمران داره، یعنی شیرین شش هفت سال از ما بزرگ‌تره و الانم داره مثل ما طراحی داخلی می‌خونه. شقایق می‌گفت می‌خواد با همون دوستش بابک یه شرکت بزنه، ولی می‌دونی رها عجیبی قضیه اینجاست که هیچ‌کس هیچی راجع به خانواده‌ش



نمی‌دونه؛ واقعا مرموزه... ولی از حق نگذریم جذابه و با همین نگاه
جذابش، دل نصف دخترای دانشگاه رو برده!

نیم نگاهی بهم انداخت و چشمک ریزی زد:

_البته به‌جز ما دوتا رو!

سعی کردم نفسام رو منظم کنم. سیل عشاقش رو دیده بودم؛ توی چندتا
کلاس مشترکی که داشتیم نگاه‌های مشتاقانه‌ی دخترها رو بهش دیده
بودم، ولی اون به هیچ‌کس توجه نمی‌کنه و نمی‌دونم این درده یا
تسکین؟! گاهی یه خوره به جونم می‌افته که حتما خودش کسی رو داره
که به بقیه محل نمی‌ده. لبم رو محکم گزیدم؛ حتی فکر کردن به این
مسئله هم ناراحتم می‌کنه.

از همون روز اول تا الان که وسطای ترم ششم هر کاری کردم، هر روشی
رو امتحان کردم که از فکر کردن بهش خلاص شم اما نشد که نشد. اوایل
رفتارش نرم‌تر بود و گاهی راجع به درس باهم حرف می‌زدیم اما از ترم
سه... نمی‌دونم توی تابستون چه اتفاقی براش افتاده بوده که از این رو
به اون روش کرده!

با وجود تمام دردها و ناراحتی‌هایی که این عشق برام به ارمغان آورده،
من نمی‌تونم و نمی‌خوام که ازش دل بکنم و این قطعا دیوونگی محضه؛ و
کی گفته که یه عاشق می‌تونه عاقل باشه؟!

صدای خنده‌ی ریز مریم منو از افکارم جدا کرد:



– شقایق می‌گفت این نگهبانِ مسئولِ حراست هست؟ همون سیبیل
چخماقیه؟ اونم ازش خوشش میاد.

– بچه‌ها خسته نباشید!

خدا روشکر استاد تمومش کرد. می‌ترسیدم صدای قلبم رو بشنوه و چیزی
بفهمه. تا همین الانش هم باید کلاهم رو بذارم بالاتر که تونستم چیزی رو
لو ندم.

– هوی با توئما، اصلا شنیدی چی گفتم؟

مریم کیفش رو روی شونه‌ش جابه‌جا کرد و دنبال من که می‌خواستم
سریع از اون محیط خفقان‌آور برم بیرون اومد. سریع از بین بچه‌ها عبور
کردم که برم بیرون. وقتی توی احساساتم نسبت بهش غرق می‌شدم،
دیگه نمی‌تونستم افسار نگاهم رو به دست بگیرم. به محض خارج شدنم
از کلاس محکم به کسی خوردم و صورتم از درد شونه‌م جمع شد.

– نه مثل اینکه قسمته ما عاشق هم بشیم!

با شنیدن صدایی تقریباً آشنا، با تعجب سرم رو بلند کردم:

– بازم شما؟

با جدیت سر تکون داد:

– حالا وایستیم پلیس بیاد کروکی بکشیم یا خسارت منو می‌دید؟

چشمام در لحظه گرد شد:

– چی می‌گی شما؟ خسارتِ چی؟



کیفش رو زیر و رو کرد و بالأخره یه برگه درآورد و روبه‌روی صورتم گرفت:
_بیمه‌نامه‌ی بدنمه... بر اثر ضربه‌ی وارده احساس کوفتگی شدید می‌کنم و خسارتمو می‌خوام.

با دهن باز نگاهش کردم. این یارو رسماً تعطیل بود!
درحالی‌که کتفش رو نمایشی ماساژ می‌داد به قیافه‌ی متعجبم خندید:
_چیه؟ فکر کردی دنباله‌ی بیمه‌م رو نمی‌گیرم؟ دو هفته‌ست دنبالشتم. یه آدم عاقل از یه سوراخ دوبار گزیده نمی‌شه!
دیگه نتونستم تحمل کنم و بلند خندیدم. این خودش رو عاقل حساب می‌کرد؟! خدایا خودت ظهور کن!
_حالا چون آخر ساله منم گرفتارم، شمام که الکی می‌خندی و احتمالاً یه مشکلی داری... و همزمان دستش رو دَوْرانی کنار سرش تکان داد:
_من از شکایتم می‌گذرم.

حرص و عصبانیت توی خونم جوشید. داره به من می‌گه دیوونه؟! دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه! خودت که یه تنه شبیه خنگ و خنگ‌تری!
صدای خنده‌ی اطرافیانمون که بلند شد، دستم اتوماتیک جلوی دهنم قرار گرفت و با چشمای گرد اطرافمو نگاه کردم. باز بلند فکر کردم؟!
شیطنت نگاهش کم شد و متواضعانه لبخند زد:

_شکسته نفسی نفرمایید! والا من به‌خاطر اینکه معذب نشید شوخی کردم. قصد جسارت نداشتم؛ اگه ناراحت شدید معذرت می‌خوام.



سرش رو بالا گرفت و خیره نگاهم کرد: _فرهاد طاهری‌م. از تصادف مجدد
باهاتون خوش‌وقتم!

اجبارا لبخند کمرنگی زدم:

_موحد؛ رها موحد.

با حفظ لبخندش کوله‌ش رو جابه‌جا کرد. سری تکیون داد و از کنارم رد
شد. نفسم رو محکم بیرون دادم. آدمای عجیب و غریب کم نبودن، ولی
خب تا حالا این‌جوری باهاشون تصادف نکرده بودم!
از یادآوری حرفاش خنده‌م گرفت. دست مریم خندان رو که از اول نیشش
باز بود رو گرفتم و خواستم برم که چشمم بهش افتاد...

چند لحظه عمیق نگاهم کرد و ضربان قلبم رو بالا برد و رفت. به مسیر
رفتنش چشم دوختم و نفسم رو آه مانند دادم بیرون.

تا بعد عید خدانگهدار آریان لطفی...

توی جام غلت زدم و به پازل نیمه تمومم نگاه کردم، خیلی وقت بود
سراغش نرفته بودم؛ کادوی عیدی حامده، گفته بود باعث می‌شه ذهنم باز
بشه؛ الحق که چیز خوبی بود اما من این مدت وقتشو نداشتم.

مرتب کردن خونه تا صبح ادامه داشت و همه چیز آماده شده بود. همه
چیز برای ورود پدر... آماده بود به‌جز دل من!



بابا همیشه مورد اعتماد و احترام بود؛ مثل بقیه‌ی دخترا بابایی نبودم، اما با دیدن گاه‌به‌گاهش دلم از شادی می‌لرزید، تا دو سال قبل... از دو سال قبل نه دلم برای دیدنش می‌تپید و نه دیگه منتظرش بودم. درست از زمانی که انتظارم رو بی‌جواب گذاشت، منم به نبودنش عادت کردم.

نمی‌دونستم قراره چی بشه، خودم رو سپرده بودم دست سرنوشت، هرچند که تا اینجاش با ما راه نیومده بود.

برای فرودگاه استقبالش فرودگاه نرفتم؛ ولی مامان رفت... با پای دلش رفت؛ دل من پایي واسه رفتن نداشت. با نگاهم قطعات پازل رو زیرو رو کردم، اما قطعه‌ای که می‌خواستم رو پیدا نکردم؛ کلافگی‌م نمی‌داشت تمرکز کنم.

-رها... مامان جان؟

صداش شاد بود؛ انگار دیدار یار به مذاقش خوش اومده بود. بلند شدم و از توی آینه به خودم نگاه کردم. وقت رفتن بود و این رها با رهای دو سال پیش خیلی فرق داشت... خیلی!

از صدای برخورد کفشام با زمین، برگشت و نگاهم کرد. با تاخیر از جاش بلند شد. حسم عجیب بود؛ نه خوشحال بودم نه ناراحت. روبه‌روش ایستادم و بین چشماش چرخ زدم. توی چشماش چیزی معلوم نبود، هیچ‌وقت معلوم نبود!

-سلام

نگاهش با کمی مکث به زخم روی شقیقه‌م نشست و آرام جواب داد:



—سلام.

مامان اشاره می‌کرد بغلش کنم، ولی دست دلم می‌گفت نه! به حرف دلم گوش کردم و روی مبل روبه‌روش نشستم:

—سفرِ یه سال و نیمه‌تون خوش گذشت؟

حرفم طعنه که نداشت؟ داشت؟!

به روی خودش نیامورد:

—همه‌ی سفرای من کاریه، برای تفریح نمی‌رم.

پاهامو روی هم انداختم و نیشخند زدم:

—البته... یه سال و نیم برای کار کردن و برج ساختن کم هست؛ اونم بدون خانواده!

لحن سردش اذیتم کرد:

—پروژه کوچیکی نبود، منم از خانوادهم بی‌خبر نبودم؛ لحظه به لحظه می‌دونستم تو و پروانه کجایید و چی‌کار می‌کنید؛ اینم آخرین سفرم بود.

مامان خوشحال بود؛ خوشحال از پایان سفرای شوهرش... خوشحال از اینکه دیگه شوهرش همیشه کنارش، ولی مگه سال‌های نبودش قابل جبران بود؟ نمی‌دونم چرا درکش این‌قدر برام سخت بود.

—واقعا از ما خبر داشتید؟! یعنی می‌دونستید مامانم از دوری و نبود شما ناراحته و اشک می‌ریزه؟ می‌دونستین دلش برای شوهرش که تنگ می‌شه، فقط می‌تونه به عکساش نگاه کنه و به هوای کار داشتنتون حتی



نتونه بهتون زنگ بزنه؟ می‌دونستید تک دخترتون شبا تو اتاقش از نبود پدرش درد می‌کشه؟ می‌دونید کمبود مهر پدری یعنی چی؟ مهر همسری یعنی چی؟

می‌دونستم صورتم سرخ شده. می‌دونستم مامان نگران می‌گرن منه؛ حتی نگران فشارخون همسر تازه برگشته‌شه، ولی باید ضربه‌ی آخر رو می‌زدم. بلند شدم جلوش ایستادم و مثل خودش سرد و جدی گفتم:

—می‌دونید محو شدن اسم پدر از زندگی یه دختر یعنی چی؟! از قلبش یعنی چی؟! می‌دونید از پدر داشتن فقط اسمش رو یدک کشیدن یعنی چی؟! می‌دونید بودن یا نبودنتون فرق نداشتن یعنی چی؟!
سرم رو به طرفین تگون دادم و دستام رو از هم باز کردم:

—یعنی دیگه هیچ نقطه‌ی اشتراکی وجود نداره، یعنی پارسال دوست امسال آشنا...

روبه‌روم ایستاد. با صلابت غیرقابل انکارش بین چشمام چرخید و آرام پلک زد. حالت چشماش فرق کرد، ولی نفهمیدم چه فرقی:
—الان خسته‌ام. شب مفصل حرف می‌زنیم.

بدون هیچ حرف دیگه‌ای به طرف اتاقش حرکت کرد. مامانم به دنبالش رفت ولی قبل رفتنش با ناراحتی توی چشمام نگاه کرد و مایوسانه سر تگون داد. نگاهمو ازش گرفتم و چشمامو روی هم فشار دادم... من مثل تو مهربون نیستم مامان.

...



هندزفری رو توی گوشم گذاشتم و صداش رو زیاد کردم؛ دقیقاً الان که نیاز داشتم با یکی حرف بزنم کسی نبود.

حامد که صبح با دوستاش رفتن شمال، مریم هم مهمونی دعوت بود. کس دیگه‌ای هم مورد خوبی برای حرف زدن نبود. مخاطبینم رو نگاه کردم ببینم کی آنلاینه. سارا شریفی، نگار ایزدی، زهرا خانم، مهندس شایسته، جناب رئیس... چشمام رو یه دور چرخوندم و گوشیم رو خاموش کردم. فکر کن یه درصد بهش پیام بدم!

نگاهم روی ساعت چرخید... ده بود و باید تا الان استراحتش تموم شده باشه؛ باید می‌رفتم باهاش حرف می‌زدم، ولی آخه چه حرفی؟! جالبه که برای حرف زدن با پدرم باید تشکیل جلسه بدم! آهنگ رو قطع کردم و بلند شدم تا زودتر برم پیشش. کمبود خوابم جبران نشده بود و شدیداً میل به خواب داشتم.

زهرا خانم گفت یه ساعتی هست توی آلاچیق حیاط نشسته؛ این خصلتش رو دوست داشتم. منم هوای آزاد رو ترجیح می‌دم.

از صدای کفشام به سمتم برگشت. سلامی زیر لبی دادم و روبه‌روش نشستم. نگاهش رو از ماه گرفت و فنجون قهوه‌ش رو که احتمالاً سرد شده بود روی میز گذاشت و نفسی عمیق کشید:

—من منتظرم.

پامو روی پای دیگه‌م انداختم:

—منتظر چی؟!—



- که حرف بزنی و خودتو خالی کنی.

- چیزی برای گفتن ندارم.

- یعنی توی این یه سال ونیم هیچ حرفی تو دلت نمونده که بخوای به من بزنی؟

حس کردم لبش با پوزخندی بالا رفت... با کمی حرص پاهام رو تکون دادم:

_از بچگی یاد گرفتم پدرم کسی نیست که بتونم پیشش بشینم و باهاش درددل کنم.

توی جاش جابه‌جا شد.

_از حرفای ظهرت چیز دیگه‌ای برداشت کردم.

-این مشکل من نیست؛ حالام اگه بحث دیگه‌ای نیست خیلی خسته‌ام و می‌خوام برم بخوابم.

-بشین!

صدای پر تحکمش من رو که نصفه بلند شده بودم سر جام نشوند. بعضی مواقع از شدت لحن کوبنده‌ش جا می‌خورم. یه بار چشماش رو باز و بسته کرد و به جلو خم شد و به چشمام زل زد:

-نمی‌دونم تو اون ذهن کوچولوت راجع به من چی فکر می‌کنی، ولی من اونقدر هم از خانواده‌م دور نبودم؛ همیشه هواتونو از دور داشتم و مراقبتون بودم. درسته که مثل یه پدر و دختر واقعی تا حالا رو در روی هم



نشستیم با هم گپ بزنیم، اما من کارایی برات کردم که بقیه‌ی پدر را انجام نمی‌دن و حتی روحتم از شون خبر نداره؛ شاید بهت حق بدم که ازم عصبی یا حتی متنفر باشی، اما یه روز به خاطر تمام این به قول تو کم‌کاریام ازم تشکر می‌کنی. من مثل بقیه نمی‌تونم احساساتمو جوری که دوست داری نشون بدم. به تو یا حتی به مادرت، اما هیچ‌کس تو دنیا برام اندازه‌ی شماها ارزشمند نیست. فکر کنم انقد منو می‌شناسی که بدونی هرچی باشم دروغگو نیستم. درسته فرصت در کنار هم بودن ما کم بوده اما دلیلی بر کمرنگ بودن تو ذهن و قلبم نبوده؛ افکار پوچی که از من تو سرت داری رو بریز دور...

داشتم از عصبانیت منفجر می‌شدم. سرم کم‌کم داشت درد می‌گرفت، اما اصلاً مهم نبود... مهم نبود وقتی تمام نبودناش رو به این سادگی توجیه می‌کرد.

مثل خودش خم شدم و به چشمای بی‌روحش زل زدم:

می‌دونید مشکلتون چیه پدر محترم؟ می‌گی از دور هوامونو داری، دور یعنی یه چیز غیرقابل لمس؛ یعنی منو مامان تا حالا حسش نکردیم یا اگه کردیم انقدر دور و کمرنگ بوده که چیزی ازش تو حافظه‌مون باقی نمونه. وقتی از پدرم که مهم‌ترین مرد دنیامه انقدر دور باشم، انقدر دور که برای کشف محبتای پنهانش باید بشینم فکر کنم، تا بلکه حسش کنم؛ پس نتیجه‌ای که ذهن کوچولوی من می‌گیره، اینه که نمی‌خوام... من این محبتای پنهانو نمی‌خوام... این پدری که از دور هوامو داره نمی‌خوام! پدری که وقتی بهش نیاز داشتم نبود...



سعی نکردم بغضم رو مخفی کنم، ادامه دادم:

...وقتی تو تنهاییام بعد اون اتفاقای لعنتی، افکارم عین خوره به جونم افتاده بود نبودى بابا... نبودى بگى بسه دخترم... همه چى تمومه... من پشتتم... هراتفاقی بیفته هواتو دارم!

اشکام روی گونه‌م می‌چکید و نگاهش ذره‌ای از توی چشم‌ام تکون نمی‌خوره:

...بابا نبودى که حس کنم بابام پشتمه... که می‌تونم مثل یه کوه بهش تکیه کنم... که بگم اگه دنیا هم منو ول کنه من پدرمو دارم که هیچ‌وقت رهام نمی‌کنه؛ ولی تو رهاتو رها کردى بابا... کاخ آمال من خراب شده بود و تو داشتى برج‌اتو می‌ساختى! دور موندی و کمرنگ شدی... من رفتم اصفهان تا آروم بشم اما تو یه بارم سراغمو نگرفتی و بعدشم که خبر رفتنت اومد... می‌بینی؟! وقتی می‌گم نقطه‌ی اشتراکی نموده، روی هوا حرف نمی‌زنم.

روبه‌روش ایستادم و لرزشم رو با بغل کردن خودم کم کردم:

...برام مهم نیست... باورت می‌شه یا نه؛ اما نبودنت بیشتر از اون اتفاقا آزارم داد بابا...

...

توی آینه به خودم نگاه کردم و سعی کردم با آرایش، چشمای پف کرده و صورت داغونم رو نرمال کنم. کرم صورتم رو کمی پررنگ‌تر روی پیشونیم کشیدم و مثل همیشه زخم شقیقه‌مو پوشاندم؛ اگه از دور نگاهش



می‌کردی یا اگه کرم می‌زدم معلوم نبود، اما اگه آرایش نداشتم از نزدیک جای بخیه‌ی کوچیکش معلوم بود؛ یه یادگاری نحس از دو سال پیش... اینم از نتیجه‌ی حرف زدن با جناب پدر! صورت داغونی که از صد فرسخی داد می‌زد دیشب تا صبح داشتم به جای گوسفند، اشکامو می‌شمردم. کشوی میز آرایشمو باز کردم و دست به کار شدم. هیچ‌وقت با این‌همه آرایش سر کار نرفته بودم، اما خب هیچ‌وقت هم شرایطم این‌جوری نبوده؛ کاشکی بازم برای کارش به سفر می‌رفت! حداقل وقتی نبود فقط نبود؛ اما حالا که هست کلی درد و خاطره هم هست.

پوفی کشیدم و رژ صورتی‌م رو پررنگ‌تر کشیدم؛ انگار با خودمم لج بودم. هرچند امروز طبق گفته‌ی جناب رئیس نباید به شرکت می‌رفتم، اما اگه توی خونه می‌موندم رسماً دیوونه می‌شدم.

بدون اینکه جلب توجه کنم از کنار سالن گذشتم. نمی‌خواستم مامان منو ببینه و مجبورم کنه به هوای صبحانه خوردن، رو در روی بابا بشینم. اونم بعد از صحبتای دیشب، تحملش در توان من نبود.

سوار ماشین شدم و آرام حرکت کردم؛ این ماشین رو هم از امروز به بعد باید شریکی با بابا استفاده کنم. آدامسی از توی داشبورد برداشتم و با تمام قوا جویدمش؛ کاش به حرف مامان گوش نکرده بودم و رفته بودم ترکیه، حداقل حال و هوام عوض می‌شد!

شیشه رو پایین کشیدم و آدامس دارچینی‌م رو با لذت جویدم و هوای دلچسب پاییزی رو وارد ریه‌هام کردم. هیچ چیز جز این هوا نمی‌تونست منو سرحال بیاره. با روحیه‌ای کمی بهتر، وارد شرکت شدم. با تحویل دادن



یاس می‌تونستم کاملاً روحیه‌م رو خوب کنم؛ قطعاً نگاه پر تحسین رئیس با دیدن کارم حالم رو کامل خوب می‌کرد.

از کنار اتاق بچه‌های حسابداری که رد شدم دیدم یکی از دختری با صورتی رنگ‌پریده نشسته و یکی دیگه داره بهش آب‌قند می‌ده. با کنجکاوی وارد شدم:

—چی شده؟

عنایت که داشت به الهه آب‌قند می‌داد، با دیدن من ایستاد و با چهره‌ای در هم گفت:

—چی بگم خانم مهندس؛ از وقتی کانکس پلیس توی پارک تخریب شده ما دیگه آسایش نداریم. الهه هم صبح داشت از توی پارک رد می‌شد که برسه به شرکت، دوتا لندهور دنبالش می‌کنن. خدا بهش رحم کرد یه آقای اونجا بود و نداشت بهش نزدیک بشن. از خدا بی‌خبرا عین گرگ شدن... بد نمونه‌ای شده!

آهی کشیدم و شونه‌ی الهه رو فشردم: —باید براشون نامه بنویسیم که کانکسو دوباره درست کنن؛ خدا رو شکر که حالت خوبه!

الهه آروم ممنونی گفت و دست لرزانش رو مشت کرد... حق داشت؛ اگه منم جاش بودم زهره‌ترک می‌شدم.

قبل از اینکه بخوام برم توی اتاقم، رفتم پیش مریم؛ می‌خواستم راجع به اتفاقات دیشب باهاش حرف بزنم و سبک بشم، اما نه خودش و نه بقیه



همکاراش توی اتاق نبودن. رفتم پیش منشی که بپرسم کجاست، اما اونم نبود!

با تعجب به سمت اتاقم حرکت کردم و درحالی‌که داشتم شماره‌ی مریمو می‌گرفتم، یه صدای نحس باعث شد لعنتی به شانسم بفرستم و چشمامو توی حدقه بچرخونم.

-به به مهندس موحد عزیز... دیر کردید بانو، جلسه تموم شد!

سرمو بلند کردم و یکی از مزخرف‌ترین آدمای دنیا رو روبه‌روم دیدم که با نگاه مزخرف‌تر از خودش منو می‌کاوید. درِ سالن کنفرانس باز شده بود و مهندسای خودمون و مهندسای شرکت پرند که باهاشون همکاری می‌کردیم به بیرون سرازیر شدن؛ انگار باهاشون جلسه‌ی مشترک داشتیم و من... خب حتما نباید میومدم و کاش واقعا نمیومدم! اصلا از این مردک هیز با اون عینک گردش خوشم نمیومد، گربه نره‌ی موزی! نفس عمیقی کشیدم که بتونم خودمو کنترل کنم. انقدر از دیدنش حس‌های بد بهم دست داد که تمام حس‌های خوب صبحگاهی‌م پرید.

-قرار نبود توی جلسه باشم، بعداً جزئیاتشو می‌پرسم.

خنده‌ی مزخرفی کرد و بهم نزدیک‌تر شد:

_از دست این رئیستون که مهندسای زیبا و ارزشمندش رو پشت ویتترین می‌ذاره؛ اما خب بنده الان کاری ندارم و می‌تونم براتون جزئیات جلسه رو توی اتاقتون یا هر جایی که بخواید توضیح بدم.



با نگاه کثیفش منو وجب کرد و لبخند زد. برو واسه پدر جدت توضیح بده مردک! از اولین روزی که پاش توی این شرکت باز شد با نگاه‌های مزخرفش آزارم می‌داد اما چون یکی از سهامداران اصلی پرند بود نمی‌تونستم اون جوری که باید جوابش رو بدم. می‌دید بهش محل نمی‌دم اما باز عین اجل معلق پیداش می‌شد، جوری که حتی رئیس هم فهمیده بود و یه بار به‌طور جدی ازم خواسته بود ازش فاصله بگیرم و اگر چیزی از جانبش دیدم بهش بگم. تا خواستم جوابش رو بدم صدایی بم از پشت سر ضربانم رو بالا برد و خدا خودش بهم رحم کنه...

-می‌خواید جایی تشریف ببرید جناب ضیائی؟

ضیائی که مقابل این لحن، کمی فقط کمی خودش رو جمع کرده بود با نگاهی حق به جانب گفت:

_خواستم خانوم موحد رو در جریان امور بذارم. فکر کنم شما یادتون رفته بود بهشون راجع به جلسه‌ی امروز بگید.

صدای قدماش نزدیک می‌شد و ضربانم بالاتر می‌رفت.

صداش خشن شده بود:

_بنده شخصاً ایشونو در جریان می‌ذارم، شمام می‌تونید برگردید به شرکت خودتون، تا قرار بعدی... خانوم مهندس شما هم تشریف بیارید اتاق من.

و این یعنی فاتحه‌تو بخون خانم مهندس! ضیائی که با پوزخند رفت، رئیس هم با عصبانیت رفت.



ضربانم به حالت طبیعی برگشت، فرصت کردم نفسی که توی سینه‌م حبس شده بود رو آزاد کنم... مرسی صلابت!

...

صدای بفرمایدش هنوز خشن بود. صدای تق‌تق کفشم توی اتاقش اکو شد و این‌بار به جای اعتماد به نفس، استرس به سقفم رو زیاد کرد. با استرس روبه‌روش روی مبل نشستم و نگاهم رو به سرامیکای صیقلی زیر پام دادم و با نخی که لبه‌ی مانتوم بود ور رفتم؛ حتی جرأت نکردم از پنجره بیرونو نگاه کنم، از بس حسِ نگاهش سنگین بود. مدتی گذشت و صدایی ازش بلند نشد. با احتیاط سرمو بلند کردم که دیدم با نگاهی عجیب براندازم می‌کنه.

-مشکلی پیش اومده؟

به ثانیه نکشید اخماش توی هم رفت و به ضرب بلند شد. میزش رو دور زد و با قدمای بلند نزدیکم شد و روبه‌روم ایستاد. انقدر حرکتش سریع بود که ناخودآگاه منم سریع ایستادم و متعجب به حرکات تندش نگاه کردم.

صداش علاوه بر خشن بودن بم هم شده بود:

-تو اینجا با این وضع چی کار می‌کنی؟

احتمالاً روش نشد بگه چه غلطی می‌کنی؟!

کمی اخمام تو هم رفت. ازش نترسیدم اما به‌طور عجیبی نگاهش ترسناک بود. آب دهنم رو فرو بردم و آروم گفتم:



— طرحای یاس رو آوردم.

پشت دستش رو محکم به پیشونی‌ش کشید. موهاش توی هوا چرخ‌خورد و دوباره روی پیشونی‌ش نشست. صداش بلندتر شد:

— من به تو... شما گفتم امروز نیا شرکت، حالا اومدی... با این وضع اومدی که چی بگی؟ حرفای منو بی‌ارزش جلوه بدی؟ بگی کار تو خوب بلدی و اگه نباشی لنگت می‌مونیم؟

قدمی عقب رفت و سرشو به تایید تکون داد:

— زدی به هدف‌ت خانم.

— من نمی‌خوا...

با صلابت همیشگی‌ش پشت میزش نشست و دستش رو به علامت سکوت بلند کرد:

— الان طرح یاس رو می‌دی به من، سرتو می‌اندازی پایین و از شرکت بیرون می‌ری و برای سه روز از کار معلق‌ی!

نمی‌تونستم باور کنم داره همچین کاری می‌کنه.

با گیجی پرسیدم:

— چرا معلق‌م؟!

عصبی نگاهم کرد:

— تا برای حرفی که رئیس‌ت بهت می‌زنه ارزش قائل بشی.



دستم و مشت کردم و عصبانیت‌م روی لحنم تاثیر گذاشت:

— من برای شما و حرفاتون ارزش قائلم، اما امروز نمی‌تونستم تو خونه بمونم و ترجیح دادم با وجود ممانعت شما پیام و طرحی رو که می‌دونستم هرچه زودتر بهتون برسه بهتره رو بدم.

دستم رو کردم توی کیفم و فلش رو با ضرب روی میزش گذاشتم:

— حالا هم می‌رم تا اختلالی برای بقیه‌ی کاراتون پیش نیاد!

با قدمای محکم به سمت در حرکت کردم که صداش رو توی آخرین لحظه شنیدم؛ ملایم‌تر شده بود:

— دیگه با این وضع شرکت نمی‌ای.

نیشخندی به لحن دستوری‌ش زدم؛ هرچقدر هم که ملایم بود، یه ذره احترام واسه طرف مقابلش قائل نیست، اون وقت توقع داره حلواحلواشم بکنی. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم همچین اخلاق خشک و خشنی داشته باشه؛ حیف که قسم خوردم شرکت بابا نرم؛ وگرنه یه دقیقه هم تحملش نمی‌کردم! لعنت به من؛ اصلاً نمی‌دونم چرا هنوزم...

انقدر عصبی از شرکت بیرون زدم که یادم رفت با ماشین اومده بودم. زمانی از این حواس‌پرتی‌م خوشحال شدم که بارون نم‌نم شروع به بارش کرد. روی نیمکت پارک کنار شرکت نشستم. ظهرا وضعیت پارک خیلی بهتر از شباش بود. یه قطره بارون روی پیشونیم افتاد. سرمو رو به آسمون گرفتم و چشمامو بستم و بوی خاک بارون خورده رو نفس کشیدم.



اولین بارون پاییزی... حس خوبی بود .

{آهای بارون پاییزی

کی گفته تو غم‌انگیزی؟

تو داری خاطراتم رو

تو ذهن کوچه می‌ریزی}

-ای بابا... مامان به خدا مواظبم. تو که همیشه رانندگی منو قبول داشتی.

با خونسردی نگاهم کرد و جرعه‌ای چای نوشید:

_بعد فیلمی که دیشب دیدی توقع داری بذارم بشینی پشت ماشین؟

با کلافگی نشستم پشت میز و چایم رو گرفتم دستم و گرمای مطبوعش
رو لمس کردم:

_مامان یه چیزی می‌گیا... مگه هرکی فیلم ترسناک می‌بینه، پشت ماشین
می‌شینه تصادف می‌کنه؟

-همین‌که گفتم؛ اگه وضعیت روانیت متعادل بود مشکلی نبود!

با چشمای گرد بهش نگاه کردم:

_مامان... یه باره بگو دیوونه‌ام دیگه!

-خب راست می‌گم دیگه. هر شب و هر روز با ومپایرات حرف می‌زنی،
اداشونو درمیاری؛ جدیداً هم که هی آب آلبالو می‌خوری!



-آخ گفتی خاله... می‌ترسم آخر این دخترت از فرط دیوونگی‌ش رو دستمون بمونه.

با حرص و عصبانیت به حامدی که روی کاناپه خوابیده بود نگاه کردم. همه‌ی آتیشا از گور خودش بلند می‌شه!

دیشب با یه فیلم ترسناک اومد خونه‌مون و من و مامان رو مجبور کرد بشینیم ببینیم. انقدر فیلمش خشن و ترسناک بود که مامان همون اول بی‌خیالش شد و رفت بخوابه. منم با اینکه از جن می‌ترسیدم اما مقاومت کردم و از ترس یا به کوسن مبل چنگ می‌انداختم یا به موهای حامد! آخرش هم سر یه صحنه به شدت ترسناک بخش عظیمی از موهایش رو کندم که باعث شد فیلم رو زودتر قطع کنه تا کچل نشده! حالا نتیجه‌ش این شده که مامان نمی‌ذاره پشت ماشین بشینم که مبادا از ترس زامبیا کنترل ماشین رو از دست بدم و تصادف کنم!

همه‌ی اینا هم به‌خاطر اینه که چند سال پیش توی خونه باغ باباحاجی یه جن دیدم و تا چند هفته از شدت ترسم پیش مامان و بابا می‌خوابیدم؛ با اینکه قسم خوردم دیدمش هیچ‌کس حرفمو باور نکرد.

-تو ساکت شو حامد که اگه گیرت بیارم یه دونه مو تو سرت باقی نمی‌ذارم. حامد با لبخند رفت و صورت مامان رو بوسید:

-خاله جان حالا شما این‌دفعه رو به‌خاطر من کوتاه بیا. رهایم قول می‌ده که دیگه تا بزرگ نشده فیلم ترسناک نبینه...

بهم نگاهی کرد و دستی به سرم کشید: -باشه عموجون؟



قبل از اینکه جوابش رو بدم مامان بهش گفت:

_تو اول ببین من دیگه تو این خونه راحت می‌دم، بعد بیا اظهار فضل کن.

با صدای بلند خندیدم:

_خوردی حامد خان؟ هسته‌شو رد کن بیادا!

حامد با ناراحتی ساختگی به مامان نگاه کرد:

_باشه پروانه‌خانم، دیگه به من زنگ نزدی بگی بیا منو از دست این دختر

خل و چل و ومپایراش نجات بده‌ها!

مادر همیشه عشقِ پسرِ من، نگاهی پر مهر به حامد انداخت:

_نظرم عوض شد؛ هر وقت خواستی بیا خاله جان. رها رو می‌فرستم بره

پیش دوستش!

نیش حامد ول شد:

_کدوم دوستش؟

پس گردنی‌ای حواله‌ی حامد کردم و رو به مامان گفتم:

_مامان... تو شریک دزدی یا رفیق قافله؟

مامان با جدیت بلند شد:

_من طرف حقم! حالام با حامد می‌ری دانشگاه و برگشتنی با مترو می‌ای؛

ختم جلسه!



بعد هم زهرا خانم رو صدا کرد که میز صبحانه رو جمع کنه، خودش هم رفت سمت اتاقش.

هاج و واج به مامان نگاه می‌کردم که حامد زد پس سرم:

–زودتر پاشو ببرمت که کلی کار ریخته سرم...

آهی کشید و با ناراحتی گفت:

–مریمم که هنوز از سفر برنگشته، امروز دانشگاهتون نیست. آخه با چه امیدی این‌همه راهو تا اونجا پیام؟

راهش رو کشید و رفت و من موندم و این حجم از مهر خانوادگی

....

–اه... حامد! انقدر لغتش دادی دیر رسیدیم. دم پل نگه‌دار خودم برم بابا.

آروم سرعتش رو کم کرد و ایستاد:

–وای که شما خانما چقدر غر می‌زنید؛ اگه مریمم این‌طوری باشه سه طلاقه‌ش می‌کنم.

لبخند موزیانه‌ای زدم و ابرو هام رو بالا فرستادم. خبر نداری حامد خان چه کلاه گشادی سرت رفته !

بالأخره توی آخرین روزای اسفند، توی کافی شاپ طلاییه کنار دانشگاه با حامد و مریمی که نیش شلش لحظه‌ای جمع نمی‌شد قرار گذاشتم. حامد تونست مریم رو راضی کنه که محض آشنایی بیشتر، بیشتر با هم در ارتباط باشن. منم اوایل نقش سیم رابط رو داشتم تا اینکه بالأخره راه



افتادن و هر جا خواستن برن منو قال گذاشتن؛ یعنی معرفت بین
اطرافیان من موج مکزیکی می‌ره...

-حیف که وقت ندارم حالتو جا بیارم. من رفتم خداحافظ.

برام تک بوقی زد و حرکت کرد. از محوطه اصلی گذشتم و دویدم سمت
راهروی کلاس‌ها. استاد به همراه چندتا دانشجو نزدیک کلاس بودن.
سریع از بین بچه‌ها رد شدم و اولین جایی که پیدا کردم نشستم و نفسم
رو بیرون دادم. خدا بگم چی‌کارت نکنه حامد!

-خانوم سرعت‌تون مجاز نبود!

با تعجب به صندلی کناری‌م نگاه کردم. ا... بازم این!

-ببخشید دیگه، دیرم شده بود حواسم به سرعت سنجم نبود!

فرهاد تک خنده‌ای زد:

_خدا ببخشه، ما وسیله‌ایم!

همون‌موقع استاد وارد کلاس شد و بعد از تبریکات عید، بدون فوت وقت
رفت سر درس دادنش.

-همیشه همین‌طوره؟

با تعجب نگاهش کردم:

_بله؟!!

با خستگی سر جاش جابه‌جا شد:



_این استاد همیشه همین‌طور؟ بدتر از شما، پاش رو می‌ذاره رو گاز و بدون توجه به تابلوهای از سرعت خود بکاهید (همزمان به قیافه‌های نالان بچه‌ها اشاره کرد) راه خودشو می‌ره.

از تشبیهش خنده‌م گرفته بود:

_بله ایشون همین‌طورن. تازه ایشون بعضی موقع‌ها کنار جاده نگه می‌دارن، ولی بقیه تا مقصد تخت گاز می‌رن!

-خب پس من به‌عنوان یه شهروند نمونه، از سرعت مجاز شما در حین ورود به کلاس تشکر می‌کنم.

بهش لبخند زدم:

_ممنون از لطفتون؛ من همیشه قانون‌مدار بودم.

متقابلاً لبخند زد:

_البته به‌جز اون دوتا تصادفی که با بنده داشتید!

برام جالب بود که سر هر چیزی می‌تونست شوخی کنه! شوخ‌ترین آدم اطراف من حامد بود که وقتی از چیزی ناراحت یا عصبی می‌شد، با یه من عسلم نمی‌شد خوردش! پدرام هم که اصلاً بحثش جداست؛ ولی حس می‌کنم این آدم همیشه همین‌طور و این برای من جالب بود! کسی که همیشه شاد باشه. عجیب‌غریب بود اما بسی جالب...

نفس سنگینم رو دادم بیرون و متوجه شدم تمام این مدت که غرق فکر بودم خیره شده بودم به فرهاد! با خجالت نگاهم رو از صورت متعجبش



گرفتم و پایین انداختم. چند ثانیه بعد اونم نگاهش رو از روم برداشت.
آدم ندیده نشده بودیم که به لطف ایشون شدیم!
سرم رو بلند کردم به استاد توجه کنم که غرق شدم توی نگاهش؛ یه لحظه
نفس کشیدن یادم رفت...

خدای من نمی‌دونستم اونم توی این کلاسه؛ آخه هیچ‌وقت عمومی‌ها با
هم نمی‌افتادیم. به صورت جذابش خیره شدم و تازه متوجه شدم چقدر
دل‌تنگش بودم.

بعد مدتی با بی‌خیالی سرش رو به سمت استاد برگردوند و من موندم و
شوک حضور آریان لطفی...

...

_خب بگو ببینم، تو این یه هفته‌ای که نبودم اتفاق خاصی نیفتاد؟

بند و بساطم رو گذاشتم روی صندلی عقب و سوار شدم:

_نه بابا، چه اتفاقی جز تدریس استادای گرام.

مریم با کلافگی چشماش رو بست:

_وای نگو که همین یه روزه مخم تیلیت شد.

امروز از بس ازمون کار کشیدن و طرح کشیدیم، داشتیم کش میومدیم!
کلی نمونه‌ی طرح گذاشتن جلومون و هی طرح کشیدم؛ اگه سر سوزنی
مشکل پیدا می‌کردن باید از اول می‌کشیدیم و این یعنی فاجعه! امروز



درگیر دوتا از همین فاجعه‌ها شده بودم. توی عوالم خودم بودم که مریم با مشت کوبوند به بازوم.

-فکر نکن ندیدم چه چشم و چاری واسه بیمه بدنه میومدیا! تو نبود من چی‌کار کردید که وقتی همو می‌بینین، تو چشمتون قلب می‌ترکه؟! با گیجی بهش توپیدم:

-چی داری می‌گی واسه خودت؟ من بدبخت با این حجم کارم جز قلنج چی ترکوندم امروز؟! ول کن جان هرکی دوست داری. دوباره کوبید به بازوم:

-آره دیگه، منم که عرعر! وقتی من داشتم می‌رفتم، شماها دنبال خسارت و بیمه بودید، حالا یا اون نگاه ول می‌کنه واسه این، یا این نگاه پرت می‌کنه سمت اون! تو توی تو مسائل عاطفی خنگی، نمی‌فهمی طرف خرت شده...

خداوشکر که نزدیک خونه‌شون رسیده بودیم وگرنه از سلول‌های خاکستری مغزم چیزی باقی نمی‌موند. پدرام نامرد می‌گفت یه سری از سلول‌های خاکستری مغزم از توی چشمام بیرون زدن! نتیجه‌ش این شده که رنگ چشمام خاکستری شده و مغزم معیوب؛ البته حسابی با دمپایی از خجالت این حرفش دراومدم. از یادآوری اون روزا لبخندی رو لبم نقش بست.

-بفرما، دیدی. تا اسمش اومد نیش‌ت شل شد. راستشو بگو اسم بچه‌هاتونم انتخاب کردید نه؟



با ناله گفتم:

—توهم زدی عزیز من، جان من بس کن که چون تو تنم نمونده! شانس
بیارم قبل از اینکه سرم درد بگیره برسم خونه بخوابم.

یهو تغییر موضع داد و با مهربونی نگاهم کرد:

—آره عزیزم از چشمات معلومه چقدر خسته‌ای. ببخشید به خاطر من راحت
دور شد.

روبه‌روی خونه‌شون ایستادم:

—برو بچه... واسه من تیرپ دلسوزی برندار؛ خدافظ!

چشماشو در لحظه تنگ کرد:

—من که بالآخره می‌فهمم تو سرت چی می‌گذره، حالا ببین. اون وقت
مجبوری تمام ماجرا رو برام بگی. اسم بچه که تازه اولشه.

بعدم پیاده شد و در رو محکم بست و رفت. سری از تاسف تگون دادم و
حرکت کردم. گفتم می‌ره سفر، یه بادی به کله‌ش می‌خوره عقلش میاد سر
جاش؛ همون یه ذره‌ای هم که داشت پریده بود، حامد به چی این دل
خوش کرده؟!

پشت چراغ قرمز ایستادم و به هفته‌ای که گذشت فکر کردم. بعد از کلاس
عمومی هفته پیش که با فرهاد طاهری بودم، با هم صمیمی‌تر شده بودیم
اما فقط در حد یه همکلاسی! من از روحیه‌ی شادش، شاد می‌شدم و اون
از جزوه‌های عمومی‌م کپی می‌کرد، همین!



ولی این مریم دیوونه انقدر امروز دم گوش من خوند که این پسر
خاطرخواهت شده، که پاک اعصابمو به هم ریخت. سر یه سوال زبان انقدر
عصبی جواب فرهاد رو دادم که بیچاره دیگه سمتم نیومد و به قول مریم
نگاهش رو سمتم ول می‌کرد!

چراغ سبز شد و حرکت کردم و اصلاً هرچی که شده، شده! تنها چیزی که
الان مهمه خوابه... فقط خواب!

به سمت کیوسک نگهبانی رفتم و گفتم که ماشینم توی پارکینگ جا
مونده. نگهبان، خواب‌آلود در رو باز کرد که برم بیارمش؛ این بنده خدا رو
هم زابه‌راه کردم.

رسماً عین موش آب کشیده شده بودم، از بس روحم توی گذشته غرق
شده بود که جسمم داشت زیر بارون غرق می‌شد! زمان از دستم در رفته
بود و به خودم که اومدم هوا تاریک شده بود و بارون با شدت بیشتری
می‌بارید. حس کردم ته گلوم می‌سوزه، البته با وضعی که داشتم
سرماخوردگی رو شاخم بود! وای که چقدر دلم قهوه می‌خواست.

آهی کشیدم و سوئیچ ماشین رو دور انگشتم چرخوندم. حالا که بابا
اومده بود باید آلاچیق رو باهاش نصف می‌کردم. یادم میاد اونم مثل من
عاشقش بود و این یعنی قهوه تو آلاچیکه، اونم تنهایی تعطیل؛ باید یه



فکری به حالش می‌کردم. من معتاد قهوه بودم. نزدیک ماشین رسیدم و همین‌که خواستم سوار بشم عطسه‌م گرفت و سرم تیر کشید.

-تا این ساعت زیر بارون بودی؟

با ترس برگشتم عقب و دستم رو گذاشتم رو قلبم که بی‌امان می‌کوبید. حضور ناگهانی‌ش باعث شد یه لحظه سرم گیج بره و به تیر کشیدنش ادامه بده.

بهم نزدیک‌تر شد:

-نمی‌خواستم بترسونمت.

با اون لحن سردش لرزم گرفت. احساسش کرد که تقریباً با عصبانیت در ماشینم رو باز کرد و منو فرستاد داخلش! تبعات این‌همه مدت زیر بارون بودن یکی یکی داشتن ظهور می‌کردن. لرزون بخاری رو روشن کردم و به رئیس مشکی‌پوشم با اون پالتوی بلند و شیکش نگاه کردم. یه دستش لبه‌ی بالایی در ماشین بود و اون یکی‌ش تو جیب شلوارش و با چشمای رنگ شبش جدی نگاهم می‌کرد. چند ساعتی می‌شد که شرکت تعطیل شده بود پس اینجا چی‌کار می‌کرد؟!

-ازت سوال پرسیدم!

سعی کردم خودمو جمع و جور کنم ولی صدام یه ذره می‌لرزید:

-بله.

-چرا؟!



-حواسم به ساعت نبود.

دستش رو از لبه‌ی ماشین برداشت و کامل به ماشین تکیه داد. صدای رعد و برق بلندی اومد که باعث شد اخم کنه و زیر لب چیزی بگه. آره... یادمه که رئیس از رعد و برق خوشش نمیاد.

-چی باعث شده بود انقدر تو حال خودت باشی که نفهمی بارون شدید شده و هوا داره تاریک می‌شه؟

صداش تو سکوت پارکینگ می‌پیچد یا واقعا داد می‌زد رو نمی‌دونم، ولی باعث شده بود با این لباس خیس و فشار احتمالاً پایین و میگردن در حال عود کردنم، تو خودم مچاله بشم و فقط بتونم جلوی لرزش دندونامو بگیرم.

جوابی که نگرفت برگشت سمتم. حالم رو که دید، مشتش رو روی سقف ماشین کوبوند و در سمت منو بست. خودش پشت ماشینم نشست و گفت:

-می‌رسونمت!

و من انقدر حالم خراب بود که حتی نتونستم مانعش بشم و بعد از گفتن یه "نه" آرام تقریباً بیهوش شدم...

...

-رها جان مامان، بلند شو وقت قرصاته.



پلکای سنگینمو باز کردم و با چشمای نیمه‌باز به مامان پروانه‌م خیره شدم.
یه زمانی می‌گفت من پروانه شدم تا دورت بگردم.

-چی شده مامان؟! قرص چی؟

با بغض دستی به سرم کشید:

-عزیزم سرمای بدی خوردی. آخه دختر تو شش ساعت توی بارون چی‌کار
می‌کردی؟

پروژه‌ی یاس... ضیایی مزخرف... معلق شدنم... بارون... ماشین و صد
البته جناب رئیس!

قرص رو ازش گرفتم و گلوی دردناکم رو تر کردم:

-منو اون آورد آره؟

لبخند نادری زد:

-آره، بنده خدا لطف کرد تا خونه آوردت. بعدم که دکتر زارع اومد اینجا
و دیدت، رفت نسخه‌تو پیچید و اومد. به‌خاطر حواس‌پرتی جنابعالی
افتاد تو زحمت!

حیف که نمی‌تونستم بگم چی‌شده؛ وگرنه می‌فهمیدی مسبب همه‌ی اینا
خود موزمارشه!

-شما باز چشمت به یه پسر خورد دختر خودتو فراموش کردی؟! اصلاً
وظیفه‌ش بوده... تو شرکتش کلی جون می‌کنم، حالا یه بار بیاد منو
برسونه خونه؛ تازه خوبه ماشین خودمم بوده.



نگاه سرزنش‌آمیزی بهم کرد:

_این‌طوری نگو! از لطفش بوده، بعدم من که نمی‌دونستم با ماشین توئه.
ماشین رو که آورد، علی آقا بردش تو پارکینگ، زیر بارون بدون هیچ
وسيله‌ای رفت تا داروخونه رفت. طفلک سرما نخوره شانس آورده!
نه بابا... این ولخرجیا از جناب رئیس بعیده!

-تو که نمی‌دونی چقدر تبت بالا بود؛ اگه دیرتر می‌اوردت معلوم نبود چی
می‌شد؛ اگه بدونی اون‌جوری آوردت چه حالی شدم... یاد دو سال پیش
افتاده بودم! چرا مراقب خودت نیستی آخه؟ اصلاً این‌همه وقت زیر بارون
چی‌کار می‌کردی؟

با کلافگی پتو رو تا زیر گلوم بالا کشیدم:

_مادر من، من الان مریضم! جان اون شوهرت بعداً بیا ازم حرف بکش.
بهم چشم‌غره‌ای بهم رفت و بلند شد:

_لیاقت نداری که... منو بابات از نگرانی داشتیم می‌مردیم، اون طفلکم نگم
بهتره، حالا خانوم واسه من طاقچه بالا می‌ذاره؛ اصلاً بخواب تا شبم جلو
چشام نباش!

بعدم رفت و در رو محکم بست. لبخندی رو لبم نقش بست. دعوای من
و مامان همیشه همین‌طوری بود. تا شب طول می‌کشید، بعد با یه بغل
حل می‌شد.



نگرانی بابام واسم لاینحل بود. بهش نمیومد، اون یارو رو هم که نگم
بهتره !

چشم‌ام داشت روی هم می‌افتاد ولی تصویر مشکی‌پوشش از ذهنم کنار
نمی‌رفت. نمی‌دونم شاید امشب واقعا نقش فرشته‌ی نجاتم رو ایفا کرد!
یه فرشته‌ی مشکی‌پوش مثل بتمن... دیگه نتونستم مقاومت کنم و
چشم‌ام رو بستم.

حالا کل این سه روز رو می‌خوابم؛ فقط خواب!-ای درد نگیری تو... پاشو
برو اون‌ور حوصله‌تو ندارم!

مریم دست از بافتن موهام کشید و نشست اون‌ور.

-بده می‌خوام موهات عین دم گربه نشه؟ حالا بیائو خوبی کن،
قدرشناسی دیگه!

دستی به موهای مشکی و بلندم کشیدم و تو جام نشستم.

-نخواستیم بابا... به جای بافتن داری از ته می‌گنی‌شون!

پشت چشمی نازک کرد و سرش رو کرد تو گوش‌ش.

-از شرکت چه خبر؟

-خبر کار و بدبختی... سه روزه عین چی عصبیه و به همه‌چی گیر می‌ده.

تازه صداشم گرفته؛ تو جلسه دیروز که داشت حرف می‌زد صداشو

تشخیص ندادم، خفن سرما خورده!



بفرما... اینم نتیجه‌ی بتمن‌بازی ت رئیس‌جان! اصلاً هم عذاب وجدان ندارم؛ اگه درست رفتار می‌کرد و معلقم نمی‌کرد یا اگه عین زامبی اون شب یهو پیداش نمی‌شد، زود می‌رفتم خونه و این قضایا پیش نمی‌ومد؛ اصلاً خودش تا اون موقع شب تو شرکت چی کار می‌کرد؟

-هوی... با توئما!

با گیجی نگاهش کردم.

-چی؟!

-می‌گم تو که حالت بهتر شده، فردا میای شرکت دیگه، هان؟

-آره دیگه، میام جفتمون با هم به صداش بخندیم.

با خنده گفت:

-خدایی با اینکه صداش پوکیده، ولی هنوزم جذابه. انقدر دلم می‌خواست بهش بگم یه دهن بخون مستفیض شیم، ولی می‌ترسیدم نقشه‌های لوله شده‌ی یاسو تو حلقم کنه.

با بالشت بهش کوبیدم.

-اگه به حامد نگفتم زنش سر و گوشش می‌جنبه!

-اولاً نامزدشم، زنش نیستم؛ دوماً اینو بهش بگی بهت می‌خنده، چون معتقده جز خودش هیشکی نمی‌تونه منو تحمل کنه.

زدم زیر خنده.



—نمردیم و یه حرف درست از حامد شنیدیم.

با حرص زد تو کلیه‌ام.

—حالا من دارم شکسته‌نفسی می‌کنم چیزی نمی‌گم، دلیل نمی‌شه شماها دور برداریدا.

—خیلی خب بابا... بیا برو بذار بخوابم. می‌خوام از آخرین روز تعطیلاتم استفاده کنم.

دستامو گذاشتم پشت سرم و به تاج تخت تکیه دادم. درحالی‌که داشت متفکرانه قطعات پازلمو نگاه می‌کرد شروع به غر زدن کرد:

—واقعاً که! از سرکار کوبیدم اومدم اینجا، بعد تو می‌خوای بخوابی؟ عین تنبل درختی می‌مونی رها؛ پاشو بریم بیرون یه باد به مخ ت بخوره فردا شیش و هشت نرنی!

بدم نمی‌گفت. از تمام لحظه‌های هوای بی‌نظیر پاییز باید استفاده کرد.
—مثلاً کجا؟

یه تیکه از پازل رو درست سرچاش گذاشت و با ذوق گفت:

—مثلاً به یاد قدیم، کافی‌شاپ نزدیک دانشگاه؛ طلائی.

ما تم برد؛ دو سالی می‌شد که به اونجا نرفته بودم. از اونجا بود که به قهوه عادت کردم... اونجا کلی خاطره داشتم، هم با دوستانم هم با...

—باورکن حسش نیست. حال ندارم واسه‌ی یه قهوه تا اون‌ور شهر برم.



با عصبانیت از جاش بلند شد و کیفشو برداشت: _برو خداروشکر کن که مریضی، وگرنه حالتو جا میاوردم. حیف من که خسته کوبیدم اومدم اینجا عیادت تو... خداحافظ.

لبخند گیجی زدم و دستم رو براش تگون دادم. حس و حال عوض شده بود؛ شاید واقعاً باید برم و با گذشته روبه‌رو بشم؛ شاید اون موقع دیگه حافظه‌م دست از کنکاش برداره .

بلند شدم به پازل نگاه کردم و تیکه‌هاش رو لمس کردم؛ شاید باید هر قطعه از خاطرات گذشته رو دوباره بچینم تا کامل بشه بعد بتونم کنار بذارمشون.

...

-کجا می‌ری؟

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش برگشتم. روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بود و موشکافانه نگاهم می‌کرد:

_جایی کار دارم، می‌رم زود برمی‌گردم.

از جاش بلند شد و موبایلش رو توی جیبش گذاشت.

_با علی برو.

کیفمو روی شونه‌م جابه‌جا کردم.

_نیازی نیست نگران من بشید، عادت ندارم؛



واقعاً هم به نگرانیات عادت ندارم پدر من!

بدون توجه به ابروهای گره خورده‌ش، سوار ماشین شدم و به سمت کافی‌شاپ طلائی‌ه حرکت کردم.

همه چی درست مثل زمانی بود که ره‌اشون کرده بودم؛ سعی کردم به خودم مسلط باشم. آروم پیاده شدم و به سمتش رفتم. کارکنانش رو نمی‌شناختم اما صدای آویز بالای در منو توی خاطرات گذشته‌م انداخت... دیزاینش هنوز همون‌طوری بود. نفس عمیقی کشیدم و بوی قهوه‌های بی‌نظیرش رو به ریه کشیدم. آروم به سمت میز کنار پنجره رفتم و روی صندلی طرح چوبش نشستم. من از این میز بیشتر از خود کافی‌شاپ خاطره دارم.

فنجون قهوه‌م رو توی دستم جابه‌جا کردم و از پنجره به شکوفه‌های درخشان صورتی درخت کنار خیابون نگاه کردم.

-خب من منتظرم.

لبخند عجولانه‌ای زد و نگاهش رو ازم گرفت. امروز صبح وقتی وارد کلاس شدم، فرهاد طاهری دنبالم اومد و بعد از یه سلام تند، ازم خواست بعد از کلاس آخر پیام کافی‌شاپ طلائی‌ه و رفت. چیزی که هم باعث تعجب من شد و هم ابرو اومدن مریم که یعنی دیدی خرت شده؟! انگار تو زدن حرفش تردید داشت ولی بالأخره بعد از یه ربع نشستن توی کافی‌شاپ و



در و دیوار رو نگاه کردن، انگشتانش رو توی هم گره زد و شروع به صحبت کرد:

— راستش دلیل اینکه ازتون خواستم بعد کلاس بیایید اینجا این بود که ازتون بپرسم چیزی شده؟

با تعجب نگاهش کردم:

— یعنی چی چیزی شده؟!

— یعنی... منظورم اینه که می‌خواستم بپرسم چیزی شده که ازم ناراحتید؟

— کی گفته من از شما ناراحتم؟!

نفس عمیقی کشید و زبونشو روی لبش کشید:

— کسی نگفته ولی خب... چه‌جوری بگم؟

نفسش رو محکم بیرون داد...

— تقریباً دو هفته‌ست که انگار شما ازم ناراحتید؛ جوابمو خیلی رسمی

می‌دید یا گاهی نمی‌دید، یا حتی نگاهتون ...

با کمی اخم سری تکون داد:

— احساس می‌کنم کاری کردم که ازم ناراحتید.

این آدم چی پیش خودش فکر کرده بود؟! من برای جلوگیری از هر شایعه

ای باید ازش دور می‌موندم. نگاه‌های اغلب بچه‌ها رو روی خودمون دیده

بودم و این اصلاً چیز خوشایندی نبود. مخصوصاً اینکه این چند وقت



آریان هم به طرز عجیبی نگاهم می‌کرد. به خودم می‌تونستم اعتراف کنم که طرز نگاه و تفکرش برام مهم بود.

-ببینید آقای طاهری، اولاً دلیل خاصی وجود نداره که صمیمانه باهاتون رفتار کنم؛ دوماً نه... من از شما ناراحت نیستم، فقط سعی دارم فاصله‌م رو باهاتون حفظ کنم.

-خب... آخه چیزی شده که یهو می‌خواید ازم فاصله بگیرید؟

-من هیچ‌وقت بهتون نزدیک نبودم که بخوام دور شم جناب!

خواستم از جام بلند شم که ملتمسانه صدام زد: _رها خانم لطفاً بشینید؛ اگه جسارتی کردم معذرت می‌خوام.

توی چشماش نگاه کردم و نگاهش انقدر صادق بود که ناخودآگاه نشستم. چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید. دستاشو به هم گره زده بود و از فشار زیاد، بند انگشتاش سفید شده بود.

-پس شما ازم ناراحت نیستید و بهم نزدیک نمی‌شید چون دلیلی وجود نداره درسته؟

-درسته!

چشماش رو در یک حرکت باز کرد؛ توی چشماش برق عجیبی بود... یه لحظه جا خوردم.

-پس قاعدتاً نباید از من بدتون بیاد درسته؟

سرمو پایین انداختم. این چرا این‌طوری می‌کرد؟!



-می‌شه این‌طوری گفت.

-پس من می‌تونم ازتون خواستگاری کنم؟!

سرم رو با ضرب بالا گرفتم و با بهت نگاهش کردم... خدای من این چی
داره می‌گه؟! باورم نمی‌شه که بازم مریم درست فکر کرده باشه...

لبش رو تر کرد و با اضطراب ادامه داد:

-می‌دونم الان گیج شدی ولی... ولی دلم آروم نمی‌گرفت اگه دیرتر
می‌گفتم.

با گیجی سری تکون دادم.

-حرفتون اصلاً منطقی نیست. ما فقط یه ماهه همو می‌شناسیم اون‌وقت
داری می‌گی... شما می‌گی...

کلافه نفسمو بیرون دادم:

-لطفاً بس کنید! این یه مورد اصلاً شوخی قشنگی نیست.

دستاش رو روی میز جلو کشید و بی‌رودربایستی دستای یخ زده‌م رو
گرفت.

-دو ماهه... دو ماهه همو می‌شناسیم. من می‌دونم چی دارم می‌گم. این
واقعی‌ترین حس زندگی منه. به حسم اعتماد دارم... توئم به من اعتماد
کن!

عصبی دستمو از دستاش بیرون کشیدم:



... شما نمی‌فهمی چی...

دوتا کف دستش رو تسلیم‌وار بالا آورد:

... می‌دونم چی می‌خوای بگی، ولی باورکن من همون دفعه‌ی اولی که باهات تصادف کردم ازت خوشم اومد. با اینکه دوبار دیده بودمت اما تمام عید داشتم بهت فکر می‌کردم و آرزو می‌کردم دوباره ببینمت! بعد که دوباره دیدمت، اون حس تشدید شد، تا جایی که نشستم با خودم دودوتا چهارتا کردم و دیدم بهت علاقه‌مند شدم... تو دانشگاه هرجا می‌رفتی نگاهم دنبالت می‌ومد؛ اگه نمی‌دیدمت انگار که چیز مهمی رو گم کرده باشم، دنبالت می‌گشتم. خودت چندبار وقتی نگاهت می‌کردم مچمو گرفتی و من حتی با وجود خجالتم نمی‌تونستم نگاهمو ازت بگیرم. نه بچه‌ام، نه اون قدر بی‌ملاحظه که اسم حسمو ندونم... می‌دونم به نظرت عجیب میاد ولی...

صداش در حد زمزمه آرام شد:

... بین تمام گرفتاریایی که دارم، تو بیشتر گرفتارم کردی رها!

دستاش رو کشید به صورتش و به پشت صندلی تکیه داد:

... من برای کاری مجبورم یه هفته برم جنوب؛ ازت... ازت می‌خوام تو این یه هفته به حرفام فکر کنی. تمام حرفایی که قسم می‌خورم از ته دلم گفتم، تمام احساسمو بهت نشون دادم؛ باورشون کن رها... می‌دونم دنیا مون با هم فرق داره، ولی اگه تو بخوای...



نفسش رو محکم بیرون داد و سراسیمه از جاش بلند شد. چند قدم به سمت در برداشت و بعد مکثی دوباره برگشت و به منی که تمام این مدت بهت زده نگاهش می‌کردم، نگاه کرد. برق عجیبی توی چشماش بود و من چرا حس بدی نسبت به این چشما نداشتم؟! چرا اصلاً حسی نداشتم؟! چرا به جای این چشمای خاکی رنگ دنبال یه جفت چشم مشک‌بوی بودم؟!

-من پشیمون نیستم که انقدر زود حسمو باهات درمیون گذاشتم رها، چون می‌دونم اصلاً زود نبوده؛ فقط ازت می‌خوام باورم کنی، همین! دلمو پیش‌ت می‌ذارم و می‌رم؛ مراقب دلم و... خودت باش!

صدای پر ضرب آویز در توی سرم اگو شد و نگاهم رو به زیر کشید. فرهاد رفت و حرفای سنگینش رو باقی گذاشت و من موندم با دوتا قهوه‌ی یخ زده، قلبی که ضربانش نامنظم بود و درختی که حالا شکوفه‌های صورتی‌ش به درخشانی قبل نبود...

دلم نمی‌خواست برم شرکت و با بتمن روبه‌رو بشم، اما خبر داشتم امروز قرار بود جلسه‌ای واسه آماده‌سازی اجرایی پروژه یاس برگزار بشه. چون طرح‌های داخلی کار رو کشیده بودم، حتماً باید می‌رفتم. دلم نمی‌خواست برم، اما چاره‌ای نبود.



صورت بی‌روحم رو با یه لبخند مصنوعی مزین کردم و با پوشه‌ای که از قبل آماده کرده بودم، با اعتماد به نفس وارد سالن اجتماعات شدم. به مهندسینی که می‌شناختم سلام کردم و کنار مریم نشستم. انرژی‌م هنوز هیچی نشده داشت تموم می‌شد!

-ماشاءالله، مریضی بهت ساخته‌ها، زیر پوستت آب رفته!

-مریم، حوصله ندارم.

با چشم‌غره نگاهش رو ازم برگردوند.

-تو کی حوصله داری!؟

حق داشت ازم ناراحت باشه. اون دیروز عصر که اون‌جوری از خونه‌مون رفت، اینم از الان... به مریم ربطی نداشت که من باز یاد تجدید خاطراتم افتادم. با شرمندگی نگاهش کردم: _معذرت می‌خوام مرمر. هنوز حالم سر جاش نیومده.

واقعا هم نیومده بود. دیشب تا دیروقت توی کافی‌شاپ با خاطراتم دست‌وپنجه نرم می‌کردم و حالم بهتر نشد که هیچی، بدتر هم شد+

-بابت تأخیرم عذر می‌خوام.

-اُه‌اُه... اینکه وضعش از روزای قبلم بدتر شده، نگاش کن!

دلم نمی‌خواست نگاهش کنم. نمی‌دونم بابت ضعفم توی اون‌شب بارونی ازش خجالت می‌کشیدم یا بابت تعلیقم و برانگیختن حس پسر دوستی مامانم ازش عصبانی بودم!



سر سنگینم رو رو به بطری آب روبه‌روم گرفتم و زحمت یه نیم نگاه رو به خودم ندادم، اما به حرفاش تا جایی که ذهن آشفته‌م اجازه می‌داد دقت کردم. صداش همون‌طور که مریم گفته بود گرفته بود، ولی لعنت بهش که هنوزم جذاب بود.

صحبت‌هایی که راجع به مصالح و نقشه‌کشی و زمان‌بندی کار بود تموم شد. طرح‌های من رو هم که برای محوطه‌ی جلویی برج و فضای داخلی واحدها آماده کرده بودم نشون دادن و نگاه‌های تحسین‌برانگیزشون رو با لبخند شلی جواب دادم. یه طرح برای پنت‌هاوس کار در نظر داشت که پدرمو درآورد تا بالأخره قبولش کرد!

مهندس ستوده می‌گفت زمینش، یه زمین توپ توی اصفهانه که احتمالاً برای خود جناب رئیسه ولی هیچ منبعی این رو تایید نکرده بود.

قرار بر این شد بعد از صحبت‌های نهایی با پیمان‌کار، پروژه کلید بخوره. مجتمع توی اصفهان بود و این یعنی دفعات متعددی برو-بیا! هرچند که من دفعات کمتری باید می‌رفتم، اما فکر سفر رفتن با رئیس خوش‌اخلاقم خسته‌م می‌کرد.

بدون توجه به اطرافم شونه‌ی مریم رو فشردم و از جلسه بیرون زدم و به اتاقم پناه بردم. روی صندلی نشستم و سرمو توی دستام گرفتم. سرم سنگین شده بود؛ مثل دلم... احساس می‌کردم دمای بدنم هر لحظه بالاتر می‌ره و عطر سکرآور یاس‌ها هم نتونست حالمو بهتر کنه. هنوز خوب نشده بودم و مرور دیشب هم بدترم کرده بود.

در اتاق باز و بعد بسته‌شد. بدون اینکه سرمو بلند کنم با کلافگی گفتم:



—مریم باور کن حال ندارم؛ بعداً صحبت می‌کنیم.

—ادب حکم می‌کرد حداقل با نگاه ازم تشکر کنی!

به سرعت سرم رو بلند کردم و نگاهم به چشم‌های مشک‌ای که هاله‌ای از قرمزی اطرافش رو احاطه کرده بود افتاد؛ مثل اینکه واقعا حال اونم بد بود!

نگاهم به جای خالی شال‌گردنش دوخته شد و ضعفی که داشتم مانع بلند شدنم شد:

—هر انسانی وقتی می‌بینه کسی به کمک نیاز داره، وظیفه‌شه که کمکش کنه!

درحالی‌که بی‌تعارف روی مبل می‌نشست، یه ابروش رو با ژست خاصی داد بالا:

—یعنی وظیفه‌م بوده بهتون کمک کنم؟!

در سکوت بهش خیره شدم؛ گاهی جدی حرف می‌زد و گاهی خودمونی و من واقعاً جواب خاصی نداشتم؛ قطعاً بهم لطف کرده بود، اما من هنوز هم ازش ناراحت بودم و کمی غرور باعث شد از سکوت‌م دست نکشم.

—این انسان می‌خواد بدونه چرا اون شب موظف شد کمکت کنه؟

لحنش انقدر قاطع و مصمم بود که جای اعتراضی برام باقی نمی‌داشت، مخصوصاً اینکه خودش هم به‌خاطر بتمن‌بازی‌ش مریض شده بود. هرچند که من ازش کمک نخواستم بودم، اما مجالی برای بچه‌بازی نبود:



توی پارک نشسته بودم و داشتم به چیزی فکر می‌کردم، زمان از دستم در رفت و متوجه اطرافم نشدم.

چشماشو باریک کرد و به جلو خم شد:

به چیزی... یا به کسی؟

حالم خوب نبود و با این سوالاش داشت کلافه می‌کرد؛ آخه چه ربطی به این داشت؟!

-دلیلی نمی‌بینم بیشتر بهتون توضیح بدم.

در سکوت نگاهم کرد. چیزی توی چشماش بود که داشت زیر و روم می‌کرد و من از ویرانی بعدش هراس داشتم. به زور نگاهمو از چشمای مشکیش جدا کردم و به گل‌های یاسم خیره شدم.

کمی بعد از جاش بلند شد و به سمت در رفت، اما صدای بم و گرفته‌ش باعث شد چشمام رو کلا ببندم:

قبلا مودب‌تر بودی.

حتی توم داری منو به یاد گذشته می‌اندازی جناب رئیس! این گذشته‌ی لعنتی حالاحالاها دست از سر من برنمی‌داره.

-...چقدر دیگه مونده؟

با تمام وجود احساس خستگی می‌کردم. حس می‌کردم کل وجودم به تب نشسته و سرم داره ضرب می‌گیره. قرصام خواب‌آور بود و داشتم بیهوش می‌شدم اما کارهای عقب افتاده‌م تمومی نداشت.



-تو برو مریم؛ شاید تا به ساعت دیگه تموم نشه!

دو به شک نگاهم کرد:

_آخه نمی‌فهمم چرا نیومده این همه کار رو سرت ریخته؟ نکته‌ش

اینجاست که خودش مرخصی تو رو رد کرده بود! نکته‌ی جالب ترش

اینجاست که هردوتون با هم سرما خوردید!

چشم‌اش رو موذیانه باریک کرد و طلبکارانه دست‌اش رو روی میز عمود کرد

و به سمتم خم شد:

ببینم نکته...

قبل از اینکه چیزی بهمون نسبت بده پریدم وسط حرفش:

_مریم همه‌ی اینا اتفاقی بوده. اون روزم که تو بارون مونده بودم دیدمش

و با اون حال داغونم حتما انقدری باهوش بوده که خودش بفهمه که باید

برام مرخصی رد کنه؛ بلاخره بیخودی که یه لیسانس و فوق‌لیسانس نداره!

-ولی تو چند روزه به شدت عوض شدی! رئیس‌م که بیشتر پاچه می‌گیره.

به من نگی به کی می‌خوای بگی کلک؟

و همزمان چشمک زد و با ذوق نگاهم کرد.

-من چند روزه زیادی درگیر گذشته‌م. شاید اونم درگیر یه چیزیه؛ بیخود

حرف درنیا! پاشو زودتر برو به نامزد جونت برس!

با هول صاف ایستاد و به ساعت نگاه کرد:

_وای اصلاً یادم رفته بود، شب خونه‌شون دعوت‌م.



بعد بیهو روی مبل وا رفت و قیافه‌ش درهم رفت:

رها من از خالت خوشم نمیاد!

-خاله‌ی بنده الان مادرشوهر سرکار خانمه؛ بعدم مگه چشه؟

با کلافگی نگاهم کرد:

-خیلی خشکه؛ دو دقیقه میام با حامد بخندم طوری نگاهم می‌کنه انگار قوانین سازمان ملل رو زیر پا گذاشتم! حامدم که قربونش برم، فقط می‌گه مامانمه، احترامش واجبه. از دستشون کلافه شدم! با همه چیز ساختم، اما انگار هنوز منو عروسی نمی‌بینه. دو ساله نامزدیم اما هیچ اقدامی نمی‌کنه تا عروسی بگیریم. می‌دونم حامدم می‌خواد زودتر بریم سر زندگی‌مون اما نمی‌تونه با مامانش حرف بزنه. از یه طرفم بابام از این نامزدی طولانی عصبی شده.

حق داشت؛ ساختن با این شرایط کار هرکسی نبود.

-چی بگم والا... مامانم تا حالا دوبار با خاله پروین حرف زده اما اثر نکرده. نمی‌دونم واقعا خاله پروین چرا انقدر کشش می‌ده؟! می‌دونی گاهی حس می‌کنم خاله پروینم از تنهایی می‌ترسه؛ بالأخره بعد از فوت شوهرش، حامد تنها کس نزدیکیه که داره؛ باید به مامان بگم حسابی روی مخش کار کنه.

آهی کشید و بی‌حوصله گفت:



خودمم بهش فکر کردم، اما حامد می‌گه مامان فقط حساسه. خودمم نمی‌دونم دیگه چی کار کنم، ولی تو خوش‌شانسی رها. مامان پروانه‌ت زمین تا آسمون با خاله پروینت فرق داره.

به یاد مامان عزیزم لبخند زدم:

من اگه مامانمو نداشتم که دق می‌کردم. توئم یه ذره دیگه صبرکن ببینم می‌تونم مامان و دایی‌مو تبدیل به تیم ضربت کنم یا نه!

از جاش بلند شد و به سمت در رفت:

والا مگه چاره‌ی دیگه‌ای‌ام دارم؟! همه شوهر کردن، مام شوهر کردیم. تو هم زودتر کارتو تموم کن دختر، هنوز کامل خوب نشدی.

-اگه تو زودتر بری کار منم زودتر تموم می‌شه.

مریم رفت و من باز مشغول شدم. نیم ساعتی بود از ساعت مقرر گذشته بود و کار منم آخراش بود. داشتم طراحی یکی از طراحی‌های تازه‌کار رو بررسی می‌کردم که گوشی‌م زنگ خورد -حامد بود- سلام نکرده با توپ پر بهم حمله کرد.

-نگو که هنوز تو اون خراب شده‌ای!

-بی‌خیال حامد، الان دیگه کارم تموم می‌شه می‌رم.

از پشت تلفن داشت حرص می‌خورد:

-آخه اون باهوش نمی‌بینه تو مریضی، داره عین خرازت کار می‌کشه!

-الان به من توهین کردی یا اون؟



-فرقی نداره جفتش یکیه. من الان میام گوش شو می‌پیچونم که فکر نکنه تنها گیر آورده و هرکاری دلش بخواد می‌تونه بکنه.

دلم غنچ رفت برای غیرت برادرانه‌ش. از بچگی همین‌طوری بود، وقتی می‌دید من داداش ندارم و گاهی بابام نیست، میومد پیشم و نمی‌داشت کسی اذیتم کنه. می‌گفت به همه بگو یه داداش دارم اسمش حامده، کسی جرات نداره خواهرش رو اذیت کنه!
با مهربونی گفتم:

_نمی‌خواد حامد جان. من کارم تموم شد الان دیگه می‌رم خونه. شمام که امشب یار مهمونتونه؛ بشین ور دلش فیض ببر!
معلوم بود خنده‌ش گرفته:

_اتفاقا برای رهایی از دست این عجوزه هم که شده میام دنبالت!
بلند خندیدم:

_حالا ببین می‌تونی کاری کنی که یه کلیه‌ی سالم برات باقی‌نمونه!
-آخ گفتم... پریروز همچین زد تو کلیه‌م که از شدت دردش رفتم دکتر. دکترشم به از شما نباشه یه سیبیل قشنگ اِوا خواهری بود. مرتیکه ادکلن دخترونه زده بود، موهاشم دم اسبی بسته بود. یه نگاه به سر در مطبخ کردم تا مطمئن بشم؛ آخه فکر کردم اومدم دکتر زنان. جونم برات بگه که خواهر، گفت مشکلی نیست اما برای راحتی خیال خودم برم یه عکس بنذازم. منم پرسیدم می‌شه سلفی بگیرم؟ پسره همچین زد زیر خنده که دل و روده‌م به هم خورد! بعد که قشنگ از نمایش حلقش مستفیض‌مون



کرد، گفت نه عزیزم باید سونوگرافی کنی. منم که ترسیدم برای بچم خطر داشته باشه قبول نکردم؛ فقط نفهمیدم غیرت مریم کجا رفته بود که می‌داشت دکتره هی معاینه‌م کنه؟!

از بس خندیده بودم نفسم منقطع شده بود. همچین از خودش ادا درمیاورد که نمی‌تونستی بهش نخندی.

-کوفته دختره‌ی بی‌حیا، من دارم می‌گم کلیه‌م درد می‌کرد، تو داری به اوا خواهر می‌خندی؟ آخ!

نگران شدم:

-چی شد حامد؟

-هیچی بابا، بچه لگد زد؛ هنوز بهش عادت نکردم.

فحشی دادم و نقشه‌ها رو جمع کردم. -حامد بسه دیگه؛ قطع کن من بتونم کارمو تموم کنم برم!

صداش جدی شد:

-خیلی خب، ولی تا من پیام از اونجا جم نمی‌خوری. مامان و باباتم اینجان و شما هم میای خونه‌ی خاله جانت.

و بدون اینکه بذاره حرف بزnm قطع کرد!

طرحا رو گذاشتم لای پوشه و به طرف میز منشی رفتم. از جاش بلند شده بود و داشت کیفش رو روی شونه‌ش فیکس می‌کرد.



-خانم شمس اینا باید تا فردا واسه شرکت آذین فرستاده بشن. با رئیس هماهنگ کن!

کمی این پا اون پا کرد و با استرس لبخند زد:

_باشه خانم مهندس، فقط الان نمی‌شه چون وقت اداری تموم شده؛ منم داشتم می‌رفتم.

کش وقوسی به کمرم دادم:

_خیلی خب، فردا بهش بده؛ ولی تاکید کن امروز بهت دادم.

-چشم مهندس، ولی... اگه واجبه می‌خواید خودتون بهشون نشون بدید! -مگه نفرتن؟

-نه؛ نیم ساعت پیش دو تا کلداکس ازم خواستن، بعدشم دیگه بیرون نیومدن؛ اگه اجازه بدید من برم، دیرم شده.

درحالی‌که می‌خواستم تعجبم رو پنهان کنم بهش اشاره کردم بره و خودم هم به سمت دفترش رفتم. در زدم ولی جواب نداد. آروم وارد اتاقش شدم. سرشو روی میز گذاشته بود و... خوابیده بود؟! اینم از رئیس وظیفه‌شناس شرکت!

آروم پوشه رو گذاشتم رو میزش و خواستم برم بیرون که چشمم به قرصای روی میز افتاد؛ مگه نیم ساعت پیش براش نبرده بود؟! با بی‌خیالی شونهم رو انداختم بالا... به من چه، می‌خواست بخوره؛ من که پرستارش نیستم.



به طرف در رفتم ولی وسط راه پاهام به زمین میخ شد. نتونستم همین‌طوری ازش بگذرم. ظهر هم که دیدمش حالش چندان خوب نبود. سرمو کمی چرخوندم و نگاهش کردم، شاید حالش بد بشه. خودمم تجربه‌ش کرده بودم و اصلا چیز خوبی نبود.

با بی‌حوصلگی به سمتش برگشتم و صداش زدم: _رئیس!

جوابمو نداد. به طرفش رفتم و آستین لباسش رو کشیدم:

_رئیس بلندشو قرصاتو بخور.

بازم جوابمو نداد. نگرانی داشت مثل زهر کل بدنمو می‌گرفت. بازوش رو محکم‌تر تکون دادم:

_بلندشو رئیس؛ صدامو می‌شنوی؟!

با هول یقه‌ش رو کشیدم که سرش با بی‌وزنی روی صندلی افتاد. از لیوان آب روی میز کمی به صورتش پاشیدم، اما باز بیدار نشد؛ هول کردم. خدایا چرا بیهوش شده؟ با اضطراب بیشتری صداش کردم:

_بلندشو دیگه بتمن!

محکم تکونش دادم، اما بیدار نمی‌شد که نمی‌شد. صورتش خیس عرق بود و لپاش گل انداخته بود. دستم رو با احتیاط گذاشتم رو پیشونی‌ش و... خدای من اینکه داره از تب می‌سوزه!

دستمو گذاشتم جلوی دهنم و با بیچارگی دور خودم چرخیدم. خدایا چی‌کار کنم؟ کمکم کن!



اشکم داشت درمیومد. هیچ کسم توی شرکت نبود. احساس می‌کردم اتاق داره دور سرم می‌چرخه. از ضعف خودم متنفر بودم. مغزم قفل کرده بود.

-جون هرکی دوست داری بلندشو!

قلبم که فشرده شد، اشکم ریخت روی گونه‌م و باز تکونش دادم. بی‌فایده بود! نمی‌تونستم فکر کنم که چه غلطی باید بکنم. حس می‌کردم خودمم دارم بیهوش می‌شم... در یک لحظه سرم تیر کشید. تعادلمو از دست دادم و دستم خورد به لیوان روی میز و با صدای بدی روی زمین افتاد و شکست.

از شدت هق‌هق نفسم تنگ شده بود؛ دست و پام می‌لرزید و حتی نمی‌تونستم به سمت تلفن برم و به یکی بگم بیاد کمکمون. یه لحظه چشمام سیاهی رفت و دیگه نتونستم وزنمو تحمل کنم. روبه‌روی صندلی‌ش، روی زمین وا رفتم و سوزش بدی رو توی دستم حس کردم. تصویرش رو تار می‌دیدم و سرم کاملاً سنگین شده بود. دستمو به لبه‌ی صندلی‌ش گرفتم و با آخرین توانم داد زدم:

تو رو خدا بلند شو... بلندشو لعنتی!

به گوشه‌ی دیوار تکیه زدم و چشمام روی هم افتاد. دنیا داشت رو به خاموشی می‌رفت و من از لای چشمای تارم با آخرین تصویری که ازش داشتم، لبای بی‌جونمو تکون دادم و برای آخرین بار و با آخرین توانم صداش زدم:

-بلندشو آریان...



یه هفته زمانی که داشتم شروع شده بود...

حرفای فرهاد رو بارها و بارها با خودم مرور کردم... صداقت کلام و نگاهش رو... سادگی برخوردش رو... گفته بود بهم علاقه پیدا کرده و از اون روز دلم شیش و هشت می‌زد. خواستگار کم نداشتم اما هیچ‌کدوم صداقتی که توی چشمای فرهاد بود رو نداشتم. اسم پدرم کافی بود برای خواستگاری از تک دخترش؛ اما فرهاد خود خودم رو می‌دید.

فرهاد تمام ایده‌آلهایی که یه دختر برای همسر آینده‌ش می‌خواست رو داره، اما فقط یک مسئله‌ی خیلی کوچک این وسط هست. یه مسئله که در عین کوچیک بودنش نمی‌ذاره منطقی فکر کنم؛ آره منطقی... اگه بخوام به فرهاد فکر کنم باید منطقی فکر کنم، چون اگه بخوام احساسی برخورد کنم تهش میرسه به بن‌بستی به نام آریان... قلبم؛ یه مسئله‌ی کوچیکه که خیلی وقته کنترلش دست من نیست.

هیجده سالم بود که ریتم غیرعادی قلبم بهم فهموند کار از کار گذشته. یه دختر هیجده‌ساله که در اوج شور و هیجان و عواطفشه. با اینکه داره سه سال می‌شه اما هر وقت می‌بینمش ریتم قلبم مثل همون دیدار اول غیرقابل کنترل می‌شه.

بعد از تمام تب‌وتاب‌های عشق‌های دوران نوجوونی که حاصل بالا پایین شدن هورمونا بودن، حس می‌کردم که این آدم رو دوست دارم! آریانی که



شاید مغرور بود و با هرکسی گرم نمی‌گرفت اما جذابیتی داشت که خاص بودنش بدیهی بود.

سال اول برخوردامون با هم عادی بود، درست مثل یه همکلاسی؛ گاهی خیرگی نگاهش ملموس بود و گاهی لبخندش زیادی واقعی؛ اما از سال دوم ورق برگشت؛ انگار یکی آریان قبلی رو با خودش برد و یه نسخه‌ی مغرور و خشک رو به جاش آورد، جوری که حس کردم نگاه‌ها و لبخنداش فقط یه رویای شیرین بوده و بس...

تمام این هفته کارم شده بود کلنجار رفتن با خودم و صد البته دلم... من آریانو دوست دارم؛ اما... چیزی که درد داشت، چیزی که دردش نمود پیدا کرده بود این بود که تنها دوست داشتن من کافی نیست. این علاقه، یه جاده‌ی کاملاً یک‌طرفه بود که معلوم نبود انتهایش بن‌بسته یا نه؛ شاید اگه هنوز مثل سال اول بود می‌تونستم به خودم بگم ممکنه دوستم داشته باشه و می‌تونم بهش امیدوار باشم، اما این آریان رو... نه.

نمی‌تونستم ریسک کنم و به پای این حس بمونم، اونم زمانی که نمی‌دونستم اصلاً اون از من خوشش میاد یا نه! نمی‌تونستم آینده‌ای رو رها کنم که حتی به بهتر شدنش امید نداشتم. این جسارت رو در خودم نمی‌دیدم که بهش ابراز علاقه کنم چون تحمل شکست تمام وجودم رو نداشتم.

من واقعاً آریانو دوست دارم اما فکر کنم تقریباً بعد از سه سال، وقتش رسیده بود این حس نافرجامو رها کنم. حس ناشناخته‌ای نسبت به این رهایی داشتم اما چاره‌ای نداشتم!



حاصل این بیچارگی گریه‌های شبانه و سردردهای مزمنی شد که با تمام وجود تحملشون می‌کردم، اما به شرطی که منو از این حس جدا می‌کردن، به شرطی که روزی بتونم از این حس دست بکشم چون من هیچ شانسی برای با آریان بودن نداشتم...

من از فرهاد خوشم می‌ومد و تو خودم این رو می‌دیدم که بتونم یه روز دوستش داشته باشم و همین برای قدم اول کافی بود.

تمام این یه هفته رو فکر کردم؛ به خودم، احساسم، فرهاد... آریان.

و امروز روز هفتمه! روزی که فرهاد ازم جواب می‌خواست و من با تمام کشمکشایی که تو این یه هفته داشتم فقط با فکر کردن به یک چیز تونستم خودمو برای جواب مثبتم قانع کنم...

همه‌ی آدما قرار نیست به عشقشون برسن!

حس دانشگاه رفتن نداشتم، برای همین با قبول تمامی استرسام، تو آلاچیق نشستم و نگاهم هی به گوشی‌م کشیده می‌شد و منتظر بودم تا جوابمو بدم بلکه این استرس لعنتی دست از سرم برداره.

دروغ چرا... هنوزم دو دل بودم؛ هنوزم یه جفت چشم مشکی نهایت آرزوم بود، هرچند که توی این یه هفته بهم ثابت شده بود که این آرزو دست نیافتنیه اما من... دو دل بودم.

انقدر توی افکار متناقضم غرق بودم که خورشید غروب کرد اما خبری از فرهاد نشد. فکر می‌کردم بعد از اینکه دید دانشگاه نرفتم بهم زنگ می‌زنه



و بعد من ازش می‌خوام که بریم کافی‌شاپ تا توی چشماش خیره بشم و
تیر خلاص رو به خودم بزنم اما زنگ نزد. پوزخندی به خوش‌باوری‌هام
زدم و از جام بلند شدم.

-تو حالت خوبه؟

برگشتم و به چشمای مهربونش نگاه کردم... چی بگم مادر من! احتمالاً
فرهاد تو این هفته فهمیده که حسش غلط بوده و الانم جا زده؛ حس
خاصی به این قضیه نداشتم به جز یه ناراحتی جزئی از قال گذاشتم...
با نگرانی به سمتم اومد:

_-رها!

لبخند ملایمی زدم:

هخوبم مامانی. داشتم یه چیزایی رو واسه خودم حل و فصل می‌کردم!

-نتیجه‌ای‌ام داد؟

-فکر کنم!

با نفسی عمیق دستی به گونه‌م کشید:

_امیدوارم این سردرگمی‌ای که تو این هفته داشتی رفع بشه مامان جان!
خودت خوب می‌دونی اگه خواستی حرف بزنی من همیشه هستم رها...
تا منو داری غم نداشته باش!

توی آغوش مهربونش فرو رفتم و بغضم رو پس زدم:



—من تا تو رو دارم غم کیلویی چنده؟!

...

—حالت بهتر شد؟

مجبور بودم به خاطر گیج‌بازی‌های هفته‌ی پیش و غیبت دیروزم، به بچه‌ها بگم مریض بودم. ما رو به دروغ گفتن هم انداختی جناب طاهری! —آره کاملاً خوبه خوبم.

و با مسخره‌بازی روبه‌روش چرخ‌ی زدم و تعظیم کردم. مریم بلند خندید و مشت آرومش رو به بازوم کوبید:

—کی می‌ره این‌همه راهو؟! برو فرهاد کوه‌کنت رو مستفیض کن شیرین بانو!

به سمت مخالفش چرخیدم تا از نگاهم چیزی نخونه:

—دیروز از ارگونومی جزوه برداشتی؟

—بله برداشتم، منو نییچون!

—چه پیچوندنی؟ بده به فکر آخر ترمم که بی‌جزوه نمونم؟ راستی برای تولد حامد چی می‌خوای بگیری؟

با هیجان دستاشو به هم کوبید:

—وای رها گیج شدم، بین آکواریوم و پلی‌استیشن و ادکلن موندم! چند روز پیش که داشتم...



خب خدا روشکر که بحث منحرف شد. سلولای خاکستری عزیزم منو
ببخشید!

به سمت دوتا صندلی خالی ته کلاس رفتیم و خودمون رو پرت کردیم
روش. دستی به سرم کشیدم، این دختر فناپذیر بود!

-ولی خب ماهی‌هاش خیلی قشنگ نبودن. من نمی‌دونم این حامد از
چیه این گوشتخوارا خوشش میاد آخه؟ مگه نِمو و دوری (شخصیت‌های
انیمیشن درجست‌وجوی نمو) چی از اون هیولاها کم دارن؟

با بی‌حواسی سری تکون دادم و خودمو لعنت کردم که این بحث رو پیش
کشیدم.

-سلام خانم موحد!

با شنیدن صداش دستمو مشت کردم و وانمود کردم صداش رو نشنیدم.
چطور جرئت می‌کرد بیاد سلام کنه؟! اصلا چطور جرئت می‌کرد نزدیکم
بشه؟!

مریم حرفش رو نصفه ول کرد و با لبخند موزیانه‌ای سرش رو کرد توی
گوشی‌ش؛ یعنی تف توی ذات نیاد مریم که هر وقت لازمه حرف بزنی،
می‌شی الهه‌ی سکوت در یونان باستان!

با حرص و از روی ناچاری نگاه خشنم رو بهش دوختم. نگاه غیرقابل
انعطافم رو که دید، سرش رو پایین انداخت. آفتاب جنوب پوستش رو
تیره‌تر کرده بود و کمی هم لاغرتر شده بود. ته‌ریش چند روزه‌ش قیافه‌ش
رو جدی‌تر نشون می‌داد اما نه در مقابل من!



-امرتون؟

از سردی کلامم آزرده شد و این از تیره شدن نگاه خاکی رنگش معلوم بود:

-چرا دیروز نیومدید؟

این با خودش فکر کرده من باید برم دنبالش و بهش التماس کنم؟ یه آدم
چقدر می‌تونه پررو باشه؟

-دوست نداشتم پیام، شما مشکلی داری؟

احساس کردم کمی رنگش پرید:

-نه؛ ولی خب... من منتظرتون بودم.

صداش همزمان با سرش پایین رفت:

-ما یه قراری داشتیم!

این صدای هرچند آروم به گوش مریم رسید و باعث شد سرش رو به
شدت بالا بپاره و با تعجب به ما نگاه کنه. سری که به اطراف چرخوندم
متوجه شدم نگاه خیلی از بچه‌ها از جمله آریان روی ماست. آریانی که
هرچند نگاهش سرد بود اما چیزی داخلش بود که باعث شد خجالت
بکشم. به آرومی جوابش رو دادم:

-بهتره بعداً راجع‌بهش صحبت کنیم الان وقت خوبی نیست.

نفسش رو کلافه داد بیرون و بعد از گفتن باشه‌ای آروم، کلاس رو ترک کرد
و همزمان با رفتنش استاد وارد شد.



-بذار این کلاس تموم شه پدرتو درمیارم؛ حالا واسه من زیر آبی می‌ری؟
بدون توجه به مریم، به آریانی نگاه کردم که بی‌توجه به آشوبی که در من
به پا کرده بود، با اخم‌های درهمش به برگه‌های روبه‌روش خیره شده بود.
دستامو مشت کردم؛ احساس می‌کردم هرچی تو این یه هفته واسه
خودم روضه خوندم که این عشق سرانجام نداره، همه‌ش کشک بود!
من واقعا می‌تونستم روزی این مرد رو فراموش کنم درحالی‌که حاضر بودم
حتی اون اخمش رو به جای برگه‌ها حواله‌ی من بکنه؟! ...

بدون اینکه چیزی سفارش بدم روبه‌روش نشستم و طلبکارانه بهش زل
زدم.

با دستپاچگی سعی می‌کرد بهم نگاه نکنه و با گلدان روی میز ور می‌رفت.
قهوه‌ش دیگه سرد شده بود. بعد از رفتنش از کلاس بهم پیام داد که میز
کنار پنجره‌ی کافی‌شاپ منتظرمه، منم برای ختم قائله اومدم.

حالام داشت کلافه‌م می‌کرد. بعد از کلاس انقدر سریع زدم بیرون که مریم
نتونست دنبالم بیاد اما نگاه آخر آریان به شدت منو عصبی و مستأصل
کرده بود و حالا یادآوری این موضوع باعث شد گلدان رو محکم توی
دستم بگیرم:

—من برای دیدن بازی شما اینجا نیومدم.



دستش رو از گلدون برنداشت و نگاه ناراحتش رو بهم انداخت:

چرا این طوری می‌کنی رها؟

چشمام رو گرد کردم:

کنار بقیه من خانم موحدم و اینجا می‌شم رها؟ چرا فکر می‌کنید می‌تونید

منو به اسم کوچیکم صدا بزنید آقای طاهری؟

با بهت بهم نگاه کرد:

منظورت چیه؟! خب حس کردم می‌تونم؛ یعنی ...

-ببینید جناب، یه پیشنهادی این وسط داده شده و بعد پس گرفته شده،

بهتره انقدر خودتون رو اذیت نکنید و بذارید این قضیه...

پرید وسط حرفم:

-وایستا ببینم... یعنی چی پس گرفته شده؟!

با حرص نگاهش کردم:

-بذارید این قضیه تموم بشه و هرکس راه خودشو بره!

تو نگاهش ترس ملموس بود، با اضطراب گفت: -آخه یعنی چی تموم

بشه؟ من از شما یه جواب خواستم، چرا انقدر مسئله رو پیچیده می‌کنید؟

-و واقعا هم چقدر برای گرفتن جوابتون مصمم هستید!

-یعنی چی؟ اصلاً چرا دیروز نیومدید دانشگاه؟ می‌دونید وقتی تا آخر

کلاس پیداتون نشد، چه فکرای پیس خودم کردم؟



-من... نتونستم پیام!

با استیصال گلدون رو رها کرد و دستاش رو به هم گره زد:

_ولی ما باهم قرار داشتیم؛ باید یه جوری بهم خبر می‌دادید که من انقدر داغون نشم.

سرش رو به زیر انداخت، صداش آروم شده بود: _وقتی دیروز نیومدید فکر کردم جوابتون منفیه و کلا نمی‌خواید حتی باهام روبه‌رو بشید؛ از اضطرابم شبش نتونستم بخوابم و ساعت هفت دانشگاه بودم و بعد که از اومدنت ناامید شدم و زدم بیرون. تا نصفه شب بیرون بودم و فکر می‌کردم چی‌کار کردم که حتی لایق نه شنیدن مستقیم‌تم نیستم! چی‌کار کردم که ازم فراری شدید!

آروم‌تر از خودش گفتم:

_می‌تونستید بهم زنگ بزنید.

تلخ خندید:

_انقدر گیج بودم که شانس آوردم تونستم خودمو به دانشگاه بکشونم، موبایلم که پیشکش!

گلدون رو محکم با کف دستای عرق کرده‌م گرفته بودم، نمی‌دونستم باید چی بگم. تمام دیروز رو تو این فکر بودم که پشیمون شده و جا زده و حالا دارم چیزی رو می‌شنوم که حتی احتمالش رو هم در نظر نگرفتم. از تندروی‌م شرمنده شدم و با خجالت نگاهش کردم:



— من فکر کردم شما پشیمون شدی که بهم زنگ نزدی!

با بهت نگاهم کرد. چشمای خاکی رنگش روشن‌تر از همیشه شده بود:

— خدای من چه فکری کردی؟! من چطور می‌تونستم حتی بخوام به همچنین چیزی فکر کنم؟! من کل زندگی‌م منتظر کسی بودم که قلبم حتی از هیجان فکر کردن بهشم این‌قدری ناآروم بشه که نفسام به شماره بیفته، حالا داری می‌گی منی که پیشنهاد ازدواج به همچنین کسی دادم، کسی که اصلاً فکر نمی‌کردم بتونم پیداش کنم و حتی از چیزی که تو باورام بود هم بیشتر دوستش دارم، در توانم هست جا بزنم؟! منو چی فرض کردی رها؟ اگه اهل جا زدن بودم تو اولین تصادفمون، تو اولین باری که لرزش قلبمو حس کردم از این دانشگاه می‌رفتم. دانشگاه چیه، از این شهر می‌رفتم. انتقالی گرفتن واسه‌م کاری نداشت، اما دل کندن از تو ...

چنگی تو موهاش زد و صداش به زور به گوشم رسید:

— چطور می‌تونستم از ضربان زندگی‌م دست بکشم؟! قدرت تجزیه و تحلیل نداشتم. از صراحت گفتارش قلبم به تپش افتاده بود و مغزم هیچ اقدامی برای حرف زدن نمی‌کرد. فرهاد فرصت استراحت به سلول‌های خاکستری بیچارم رو نمیداد!

— این قضاوت نشون میده یا اصلاً منو نشناختی، یا انقدر بد شناختی که فکر میکنی من ازت می‌گذرم. من به خاطر تو حاضرم از چیزی بگذرم که کل زندگیم وقفش شده بود و این کارم کردم اما تو با نامردی تمام منو از روهایام کشیدی بیرون و حتی یه لحظم فکر نکردی ممکنه چه بلایی سر من بیاری. خانم موحد برای جواب رد دادن به من شیوه‌ی خیلی بدی رو



انتخاب کردید! لازم نبود برای دست به سر کردن من کل وجودم رو نابود کنین. فقط کافی بود بهم میگفتین من براتون هیچ ارزشی ندارم اونوقت برای همیشه از زندگیتون خارج میشدم. با من بد تا کردید. منی که صادقانه احساسم رو بهتون نشون دادم لیاقتم این خرد شدن نبودم! به چشمم زل زد و تیر خلاص رو زد: شاید دنیا خاکستری تر از این حرف هاست...

آروم از جاش بلند شد و به سمت در رفت و من رو تو بهت حرفایی گذاشت که تمام احساساتم رو به غلیان انداخته بود، تو بهت نسبت هایی که بهم داد و حتی ذره ای هم درست نبود! اولین بار نبود که پسری روبروم از علاقه ش بهم میگفت اما اولین بار بود که صداقت کلامش رو حس میکردم. خواستگار های قبلیم به هوای پول و شهرت پدرم تا جایی که میتونستن حرف عاشقانه به خوردم میدادن اما برای مخفی کردن دروغ چشم هاشون هیچ کاری نمیتونستن بکنن! و حالا من حس کسی رو داشتم که توی آتشی سوخته بود که جرقه اش رو خودش زده بود.

با صدای جیرینگ جیرینگ آویز در به خودم اومدم و با شتاب بلند شدم. امکان نداشت بذارم من رو متهم به چیزی بکنه که نیستم، حتی اگه قرار نیس سهمی از آینده م داشته باشه! پام رو که از در گذاشتم بیرون قطره آبی روی پیشونیم افتاد. به آسمون ابری بهاری نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم و بوی سبزه های نم خورده رو به ریه هام کشیدم. باد ملایمی موهای بیرون افتاده از مقنعه م رو به بازی گرفت و من سرشار از تمامی این حس های ناب، قدم به جلو گذاشتم.



به اطراف نگاه کردم ولی ندیدمش. عرض خیابون رو طی کردم اما پیداش نبود. سرعتم رو بیشتر کردم و با حواسی جمع تر آدم هارو نگاه کردم. سرچهارراه ایستادم. سینه م به خس خس افتاده بود. نبود. اینجا نبود. رفته بود و من سعی در مهار بغضی داشتم که بی علت نبود!

سری برای خودم و سرنوشتم تکان دادم. شاید راست میگفت، دنیا خاکستری تر از این حرفاست!

-خانوم؟

با تعجب برگشتم به پسر بچه ای که پشتم ایستاده بود نگاه کردم: با منی؟

-بله با شمام. یه آقایی اینو داد بدم به شما.

یه پاکت رنگی رو بهم داد و دوید رفت کنار دوستاش. با تعجب پاکت فال رو باز کردم. حدس اینکه اون آقا کی بوده سخت نبود! فال رو بیرون کشیدم و نگاهش کردم. هیچوقت حافظ خونیم خوب نبود و همیشه بدون خوندن شعرش میرفتم سراغ تعبیرش.

«از رحمت خدا ناامید نشو. هر مشکلی که برایت پیش می آید حکمتی دارد و تنها خدا از آن با خبر است. پس صبر پیشه کن و بگذار سرنوشت آنگونه که باید رقم بخورد»

-من نتونستم بیشتر از این صبر کنم!



با سرعت نگاهم رو بالا گرفتم و خیره‌ی فرهادی شدم که موهای خرمایی خیس چسبیده به پیشونیش، سنش رو کمتر نشان میداد. برق چشماش باعث شد کمی خجالت بکشم و فالش رو بهش برگردونم.

-چرا فالتون رو به من نشون دادین؟

-وقتی از کافی شاپ زدم بیرون چشمم به یه فنچ کوچولو افتاد که با فنچش فال میفروخت. منم هوس حضرت حافظ کردم! شمس الدین خان گفتن که باید صبر کنم تا رحمت خدا شامل حالم بشه ولی خب من بیشتر از دو دقیقه نتونستم صبر کنم! وقتی دیدم با عجله تو خیابون راه میرفتی با خودم گفتم چرا من عجله نکنم؟! و نتیجه اش هم این شد که جفتمون سر تا پا خیس، کنار خیابون، با جناب شمسی فال رد و بدل کنیم.

چشماش میخندید اما بی حسی صورتش نشون میداد که یه توضیح یا شایدم معذرتخواهی بهش بدهکارم! باید بهش راستش رو بگم که از اشتباه در بیاد. لبم رو گزیدم و سرم رو چرخوندم به سمت فنچی که زیر سایه بون یه مغازه نشسته بود و فنچش رو ناز میکرد. اگه این فنچ امروز اینجا نبود سرنوشت ما عوض میشد و این خوب بود یا...

-من دیروز منتظر تماستون بودم. دانشگاه نیومدم چون نمیتونستم تمرکز کنم. ترجیح دادم منتظر بمونم شما تماس بگیری و بعدش باهم صحبت کنیم اما وقتی خبری نشد فکر کردم جا زدید و دیگه جواب من اهمیتی نداره، پس منم بیخیال شدم و تصمیم گرفتم بخاطر غرورم اونطوری باهاتون صحبت کنم. قضاوتتون راجب من غلط بود.



- همیشه همینه! خانوما یه اشتباهی که میکنن میگن ببخشیدا اما تقصیرخودت بود! کلا ما مردا در برابر جماعت نسوان مقصریم.
- چشمام رو گرد کردم: نخیرم اصلا اینطور نیست. شما اگه طوطی وار حرف نمیزدی و فرصت میدادی منم حرف بزنم اینجوری نمیشد که جفتمون خیس بشیم، مزاحم حضرت حافظم زیر بارون بشیم!
- میگم خوبه شمسى جونم اینجاست وگرنه ما دوتا، تنها، زیر بارون، خیابونم خلوت، شیطونم که آماده ی انجام وظیفه!
- باز دوباره زده بود تو فاز شوخی! یه ذره خجالت کشیدم و مقنعه ام رو دادم جلوتر که باعث شد بلند بخنده.
- هیس آروم. میخواید دو تا مامور محترم سبز پوش بیان بگیرنمون؟
- دو تا نه. چهار تا!
- چرا چهار تا؟
- پس چند تا؟
- آقا فرهاد! الان وقت بازیه؟!
- بابا شما داری میگی سبزپوش! خب لاک پشت های نینجا چهارتان، دو تا نیستن که!
- اونور خیابون یه ماشین پلیس در حال گشت زدن بود و من اصلا دلم نمیخواست بیان سر و قتمون: آقا فرهاد بسه اصلا چهارتان، بیاین بریم.
- چرا چهار تا؟



دیگه داشتم عصبی میشدم: اصلا هرچند تا. من که رفتم.

پشتم رو بهش کردم که برم سوار ماشین بشم که یهو با هول صدام زد: نه
 نه صبر کن. فکر کنم یکیه. آروم باش از جات تکون نخور!

خاک برسرم. بابا به خدا یه اختلاط ساده بود آخه حافظ خان الان چه
 وقت فال گفتنت بود؟

-رها آروم برو جلو که فرار کنیم.

با ترس گفتم: چرا فرار؟ فرار کنیم بدتره ها. بذار بگیم هم کلاسی هستیم
 واسه یه پروژه مجبور شدیم بیایم بیرون هان؟

صداش ته مایه های خنده داشت. حیف که پشتم بهش بود و مامورهای
 گشت اونور، وگرنه چنان چشم غره ای بهش میرفتم که تا عمر داره تو
 هیچ وضعیت اسف باری نخنده!

-مثلا بگیم همکلاسی هستیم دست از سرمون برمیداره؟ این الان دوس
 دخترخودشم نمیشناسه!

این چرا چرت و پرت میگه؟ با تعجب برگشتم سمتش: چی داری میگی؟

-بابا مگه نگفتی لاک پشتای نینجا نیستن، پس حتما هالک افتاده
 دنبالمون دیگه! هم سبزه هم چهار تا نیس، البته خودش تنهایی چهارتای
 لاکي هارو حریفه ها!



به یاد مریم محکم کوبوندم تو کلیه ش! تو این شرایط هم دست از شوخی برنمیداره! از درد که خم شد تونستم پشت سرش رو ببینم که پلیس ها اخم کرده داشتن مارو نگاه میکردن و به سمتمون میومدن.

هول کردم: بدو دارن میان سمت ما!

خودمم با عجله به سمت ماشینم دویدم. اونم دست به کلیه دنبالم دوید و با لحن بامزه ای گفت: اوه اوه اینا که از هالکم بدترن!

نفس زنان خودم رو انداختم توی ماشین. فرهادم سوار شد و قبل از اینکه اونا برسن حرکت کردم.

کمی که رفتیم از آینه ماشین عقب رو نگاه کردم: به خیر گذشتا.

-آره فکر نمیکردم واقعا بیفتن دنبالمون.

چپ چپ نگاهش کردم: اگه لودگی نمیکردید هیچکدوم از این اتفاقا نمی افتاد!

-اگه شما غرور رو میذاشتین کنار و تو کافی شاپ بهم میگفتین قضیه رو هیچکدوم از این اتفاقا نمی افتاد!

-توقع داشتید غرورمو واسه کسی نسبت خاصی باهام نداره زیر پام بذارم؟

لبخندی زد و نگاهم کرد: الان نه ولی وقتی رفتیم کافی شاپ و دوباره قهوه های نخوردمون رو سفارش دادیم، شما هم شماره ی منزل رو دادید که بدم مامانم زنگ بزنه خدمتتون، اونوقت که جواب بله رو مستقیم گرفتم، غرور بی غرور!



سعی کردم لبخندم رو قورت بدم اما زرنگ تر از این حرفا بود: آره خب حق داری وقتی پسر به این خوبی میخواد باهات ازدواج کنه ذوق مرگ بشی! -من کی ذوق زده شدم؟ فقط از پررویی شما که فکر میکنی جواب بله رو گرفتی در تعجبم!

دستاش رو روی سینه بهم گره زد و با لبخند چشماش رو بست: باشه شما راست میگی. فقط دفعه دیگه واسه کسی که نمیخوای زنش بشی تو خیابون اونم زیر بارون نری ها... برو قدر خواجه شمسی جون رو بدون! حالا که چشماش بسته بود میتونستم لبخند بزنم. فرهاد واقعا عجیب غریب بود. انگار که یه نوجوان سیزده چهارده ساله بود که توی غالب این مرد فرو رفته بود و این حس سرزندگی هر کسی رو بر می انگيخت.

زیر بارون دنبالش رفتم تا از اشتباهی که راجبم فکر میکرد درش بیارم اما جواب مثبت بهش دادن... لعنت به من و دو دلیم!

آهی کشیدم و پشت چراغ قرمز لحظه ای چشمم رو بستم. فقط زمان میتونست بهم ثابت کنه که من میتونم با این سرزندگی یکم بشم یا نه.

چراغ سبز شد و ماشین رو به سمت کافی شاپ برگردوندم. فقط زمان میتونست بهم ثابت کنه که من میتونم از تعلقات قبلیم فاصله بگیرم، یا نه...



چشم های سنگینم با حس نوازشی، نیمه باز شدن. سرم سنگین شده بود و گرمای زیادی رو توی سرم حس میکردم.

چشم هام به تصویر تار مردی خورد که باعث شده بود بیدار بشم. تصور اینکه اینجا بیمارستان بود سخت نبود اما چرا بیمارستان؟! دهان خشک شده م رو باز کردم و با صدایی گرفته گفتم: من اینجا چیکار میکنم؟ نوازش قطع شد و از روی تختم بلند شد: چه عجب بلاخره بلند شدی! منو با این حالم کشوندی اینجا حالا آلزایمرم گرفتی؟

با گیجی پرسیدم: تو مگه حالت چطوره؟

به طرف صندلی توی اتاق رفت و خودش رو پرت کرد روش. چشمم به دسته گلی افتاد که روی میز کنار تختم بود، گل های رز صورتی پررنگ و کاملیای صورتی، چقدر خاص!

-این گلا کار کیه؟

-چقدر حرف میزنی تو؟ این دو روز خواب بودی از دست فک زدنات راحت بودیما!

دو روز؟! اینجا چه خبره؟ مگه جز یه سرما خوردگی ساده چیزی... یهو صاف روی تختم نشستم و بهایی به دوران سرم ندادم. موجی از دلهره توی وجودم ریخت و... خدای من! آریان؟

-آریان؟

با هول روی صندلیش خم شد: چته چرا داد میزنی؟ بچم افتاد!



با کلافگی نگاهش کردم: حامد تو چجوری اینجایی؟ من فقط یادمه حال آریان بد شده بود من خواستم کمکش کنم ولی...

-ولی خودت بدتر افتادی رو دستمون! و با سرش به سمت دستم اشاره کرد.

نگاهم به کف دست باند پیچی شدم افتاد. یادمه آخرین لحظه که افتادم زمین کف دستم سوخت. انقدر حالم بد شده بود که نتونسته بودم کمکش کنم، خودم هم از فرط حال بدم بیهوش شدم.

-بلند حرف بزن ببینم چی میگی؟

-حامد چی شده؟ تو رو کی خبر کرد؟ با نگرانی ای که به جونم افتاده بود پرسیدم: آریان چگونه؟

یه ابروش رو داد بالا: تا دیروز که جناب رییس جناب رییس به نافش میبستی، حالا چی شده آریان آریان به ناف ما میبندی؟

-حامد لطفا!

پوف کلافه ای کشید و زیر لب گفت: جفتشون لنگه همن! و بلند تر گفت: خوبه حالش. اون دیروز به هوش اومد. تب جفتتون بالای چهل درجه بود! اومدم شرکت دنبالت ولی هرچی زنگ زدم جواب ندادی. تا حواس نگهبانی نبود پریدم تو آسانسور. نگهبانم با چماقش افتاد دنبالم. من بدو آهو بدو که بلاخره وارد شرکت شدم و پریدم تو اتاق که دیدم جا تره و بچه نیست! یهو صداتو شنیدم که عربده میزدی آریان جونم تورو خدا نمیر من دوستت دارم، منو بچه هاروتنها نذار. بعد که یهو صدات قطع شد اول



فکر کردم قضیه خاک بر سری شده ولی چون داشتم از دست نگهبان فرار
 میکردم با چشمای بسته یاالله گویان وارد اتاق شدم و با صدای
 یاابوالفضل گفتنش چشمامو باز کردم و با دوتا جنازه روبرو شدم.
 خداروشکر زنده موندین وگرنه من بچه هاتونو بزرگ نمیکردم. بچه خودم
 واسه هفت پشتم بسه.

نفس آسوده ای کشیدم و روی تخت دراز کشیدم. حالش خوب بود و
 همین کافی...

با حرص غر زد: اصلا هم با خودت فکر نکنی این وسط بچه من بهش
 سخت گذشتا!

چشم غره ای بهش رفتم و تا خواستم جوابش رو بدم صدای جیغی توی
 گوش هام زنگ خورد: وای رها جونم بلاخره به هوش اومدی. نمیدونی
 چقدر نگران بودیم.

مریم با دو اومد سمتم و خودش رو پرت کرد بغلم.

-مریم جان خانومم اینکه کتلت شد با هیکتلت افتادی روش!

مریم لبخندی به من زد و خونسردانه برگشت طرف حامد: شما مراقب
 بچت باش که کارمون دوباره به اِوا خواهر نکشه! مسعود خان دنبالت
 میگشت برو پیشش.

اخم کمرنگی روی پیشونی حامد نشست و با مکث از اتاق زد بیرون. روی
 تخت نشستم و دست باند پیچی شده م رو دقیق نگاه کردم.

-شما دوتا چتونه باز؟!



مریم کنارم نشست روی تخت و لبخند کمرنگی زد: ما همینیم رها. چند وقت یه بار باید بزنیم به تیپ و تاپ هم تا یادمون بیاد با کی ازدواج کردیم! بلاخره یک و نیم سال نامزد بودن این مشکلاتم داره.

-با اینکه یه بار مته آدم حرف زدی اما هیچی از حرفات نفهمیدم!

-فعلا مارو بیخی، بگو ببینم با رییس جون من چیکار میکردین که جفتتون با عزرائیل قرار گذاشته بودین؟ اگه بدونی رها چقد حالتون بد بود. پروانه جون و مسعود خان داشتن سخته میکردن. اولین بار بود بابات رو اینجوری میدیدم. بنده خدا پروانه جون عین ابر بهار گریه میکرد. تب آریان که پایین نمیومد، فشار توام بالا نمیومد!

لب خشک شده م رو داخل دهانم فرو بردم: آریان خوب شده؟

-آره امروز صبح مرخص شد. میخواست تا تو به هوش بیای اینجا باشه ولی بابات بهش گفت بره یه دوش بگیره بعد بیاد. فک کنم تو این چند روز با بابات خوب اخت شدن چون آریان کسی نیس که به حرف کسی گوش کنه ولی با این حال به حرف بابات گوش کرد. ولی خب کاملاً ناراضی بود از رفتنش. همش چشمش به در اتاق تو بود ولی با وجود بابات نمیتونست بیاد تو. این گل هام کار خودش.

لحن بدجنسانه ی مریم باعث شد چشم غره ای حواله ش کنم.

-وجود من باعث شده بود اون شب حامد پیداش کنه، بعدم من بخاطر اون به این حال افتادم پس نگرانی واسه من چیز غیر طبیعی نیست حتی برای آریان لطفی!



در حالیکه لبخند میزد بلند شد: باشه بابا تو زورو! میرم به مامانت بگم
بیاد ببینت، طفلک رفته تو نمازخونه واسه دختر دیوانش دعا کنه!

-میرم!

-جانم؟

-بچه که بودم کلی از خدا خواستم بهم خواهر بده. چند سالی گذشت اما
خبری نشد. اوایلش خیلی ازش ناراحت بودم که انقدر تنهام ولی خیلی
وقته به حکمت کارش پی بردم. حکمت وجودتو شاگرد مرمی.

چشمای نم دارش رو ازم دزدید: بسه هندی بازی درنیار دیوونه. منم
دوست دارم.

...عطر گل ها توی اتاق پیچیده بود و باعث میشد بعد روز شلوغی که
داشتم، توی آرامش دست و پا بزنم.

مامان کلی بالاسرم گریه کرد و نوازشم کرد. بعد هم کلی فحش داد که
چرا مراقب خودم نیستم! بابا هم از اول تا آخر وقت ملاقات روی مبل
نشسته بود و لحظه ای نگاهش رو ازم نمیگرفت. اگه همینطوری ادامه
بده نمیتونم توی تصمیماتم قاطع باشم! من تشنه ی مهر پدرم حتی اگه
قرار باشه فقط بهم زل بزنه... فقط به من!

کلی از فامیل های محترم برای عیادت من و در واقع عرض اندام جلوی
بابا و مامانم اومدن و مخ من رو خوردن! حتی عمه سوری با اون پسر
دیلاقش که همش دلم میخواست چشماش رو از جا دربیارم!



مریم و حامد هم که هی چشم و ابرو واسه هم میومدن ولی کاملاً معلوم بود منتظر یه جرقه ن تا باز برن سمت هم!

بعد از تموم ماجراهای امروز، حالا با عطر این گل‌ها میتونستم راحت بخوابم. هرچند که دسته گل‌های دیگری هم اطرافم جاگیر شده بود اما این گلها یه چیز دیگه بود.

علی رغم اصرارهای مامان و مریم و حتی زهراخانم، ترجیح دادم شب تنها باشم و چه ترجیح خوبی بود. نفس عمیقی کشیدم و با لبخند چشم هام رو بستم. اگه قهوه هم بود چقدر عالی میشد.

-دوششون داشتی؟

با ترس چشمام رو باز کردم و خیره ی مردی شدم که توی تاریکی بین چارچوب در ایستاده بود. قدمی جلو گذاشت و من آریانی رو دیدم که آثار مریضی هم باعث نشده بود از جذابیتش کم بشه! کمی خودم رو جمع و جور کردم و روی تخت نشستم. روسری ای که دور گردنم حلقه شده بود رو بالا کشیدم و به ساعت نگاه کردم.

اینکه چطوری نصفه شبی توی بیمارستان، اون هم بخش زنان راهش دادن که جای سوال نداشت؛ داشت؟!

-زیبان و خاص!

نگاه خیره اش رو آروم ازم گرفت و به طرف پنجره رفت و به آسمون شب خیره شد، امشب ماه کامل بود. یه لباس خاکستری تیره تنش بود که آستین هاش رو تا زده بود و ساعت استیلش توی تاریکی برق میزد؛



درست مثل چشماش. دستش رو لبه‌ی پنجره گذاشت و صدای نفس عمیقش مساوی شد با صدای زمزمه ماندنش: از این به بعد خواستی به کسی کمک کنی، اول از سلامت خودت مطمئن شو!

بفرما! به جای تشکرشه! معذرت میخوام که جنابعالی تب کردید و بیهوش شدید! والا...

طلبکارانه گفتم: من سالم بودم، در ضمن من فقط اومده بودم طرح هایی که خواسته بودین رو بهتون بدم نیومده بودم بهتون کمک کنم.

نگاهش چرخید سمتم و بهم خیره شد. توی تاریکی اتاق چیزی در نگاهش بود که باعث شد سرم رو زیر بندازم.

-لیوان منو شکستی!

با تعجب سرم رو بلند کردم و دست بانداز شده م رو تکان دادم: ینی دست من زخمی شده اهمیتی نداره فقط لیوان شما مهمه این وسط؟

صداش کمی بالا رفت: اگه این زخمی شدنت فایده ای هم داشت یه چیزی، تو که بدتر از من اون وسط پخش شده بودی. اگه پسرخالت نمیومد که جفتمون رفته بودیم دیار باقی!

کامل چرخید روبروم و انگشت اشاره اش رو گرفت سمتم: خوب گوشتاتو باز کن خانم موحد! دیگه نمیخوام بهم کمک کنی! نمیخوام کمک کنی که بعدش خودت حالت بدتر از من بشه و بقیه رو نگران کنی.

بغض خفه ای توی گلویم نشست. این آدم من رو میشکست چه الانش چه توی گذشته! یه لحظه هم با خودش فکر نمیکرد من به خاطر کمک



بهش حتی با وجود نتیجه ندادنش، به اون حال افتاده بودم. قلبم بره به درک، دیگه یه لحظه هم نمیتونستم تحملش کنم. یه آدم تا چه حد میتونه مغرور باشه؟!

-توقع نداری که با این حال راهنمایت کنم؟

دیگه جمع نبستن فعل هام برام اهمیتی نداشت. با تعجب نگاهم کرد.
-راه خروج رو خودت بلدی...

خوابیدم و پشتم رو بهش کردم و سرم رو بردم زیر پتوی نازکی که روم بود.

اولش هیچ صدایی نیومد ولی بعد صدای قدم های آرومش باعث شد نفسم حبس بشه. از زیر پتوی نازک دیدم که به طرف گله رفت و یه چیزی از جیبش خارج کرد و انداخت توی گلدونش.

صدای زمزمه ی ضعیفش توی گوشم پیچید: قند باعث میشه عمر گل بیشتر بشه. کسایی که قند میندازن تو گلدون، هدفشون موندگاری بیشتر گله.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: هر گلی نماد یه چیزیه! موندگاری بیشتر گل یعنی بیشتر نشون دادن اون نماد...

سرش رو چرخوند سمت منی که زیر پتو بودم و نگاهی بهم انداخت که حتی از زیر پتو هم نفوذ و گرمایش رو حس کردم: هروقت حالت کامل خوب شد برگرد. بهت نیاز داریم. پروژه یاس کلید خورده.



رفت و این بار صدای قدم هاش به سمت در بود.

گوشیم رو که به زور و خواهش حامد تونسته بودم پیش خودم نگه دارم بیرون آوردم و وصل شدم به نت و رفتم تو گوگل. نماد گل ها رو سرچ کردم. خودم هم نمیدونستم چرا اینکار رو کردم اما خب آریان کسی نبود که رو هوا حرفی رو بزنه و همین کنجکاوم میکرد. صفحه ش باز شد و تونستم گل مورد نظرم رو پیدا کنم.

گل رز صورتی پررنگ به معنی تشکر از طرف مقابل است، قدر دانی، وقار، ستایش، شادکامی و بیان آنکه شما طرف مقابلتان را دوست داشتنی میدانید!

نفس عمیقی کشیدم و دست بانداژ شده م رو روی قلبم گذاشتم. پس جناب رییس به شیوه ی خودشون ازم تشکر کرده بودن و قطعا منظورش از نماد این گل فقط و فقط تشکر و قدردانیشه! احتمالا حواسش به بقیه ش نبوده وگرنه حتما بهم گوشزد میکرد که فقط اولش رو بخونم!

موهام رو از صورتم کنار زدم و خواستم بخوابم که چشمم به دسته گل افتاد. دوباره گوشی رو به دستم گرفتم و رفتم تو نت. حتما این یکی نماد فضولی نکردن تو کار بقیه ست! با نیشخندی که روی صورتم جاخوش کرده بود، سرچ کردم و نتیجه ش باعث شد نفس توی سینه م حبس بشه ؛

گل کاملیای صورتی، در آرزوی کسی بودن را میرساند...

[تورو آرزو نکردم



این یعنی نهایت درد

خیلی چیزا هست تو دنیا

که نمیشه آرزو کرد]...

...

بشقاب سوپم رو برداشتم و پاورچین پاورچین به سمت آشپزخونه رفتم.
الان وقت استراحت زهرا خانم بود و این یعنی میتونستم با خیال راحت
هرچقدر میخوام سوپ بخورم! در قابلمه رو برداشتم و بوش رو نفس
کشیدم. من از بچگی میمردم واسه سوپ مرغ های زهرا خانم! هرچی هم
که بهش میگفتم دستورالعملش رو بده به من میگفت نمیشه، این یه راز
بین من و مادر بزرگمه! منم از حرصم هروقت سوپ درست میکرد تا تهش
رو در نمی آوردم ول نمیکردم. به من چه که به بقیه نمیرسید و مامان هم
سر همیشه بی سوپ موندنش یه پس گردنی حوالم میکرد!

آروم و بی سرو صدا برای خودم کشیدم و آبلیمو هم خالی کردم روش!
خنده ریزی کردم و برگشتم برم که یهو از ترس بشقاب از دستم ول شد و
افتاد...

هین بلندی کشیدم و با افسوس به سوپ عزیزم که حالا نقش زمین شده
بود نگاه کردم. لب ورچیدم و به بابا نگاه کردم که با خونسردی به سوپ
بخت برگشته م نگاه میکرد.

-عاقبت تک خوری همینه!



با ناراحتی گفتم: من مریض بودم و سهم بیشتری داشتم ولی حالا با این وضع یهویی ظاهر شدنتون...

بابا جاروشارژی رو برداشت و سوپ طفلکیم رو جمع کرد. جاروی بد! کوفت بشه که همش رو داری میخوری!

-آمارشو داشتم که از صبح چهارتا کاسه سوپ خوردی بقیش سهم ما بود که دیگه نیست.

-ولی این دلیل نمیشه شما یهویی بیای و منو بترسونی که سوپم بریزه! یه دستمال نم دار کشید روی سرامیک و بعد دستش رو شست: گفتم که! عاقبت تک خوری همینه!

با حرص برگشتم که برم... نخواستیم بابا.

-فردا برمیگردی شرکت؟

-با اجازتون!

-صبح با هم میریم.

با تعجب برگشتم سمتش: چرا میخواین بیاین سرکارم؟

یه ابروم رو دادم بالا و پوزخند زدم: بعد چند ماه یادتون افتاده دخترتون کار میکنه و میخواین از محل کارش مطمئن بشین؟ لازم به این کار نیس. من ریسم رو از دانشگاه میشناسم و میدونم آدم خوب و قابل اعتمادیه. برای توجهات پدرانتون یه ذره دیر شده!



بدون توجه به نگاه سرد بابا و قلب پر تلاطم خودم راهم کشیدم و رفتم
اتاقم.

به پازلم نگاه کردم. خیلی دوست داشتم زودتر تمومش کنم اما مگه
میشد؟! پوف کلافه ای کشیدم و روی صندلیم ولو شدم.

سه روز از ترخیصم میگذره و کاملاً خوب شدم اما زهرا خانم فکر میکنه
هنوز میکروب توی بدنمه و واسه همین برام سوپ درست میکنه ولی با
این شاهکار امروز مطمئنم و از روی حرصش برای تولیدمثل میکروب ها
دعا میکنه! طفلکی کلی زحمت کشیده بود خب!

چرخی خوردم و به گل های تقریباً خشک شدم نگاه کردم. از وقتی اومده
بودم خونه هر روز یه حبه قند مینداختم توی گلدونم البته بجز امروز.
دسته گلی که حامد میخواست تو همون بیمارستان بندازش بیرون اما من
دلم نیومدم. هنوز راز این گلها برام مجهول بود! نمیتونستم برای خودم
هضم کنم که هدفش از این کار چی بوده و بلاخره بعد چند روز تصمیم
گرفتم بیخیالش بشم...

برای هر فکر و آرزویی دیر بود! به اندازه ی دو سال دیر بود. اصلاً شاید
من بیخودی به افکاری که تو سرم میپیچید بال و پر داده بودم. وقت
چیدن این پرها بود! آریان فقط یه رییس جدی و جذابه که ردی ازش
توی گذشته م هست و مشکل اینجاست که من دیگه تمایلی به کنکاش
گذشته ندارم ...

پروژه یاس کلید خورده بود و مریم اتفاقاتی که تو شرکت میفتاد رو برام
گزارش میکرد. حسابی شرکت شلوغ بود و همه درگیر کار ولی اونطور که



مریم میگفت آریان آروم بود... زیادی آروم بود و من فردا باید میرفتم نقشه هارو با طرح هام تطبیق بدم. تهشم باید یه سفر میرفتم اصفهان برای مشاهده مستقیم و دیگه تا آخر پروژه کار خاصی نداشتم.

کف دستم رو بالا گرفتم و به خط تازه‌ی زخم نگاه کردم. بدتر از زخم شقیقه م نبود. یه یادگاری از یه روز عجیب...

از سوپم که چیزی نمونه بود، بهتر بود برم قهوه بخورم و بعد یه سری به قسمت جدید سریالی که گرفته بودم بزنم. لبخند کجی روی لبم نشست... جای مریم خالی که بگه آخرش تورو با اون ومپایرات میکشم!

صدای زنگ گوشیم باعث شد با صندلیم چرخ بخورم و برم سمتش و با دیدن اسمی که روی صفحه چشمک میزد، به پهنای صورت لبخند بزنم. -به به... از این طرفا؟ شماره گم کردی حاجی؟!

-عه... رها تویی؟! میخواستم زنگ بزنم به دوستم "ولی"، ولی اشتباهی تورو گرفتم! کار خدا رو ببین!

پر حرص نفس کشیدم و چرخیدم سمت پازلم: تو هنوز اسم منو توی گوشیت درست نکردی؟ د من پدر پدر سوخته تورو در میارم پدرام آ! صدای بیخیالش باعث شد بیشتر حرص بخورم: اولاً واج آرای پ واسه من قطار نکن خودم به اندازه کفایت پ دارم؛ والا... آخه پدرام پاکزادم شد اسم و فامیلی؟! نمیتونم اول اسم و اول فامیلیم رو پشت هم بگم! شرف مرف آدمو به فنا میده!! ثالثاً از بس ندیدمت همین که به اسم ول ولک توی گوشیم ذخیره موندی برو خدا رو شکر کن. رابعاً من از عمه



پروانه احوال جنابعالی رو جويا بودم، مثل تو نيستم كه سال به سال دريغ از پارسالي.

قطعات پازل رو بي هدف جابجا كردم و صدام ناخودآگاه تحليل رفت: باور كن بعد از فوت باباحاجي دلم پاي اومدن به اصفهان رو نداره.

-مهندس جان دل مگه پا داره؟ واسه من تشبيه تشخيص راه ننداز آ؛
همين پيمان ادبيات خونده واسه كل فك و فاميل پاكزاد تا هفت نسل
بعد كفايت ميكنه. بعدم تو دقت نكردي كه من دوما قضيه رو نگفتم؟!
نكنه برجاتم همينجوري ميسازي؟

دستم رو تماما روي پيشونيم گذاشتم و چشمام رو بستم: زنگ زدي شعر
بيافي بهم؟!

-نه! زنگ زدم يه دفاعيه بيايم و بگم خاك دو عالم بر فرق سر حامد كه اصلا
وقت شناس نيست!

چشمام اتوماتيك باز شد: چرا؟ مگه چيكار كرده حامد؟

صداي جابجايي تلفن اومد و بعد انگار گوشي رو كامل به دهانش
چسبوند: آخه كدوم آدم بي ذوقي به جاي اينكه پشت در اتاق دو تا
قطب مخالف آهنربا گوش وايسه، زرت در اتاق رو باز ميكنه و عين
هوخشتره ميپره تو؟! حامد فيلم نميبينه انگار... شايدم چون متاهله
خودش يه پا فيلمه! ولي ميدوني رها... برو خداوشكر كن من جاي حامد
اونجا نبودم؛ وگرنه تا واق واق خروس خون گوشم چسبيده بود به در و



نیشم تا فیها خالدون باز! اونوقت شما دو تا همونجوری کتلت وار کف اتاق پهن بودین.

با عصبانیت اسمش رو صدا زدم که یهو لحنش صد و هشتاد درجه فرق کرد و هیجان صداش بالا و بالا تر رفت: آخر مورد دوم رو نگفتم رها؛ یه شلوارک گرفتم همتونو باهاش زخمی میکنم! طرحش باب اسفنجیه! اگه بدونی چقدر نازه. میخوام برم مدل پاتریک ش رو هم بخرم واسه پیمان! یعنی چه هلویی بشه پیمان با شلوارک صورتی!

درحالیکه خنده م گرفته بود از تصور پیمان با اون حجم ریش و سبیل با شلوارک صورتی، دیوونه ای نثار پدرام کردم و احوال دایی و زن دایی رو پرسیدم تا بحث عوض بشه و پدرام پيله نكنه باز به من و آریانی که کتلت وار کف اتاق پهن بودیم و تهش من رو باز یاد گل هایی بندازه که عطرشون دیگه توی اتاقم نمی پیچید اما معناشون توی ذهنم جولان میداد.

-اینورا نمیای؟

حواس پرتم جمع شد و نگاه گرفتم از گلبرگ های خشک شده ی اطراف گلدان: یه پروژة توی اصفهان کلید خورده و احتمالا تا چند روز دیگه یه سفر میایم اونجا. بدجوری مشتاق دیدارم پسردایی.

لحن پر ذوق پدرام لبخند روی لبم آورد: منم مشتاقم باب اسفنجی رو توی تنم ببینی...



دستم به سمت شال زرشکی‌م رفت، اما با یادآوری حضور مهندس ضیائی، شال مشکی‌مو برداشتم. حال نگاه‌های مزخرفشو اصلاً نداشتم. دستی به شالم که صورتمو قاب کرده بود کشیدم. آهی کشیدم و درش آوردم چون به شدت چروک شده بود. سریع از پله‌ها پایین اومدم و دادمش به زهرا خانم که اتوش کنه، خودمم آدامس دارچینی دوست داشتنی‌مو توی دهنم انداختم و با بوسیدن مامان رفتم کفشمو بپوشم.

-من رانندگی می‌کنم.

برگشتم و نگاهش کردم. توی کتوشلوار مشکی‌ش زیادی جذاب شده بود. یادم رفته بود توی تصمیماتش انقدر قاطعه که چیزی باعث نمی‌شه نظرش رو عوض کنه حتی التماسای تنها دخترش برای یه دیدار ساده!

-بیا عزیزم، قشنگ اتوش کردم.

تشکر آرومی از زهراخانم کردم و شالمو سر کردم. موهای مشکی‌مو کج ریختم روی صورتم و سری برای مامان که با نگاه نگرانش نگاهم می‌کرد، تکون دادم و رفتم توی ماشین نشستم.

توی عمرم یادم نمی‌ومد چیز خاصی از بابا خواسته باشم، اونم با خواهش؛ اما یه بار برای دیدن یکی ازش خواهش کردم و نه‌ای شنیدم که باعث شد تا همین امروز و قطعا تا آخر عمرم، نه اون طرف رو ببینم نه دیگه از پدرم خواهش کنم.

از توی آینه به مامان که داشت چیزی به بابا می‌گفت نگاه کردم. بابا سری تکون داد و اومد سمت ماشین. اما نگاه من از مامان جدا نشد.



اون روز رو به وضوح یادمه... من خواهش می‌کردم که بابا بذاره برم اما... مامان گریه می‌کرد... گریه می‌کرد و از بابا می‌خواست بذاره برم اما بابا نه به خواهش من و نه به اشکای مامانم بها نداد... من گریه نکردم، اهلش نبودم؛ اما رفتم و اشکای مامانمو پاک کردم، ازش خواستم بس کنه... بس کنه چون نمی‌تونستیم کاری بکنیم. بابا نمی‌داشت و این یعنی پایان؛ ولی مامان عصبانی شد...

تنها باری که توی عمرم یادم میاد همون روز بود که عصبانی شد و جلوی بابام ایستاد. بابا هم انگار مثل من این روی مامان رو انگار ندیده بود که بعد مدتی نتونست مقاومت کنه و نتیجه‌ش این شد که بتونم برم، اما دیر شده بود... خیلی دیر!

-رها با توئم!

گیج سر چرخوندم و نگاهش کردم:

-چی؟!

-می‌گم چقدر به لطفی اعتماد داری؟

لطفی؟! آریان لطفی؟! اعتماد به جناب رئیس برای چی؟

-حدود شیش ساله که می‌شناسمش، اما تا حالا قضیه‌ای پیش نیومده که بخوام به اعتماد بهش فکر کنم... چطور؟

-همین طوری! خواستم ببینم چطوری می‌بینی‌ش؟ برات چطور آدمیه؟

اخم ناخودآگاه بین ابرو هام شکل گرفت. این سوالا قطعاً هدف‌دار بود!



-اون فقط رئیس منه که توی گذشته‌ی من بوده و تو آینده هم از چیزی که الان هست فراتر نمی‌ره. حدود هفت ماه پیش بهم لطف کرد و با اینکه سابقه کار نداشتم، توی شرکتش استخدام کرد، منم سعی کردم و سعی می‌کنم دین‌مو بهش ادا کنم.

ماشینو نگه داشت... به اطرافم نگاه کردم؛ انقدر درگیر افکارم بودم که نفهمیدم کی رسیدیدم.

-چرا فکر می‌کنی بهش مدیونی؟

برگشتم نگاهش کردم. به طرز عجیبی تو فکر بود. کی تو این چند وقت عجیب نبود؟!

با بی‌حوصلگی گفتم:

-چون می‌تونست یه مهندس با سابقه‌تر و بهتر از من استخدام کنه و دلیلی برای این کارش نبود. از سر آشنایی محدودی که داشتیم بهم لطف کرد؛ حالا هم اگه سوالی نمونده من کلی کار دارم.

پیاده شدم و آروم به سمت شرکت رفتم که دیدم داره همراهم میاد. ماشین رو به نگهبان شرکت داده بود که به پارکینگ ببره؛ با تعجب نگاهش کردم. واقعا می‌خواست باهام بیاد بالا؟! با هم سوار آسانسور شدیم و خودش طبقه‌ی پنج رو زد نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم. نمی‌تونستم از تصمیمش برش گردونم پس نباید بیخودی حرص بخورم.

سرمو بالا گرفتم و وارد شدم. برای مهندس کرمی سری تگون دادم و اون با تعجب به مرد کنار من، به آرومی سر تگون داد. گام‌هامو سریع برداشتم



که این نمایش مسخره زودتر تموم شه. معلوم نبود تا کجا می‌خواست دنبالم بیاد، منم سریع به سمت اتاقم رفتم.

-به به مهندس موحد عزیز مشتاق دیدار!

تک‌تک اعصاب بدنم با شنیدن صداش تیر کشید و لعنتی... یعنی فقط همین یه قلم رو کم داشتم. با تعلل برگشتم و با جدیت به ضیائی نگاه کردم. لبخند موزیانه‌ش نداشت به تحلیل موقعیت فکر کنم، از این آدم مزخرف‌تر توی کل دنیا نبود. آخه آدم قحط بود این شد مهندس ناظر واسط شرکت؟

خواستم جوابش رو بدم که سایه‌ای کنارم افتاد و دستی روی شونه‌م قرار گرفت.

-امرتون؟!

صدای خشن پدرم راهی برای جولان ضیائی باقی نداشت. برای اولین بار بودن پدرم بهم حس قدرت داد. مهم نبود بقیه فکر کنن رفتم بزرگ‌ترم رو آوردم. خیلی ساله یاد گرفتم برای حرف مردم یونجه هم خرد نکنم چه برسه به تره!

ضیائی که انگار هول شده بود، دستی به سمت بابام دراز کرد:

-عرضی نیست جناب!

و بعد رو به سمت من رو کرد:

-معرفی نمی‌کنی رها جان؟



صدای نفسای عصبی بابام رو شنیدم و با تعجب نگاهش کردم. چقدر
«اولین بار» امروز به وجود میومد!

بدون اینکه حتی به دست ضیائی نگاه کنه، خونسرد با لحنی آچمز کننده
جوابش رو داد:

«فکر نمی‌کنم تو محل کار کسی اجازه داشته باشه کسی رو به اسم
کوچیک صدا کنه؛ حتی شما این اجازه رو نداری که دختر منو بیرون از
محل کار هم بخوای با اسم کوچیک صدا کنی!»

ضیائی دستانش رو به هم گره زد و با وجود ترسی که توی نگاهش حس
می‌کردم، بازم از تک و تا نیفتاد:

«واقعا از آشنایی تون خوشحالم جناب موحد؛ افتخار بزرگیه شما رو ملاقات
کردم!»

«قطعا برای شما همین‌طوره!»

بابا روی «شما» تاکید کرد و ضیائی این بار عملا از تک و تا افتاد. لبخند
مودیان‌ه‌ای که روی لبم نشست رو کنترل نکردم، حس خوبی بود؛ اصلا
عالی بود! کمتر کسی می‌تونست پوز این آدمو به خاک بماله...

«سلام جناب موحد!»

هر دو همزمان برگشتیم و قامت آریان روبه‌رومون پدیدار شد. یه لحظه از
یادآوری گل‌ها و اتفاقات بیمارستان هول شدم، اما وقتی نگاهش رو
متوجه پدرم دیدم به خودم مسلط شدم... گل بود که بود، به وضعیت
الان من چه؟!



-خوشحالم باز می‌بینمت مرد جوان!

با تعجب به بابا نگاه کردم... چشماش می‌خندید! خدای من این یه اتفاق نادر بود که چشمای بابا رو خندون می‌دیدم... اینجا چه خبره؟!

آریان روبه‌روی ما قرار گرفت و به بابام لبخند زد. لبخند؟! آریان؟! لبخند آریان به بابای من؟! واقعا داشتم گیج می‌شدم!

-مرسی که تا اینجا اومدید؛ از حضورتون بی‌نهایت خوشحالیم.

بابا تک خنده‌ای زد و دستی به شونه‌ی آریان کوبید:

-تعارف رو بذار کنار پسر؛ من جایی کار دارم باید سریع برگردم.

آریان با حفظ لبخندش، دستش رو به علامت از این طرف حرکت داد:

-البته! از این طرف بفرمایید.

بابا نگاه عمیقی بهم انداخت و سری تگون داد و رفت و من کماکان از تمام وجناتم تعجب می‌باریدم. بالأخره نگاه آریان بهم افتاد. حس کردم یه لبخندی توی چشماش نشست.

-خانم موحد بفرمایید توی اتاقتون و نیم ساعت دیگه بیایید اتاق من.

با همون وضعم سری به نشانه‌ی تایید تگون دادم. به سمت ضیائی که از همون اول بدتر از من تعجب کرده بود، نگاه تیزی انداخت که باعث شد ضیائی با اخم برگرده و از شرکت خارج بشه؛ انگار نه انگار که مهندس شرکت دیگه‌ایه... همه‌ش اینجا ولوئه!



آروم آروم به سمت اتاقم رفتم. مریم راست می‌گفت که این دوتا زود باهم رفیق شدن. پدر بنده به کسی که تازه چند روزه می‌شناسدش این‌طوری لبخند می‌زنه، اون وقت به من که دخترشم یه لبخند نصفه نیمه هم نزده؛ شاید همیشه دلش پسر می‌خواسته و با وجود من به این آرزوش نرسیده چون بعد تولد من مامان نتونست دیگه بچه‌دار بشه؛ اصلاً بهتر که نشد! یکی دیگه عین من چه سودی به حال این دنیا داشت؟ احتمالا الان هم با دیدن آریان دلش پسر خواسته و پسر نداشته‌ش رو توی آریان دیده!

-مهندس موحد!

حاصل تمام افکارم نگاه خشنی بود که به سمت آریان پرتاب شد و باعث شد با تعجب یه ابروش رو بالا بفرسته. بدون اینکه بهش فرصتی برای حرف زدن بدم با قدم‌های سنگین به سمت اتاقم رفتم. نگاه متعجب و کمی اخم‌آلودش رو تا وقتی در رو می‌بستم احساس کردم...

...

-یعنی می‌گی این دوتا چه سر و سری باهم دارن؟

سرم رو از توی نقشه‌های روبه‌روم که با افکار مغشوشم، هیچی ازشون سردر نمی‌آوردم، درآوردم و به مریمی که با دیدن بابام رادار فضولی‌ش فعال شده بود، نگاه کردم.

-چه می‌دونم؛ حتما بابام فیلش یاد هندستون کرده که کاش به جای من یه شازده پسر مته آریان داشت!



صدای خنده‌ی مریم توی اتاق پیچید. همون طوری که از خنده پیچ و
تاپ می‌خورد اومد جلو و زد رو شونه‌م:

_خدایی خیلی باحاله. فکر کن آریان با اون اخلاقش، پسر بابات بود با
این اخلاقش!

خندهم گرفت، راست می‌گفت!

-جدی برو تو گینس ثبت شو با این استعداد پیوندزنی‌ت؛ اگه هویج و
سیب‌زمینی رو با هم پیوند می‌زدی باز یه چیزی می‌شد مته سیبیج! آخه
آریان و مسعودخان رو کجای جزایر لانگ‌هاوسم جا بدم؟!

از خنده پخش شده بود؛ منم نتونستم جلوی خنده‌مو بگیرم و با هم زدیم
زیر خنده! همون موقع در باز شد و جناب رئیس با یه ابروی بالا رفته به ما
دوتا که از خنده قرمز شده بودیم نگاه کرد. از نیم ساعتی که مقرر کرده بود
برم پیشش گذشته بود. سریع خودم رو جمع کردم اما مریم که پشتش به
در بود متوجه حضور آریان نشد.

-دلم می‌سوزه واسه اون بخت برگشته‌ای که قراره زن آریان بشه! باز
نگاه‌های مسعودخان به پروانه‌جون یه نمور عشقولانه‌ست، این آریان
بخواد زنشو عشقولانه نگاه کنه اون طفلکی از برق نگاهش تاکسیدرمی
می‌شه! حالا من به برق نگاهش توی شبای مهتابی که حبیبش رو...

-خانم صارمی بهتره توی مسائل خصوصی منو خانومم دخالت نکنید!

مریم چنان با بهت و ترس برگشت عقب که نزدیک بود با سر بره توی
ویرترین گوشه‌ی اتاق! طفلک رنگش مثل ماست شده بود. منم فکر نکنم



بهتر از اون بوده باشم. انقدر هول کردم که نتونستم مریمو از برق بکشم بیرون!

-من یعنی... چیزه... رئیس به خدا... قبض برق رو دادیم ما... یعنی منظورم اینه که... خانومتون رو ببرین موزه، حیوونای تاکسیدرمی رو ببینن. آب دهنشو با استرس قورت داد و سریع گفت:

-من باید برم سرکارم!

و سریع از کنارش عبور کرد و از اتاق خارج شد.

مریم که رفت از بهت خارج شدم و تونستم قضیه رو تجزیه تحلیل کنم. مسائل خصوصی با خانومش؟! مگه زن داره؟ نگاهم به سرعت زوم شد روی دست چپش. توی انگشت حلقه‌ش که چیزی نبود... دریغ از یه واشر!

-شما کلا با همه می‌گی و می‌خندی و اخمتون برای منه نه؟!!

به آریان نگاه کردم که از در فاصله گرفته بود و به سمت میز من حرکت می‌کرد. برق عجیبی توی چشماش بود که منو یاد چرندیات مریم انداخت. به هوای مرتب کردن شالم سرم رو زیر انداختم و خندهم رو فرو دادم. تف توی ذات نیاد مریم...

-پدرم رفتن؟!!

روبه‌روم ایستاد و مستقیم به چشمام زل زد:

-بله رفتن و گفتن از جانبشون ازت خدافظی کنم.



جلوی پوزخندم رو نتونستم بگیرم. یاد اتفاقات صبح افتادم؛ حتی یادآوری اون گل‌ها هم باعث نشد ذره‌ای از حس بدی که داشتم از بین بره. با حرص نگاهش کردم:

_از جانبشون خداحافظی کردید، حالا امرتون؟

نمی‌دونم چی توی چشمم دید که لبخند محوی رو لبش نشست:

_دستت چطوره؟

کف دستم رو روبروش گرفتم: سلام داره خدمتتون.

دستش رو از جیب کت مشکی رنگش خارج کرد و قاب عکسی که روی میزم بود رو برداشت. عکسی که من و حامد با مامان و بابا و خانواده‌ی داییم پنج سال پیش گرفته بودیم. مال زمانی بود که هنوز رگه‌های خوشبختی توی زندگی‌م بود.

-عصر یه جلسه با مهندسای یاس داریم که تصمیمای نهایی گرفته می‌شه. می‌خوام حضور داشته باشی.

سری تکون دادم و بعد نگاهمو به نقشه‌هام دوختم. این که گناهی نداشت که بخوام حرصمو سرش خالی کنم. پدر من پسردوسته به آریان دخلی نداره، ولی خب تنها دیوار کوتاه موجود آریانه!

چند لحظه متفکرانه به قاب نگاه کرد و گذاشتش سر جاش:

_حامد رو چقدر دوست داری؟



دستامو روی میز به هم قلاب کرده و نگاهش کردم؛ اگه از مفرد شدن فعل‌هاش بگذرم، دلیلی برای جواب دادن به رئیس‌م راجع به احساساتم نبود. همون طوری که نگاهش می‌کردم اونم به من خیره موند. از شبی که اون گل‌ها رو برام آورد، ترسی که ازش داشتم به طرز عجیبی محو شد؛ شایدم اصلا وجود نداشت و من زیادی فضایی فکر می‌کردم.

-ازش خوشم میاد، پسر خوبیه. با اینکه برادرت نیست اما بیشتر از یه برادر برات مایه می‌ذاره، قدرشو بدون؛ منم برای خواهرم هر کاری می‌کردم.

نداشت غمی که توی چشمش نشست رو بینم و سریع به سمت در رفت، ولی من غمشو حس کردم؛ انگار که خیلی وقته از خواهرش دور بود. من هیچی راجع به خواهر آریان نمی‌دونستم و در کمال تعجب فهمیدم طی تمام این سال‌ها کلا هیچی راجع به خانواده‌ش نمی‌دونم، نمی‌دونم اون زیادی مرموزه یا من کنجکاوی نکردم. قبل از اینکه از در خارج بشه ایستاد و برگشت سمتم:

_خوب نیست دختر باهوشی مثل شما به چیزی که ازش خبر نداره حسادت کنه!

با تعجب به تغییر حالت ناگهانی‌ش نگاه کردم. انگشت اشاره‌مو به سمت خودم چرخوندم و چشمای کردم با بهت باز و بسته شد... من؟! من حسادت کردم؟! حالا دو کلام بابام باهات با محبت صحبت کرده حسادت داره؟ پوفی کشیدم و سعی کردم بدون فکر کردن به آریان به کارم برسم... همون بتمن بمونی بهتره!



...

- باز نیام ببینم جفت‌تون عین سوسک کف زمین پهن شدینا!

قیافه‌م از تعبیرش جمع شد و یه لحظه سر جام توقف کردم :

_ اه چندش حالمو به هم زدی! نمی‌تونی یه چیز بهتر مثال بزنی؟ بعدم من که خوبم، آریانو نمی‌دونم.

- تو که خوب باشی حتما اونم خوبه دیگه خاله سوسکه!

بدون توجه به منظور حرفش از اتاقم خارج شدم و به سمت آسانسور رفتم. جلسه‌ی عصر به شدت خسته‌م کرده بود. سوای توضیحاتی که باید می‌دادم و جزئیاتی که باید می‌شنیدم و اعمال می‌کردم و سفری که براش برنامه می‌چیدیم، نگاه‌های عجیب و بی‌توجیه آریان این وسط کلافه‌م کرده بود.

- خانم مهندس آسانسور خراب شده!

با بیچارگی به خانم شمس نگاه کردم؛ یعنی باید پنج طبقه رو با پله برم؟! آهی کشیدم و سری براش تکون دادم:

_ حامد آسانسور خرابه، منم به شدت خسته‌م اصلا حوصله ندارم، بعدا بهت زنگ می‌زنم.

- برو، خودم بعد میام بهت سر می‌زنم؛ فعلا.

خدا روشکر کفشم اسپرت بود، وگرنه پام نابود می‌شد. با بدبختی پنج طبقه رو به‌علاوه‌ی پارکینگ پایین اومدم. به گوشه‌ی دیوار تکیه دادم و



دستم روی سرم گذاشتم. بعد از استراحت طولانی مدتی که داشتم، انقدر امروز کار کرده بودم که سرم داشت درد می‌گرفت و اصلاً حوصله‌ی می‌گرن رو نداشتم. به اندازه‌ی کافی ظرفیتم پر بود. دستمو کردم توی کیفم و سوئیچ ماشینو برداشتم و زدم. هیچ صدایی نیومد! دوباره امتحان کردم و با دقت به اطراف نگاه کردم... پس ماشینم کو؟

-سوار شو!

سایه‌وار از سمت چپم عبور کرد و به سمت ماشینش رفت. اونم امروز بی‌نهایت خسته شده بود. نفسمو محکم بیرون دادم، حداقل این‌دفعه از حضور یهویی‌ش نترسیدم. مستأصل به مسیر رفتنش نگاه کردم... یه تعارف نیم‌بند زد و رفت! سوئیچو داخل کیفم پرت کردم و نگاهمو از قدم‌های آریان جدا کردم. از دست این بابا که فکر نکرد منی که ماشینم نبردم شب قراره چه‌جوری برگردم.

به طرف خروجی پارکینگ رفتم و قدم‌هامو تند برداشتم که زودتر به آژانس سر خیابون برسم و برم خونه. با آریان برگشتن یعنی گیج‌تر شدن و من اصلاً توانش رو نداشتم. با اینکه مسیر رفتن تا آژانس خیلی خوب نبود اما امشب حوصله‌ی مترو رو نداشتم. در واقع حوصله‌ی کتلت شدن رو نداشتم!

الان هیچی مثل قهوه‌های مامانم نمی‌تونست حالمو جا بیاره، اگه آلاچیق هم خالی باشه که دیگه ته شانسه. با یادآوری حس آرامش‌بخش لبخندی روی لبم نشست که خیلی طول نکشید و محو شد.



تو پارکی که داشتم از کنارش رد می‌شدم دوتا پسر با قیافه‌های معلوم‌الحال‌شون داشتن نگاهم می‌کردن. آب دهنمو با ترس فرو دادم و سریع‌تر حرکت کردم. انگار نه انگار این همون پارکیه که صبحا از زیبایی‌ش نفست بند میاد. یاد الهه افتادم که توی پارک مزاحمش شده بودن و همین فکر باعث شد تمام بدنم از ترس یخ بزنه...

از جاشون بلند شدن و چیزی به هم گفتن، بعدم سریع به طرفم اومدن. از ترس و سردرد، سرم نبض گرفته بود. بدون توجه به دردی که داشت بیشتر می‌شد دستمو بردم توی کیفم که چاقوی کوچیکم رو بیرون بیارم. چاقوی ظریف و خوش‌دستی که شبیه یه اژدهای طلایی بود و بابام از یکی از سفرارش برام آورده بود و گفته بود هیچ‌وقت بدون اون بیرون نرم.

با ترسی که هر لحظه بیشتر می‌شد دویدم و چاقو رو توی دستم فشار دادم. سینه‌م به خس خس افتاده بود و سرم به شدت داغ شده بود. لحظه‌ای پشت سرمو نگاه کردم و دیدم دارن به سرعت به سمتم میان. انقدر سریع بهم نزدیک می‌شدن که بدنم از فاصله‌ای که داشت به هیچ می‌رسید یخ زد؛ اگه گیرشون می‌افتادم باید اشهدمو می‌خوندم.

عجب غلطی کردم نرفتم سوار مترو بشم! چه غلطی کردم که یاد این پارک لعنتی و کانکس پلیس نابود شده نیفتادم؛ اصلا عجب غلطی کردم دنبال آریان نرفتم!

سرعتمو بیشتر کردم و بی‌محابا دویدم... تابلوی آژانسو تونستم ببینم و همین بهم انرژی داد، اما صدای پاهاشون داشت نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. حرفایی که بهم می‌زدن رو دیگه واضح می‌شنیدم و همین باعث



می‌شد روحم از بدنم جدا بشه. خیابون انقدر خلوت بود که اگه دیر به آژانس می‌رسیدم دیگه امیدی برام باقی‌نمی‌موند. انقد سریع می‌دویدم که حس می‌کردم پاهام هر لحظه ممکنه به هم گره بخوره.

چند متری به آژانس مونده بود و داشتم بهش می‌رسیدم که یهو دستی بازومو کشید و محکم به عقب پرت شدم و بین دوتا دست محبوس شدم. جیغی کشیدم و دستامو به شدت تکون دادم که از دستش فرار کنم. از شدت ترس بدنم کامل یخ زده بود و سرم انقدر ضرب گرفته بود که صداها رو نامفهوم و گنگ می‌شنیدم.

انقدر جیغ کشیدم که حس کردم مغزم داره متلاشی می‌شه... چشمام از فرط سردرد، تار می‌دید. اونم محکم منو گرفته بود و نمی‌داشت ذره‌ای تکون بخورم. هیچی از اطرافم متوجه نمی‌شدم. داشتم غالب تهی می‌کردم. با آخرین انرژی‌ای که برام مونده بود چاقو رو توی دست لرزونم مشت کردم و به اولین جایی که می‌شد مچم بچرخه فرو کردم.

دستش شل شد، اما بازم محکم منو گرفته بود. می‌تونستم گرمای خونش رو که روی دستم می‌چکید حس کنم. محکم خودمو تکون می‌دادم که ولم کنه اما تماما بی‌اثر بود... از ترس به هق‌هق افتاده بودم. بدون اشک فقط هق‌هق می‌کردم و همین باعث شد گوشام که از ضرب سرم، منگ شده بود باز بشه و بتونم صداها رو بشنوم.

-رها آروم باش تموم شد! بس کن... رها!



صدای دعوا از پشت سرم می‌ومد. با گیجی سرمو برگردوندم و به نگهبانای شرکت که داشتن اون دوتا پسر رو می‌زدن نگاه کردم؛ پس... کی منو گرفته بود؟! با ترس سرمو به پشت چرخوندم.

با تعجب به صورت کسی که از اول منو گرفته بود نگاه کردم... تاری چشمم داشت محو می‌شد. قطره اشکی از چشمم چکید و نگاه نگراناش اون قطره رو تعقیب کرد و نفس سنگینش رو بیرون داد.

-همه چی تموم شد؛ آروم باش، الان از اینجا می‌ریم!

آرامشی که اون لحظه با دیدنش وجودمو در بر گرفت، برای خودمم عجیب بود. شالمو که تا وسطای سرم رفته بود جلو کشید و موهامو مرتب کرد و حس کردم دستاش کمی لرزید. آروم بازمو کشید و من سست رو به سمت ماشینش که اون‌ور خیابون ولش کرده بود برد. با گیجی و بدنی لرزون دنبالش رفتم. در رو برام باز کرد و کمکم کرد سوار شم. گوشه‌ی ماشینش به تیر چراغ‌برق کشیده شده بود و بخش بزرگی ازش خط افتاده بود و یه کم قُر شده بود.

آروم گفتم:

_ماشینت!

آروم‌تر از من زمزمه کرد:

_فدای سرت!

خودشم سوار شد و نفسشو محکم بیرون داد و دستاشو دور فرمون مشت کرد. رنگ پریده‌ی صورتش کم‌کم داشت برمی‌گشت. یه نگاه بهم انداخت؛



نگاهی که حس کردم تا مغز استخونم رسوخ کرد. چشماشو محکم بست و دستاش مشت‌تر شد؛ انگار که داشت با چیزی مقابله می‌کرد. بعد از چند لحظه چشماشو آروم باز کرد... کمی قرمز شده بودن. قیافه‌ش کم‌کم داشت ترسناک می‌شد.

از پنجره به دوتا پسری که نگهبانا گرفته و می‌بردنشون اشاره کرد. صداش خشن و گرفته شده بود:

ـامواتشون رو میارم جلو چشماشون!

ماشینو آروم به حرکت درآورد. سرم هنوز نبض داشت، اما حالم بهتر شده بود؛ انقدری بهتر شده بودم که بفهمم اگه آریان نبود امشب اموات من جلو چشمم بود!

آروم گفتم:

ـمرسی که به کمک اومدید؛ اگه نیومده بودید...

با عصبانیت حرفمو برید و نگاه خشمگینی بهم انداخت:

ـمگه بهت نگفتم سوار ماشین من شو؟! چرا سرتو انداختی پایین و رفتی؟! این وقت شب اطراف این پارک لعنتی چه غلطی می‌کردی؟! حتما باید زور بالا سرت باشه که به حرفم گوش کنی؟ هنوزم دوست داری حرف منو بی‌ارزش جلوه بدی؟ آره... اگه نمیومدم بدترین اتفاقی که برای یه دختر ممکن بود، برات اتفاق می‌افتاد. خبر نداشتی این پارک لعنتی شبا پر هاز این کثافتاست؟ ندیده بودی یه پرنده‌ی ماده هم شبا ازش رد نمی‌شه؟



سرعت ماشینو زیاد کرد و بلندترین فریاد زندگی‌مو به گوشم رسوند:

– پدر این پارک و صاحب بی‌صاحب مونده‌شو درمیارم!

یهو با عصبانیت محکم روی فرمون کوبید و جوری کنار خیابون زد رو ترمز که صدای جیغ لاستیکا بلند شد. چنان برگشت سمتم که از هول کامل به در چسبیدم. صداش انقدر بلند بود که حس کردم الان حنجره‌ی اون و پرده‌ی گوش من پاره می‌شه:

– د لعنتی فکر نکردی ممکنه چه بلایی سر خودت و بقیه بیاری؟!!

از شدت ترسی که همین چند دقیقه پیش تحمل کرده بودم، از شدت ترسی که از صدای بلندش بهم دست داده بود، اشک توی چشمام نیش زد؛ شایدم به خاطر این بود که تا حالا هیچ مردی این‌طوری سرم داد نزده بود. صدام لرزید، اما اگه حرف نمی‌زدم می‌مردم. با نگاه و صدایی لرزون خیره شدم به آریانی که امشب هم ناجی بود، هم آینه‌ی عبرت...

– من الان انقدر خوشحالم که نمی‌تونم درک کنی! تو پوست خودم نمی‌کنجم که دوتا تن‌لش دنبالم افتاده بودن... دارم از خوشی می‌میرم که این وقت شب تک و تنها داشتم خودمو می‌انداختم تو هچل! باورت نمی‌شه چقدر شادم که نزدیک بود بدترین اتفاقی که ممکنه برای یه دختر بیفته برام اتفاق بیفته... پس حالا خوشحالم رو تکمیل کن و همه‌ش سرزنشم کن... به درک که داری حالمو بدتر می‌کنی! به درک که داری قهرمان بازی تو می‌کوبی تو سرم! به درک که داری حماقتمو لایه‌به‌لایه می‌شکافی... آخه من انقدر احمقم که نفهمیدم چه بلایی داشت سرم می‌ومد! مرسی که داری روشنم می‌کنی جناب رئیس...



قطره اشکی که لجوجانه روی گونه‌م چکید رو با دستای لرزونم پاک کردم و خواستم از ماشین پیاده بشم که قفل مرکزی رو زد. خواستم جیغ بزنم در رو باز کنه که مچ دستمو گرفت و صدای آروم و بمش توی ماشین پیچید:

_باشه، باشه... من نباید اون حرفا رو می‌زدم.

دستمو با شدت کشیدم و توی خودم جمع شدم. دیگه علاوه بر صدام، تمام بدنم می‌لرزید:

_آره نباید می‌زدی! وقتی دیدی خودم تو شوکم نباید حماقتمو به روم می‌آوردی؛ هرچقدرم کار من بد باشه و اشتباه کرده باشم تو حق نداشتی با حرفات رو سرم آوار شی! اصلا تو حق سرزنش منو نداری چون هیچ نسبتی باهام نداری...

دستشو کلافه توی موهای کشید و بعد به انگشتر نقره‌ای رنگی که تو اون دستش بود ور رفت. انگشترش رو از دوران دانشجویی یادم بود. زمانی رو یادم نمیاد که بدون این انگشتر نقره‌ای با نگین لاجوردی رنگ، دیده باشمش. همون دستشو بلند کرد که بازومو بگیره که انگار تازه تونست وضعیت منی که چسبیده به در، داشتم می‌لرزیدمو ببینه. نفس مرتعشش رو بیرون داد و سریع ماشینو به حرکت درآورد.

-اگه هنوز تو فاز بتمن‌بازی‌ای منو به یه آژانس برسون تا زودتر برسم خونه، خانواده‌م نگران می‌شن. دوست ندارم امشب بیشتر از این کش بیاد!



-میرسونمت خونه‌تون. به پدرت خبر دادم کارت طول می‌کشه امشب دیر
میرسی خونه!

با حرص به سمتش برگشتم:

-تو با بابای من چی کار داری؟

لبخند کمرنگی زد و کنار خیابون نگه‌داشت. به اطراف نگاه کردم... اینجا
که هیچ آژانسی نبود! ترسیدم و اینو از توی چشمام خوند که باعث شد
اخم غلیظی بین ابروهاش بشینه و چشماش طوفانی بشه.

-رها یه بار دیگه به من این‌طوری نگاه کنی ...

حرفش رو نصفه گذاشت و سریع از ماشین پیاده شد و در رو محکم
بست! یه ذره احساس شرمندگی کردم، اما شرایطم در حدی نبود که اون
بخواد خودشو محق بدونه. هنوز ترس عین زهر تو بدنم بود.

گوشی‌مو از جیب مانتوم بیرون آوردم... هیچی! انگار واقعا حرف آریان
براشون سند بود که یه زنگ هم بهم نزن؛ انگار واقعا داشتم بهش
حسادت می‌کردم! چشمامو بستم و سعی کردم تمام حسای بد رو از
خودم دور کنم، حتی این حسادت مسخره‌رو! اگه آریان امشب نبود دنیام
نابود می‌شد و من انقدر بی‌معرفت نیستم که جواب خوبی‌ش -حتی اگه
با اخم و تشر باهام رفتار کرده باشه- با بدی بدم؛ باید ازش متشکر هم
باشم. حالا که دارم بهش فکر می‌کنم می‌بینم انگار اون دعواها برام لازم
بود! انقدر مردای زندگی‌م یا کنارم نبودن یا با ملاطفت باهام رفتار
می‌کردن که واژه‌ی خشم مردونه برام معنای واقعی‌شو نداشت.



خواستم گوشی‌مو برگردونم توی کیفم که لکه‌ای روی مانتوی نیلی رنگم
توجه‌م رو جلب کرد؛ با دستم لمسش کردم... این چیه دیگه؟! آستینمو
بالا دادم و قطرات خونو روی ساعد دستم دیدم. با ترس کف دستمو نگاه
کردم اما زخم باز نشده بود! پس این... این مال من نبود! این خون من
نبود! پس این خون از کجا اومده؟! کی زخ... یه لحظه تمام بدنم لرزید...
خدای من! چاقوم!

دستم با ترس جلوی دهنم گرفتم و... خدای من! من آریانو با چاقو زدم؟!!

در ماشینو باز کرد و نشست. اخمش هنوز سر جاش بود. بدون اینکه
نگاهم کنه لیوانی که دستش بود رو به طرفم گرفت، من اما با ترس
بازوشو گرفتم و با اندک نیرویی که داشتم به سمت خودم کشیدم. با
تعجب برگشت سمتم و با دیدن قیافه‌ی وحشت‌زده‌م، نگاهش لرزید:
_چی شده؟

نمی‌دونم چه شده بود. آریان سالم جلوم نشسته بود اما حس اینکه
بهش صدمه زده باشم و اون به روم نیاورده، داشت دیوونه‌م می‌کرد.
کسی که به خاطر کمکش بهم، بهش آسیب زدم. همین باعث شد بازوشو
محکم تکون بدم و غیرارادی صدام بلرزه:

_تو خوبی؟!!

گیج چندبار پلک زد و آرام سرشو تکون داد:

_من خوبم، ولی تو انگار حالت واقعا خوب نیست!

سرمو به شدت تکون دادم و پلک زدم تا تصویر ماتش از بین بره:



– من زدمت؟! وقتی منو گرفتی فکر کردم یکی از اون مردایی... من زدمت... با چاقوم بهت ضربه زدم!

با هول بازو شو ول کردم و آستینمو بالا دادم و با صدایی که غیرارادی بالا رفته بود گفتم:

– ببین... بین این خون توئه؛ چی شدی؟! چرا به من نمی‌گی؟! اصلا یادم نمیاد به کجات زدم؟! از کجا خونت ریخت رو لباسم؟ خیلی ازت خون رفته؟! احساس درد...

لیوانو توی جالیوانی گذاشت؛ با هر دو دستش بازو هامو گرفت و توی چشمام دقیق شد:

– آروم باش رها، من خوبم! یه خراش کوچولو رو بازوم بود که تا حالا هم خون‌ریزی‌ش بند اومده، هم جاش بسته شده؛ دردم ندارم. من خوبم، تو آروم باش داری می‌لرزی!

خودمو از دستش بیرون کشیدم. تمام تلاشمو می‌کردم تا اشکی که توی چشمام جمع شده بود، راهی به بیرون پیدا نکنه، اما کاسه‌ی چشمم تماما پر از اشک شده بود و تار می‌دیدمش.

لرزش بدنم به حدی رسیده بود که نمی‌تونستم حتی روی کلماتم تمرکز کنم:

– من بهت... صدمه زدم؛ اصلا حواسم نبود که تو... منو گرفتی. من قصدم این نبود. به‌خدا که نمی‌خواستم صدمه‌ای ببینی. تو... تو منو نجات داده بودی؛ من نباید...



نفسم گیر کرد و حبس شدم بین آغوشی که امشب تماما حس امنیت رو بهم القا کرده بود. آغوشی که در عین نزدیک بودن از من دور بود... خیلی دور! وای از این حس امنیت لعنتی! وای از دل لعنتی‌ترم که بیش‌ترین تپش‌های عمرش رو تجربه می‌کرد!

یه دستشو از روی شالم، نوازش‌گونه عقب برد و گذاشت پشت گردنم و منو بیشتر به خودش فشرد. صدای بمش در بی‌فاصله‌ترین حالت ممکن به گوشم رسید:

_وقتی یکی می‌خواد از یه گل زیبا محافظت کنه تا از صدمه‌ها دور نگهش داره، ممکنه تیغ گل به دستش آسیب بزنه، ولی این آسیب به داشتن گل می‌ارزه! به سالم نگه‌داشتنش می‌ارزه! به بودنش می‌ارزه... دیگه مهم نیست چه اتفاقی ممکنه براش بیفته، فقط سلامت اون گل مهمه!

کمی خودشو عقب کشید و به چشمای نمودارم زل زد و با مهربونی سرشو کمی کج کرد:

_تو به من صدمه‌ای نزدی رها. من کاری رو کردم که باید می‌کردم؛ دیگه هیچ اتفاقی هیچ اهمیتی نداره که تو حتی بخوای به خاطرش اشک بریزی!

تو همون فاصله‌ی قد نفس، خیره‌ی چشمای مشکیش شدم. مهر و صداقت چشماش باعث شد آروم بشم. دستشو از پشت گردنم برداشت و چتری‌های چسبیده به پیشونی‌مو عقب زد. نگاه‌هامون قفل هم بود. تا حالا هیچ‌وقت چشماشو انقدر از نزدیک ندیده بودم و همین نفسمو بند آورد. به خودم اومدم و از وضعیتی که داشتیم خجالت کشیدم. خودمو



کشیدم عقب؛ انگار اونم به خودش اومد که عقب رفت و دستشو به پشت گردنش کشید و عمیق نفس زد؛ باید بحثو عوض می‌کردم؛ این‌طوری نمی‌شد.

گونه‌ی ملتهبم رو لمس کردم و به آرومی پرسیدم:

—این مال منه؟

به لیوان اشاره کردم، آروم سرشو تکون داد و نفسشو بیرون داد و ماشینو روشن کرد.

—واقعا حالت خوبه؟!

دوباره سرشو تکون داد. با خیالی راحت‌تر لیوانو برداشتم و مزه‌مزه‌ش کردم. معجون بود و چقدر برای حال الان من لازم!

زیرچشمی نگاهش کردم که تمام حواسش به جلوش بود. انگار نه انگار که همین چند دقیقه پیش داشت توی آغوشش با من درمورد گل‌ها حرف می‌زد. گل؟! این از این صحبتش اونم از گل‌هایی که تو بیمارستان بهم داده بود! چرا هرچی که می‌گفت، توش گل داشت؟!

همزمان با تموم شدن معجونم اونم ایستاد... رسیده بودیم خونه‌مون.

این‌دفعه مستقیم نگاهش کردم. دستشو گذاشته بود لبه‌ی پنجره و متفکر به بیرون خیره بود؛ باید یه چیزی می‌گفتم؛ باید...

—رئیس!



لبمو محکم گزیدم... رسماً گند زدم! هنوز بعد این‌همه مدت و با وجود این اتفاقاً تلفظ اسمش کار راحتی نبود. هرچند که اون جدیداً منو رها صدا می‌کنه.

به آرومی سرشو به علامت چیه تکون داد و نفس سنگینشو بیرون داد. آب دهنمو فرو دادم. مثل وقتایی که منو به اتاقش احضار می‌کرد استرس گرفته بودم. لیوانو توی دستم مچاله کردم. چی بگم آخه؟! -مرسی بابت معجون!

باز سرشو آروم تکون داد؛ احتمالاً به معنای قابلی نداشت. با لطفش به زبون اشاره هم وارد شدم!

دیگه واقعاً نمی‌دونستم چی بگم که خرابکاری نکنم. آهی کشیدم و آهسته در ماشینو باز کردم و خواستم پیاده شم. یه حس ناراحتی‌ای از رفتارم تو دلم بود ولی خب چی‌کار می‌کردم؟

پیاده شدم و در رو آروم بستم. برگشته بود و داشت نگاهم می‌کرد. سنگینی نگاهشو حس می‌کردم اما نگاهش نکردم تا بتونم حرفمو بدون خجالت بزنم:

_بابت... بابت تمام لطف‌های امشب ممنون!

کمی این پا و اون پا کردم. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

_امشب... فرشته‌ی نجاتم بودی آ... ریان.



بدون نگاه کردن بهش با عجله رفتم سمت خونه و دستمو گذاشتم روی
 زنگ... در که باز شد خودمو پرت کردم توی حیاط و دستامو روی
 گونه‌های ملتهبم گذاشتم. گرمایی که هنوز پشت گردنم حس می‌کردم
 لبخند روی لبم آورد.

بعد شیش سال، اولین بار بود که اسمشو مستقیم صدا زده بودم و این
 می‌تونست تا خود صبح بیدار نگهم داره...

[اسمت که میاد

می‌زنه پر قلب دیوونه‌م

اشکام می‌ریزن

نمی‌شه بی‌عشقتم بمونم***]

قلبم رسماً داشت قفسه سینه‌مو می‌شکافت و میومد بیرون! انقدر جیغ
 زده بودم که حس می‌کردم گلویم زخم شده و خون اومده. نفس کشیدن
 برام سخت شده بود... با وحشت به پایین نگاه کردم و ترسم چند برابر
 شد. دستمو با ناخن‌های تیزش توی بازوی فرهاد فرو کردم...

فرهاد بین فریادهاش جیغی زد و دست منو از بازوش جدا کرد و داد زد:

چرا پنجه‌ها رو می‌اندازی؟

بلندتر ازش داد زدم:

می‌ترسم... تو رو خدا منو ببر بیرون؛ دارم سخته می‌کنم!



دستمو محکم گرفت و با اون یکی دستش چیزی از جیبش بیرون آورد.
مشتشو جلوم باز کرد و لبخند شیطونی زد.

با وحشت نگاهش کردم:

_اینا چیه؟! فرهاد... اینا از کجا اومده؟

صداش توی غوغای باد کم و زیاد می‌شد: _اینا رو از خونه آوردم؛ صبرکن
بین می‌خوام باهاشون چی کار کنم .

چشمکی زد و از بین صندلی‌ها به جلو خم شد. همون لحظه ترن وارد
سرازی‌ری شد و جفتمون با هم جیغ زدیم. بعد چند لحظه دوباره خم شد و
دستش رو از بین صندلی‌ها رد کرد. مشتشو جلوی دوتا دختر جلویی که
از اول فقط جیغ می‌زدن، باز کرد و با وحشت فریاد زد:

_یا ابوالفضل... اینا از کجا باز شد؟!

و بعد پیچ و مهره‌هایی که تو دستش بود رو روی دخترا انداخت. دخترا
چنان جیغی زد که حس کردم لایه‌ی اوزون قشنگ پاره شد. یکی‌شون
داد می‌زد:

_خدایا غلط کردم! دیگه دوست دخترای داداشمو پر نمی‌دم!

اون یکی جیغ می‌زد:

_خدایا تو رو خدا... قول می‌دم دیگه سوسک مصنوعی ندارم لای دفتر
معلم پرورشی‌مون!

یهو فرهاد داد زد:



—رها فیلم مقصد نهایی رو یادته؟ همون که کسایی که سوار ترن هوایی بودن همه‌شون اونجا مردن یا بعداً مردن؟! اینجا چقدر شبیه اون شده! دیگه دخترا نعره می‌زدن! چنان زدم زیر خنده که فرهاد با تعجب نگاهم کرد. از یه طرف قیافه‌ی دخترا که آرایش صورتشون ریخته بود و شبیه زامبی‌ها شده بودن، از یه طرف مسخره‌بازی‌های فرهاد نمی‌داشت مثل آدم بترسم. بالأخره ترن وایستاد و من از فرط خنده نمی‌تونستم درست راه برم. فرهاد دستمو گرفت و با خنده منو بیرون برد. دخترا جیغ‌کشان و با گریه فرار کردن؛ طفلکی‌ها...

فرهاد رفت و با دوتا آب طالبی برگشت و به دستم داد. انقدر خندیده بودم که هرکی رد می‌شد فکر می‌کرد دیوونه‌ام! فرهاد روی نیمکت خودشو ول کرد و با خنده نگاهم کرد:

—حال کردی چه جوری ترستو از بین بردم؟! در واقع از بین نبردم، به اونا انتقال دادم؛ قانون سوم نیوتون!

با لبخندی محو نشدنی چتری‌هامو از صورتم کنار زدم:

—وای خیلی خوب بود! انقدر خندیدم که دل و روده‌م داشت می‌ریخت بیرون؛ ولی طفلکیا گناه داشتن... کوفتشون شد!

آب طالبی‌شو با یه حرکت تموم کرد و شونه‌هاش رو بالا انداخت:

—بابا من فقط آب دیده‌شون کردم! اونا زیادی ترسو بودن.

سرشو به طرف مخالفم چرخوند، جوری که نیم‌رخش سمتم بود. یه لحظه حس کردم غمی تو چشماش نشست:



_آخرین باری که اومدم شهربازی با دوستای راهنمایی‌م بود. کلاس تقویتی‌مونو پیچیدیم و تا شب کیف کردیم. شبش که برگشتم خونه‌ی مامانم از فرط نگرانی فشارش بالا رفته بود. بابام همچین خوابوند تو گوشم که حس کردم مغزم از اون یکی گوشم بیرون زد!

خنده‌ی تلخی کرد و ادامه داد:

_بعدم که رفتم کانادا دیگه شهربازی نرفتم؛ انگار شهربازی دیگه برام جذابیتی نداشت؛ شایدم قبضش برام ریخته بود، نمی‌دونم.

با مهربونی نگاهم کرد:

_اما امشب انقدر عالی بود که حاضرم هر شب بازم با پیچ و مهره بیام!

خنده‌ی کوتاهی کردم و نگاهم میخ شد به چرخ و فلکی که به آهستگی می‌چرخید: ولی من تا حالا شهربازی نیومده بودم. بابا می‌گفت شهربازی واسه بچه‌هاست؛ هرچند که بچه بودمم منو نبرده بود. یه آرزویی بود که امروز با وجود تو بهش رسیدم...

دستم تو دستش گرفت و مهربون گفت:

_وجود تو آرزویی بود که فکر می‌کردم بهش رسیدن محاله. هنوزم باورم نمی‌شه بهت رسیدم، البته امیدوارم زودتر بابات از خر شیطان پیاده بشه تا بتونیم عقد کنیم و خیال من کاملاً آسوده بشه.

لبخندی زدم و سرمو به زیر انداختم؛ منم باورم نمی‌شد نامزد دارم.



اواخر شهریور بود اما هوا هنوز گرم بود. یه هفته‌ی دیگه که می‌گذشت، می‌شد دو ماه که من و فرهاد به هم محرم شده بودیم. دو ماهی که پر بود از لحظاتی که تا حالا تجربه نکرده بودم. از دوردورهای شبانه، با دوز وکلک بانجی جامپینگ سوار شدن و تو پارک با شوخی و خنده جوجه درست کردن گرفته تا رفتن به جاهایی که تا حالا نرفته بودم. دو ماه می‌گذشت از روزهای پر از هیجان و شادی، جوری که حس می‌کردم این خوابه و بالأخره ازش بیدار می‌شم...

احساسم به فرهاد شاید کمی بیشتر شده بود، اما انقدر درگیر هیجانات دست نیافتنی‌م شده بودم که مجالی برای کنکاش علاقه‌م نداشتم. فرهاد غول چراغ جادویی شده بود که آرزوهایم برآورده می‌کرد؛ حتی بدون اینکه چیزی بهش بگم و من خوشحال بودم... خوشحال از لحظه به لحظه‌ی این دوماه؛ فرهاد هنوزم برام عجیب بود و همین باعث شده بود بودن باهاش برام لذت‌بخش باشه.

روابطمون عین دوتا دوست فوق صمیمی بود و فرهاد برای نزدیک‌تر شدن عجله نمی‌کرد، هرچند بعضی مواقع استیصالش رو حس می‌کردم اما اوج نزدیکی‌ش بوسه‌ای می‌شد که روی گونه‌م می‌ذاشت و همین باعث می‌شد احساس بهتری داشته باشم.

مراسمون توی محضر بود. یه محرمیت محضری ساده با حضور خانواده‌ها. تا آخرین روز فرهاد سعی کرد بابا رو راضی کنه که عقد دائمی بخونیم اما بابا گفت فعلا فقط صیغه‌ی محرمیت برای آشنایی بیشتر و جوری به فرهاد نگاه کرد که نتوانست چیزی بگه. قرار شد صیغه شیش



ماهه خونده بشه و بعدش عقد دائمی کنیم. وقتی بابا این حرفو به خانواده‌ی فرهاد گفت اول مخالفت کردن اما فرهاد راضی‌شون کرد. مامان می‌خواست دایی و خاله هم توی محضر بیان اما بابا گفت باشه برای مراسم عقد؛ انگار دلش نمی‌خواست کسی چیزی از این وصلت بفهمه یا شاید من زیادی حساس شده بودم که البته به خودم حق می‌دادم.

وقتی مادر فرهاد زنگ زد برای خواستگاری قرار گذاشت، بابا نبود. در واقع فکر نمی‌کرد که این مراسم قراره به جایی برسه، برای همین گفت نمیداد و مامان هم به خاله پروین اینا گفته بود بیان. کل مراسم یه طرف نگاه‌های شیطون و موذیان‌ه‌ی حامد یه طرف!

روز خواستگاری فرهاد با پدر و مادرش اومد و حرفای دو طرف زده شد. مامان از نگاه‌های زیرزیرکی فرهاد و لبخند ملایم من فهمیده بود که این خواستگاری خیلی هم بی‌سرانجام نیست. همین باعث شد به بابا خبر بده که برای جلسه‌ی دوم حتما بیاد.

بابا اومد و خواستگاری رسمی‌تری صورت گرفت. فرهاد با کمی اضطراب به سوالات بابا جواب می‌داد، ولی بابا طبق معمول هیچ حسی از صورتش معلوم نبود؛ اما انگار مامان از فرهاد خوشش اومده بود چون اجازه داده بود زهرا خانم شربت‌ها رو توی جام‌های کریستال موردعلاقه‌ش سرو کنه.

نظر من مثبت بود. همون روزی که حس کردم، حسم به آریان لطفی به جایی نمی‌رسه نظرم نسبت به فرهاد مثبت شد. آریان ایده‌آل من بود اما پذیرفته بودم قرار نیست هرکسی به ایده‌آلش برسه. اونم کسی که من



هیچ حرکت مثبتی ازش ندیده بودم. گاهی قلبم بهم نهیب می‌زد که جایی برای کس دیگه‌ای نداره اما من از انبوه فکرها و استدلال‌هام بریده بودم؛ اگه آریان مثل سال اول رفتار می‌کرد یا حتی گرمای نگاهش قابل لمس می‌شد، من به احترام حسی که بهش داشتم کماکان صبر می‌کردم؛ اما آریان... انگار روزبه‌روز دور و دورتر می‌شد و من دقیقاً باید به پای کی می‌نشستم؟!

کسی که از احساسم خبر نداشت و منم آدمی نبودم که با نگاه سردش بشکنم و اعتراف کنم و از اطرافش طرد بشم. هر شب بین خواب و بیداری‌هام هق‌دارم، برای خوشبختی هردومون دعا می‌کردم؛ هرچند که قرار نبود خوشبختی مشترکی داشته باشیم.

به قطعیت یکی نشدنمون رسیده بودم اما گاهی... یواشکی، با خجالت و دلهره به خدا می‌گفتم ناممکن‌ترین رویای زندگی‌مو یادش بمونه... و فرهاد... دوست‌داشتنی بود و برای من حس تازه‌ای به همراه داشت. عاشقم بود و شاید می‌تونست منو هم دوباره عاشق کنه...

تا یه هفته بعد از خواستگاری، بابا جوابی بهم نمی‌داد. شاهد صحبت‌های یواشکی‌ش با مامان بودم، اما چیزی ازشون سر در نمی‌آوردم. حس می‌کردم یه جای کار می‌لنگه و طبق معمول قرار نیست من به خواسته‌م برسم. به نظرم بابا مخالف بود و احتمالاً مامان دنبال توجیهی بود که منو قانع کنه و من اونقدر غرور داشتم که برای گرفتن جواب پیش بابا نرم. نگاه‌های عجیب آریان توی این مدت هم شده بود قوز بالا قوز و بدتر از همه‌شون، قلبی بود که ریتمش دست من نبود...



فرهاد عجل بود... استرس گرفته بود که مبادا جواب بابام منفی باشه و رضایت نده؛ حتی یکوبار خصوصی باهاش حرف زد اما انگار نتیجه‌ی دلخواهی نگرفته بود. فرهاد غمگین شده بود و این رو از کدر شدن رنگ چشماش می‌فهمیدم، اما نمی‌تونستم کاری براش بکنم. فرهاد می‌گفت من لیاقتت رو ندارم و اگه جواب منفی بشنوم از کسی گله نمی‌کنم؛ اما من مصر بودم که قانع بشم... دیگه نوع جواب برام توی اولویت نبود، بابا باید منو قانع می‌کرد.

نزدیک دو هفته گذشته بود که فرهاد به دیدنم اومد و گفت بابام می‌خواد باهاش صحبت کنه؛ گفت خودش رو سزاوار داشتن من نمی‌دونه پس اگه جواب منفی شنید، می‌ره و با تمام وجود برای من آرزوی خوشبختی می‌کنه. از دستش عصبانی شدم که چرا انقدر زود جا می‌زنه، ولی جوابم لبخند تلخ فرهادی بود که می‌گفت یادش رفته توی این دنیا جایی برای خوشبختی‌ش وجود نداره. نمی‌دونستم توی ذهنش چی داشت می‌گذشت که این‌طور خودش رو ناامید می‌دونست...

بعد از چند ساعت بهم زنگ زد. رها گفتنش انقدر شاد بود که تا ته قضیه رفتم. پای تلفن بغض کرده بود و خدا رو شکر می‌کرد که یه فرصت بهش داده... یه فرصت برای ساختن یه زندگی جدید.

اما من انقدر از جواب مثبت بابا متعجب بودم که نفهمیدم چرا فرهاد انقدر از فرصت دوباره حرف می‌زنه!

شب که بابا به خونه برگشت مامانو صدا کرد و باز کلی توی کتابخونه تنهایی صحبت کردن... وقتی بیرون اومدن با مامان با دیدنم لبخند



گیجی زد و زمزمه‌ی آروم مبارک باشش توی گوشم پیچید. صورت بابا هنوز بی‌حس بود؛ این بی‌حسی‌ش تا روز محرم شدن من و فرهاد هم روی صورتش باقی‌موند.

مریم خواهرانه توی تمام مراحل کنارم بود و بهم کمک می‌کرد. نظری راجع به فرهاد نمی‌داد اما کمی از حس کم من نگران بود و می‌گفت کاش به خودم مهلت می‌دادم حسم به فرهاد بیشتر بشه بعد نامزدش بشم! اما سر من پر از هوای تجربه‌های جدید بود. نمی‌دونم شایدم با خودم لج کرده بودم و دلم می‌خواست هوای آریان زودتر از سرم بیفته...

وجود حامد همیشگی بود. از صحبت‌های جدی و محکمش با فرهاد گرفته تا فتاوای برادرانه‌ش برای من! از تصمیم حمایت می‌کرد و می‌گفت خوشحاله که می‌خوام بدون سلطه‌ی پدرم یک‌بار توی زندگی برای دل خودم تصمیم بگیرم... و من چقدر خوشحال بودم که مریم چیزی از احساس من به حامد نگفته بود. حامد بعد اولین دیدار با فرهاد گفت که چیزی توی چشماش دیده که گیجش کرده! گفت اصلا پسر بدی به نظر نمی‌رسه، اونم وقتی پدر سختگیر من راجع بهش اوکی داده، اما انگار چیزی توی حافظه‌ش نقش بسته بود که ما ازش بی‌خبر بودیم...

روز به روز که به تاریخ محرمیتمون نزدیک می‌شدیم استرس من بیشتر می‌شد. ذوق و شوق فرهاد از من بیشتر بود و مریم هنوز اصرار داشت عجله نکنم تا روزی که احساس کنم عاشقش شدم! حامد هم با نگاه مچ‌گیرانه‌ش منتظر جرقه‌ای بود که به پستوهای حافظه‌ی فرهاد سرک بکشه!



با تمام بگیر و ببندها بالأخره روز موعود رسید. صحبت‌های بابا با فرهاد توی محضر عجیب بود. جوری که حتی حس کردم رنگ فرهاد پریده بود! مامان می‌گفت داره ازش قول می‌گیره ولی نگفت دقیقاً چه قولی!

و در آخر... من چشم به روی تمام تردیدها بستم و به مردی بله دادم که حس می‌کردم می‌تونم باهاش خوشبخت باشم. نگاه درخشان فرهاد بعد از بله دادن من، تمام نگرانی‌هامو از بین برد. این مرد منو دوست داشت و من می‌تونستم خوشبخت باشم...

...مریم درحالی‌که با عصبانیت از سایت میومد بیرون، لگدی به بطری آب جلوی پاش زد:

_لعنتی کلاس شریفی پر شده بود. تو اون کلاشش باهم نیستیم مجبورم ترم دیگه برش دارم.

_از بس تنبلی دیگه، یه هفته‌ست دارم می‌گم بیا برو انتخاب واحد کن، همه‌ش امروز و فردا می‌کردی؛ بفرما... اینم نتیجه‌ش!

طوری با مشت کوبید تو کلیه‌م که یه لحظه نفسم بند اومد:

_اصلاً نمی‌خوام همه‌ش با تو باشم. حالام خوشحالم که این یه کلاسو با تو نیستم!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم. مستقیم بدون توجه به من به راهش ادامه داد. کوله‌م رو جابه‌جا کردم و دنبالش رفتم. می‌دونستم تحت فشاره؛ پدرش گفته اگه حامد واقعا تو رو می‌خواد بهش بگو بیاد خواستگاری، اما خاله‌ی سختگیر من برنامه‌ها داشت واسه تک پسرش و حالا داره با



تصمیماتش حامد رو اذیت می‌کنه. به مریم نگفته بودیم که خاله داره سنگ‌اندازی می‌کنه جلوی راه، واسه‌ی همین مریم فکر می‌کنه حامد الکی داره لفتش می‌ده و از زمین و زمان عصبانیه.

-مریمی...

-هووم؟!

-پایه‌ای بریم پل طبیعت حالمون جا بیاد؟ چند روز دیگه تابستون تموم می‌شه زیباییش کم می‌شه.

سرشو به طرفم چرخوند:

_اگه فک می‌کنی تأثیری تو حال و هوام داره، آره... منو ببر.

دستشو گرفتم و دنبال خودم کشیدم: اونجا تأثیری نداشته باشه خودم سر حالت میارم جیگر!

-نه بابا... از وقتی با فرهاد می‌گردی ادبیات عوض شده‌ها!

پشت چشمی نازک کردم و لبخند با عشوه‌ای زدم:

_آره دیگه عشقم، کلاً ادبیات و فیزیکم عوض شده.

جفتمون خندیدیم و وارد محوطه جلویی دانشگاه شدیم. داشتیم نقشه می‌کشیدیم با مترو بریم یا دربستی بگیریم که شنیدن صدایی باعث شد سر جام میخ بشم و نفس توی سینه‌م گره بخوره...

-خانوم موحد!



با تعلل به عقب برگشتم و اون لحظه قبض روح شدن برام کم بود. ضربان
قلبم دیگه عادی نمی‌زد و... آخ خدا این اینجا چی کار می‌کنه؟ اونم با
چشمایی که دقیق و مستقیم دوخته شده بود به چشمای من!

-ب... بله؟

دو قدم جلو اومد:

-امکانش هست چند لحظه وقت تون رو بگیرم؟

نفس عمیقی کشیدم و دستامو مشت کردم:

-خواهش می‌کنم، بفرمایید.

خواست حرف بزنه که تلفنش زنگ خورد. با یه بیخشید رفت اون‌ورتر تا
جواب بده: -بگو بابک...

-وا... چته تو؟ شبیه میت شدی!

دستای سردمو به هم گره زدم و نگاهمو از مریم فراری دادم:

-می‌گم می‌خوای عصری بریم پل؟

با تعجب سرشو تکون داد:

-اوکی، ولی تو مطمئنی حالت خوبه؟ یهو یه جوری شدی!

-نه؛ من خوبم، تو برو بعداً باهات هماهنگ می‌کنم.



چشماشو ریز کرد و با استفهام سرشو بین من و آریان که چند متر اون‌ورتر ایستاده بود حرکت داد. چند قدم ازم دور شد اما با نگاهی گنگ دوباره به سمت برگشت:

—رها، تو...

—ببخشید معطل شدید! تشریف میارید؟

...

دستامو زیر میز به هم گره زده بودم و با انگشتِ نشونم بازی می‌کردم. هنوز نمی‌تونستم برای خودم هضم کنم آریان لطفی چه کاری می‌تونه با من داشته باشه؟! اونم حالا که داشتم سعی می‌کردم گذشته‌م رو بی‌خیال بشم. در واقع خودشو بی‌خیال بشم و لعنت بهش که هنوز موفق نشده بودم...

نگاه سنگینش با قرار گرفتن بستنی‌هامون روی میز، از روم برداشته شد و من نامحسوس نفس حبس شده‌مو بیرون دادم. نگاهم چرخید روی میز و... هر دو شکلاتی؟! چه تفاهم دیرهنگامی...

حس عجیمو کنار زدم و با حالی عجیب‌تر، از پنجره به بیرون نگاه کردم. درخت روبه‌روی کافی‌شاپ کم‌کم داشت برگ‌هاشو از دست می‌داد. —ممنونم که تا اینجا اومدید؛ حرف زدن توی محیط دانشگاه خیلی صورت خوشی نداشت.

"خواهش می‌کنم" آرومی گفتم و منتظر شدم حرفاشو بزنه تا سریع‌تر بزنم بیرون. تحمل این محیط سخت بود و اینو از کوتاه شدن نفس‌هام



می‌فهمیدم. فشردگی دلم که به کنار... اگه چند ماه قبل توی این وضعیت بودیم از خوشحالی بال در میاوردم ولی الان...

-امروز اتفاقی دیدمتون. می‌خواستم این صحبت‌ها رو وقتی ترم جدید شروع شد بهتون بگم تا فرصت‌های دیدارمون بیشتر باشه.

نبضم یکی در میون می‌زد. با اینکه پنجره باز بود اما به شدت احساس تنگی نفس می‌کردم. دیدار بیشتر واسه چی؟

با دستاش ظرف بستنی‌شو گرفت. انگشت نقره‌ای‌ش، نور لوستر فانتزی بالای سرمونو توی چشمام منعکس کرد. چشمامو با کلافگی بستم؛ خدایا این دیگه چه امتحانیه؟!

-شاید گفتن این حرف به این صورت غیررسمی درست نباشه اما حس می‌کنم هر روزی که می‌گذره صبر کردن مشکل‌تر می‌شه و زمان تنگ‌تر...

چشمامو آروم باز کردم و خیره شدم به چشمایی که یه روز می‌پرستیدم، اما الان جایی برای پرستیدن نبود. در واقع حقی برای این کار نبود؛ من هیچ حقی نسبت به آدم روبه‌روم نداشتم. هیچی درست نبود، حتی حضور من اینجا با این قلب پر تپش لعنتی‌م... دستامم به کنترل من نبودن... هیچ‌کدوم از کارهام ارادی نبود! باید قبل از هر اتفاقی جلو‌شو می‌گرفتم؛ باید جلوی خودمو می‌گرفتم. نمی‌خواستم چیزی رو بشنوم که می‌تونست تماماً نابودم کنه. دستای لرزونمو بیرون آوردم و بستنی‌مو برداشتم و زیر و روش کردم، ولی نمی‌دونم چرا دلم زیر و رو شد.

-خانم موحد چیزی که باید بگم در واقع اینه که من به شما...



سکوت کرد. سکوت کرد و قلب من رسماً توی دهنم می‌زد. لحظه‌شماری می‌کردم این کابوس تموم شه. کابوس بود، مگه نه؟! به اندازه‌ی دو ماه طرحی از کابوس داشت.

سرمو با تعلل بالا آوردم و دلم ریخت. مسیر نگاهش به حلقه‌م باعث شد تمام مسیرهای منتهی به قلبم بسته بشه. دستشو بلند کرد و روی چشم چپش کشید و من حس کردم پلک چپش می‌پرید. برق چشماش کاملاً محو شده بود؛ انگار که از اول وجود نداشته و به جاش مه گرفته شده بود. دقایقی به قدمت چند قرن گذشت تا بالأخره سکوت رو شکست.

-مبارک باشه... چه بی‌خبر!

طعنه‌ی کلام سردش باعث شد یخ بزنم... حق داشت یا نه؟! لحنش کاملاً عوض شده بود و دستش هنوز روی چشمش بود.

قاشق بستنی‌شو با ضرب داخل ظرف رها کرد. به انگشترش ور رفت و من کماکان دلم زیر و رو می‌شد...

چشماشو روی هم فشار داد... محکم. اون قدری که چشم منم درد گرفت. با همون چشمای بسته لبخند کجی زد و آروم گفت:

-کی ازدواج کردید؟

نیشگونی از دستم گرفتم تا از خلسه‌ای که توش بودم بیرون بیام، اما صدای گرفته‌م قابل تعمیم نبود:

-دو ماهی می‌شه.



چشماشو باز کرد و لبخند کجش از صورتش کنار رفت:

_که این‌طور...

دستش رو روی میز به هم گره زد و نگاه سردش رو بهم دوخت. دهنشو باز کرد که حرفی بزنه ولی بستش. چند ثانیه مکث کرد و بعد دیگه اون لبخند کج هم روی لبش نبود:

_عاشق شدید که ازدواج کردید؟

ناخودآگاه پوزخند زدم. چرا الان؟ چرا الانی که این نشون توی دستمه باید عاشق بودن یا نبودنم مهم بشه؟

نفس عمیق کشیدم؛ نباید کم میاوردم، نباید غرورم پیشش از بین می‌رفت. امروز تمام ذهنیتم ازش به هم ریخته بود. دستمو مشت کردم:

_آره عاشق شدم.

دروغ که نبود، بود؟! اخم ظریفی کرد و دوباره چشمشو لمس کرد. بعد چند ثانیه مکث گفت:

_از بحث اصلی دور شدیم!

نگاهش مثل لحنش سرد شده بود. چشماشو رو به بالا گرفت، انگار که می‌خواست تمرکز کنه. سیبک گلوش لرزید و من دلم هنوز هم می‌لرزید:

_چیزی که می‌خواستم بگم این بود که من به شما برای اتمام یه پروژه به‌خاطر افکار بدیع‌تون احتیاج داشتم. در واقع این ایده‌ی استاد امیری بود؛ ولی خب... حالا که ازدواج کردید... قطعاً وقتی برای این کار ندارید.



موجی از سرما از فرق سر تا نوک پامو فرا گرفت و تا مغز استخونم نفوذ کرد. بی‌اراده پلک زدم و بهت‌زده نگاهش کردم. چی گفت دقیقاً؟! کمک من برای یه پروژه؟! من چی پیش خودم فکر کرده بودم و اون تو چه فکری بود؟!

ازم می‌خواست تو یه کار بهش کمک کنم، اون وقت منه لعنتی فکر می‌کردم که... فکر می‌کردم... ای لعنت به من و افکارم!

نفسشو کلافه داد بیرون و بستنی تقریباً آب شده‌شو کنار گذاشت:

_من باید هرچه سریع‌تر برای پروژه‌م برم تبریز و بیشتر صبر کردن جایز نیست، چون دارم با شهرداری به مشکل برمی‌خورم. خوشحال می‌شدم می‌تونستید کمکی بهم کنید، اما فکر نمی‌کنم... همسرتون... اجازه بدن مدتی رو دور ازشون تو شهر دیگه‌ای باشید؛ بنابراین... دنبال کس دیگه‌ای می‌گردم.

بلند شد و شالگردن طوسی رنگ خوش‌ترکیبشو مرتب کرد. از زیر مژه‌های سیاهش به چشمام نگاه کرد... نگاهی که باعث شد شوکی به قلبم وارد بشه و از حالت سردی دربیاد. نفوذ چشماش نبضمو به حالت عادی برگردوند. چشمامو بالا گرفتم که از هجوم اشک جلوگیری کنم.

واقعاً؟!

فقط برای کار؟!

آهنگ صدای بمش با صدای آویز در یکی شد:

_خوشبخت باشی رها خانوم...



یه عمره با خودم می‌گم

[خداروشکر خوشبخته

خداروشکر خوشبختی

چقدر این گفتنش سخته***...]

همین‌طور که آرام آرام دسته‌ی چمدونو دنبال خودش می‌کشید، نگاهش
کاوش‌گرانه اطرافو جست‌وجو می‌کرد. نیم‌رخ جذابش با ته ریشی که بعد
از مدت‌ها گذاشته بود، مردونه‌تر و خب... دلبرتر شده بود!

آدامس دارچینی‌م رو محکم جویدم و نگاه سرکشمو معطوف نیم‌بوت
مشکی رنگش کردم. آخه خدا جونم ببین کاراتو؟! توی هواپیما بس نبود،
از بس نگاهش کردم مچم همه‌ش در حال گرفته شدن بود؛ الان باید با
مخ بیفتم روی زمین که خیال خودت و خودم و خودش راحت بشه؟! بعد
این‌همه سال قرار نیست به این حجم از مردونگی عادت کنم آخه قربونت
برم؟!

حالا هی دل من باید بندری بره از دلبر روبه‌روم؟! با صدا زدن یه اسم...
آخه با من چه می‌کنی؟!

-بابک!

مردی به سمت‌مون برگشت و با دیدن آریان با شوق به سمتش دوید و
خودشو محکم پرت کرد بغلش سر کج کردم و از روی شونه‌ی آریان



هم‌دانشگاهی قدیمی‌م رو دیدم و لبخند روی لبم نشست... بابک رادمنش
دوست گرمابه و گلستان آریان لطفی.

-چطوری پسر؟! دلم برات لک زده بود؛ ستاره سهیل شدیا!

آریان یکی از لبخندای نادرشو زد و خودشو از بغلش بیرون کشید:

_خودتو لوس نکن بابک! زودتر ما رو ببر هتل؛ همینجوری شم تاخیر پرواز
خسته‌مون کرده.

بابک تک‌خنده‌ای زد و روی شونه‌ی آریان کوبید:

_هرچی رئیس جونم بگه؛ راستی نفست چطوره؟!

با تعجب نگاهم بینشون دوران کرد. نفس‌ش؟! مگه آریان توی نفس
کشیدن مشکل داره؟!

دوباره لبخند زد:

_خوبه! ماشین آماده‌ست بریم؟

برگشت و نگاهی به من که عین درخت پشت سرش کاشته شده بودم،
کرد و دستشو به سمتم دراز کرد:

_خانم موحد تشریف بیارید که زودتر حرکت کنیم.

بابک سرکی کشید و با دیدنم با شوق عجیبی بهم سلام کرد:

_خوش اومدید خانم موحد! مشتاق دیدار... شرمنده ندیدمتون! بفرمایید،
از این طرف.



خودش جلوجلو گوشی به دست رفت. منم چمدونمو کشیدم و همراه آریان از گیت فرودگاه خارج شدیم.

-وقتی رسیدیم هتل تا ساعت پنج استراحت کن؛ رأس پنج تو لابی منتظرتم. ناهاری که توی هواپیما دادنو که نخوردی، حداقل از رستوران اینجا سفارش بده برات یه چیزی بیارن.

بدون توجه به لحن دستوری‌ش باشه‌ای گفتم و فقط به این فکر کردم که بالش‌های هتل برای یه خواب درست و حسابی نرم باشه. انقدر سفر هول‌هولکی بود که دقیقاً یه روز مونده به پرواز بهم اطلاع دادن. من و آریان به همراه سه تا از مهندسا قرار بود به اصفهان بریم، اما انگار بلیت به اندازه‌ی کافی نبود و چون آریان باید سریع‌تر حرکت می‌کرد فقط من نتونستم باهاش برم؛ یعنی بهم دستور داد که باهاش برم. شب قبل هم انقدر مامان توصیه‌های ایمنی کرد و چمدونمو هی باز و بسته کرد که از پر بودنش مطمئن بشه، نتونستم به قدر کافی بخوابم. پرواز صبح زود بود و بابا منو تا وقتی که به آریان رسیدیم همراهی کرد.

با اینکه چند روزی از ماجرای پارک می‌گذشت اما هنوز هم در برخورد باهاش معذب بودم، در صورتی‌که اون هیچ رفتار خاصی نشون نمی‌داد و من نمی‌دونستم از این حرکتش خوشحال باشم یا ناراحت؛ گاهی حس می‌کنم حماقت کردم که با اسم صداش زدم اما بعد به خودم می‌گم این‌همه اون به من می‌گه رها مگه چیزی می‌شه؟!

خودمو روی تخت نرم اتاقم رها کردم و از نرم بودن بالش لبخند زدم. شالمو از سرم کشیدم و چشمامو بستم. با تمام وجود آماده‌ی خواب بودم،



اما چند دقیقه‌ای گذشت و این پهلو اون پهلو شدم و در نهایت با حرص
چشمامو باز کردم و طاق باز شدم... گشتم بود.

با معده‌ی ارکسترنوازم خواب ممکن نبود. از جام بلند شدم و خواستم برم
چمدونمو باز کنم تا چیزی بخورم که در زدن. از همون جا داد زدم.

_بله؟

-براتون ناهار آوردم خانوم.

قبل از اینکه لبم بیش از حد کش بیاد بلند شدم. رئیسِ خوب به درد
همین مواقع می‌خوره دیگه!

...

با صدای مشتهایی که محکم به در زده می‌شد از خواب پریدم... زلزله
شده؟! با ترس بلند شدم و مانتومو به وری انداختم رو سرم و در رو باز
کردم.

-زلزله شده؟!

آریان با دیدنم نفسشو محکم بیرون داد و چشماشو لحظه‌ای بست.
بلندتر گفتم: _زلزله شده... آره؟! باید بریم تو محیط باز؟!

-زلزله چیه؟! تو چرا در رو باز نمی‌کنی؟ می‌دونی چه مدته دارم در می‌زنم؟
گوشی‌ت چرا خاموشه؟ تلفن اتاقتو چرا بر نمی‌داری؟

با گیجی ناشی از خواب نگاهش کردم: _پس صدای تو بود!

با عصبانیت نگاهم کرد:



این‌همه سوال پرسیدم اون وقت گیر دادی به در زدن من؟

خمیازه‌ای کشیدم و یه دستمو جلوی دهنم گرفتم و اون یکی رو توی هوا تکون دادم:

خب حالا، مگه چی شده؟

حس کردم از دماغش بخار بیرون میاد؛ اما... دقیق‌تر نگاهش کردم و ابرو هام کمی به هم نزدیک شد. این چرا این قدر به خودش رسیده؟! دستشو خم کرد سمتم و آستینش رو بالا داد. نگاهم به ساعتش افتاد... مارک بود!

خب فهمیدم مارکه حالا که چی؟!

با چشمای گرد نگاهم کرد:

یعنی تو عقربه‌های به این بزرگی رو نمی‌بینی، بعد فقط اون آرم ریز چشمتو گرفته؟!

دوباره نگاهی به ساعتش انداختم و ناگهان خواب از سرم پرید:

بیست دقیقه از پنج گذشته، اون وقت تو داری اینجا ساعت تو به رخ من می‌کشی؟!

بعد در رو محکم روی صورت متعجبش، درحالی که هنوز دستش به حالت نشون دادن ساعت خشک شده بود، بستم.

سریع لپ‌تاپمو برداشتم و مانتوی شیری رنگ و شال و شلوار قهوه‌ای‌مو پوشیدم. آرایش به شدت سبکی کردم و از در زدم بیرون؛ نگاهم به



آسانسور در حال بسته شدن افتاد. دویدم دستمو روی چشمی‌ش گذاشتم و پریدم توی آسانسور... پیرزنی که توی آسانسور بود با تعجب نگاهم کرد؛ لبخند دندون‌نمایی زدم و گفتم:

—بخشید دیرم شده!

—اشکالی نداره دخترم، پیش میاد دیگه.

و بعد نگاه از پایین به بالایی بهم کرد و لبخند زد. سری تکون دادم و رومو برگردوندم. دستی به شالم کشیدم و خنده‌مو جمع کردم. الان داره منو توی لباس عروس برای کل پسرای مجرد فامیلش تصور می‌کنه! از تو آینه نگاهی بهش انداختم. هنوز داشت با لبخند دیدم می‌زد! خداروشکر آسانسور ایستاد، وگرنه از خنده گازش می‌گرفتم.

سریع به سمت مبل‌های لابی رفتم و آریان و بابکو یه لنگه پا معطل دیدم: —بریم من آماده‌ام.

نگاهش با اندکی مکث از روم برداشته شد و سر تکون داد:

—بریم.

—می‌گم خانم موحد شما خیلی آن‌تایمی‌ها!

بدون توجه به لحن شوخ بابک با جدیت گفتم:

—تیکه نندازید! من واقعاً آن‌تایمم؛ اگه دوست شما دو ساعت جلو در اتاقم ساعتشو به نمایش عموم نمی‌داشت زودتر آماده شده بودم.



آریان با بهت از آینه ماشین بهم نگاه کرد. قبل از اینکه آریان حرف بزنه بابک وسط حرفش پرید:

— شما به بزرگی خودتون ببخشید، این دوست ما کلاً به نمایش و تئاتر علاقه‌ی زیادی داره. یه مدتی هم عید نوروز سر چهارراه‌ها با لباس قرمز و صورت سیاه نمایش اجرا می‌کرد!

با تصور آریان با این دبدبه و کبکبه توی لباس حاجی فیروز خنده‌م گرفت. از من بپرسی که می‌گم توی اون حالت هم جذابه!

آریان با عصبانیت بهش توپید:

— به‌جای مزه‌پرونی گاز بده زودتر برسیم، دیر شد!

بابک با سرخوشی گفت:

— هرچی رئیس جونم بگه. از توی آینه چشمکی بهم زد و گفت:

— می‌بینی خانم موحد؟! نمی‌ذاره من راجع بهش حرف بزنم چون نمی‌خواد ریا بشه.

سعی کردم جلوی خنده‌مو بگیرم تا آریان بیشتر عصبی نشده، اما با جمله‌ی بعدی‌ش رسماً پوکیدم!

— ولی نمی‌دونه که من عاشق وقتی‌ام که با اون صورت سیاه‌سوخته‌ش، قسمت تحتانی‌شو تگون می‌ده و می‌گه ارباب خودم بزبزقندی، ارباب خودم چرا نمی‌خندی؟

آریان چشم‌غره‌ی فجیعی بهش رفت و صاف‌تر نشست:



می‌بندی یا ببندم؟!

بابک با لبخند سر تکون داد و سرعتشو بیشتر کرد. شیشه‌ی ماشینو دادم پایین و هوای آبانو نفس کشیدم. پاییز به وسطاش رسیده بود، اما من هنوز یه پیاده‌روی درست و حسابی نرفته بودم. نگاهم به خیابونای پر جنب‌وجوش خیابون امام افتاد و لبخند روی لبم نشست.

پیاده‌روی توی پاییز اصفهان... مگه داریم از این صحنه قشنگ‌تر؟! اگه بارون هم بگیره دیگه چه بهتر. حاصل خیال‌پردازی‌هام لبخند عمیقی شد که روی صورتم جا خوش کرد. نگاهم از توی آینه به قیافه‌ی در هم آریان افتاد که داشت لبخندمو رصد می‌کرد؛ حتماً با خودش فکر کرده هنوز دارم به ورژن حاجی فیروزش فکر می‌کنم. با بدجنسی لبخندمو تبدیل به خنده‌ی کوتاهی کردم که باعث در هم شدن اخماش شد.

تا تو باشی ساعت‌تو به رخم نکشی رئیس جان!

...

-پس حالا که فونداسیون کار ریخته شده و ستون‌های اصلی کار گذاشته شده، می‌تونیم طرح اصلی رو پیاده کنیم و شکل واقعی برج رو نشون بدیم.

آریان روی صندلی‌ش جابه‌جا شد و لپ‌تاپش رو بست:

-مهندس کرمی درست می‌گن؛ فقط زودتر باید پی‌ریزی رو شروع کنیم تا سرعت بالاتر بره؛ می‌خوام تا قبل از بهار برج بالا رفته باشه، کارای داخلی‌شو می‌ذاریم برای بعد از بهار.



مهندس ستوده با کمی تعجب گفت:

«اگه قراره تا قبل بهار اسکلت برج تموم بشه به دو یا سه شیفت کارگر نیاز داریم؛ می‌تونیم جورش کنیم؟»

«البته! کارای هماهنگی رو من و مهندس رادمنش انجام می‌دیم. در جریان حضور ایشون از ابتدای این پروژه که هستید در واقع ایشون دست راست بنده تو این پروژه هستن. امیدوارم تا انتهای کار همه چیز اصولی، دقیق و سر وقت انجام بشه.»

نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد:

«کسی صحبتی نداره؟»

وقتی کسی چیزی نگفت با بلند شدنش ختم جلسه رو اعلام کرد. پوشه‌های روبه‌روم رو مرتب کردم به سمتش رفتم تا کسب تکلیف کنم. کار من تموم شده بود و نمی‌دونستم کی باید برگردم.

«بهت عین برق سه فاز منو گرفت پسر؛ بهش بگو ولم کنه من قصد ادامه‌ی تحصیل دارم!»

آریان با لبخند کجش ضربه‌ی آرومی به شونه‌ی بابک زد و رو به من که داشتم نگاهشون می‌کردم گفت:

«چیزی شده؟»

«نه فقط می‌خواستم بدونم من باید چی کار کنم؟ کارم تموم شده دیگه؟ انگشت نقره‌ای‌شو به بازی گرفت و نگاه سر به زیرش حرکتشو تعقیب کرد:



...کار شما که تموم شده...

کمی این‌پا و اون‌پا کرد و بعد مکثی در نهایت سر بلند کرد:

...من تا دو روز دیگه اینجا کار دارم؛ اگه... اگه لازم نیست زود برگردی صبر کن برای پس فردا بلیت بگیرم.

وسوسه‌ی یک‌روز بیشتر موندن توی اصفهان بهم غلبه کرد. جاهای زیادی برای رفتن و گشتن توی اصفهان داشتم؛ به پدرام قول داده بودم برم دیدنشون. دلم برای داییم تنگ شده بود و هنوز پیاده‌روی نکرده بودم.
-من می‌مونم، مشکلی نیست.

لبخند کوتاهی زد و حرکت انگشترش متوقف شد:

...وقتی بلیت گرفتم میام ساعتشو بهت خبر می‌دم.

-منم که خرس وسطم؛ انگار نه انگار قرار بود منم با شماها برگردم تهران!
آریان خونسرد نگاهی به بابک شاکی انداخت. دستشو به سمت پیشونی بابک برد و تار مویی که آویزون شده بود رو کند. بابک سریع عقب کشید و با اخم دستشو روی سرش مالید:

...چته... موهامو کندی!

آریان موی بابکو توی جیبش گذاشت و گفت:

...غنیمت جمع می‌کنم آقا خرسه! ساعت بلیتو برات پیامک می‌کنم.

بابک با حرص گفت:



اولاً خرس خودتی، دوماً چرا بین کارمندات فرق می‌ذاری؟! می‌خوای بری ساعت پروازو به خانوم موحد بگی، بعد به من پیامک می‌دی؟!

پوشه‌های توی دستمو جابه‌جا کردم و زودتر ازشون زدم بیرون؛ نمی‌دونم چرا حس معذب بودن داشتم. انتهای راهرو که رسیدم برگشتم و نگاهم به آریان افتاد که با اخم داشت به بابک چیزی می‌گفت. دستی به پیشونیم کشیدم و فکرمو به سمت بالش نرمم سوق دادم. حامد حق داشت گاهی بهم می‌گفت تنبل سه انگشتی... من خوابو با هیچی عوض نمی‌کنم.

دوش آب سرد به شدت حالمو سر جاش آورد. همون طوری که موهام رو با حوله خشک می‌کردم، روبه‌روی کنسول نشستم؛ نگاهم به آینه افتاد. موهام بیش از حد بلند شده بود... خرمن مشکی یادگار مامانم تا انتهای کمرم اومده بود و باید یه نظمیه به آشفستگی‌ش می‌دادم؛ با اینکه بالای موهام صاف بود اما پایینش فر درشت بود. خوبی‌ش این بود که نرم بود. سرمو به طرفین تکون دادم و چتری‌هام روی پیشونیم ریختن و نقطه‌ی دیدمو کور کردن؛ توی اولین فرصت باید کوتاه‌شون کنم.

ساعت نزدیکای ده بود و چون عصر خیلی خوابیده بودم خوابم نمی‌ومد. از پنجره به فضای سبز محوطه‌ی جلوی هتل نگاه کردم و شونه‌هامو بالا انداختم؛ همین برای شروع کافیه.....

نفس عمیقی کشیدم و با هیجان به سمت گل‌های باغچه رفتم. به گلبرگ‌های گل محمدی دست کشیدم و توی عطر معرکه‌ش غرق شدم. لبخند از روی لبم کنار نمی‌رفت. گل‌های داوودی نارنجی رنگش عجیب منو یاد خونه‌باغ باباحاجی می‌انداخت.



تابستون‌های بچگی‌م تماماً توی خونه‌باغ باباحاجی بودم. کلی همراه حامد و پدرام آتیش می‌سوزوندیم و هیچ‌کسی هم جرئت نداشت چیزی بهمون بگه چون باباحاجی به قول خودش اگه ما رو در حال شیطنت نمی‌دید، انگار چیزی گم کرده بود. مامان و خاله پروین بعد از ازدواجشون ساکن تهران شدن اما دایم اصفهان موند و دلتنگی باباحاجی برای دخترانش غیرقابل وصف بود.

آهی کشیدم و غنچه‌ی کوچک داوودی رو نوازش کردم. از وقتی بابا حاجی فوت کرد، خونه‌باغ دیگه رنگ غنچه‌های گل‌هاشو به خودش ندید. انگار با رفتن باباحاجی سرزندگی هم از خونه‌باغ رفته بود. دو ماه آخر عمرش به اصفهان اومده بودم. هم برای رفع دلتنگی و هم برای خاک کردن گذشته. باباحاجی می‌تونست غم چشم‌هامو که انکارش می‌کردم ببینه و قصه‌هایی برام بگه که منو از حال و گذشته‌م رها کنه. باباحاجی منو بهتر از بابای خودم می‌شناخت و همین باعث شده بود تمام احساسات ریز و درختم رو بهش بگم و اون هم با حوصله گوش می‌کرد و در کنارش شربت سکنجبین درست می‌کرد و به خوردم می‌داد و الحق که خوب از مادرچونم یاد گرفته بود.

یک‌ماه از وقتی‌که به خونه‌باغ اومده بودم می‌گذشت که باباحاجی مریض شد. یادگاری‌هایی که از جنگ بر بدنش مونده بود کار خودشونو کردن و بعد از مدتی ازمون گرفتنش. از بین تمام نوه‌هاش من بیش‌ترین وابستگی رو بهش داشتم و همین باعث شده بود تا مدت‌ها داغدار غم فقدانش باشم. بعد از مرگ باباحاجی دیگه پامو توی خونه باغ نداشته



بودم، اما شنیده بودم دایی قصد فروشش رو نداره و به‌عنوان یادگاری نگهش داشته.

قطره اشکی که روی گونه‌م چکیده بود رو پاک کردم و به گل‌ها لبخند زدم. باباحاجی می‌گفت گل‌ها زنده‌ان... احساس دارن؛ اگه بالا سرشون گریه کنی پژمرده می‌شن و اگر بخندی غنچه می‌دن. لبخند زدم به داوودی‌هایی که امشب منو یاد عزیزترین مرد زندگی‌م انداختن...

-اینجا چی کار می‌کنی؟

از ترس هینی کشیدم و به عقب برگشتم. با دیدن آریان با چشمای پف کرده اما لباس مرتب پوشیده، تعجب کردم؛ مگه ساعت نزدیک دوازده نبود؟!

-شما اینجا چی کار می‌کنی؟

نفسش رو کلافه داد بیرون. دستی بین موهایش کشید و کنارم قرار گرفت. نگاه اونم به باغچه‌ی زیبای روبه‌رو افتاد:

_تلفنتو جواب نمی‌دادی. توی اتاقتم نبودی؛ ازت بی‌خبر بودم خانوم مهندس.

نوازش این لحن نرم چیزی از زیبایی داوودی‌های نارنجی رنگ کم نداشت! بی‌خبر بودن یعنی همون نگران بودن دیگه؟!

-دلم کمی پیاده‌روی می‌خواست؛ نمی‌دونستم باید خبر بدم.

دستی به کوچک‌ترین گل داوودی کشید و زیرچشمی نگاهم کرد:



_دفعه‌ی دیگه خبر بده! مهم نیست دیروخته یا من خوابم، نباید منو از خودت بی‌خبر بذاری.

دستوری بودن کلامش راهی جز تکان دادن سر باقی نداشت. من کی این‌همه حرف‌گوش‌کن شده بودم؟!

-گل داوودی دوست داری؟

لبخند غمگینی زدم و کف دستمو نوازش‌وار روی داوودی‌ها کشیدم:

_من همه‌ی گل‌ها رو دوست دارم، اما گل داوودی منو یاد یکی از عزیزترین آدمای زندگی‌م می‌اندازه.

چشماشو کمی باریک کرد؛ انگار دیگه خبری از نرمی لحنش نبود:

_یاد کی می‌اندازه؟

-پدربزرگم... کمتر از دو سال پیش فوت کرد. هرجایی گل داوودی می‌بینم یاد پدربزرگم می‌افتم. توی خونه‌شون پر بود از بوته‌های گل داوودی؛ حتی چندتا از بوته‌هاشو خودم کاشته بودم.

نگاهش ردی از غم گرفت و نفس خسته‌ای کشید. صداش دوباره نرم شده بود:

_متاسفم! قطعاً آدم بزرگواری بودن.

خم شد و ساقه‌ی خمیده‌ی گل جوان رو به بقیه تکیه داد:

_می‌دونی گل داوودی نماد چیه؟!



خندهم گرفت. اطلاعاتش در زمینه‌ی گل‌ها و نمادشون تک بود. با شنیدن صدای خندهم مستقیم نگاهم کرد. انقدر حالت نگاهش عجیب بود که خندهم جمع شد و سرمو به نشانه‌ی ندونستن بالا انداختم.

همون طوری که مستقیم نگاهم می‌کرد، برگ کوچیکی رو بین دو انگشتش لمس کرد:

ـ گل داوودی یعنی "حقیقت دوستی" یعنی تو دوست فوق‌العاده‌ای هستی؛ احتمالاً با پدربزرگت خیلی صمیمی بودی؟!

لبخند تمام صورتم رو در برگرفت:

ـ دقیقاً این‌طور بود. بیشتر از پدرم باهاش صمیمی بودم. پدربزرگم یه دوست فوق‌العاده برام بود که هیچ‌کس تا حالا نتونسته جاشو برام بگیره.

متفکر سرشو رو به آسمون گرفت و به بازی با انگشتش مشغول شد:

ـ چرا با پدرت راحت نیستی؟

توی این شب زیبای پاییزی توی نصف‌جهان داشتم با مردی صحبت می‌کردم که یه زمانی فقط از دور تماشاش می‌کردم، یه زمانی از ابهت رئیس بودنش حساب می‌بردم و حرفامو کوتاه می‌کردم؛ اما الان نمی‌دونم چرا دلم حرف زدن می‌خواست؛ اونم با آریان... آریانی که امشب عجیب شده بود؛ شاید تحت‌تاثیر گل‌های دوستی داوودی بودیم یا شاید هم من مدتی بود که دنبال کسی بودم که بی‌غرض و نصیحت فقط بهم گوش کنه!



-من بابامو از دور بهتر می‌شناسم. هیچ‌وقت انقدری بهش نزدیک نبودم که صمیمیت پدرانه‌شو حس کنم یا اصلاً نمی‌دونم همچین چیزی تو وجودش داره یا نه. نمی‌دونم تقصیر منه یا اون، اما فکر نمی‌کنم این فاصله‌ای که بینمون افتاده قابل جبران باشه. هر دفعه که حس می‌کنم رابطه‌مون داره بهتر می‌شه، گذشته روی حس‌های خوبم سایه می‌اندازه؛ برای همین به این دوری و گاهاً دوستی قانعم.

آریان انگشترشو توی انگشتش بالا پایین می‌کرد و من حس کردم با همین چند جمله سبک شده بودم.

-من دارم می‌رم ترکیه!

با بهت نگاهش کردم:

-چی؟!

تک‌خنده‌ی جذابی زد و به سمتم چرخید:

-میدونم بعد صحبت‌ایی که کردی این چیزی نبود که انتظار داشتی بشنوی، اما راستش من پدرمو وقتی بچه بودم از دست دادم، برای همین از احساسات پدرانه و دخترانه اطلاعی ندارم، خصوصاً اینکه دختر هم نیستم. من پدرتو جوری که تو می‌گی نمی‌شناسم و نمی‌خوام قضاوتی بکنم، اما اینو خوب می‌دونم که هیچ پدری نمی‌خواد بچه‌ش ازش دور باشه و فاصله بگیره، اونم پدرها که به شدت دختری‌ان و اونم پدری که دختری مثل تو داره...



لبمو گزیدم و سرمو زیر انداختم. خدای من... پدرش فوت شده بود و من تمام این سال‌ها نمی‌دونستم؛ من چقدر از این آدم دور بودم خدایا؟! پلک محکمی زدم و حواسمو جمع کردم. صحبت‌هاش درست بود، اما این خانه از پای‌بست ویرانه است؛ دو سالی بود که تخریب شده بود. نگاهی به نیم‌رخ خسته‌ش انداختم... این مرد زیادی مرموز بود یا زیادی تنها؟! -من متاسفم...

-نمی‌خواهی بپرسی چرا دارم می‌رم ترکیه؟
لب‌هامو کج کردم و زیرچشمی نگاهش کردم. چرا نمی‌داشت حرفمو کامل بزنم خب؟! با همون قیافه گفتم:
-چرا داری می‌ری ترکیه؟

با لبخند کجش سرشو زیر انداخت و لب‌هاش رو تر کرد:
-مهندس برزین توی طراحی برج ثمن دچار مشکل شده و حالا پیمانکار برج بهم زنگ زده و خیلی عصبانیه؛ باید برم اونجا و از نزدیک مشکل رو رفع کنم. همه‌ی این مشکلات هم به‌خاطر مهندس کوچولوی حرف گوش نکنیه که به حرف رئیسش گوش نداد!
با چشمای گرد نگاهش کردم:

-آخه برج ثمن که طراحی‌ش آسون بود! فکر نمی‌کردم مهندس برزین نتونه انجامش بده... در ضمن من حرف‌گوش‌نکن نیستم!



درمورد کوچولو گفتنش اعتراضی نکردم چون من با کفش‌های همیشه اسپرتم در مقابل آریان کوچیک بودم؛ حتی اگه کفشم پاشنه‌دار بود هم باز کوتاه‌تر بودم.

-وقتی گفتم برو ترکیه، دو تا دلیل داشتم. اول اینکه نمی‌خواستم تو اون روزها که درگیر شرکت پرند بودیم تو شرکت باشی، دوم اینکه می‌دونستم برزین تنهایی بره ترکیه به‌جز کار حواسش به چیزای دیگه هم پرت می‌شه! با شرمندگی سرمو زیر انداختم... راست می‌گفت. خودمم از وجود مهندس ضیائی راضی نبودم و هم اینکه از اخلاق برزین آگاه بودم. با پای راستم سنگ کوچکی رو به بازی گرفتم و با ناراحتی گفتم:

_شما راست می‌گی؛ معذرت می‌خوام که باعث شدم حالا با این حال خسته برید سفر، وقتی هنوز کارای اینجا تموم نشده و...

قدمی به جلو برداشت و کنارم قرار گرفت. باد ملایمی که میومد موهای مشکیش رو رو به بالا می‌برد. حرکت پام روی سنگ متوقف شد وقتی آریان کلاه سوئیشرتمو روی سرم گذاشت و با جدیت نگاهم کرد:

_الان دیگه خسته نیستم! مراقب باش سرما نخوری، باد پاییزی سوزداره و تو هم که... موهاات خیسه انگار.

توی همون فاصله قد نفس نگاهش کردم. اونم با چشمای مشکي که سیاه‌تر از سیاهی شب بود نگاهم می‌کرد. چقدر از زمان آخرین ستایش چشماش گذشته بود؟!



آریان نفسشو محکم بیرون داد و فاصله گرفت. شرمزده لبه‌های کلاهمو جلوتر کشیدم و به غلتوندن سنگ ادامه دادم و لحظه‌ای بعد نگاه سرکشم آهسته بالا کشیده شد و محو صورتش شد.

سرشو زیر انداخته بود و نگاهم نمی‌کرد، اما من بهش زل زده بودم. مریم کجایی که کلیه‌مو هدف قرار بدی؟ دوباره انگشترشو به بازی گرفت و سنگین نفس کشید:

— پروازم یک ساعت دیگه‌ست باید برم فرودگاه! هرکاری داشتی بدون رودربایستی به بابک بگو، بهش مثل چشم‌ام اطمینان دارم. سعی می‌کنم زود برگردم و کارها رو تموم کنیم.

حرکت انگشترش لحظه‌ای متوقف شد و سرش رو بالا آورد و نگاه درخشان‌شو به نگاهم گره زد:

— تا وقتی برگردم اینجا می‌مونی دیگه؟

جمله‌ش حسی رو بهم منتقل کرد که باعث شد تکاپوی خون رو توی صورتم حس کنم:

— آره... یعنی بله؛ اینجا فامیل زیاد داریم می‌رم پیش‌شون بهشون سر می‌زنم.

سری تگون داد و چند قدمی عقب رفت:

— پس تا وقتی برگردم... فعلاً!

— فعلاً!



چشماش هنوزم چشمامو می‌کاوید. باد سردی که اومد باعث شد به خودم پیام و چشمامو ازش بگیرم. چند قدم رفته رو برگشت و به سمت اومد. سرشو زیر انداخت و دستاشو داخل پالتوش فرو برد... پاییز بود، اما چرا هوا انقدر گرم بود؟!

-من... من می‌تونم اگه تو بخوای برات مثل یه گل داوودی باشم؛ فقط کافیه بخوای...

هوا، هوای تیرماه بود... تقویم برود به جهنم!

...

فنجان چایی رو داخل نعلبکی گذاشتم و دوباره به خطوطی که شکسته‌ترش کرده بود نگاه کردم. زمان زیادی نگذشته بود اما رفتن باباحاجی انگار همه‌مونو پیر کرده بود.

-مبوه بخور دایی جان؛ از وقتی اومدی فقط داری مارو نگاه می‌کنی.

لبخند گیجی زدم و دستامو توی هم گره زدم:

_فکر نمی‌کردم انقدر دلم براتون تنگ شده باشه، حالا که دیدمتون انگار یه حجم سنگینی از روی دلم برداشته شد و سبک شدم.

دایی پندار با محبت نگاهم کرد و زن‌دایی نازنینم هنوز هم مثل زمانی‌که بی‌هوا زنگ در رو زدم و به خونه‌شون اومدم، با چشمای نم‌دارش خیره‌م بود:



دورت بگردم رها جان، یه ساله ندیدمت؛ اگه بدونی چقدر دل ما برات تنگ شده بود! از دل خودت صحبت نمی‌کردی. از وقتی باباحاجی خدایا مرز رفت، توئم چسبیدی به تهران و دیگه اصفهان نیومدی. اون دفعه‌ای‌ام که ما اومدیم تهران سفر بودی؛ اصلا انگار نه انگار که بچه بودی منم جای مادرت دوست‌داشتی. من که بهت گفته بودم تو دختر نداشته‌ی منی؛ حتی اگر نمی‌خواستی عروس من...

-نازی! رها خسته‌ست. بذار استراحت کنه بعد دوتایی تنبیه‌ش می‌کنیم که چرا این همه مدت یادش رفته بود یه دایی هم داره.

با شرمندگی نگاهمو معطوف دایی کردم. حق داشتن؛ واقعا حق داشتن. دایی دوتا پسر داشت و زن دایی به شدت عاشق دختر بود. از بچگی منو مثل دختر خودشون دوست داشتن؛ حتی وقتی پیمان ازم خواستگاری کرد، با اینکه زن دایی مادر پیمان بود اما باز طرف منو می‌گرفت و ازم می‌خواست به‌جز خودم و آینده‌م به چیز دیگه‌ای فکر نکنم؛ من خیلی ناسپاس بودم.

-به خدا نقل این حرفا نیست. من شمارو واقعا دوست دارم؛ حتی دایی شما خودت می‌دونی که من بعد باباحاجی، با شما راحت‌تر از بابای خودم بودم، ولی بعد اون اتفاقا باباحاجی پناه من بود. وقتی رفت من تهی شده بودم؛ باید خودمو پیدا می‌کردم. تمام این یه سال از همه فاصله گرفته بودم، حتی خاله پروین رو هم چندباری بیشتر ندیدم؛ ولی حالا تونستم بهتر بشم. خودمم نمی‌دونم چطوری یهویی دارم به قبل برمی‌گردم، اما با تمام وجود حس می‌کنم از حصار سردی که ساخته بودم فاصله گرفتم و



دارم می‌شم همون رهای سابق... اگه به اصفهان می‌ومدم نمی‌دونستم با مرور خاطره‌هایی که با بابا حاجی داشتم چی به سرم می‌ومد، پس ترجیح دادم تا کاملاً خوب نشدم از گذشته فاصله بگیرم؛ حالا هم برای هر مجازاتی آماده‌ام!

زن دایی با دستمال اشک چشمشو پاک کرد و با بغض گفت:

...ما چه جوری می‌تونیم دختر خودمونو مجازات کنیم؟! ما فقط دلتنگت بودیم؛ از بی‌معرفتی ناراحت بودیم.

دایی دستشو به نرمی روی شونه‌ی زن دایی گذاشت و رو به من با محبت گفت:

...بهت حق می‌دم دخترم. بعضی وقتا تنهایی بهتر از حضور دیگران حال آدمو بهتر می‌کنه؛ ولی یادت باشه از این به بعد باید مثل قبل به دیدنمون بیای!

زن دایی وسط گریه خندید و چشماش برق زد:

...پندار راست می‌گه. یادته راهنمایی که بودی به محض اینکه تابستون تموم شد بدون اینکه به پروانه چیزی بگی رفتی ترمینال و با اتوبوس اومدی اینجا؟ بعدم از ترس پروانه تا دو هفته اینجا موندی! بازم بیا پیش ما رها جان. خیر سرمون دوتا پسر گنده داریم ولی از صبح تا شب یا تو کارخونه‌ان یا با رفیقاشون بیرونن.

با شیطنت گفتم:



—دایی و زن دایی عزیزم دخترتون برگشت، دیگه وقتشه اون غول‌تشنا رو
از خونه شوت کنید بیرون!

هر دو خندیدن و من به خودم لعنت فرستادم که چطور این همه مدت
ازشون غافل بودم.

—بلندشو دایی جان خسته‌ی راهی! برو تو اتاق مهمان یه ذره استراحت کن،
هرچند که تو خودت صاحب‌خونه‌ای.

با لبخند بلند شدم و تشکر کردم. ساک کوچیکمو برداشتم و به سمت
طبقه بالا راه افتادم که زن دایی با لحنی امیدوارانه پرسید:

—رها جان تا کی می‌مونی؟

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند به سمتشون برگشتم. توی همین چند
ساعت کلی انرژی مثبت ازشون گرفته بودم عمراً اگه به این زودی برگردم:
—حالا حالاها هستم خدمت‌تون.

زن دایی با ذوق خندید و دایی با لبخند سر تکون داد. وارد اتاق شدم و
چرخیدم تا در رو ببندم اما قبل بستن در صدای آروم دایی رو شنیدم...
—به پیمان گفتمی رها اومده؟!...

با اشتیاق سومین کفگیر باقالی پلو رو توی بشقابم خالی کردم و بهش
حمله کردم. زن دایی هیچوقت نمیداشت کسی جز خودش آشپزی کنه از
بس که دستپختش اساطیری بود و من عاشقش بودم. مقداری آب



گوشت روی برنجم ریختم و با خنده گفتم: جای حامد خالی که دیس رو برداره و فرار کنه بره تک خوری!

دایی با صدای بلند خندید: این پسر هنوز این عادتاشو داره؟! بچه هم که بود هروقت نازی باقالی پلو درست میکرد میرفت سراغ قابلمه و گوشت هارو داغ داغ میخورد. برای همین بچه که بود اندازه ی دوتا هندوانه لپ داشت!

سالادم رو زیر و رو کردم و یه تکه کلم قرمز زدم به چنگالم: الانم همینطوریه اما زنش نمیداره چاق بشه. یه گرم که وزنش زیاد میشه مریم مبیندش به گیاهخواری و تردمیل! یه بار حامد میگفت مریم یه چیزبرگر رو گذاشته بود جلوی تردمیل سرعتشم زیاد کرده بود که حامد عین میگ میگ بدوه!

زن دایی دهانش رو پاک کرد و لبخند زد: خوب زنی گیرش اومده حامد. به از تو نباشه مریم جون خیلی خانومه.

لبخند کجی زدم و تایید کردم. اون دو تا دیوونه واقعا لنگه همن! مثل پت و مت!

آه طولانی زن دایی نگاهم رو به سمتش کشوند: خدا کنه دو تا دختر خوبم برای پیمان و پدرام من پیدا بشن...

-باز اسم اون حامد زن ذلیل اومد لنگ و پاچه ی مارو کشیدی وسط مادر من؟!



با ضرب چرخیدم و پشت سرم رو نگاه کردم. با دیدنشون لبخند روی لبم نشست و دلم از دلتنگی مالش رفت. هر دو روی پلکان منتهی به سالن ایستاده بودن. یکی لبخند بر لب و یکی... چقدر عوض شده بودن!

دایی: سلام پسرا به موقع اومدین بیاین که مادر زنتون دوستون داره.

نفس عمیقی کشیدم و قاشق رو داخل بشقاب رها کردم و ایستادم. پدرام جلو اومد و با لبخندی که چال لپش رو به رخ میکشید، زد روی شونه م: به به ول ولک خانوم! خوش اومدین بانو صفا آوردین. از تهران تا اصفهان چجوری راهو گم کردی؟!

لبخند عمیقی زدم. این پسر همیشه بمب انرژی بود. خواستم جوابش رو بدم که صندلی کناری من رو کشید. آستین پیراهن مردانه سرمه ای رنگش رو بالا زد و با عجله گفت: بی زحمت اون باقالی پلو رو بده چشمام باز شه بعد میرم برات باب اسفنجی میپوشم!

با خنده دیس رو به سمت پدرام گرفتم. نه... این پسر اصلا عوض نشده بود!

صندلی روبروم عقب کشیده شد. با احتیاط دیس برنج رو که نصفیش رو پدرام خالی کرده بود، به سمت پیمان گرفتم. بعد مکثی ازم گرفت اما انقدر شل گرفت که نمیتونستم رهاس کنم. سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم. پیمان با ریش کم حجمی که گذاشته بود و چشم های سبز رنگ یادگار باباحاجی دقیق نگاهم میکرد.

-پارسال دوست امسال آشنا دختر عمه...



لحن جدیش حتی پدرامی که دولپی داشت میخورد رو هم متوقف کرد.
زن دایی با نگرانی به پیمان نگاه کرد من اما در حافظه م داشتم تفاوت
لحن این جمله رو با لحن یک سال و خرده ای پیشش مقایسه میکردم...

-باباحاجی برای بار هزارم دارم میگم بذر اینو بهم بده! زبونم مو درآورد نگا
نگا!

با لب های آویزون به پدربزرگ همیشه مهربون اما بدجنس حال حاضر
نگاه کردم! با لبخند سری بالا انداخت و دوباره مشغول هرس کردن
درخت خرمالو شد. نگاه حسرت بارم روی گل های اقاقیای بنفش رنگی که
روی طاقی بزرگ وسط خونه باغ بود، دوخته شد. اقاقیاهای زیبایی که
وقتی آفتاب بهشون میتابید مثل لعل درخشان میشدن.

سرکشانه پام رو به زمین کوبیدم و ادای گریه درآوردم: خیلی بدی
باباحاجی! من این گل های اقاقیا رو خیلی دوس دارم چرا بذرشو نمیدی
بهم که داشته باشمش هان؟ چندین و چند ساله دارم میگم اقاقیا میخوام
اما هیچکس بهم نمیده. مامان نمیداره توی خونه اقاقیا بکارم میگه جا
نداریم میخوای رو سرم بکاری؟ بابا هم که گلدون بزرگ نمیگیره براش،
شما هم که بذرشو نمیدی خودم دست به کار بشم. من به چه زبون بی
زبونی بگم اقاقیا میخوام؟ هوم؟

باباحاجی با طمانینه از جاش بلند شد و دستی به عباش کشید و خاکش
رو تکنوند: به موقعش بهت میدم عجله نکن باباجان. اگه الان بهت بدم
نمیتونی به ثمر برسونیشون.



غرولند کنان گفتم: شما بده من قول میدم هروقت وقتش شد بکارم.
دستی به موهای یک دست سپیدش کشید و لبخند زد: تا حالا دیدی من
از تصمیمم برگردم دختر؟

با صدای زنگ در، نق زدم و پا کوبان به سمت در رفتم و باباحاجی غرق
خنده شد. با همون قیافه آویزون در رو باز کردم و بله ی تندی گفتم.
-پارسال دوست امسال آشنا دختر عمه...

نگاهم به پیمان افتاد که با لبخندی جدی نگاهم میکرد. خودم رو جمع و
جور کردم: سلام پیمان خوبی؟ بیا تو.

همونجوریکه داخل میشد و به سمت وسط خونه باغ میرفت گفت: از
احوال پرسى های شما! دو هفته شده که اومدی اصفهان اما یه سر به
ماها نزدی. مامان سراغتو میگیره.

خجولانه گفتم: انقدر با باباحاجی مشغول بودم که وقت نکردم ببخشید.
انشالله تا چند روز دیگه میام پیش دایی.

یهویی ایستاد منم برای اینکه بهش نخورم خودم رو به درخت انجیر
کوبیدم!

-رو به راه شدی رها؟

فهمیدن منظورش کار سختی نبود. بی تفاوت از کنارش گذاشتم و گفتم:
این مسئله چیزی نیست که به این آسونی فراموش بشه. اومدم اینجا که
اگه بقیه بذارن بهتر بشم!



حرفم طعنه که نداشت، داشت؟! یهو ازم جلو کشید و سد راهم شد و با جدیت نگاهم کرد: من صبر میکنم رها ولی تو خوب میدونی من خیلی آدم صبوری نیستم! هرچی بیتتون گذشته رو فراموش کن تا باهم بتونیم آینده رو بسازیم. نمیخوام بحث گذشته رو پیش بکشم اما اون موقعی که خبر نامزدی ناگهانیت رو شنیدم انقدر عصبی شدم که اگه باباحاجی کنارم نبود معلوم نبود چیکار میکردم اما حالا که همه چیز تموم شده باز دارم غرورم رو کنار میذارم تا باهم باشیم.

با بهت نگاهش کردم: چی داری میگی پیمان؟ تو پسر دایی منی و این قرار نیست در آینده عوض بشه. اون قضیه ای که داری راجبش میگی برای پارسال بود که تموم شد و رفت. قرار نیست حالا که این اتفاق افتاده نظر منم عوض بشه. پس لطفا بیخیالش شو و نذار باعث اختلاف خانوادگی بشه.

پیمان خواست حرفی بزنه که باباحاجی صدامون کرد. بدون توجه بهش راه افتادم اما صداش رو از پشت سرم شنیدم...

-منو زیاد منتظر نذار!

-خوبی پسر دایی؟

بدون اینکه جوابی بده دیس رو ازم گرفت و با ضرب روی میز گذاشت. بلند شد و رو به دایی گفت: من خیلی خستم میرم بخوابم.

و بعد بدون اینکه بذاره کسی حرفی بزنه رفت.



پدرام: این هاپو خان رو ول کنین، دست و پنجت درد نکنه نازی بانو مثل همیشه معرکس!

حتی پدرام هم نتونست جو سنگینی که پیمان حاکم کرد رو عوض کنه. غذا رسماً کوفتم شد. بابا به من چه آخه؟! من که همون وقتی که حرف خواستگاری شد توی نطفه خفه ش کردم چرا باز باید تاوان بدم؟!

کمی عصبی و خجولانه چنگالم رو فرو کردم توی سالاد و بی هدف هم زدم. چی فکر میکردیم چی شد...

...

به طرز کاملاً ناخودآگاهانه ای نگاهم به گوشیم کشیده میشد!

سه روز بود که رفته بود اما تماسی نگرفته بود و من عجیب از دستش ناراحت بودم. اگه قرار بود نقش گل داوودی رو برام داشته باشه حداقل باید مثل یه دوست بهم زنگ میزد و حالم رو میپرسید. چشم غره ای به گوشیم رفتم و امیدوار بودم حسش کنه! مامانم که قربونش برم بعد از اینکه فهمید دارم میرم خونه دایی دیگه بهم زنگ نزد! انگار خیالش راحت شد و رفت پیش شوهر جونش! مریم و حامدم که فقط پیام میدن و میگن سوغاتی یادت نره! یعنی من دیوونه ی این حجم از مهر خانوادگیم...

گوشیم لرزید و زنگ خورد. با هیجان به سمتش رفتم اما زود توی ذوقم خورد.



ناشناس بود. با بی حوصلگی جواب دادم اما کسی حرف نزد. چند بار الو گفتم اما باز جوابی نیومد. با حرص گوشی رو قطع کردم و بلند شدم.

-پس میدونی انتظار کشیدن چقدر اعصاب خرد کنه نه؟!

لبام رو محکم بهم فشردم. سر برگردوندم و روی دوتا پله بالاتر دیدمش. صبح زود از خواب بلند شده بودم و چون دیگه خوابم نبرد و اعصابم خرد شده بود، اومدم توی پلکان منتهی به حیاط نشستم. حالا هم که این آقای سحرخیز اومده و برای من فلسفه میافه!

-صبح شام بخیر! راضی به این همه مهمون نوازی نیستی بخدا! بیشتر از این شرمندم نکن!

نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره سرجام نشستم. بعد از چند لحظه اومد و با فاصله کنارم نشست. سکوت کرده بود و من از فکر اولیه ای که راجب تغییرش داشتم، پشیمون شدم. پیمان با اون اخلاق خشک و نگاه سبز جدیش یه ذره هم عوض نشده بود.

-چه خوش اخلاق!

تیز نگاهش کردم: صدقه سری سه روز همنشینی با جنابعالیه.

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو ازم گرفت: رفتار اون شبم درست نبود اما تو نباید از من توقع رفتار درستی داشته باشی.

-چرا اونوقت؟ دشمنی؟



همونطور که نگاهش به روبرو بود اخم کمرنگی کرد: وقتی کسی برای حرف آدم ارزش قائل نیست توقع داری بذارمش رو سرم حلوا حلواش کنم؟!

-من باورم نمیشه که تو هنوز کینه‌ی گذشته رو از من داشته باشی.
-کینه نیست! یه ناراحتی عمیقه... بعد از چهلم باباحاجی تو رفتی و دیگم پشت سرتو نگاه نکردی. انگار نه انگار که بهت گفته بودم به خاطرت صبر میکنم.

-منم بهت گفته بودم اون قضیه تموم شده رفته ولی تو باز میخواستی حرف خودتو به کرسی بشونی.

-با خودم قرار گذاشته بودم آخرین تلاشمو برای دلم بکنم بعد تمومش کنم اما تو اهمیتی برام قائل نشدی و این دلیل خوبی برای توجیح رفتارمه!
گارد گرفتم و خشن نگاهش کردم: اتفاقا اصلا توجیح خوبی نیست. تو میتونستی بهم زنگ بزنی یا اصلا به عمه پروانت زنگ میزدی که تموم بشه بره پی کارش اما تو انقدر مغرور بودی که حاضر نبودی باز جواب منفی بشنوی حالام داری تمام تقصیر هارو میندازی گردن من!
با عصبانیت بلند شدم برم که با حرفش سر جام میخکوب شدم.

-مامانم رو راضی کن بره برام خواستگاری!

با چشمای گرد برگشتم و نگاهش کردم: هان؟



-مامانم فکر میکنه من هنوز درگیر گذشتم در حالیکه بعد یک ماه که ازت خبری نشد احساسم رو چال کردم و تمام! حالا که به مامان میگم بره برام خواستگاری فکر میکنه دارم با خودم لج میکنم. راضیش کن اون قضیه خیلی وقته تموم شده و بره برام خواستگاری.

بلند شد و خاک شلوارش رو تکاند: اگه تو بگی قبول میکنه چون عین دخترش قبولت داره. رها تو میتونی در حقم خواهری کنی؟
لبخندم داشت پررنگ و پررنگ تر میشد: کی هست حالا این دختر خوش شانس ما؟

سرش رو انداخت پایین! پیمان و خجالت؟! به حق چیزای ندیده!
-دختر همکار باباست. مامانم میشناستش اما خب به خاطر...
پریدم وسط حرفش و با هیجان روبروش ایستادم: بسپرش به من!
همچین مخ زن دایی رو به کار میگیرم که سر یه ماه بساط عروسیتون علم بشه جون داداش!

لبخند جدی ای زد و گفت: ممنون. گفتن دوبارش برام سخت بود.
پشت چشمی نازک کردم و کج خند زدم: جون به جونت کنن مغروری دیگه!

تک خنده ای زد و سری تکان داد و رفت. با خوشحالی دستام رو بهم کوبیدم. یکی از دلایلی که سختم بود پیام خونه دایی، رویارویی با پیمان بود که به همین راحتی حل شد رفت! خدا روشکر که این بچه هم سر عقل اومد!



تازه دانشگاه قبول شده بودم که پیمان اومد خواستگاریم؛ هرچند اون شبی که دایی اینا اومدن خونمون شبیه هرچیزی بودن بجز خواستگارا! پیمان مثل برادرم بود و دل من هم دست خودم نبود. جواب منفیم هرچند ناراحتشون کرد اما تغییری روی روابطمون نداشت و همین جای شکرش باقی بود.

دلم برای یه عروسی لک زده بود. از حامد و مریم که آبی گرم نمیشد! البته بیشترش تقصیر خاله پروین بود که بیخیال سواری گرفتن از الاغ ابلیس نمیشد...

گوشیم دوباره لرزید. با بی میلی نگاهی بهش انداختم. بازم ناشناس بود. پوفی کشیدم و ایندفعه با عصبانیت جواب دادم.

-رها خانم شمایی؟

با تعجب به صدای تقریباً آشنای پشت خط گوش دادم. با تردید پرسیدم: شما؟

-بابکم خانم موحد. رادمنش. دوست آریان. مهندس شرکتم. تو پروژه یاسم هستم. همونکه تو فرودگاه منتظرتون بودم. تو دانشگاه هم...

-بله بله آقا بابک شناختمون. امری دارین؟ مشکلی پیش اومده؟

-نه خانم موحد فقط آریان بهم سپرده بهتون زنگ بزنم ببینم کاری باری چیزی ندارین به من بگین؟

از عصبانیت دستم رو مشت کردم. واقعا خودش نمیتونست زنگ بزنه مثل آدم ازم بپرسه که من رو به دوستش حواله کرد؟



با حرص جواب دادم: خیر بابک خان مرسی ازتون. من باید برم
خدانگهدار.

بدون هیچ مکثی تماس رو قطع کردم. گوشی رو به پیشونیم کوبیدم و
چشمام رو بستم تا آرام شم. نمردیم و گل داوودی بودن جناب رییس رو
هم دیدیم...

.....

چنان با چشمان گرد نگاهم می‌کرد که انگار یه آدم فضایی باهاش حرف
زده. آب دهنش رو فرو داد و با تردید گفت:
_یعنی تو مطمئنی رها؟! آخه من فکر می‌کردم...

سرمو محکم بین دستام گرفتم و برای بار هزار و شونصدم با ناله گفتم:
_به جون مامانم مطمئنم زن‌دایی! پاشید برید برای این پسر عذبتون زن
بگیرید، بلکه بخت این دیوونه هم باز بشه.

پدرام که با شلوارک باب‌اسفنجی اساطیری‌ش جلوی تلویزیون نشسته بود
باب اسفنجی می‌دید و پاپ‌کورن می‌خورد، برگشت سمت ما و با چشمای
گرد گفت:

_ای بابا... چرا هرچی می‌شه تهش به من گیر می‌دید؟ من که یه گوشه
نشستم باب‌اسفنجی‌مو می‌بینم!

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و بلند شدم، رو به زن‌دایی مبهوتم شمرده‌شمرده
گفتم:



زن‌دایی جونم، بحث من و پیمان همون چند سال پیش تموم شده بود؛
 شما بیخودی کشش ندید که خدایی نکرده باعث ناراحتی بشه. خود
 پیمان بهم گفت یکی رو دوست داره و حالا من به عنوان خواهرش اومدم
 پیش شما که زنگ بزنینم بریم براش خواستگاری.
 تردید هنوز توی چشماش بود، اما بالأخره گفت:

باشه... حالا که تو می‌گی باشه. امروز زنگ می‌زنم خونه‌ی خانم سماواتی
 که برای خواستگاری باهاش قرار بذارم. من که از خدامه این دوتا سر و
 سامون بگیرن؛ فقط... هیچی ولش کن، خدا همه‌مونو عاقبت بخیر کنه
 مادر!

بعد دو روز این بهترین خبری بود که می‌شد بهم بدن. با ذوق گونه‌ی
 زن‌دایی رو بوسیدم و گفتم:

از همین الان مبارکه! من برم به مامانم خبر بدم.

نه؛ بذار خودم بهش زنگ بزنام.

و بعد سریع پرید سمت تلفن و شماره گرفت. شونه‌مو بالا انداختم و رفتم
 پیش پدرام نشستم؛ آخه این بچه کی می‌خواست بزرگ شه؟!
 باب‌اسفنجی تموم شده بود، حالا داشت تام و جری می‌دید.

می‌گم پدرام؟

جوابی نداد. با کوسن مبل به بازوش زدم. بدون اینکه چشماشو از
 تلویزیون بگیره جای ضربه‌ی روی بازوشو مالید. حرصم گرفت؛ خم شدم



و نیشگون ریزی از پس گردنش گرفتم. فریاد بلندی کشید و گردنشو گرفت. تازه چشمش بهم خورد: -چی کار می‌کنی؟!

با خونسردی به مبل تکیه دادم:

-پشه بود.

نفسشو بیرون داد و دوباره مشغول شد. با بی‌حوصلگی نگاهش کردم؛ آخه این چه وضعشه؟!

-پدرام!

باز جواب نداد. کنترل رو برداشتم و تلویزیون رو خاموش کردم. بالأخره صداش دراومد:

... چی کار می‌کنی؟ بده من، داشتم می‌دیدما!

-پدرام من حوصله‌م سر رفته؛ تو خجالت نمی‌کشی؟ دایی بنده خدا که باید بره کارخونه، پیمانم که کارخونه‌ست، مامانتم که با مامان من دارن کله‌پاچه بار می‌ذارن، اون وقت تنها عضو بی‌کار خانواده نشسته کارتون می‌بینه؛ خب پاشو منو ببر بیرون بگردون!

پدرام با حالتی مسخره زد زیر خنده و دستشو توی موهام برد و به‌همشون ریخت:

- آخی بچه‌مون حوصله‌ش سر رفته؛ پاشو عموجون، پاشو برو لباس‌تو بپوش بیرمت برات بستنی بخرم!

درحالی‌که شلوارکشو بالا می‌کشید گفت:



—ایکی ثانیه‌ای برگشتم.

با حرص بلند شدم برم لباس بپوشم. بین کی به کی می‌گه بچه؟! خدایا
ما رو با کیا فامیل کردی آخه قربونت برم؟! ...

پام رو روی تخته سنگ لغزنده‌ای گذاشتم و از روش پریدم. بوته‌ی گل‌های
وحشی زردرنگ اطراف سنگ‌ها جلوه‌گری می‌کردن و با وزش ملایم باد
پاییزی با طنازی می‌رقصیدن. نگاهمو به خورشید در حال غروب کشیدم و
از زیبایی‌ش مبهوت موندم. هیچ‌وقت دیدن این صحنه تکراری نمی‌شه و
جادوی زیبایی‌شو از دست نمی‌ده...

دستامو باز کردم و با تمام وجود نفس عمیق کشیدم؛ اینجا عالی بود...
عالی! با وجود ترافیک و ساعت‌ها مشقت و تحمل پدرام، دیدن غروب
آفتاب از بالای کوه صفه قطعاً یکی از جذاب‌ترین پدیده‌های خدا بود...
هوا سردتر شده بود، اما هیچ چیز نمی‌تونست مانع این حس ناب بشه.
بادی که می‌وزید چتری‌هامو به بازی گرفته بود و من به طرز غیرقابل
وصفی غرق لذت بودم.

—پدرام نامرد، چرا تا حالا منو اینجا نیاورده بودی؟ خیلی تک‌خوری!

جوابمو نداد و این از پدرام بعید بود. با لبخند برگشتم سمتش اما با
چیزی که دیدم لبخندم خشکید و تمام حس‌های خوبم یک‌جا پرید؛ حتی
توی خواب هم تصور این لحظه محال بود...



چشمای پدرام از اشک برق می‌زد! پدرامی که انقدر بی‌خیال بود که تصور گریه‌ش محال بود! به سمتش رفتم و بازو شو آروم گرفتم:

پدرام خوبی؟ چی‌شدی یهو؟!

لبخند دردناکی زد و دستش رو روی دستم گذاشت. از تکنون خوردن سیبک گلوش فهمیدن بغض‌های خفته‌ش سخت نبود. سری تکنون داد و به آسمون خیره شد. خاکی‌های نم‌خورده‌ی چشماش دلمو خالی کرد.

پدرام، اگه حرف نزنای از همین‌جا پرت می‌کنم پایینا!

چشماشو بست و دست لرزونشو به پیشونیش کشید:

خیلی سال بود اینجا نیومده بودم... خیلی سال رها!

جا خوردم از این صدای تا این حد دورگه! پدرام چه‌ش بود؟ مگه چقدر از این خانواده دور بودم؟! پدرام با مرگ باباحاجی که خیلی دوستش داشت، فقط خط عمیقِ اخم وسط دوتا ابروهاش نقش بست اما گریه نکرد. گریه‌ی پیمان خشک و سرد رو دیده بودم؛ اما پدرام...

آخرین بار که اومدم اینجا عهد کردم دیگه پامو اینجا نذارم، اما امروز ناخودآگاه روندم و رسیدم اینجا! انقدر وسط راه ورور کردی اصلاً نفهمیدم به‌جای اینکه ببرمت باغ‌وحش و اونجا ولت کنم، اومدم کوه صفه! بغضم گرفته بود:

هرچقدر هم سعی کنی مسخره‌بازی دربیاری نمی‌تونی منو بیچونی پدرام؛ اینجا مگه چی شده که نمی‌خواستی بیای؟ این بغض لعنتی‌ت



واسه چیه؟! من جای خواهرتم پدرام... از بچگی خواهرت بودم و خودتم اینو چندین بار بهم گفته بودی؛ حق نداری چیزی که اشکتو درآورده رو از خواهرت پنهان کنی!

چشمای سرخش عجیب توی ذوق می‌زد. سیبک گلوش مدام تکون می‌خورد. معلوم بود داره تمام سعی‌شو می‌کنه تا اشک نریزه. این ناآرومی‌ها به پدرام نمیومد، به خدا که نمیومد و دیدن این صحنه عجیب دردناک بود!

-پدرام لطفاً حرف بزن... تورو خدا باهام حرف بزن!

لبخند دردناکی زد. این لبخند با اندوه چشمای خیس‌ش تضاد ناجوری داشت.

-بهت می‌گم، ولی الان وقتش نیست؛ خیلی وقت بود بهش فکر نکرده بودم اما بازم توی حافظه‌م جرقه زد؛ باید با خودم کنار بیام! چند وقت یه بار این‌جوری می‌شم، چیز خاصی نیست...

با عصبانیت بهش توپیدم:

-چیز خاصی نیست و این‌طوری داری بغضتو فرو می‌دی؟ اصلاً تو و اشک؟! منو چی فرض کردی؟

چند لحظه هیچ صدایی ازش بلند نشد؛ اما یهو با کف دستش زد روی پیشونیش و با صدایی بلند گفت:

-آخ خوب شد گفتم... یادم افتاد امشب قراره شرک بده! زودباش بریم تا شروع نشده.



با تعجب نگاهش کردم که از جاش بلند شد و انگار نه انگار که چیزی شده چتری‌هامو به هم ریخت و با لبخند چال گونه‌شو به رخ کشید. رد سرخ چشماش در حال محو شدن بود و انگار که چند لحظه‌ای جن تسخیرش کرده بود!

با حیرت پرسیدم:

—چه ربطی به حرفم داشت؟!

لبخندی زد و با شیطنت نگاهم کرد:

—آخه گفتم چی فرضت کردم، منم با این چشمای طوسی خرکت یاد دوست طوسی شرک افتادم!

با سرعت از کوه پایین دوید و صدای خنده‌ش توی فضا اکو شد. عصبی خندیدم و با نگاهم تعقیبش کردم. الان منو با خر شرک یکی کرد؟!

از تخته سنگ پایین پریدم و همون طوری که دنبالش می‌دویدم صدام توی کوه پیچید:

—پدرتو درمیارم پدرام...

...

خودمو روی تخت رها کردم و سرمو توی بالش فرو بردم. از دست این پدرام می‌گرنم عود کرد. انقدر امروز حرصم داد چشمام از زور سردرد کاسه‌ی خون شده بود! هرچند که آخرش با نگاه شرمنده‌ش ازم معذرت خواست و منم ازش خواستم برای بخشیدنش دلیل ناراحتی بالای کوه رو بهم بگه



و اونم با ناراحتی قبول کرد؛ هرچند که معلوم بود دلش می‌خواست خفهم کنه. این سردرد می‌ارزید به فهمیدن علت ناراحتی پسر دایی عزیز بی‌خیالم...

صدای در اومد و پیمان با یه سینی وارد شد. خواستم از جام بلند شم که اشاره کرد بخوابم. کاسه‌ی سوپ رو جلوم گذاشت. برداشتم و مزه کردم... به پای سوپ مرغ زهرا خانم نمی‌رسید، اما خوشمزه بود.

-خوبی؟

-آره خوبم. چند وقت یه بار این‌طوری می‌شم، چیز مهمی نیست. اخم کرد:

-آره یادمه؛ دقیقا از کی این‌طوری شدی!

نگاهشو به زخم شقیقه‌م کشوند و من به اجبار سرمو به طرف دیگه‌ای گرفتم. دلم نمی‌خواست دراین‌مورد با هیچ‌کس حرف بزنم، مخصوصا پیمان!

-مگه سرماخوردی که مامان برات سوپ پخته؟

-نه سرم که درد می‌گیره سوپ می‌خورم، چون نیازی به جویدن نداره که به سرم فشار بیاد.

آهانی گفت و دستشو داخل جیبش فرو کرد و موبایلمو به دستم داد:

-گوشی‌تو با خودت نبرده بودی و پایین جا گذاشته بودی انگار کلی هم زنگ خورده.



ازش تشکر کردم و خواستم قفلشو باز کنم که گفت:

_مرسی بابت حرف زدنت با مامان. قرار شد پس‌فردا بریم خونه‌شون خواستگاری.

لبخندی زدم و تبریک گفتم، اونم با لبخند سرشو تکون داد و با گفتن استراحت کن، بیرون رفت.

لیست تماس‌هامو نگاه کردم و مخم سوت کشید... هفده تا از بابک بود، پنج تا از مامان، سه تا از حامد و دو تا هم ناشناس! به مامان و حامد مختصر پیامکی زدم و بدون اینکه جواب بابک رو بدم گوشی‌مو خاموش کردم که امواجش اذیتم نکنه. با بی‌خیالی سوپم رو برداشتم و خوردم؛ حتما جناب رئیس ازش خواسته زنگ بزنه آمارمو بگیره. تو برو با همون مهندس برزین تو ترکیه خوش بگذرون... والا!

با تموم شدن سوپم، روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. دستم ناخودآگاه روی قلبم نشست و آهی از سینه‌م رها شد. این روزا عجیب شده بودم و اصلا این عجیب بودن رو دوست نداشتم! حواسی که پرت گوشی‌م می‌شد، خاطراتی که از گذشته سر باز می‌کرد، دیدن گل‌هایی که ضمیر ناخودآگاهم رو فعال می‌کرد و قلبی که ریتم آشنایی داشت، آشنا و... دوست‌داشتنی!

پُر واضح بود که داشتم برای خودم دردسر جور می‌کردم؛ از اون نوع دردسرهایی که جز صدمه زدن به خودم هیچی عاید نمی‌کرد... دقیقا مثل گذشته!



از روزی که توی کافی‌شاپ با آریان صحبت کردم و فهمیدم هیچ احساسی بهم نداشته، احساسم رو چال کردم. دو سالی می‌شه که چال کردم اما این روزا عجیب به فکر نبش قبر افتادم و این یعنی دردسرا!

آریان برای من تموم شده بود و اجازه نمی‌دادم دوباره اون احساس قدیمی برگرده! اجازه نمی‌دادم دوباره جلوی خودم شرمنده بشم. هر اتفاقی که افتاده و هر اتفاقی که بیفته من از عبرت‌هایی که توی گذشته گرفتم، غافل نمی‌شم. اون فقط رئیس باقی می‌مونه و تمام... نباید بذارم جز عقم چیزی برام تصمیم بگیره. انقدری بزرگ شدم که ندارم مثل قبل نگاهم بهش عوض بشه. تمام این هشت ماهی که توی شرکت کار می‌کردم، آریان، آریان بود! نه چیزی کمتر و قطعاً نه چیزی بیشتر...

از همون شبی که آریان نجاتم داد و برای آرامشم فاصله‌مون رو به هیچ رسوند، کنترل احساسم کمی از دستم خارج شد؛ باید درستش کنم تا گذشته دیگه تکرار نشه.

نفس کلافه‌مو بیرون دادم و به پهلو چرخیدم و دستم رو زیر سرم گذاشتم. از داخل آینه‌ی قدی نگاهم به زخم شقیقه‌م افتاد. دستم نوازش‌وار روش کشیده شد. خیلی وقت بود جاش تیر نمی‌کشید اما خاطره‌ای که ازش داشتم به تمام وجودم تیر می‌کشید...

با کفش‌های پاشنه بلند مشکیم روی زمین ضرب گرفتم و ضربان قلبم پالس به پالس بیشتر میشد وقتی نگاهم ثانیه به ثانیه حرکت عقربه‌های توقف ناپذیر ساعت رو تعقیب میکرد.



آخرین روز شهریور بود و قرار بود فرهاد زود بیاد دنبالم که بریم برای مراسم عقد حامد و مریم. خودم رو روی صندلیم انداختم و با حرص و اعصابی خراب چرخیدم. عصبانی شدن توی مرامم نبود اما واقعا رو به انفجار بودم. نزدیک دو ساعت بود دیر کرده بود و موبایلشم جواب نمیداد و بوق آزاد تنها چیزی بود که از تاخیر دوساعتش عایدم شده بود. دوباره شماره ش رو گرفتم اما دیگه از دسترسم خارج شده بود. گوشی رو روی تخت پرت کردم و دستانم رو محکم بهم گره زدم چون اگه گره نمیزدم، میرفت لای موهای شینیون شدم و کاملاً بهم میریختشون .

از توی آینه به دختر زیبایی که چشم های خاکستریش با سایه ی نقره ای زیباتر شده بود نگاه کردم. لباس نقره آبی که موهای مشکی بلندم روش سایه انداخته بود، از بس نشسته بودم داشت چروک میشد. مامان و بابا زودتر رفته بودن و من دو ساعتی بود تنها توی خونه نشسته بودم و انتظار میکشیدم.

نهمین ضرب ساعت پاندول دار طبقه پایین، بهم دهان کجی کرد بابت مراسمی که دو ساعت بود شروع شده بود و من هنوز روی صندلی چرخانم میچرخیدم. نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم و مانتو و شالم رو پوشیدم. برای بار آخر به فرهاد زنگ زدم و وقتی جوابی نگرفتم، به آژانس زنگ زدم تا زودتر برم به جشن. تا همین الان هم مامان و مریم و خاله پروین کلی زنگ زده بودن.

آدرس رو به راننده دادم و به صندلی تکیه زدم و چشمام رو بستم. کجا بود که حتی نمیتونست جواب تلفنش رو بده؟! دیروز که دیده بودمش



انقدر برای مراسم بهش تاکید کرده بودم که محال بود یادش بره، پس کجا مونده که نیومده؟ نکنه براش اتفاقی افتاده باشه؟! با آشفتگی شماره ی خونشون رو گرفتم و مامانش گفت که دو ساعت پیش آماده اومده دنبال من! لبم پایینم رو گزیدم و مزه رژ توت فرنگی عین زهر توی دهانم پخش شد.

انگشتم بی اراده روی شیشه ی ماشین کشیده شد. نمیذاشتم چشمم خیس بشن، نمیذاشتم توی اولین مراسمی که قرار بود با نامزدم شرکت کنم چشمانم عمق ناراحتیم رو لو بدن. نامزدی که خبری ازش نیست... چشمانم شب ترین است، دلم دریا ترین، رویایم ستاره ترین و عشقم کوه ترین... کجاست آن فرهاد ترین؟!

نفس عمیقی کشیدم و در تالار رو باز کردم. بدون جلب توجه به اتاق رختکن رفتم و مانتوم رو درآوردم. توی آینه آرایشم رو چک کردم و با لبخندی مصنوعی به سالن مجاور رفتم. اولین نفری که دیدم مامان بود که با لبخندی متعجبانه من و اطرافم رو نگاه میکرد. ببخشید مامان جان که داماد عزیزت امشب دخترت رو قال گذاشت! بهش رسیدم و قبل از اینکه چیزی بگه گفتم: کار فرهاد طول کشید مامان نتونست بیاد کلی معذرت خواست ولی خب نتونست خودشو برسونه.

از نگاهش معلوم بود باور نکرده اما سری تگون داد و با لبخند دست سردم رو گرفت و به سمت مریم و حامد هدایتیم کرد. مریم عین فرشته ها شده بود توی این لباس نباتی رنگ، فقط دو تا بال کم داشت. حامد هم که از تمام وجناتش خوشحالی مییارید. نگاهم رو چرخوندم و خاله رو پیدا



کردم. یه گوشه نشسته بود و با فامیل شوهرش درحال حرف زدن بود
انگار نه انگار نامزدی پسرشه! سری تگون دادم و با لبخندی که ایندفعه
کاملاً واقعی بود به طرف مریم رفتم. نگاهش که بهم افتاد دست حامد رو
ول کرد و بدون هیچ حرفی توی آغوش هم فرو رفتیم. نامزدی خواهرم
بود و من امشب یکم، فقط یکم پایین تر از ابرها بودم.

-وروجک تو چقدر خوشگل شدی. منو از سکه انداختی که...

بعنوان تلافی مشتی حوالی کلیه اش کردم و چشمک زدم: دیگ به دیگ
میگه روت سیاه! خاله پروین بیچارم رو که ناک اوت کردی!

سعی کرد نخنده اما معلوم بود داره از خنده میترکه: توام دیدیش؟ از اول
مجلس پیش عمه حامد نشسته و کله پاچه من بیچاره رو بار میذارن.
راستی تو چقدر دیر اومدی بلا؟ حتما فرهاد خان وقتی تورو اینجوری دید
اختیار از کف داد و...

-نیومده!

با تعجب اول من رو بعد تمام سالن رو نگاه کرد: چی؟ چرا؟

-شما به جای اینکه امشب نقش آژان محل رو بازی کنی بیا پیش شوهر
جونت که امشب نقشت چیز دیگه ای عروسک!

مریم با خنده مشتی حواله ی حامد کرد و منم با لبخند حامد رو بغل کردم
و تبریک گفتم.

حامد: خوشگل خانم به اون نامزد یالغوزت فکر نکن. به اون کیک سه طبقه
ای فکر کن که قرار از دست حامد خان بخوری.



-با این نگاه‌های تیز شده سمت کیک گمون نکنم چیزی به ما بماسه ها.
حامد با ترس به سمت کیک نگاه کرد و رو به مریم گفت: خانمم برو پیش
کیک واستا کسی نگاه چپ بهش نکنه. فکر کن ناموسته نذار کسی
نزدیکش بشه.

مریم که با خنده رفت حامد اومد سمتم و با نگاه مهربونش بهم لبخند زد:
امشب هم عروسی داداشته هم عروسی خواهرت. هیچکس حق نداره
اذیتت کنه حتی نبودن کسی! به موقعش پدر اون نامردو باهم درمیاریم.
حالا به بنده یه افتخار بده بریم اون وسط تخلیه انرژی کنیم.

دستم رو بند دستش کردم و رفتم تخلیه انرژی ای که اصلا وجود نداشت!
نگاه‌های زیر چشمی و مستقیم فامیل رو میدیدم که روی من زوم بود و
دنبال نامزدم بودن. حامد فشاری به کمرم آورد که باعث شد نگاهش کنم.
چشماش رو آروم باز و بسته کرد و لبخند زد؛ این یعنی آروم باش و به
کسی توجه نکن. برای خوشحال بودنش با لبخند سر تکون دادم اما
سخت بود. واقعا سخت بود.

باز بی اختیار اطراف سالن رو نگاه کردم و... ابرو هام کمی بهم نزدیک شد.
بابا نبود! دوباره نگاه کردم اما واقعا نبود. این ها که زودتر از من اومده
بودن پس چرا فقط مامان اینجاست؟ نگاه گردوندم و دیدمش که گوشه
ی سالن تنها نشسته بود. حتما برای گوش ندادن به حرف های صد من
یه غاز مردم به تنهایی پناه آورده بود. نفس عصبی ای کشیدم و با یک
تعظیم کوتاه از حامد جدا شدم .



شب نامزدی بهترین دوستام بین چیکار کردی فرهاد خان؟! بهتره سالم باشی تا خودم پدرت رو دربیارم...

...

قهوه ای ریختم و آرام آرام رفتم به سمت آلاچیق. مامان از شدت خستگی و هجوم غم های پنهانش رفت بخوابه اما خواب امشب توی برنامه من نبود. گوشی فرهاد هنوز خاموش بود و دیگه من نمیدونستم باید عصبانی باشم یا نگران!

بابا هم که طبق گفته مریم اوایل مجلس یه تلفنی بهش شد و سریع رفت و هنوز برنگشته بود. قهوه م تموم شده بود و نگاهم به آسمان صافی بود که بعد از مدت ها ستاره هاش رو به رخ زمینی ها میکشید. یاد شب های تابستان اصفهان افتادم. شب هایی که با باباحاجی و پسرا توی باغ میخوابیدیم و شکل های مختلفی واسه ستاره ها پیدا میکردیم و هندوانه میخوردیم و میخندیدیم و پدرام با سوسک مصنوعی بقیه رو میترسوند و تهش باباحاجی با یه لنگه دمپایی میفتاد دنبالش و یه پس گردنی حواله ش میکرد.

چقدر دلم برای باباحاجی تنگ شده... باید توی اولین فرصت برم اصفهان ببینمش. واسه نامزدی حامد نتونست بیاد چون دوباره قلبش درد گرفته بود. پیمان پیشش مونده بود و امشب فقط دایی و زن دایی و پدرام اومده بودن.

خواستم بلند شم برم دوباره با خونه فرهاد تماس بگیرم که در باز شد و ماشین بابا وارد شد. به سمتش رفتم و با دیدن قیافه ی نه چندان



آرومش فقط به دادن سلام اکتفا کردم. سلام آرومی داد و راه افتاد. منم پشت سرش راه افتادم که یهو به سمت برگشت.

-فرهاد امشب با من بود که نتونست بیاد دنبالت. الانم رفته خونشون و توام لازم نیست بهش زنگ بزنی. خودش بعدا میاد دیدنت.

بابا رفت و من رو با کلی سوال تلنبار شده تنها گذاشت. انگار که بهم شوک وارد کرده باشن دقایقی همونجا ایستادم و بعد دوباره به سمت آلاچیق رفتم و دوباره به آسمان خیره شدم و من نمیدونستم باید عصبانی باشم یا نگران...

...

به سمت ماشین رفتم و با خستگی خودم رو پرت کردم روی صندلی. مریم نفس زنان دنبالم دوید و سوار شد: چته تو دختر؟! چرا یهو عین خر کدخدا یورتمه میری؟

-مریم داره سرم درد میگیره بخدا. از صبح که از خواب بلند شدم اومدی بالا سرم و منو کشون کشون انداختی تو ماشین و داری واسم تور تهران گردی میداری. ببینم مگه تو دیشب عقدت نبود، چرا پیش شوهرت نیستی و چسبیدی به من؟

با حرص ماشین رو روشن کرد و گفت: اصلا تقصیر منه بیچاره که از کارو زندگیم زدم تا پیام پیش توی کپک بلکه یکم هوا به اون کله ی پوکت بخوره!



-نمیخوام عزیزم. نمیخوام قربونت برم. شب شد دیگه. منو برسون خونه بعد برو پیش حامد تا نیومده کله ی منو بخوره که زن منو کجا بردی! اخم کرد: اسم اون حامد بیشعور رو نیار که دیشب بعد اینکه منو رسوند خونه دیگه یه زنگم بهم نزده. انگار نه انگار که الان دیگه زن داره. باور کن الان یا داره فوتبال میبینه و تخمه میشکنه یا داره تو پارک بستنی میخوره و تیکه های میوه ی ته رانی رو درمیاره!

لبخند محوی زدم. حامد خوب بود. عالی بود. انقدر حامد صاف و ساده هست که بشه تمام کارهایش رو پیش بینی کرد. مریم خوشبخته که حتی وقتی حامد نیست هم میدونه کجاست و چیکار میکنه. تفاوتش با بعضیا زیاد بود...

-میبینم که بلاخره یه لبخند زدی دلمون نیوسه. پاشو پیر پایین که آخر خطه. منم پیام ببینم خاله ی شوهرم داره چیکار میکنه.

چپ چپی نگاهش کردم. ببین چطوری خودش رو مهمون کرد آ. پیاده شدم و به سمت ساختمان رفتم. همراه مریم وارد شدیم اما خونه تاریک بود. انگار برق رفته بود. با دلهره دستم رو دراز کردم مریم رو بگیرم اما نبود.

-مریم!

جوابی نداد. دستام رو تکون دادم بلکه پیداش کنم اما نبود. با ترس دوباره صداش کردم که یهو کل خونه روشن شد و سیل عظیم کاغذ رنگی و برف شادی رو سرم هوار شد. لبخندم کم کم وسعت گرفت. دوستان



نزدیک و فامیل های نزدیک ترم بودن و مامان قشنگم با لبخندی دلنشین داشت دست میزد. مریم کنار حامد رفته بود و دوتایی سوت میزدن. من اما نگاهم به مردی افتاد که کیک بر دست جلو اومد و عمیق و پر احساس نگاهم کرد: تولدت مبارک شیرین ترین فرهاد...

با لبخند چشمانم رو بستم و لب هام رو باد کردم. از بین صدای اهنگ و تولد مبارک ها یکی ازدوستانم با سرخوشی داد زد: وایسا ...اول آرزو کن. گرمای دستی رو روی شونه هام حس کردم و صدای مردونه ای با حرارت کنار گوشم گفت: یادت نره منو آرزو کنی!

با لبخند به فرهاد خیره شدم. این سورپرایز قشنگ بخش عظیمی از دلخوری هارو از بین برده بود. به کیک نگاه کردم و شمع هارو فوت کردم با آرزوی خوشبختی...

-رها بانو باز کن ببینیم نامزد جونت چی برات خریده که انقدر بزرگه!
با حرف حامد نگاهم به جعبه ی نسبتا بزرگی افتاد که کنار میز بود. فرهاد به سمتش رفت و بلندش کرد مقابلم گذاشت. با کنجکاوی اول به لبخند پهن فرهاد و بعد به جعبه نگاه کردم. با احتیاط جعبه ی سرخ رنگ رو با روبان سفید رنگش باز کردم. باز کردن جعبه همانا و بلند شدن صدای خنده ی بچه ها همانا!

با خنده به فرهادی که با ذوق نگاهم میکرد گفتم: دیوونه این چیه دیگه؟!



-خوشت نیومد؟

دستم رو داخل جعبه بردم و خرس بانمک سفید رنگ رو درآوردم. تقریباً نصف خودم بود!

-چرا خیلی قشنگه اما آبروم رو بردی! الان همه فکر میکنن من چقدر کودک درونم فعاله که نامزدم برام عروسک خریده.

با خنده کنارم نشست و خرس رو بینمون گذاشت: این خانم خرسه رو فعلاً به فرزندى قبول کردیم تا بعد...

با صورت سرخ شده نگاهم رو ازش گرفتم. حالا خوبه یه بوس درست و حسابیم نکرده بعد به فکر تنظیم خانواده افتاده!

مریم سرش رو کج کرد و با تعجب گفت: رها انگار یه چیز دیگم توی جعبه هست!

گردن کشیدم و یه جعبه ی کوچولو رو دیدم. برش داشتم و بازش کردم. یه پلاک زیبای طلایی بود که حروف اف و آر رو بصورت پیچیده و حجیم درهم تنیده بود جوریکه انگار تلاش ورم داشت و باد کرده بود! در عین زیبایی عجیب بود...

-این... این خیلی قشنگه فرهاد. ممنونم.

جواب من لبخندی بود که چشمان خاکی رنگش رو درخشان تر کرد.



جو که ساکت شد و همه مشغول کیک خوردن شدن، رویم رو به سمت فرهاد که با حالتی عجیب به خرسم زل زده بود کردم و صداش کردم اما جواب نداد. با خنده گفتم: پدر و دختر حسابی خلوت کردینا!

با لبخند کمرنگی نگاهم کرد. یه نگاه عجیب! دستش رو به طرف پلاک برد و زنجیر وان یکادی که گردنش بود رو باز کرد و به پلاک زد. کمی نزدیک تر شد و موهام رو جمع کرد و روی شونه راستم انداخت. نفسش رو محکم بیرون داد و به چشمانم خیره شد و مشغول بستن شد. زنجیر رو بست اما همونطوری باقی موند. توی چشماش چیزی بود که ته دلم رو میلرزوند! از ترس دلم رو لرزوند و انگار این ترس رو حس کرد که دستش رو روی گونه م گذاشت و بوسه ای روی پیشونیم...

-دوستت دارم رها

دوستم داشت و من ترسیده بودم از این نگاه لرزون و لحنی که لرزشش روی پیشونیم لمس شد.

...

دستی به پلاک دور گردنم کشیدم و با لبخند خرسم رو بغل کردم و فشارش دادم. با اینکه بعد از تموم شدن جشن و رفتن مهمون ها، فرهاد هم زیاد ننشست و رفت و من نتونستم در مورد شب قبل باهاش صحبت کنم اما انقدر انرژی مثبت ازش گرفته بودم که نمیتونستم بذارم چیزی مانع این حس خوبم بشه.



امروز اول مهره و باز آمد بوی ماه مهر... فقط دو ترم دیگه مونده تا لیسانسم رو بگیرم و این یعنی فقط یه سال دیگه لازمه تا ساعت شش صبح بیدار شم. مقنعه‌ی کج شدم رو صاف کردم و با عجله از پله‌ها سرازیر شدم و همونطوری داد زدم: زهرا خانوم یه چیزی بده به این طفل صغیر بخوره که روز اولی دانشگاهش دیر شده!

زهرا خانم با خنده هیکل تپلش رو به پایین پله‌ها رسوند و گفت: آروم مادر جان بابات دیشب دیروقت اومد و تا نزدیکای صبحم تو حیاط بود. تازه رفته بخوابه. بیا این لقمه نون پنیر رو بگیر و آروم برو خدا به همراهات.

لقمه رو گرفتم و با یه خداحافظی کوتاه رفتم توی حیاط. درحالیکه با حرص کتونی هام رو پا میکردم لقمه رو بزرگ گاز زدم و نداشتم بغضی توی گلوم شکل بگیره. اهمیتی نداشت که بابام هیچوقت تولد تک دخترش رو یادش نبود...

سوار ماشین شدم و استارت زدم اما روشن نشد. آهم بلند شد. انقدر مریم دیروز توی خیابون‌ها ول گشت که بنزین تموم شده بود و منم یادم رفته بود پرش کنم. با شتاب پیاده شدم و موبایلم رو بیرون کشیدم که زنگ بزنم به آژانس چون واقعا دیرم شده بود.

-میرسونمت!

برگشتم و بابا رو روبروی در با چشمانی اندکی سرخ و قیافه‌ای عجیب دیدم. سلام زیرلبی دادم و مشغول شماره گرفتن شدم اما کسی برنمیداشت.



-گفتم میرسونمت.

-لازم نیست پدرجان. مثل همیشه خودم میرم. شمام برو به استراحتت برس چون دیشب انقدر درگیر کارات بودی که نتونستی زود بیای خونه! موبایل به دست به سمت در خروجی رفتم و بدون توجه به رها گفتن های مداوم بابا بیرون رفتم. با اینکه میدونستم بابا برای تولد و بودن با خانواده و خرج کردن محبتش هیچوقت پیش قدم نمیشه اما باز هم هرسال نمیتونستم مانع این ناراحتی شدیدی که توی دلم رخنه میکرد بشم.

اشکی که داشت توی چشمانم جمع میشد رو پس زدم و به سمت اونطرف خیابون رفتم که یه تاکسی بگیرم. نگاهی به لاین روبرو انداختم و سریع اومدم رد بشم که یهو یه صدایی شنیدم. انگار که کسی داشت اسمم رو فریاد میزد! اطرافم رو نگاه کردم اما کسی نگاهش سمت من نبود. شونم رو بالا انداختم و وارد خیابون شدم. گوشیم شروع به زنگ زدن کرد. بیرونش آوردم و با دیدن شماره فرهاد خواستم تماس رو وصل کنم که یهو صدای مهیب گاز ماشین اومد. سرم رو با تعلل چرخوندم و برای یک لحظه حس کردم روی هوا معلق شدم.

درد شدیدی توی سرم پیچید و بعد دنیا رو به خاموشی رفت...



از روی جوب پریدم و با خوشحالی دستام رو بهم کوبیدم. زن دایی با دیدن حرکاتم با خنده سر تکان داد و گفت: اگه میدونستم زن دادن پیمان انقدر خوشحالت میکنه تا حالا براش حرمسرا درست کرده بودم! پیمان با کت و شلوار مشکی خوش ترکیبش از ماشین پیاده شد. چشمان سبز براقش امشب بیشتر از هروقتی شبیه باباحاجی شده بود. لبه انتهای کتش رو کنار زد و با ابرویی بالا رفته گفت: اونوقت باید حواستون به مهد کودکی که راه میافتاد هم میبود.

دایی توی یه حرکت گوش پیمان رو پیچوند که باعث شد داد پیمان با سوت بلند پدرام یکی بشه.

-به به میبینم که پدرجان بنده سر نوه هاشون غیرت دارن! اصلا ناراحت نباش بابایی خودم برات انقدر نوه بسازم که اسماشونو قاطی کنی همشونم با پ شروع بشن؛ پوریا، پویا، پریا، پشمک، پشنگ... فامیلیمونم که به لطف باباحاجی پاکزاده. یعنی اگه اختلاسم کنیم اسممون میشه پ و هیچکس نمیفهمه کدوممون بودیم!

دایی گوش پیمان رو ول کرد و دنبال پدرام دوید داخل خونه: اگه مردی وایستا نشونت بدم قاطی کردن یعنی چی!

پدرام درحالیکه میدوید بلند داد زد: خب پدر من چرا اینطوری میکنی؟ میدم روی پیشونیشون اتیکت بزنی که قاطی نکنی. یا اصلا عین این آدم باستانی اسمشون رو میذارم پدرام اول، پدرام دوم تا هر آنچه خدا عنایت فرماید! صدای آمین عقبیا نمیداد...



من و زندایی از خنده توی کوچه پهن شده بودیم. زن دایی زودتر رفت تو منم رفتم کیفم رو بردارم که دیدم پیمان با لبخند نگاهم میکنه. سری به نشانه چیه تکون دادم. روبروم قرار گرفت و گفت: این شادی های کوچیکی که میبینی بخاطر حضور توعه! تو باعث شدی من امشب به آرزوم برسم و دختری مال من بشه که آرزوم بود. خنده های پدرام با اینکه همیشگیه اما این چند وقته جوهره دیگه ایه. خوشحالی مامان و بابا هم گفتن نداره. میخوام بدونی تو انقدر برامون ارزش و احترام داری که تمام این خانواده رو میتونی از نو دور هم جمع کنی. خوشحالم که اینجایی رها...

لبخندی به مهربونی های این پسردایی تازه داماد زدم. شنیدن این حرف ها از زبان پیمان کم حرف زیادی خوب بود. پیمان نگاهی به جلوی خونه انداخت و اخماش توی هم رفت: فردا میگم بیان پل روبروی در رو درست کنن. کلی حیات داریم اونوقت نمیتونیم ماشینمون رو ببریم تو خونمون.

به طرف ماشین رفتم و گفتم: آره حتما زنگ بزن. پدرام که چند روزه ماشینش رو نمیتونه بیاره بیرون سر مارو خورده از بس غر زده! تو برو تو من کیفم رو بردارم میام.

پیمان باشه ای گفت و رفت تو. کیفم رو برداشتم و بعد از قفل کردن ماشین خواستم برم تو که سایه ای رو پشت درخت ها دیدم. خواستم به طرفش برم اما حس شرلوک بازی نداشتم. خواستگاری پیمان با تمام وسواس بازی های زندایی انقدر خسته م کرده بود که فقط میخواستم



استراحت کنم. به طرف در رفتم و خواستم در رو ببندم که از لای در با قیافه‌ای آشفته مواجه شدم که توی سایه روشن کوچه نگاهم میکرد! بهت زده قدمی به جلو برداشتم و با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کردم. موهای مشکیش پریشان بود و چشم‌هایش... چشم‌هایش خستگی و نگرانی رو به وجودم ریخت جوریکه با دو قدم سریع خودم رو بهش رساندم. با دیدنش انگار که باری از روی دلم برداشته شده بود.

-شما... شما اینجا چیکار میکنی؟ کی برگشتی؟

انگشت نقره‌ای رنگش رو به بازی گرفته بود و نگاهش حتی برای لحظه‌ای از چشمانم منحرف نمیشد. چشم‌هایش از نزدیک خسته تر بود. انقدر تعجب کرده بودم از حضور ناگهانی‌اش که یادم رفت چقدر از دستش عصبانی بودم. کم کم نگرانی داشت جای تعجبم رو میگرفت. مصمم تر نگاهش کردم: نمیخواهین بگین چی شده که این وقت شب و یهویی اومدین جلوی...

قبل از اینکه بتونم حرفم رو تموم کنم، حبس شدم میان آغوشی که زیادی تنگ بود! نفس‌های عمیقش کنار گوشم درمقابل نفس‌های کوتاه من عجیب تناقض داشت. دستانم بی حرکت کنارم افتاد اما قلبم به جای دستام زیادی به کار افتاده بود. عطر سردش زیر بینیم جولان میداد و موهای سر خم شدش، روی پیشونیم قلقلک... برای یک لحظه حس غریبی زیر پوستم دوید که رنگی از گذشته داشت. لبم رو گزیدم و افکار مزاحم رو دور کردم. من روی تصمیمی که گرفته بودم می‌موندم. باید می‌موندم!



بلاخره مغزم به کار افتاد و دستام رو حرکت دادم و تونستم کمی ازش فاصله بگیرم. بی هوا بغلم کرده بود اما من کسی بودم که خجالت میکشیدم و انگار که اون خجالت براش بی معنا بود چون دست های گرمش روی بازو هام مونده بود و چشمه اش هنوز بهم خیره! تنها با این تفاوت که دیگه هیچ نگرانی ای توی چشمش نبود و داشت رنگی از عصبانیت میگرفت...

-گوشیت کجاست؟

چند بار پلک زدم تا تونستم تجزیه کنم حرفش رو: توی خونه.

-اسمش چیه؟

خودم کم گنگ بودم این هم دست برنمیداشت: اسم چی چیه؟

بلاخره ازم جدا شد و تونستم نفس های کوتاهم رو کنترل کنم اما اون انگار تازه کنترلش از دستش خارج شده بود!

-اسم اون ماسماسکی که تو خونست چیه؟! تلفن همراه نه؟ همراه! یعنی همیشه باید همراهت باشه! یعنی تو حق نداری سه روز و بیست ساعت خاموش نگهش داری...

کلمات آخرش رو انقدر بلند گفت که سریع به طرف خونه نگاهی انداختم که کسی بیرون نیومده باشه اما انگار پدرام سرشون رو حسابی گرم کرده بود. برگشتم و نگاهم رو کشیدم به آریان خشمگینی که تا حالا این روش رو ندیده بودم. کسی تا حالا من رو اینجوری مواخذه نکرده بود و من



مونده بودم چه کنم! آریان حق داشت انقدر عصبانی باشه از گوش‌ی خاموش من یا من حق داشتم از دو هفته بی خبری ازش؟!

چشمانم رو باریک کردم و با صدایی آروم گفتم: شما حق داری؟

با قیافه‌ی اندکی متعجبش که روبرو شدم ادامه دادم: شما حق داری نصفه شبی بیای جلوی خونه یه دختر و سرش داد بزنی؟ کی به شما همچین اجازه ای میده؟

انگار کمی از موضعش کوتاه اومد اما تا لب باز کرد و خواست حرفی بزنه با همون صدای آروم گفتم: خارج از محل کار شما دیگه رییس من نیستی پس حق سین جیم کردن منم نداری! اگه گوش‌ی خاموش من لطمه ای به برنامه های پروژه زده من فردا میام و حاضرم بخاطرش تنبیه بشم اما این به شما حقی نمیده که صداتون رو به روی یه دختر بلند کنین. حالام تشریف ببرین اگه مفهوم آبرو رو بلدین!

موضعش کاملا تخریب شده بود و با چشمهایی که نگرانی باز بهشون برگشته بود قدمی به جلو گذاشت و روبروم قرار گرفت. با چشمهایی تخس نگاهش کردم. نفسش رو با صدا بیرون داد و چشمانش رو بست و وقتی باز کرد انقدر خسته و کلافه بود که از لحن تندم پشیمان شدم. از ظاهر پریشونش معلوم بود خیلی وقته اینجا منتظر منه...

-مثل اینکه کاملا منظور منو برعکس متوجه شدی! یا شاید من انقدر ناواردم که نمیتونم عمق نگرانیم رو برسونم اونم وقتی که دستم به هیچ جا بند نیست و فقط میتونم از طریق اسکایپ با بابک حرف بزنم. شایدم



شما پیش خودت از من یه دیوی ساختی که فقط به فکر منافع خودش و دیگران براش اهمیتی ندارن و ذره‌ای احساسات تو وجودش نیست.

دو قدم به عقب رفت و با لبخند کجش که امشب برای اولین بار زده بود و من تازه فهمیدم چقدر دلم براش تنگ شده بود، گفت: شاید مقصر منم که نتونستم خودم رو درست نشون بدم. شرمندم که این وقت شب آبروتون رو به خطر انداختم.

-مشکلی پیش اومده؟

صدای پیمان هم نتونست من رو از بهت حرفایی که شنیدم خارج کنه. منی که گیج فقط آریانی رو نگاه میکردم که دلخور بنظر میرسید. حق داشت؟! قبل از اینکه بتونم واکنشی نشان بدم آریان رو به پیمان گفت: معذرت میخوام آقای پاکزاد که اینوقت شب مزاحم شدم. من رییس خانم موحد هستم و چون گوشیشون خاموش بود مجبور بودم پیام اینجا و بهشون بگم فردا تشریف بیارن شرکت.

پیمان با تعجب سر تکان داد: خواهش میکنم مسئله‌ای نیست. بفرمایین داخل لطفا.

-نه ممنون از عصری منتظر بودم و الان خیلی خستم. با اجازتون من میرم.

به سلامت گفتن آرام پیمان مساوی شد با دور شدن آریان و من هاج و واج جلوی در مونده و امشب کی بیشتر از همه حق داشت؟! ...



-سلام

با سلام من سرها به سمت برگشت و جوابم رو با لبخند دادند.

زندایی: بیا بشین عزیزم چایی بخور بعد برو شرکت. پیمان بهم گفت ریست برگشته و باید بری سر کار ولی رها تو که نمیخواهی به همین زودی بری تهران که مگه نه؟

با لبخند پشت میز صبحانه نشستم: زندایی جونم من الان نزدیک دو هفته س که اینجام. بالاخره کار اصلی من تهران. الانم فقط برای مشاهده اسکلت کار اومده بودم. ولی بهتون قول میدم از این بعد سوای کار زود به زود بیام بهتون سر بزنم.

دایی: میدونم عزیزم میدونم فقط روی قولی که دادی بمون. ما به همینشم راضی هستیم. دیگه باید یه پات تهران باشه یه پات اصفهان.

زندایی با قیافه‌ای گرفته لیوان چایی دست نخورده‌ی پدرام رو برداشت و جلوی من گذاشت. پدرام با چشمانی گرد مسیر حرکت لیوان رو نگاه کرد و سرش رو خاروند: ماما اخیانا اون چایی من نبود؟

زندایی پدرام رو به چشم غره‌ای مهمان کرد: دهنی که نکرده بودی رها مریض بشه؟

چشمان پدرام گرد تر شد: مگه هاری دارم؟

دایی درحالیکه خونسردانه کره مربا لقمه می‌گرفت گفت: اون سگ و گربه ن که هاری دارن نازی خانم. پدرام ما یه کروموزوم اضافه تر داره که اونم واگیر دار نیست خیالت راحت!



پدرام با دهان باز به خنده‌ی جمع نگاه کرد. پیمان به کمر پدرام کوبید و با خنده گفت: رو نکرده بودی داداش!

پدرام لباس رو جمع کرد و چشم غره‌ای بهش رفت: باز خوبه من یه چیزی اضافه دارم، تو که یه چیزایی کم داری! و به سر پیمان اشاره کرد. لقمه‌ای رو توی دهانم چیوندم و گفتم: زندایی خدا بهت صبر بده با این بچه هات، یا کم دارن یا زیاد! من برم که اگه دیر بشه ریسم عصبی میشه.

-برو عزیزدلم به سلامت. ناهار منتظرتم.

قبل از اینکه دست پدرام به لیوان آب پرتقال برسه، برش برداشتم و یه ضرب سر کشیدم. پدرام عین پیرزن‌ها با مشت چند بار به سینه‌ش کوبید و زیرلب چیزی زمزمه کرد. با خنده جواب خداحافظی همه رو دادم و دیدم پیمانی رو که با چشم‌هایی باریک شده نگاهم میکرد.

-وایسا من میرسونمت.

-نه مزاحم نمیشم یه آژانس میگیرم سریع میرم.

پیمان از جاش بلند شد و کتش رو از پشت صندلی برداشت: خیلی از کارخونه دور نیست. میخوام باهات صحبت کنم.

شیشه‌های بخار گرفته‌ی ماشین جون میداد برای نقاشی اما با قیافه‌ی عجیب پیمان امکان‌ش نبود! خسته از سکوت پیمان و استرس مزخرفی که



به جونم افتاده بود چرخیدم سمتش: خب بگو دیگه پیمان. الان میرسیم دیگه.

نفس عمیقی کشید و نیم نگاهی بهم انداخت: چند وقته برای این شرکت کار میکنی؟

-حدودا هشت ماهه. چطور؟

-بابات صاحبش رو میشناسه؟

با یادآوری صمیمیت بین آریان و بابا اخمام توی هم رفت: چه جورم!

با تعجب نگاهم کرد: حسودی میکنی؟

-نخیر فقط برام عجیب بود که اینا از کجا همو میشناسن که باهم انقدر

صمیمین! حالا چرا راجبش کنجکاوی؟

متفکرانه به روبرو زل زده بود. پشت چراغ قرمز ایستاد و بعد از مدتی آه عمیقی کشید: به نظرم آشنا میومد! از دیشب فکرمو مشغول کرده که کجا وکی دیدمش!

با تعجب نگاهش کردم: لطفی برات آشنا بود؟! امکان نداره. اگه اون شماهارو میشناخت بهم میگفت. آخه اصلا چطوری میشه بشناسیش؟

لایین رو عوض کرد و با اخمی متفکرانه گفت: نمیدونم فقط میدونم هم اسمش آشناست هم قیافش. البته دیشب توی تاریکی دیدمش شاید اشتباه از منه.



با ایستادنش جلوی شرکت کمربندم رو باز کردم و گفتم: احتمالا با کسی اشتباهش گرفتی وگرنه یکی این وسط باید آشنایی میداد.

ابروهاش رو بالا داد و دستی به ریشش کشید: شاید حق با توعه و من زیادی دیشب تو ابرا بودم.

خنده ای کردم و چشمک زدم: اونو که بودی. اصلا امکان نداره با وجود اون فرشته تو آسمونا نباشی!

سعی کرد لبخندش رو پنهان کنه اما موفق نبود: پیاده شو شرت کم.

-من که لبخندتو دیدم شادوماد. حالا برو برای از ما بهترون خرجش کن. به سمت شرکت تازه تاسیس رفتم. ساختمان شیکی که یکی دیگه از شعبه های اداری شرکت بود که انگار قرار بود ریاستش رو به بابک رادمنش بدن. دسته ی کیفم رو چلوندم و آروم به سمت میز منشی رفتم که حسابی توی رایانه غرق شده بود. سرفه ای کردم که توجهش رو به خودم جلب کنم.

-من موحدم. امکانش هست جناب لطفی رو ببینم؟

بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت: وقت قبلی داشتین؟ و بعد انگار که چیزی یادش اومده باشه سریع سرش رو بلند کرد و عینک گردش رو که به پایین سر خورده بود بالا داد و خندان نگاهم کرد: خانم مهندس شماییین! بفرمایید تو لطفا. رییس خیلی وقته منتظرتون.



صورت گرد بانمکی داشت که کم سن و سال نشانش میداد. برعکس خانم شمس که با کلی آرایش سنش رو بالا میبرد. دسته‌ی کیف رو محکم تر گرفتم. این استرس لعنتی هر لحظه داشت بیشتر میشد.

-خانم موحد!

به عقب برگشتم و به چهره‌ی دلخور بابک رادمنش مواجه شدم. حالا بیا و درستش کن...

-خوب مارو کاشتین رفتین ها! سه روز پشت هم شمارتونو میگرفتم ولی خاموش بودین. با خودتون نگفتین این رییس خوش اخلاق ما سیم پیچاش اتصالی میکنه و مارو برق میگیره؟

با شرمساری سرم رو زیر انداختم. وقتی آریان گفته بود که هیچ راه ارتباطی با کسی جز بابک نداشته از هردوشون خجالت میکشیدم: معذرت میخوام آقا بابک اما مجبور بودم گوشیمو خاموش کنم.

لبخندی زد و بهم نزدیک تر شد: به آریان بگین چرا مجبور بودین خاموشش کنین و گرنه اخماش حالا حالاها باز نمیشه!

سرش رو اندکی خم کرد و رفت. منشی نمکی با حالت عجیبی نگاهمون کرد و دوباره عینکش رو بالا برد. به در اتاقش نگاه کردم. اخماش تو هم بود؟! آب دهانم رو فرو دادم و با دست هایی مشت شده در زدم. صدای سرد بفرماییدش مثل ماه های اول استخدامم توی شرکت بود که استرس بهم وارد میکرد. احتمالا باز شده بود همون رییس عنق بداخلاق، من اما نمیدونم چرا دلم آریان یک ماه پیش رو میخواست!



به آرامی وارد اتاقش شدم. هنوز مبلمان اتاق حاضر نشده بود بنابراین مجبور بودم سرپا جلوی میزش بایستم. اینجا دیگه خبری از پنجره‌ی تمام قد نبود که محوم کنه و استرسم رو کم کنه. حتی عطر آریان هم توی فضا حاکم نبود. نفس لرزونم رو دادم بیرون و محکم سلام دادم. قضیه سوتفاهم دیشب رو باید حل میکردم چون دلم نمیخواست... لیم رو گزیدم و افکار مسخره رو ریختم دور! دلخوری اون از من که برام مهم نشده... دوباره که مهم نشده بود؟!

همزمان با بلند کردن سرش تکه مویی روی پیشونیش افتاد و لعنت به آب پرتقالی که صبح خوردم! بالا پایین شدن دلم واسه‌ی آب پرتقاله بود دیگه نه؟!

-طرح‌های چک شده رو مهندس رادمنش بهم داد. هیچ مشکلی تا انتهای اسکلت نباید داشته باشیم. کار شما اینجا تموم شده میتونین برگردین تهران و از راه دور روی اینجا و پروژه برج ثمن نظارت داشته باشین. برای هر روزی که راحتین به منشی بگین براتون بلیط بگیره.

لیم زیرینم رو گزیدم. انگار دیشب خیلی تند رفته بودم. نفس عمیقی کشیدم و مصمم گفتم: من باید راجب دیشب باهاتون حرف بزنم.

نگاهش ذره‌ای تغییر نکرد و همانطور سرد بهم خیره موند. دلم گرفت اما به روم نیاوردم، انگار زیادی به اخلاق خوشش عادت کرده بود. دستام رو بهم گره زدم. هیچ تفاوتی بین کسی که روبروم بود با ریسی که تا یک ماه پیش داشتم نبود! انگار تمام اتفاقات این چند وقت یه رویا بود و بس...



-من قبول دارم که دیشب تند رفتم.

به پشتی صندلیش تکیه داد و دست به سینه نگاهم کرد. نگاهم از چشماش پایین افتاد. لباس سرمه ای رنگش با شالگردن مشکیش عجیب بهش میومد. لبم رو محکم تر گزیدم. ذهنم زیادی داشت پرسه میزد به جاهایی که نباید میزد.

-بابت رفتار دیشبم عذر میخوام و برای فردا هم برمیگردم تهران.

خواستم قدمی به سمت در بردارم که بلند شد و آرام جلو اومد و روبروم ایستاد. شلوار جینش هم مشکی بود. متناسب با ته ریش کم حجمی که داشت و بینی و لب های تراش خو... با عصبانیت ناخن هام رو توی کف دستم فرو کردم. لعنتی...

-گوشیت چرا خاموش بود؟

به چشماش نگاه کردم. با جدیت همیشگیش داشت نگاهم میکرد اما انگار چیز دیگه ای هم توی نگاهش بود. توی اعماق این سیاهی ها هنوز هم نگرانی دیشبش مشهود بود.

حال عجیبم رو کنار زدم و آرام گفتم: میگردم عود کرده بود. مجبور بودم به خاطر امواجش خاموشش کنم. یه مزاحمم داشتم که مزید بر علت بود. سومین دلیلشم این بود که منتظر تماسی بودم که گرفته نشده بود.

صادقانه جوابش رو دادم چون به طرز عجیبی طاقت رفتار سردش رو نداشتم! اگه میگفتم یه ذره، فقط یه ذره دلم برای آریان سابق تنگ شده بود که زیر قوالم نمیزدم نه؟!



-الان بهتری؟

یه چیزی توی گلوم بالا پایین میشد و نیشتری به چشمم میزد. آب پرتقالش اصلا خوب نبود: بله بهترم.

انگشتر نقره ایش رو آهسته به بازی گرفت. یکبار چشماش رو محکم باز و بسته کرد و خیره توی چشمام با لحن نرم تری گفت: کاش خبر میدادی که برای چی خاموشش کرده بودی. توی استانبول دستم به هیچ جا بند نبود جز بابکی که هی میگفت خاموشی و هیچ خبری ازت نداشت. دو روز زودتر از موعد رفتم فرودگاه و انقدر نشستم تا بالاخره یه بلیط پیدا کردم و اومدم. آدرس خونه داییت رو وقتی رسیدم تهران تونستم از بابات بپرسم. از عصر روی بلوک سیمانی جلوی خونشون منتظر بودم.

قدمی جلوتر اومد. صدای نفس عمیقش رو شنیدم و ناخودآگاه منم عمیق نفس زدم. مردمک لرزان چشماش نگاهم رو هدف گرفت و دستاش چتری های سرکشم رو داخل شالم هل داد. آب پرتقال روی تپش قلب هم تاثیر داشت؟!

-رفتاری که باهام داشتی خوب نبود درست، ولی شاید حقم بود. حقم بود چون نباید میذاشتم سومین دلیلی بشم که گوشتو خاموش کنی... حماقت من با اتفاقات دیشب یر به یر شد! منم باید ازت عذر بخوام.

دستش آروم لیز خورد و ملایم از روی گونه م گذشت که باعث شد نامحسوس بلرزم. لبخند مهربونی زد: تا پس فردا میمونی با هم برگردیم؟



سرم رو کمی به پایین متمایل کردم و عمیق نگاهش کردم. لبخندش پررنگ تر شد و من کمی عصبی از انقباض عضلاتم خواستم برم بیرون که صدام کرد. فضای خالی اتاق باعث شده بود رها گفتنش اکو بشه و توی سرم بیپچه و دل من بیپچه و لعنت به هرچی آب پرتقاله!

-کی مزاحمت شده بود؟

اتوماتیک وار جوابش رو به آرومی دادم: نمیدونم. یکی هست که یه مدته فقط زنگ میزنه.

اخماش دوباره توهم رفت: چی میگه؟

-هیچی! فقط زنگ میزنه و بدون هیچ حرفی قطع میکنه!

انگشترش رو توی دستش بالا پایین کرد. لبش رو تر کرد و گفت: شمارش رو بهم بده.

دستوری بود این لحن و انگار شیرینی آب پرتقاله زیاد بود که قند هاش توی دلم داشت آب میشد هر لحظه! دوباره داشت آریان سابق میشد و من چقدر دلم برای این رفتارش تنگ شده بود. نهیبی به خودم زدم و توی حافظه م تکرار کردم فقط برای رفتارش...

شماره رو پیدا کردم و روی تکه کاغذی که روی میزش بود نوشتم. قبل از اینکه به دستش بدم، نگاهش کردم و گفتم: مسئله‌ی خاصی نیست. بزرگش نکنین.

کاغذ رو از دستم قاپید و با لبخند کجش گفت: خاص بودنش رو من تعیین میکنم نه شما رها خانم. بسپرش به من و دیگم نگراناش نباش.



با وجود این لحن مگه جایی برای نگرانی هم وجود داشت؟! تشکر آرومی کردم و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شدم. وارد آسانسور که شدم توی آینه دیدم لبخند مسخره‌ای لبامه. سریع جمعش کردم و اخم کردم. همین که دوباره آریان سابق شده بود کافیه. من با خودم یه قول و قراری داشتم و باید بهش عمل کنم... به تصویرم دوباره نگاه کردم. دستی به چتری هام کشیدم و دلم زیر و رو شد. واقعا میتونستم روی قولم بمونم؟!

چشمام رو روی هم فشار دادم و نفس سنگینم رو بیرون دادم. تنها تصمیمی که میتونم الان بگیرم اینه که دیگه آب پرتقال نخورم یا حداقل دیگه آب پرتقال پدرام رو نخورم...

...

زندایی قرآن به دست کنارم ایستاد و اشکاش رو پاک کرد. از زیر قرآن رد شدم و بوسیدمش. دایی جلو اومد و محکم بغلم کرد: یادت باشه قول دادی زود به زود بیای پیشمون. نری حاجی حاجی مکه ها! تک خنده‌ای زدم و گفتم: چشم. قول دادم روشم هستم. زن دایی رو بغل کردم و اشکاش رو پاک کردم: چرا انقدر گریه میکنی آخه قربونت برم. گریه پشت مسافر شگون نداره ها. سریع اشکاش رو پاک کرد و با صدایی گرفته گفت: به پروانه حسودیم میشه که تورو داره. تورو خدا زود برگرد.



خواستم چیزی بگم که پدرام جلو اومد و بازوم رو کشید و با کلافگی گفت: بس کنین این آبغوره گرفتن هاتونو دیگه. بذارین بره بلکه ما بتونیم یه ذره غذا بخوریم تو این خونه. هرچی میخواستیم بخوریم یا میگفتین مال رهاست نخور، یا خودش عین اجل معلق ظاهر میشد و میخورد! سوهاضمه گرفتیم بخدا...

پیمان محکم پس کلش زد: به جای حرف زدن بیا برو ماشین رو روشن کن دیرش شد چهل و هفت کروموزومی!

با حرف پیمان بلند زدم زیر خنده. واقعا دلم برای این خانواده تنگ میشد. پیمان به خنده ی من لبخند زد: بودنت خوب بود رها. بازم بیا.

-ایندفعه نوبت شماهاست. با فرشته خانمتون تشریف بیارین خوشحال میشیم.

چشمای سبزش برقی زد و سرش رو زیر انداخت. با خنده رو به دایی گفتم: خدایی اصلا به پیمان نمیاد خجالتی باشه. نکنه این بچتونم ناقصه؟

دایی با ناراحتی گفت: از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون، پیمانم مثل پدرام بچه که بود سه بار انداختمش بالا ولی دو بار گرفتمش! احتمالا اثرات اونه.

همه خندیدیم و پیمان متواضعانه دستی به شونه دایی زد: نمک پرورده ایم!

-بابا بخدا بنزین گرون شده! وسط راه اگه ماشین خاموش شد خودت باید هل بدیا. من پول ندارم بنزین بخرم.



از بقیه خداحافظی کردم و سوار ماشین پدرام شدم. آدامس دارچینم رو انداختم دهنم و به نگاه طلبکارانه ی پدرام بها ندادم. گفته بودم میخوام با پدرام برم فرودگاه چون باید باهاش حرف میزد. کمر بند رو بستم و از توی آینه دیدم ظرف آبی رو که پشت سرم خالی شد، عادتی که باباحاجی به همه داده بود...

-خب اول من شروع کنم یا تو؟

به پدرام نگاه کردم که با ژست شوماخر پشت فرمون نشسته بود! قبل از اینکه خندم بگیرم گفتم: من که چیزی برای گفتن ندارم تو باید بگی. ابروهاش رو زیرکانه بالا انداخت: د ن د خانوم خانوما! اگه بحث زیر زبون کشیه شما هم کلی حرف تو حافظه ات داری ولی رو نمیکنی! دست به سینه چرخیدم سمتش: خب منظور؟ معلومه که هرکسی یه چیزای شخصی برای خودش داره.

-قضیه فرهاد خیلی هم خصوصی نیست!

لبام رو محکم روی هم فشار دادم. هروقت اسمی از فرهاد میومد به طرز عجیبی عصبی میشدم: فکر نمیکنی نبش قبر گذشته کار خوبی نیست؟ لبخند دندون نمایی زد: راستشو بخوای من الان نزدیک دو ساله کنجکاوم که چرا فرهاد بی خبر رفت. من فقط یک بار دیده بودمش اما تو همون یکبارم میشد فهمید چقدر دوستت داره. بیا خوبی کن و منو از کنجکاوی که نه، از فضولیم خلاص کن. در ضمن من فکر نمیکنم قضیه فرهاد برای تو تموم شده باشه!



عصبی توی جام جابجا شدم: اینکه اون چرا همینطوری رفت برای خودمم سواله چون هیچوقت فرصت حرف زدن با خودش رو پیدا نکردم. اگه تو دو ساله کنجکاوی، من دو ساله یه خوره تو وجودم دارم که دنبال دلیل میگرده ولی چیزی پیدا نمیکنه. برای آرامش خودم خیلی وقته گذشته رو رها کردم پدرام. فرهاد برای من تموم شدست چه با دلیل چه بی دلیل!

لبخند مرموزی زد: ولی من اینطوری فکر نمیکنم!

خصمانه نگاهش کردم: چطور؟

-تو این مدتی که اصفهان بودی رفتارت رو زیر نظر داشتم. همش دنبال یه چیزی بودی که سرتو گرم کنی که احتمالا چیزی یادت بره! گاهی حواست پرت میشد. به گوشیت زیاد نگاه میکردی. بعضی وقتام یجوری ساکت میشدی انگار کشتی هات غرق شده. اینا اگه برای تو بی مفهومه برای من خدای مفهومه!

دستام رو توی هم گره زدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. یعنی انقدر ضایع بازی درآوردم؟! با حرص نفس کشیدم. یه انتظار مسخره برای یه تلفن من رو توی گذشته هم غرق کرده بود. رفتارم شاید بی مفهوم نبود اما قطعاً اون چیزی که پدرام فکر میکرد نبود.

-اینجا هیچ ربطی به فرهاد نداشته و نداره! باور کن من فرهاد رو به کل فراموش کردم.



یک ابروش رو داد بالا و با زیرکی گفت: پس اگه به فرهاد ربطی نداره، پای کس دیگه ای در میونه نه؟! نخوردیم نون گندم اما دیدیم دست مردم ول ولک جونم.

با بهت بهش نگاه کردم: معلومه که نه! این مزخرفات چیه به هم مییافی؟ اصلا مگه قرار نبود تو حرف بزنی، واسه چی داری منو سین جیم میکنی؟ دست راستش رو روی فرمون زد و با چشمایی گرد، بلند گفت: ببین...همین انحراف موضوعت ینی یه چیزی هست! طرف کیه ناقلا؟ آشناست؟

محکم تو کلیه اش کوبوندم: پدرام اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه این وصله هارو به من بچسبونی کاری...

-باشه بابا باشه. دست که نیست گرز رستمه! حالا ببین میتونی پدرام اول و پدرام دوم رو ناکار کنی!

بغ کرده سر جام نشستم. یجوری حرف میزنه انگار مته لیلی دیوونه وار به عشق مجنون سر به بیابون گذاشتم! اصلا چه عشقی، چه کشکی! من فقط میخوام از حال آریان باخبر بشم چه ربطی به لاو استوری داره؟! زیر چشمی پدرام رو نگاه کردم که بی هیچ حرکتی فقط رانندگی میکرد. آهی کشیدم. نمیخوام از دستم ناراحت بشه این دم آخری: پدرام! -هوم!

-هوم و درد! درست جواب بده کارت دارم.

لبخند گشادی زد: بله خانم عاشق پیشه!



دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و از عصبانیت سرش جیغ زدم:
بدسگال، اهریمن، دیو سرشت، گلابی کرمو!

یه دستش رو روی گوشش گذاشت و با چشمانی گرد شده گفت: غلط کردم رها بس کن جان هرکی دوست داری.

با حرص و صدایی بلند گفتم: من کسی رو دوست ندارم!

-باشه بابا باشه تو اصلا زوروا! پیاده شو رسیدیم فرودگاه.

چشمام رو باریک کردم و انگشت اشاره م رو به سمتش گرفتم: فکر نکن نفهمیدم با این چرت و پرتات از زیر حرف در رفتی. دفعه دیگه که ببینمت همچین مو رو از ماست بکشم بیرون که از هولت قیমে هارو بریزی تو ماستا!

با خنده سری تکون داد و گردن کشید: گردن ما از همون مو هم نازک تر بانو. پیاده شید لطفا.

با طمانینه پیاده شدم و دنبال پدرام که ساک من رو میاورد رفتیم توی سالن فرودگاه. پدرام با کنجکاوی اطرافش رو نگاه کرد و گفت: با کی قرار بود بری راستی؟

همونطور که دنبال آریان می‌گشتم گفتم: با ریسم. یه مرد قد بلند و جوونه و احتمالا لباساش مشکی و طوسی!

پدرام با لبخند اطراف رو نگاه کرد. جایی نزدیک به کافی شاپ رو نشون داد و گفت: احتمالا اون نیست؟



مسیر دستش رو نگاه کردم و با هیجان گفتم: عه آره خودش من دیگه برم.

درحالیکه داشتم به سمتش میرفتم یهو دست پدرام بازوم رو گرفت. با تعجب نگاهش کردم. پدرام درحالیکه لبخند زده بود و چال لپش رو به رخ میکشید گفت: خیلی مراقب خودت باش عزیزم. تا هروقت که دوباره برگردی منتظرتم!

پدرام و این هندی بازیا؟! هنوز از تعجب حرفاش در نیومده بودم که یهو خم شد و بوسه ای روی پیشونیم گذاشت!

با بهت به رفتارش نگاه کردم. این یعنی چی الان؟! دسته ی ساک رو توی دستم گذاشت و گفت: از اینجا به بعد نمیتونم باهات بیام. هروقت رسیدی حتما بهم خبر بده نگرانتم.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و به جلو هلم داد. چند قدم جلو رفتم و برگشتم نگاهش کردم که با لبخند برام دست تکون میداد. با گیجی براش دست تکون دادم. پدرام که از این اخلاق ها نداشت! متفکر برگشتم و به سمت جلو رفتم. نزدیک کافی شاپ که رسیدم سرم رو بلند کردم و با اخم های درهم آریان مواجه شدم. این چرا باز یزید شده؟! -سلام. خیلی دیر کردم؟

بدون اینکه حرفی بزنه دسته ی ساکم رو محکم از دستم کشید بیرون و به سمت گیت رفت. بلیت رو دستم داد و با همون قیافه خشمگین روی



صندلی انتظار نشست و با پاش روی زمین ریتم گرفت. با تعجب به رفتارش نگاه کردم. چش بود دوباره؟!

-چیزی شده؟

چنان با اخم‌هایی عمیق نگاهم کرد که از حرفم پشیمون شدم. پاچه گیر! آدامسم رو محکم جویدم و نگاهم رو ازش گرفتم.

توی هواپیما که نشستیم خواستم گوشیم رو خاموش کنم که برام پیام اومد. آریان سمت پنجره نشسته بود و انگشت اشاره‌ش رو بین لب‌هاش گذاشته بود و با اخم‌های درهم بیرون رو نگاه میکرد. صورتش رو دوباره شیو کرده بود و نوک انگشتام زق زق میکرد برای لمس لطاف... نفس عمیقی کشیدم و سرم رو چرخوندم روی گوشی و چشمانم رو متمرکز کردم روی پیامی که از... پدرام بود! --رها خانمی، ول ولکم، دوست عزیز شرک سلام! اونجور که من از نگاه‌های شما فهمیدم حالا حالاها کار دارین تا مته بچه آدم حرف دلتون رو به هم بزنین! این حرکتی که کردم صرفاً نقش کاتالیزور رو داشت! امیدوارم ناراحت نشده باشی. هرچند که باید از خداتم باشه با اون چشمای خرکیت! از طرف بنده رییس جانت رو یه بوس یواش بکن! قربانت بابای پدرام ها!

گوشی رو توی دستم فشار دادم. پسره‌ی خل با خودش چی فکر کرده که من رو با آریان یکی گرفته؟! به آریان که هنوز با همون استایل خاص نشسته بود نگاه کردم. یعنی آریان رفتار پدرام رو دیده که اینجوری شده؟! ناخودآگاه هین بلندی کشیدم که باعث شد آریان به سمتم برگرده و با



تعجب نگاهم کنه. سریع روم رو برگردوندم. ای خدا بگم چیکارت نکنه پدرام! واقعا که چهل و هفت کروموزی هستی!

دقایقی طولانی اتفاقات چند لحظه پیش رو مرور کردم و تهش به این نتیجه رسیدم که کاتالیزور شدن پدرام به درد پدر جدش میخوره!

زیرچشمی به آریان نگاه کردم که دست به سینه چشماش رو بسته بود. لبخند بی دلیلی زدم. اگه میخواستم این سوتفاهم رو رفع کنم مشکلی که نداشت هوم؟! تا خواستم حرف بزنم یاد چیزی افتادم و لبخند مرموزی رو لبم نشست. عشوه های دخترای دانشگاه و حرص خوردن هام رو هنوز یادم بود! هرچند آریان توجهی به چیزی نداشت و کلا سرش به کار خودش بود اما من که اون دخترهارو میدیدم. حتی نگاه های جماعت نسوانی که به شرکت رفت و آمد داشتن و همچنین مهندس برزین رو خوب یادمه. با لبخند به صندلی تکیه دادم و کمربندم رو بستم.

همیشه شعبون یه بار هم رمزون...

-رها! رها خانوم بلند شین رسیدیم.

با سستی چشمام رو باز کردم و با دیدن چهره آریان صاف نشستم. پاک امروز آبروم رفته بود: من خواب نبودم!

لبخند خسته ای زد و بلند شد. به خودم اومدم و قبل از هرگونه سوتی دیگه ای بلند شدم. این صدای گرفته ناشی از خواب قشنگ حرفم رو تایید میکرد! لعنتی...



-من ماشینم رو توی پارکینگ فرودگاه پارک کردم. میرسونمت.

صدای گرفته ام رو با تک سرفه ای صاف کردم و گفتم: نه مزاحم نمیشم با آژانس میرم.

نگاه کجکی بهم کرد و دکمه آسانسور رو زد. وقتی پشتش بهم بود چشم غره ای بهش رفتم و زیرلب زمزمه کردم: خوش اخلاق!

چرخیدم و نگاهم به آینه ی آسانسور افتاد که آریان از داخلش با لبخند داشت نگاهم میکرد. نگاهم رو که دید با لبخندی عمیق تر سرش رو پایین انداخت! لبم رو محکم گاز گرفتم. یه ذره شرف برام مونده بود که اونم رفت! ظرفیت سوتی دادنم امروز تموم شده بود!

به آرومی پشت سرش حرکت کردم. نزدیک ماشین که شدیم ساکم رو گرفت و توی صندوق عقب گذاشت. محتاطانه نشستم و کمربندم رو بستم. عین بچه کوچولوهای شده بودم که برای گرفتن بستنی دست به سینه به حرف ماماناشون گوش میدادن! اونا برای رسیدن به بستنی، من برا جلوگیری از سوتی!

-به پسردایت خبر نمیدی رسیدی؟

لحن خشکش من رو به خودم آورد. اگه گذاشت ساکت بشینم: به داییم خبر دادم.

لبخند کجی زد: آخه ایشون شخصا خواستن که بهشون خبر بدی!

لبخند کمرنگی زدم. شعبون و رمزونم جواب داد انگار!



-پدرام از این شوخیا با همه داره. شما رفتارش رو جدی بگیر! زیادی راحت
اونم تحت تاثیر خارج رفتنش.

نگاهی بهم انداخت و چند بار پلک زد. یقه‌ی لباسش رو کمی جلو کشید
و با مکت گفت: یعنی... خب شماها بهم... از خانم صارمی خبر دارین؟
چنان ناشیانه موضوع رو عوض کرد که نزدیک بود خنده م بگیره. با لحنی
که ته مایه‌های خنده داشت گفتم: ایشونم خوبه منتظر سوغاتیه.

به بیرون نگاه کردم و پنجره رو پایین کشیدم تا هوای پاییز رو به ریه
بکشم که با یادآوری چیزی به سمتش چرخیدم: شما خونه مارو از کجا
بلدید؟ از اون شب بارونی ای که منو تا خونه برده بودید برام سوال شده
بود!

چند بار پشت هم پلک زد و بعد مکثی گفت: خب... از تو پروندت دیده
بودم و تو حافظم مونده بود.

با یه ابرو بالا رفته گفتم: یعنی آدرس همه کارمندا رو حفظید؟

-خیر آدرس شمارو به این خاطر یادم موند چون فقط دوتا خیابون با
خونم فاصله داره!

با تعجب نگاهش کردم. خونشون نزدیک خونه ماست؟ از کی؟ پس چرا
من نفهمیدم؟

-شاید اگه یکم دقت میکردی میفهمیدی!



با پشت دست به پیشونیم زدم. هروقت گیج میشم فکرام رو بلند میگم!
لعتی تر از این عادت وجود نداره...

-از کی شما اینجاایی؟ یعنی منظورم اینه که... زمان دانشگاه هم اینجا بودی؟

اخم کمرنگی بین ابروهاش نشست: بله! پیاده شو لطفا.

با تعجب پرسیدم: چرا؟

با تعجب نگاهم کرد: رسیدیم خونتون!

با گیجی به بیرون نگاه کردم. آره دیگه این در خونمون بود. از بس گیجم کرد که اصلا حواسم از همه چی پرت شد. سوتی پشت سوتی! با یه لبخند مسخره خواستم توجیحش کنم که تلفنش زنگ خورد. از روی داشبورد برش داشت و به صفحه گوشییش نگاه کرد و یهو چشماش برق زد و لبخند پهنی روی صورتش نشست! با تعجب نگاهش کردم. مگه کیه که یهو رفت روی ابرها؟!

-جانم نفسم؟!

یه چیزی توی دلم سقوط کرد و صدای دردآورش توی سرم اکو شد و کل اعصاب بدنم رو سوزوند و تنم رو بی حس کرد. دستم به سمت شالم رفت و کمی شلش کرد. نگاهم رو نمیتونستم از صورت شادش جدا کنم و...
نفسش؟!

-من تا یک ربع دیگه میام خونه خوشگله! بله سوغاتی هاتم آوردم. خنده ی ملایمی کرد و گفت: چشم روهم بذاری پیشتم نفسم...



دست لرزانم به سمت دستگیره رفت و حکم نجاتم رو صادر کرد. سست به کاپوت ماشین تکیه زدم تا بیاد و بازش کنه و من زودتر گورم رو گم کنم. به آسمان ابری بالای سرم خیره شدم و چشمانم انعکاسی از آسمان گرفت. نفسش خوشگله؟! قطره آبی روی گونه م چکید. با انگشتم گرفتمش و نگاهش کردم. یعنی انقدر احمق بودم؟!]

[بارون صدای احساسه نم بارون چشاتو میشناسه

تورو از دست دادم تو یه لحظه آدم دنیاشو میبازه]

-اجازه میدی؟!]

برگشتم و نگاهش کردم که با همون صورت شادش کنارم ایستاده بود. تکیه ام رو از ماشین برداشتم. ساکم رو بیرون آورد و مقابلم گذاشت. به سختی دهانم رو باز کردم و با یه تشکر آروم به طرف خونه رفتم و زنگ رو فشردم. قهوه میخواستم با یه آلاچیق خالی و یه کهکشان فکر و خیال... آریان نفس داشت و من احمقانه حماقت میکردم؟!]

-رها!

دسته ی ساک رو محکم فشردم. نفس داشت و من رو به اسم کوچیک میزد؟! به سختی برگشتم و نگاهش کردم. وجودم انقدر خالی شده بود که حتی نمیتونستم درست واکنش نشان بدم. چند وقت بود که نفس رو داشت یا درواقع چند وقت بود که من احمق شده بودم؟! دوباره احمق شده بودم...



انگشتر نقره‌ای رنگش رو به بازی گرفت و سرش رو زیر انداخت: من باید
یه چیزی رو...

-اومدی رها جان! خوش اومدی دخترم.

علی آقا سینی اسفند به دست جلو اومد و دور سرم گردوند و من سرم کم
کم داشت گیج میرفت: این مدت که نبودین خونه سوت و کور بود.

نگاهش که به آریان افتاد یهو گل از گلش شکفت و با هیجان گفت: سلام
پسرم شرمنده ندیدمت.

اسفند رو برداشت و دور سر آریان هم چرخوند: بفرمایین بریم تو.
آقامسعود بفهمن اومدین خوشحال میشن!

آریان با مهربونی جوابش رو داد: مزاحم نمیشم علی آقا باید برم. نفس
منتظرمه!

بدون هیچ حرفی ساک رو کشیدم و رفتم داخل. بذارید اون بره به
نفسش برسه، منم به قهوه و آلاچیق و کهکشان خیالم... نفسش
منتظرشه؟ توی اون دو هفته که من ازش بی خبر بودم، نفسش ازش خبر
داشت؟

-سلام.

سرم رو که بلند کردم نگاه آشنای بابا جلوم بود و چرا من انقدر دلم
میخواست بغلش کنم؟!

-سلام بابا. خوبی؟



سرش رو به آرومی تکنون داد: تو خوبی؟

هنوز جوابش رو نداده بودم که مامان و زهرا خانم به سمتم اومدن. تازه باورم شده بود چقدر دلم براشون تنگ شده. انگار که رفته بودم سفر قندهارا! ساک رو ول کردم و توی آغوش مامان فرو رفتم. نفس هم دلش برای آریان تنگ شده؟!

مامان رو بیشتر فشردم و صدام کمی لرزید: اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

صدای بغض زدش توی گوشم پیچید: نه به اندازه ی من...

بابا: بیاین بریم تو داره بارون میگیره.

علی آقا: آقاجان بیاین به آقا آریان بگین بیان تو. هرچی من میگم قبول نمیکنن میخوان برن پیش نفس خانم.

پوزخند زدم. حتی علی آقا هم نفس رو میشناخت. من از احمق بودن گذشته بودم!

بابا بیرون رفت و من ساک به دست داخل، اما شنیدم صدای خوش آمدگویی همه رو به آریان لطفی! در رو با پا باز کردم و نفس خانم نگرانت نشه رییس جان؟!

...

صدای در همزمان با صدای مامان بلند شد: رها نمیای بیرون؟ از وقتی اومدی رفتی تو اتاقت بیرونم نیومدی! هرچند رفع و رجوعش کردم جلوی



آریان اما خودت خوب میدونی که کارت اصلا درست نبود! اون بنده خدا کلی...

بالش رو روی سرم فشار دادم. باز مامان من چشمش به یه پسر خورد من رو گذاشت قاطی باقالی ها! کاش اون موقع ها که از حامد تعریف میکرد برمیگشت، تعریف از آریان اصلا قابل تحمل نبود، یعنی چند ساعتی میشد که قابل تحمل نبود.

بغضم گرفته بود از این عشق همیشه نافرجامم! چرا هیچوقت توی چشمش نبودم؟ چرا هیچوقت من رو ندید؟ چرا منه لعنتی ازش دست نمیکشم؟ چرا با وجود تمام قول و قرار هام، دلم میخواد برای حال الانم زار بزنم؟

بالش رو برداشتم و مامان هم انگار رفته بود. روی تخت نشستم و به پازلم خیره شدم. متنفر بودم از کار نصفه و نیمه اما نمیدونم چرا این پازل رو انقدر کش داده بودم؟ بلند شدم و از پنجره بیرون رو تماشا کردم. هفته قبل تگرگ باریده بود و سقف آلاچیق ترک خورده بود و هنوز درست نشده بود. بدشانسی پشت بدشانسی! با دستام بازو هام رو مالوندم. بارون به قوت خودش باقی بود. یعنی الان آریان با نفسش دارن بارون رو نگاه میکنن و...

گوشی رو برداشتم و شماره ی مریم رو گرفتم. هیچ تضمینی وجود نداشت که اگه از فکرش درنمیومدم، کار غلطی انجام ندم! بعد از چند بوق صدای خواب آلودش بلند شد: هوم؟

-هوم وکوفت! خرس قطبی چرا نیومدی استقبالم؟



با صدایی کشدار جواب داد: شما؟

نخیر این رسماً تعطیل بود! با صدای بلند گفتم: بلند شو با حامد بیاین دنبالم بریم بیرون.

بعد از چند لحظه مکث بالاخره به هوش اومد: عه رها تویی! کی اومدی؟ مگه قرار نبود دوشنبه بیای؟

-ساعت خواب خانم! امروز دوشنبس دیگه!

صدای تق و توق اومد و بعد مریم جیغ کشان گفت: امروز دوشنبس؟ خاک بر سرت پس چرا زودتر نمیگی؟ همش داری فک میزنی! قطع کن وقتمو بگیر الان با حامد میایم دنبالت بریم درکه.

بدون اینکه بذاره حرفی بزنم تلفن رو قطع کرد. با خنده بلند شدم که برم پایین مامان اینارو درست و حسابی ببینم بعد پیام سوغاتی های مریم و حامد رو آماده کنم چون تنها دلیلی که مریم الان حاضر شده از خوابش بزنه قطعا سوغاتی هاشه و بس! -بفرمایین مامان خانم. ببخشید اگه باب طبع نیست.

مامان با ذوق لباس مجلسی یشمی رنگش رو برانداز کرد و گفت: خیلی خوشگله مامان جان راضی به زحمت نبودم. اون انگشتر فیروزه به اون خوشگلی چرا این لباس رو دیگه گرفتی؟

-وقتی دیدمش با خودم گفتم این لباس جز مامان من به هیچکس دیگه نمیاد.



مامان با مهر گونه م رو بوسید و زهرا خانم با روسری ابریشمش برگشت و با ذوق گفت: بهم میاد؟

-خیلی بهت میاد زهرا خانم مبارکت باشه. فقط امیدوارم سایز کفش ها به علی آقا بخوره.

-اندازه بود رها جان دستت درد نکنه.

سری براش تگون دادم و آخرین جعبه رو بیرون کشیدم و به سمت بابا که از اول به ما نگاه میکرد گرفتم. با تعجب نگاهم کرد و بعد آروم خم شد و گرفتتش: مال منه؟

لبخند کمرنگی زدم: بله .

با تعجب جعبه رو محتاطانه باز کرد و شیشه ادکلن رو بیرون کشید.

-این ادکلن رو وقتی بچه بودم یادم میومد میزدی. امیدوارم هنوز دوشش داشته باشی!

چشماش برای لحظه ای درخشید: یادت بود؟

-معلومه. شما پدرمی چرا باید یادم بره.

لبخند کمرنگی بهم زد و دوباره بوییدش: پروانه فعلا نمیتونم ادکلنی که تو برام خریده بودی رو استفاده کنم.

مامان با خنده نگاهمون کرد و من با خوشحالی به جمعمون نگاه کردم. کاش بابا زودتر خودش رو بازنشسته میکرد...



صدای زنگ بلند شد و طولی نکشید که حامد و مریم با نیش های تا بناگوش باز وارد شدن.

حامد: هیشکی از جاش تکون نخوره! من باید ببینم کی چی گرفته، بعد میتونین تا خود صبح تکون تکون بدین!

بابا با قیافه ای جدی رو به حامد گفت: اگه سمت ادکلن من بیای هرچی دیدی از چشم کورت دیدی!

حامد لبخند موزیانه ای زد: بالاخره که من باهاش تنها میشم مسعود خان. اونوقت ببین چه دوشی باهاش بگیرم.

به کلکل های حامد و بابا نگاه میکردم که مریم با ذوق کنارم نشست و دستم رو کشید: بگو ببینم چه خبر ناقلای؟ سفر با رییس خوشتیپم خوش گذشت؟

اخمام توی هم گره خورد و نفسم سنگین شد. انگار یه لحظه هم نمیشد از فکر آریان دور موند!

-زن داره!

با چشمان گرد شده نگاهم کرد: کی؟

با حرص نگاهش کردم: داداش فرانکی! کی؟ رییس جونت دیگه! اسمشم نفسه! اگه بدونی چه نفسم نفسمی راه انداخته بود! اونوقت منه احمق اولین بار فکر میکردم نفس دم و بازدمش رو میگه!



یهو چنان زد زیر خنده که توجه همه به ما جلب شد. محکم زدم توی کلیه
اش: ببند حلقه! خب اشتباه کردم دیگه!

مریم با صورت سرخ از خنده رو به مامان بال بال زد و گفت: پروانه جون
رها فکر میکنه نفس زن آریانه!

بعد از چند لحظه صدای خنده همه حتی بابا بلند شد! وا اینا چشون
شد؟!

حامد درحالیکه از شدت خنده تلو تلو میزد جلو اومد و سرم رو نوازش
کرد: قربون اون مغز نداشتت بشم دخترخاله! شکلات مغز داره اما تو
نداری.

دوباره خنده‌ی همه بلند شد. با حرص زدم روی دستش: چتونه شماها؟!
بابا با لبخند پرسید: تو واقعا فکر کردی آریان زن داره؟

کمی گیج سرم رو به نشانه تایید تکون دادم. مامان خنده‌ی بلندی کرد و
گفت: پس همونه که... چشمکی زد و همراه بابا خندید.

با حرص بلند شدم و مریمی که از خنده روم افتاده بود رو هل دادم: خب
یکی به منم بگه چه خبره؟ مگه نفس زنش نیست؟

حامد: نبابا اون بیچاره زنش کجا بود! نفس بچشه!

با بهت نگاهش کردم: بچش؟!

مامان با لبخندی که هر لحظه درحال جمع شدن بود گفت: بچه‌ی
خودش نه، بچه‌ی خواهرشه!



چند بار پلک زدم تا تونستم قضیه رو تحلیل کنم. آریان زن نداشت! پس نفس هم زنش نبود! نفس راحت شده م رو محکم دادم بیرون، سوتی از این داغون تر توی دنیا نبود ولی خب... بعد از چند ساعت تونستم یه نفس راحت بکشم؛ آریان متعلق به کسی نبود.

مریم مشتی حوالم کرد و گفت: خدایی چی با خودت فکر کردی که آریان زن داره؟ این بچه حلقه نداره، هیچ رفتار زن ذلیل منشانه ای هم نداره. بعدم مگه تو تا حالا نفس رو ندیدی؟

روی مبل ولو شدم و به فرش خیره: نه از کجا باید ببینمش. نگاهم رو به مامان دوختم و گفتم: شما از کجا میشناسینش؟

بابا از روی مبل بلند شد و قدمی سمتم اومد: توی مدتی که رفته بودین اصفهان، پرستارش چندباری آوردش اینجا. دختر شیرین و بانمکيه.

با تعجب پرسیدم: پس یعنی خواهر آریانم اینجا اومده؟

حامد پس گردنی حوالم کرد: کشمش دم داره!

درحالیکه با اخم گردنم رو ماساژ میدادم گفتم: خب حالا! یکی به من بگه شماها از کجا خواهر آریان رو میشناسین؟ بشکنی زدم و رو به بابا ادامه دادم: پس واسه همینه شما آریان رو میشناختین آره؟

همه سکوت کرده همدیگه رو نگاه میکردن. با تعجب نگاهشون کردم: چرا چالش مانکن گرفتین؟ بگین دیگه!

مامان دستی به چشماش کشید و با بغض گفت: پنج سالی میشه که خواهر آریان فوت کرده! نفس با آریان زندگی میکنه...



برای یک لحظه مغزم تهی شد... آریانی که بی غم به نظر می‌ومد توی یه لحظه از بین رفت. آریان درد از دست دادن خواهر رو چشیده بود؟! دستم رو جلوی دهانم گرفتم و با بهت زمزمه کردم: خواهرش فوت کرده؟ پس چرا این همه سال من چیزی نفهمیدم!

یاد جمله ای که توی ماشین بهم گفته بود افتادم. اگه یکم توجه میکردم شاید میفهمیدم. من شش ساله آریان رو میشناسم ولی هیچی ازش نمیدونم... یاد اون روزی افتادم که توی شرکت با لحنی غمگین گفته بود برای خواهرش هر کاری میکرده؛ حالا میتونم غم چشم‌اش رو بفهمم. انقدر بعد فرهاد و فوت باباحاجی خودم رو از همه چی و همه کس دور نگه داشته بودم که حتی غم پنهانی که تو چشمان آریان بود رو ندیده بودم. من واقعا احمقم...

-چ... چرا نفس پیش آریانه؟ باباش نیست؟ مامان و بابای آریان چی؟ سکوتی که هر لحظه بیشتر از قبل آزارم میداد، بالاخره توسط بابا شکسته شد. سرش رو به سمت پنجره گرفت و با لحن آرامی گفت: خواهر آریان وشوهرش بر اثر یه تصادف فوت شدن. آرام روز تصادف نفس رو باردار بود. معجزه شده بود که تونسته بود زنده بمونه. شوهرش درجا فوت شد ولی چون آمبولانس زود رسیده بود تونستن آرام رو به بیمارستان برسونن. در حین عمل آرام فوت کرد اما نفس بعد از مدتی که تو دستگاه بود زنده موند. آریان اون روز که خبر تصادف خواهرشو شنید شکست، هنوزم نتونسته مثل قبل سرپا بشه مگر وقتایی که با نفسه.



بلند شد و در حالیکه به سمت راه پله میرفت با صدایی تحلیل رفته تیر خلاص رو بهم زد: پدر و مادر آریان وقتی بچه بود فوت شدن...

دستان لرزونم رو بهم گره زدم و بدون هیچ حرفی به سمت پله ها رفتم. صدای گریه‌ی آروم مامان و صبحت حامد باهاش میومد اما من انقدر شنیده بودم که هیچ تمایلی برای بیشتر شنیدن نداشتم. حتی نمیخواستم بدونم مامان و بابا چطوری خانواده آریان رو میشناسن! به آخرین پله که رسیدم سر خوردم و روی زمین نشستم. قطره اشکی بی اراده روی دستم چکید. دستم رو بلند کردم و نگاهش کردم. قطره های بیشتری پشت هم پایین میومدن و من یادم نبود آخرین باری که بهشون اجازه داده بودم ببارن! دستم رو جلوی دهانم گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشه.

حتما برای نفس سخت بوده که پنج سال بدون مادر و پدر بزرگ بشه و محبتشون ازش دریغ بشه. سخت بوده که هم سن و سال هاش رو ببینه و دلتنگ مادر و پدرش نشه. سخته که مادر و پدر بزرگش رو اصلا ندیده. حتی سخته که با پرستار بزرگ بشه.

هر دو دستم رو جلوی دهانم گرفتم و هق زدم. قطره های اشک از لابلاي انگشتم پایین میریخت. آریان بعد از فوت پدر و مادرش در بچگی، بعد از فوت تنها خواهرش در جوونی، بعد از تحمل تک به تک دردهایی که براش رقم خورده چی کشیده خدا...

آریان پنج ساله داره این درد رو... برای یک لحظه زمان متوقف شد و نفس کشیدن یادم رفت!

پنج سال...



پنج ساله آریان داغداره و داره به تنهایی دختر خواهرش رو بزرگ میکنه.
پنج سال پیش...

زمانی که سال دوم دانشگاه میخواست شروع بشه، پنج سال پیشی که
آریان به یکباره عوض شد. سرد شد، خشک شد، مغرور شد ولی
هیچکدوم از اینها نبوده. آریان داغ دار بود، ناراحت بود، بریده بود از
زندگی و همه اشتباه راجبش فکر میکردن.

اشک هام توقف ناپذیر روی گونه م میریخت و من آریان رو اشتباه
شناخته بودم و من بمیرم برای دل آریان...

با سردرد بدی پلک های سنگینم رو باز کردم. صداهاى نامفهوم اما آشنایی
میومد ولی چشمان تارم نمیتونست تشخیصشون بده. سرم تیر کشید و
دستم به سمت پیشونیم رفت. چرا باند پیچی شده بود؟!

-رها جان قربونت برم خوبی مامان؟ سرت درد میکنه؟

دستم رو بلند کردم و صورت محوش رو لمس کردم: چی شده مامانم؟
صدای حق هقش بلند شد و اینبار صدای گریه ی دیگه ای هم اومد. به
سمت چپم برگشتم و دختری شبیه مریم رو دیدم که گریه میکرد. تاری
چشمم داشت محو میشد اما درد سرم هر لحظه بیشتر میشد. کنار مریم
حامد با اخمای درهم و صورتی نگران ایستاده بود. کم کم داشت یادم



میومد. صدای اون ماشین لعنتی هنوز هم توی سرم اکو میشد و بعد ضربه‌ی شدیدی که به سرم وارد شده بود. ناخودآگاه دستم رو به پیشونیم کشیدم. اگه من آسیب دیده بودم و توی بیمارستان بودم الان اینجا جای دو نفر خالی نبود؟!

-سرت درد میکنه آره مامان جان؟ الان میگم پرستار بیاد بهت مسکن بزنه... گریه امونش نداد و تکیه اش رو به دیوار داد: مادرت بمیره برات که سه روزه بیهوش بودی! خدا بهمون رحم کرد. خدا رهام رو دوباره بهم داد. اگه بیهوش نمیومدی من چیکار میکردم رها؟ هان؟! چیکار میکردم دورت بگردم؟

مریم به سمت مامانم رفت و سعی کرد آرومش کنه. حامد به سمتم اومد و زنگ کنار تخت رو فشار داد. قبل از اینکه بره دستش رو گرفتم. نگاهش رو اول به پیشونیم و بعد به چشمام کشوند. لب های خشک شدم رو به زور تکیه دادم و گفتم: فرهاد کجاست؟

توی یک ثانیه سفیدی چشماش سرخ شد و دستش رو کشید بیرون و پشت بهم ایستاد. با تعجب نگاهش کردم. چرا اینطوری کرد؟

روم رو به سمت مریمی که با ناراحتی نگاهم میکرد کردم: فرهاد کجاست مریم؟ بیرونه؟ بابا کجاست؟

لبش رو گزید و سرش رو پایین انداخت. با عصبانیت خواستم بشینم که سرم گیج رفت و روی تخت افتادم. مامان با هول به سمتم اومد و شونه هام رو گرفت: بلند نشو رها جان. هنوز حالت کاملاً خوب نشده....



با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم: مامان تو میدونی من از بی اطلاعی متنفرم. پس بهم بگو فرهاد و بابا کجان؟ دوتایی کجا...

-بابات که رفته سفر، اون نامزد بی همه چیزتم خودشو قایم کرده!

با بهت به سمت حامد برگشتم. چی داشت میگفت؟!

متعجب زمزمه کردم: بابا باز دخترشو ول کرد و رفت سراغ کار و سفرش؟ فرهاد دیگه چرا؟ شاید... شاید اصلا خبر نداره هان؟ بهش گفتین که من تصادف کردم؟ اون نامزدمه باید خبر داشته باشه که من تصادف کردم.

هنوز میخواستم حرف بزنم و خودم رو خالی کنم. باور نمیکردم که فرهادی که میگفت دوستم داره، بخواد توی این شرایط من رو تنها بذاره! میخواستم بهشون بگم باهاش تماس بگیرن اما مسکنی که بهم تزریق شد من رو از گرفتن جواب سوال هام باز داشت. پلک هام روی هم افتاد و تصویر چشمان خیس مامان محو شد.

...

بازوی مریم رو گرفتم و پله ها رو بالا رفتم. زهرا خانم منقل اسفند به دست بالای پله ها ایستاده بود و با اشک اسفند دود میداد. علی آقا گوسفند زبون بسته ای رو گوشه ی حیاط بسته بود و انگار که تنها قربانی ماجرا من نبودم! حامد ساک وسایلم رو برداشت و گوشه سالن گذاشت و خودش رو روی کاناپه ول داد. روی مبل نشستم و با خستگی چشمام رو بستم.

-بخور رها جان شیرینه برات خوبه.



لیوان شربت رو از مامان گرفتم و یه نفس سر کشیدم. سرم زیاد گیج میرفت و میخواستم بخوابم. آروم بلند شدم و به طرف پله ها رفتم که برم اتاقم. مامان سریع بلند شد و اومد کنارم و دستم رو گرفت: کجا میری مامان؟ پله ها زیاده ممکنه سرت گیج بره بیا تو اتاق پایین.

دستم رو کشیدم بیرون و بدون حرفی باز راه افتادم اما این بار دستی قوی تر مانع حرکتم شد. طلبکارانه برگشتم و توی صورت عصبانی حامد زل زدم. -چته چند روزه لالمونی گرفتی؟ مامانت داره با تو حرف میزنه نه با دیوار! نمیبینی چقدر تو این یک هفته خسته و مریض شده حالا داری اینطوری باهاش رفتار میکنی؟ ماها به درک! تو که جونت واسه مامانت در میرفت این ادا ها چیه براش در میاری؟ جای تشکرته مثلاً؟

جوری بازوم رو محکم کشیدم بیرون که از شدتش یه لحظه چشمام سیاهی رفت. بعد چند روز سکوت به حرف اومدم و با صدای نه چندان آرومی خودم رو خالی کردم: من چی؟ من داشتم با دیوار حرف میزدم اون چند روز؟ هی ازتون میپرسم فرهاد کجاست چرا بهش زنگ نمیزنین اونوقت شماها جواب منو که نمیدین هیچی با قیافه های عجیب غریبتون بحث رو خیلی ناشیانه عوض میکنین! بابا منم آدمم حق دارم بدونم چه بلایی سرم اومده؟ حق دارم بدونم نامزدم چرا نیومده بهم سر بزنه. حق دارم بدونم سفر بابام چرا از سلامتی دخترش مهم تر بوده. این حق منه که بدونم چیه دارین ازم مخفی میکنین که چی های یواشکیتون بدتر از این سردرد لعنتی اذیتم میکنه...



حامد با اخم پا جلو گذاشت و خواست حرفی بزنه که مامان با بغض گفت: نکن حامد بچم مریضه. خودم به وقتش بهش میگم. نمیبینی رنگ به رونداره؟ راضی نیستم ازت اگه بچم رو ناراحت کنی.

با عصبانیت چند تا پله ای که بالا رفته بودم رو برگشتم و روبروشون ایستادم: مامان من حالم از این بی اطلاعی خرابه. از اینکه نمیدونم چرا کلاف زندگیم اینجوری پیچیده بهم! من باید بدونم چه اتفاقی افتاده. بخدا که هیچکس اندازه ی من محق نیست...

مامان خواست دوباره چیزی بگه که صدای در بلند شد. زهرا خانم که از اول با چشمایی نم دار نگاهمون میکرد به سمت آیفون رفت و با اندکی مکث در رو باز کرد. با آشفتگی به سمتمون برگشت وگفت: پدر ومادر آقا فرهادن!

حامد با عصبانیت فحشی داد و خواست به سمت در بره که سریع تر ازش جلو زدم و داخل حیاط رفتم. سرم گرومب گرومب صدا میداد اما اهمیتی ندادم. با دیدن افسانه خانم مادر فرهاد به سمتش رفتم وخواستم سراغ فرهاد رو ازش بگیرم که یهو خودش رو جلوی پام روی زمین انداخت! با تعجب نگاهش کردم که داشت به پهنای صورت اشک میریخت. پدر فرهاد با صورتی ناراحت و درهم کنار ایستاد و سرش رو پایین انداخت. نمیفهمیدمشون.

-رها جان التماس میکنم. خانومی کن و از پسرم بگذر. پسرم هنوز جوونه آینده داره. تو بگذر رها جان. بذار بره. بذار همه چیز به خوبی تموم بشه. هرکاری بگی برات میکنم فقط بگذر. از پسرم بگذر...



گیج و منگ نگاهش میکردم. راجب چی دارن صحبت میکنن؟ من از چی باید بگذرم؟

-شما چی...

حامد با عصبانیت جلو اومد و کنارم ایستاد: بس کنین خانوم بی شرمی هم حد داره! برید بگین خود بی شرفش بیاد مرد و مردونه حرف بزنه ببینم این چه غلطیه که داره میکنه!

افسانه خانم با گریه گفت: بخدا نمیدونم کجاست. فقط تلفن زد و گفت زودتر با رها حرف بزنم که بره.

گوشه‌ی مانتوم رو گرفت و با ضجه گفت: رها خانومی کن و توافق کن همه چی تموم بشه. بمیرم اون روزی که سر سجاده برای خوشبختیت دعا نکنم. بیا و دل همه‌ی مارو خوش کن. فرهادم باید بره. بذار بره. توام میتونی دوباره یه زندگی جدید دیگه داشته باشی. بذار این صیغه خود بخود تموم بشه. شکایتی از فرهادم نکن. بعد این چند هفته که صیغه تموم شد توام همه چیز رو فراموش کن. فرهادم رو فراموش کن. حلالش کن و فراموشش کن. آه نکش پشت سر بچم. فرهادم از اولم نباید برمینگشت ایران. حالا بذار بی هیچ پای بستی بره. تو که مشکلی برات...

حامد با عصبانیت به پدر فرهاد توپید و دستش رو سمت افسانه خانم گرفت: یا همین الان دست زنتو میگیری و گم میشین بیرون یا هرچی دیدین از چشم خودتون دیدین.



اینکه اونا چجوری رفتن بیرون، اینکه مریم چجوری منه در حال سقوط رو گرفت و اینکه دکتر زارع کی اومد بالا سرم ومن کی به خواب رفتم رو یادم نیست. تنها چیزی که یادمه کلمه ای بود که لحظه ای توی ذهنم کمرنگ نمیشد... «چرا؟»

...

فنجون قهوه رو برداشتم و روی لبه پنجره نشستم. هوا ابری بود اما میل به بارش نداشت درست مثل من...

دستی به چتری های کجم که زیادی بلند شده بود کشیدم. باید کوتاهشون میکردم. هیچوقت عادت به چتری بلند نداشتم. به قول باباحاجی موهای من باید عین دزد های دریایی یکی از چشمام رو بپوشونه! یاد باباحاجی لبخندی رو لبم گذاشت. چقدر دلتنگش بودم. توی اولین فرصت باید برم اصفهان و ببینمش. نگاهی به خرم انداختم که بیخیال از این همه هیاهو راحت خوابیده بود. بغلش کردم و فشارش دادم. نمیتونستم از این عروسک دل بکنم حالا هرکس هرچیزی که میخواد فکر کنه. من این خرس رو سوای همه چیز دوست داشتم چون نمیتونه من رو تنها بذاره حتی اگه خودش بخواد. آهی کشیدم خواستم کمی بخوابم. امروز زیادی خسته شده بودم.

صدای زنگ در که از پایین اومد نگاهم رو به ساعت رومیزی م کشوند. هرکی که هست چه خروس بی محلیه که یازده شب زنگ خونه مردم رو میزنه! خرس به بغل دراز کشیدم و چشمام رو بستم.



این یک ماه انقدر سریع گذشت که چیز زیادی ازش به یاد ندارم جز گنجی خودم، اشک های مادرم، دلداری های بی جهت مریم، اخم ها و دستورات حامد و صد البته نبودن پدرم!

فشارهایی که خانواده طاهری برای ساکت موندن من میاوردن کمی عجیب بود و عجیب تر غیبت بی دلیل خود فرهاد! با تمام توانم از هرکسی که میشد سراغ فرهاد رو میگرفتم و هرجایی که احتمالش بود میرفتم اما نبود. انگار فقط پشت همون خطی بود که افسانه خانم میگفت. یک ماه تمام برای یافتن جواب چراهام دنبال دلیل گشتم اما هرچی بیشتر گشتم کمتر پیدا میکردم. خود افسانه خانم هم چیز زیادی نمیدونست جز اینکه پسرش ازش خواسته من رو راضی کنن تا شکایتی ازش نکنم و بذارم قضیه مسکوت بمونه تا زمان صیغه تمام بشه بعد فرهاد برگرده کانادا! حتی دلیلی برای رفتنش نیاورده بوده یا شایدم دلیل داشته اما هیچکس به من نگفته!

آخر تمام این بگیر و ببند ها، منه خسته ای بود که بدون اینکه به جوابی برسم فقط خداروشکر کردم که هنوز عاشقش نشده بودم که حالا این جدایی زوری برام عذاب آور باشه! نامزدم بود درست اما توافق مغز و قلب و غرورم جایی برای عذاب باقی نمیذاشت. تنها چیزی که من رو اذیت میکرد این بود که نفهمیدم چرا فرهادی که ادعای عاشقی داشت من رو به این راحتی رها کرد و حتی هیچگونه کنجکاوی و نگرانی ای راجب سلامتی من نکرد. از اینگونه رها شدن متنفر بودم و این من رو مصمم تر میکرد که با اینچنین آدمی توان زندگی کردن ندارم! این شباهت رفتارش با پدرم من رو دلسرد کرد و جای هیچ پشیمونی باقی نداشت. من از



فرهاد بخاطر نداشتن اینطور رفتارها خوشم می‌ومد اما فهمیدم اون هم همینطوره هرچند که دیر فهمیدم. خیلی دیر...

ماه عسل تصادفم و این یک ماه، شد سردرد های مزمونی که با قرص قابل تحمل میشد. می‌گرنی که شد یه یادگاری از نحس ترین روزهای عمرم.

نگاه های فامیلی که برای عیادت می‌امدن هم خوش به مذاقم نمی‌ومد اما با وجود حامدی که عین یک برادر و سپر دفاعی همیشه کنارم بود، جرئت حرف یا حرکت اضافه ای رو نداشتند.

طفلک حامد و مریم... درست از روز بعد از عقدشون گرفتار من و مشکلاتم شدن و من چقدر مدیونشون بودم تا ابد!

و بعد از یک ماه... امروز صبح مدت زمان صیغه تموم شد و فرهاد برام غریبه شد. هرچی که بود تمام شده بود و من برخلاف فکر بقیه خوشحال بودم که زندگیم از نابسامانی دراومد. فقط می‌موند غرور آسیب دیدم که باید ترمیمش میکردم و میشدم رهای سابق... رهایی با کلی علامت سوال!

به پهلوی راست چرخیدم و سرم رو روی بالش کشیدم. پیشونیم سوخت. هنوز هم گاهی جای چهار بخیه ای که خورده بودم تیر میکشید و می‌سوخت. یه یادگاری دیگه از بدترین روزهای عمرم... از جام بلند شدم و نشستم. خسته بودم اما خوابم نمی‌ومد و البته که با اون قهوه غلیظ باید بیخیال خواب میشدم. پایین رفتم که یکم خلوت مادر دختری داشته باشم که صدایی از توی کتابخونه اومد. آروم به طرف در رفتم و از لای در نگاه کردم.



دهانم از بهت باز موند! بابا اومده بود؟ حالا؟ حالا که همه چیز تموم شده بود و نبودش بیشتر از هروقتی توی ذوق میزد؟! ناخودآگاه دستام مشت شد و حرص زده نفس کشیدم.

-مسعود این آخرین فرصتته! تا حالا هرکاری که دلتون خواسته کردین یه لحظم به دخترت فکر کن.

دست بابا روی میز فرو اومد و بلند شد صدایی که سعی داشت بیش از این بلند نشه: من همیشه به فکرشم پروانه. چرا نمیفهمی اینکارا بخاطر خودشه؟

-بخاطر خودشه که نمیذاری برای آخرین بار بره فرهاد رو ببینه؟ اون حق داره ببینتش. نمیبینی چقدر آشفته اس وقتی نمیدونه چرا فرهاد یهو زد زیر همه چی؟

با شنیدن اسم فرهاد دیگه صبر نکردم و وارد شدم. تا همین حد صبوری هم ازم بعید بود. هر دو از حضورم جا خوردن اما موضعشون رو حفظ کردن. مامان با استرس سرپا ایستاد: رها جان توکی اومدی؟

روبروی بابا ایستادم و با جدیت نگاهش کردم: سوال درست اینه که بابا کی اومده؟! خوش اومدین جناب پدر صفا آوردین. زودتر از اینا منتظرتون بودم. خیلی زودتر تقریباً نزدیک یک ماه قبل!

مامان با چشم هایی نم دار دستم رو گرفت: ببین رها بذار توضع...

دستم رو کشیدم بیرون و سرم ر بین جفتشون دوران دادم: من نیاز به هیچ توضیحی از جانب شماها ندارم. حتی نیازی ندارم بدونم که پدر بنده



وقتی دخترش تو بیمارستان بود چرا بجای اینکه بالاسرش باشه رفته بود بالا سر برجاش! نمیخوام بدونم چرا توی حساس ترین موقعیت زندگیم کنارم نبود. نمیخوام بفهمم چرا برام پدری نکرد فقط شما جناب پدر به من بگین فرهاد کجاست؟ حتما میدونی چون اون اواخر خوب با هم چیک تو چیک شده بودین!

با خونسردی بلند شد و دستاش رو توی جیب شلوارش کشید.
همونطوری که بیرون میرفت گفت: نیازی به دونستن تو نیست.
خنده‌ی عصبی‌ای کردم و بلند گفتم: معذرت میخوام که حق ندارم بدونم چرا نامزد سابقم منو بی دلیل ول کرده و داره میره کانادا!

صدای هق هق آروم مامان ناراحت‌م میکرد اما نمیخواستم کوتاه بیام. با نگاهم ازش خواستم آروم بگیره ولی شدت گریه‌ش بیشتر شد.

بابا با مکث به سمتم برگشت: رها به خودت مسلط باش! اون آدم از اولش وصله‌ی تو نبود. همون بهتر که رفت. هرچی که بوده ونبوده فراموش کن. حالام بهتره به فکر آیندت باشی. نه خانی آمده نه خانی رفته.

قدمی به جلو گذاشتم. کف دستام رو روبروش گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من قول میدم بابا! عوض تمام قول‌هایی که شما ندادی من بهت قول میدم که هرچی بوده و نبوده رو فراموش کنم و به آینده فکر کنم.
پس فقط بهم بگو فرهاد کجاست که برای آخرین بار باهاش حرف بزنم که اگه نزنم انبوه سوالام عین یه غده همیشه تو گلوم باقی میمونه. من اهل خواهش نیستم بابا نمیدونم منو اصلا میشناسی یا نه اما الان دارم ازت



خواهش میکنم که بذاری برم ببینمش. برای خودم، برای حل کردن تمام سوالاتم لطفاً بذار برم...

تردید رو توی چشماش دیدم. هنوز هم سرد و مجهول نگاهم میکرد و من مصمم بودم به این رفتن. لحظاتی گذشت و بلاخره لب باز کرد: گفتم همیشه! و به همین سادگی راهش رو گرفت رفت.

عصبی شدم. تنها خواهشی که توی کل عمرم کرده بودم رد شده بود و من خدای عصبانیت بودم. دنبالش رفتم اما قبل از اینکه حرف بزنم مادرم به صدا در اومد. صورتش زیباش غرق اشک بود اما عصبی به صدا در اومد و من فقط هاج و واج نگاهش کردم!

-مسعود دارم بهت هشدار میدم! اگه رها بعدها بخاطر چیزهایی که نتونست بفهمه و حرف هایی که نتونست بزنه ناراحت و غمگین بشه، اگه آیندش به هر دلیلی خراب بشه، اگه تنها ثمره‌ی زندگیم تو عذاب باشه بخدا نمیبخشمت! بخدا که جوری از زندگیت میرم وجوری نمیبخشمت که سایه‌ی بدشگونی همیشه همراهت باشه.

با بهت اول به مامان و بعد به بابا که بدتر از من به چهره‌ی اشکی و عصبی مامان نگاه میکرد، نگاه کردم و در کمال ناباوری، بعد از مکثی طولانی شنیدم که بابا خیره به مامان گفت: پروازش یک ساعت دیگست! اگه عجله کنی بهش میرسی!

اولین چیزی که دم دستم بود رو پوشیدم و سوار ماشین شدم و حرکت کردم. انقدر با سرعت میرفتم که حس میکردم لاستیک های ماشین هرلحظه درحال ترکیدنه! آخرای راه خوردم به ترافیک. ترافیکش با اینکه



روان بود اما برای منی که هر لحظه برام غنیمت بود طولانی بود. ماشین رو توی بریدگی کنار خیابون پارک کردم و به سمت فرودگاه دویدم. به ساعت نگاه نمی‌کردم اما حس اینکه داره دیر میشه سخت نبود. بعد از کلی دویدن بلاخره رسیدم و وارد شدم. با استیصال و سینه‌ای که از فرط دویدن به خس خس افتاده بود و سری که نبض گرفته بود، اطراف رو نگاه کردم.

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و با تمرکز بیشتری دوباره اطراف رو نگاه کردم. نبود...

به طرف اطلاعات فرودگاه رفتم و پرسیدم که هواپیمای ونکوور کی پرواز میکنه. خانومه با چشم‌هایی عسلی که خط چشم کلفتش شبیه گربه کرده بودش توی مانیتور نگاه کرد و گفت: همین چند لحظه پیش هواپیما بلند شد. می‌خواین برای پرواز بعدی...

دیگه چیزی از حرفاش نشنیدم. دیر کرده بودم. باز هم دیر شده بود. روی اولین صندلی ولو شدم و سر نبض دارم رو توی دستام گرفتم. آخرین فرصتم برای رسیدن به جواب سوال هام پریده بود. فرهاد رفته بود و رها رو رها کرده بود!

نمیدونستم چیکار کنم. شک نداشتم هردوشون میدونستن چرا فرهاد رفته ولی چیزی به من نمیگفتن. توان رفتن به خونه و روبرو شدن باهاشون رو نداشتم. توان دیدن بابا رو نداشتم. حتی تحمل خودمم نداشتم! اوج استیصال اونجایی نیست که از خودم به خودم پناه میبرم، اوجش اونجاست که حتی نمیتونم از خودم فرار کنم...



-مسافرین محترم پرواز تهران به اصفهان برای گرفتن کارت های پروازشون به گیت سوم مراجعه کنن.

آهسته سرم رو بلند کردم. گیت سوم دقیقا کنارم بود. پرواز به اصفهان دقیقا کنارم بود. فرصت دیدن بابا حاجی و فرار از اینجا درست کنارم بود. کارت ملی م رو بیرون کشیدم و بلند شدم و خدا خدا میکردم جای خالی داشته باشه. بعد از دقایقی خانوم چشم عسلی بلاخره جای خالی پیدا کرد و بلیط رو دستم داد. بدون هیچ ساک یا وسیله ای به سمت گیت رفتم. سوار هواپیما که شدم پیامی نوشتم و به مامان و حامد و مریم فرستادم: من دارم میرم پیش بابا حاجی که خودمو پیدا کنم. گوشیم روهم خاموش میکنم که بتونم بی هیچ مزاحمتی به آرامش برسم. نگرانم نباشین و منتظر رهای سابق بمونین...

چشمام رو بستم و منتظر تیک آف شدم. تیک آف رو دوست داشتم... تیک آف یعنی از زمین رها شدن و به آسمان ملحق شدن. چشمام رو باز کردم و آبنبات شیرینی رو توی دهانم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. وقتش بود زندگی م هم با یه تیک آف همراه بشه...

-ببین من کلی پول این کرم رو دادم پس لطفا قد نخود ازش استفاده کن اوکی؟ اونجوریم نگام نکن خسیس پدر جدته!

آینه ی ماشین رو پایین دادم و صورتم رو کرم زدم. عند شاهکارم هم رژلب کمرنگی بود که از کیف مریم برداشتم و روی لب خشک شدم زدم.



مریم که دو دستی فرمون رو گرفته بود نیم نگاه سریعی بهم انداخت و با لبی کج شده گفت: من نمیتونم درکت کنم رها! درسته منم اولین بار که شنیدم زندگی آریان چجوری بوده کلی براش ناراحت شدم اما حس نمیکنی تو دیگه زیادی داری واکنش نشون میدی؟ از دیشب تا حالا شبیه زامبیا شدی!

آخرین نگاه رو به آینه انداختم و بستمش. با اینکه باز هم آثار قرمزی چشمم از بین نرفته بود اما مثل تمام دیشب و امروز صبح توی ذوق نمیزد. آهی کشیدم و در جواب مریم داستان به هم بافتم: تو این سفر احساس صمیمیت بیشتری باهاش پیدا کرده بودم. بعدم از دانشگاهم میشناسمش. نمیدونم شاید زیاد واکنش نشون دادم شایدم تحت تاثیر قسمت جدید سریالم بودم که تا نصفه شب میدیدمش.

عین چی خالی بستم! اون احساس لعنتی سردرآورده از خاکستر گذشته باعث شده بود انقدر برای آریان ناراحت بشم که از سردرد تا دم دمای صبح بیدار بمونم. آریان برام مهم بود و ناراحتیش من رو ناراحت میکرد، حتی اگه این ناراحتی برای خیلی وقت پیش بوده باشه اما درد نبود عزیزان کم دردی نیست و این رو من خوب میدونم. عذاب وجدان اشتباه شناختن آریان هم از یه طرف دیگه ولم نمیکرد.

مریم با هیجان گفت: آخ گفتمی رها منم دیروز دیدمش خیلی غمگین بود که...

تا رسیدن به شرکت مریم درحال تحلیل سریال بود و من به این فکر میکردم که چجوری با آریان باید برخورد کنم. اگه از خجالت سوتی های



دیروزم بگذرم، رفتار سردی که لحظه‌ی آخر باهاش داشتم معذبم میکرد. شیشه رو پایین دادم و سرم رو بیرون بردم. باید به خودم دیکته کنم که از اون قضایا نزدیک پنج سال گذشته. من اگه الان بخوام با همدردیم زخم قدیمیش رو باز کنم، نه تنها فایده‌ای نداره بلکه حال اون رو هم خراب میکنم. یادآوری خاطرات بد گذشته برای هرکسی سخته. پس بهترین راه اینه که بدون اینکه به روم بیارم مثل گذشته باهاش برخورد کنم، با این تفاوت که ندیده هم علاقه‌ی شدیدی به نفس پیدا کردم.

توی کیفم دنبال آدامس دارچینی گشتم و یکی خودم خوردم و یکی به مریم که هنوز درحال تحلیل سریال بود دادم. آدامس رو با تمام وجود جویدم و شیشه رو بالا دادم. دست به سینه نشستم و لبخند کمرنگی زدم. بخاطر چیزهایی که راجب آریان شنیدم، عمل به قرارم میتونه به تعویق بیفته...

یه ماشین پلیس جلوتر ایستاده بود و به ماشین‌ها نگاه میکرد. سرم رو آروم به سمت مریم چرخوندم که ببینم کمربندش رو بسته یا نه که نگاهم به اونطرف خیابون افتاد و با چیزی که دیدم دهانم از تعجب وا موند.

پس پارک کو؟!

-مریم!

-هوم؟

-پارک کجا رفته؟



نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: پارک؟ آهان این پارکو میگی؟ خراب شد دیگه مگه نمیدونستی؟

با تعجب پرسیدم: یعنی چی خراب شد؟ کی خرابش کرد؟

با بیخیالی آدامس رو جوید و شونه هاش رو بالا انداخت: آریان خان زد خرابش کرد! تو همون مدتی که اصفهان بودین کلی با شهرداری دعوا و مشاجره کرد تا بلاخره تونست زمین اینجارو بخره. من فکر میکردم چون توام اونجایی درجریانی. میگن که قراره کتابخونه یا کافی شاپ بشه. من که دوست دارم کافی شاپ بشه چون این اطراف کافی شاپ خوب کم پیدا میشه.

مریم ماشین رو داخل پارکینگ برد و من هنوز درگیر کار عجیب آریان بودم. چرا پارک رو خرید و خراب کرد؟!

مریم به سمت اتاق خودش رفت و من پاهام بطور ناخودآگاه به سمت اتاق آریان کشیده شد. دقیقه نود خواستم برگردم اما دیر شده بود و خانم شمس من رو دیده بود. لعنتی به شانسم فرستادم و با لبخند بهش سلام کردم.

-سلام خانم مهندس. رسیدن بخیر. خوب شد خودتون اومدین رییس باهاتون کار دارن!

مرسی تله پاتی!



با دلهره ای که نمیدونم از کجا اومده بود به سمت اتاقش رفتم. یه چیزی توی دلم بیقراری میکرد و من که آب پرتقال نخورده بودم آخه!!؟! تقه ی آرومی به در و متعاقبا صدای بفرماییدش، من رو به اتاقش هدایت کرد. سرش توی برگه های جلوش بود و متوجه ورودم نشد. موهایش برعکس همیشه آشفته بود و انگار چشمش هم خسته بود. دوباره ست مشکی و طوسی زده بود. چه علاقه ای به این دوتا رنگ داره!

-مهندس موحد هنوز نیومدن؟

انقدر محو تماشاش بودم که نتونستم جوابش رو بدم، اون هم جوابی که نگرفت سرش رو بلند کرد و با دیدن من حالت چهره ش به وضوح عوض شد. دیشب ماجرای خواهرش رو شنیده بودم و حس میکردم آریان همین الان داغدار شده و این باعث میشد نتونم نگاهم رو ازش بگیرم. آدامسم رو محکم تر جویدم و آروم سلام کردم. چی میشد الان مثل اون شبی که توی ماشینش من رو تو آغوشش حبس... یعنی خاک بر سر من و حافظه ی خاک بر سرم که الان یاد اون شب افتاده بود!

-سلام از ماست خانم موحد. احوال شریفتون؟

ناخن هام رو محکم توی دستم فرو کردم. اگه فقط یه سوتی جلوش بدی میزنم سرویست میکنم رها!

-مرسی رییس. شما خوبی؟ به نظر آشفته میاین!

خنده ی آرومی کرد و بلافاصله تلفن رو برداشت و دوتا قهوه سفارش داد. دست هاش رو زیر چونه ش زد و مستقیم نگاهم کرد. برق خاصی توی



چشمان مشکیش کمین کرده بود: دیشب تا نصفه شب بیدار بودم. نفس خانم نداشت بخوابم منم مجبور شدم باهاش بیدار بمونم.

توی دلم بهش خندیدم! حتما هنوز فکر میکرد که من نفس رو زنش یا دوست دخترش میدونم. حنات چینی از آب دراومد آریان خان! لبخند ملایمی زدم و گفتم: سلام من رو به نفس خانم ابلاغ کنین.

با تعجب چند بار پلک زد. حتما الان پیش خودش میگه این دیگه کیه! نه به رفتار دیروزش نه به سلام رسوندن امروزش! در به آرامی باز شد و خانم شمس با دوتا قهوه وارد شد. با لذت عطر قهوه رو بو کشیدم و لبخند زدم. صبح دیر از خواب بلند شدم و نتونستم قهوه بخورم. تقریبا نصف قهوه رو داغ داغ خورده بودم که یادم افتاد اینجا تنها نیستم. قهوه به دست سرم رو بلند کردم و از بالای فنجان دیدم آریان رو درحالیکه دستش رو به لبش میکشه سرش رو زیر انداخته. خوب سوتی ندادی رها خانم واقعا! الان با خودش فکر میکنه تا حالا به عمرم قهوه نخورده بودم!

با طمانینه ای که از رفتار چند لحظه قبلم بعید بود، فنجون رو روی میز گذاشتم و گفتم: راستی با من کاری داشتین؟

درحالیکه هنوز آثار لبخند توی صورتش مشهود بود سر تکان داد: من یه پروژه ای رو دست گرفتم که ریزه کاری های زیادی داره و سرم رو شلوغ کرده. ازت میخوام علاوه بر برج ثمن، حواست به مجتمع یاس هم باشه! بابک اصفهان موند تا بالای کار باشه پس برای هماهنگی کارای اینجا با بابک دارم روی تو حساب میکنم. این پروژه برای من اهمیت زیادی داره



پس لطفا اگه کوچکت‌ترین ابهامی توی روند کار دیدی به من یا مهندس کرمی اطلاع بده.

-ولی من که تا حالا کار نظارتی نکردم. چطور میتونم توی پروژه به این عظمت دست ببرم؟

لحظه‌ای خیره نگاهم کرد و بعد صندلیش رو عقب کشید. به آهستگی از جاش بلند شد و میزش رو دور زد و از بین تمامی مبل‌های توی اتاق، صاف کنار من نشست. نگاهم خودسرانه تمام حرکاتش رو تعقیب میکرد تا زمانیکه عطرش اطرافم رو در برگرفت. ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم و لبخند معنادارش رو به جان خریدم.

عطرش همیشه آرامش بخش بود اما این بار یه دلهره شیرین داشت. اتصال نگاهمون از وقتی از روی صندلیش بلند شد قطع نشده بود و این کمی، فقط کمی زیر و رو میکشید از دلم. سرش کمی به سرم نزدیک شد و نگاهش عمیق تر و زمزمه اش با لبخند ملایمی همراه شد: یعنی میخوای بگی دختر مهندس مسعود موحد چیزی از کار نظارتی نمیدونه؟

سر به زیر و معذب شده از این همه نزدیکی توی جام جابجا شدم: خب نه اینکه ندونم اما تاحالا هرکار نظارتی که کردم یه مشورت کوچیک با پدرم داشتم. خودم تنهایی انجامش ندادم.

صاف تر نشست و انگشترش رو به بازی گرفت: این بار تنهایی انجامش بده.



سرم رو که بلند کردم باعث شد چتری هام بریزه روی صورتم: روی برج ثمن باشه اما روی یاس نه. کوچیک ترین اشتباه ممکنه خسارت جبران ناپذیری داشته باشه. تازه برای اولین قدم نمیتونم روی دو برج همزمان کار کنم. کارای طراحی خودمم مونده. بچه های تیم نظارتم ممکنه از دخالت من ناراحت بشن.

دستش روی انگشترش ثابت مونده بود و نگاهش توی نگاهم. چند لحظه ای به سکوت گذشت که یهو پرسید: چرا همیشه چتری هاتو کوتاه نگه میداری؟!

با تعجب نگاهش کردم: بله؟

دستش رو بلند کرد و آرام روی چتری هام کشید. انگار جریان برق بهم وصل کردن که یهو لرزیدم. آرام تر از حرکت دستش زمزمه کرد: از وقتی یادمه چتری هات توی صورتت بوده! دوس نداری بلندشون کنی؟

دست های سردم رو بهم تنیدم و به احترام خلصه ای که گرفتارش بودم آرام زمزمه کردم: نه!

نوک انگشتاش از روی موهام سر خورد و روی گونه م نشست. تمام بدنم تبدیل به یه تیکه یخ شده بود جز همون گونه م! در میان بهت من، کف دستش رو تماما روی گونه م گذاشت و خیره توی چشمام گفت: فکر کنم بهت بیاد...

صدای بمش ضربان قلبم رو بالا برد. خون یخ زده ی رگ هام به حرکت افتاد و عقم به کار افتاد و باعث شد بلاخره خودم رو عقب بکشم.



دستش از روی گونه م سر خورد و پایین افتاد. چند بار پلک زد و هول زده دستش رو جمع کرد و بلند شد. وقتی پشتش رو بهم کرد، دستم رو روی قلبم گذاشتم بلکه آروم تر بزنه. برعکس چند لحظه پیش گرم شده بود و آریان هم انگار حس من رو داشت که به طرف پنجره رفت و بازش کرد.

با سستی از جام بلند شدم. انگار به پام وزنه زده بودن که نمیتونستم حرکتشون بدم. چند قدم رو برداشتم و بعدش به سمت در رفتم و سریع زدم بیرون. انگار که از مسابقه دو برگشته باشم پشت در نفس نفس میزد. خدایا این دیگه چی بود؟!

-خوبین خانم مهندس؟

سری برای خانم شمس که با تعجب نگاهم میکرد تکون دادم و آروم به سمت اتاقم رفتم.

-خانم مهندس چند لحظه صبرکنین!

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم. تنها کاری که الان نمیتونستم بکنم صبر کردن بود! به پشت چرخیدم و دیدم خانم شمس با پاکتی به سمتم میومد: اینو نگهبانی دادن که بدم به شما. خیلی وقته اینجاست اما شما نبودین که بهتون بدم.

پاکت رو گرفتم و سرسری تشکر کردم. به اتاق که رسیدم خودم رو روی صندلی رها کردم و چند بار با مشت روی قلبم کوبیدم. چند بار نفس عمیق کشیدم. اتفاق خاصی که نیافتاده بود که من انقدر گیج شدم، فقط آریان زیادی احساس صمیمیتش گل کرده بود! سری به نشانه تایید برای



خودم تکون دادم و پاکت رو برداشتم و باز کردم و لبخندی رو لبم نشست. چاقوی طلاییم بود که اون روز نزدیک پارک گمش کرده بودم. همونیکه باهاش آریان رو... با عصبانیت چاقو رو روی میز رها کردم و سرم رو گرفتم. آریان داره توی زندگیم ریشه میده و من اصلا اینو نمیخوام. باید روی قولی که به خودم دادم بمونم... باید!

با کلافگی چتری هام رو کنار زدم و دلم از حس عطری که لابلاش بود زیر و رو شد. حتی خودمم به حرفی که زدم ایمان ندارم...

...

خودکاری که روی میز بود رو با عصبانیت سمتش پرتاب کردم و صدام رو تا حد کنترل شده ای کم کردم: تو الان باید اینو به من بگی بزغاله؟ خجالت نمیکشی؟ من باید آخر از همه بفهمم لامروت؟

مریم انگشتش رو جلوی بینیش گذاشت و با ترس گفت: آروم تر بابا الان میان سرویسمون میکنن! مریم انگشتش رو جلوی بینیش گذاشت و با ترس گفت: آروم تر بابا الان میان سرویسمون میکنن!

-اونا تورو سرویس نکنن من تورو سرویس میکنم. وقتی نیومدم عروسیت اونوقت میفهمی!

نالان روی مبل روبرویم خودش رو ول داد و گفت: رها به جان حامد نشد که بهت بگم. هرچقدر که بهت زنگ زدم تا خبرشو بدم گوشیت خاموش بود. دیشبم که برگشتی با اون ماجراها باز نشد بگم. صبحم که



درگیر ماسمالی کردن صورتت بودی، خب من کی وقت داشتم بهت بگم تاریخ عروسیم مشخص شده؟

برای بار چهارم شماره‌ی ناشناس رو ریجکت کردم و رو به مریم گفتم: هرچقدر دلت میخواد بهانه بیار مریم خانم. منی که عین خواهر واسه تو و اون حامد کچل بودم آخر از همه فهمیدم. جز این هیچ چیز دیگه ای تو کتم نمیره.

با عجز به جلو خم شد: عه رها اذیت نکن دیگه. من جز تو با کی میتونم برم خرید عروسی؟ با کی برم آتلیه ببینم؟ آرایشگاه ببینم؟ جهیزیه مو با کی انتخاب کنم؟ تالار چی میشه؟ لباسم چی؟ با کی برم لباس خاک بر سری بخرم؟ هان؟

-یه جوری داری تقسیم وظیفه میکنی انگار داری با من ازدواج میکنی! با همون حامد خان برو. چشمش کور دنبال کارای عروسیش باشه. دور منو خط بکشین. حالام برو بیرون کار دارم.

-رها میگم از قصد نبوده. برو گوشیتو چک کن بین چقدر وقتی خاموش بودی بهت زنگ زدم.

با لحن مسخره ای گفتم: چک کردم عزیزم. سه بار زنگ زدی. اون حامد بی شرافت که اصلا زنگ نزده.

-خب پس بخاطر من کمکم کن دیگه. بابا دو هفته دیگه عروسیمه هیچ غلطی نکردم هنوز. پروین جون معلوم نیست چطوری یهو ویرش گرفته زودتر عروسی پسرشو بگیره. انگار نه انگار تا دیروز منو به زور به حضور



میپذیرفت. حامدم که قربونش برم میره سرکار و میگه کاری نداریم که همون شب هرکاری هست انجام میدیم! آخه ببین اوضاع منو رها. دلت میاد کمکم نکنی؟

نیم نگاهی به چهره‌ی واقعا درمانده اش کردم و چشم غره‌ای نثارش کردم: یه شرط داره.

با ذوق گفت از جا بلند ش: آخ الهی قربونت برم هرچی باشی قبوله. دست به سینه به صندلی تکیه دادم: دیشب حالم سرجاش نبود نشد بیرسم. بنابراین الان تو بهم میگی مامان و بابای من چطوری خانواده‌ی آریان رو میشناسن؟

نگاهش رو ازم دزدید و با خنده دستش رو توی هوا تکان داد: مامان بابای توان. من از کجا بدونم! تنها چیزی که میدونم اینه که پروانه جون و آقا مسعود، آریان و آرام رو از بچگی میشناختن. همین. اینارم حامد بهم گفته.

با حرص تلفنم رو که باز داشت داشت زنگ میخورد جواب دادم و بله‌ی تندى گفتم اما طرف پشت خط باز هم بدون هیچ حرفی سکوت کرده بود. با عصبانیت گفتم: ببین شهروند نسبتا محترم، من الان اعصاب درست و حسابی ندارم پس بهتره قبل از اینکه شمارتو بدم دست پلیس بیخیال این مسخره بازیات بشی. شیرفهم شدى ایشالا؟!



تلفن رو روی میز و پرت کردم و رو به مریم گفتم: مطمئن باشم چیز دیگه ای نمیدونی؟ اگه بفهمم میدونستی و نگفتی کلامون بدجوری میره تو هم!

درحالیکه به سمت در میرفت بوسه ای برام فرستاد: چیز دیگه ای نمیدونم رها. یادت باشه قول دادی کمک کنی نرنی زیرش! من برم سروقت کارام.

دستم رو به پیشونیم گرفتم و چشمام رو بستم. چجوری مامان و بابا آریان رو میشناختن و این همه سال من هیچی نفهمیده بودم آخه؟ آریان حتی توی دانشگاه هم هیچ آشنایی ای نداده بود. یعنی نمیدونسته من کیم؟ امکان نداره. کسی نبود که ندونه من دختر مسعود موحدم پس چرا هیچکس اون یکی رو با من آشنا نکرده بود؟! این قضیه یکم زیادی مشکوکه...

با صدای در بفرماییدی گفتم و خودم رو مشغول کار نشون دادم. سرم رو بلند کردم و با دیدن آریان ناخودآگاه سرپا وایسادم. گونه م نبض گرفت از حس لمس ساعتی پیش اما آریان اصلا توی اون وادی ها نبود که با اخم ظریفی بین ابروهاش جلو اومد و با جدیت گفت: اون شماره آخرین بار کی بهت زنگ زده بود رها؟

با تعجب گفتم: اون شماره ناشناس؟ چطور؟

-جواب بده لطفا.

کمی فکر کردم و گفتم: قبل از اینکه تو اصفهان گوشیمو خاموش کنم.

-یعنی بعد از اون دیگه زنگ نزد؟



گوشیم رو روشن کردم و روبروش گرفتم: اون شماره نه اما امروز این شماره چند بار بهم زنگ زد و مثل قبلی بی هیچ حرفی قطع کرد.

اخمش پررنگ تر شد و گوشیم رو گرفت. توی این وضعیت انگشتم میخواست جلو بره و گره بین ابروهاش رو باز کنه! اخم کردم بلکه جدی بشم و انگشتم رو درهم گره زدم. آخرالزمن شده بخدا...

آریان از روی میز کاغذی برداشت و شماره رو یادداشت کرد. گوشی رو به سمت گرفت و با جدیت گفت: هر وقت شماره‌ی ناشناسی باهات تماس گرفت، همون موقع شمارش رو برام بفرست. باشه رها؟

با تعجب پرسیدم: چرا؟ مگه شما میدونی کیه؟

لباش رو تر کرد و انگشترش رو به بازی گرفت: نه نمیدونم اما احساس خوبی بهش ندارم. شماره ام رو که داری نه؟

سری به نشانه تایید تکون دادم و آریان با گفتن خوبه خواست از در بره بیرون که ناخودآگاه صداش کردم: آریان!

سرجاش ایستاد و شونه هاش از نفس عمیقی که کشید بالا رفتند. بعد از اندکی مکث به سمت برگشت با چهره‌ای که اثری از اخم نداشت: بله؟

دهان خشک شدم رو با مکث باز کردم: چرا انقدر برات مهمه؟

نگاهش رو ذره‌ای از توی چشمام حرکت نداد. لحظاتی در نگاه و سکوت گذشت. تا آریان خواست حرفی بزنه خانم شمس برای تلفنی ضروری صداش کرد و آریان رفت و این قضیه یکم زیادی مشکوکه...



...

کیفم رو روی کاناپه پرت کردم و با صدای بلند مامان رو صدا زدم. صداش از طبقه ی بالا اومد. قهوه جوش رو روشن کردم و بالا رفتم. مامان توی اتاقش داشت کشوها رو باز و بسته میکرد. با تعجب به کاراش نگاه کردم: چیزی گم کردی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و با خستگی گفت: بابات یه چیزی گم کرده دارم پیداش میکنم. الان رسیدی؟ خسته نباشی برو یه چیزی بخور تا دو ساعت دیگه زهرا خانم شام رو بکشه.

خودم رو روی تخت پرت کردم و به گل های سرخ برجسته پتو ور رفتم: بابا کجاست؟

با ناراحتی دست از جستجو برداشت: رفته دیدن یکی از دوستاش.

-خب حالا چرا ناراحت میشی؟ خوب شوهری شدیا مامان خانم.

لبخند کمرنگی زد: بعد این همه سال بدون دغدغه کنارمون بود. داشتم بهش عادت میکردم ولی انگار این قصه سر دراز دارد.

روی تخت نشستم و با کنجکاوی پرسیدم: کدوم قصه؟

سری تکون داد و دوباره مشغول گشتن شد. با اخم گفتم: حداقل بگو دنبال چی میگردی کمکت کنم.

-نمیخواه مامان جان. تو برو پایین منم الان میام.



پا کوبان به اتاقم رفتم و با حرص شالم رو از سرم کشیدم. توی آینه با اخم به خودم خیره شدم. چرا حس میکنم همه دارن یه چیزی رو ازم مخفی میکنن؟ چرا انقدر مشکوک شدن؟ خرسم رو بغل گرفتم و فشارش دادم. اصلا احساس خوبی به این قضایا ندارم...

گوشیم توی کیفم لرزید اما سراغش نرفتم. حتما دوباره همون مزاحم ست که همش زنگ میزنه. بلند شدم برم پایین قهوه بخورم که یهو سر جام ایستادم. با چشم‌هایی باریک شده برگشتم و به کیفم نگاه کردم. افکار متناقضی توی سرم جولان دادند که باعث شد به سمتش برم و گوشیم رو بیرون بکشم.

به خط ناشناسی که در حال زنگ زدن بودن نگاه کردم و... یعنی این هم بهشون ربط داشت؟

چهار زانو روی تخت نشستم و نفس عمیقی کشیدم. تا خواستم جواب بدم قطع شد. ایندفعه معطل نکردم و خودم شماره ش رو گرفتم. بوق خورد اما جواب نداد. عصبی خواستم قطع کنم که در آخرین ثانیه گوشی رو برداشت. با استرس پام رو تکون دادم. حالا باید چی بگم؟! سکوت بین خط رو بعد از چند لحظه شکستم و آروم الو گفتم. مثل همیشه جواب نداد. نفسم رو بیرون دادم و شمرده شمرده گفتم: من نمیدونم تو چرا دائم بهم زنگ میزنی اما میدونم که تو منو میشناسی. درست میگم؟

باز هم سکوت جوابم بود. این بار بلند تر گفتم: برای شنیدن صدای من که زنگ نزدی، پس بهم بگو کی هستی و چیکارم داری؟



آهی کشیدم و ادامه دادم: هر کی که هستی باید خودتو معرفی کنی تا من بدونم چرا مخاطب صامت شدم! قول میدم اگه باهام حرف بزنی هرچیزی که بگی بین خودمون بمونه. اینجوری منصفانست، منم از این سردرگمی در میام. قبوله؟

ایندفعه جوابم رو که نداد عصبانی شدم. از جام بلند شدم و داد زدم: من مثل آدم ازت خواستم حرف بزنی اما حالا دیگه خودت خواستی! اگه یه بار دیگه مزاحمم بشی کاری میکنم همه ی پلیس های شهر دنبالت بیفتن فهمیدی؟ فکر نکن از پسش بر نمیام.

خواستم تلفن رو قطع کنم که صدای آشنایی توی گوشم پیچید و تمام معادلاتم رو به هم ریخت: اشتباه کردی رها... من برای شنیدن صدات زنگ میزدم!

با بهت روی تخت رها شدم. انگار بدنم خشک شده بود که حتی نمیتونستم پلک بزنم و نفسم رو به سختی بیرون بدم. خدای من... -روی قولت بمون و به کسی چیزی نگو... دوباره تماس میگیرم.

بوق اشغال توی گوشی پیچید و من هنوز خشک شده نشسته بودم. صدای زنگ گوشی م بلند شد. دستم رو به آرومی پایین آوردم و به گوشی خیره شدم. حامد بود. انقدر به صفحه خیره موندم که قطع شد. چند بار پشت هم پلک زدم. امکان نداشت!



بعد دو سال امکان نداشت باهام تماس بگیره برای شنیدن صدام! با دستام خودم رو بغل کردم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم. من این صدای خش دار رو حتی بعد از دو سال هم میشناسم... خدایا اینجا چه خبره؟! ...

-به نظرت این یکی تورش از اون خوشگل تر نیست؟

با دست لطافت لباس رو لمس کردم و گفتم: خوشگل تره ولی مدل قبلی به روز تر بود.

مریم قیافش رو جمع کرد و با کلافگی گفت: من که دارم گیج میشم. فقط پنج روز وقت برام مونده اما نه لباس گرفتم نه کفش. رها یکی رو انتخاب کن از بین اینا، من دیگه نمیکشم. کفشم میرم همون دیروزی رو میگیرم. رها با تواما! یه دقیقه سرتو از اون گوشی لامصب بلند کن منو ببین.

گوشی رو توی جیبم سر دادم و گفتم: اون کفش به لباس قبلی بیشتر میاد. حامدم که اونو دوس داشت.

با هم از مغازه خارج شدیم. حامد بستنی قیفی به دست جلو اومد و گفت: چی شد خریدین؟

مریم: بریم پاساژ قبلی همونو بگیریم. اون مغازه دیروزی هم بریم کفشمو بگیریم. وای باورم نمیشه کارا تموم شد!

حامد: دیدی گالیور بازی درمیاوردی! هی میگفتی نمیشه من میدونم من میدونم!



مریم درگیر کل کل با حامد شد و من دوباره گوشیم رو چک کردم. خبری نبود.

حامد: رها بیکاری بریم شام فرحزاد؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: اگه زود برمیگردیم آره، مامان تنه‌است میخوام برم پیشش.

درحالی‌که سوار ماشین میشدیم حامد با اخم گفت: باز مسعود خان رفته پی کار؟ مگه نگفته بود دیگه کار نمیکنه؟

با بی حوصلگی گفتم: چمیدونم. من که سر از کار اینا درنمیارم.

گوشیم زنگ خورد و من انگار برق بهم وصل کرده باشن، مثل تمام این تقریباً دوهفته با شتاب کشیدمش بیرون. مریم با خنده گفت: یه جوری شیرجه میری برای گوشیت انگار خبریه!

چشم غره ای بهش رفتم و با دیدن اسم خانم شمس بادم خوابید. انگار دو هفته انتظار برای تماس دوباره اش کم بود...

-بله خانم شمس؟

-سلام خانم مهندس خوبین؟ ببخشید مزاحمتون شدم اما امکانش هست یه سر تشریف بیارین شرکت؟

با تعجب گفتم: الان؟ واسه ی چی؟

-والا یه سری کارتابل برای برج ثمن هست که باید امضا بشه. رییس نیستن و من الان باید کپیش رو برای شرکت ترکی فکس کنم. هرکاری



کردم نتونستم با رییس تماس بگیرم. شما میتونین جای ایشون امضا کنین. میتونین بیاین؟

به ساعت دیجیتالی ماشین نگاه کردم: آره میتونم فکر کنم تا بیست دقیقه دیگه برسم.

گوشی رو توی کیفم گذاشتم و به حامد گفتم من رو ببره شرکت. جفتشون غر زدن که این چه وضعه کار کردنه اما کاریش نمیشد کرد. با اخم از پنجره به بیرون خیره شدم.

دو هفته بود آریان صبح ها میومد شرکت و زود میرفت. گاهی آخر وقت برمینگشت گاهی مثل امشب نه. سر و وضعش نشون میداد سرش حسابی شلوغه و فکرش مشغول تر، اما نه خانم شمس که منشیش بود و نه کس دیگه ای نمیدونست آریان این مدت کجا و برای چی مشغوله!

حامد: برو رها خانم اما از طرف من به اون رییس بگو خیلی وقت شناسی. میخوای منتظرت وایسیم تا بیای؟

نه ممکنه طول بکشه شما برین خوش بگذره.

دستی برای حامد و مریم تکون دادم و وارد شرکت شدم. مستقیم به طرف میز منشی رفتم. شمس با دیدنم بلند شد و با لحن آسوده ای گفت: وای مرسی که اومدین. پرونده هارو گذاشتم رو میز رییس بی زحمت امضا کنین بدین به من.

باشه ای گفتم و وارد دفتر آریان شدم. دفتر خالی از بودنش حس بدی رو بهم داد. عادت به نبودنش نداشتم. آهی کشیدم و پوشه رو برداشتم و



بعد از مرور کردنش امضا کردم. خانم شمس رفت فکسشون کنه و من هم توی دفتر آریان چرخ میزدم تا کارش تموم بشه و باهم از شرکت بریم. پشت میزش نشستم و نفس عمیقی کشیدم. بوی عطرش هنوز توی اتاق ملموس بود. برگه‌هایی که شلخته روی میز پخش شده بود رو جمع کردم و پرونده هاش رو مرتب کردم. کارم که تموم شد دوباره نگاهی به اطراف انداختم. هیچ قاب عکسی روی میز یا دکور نبود. کنجکاوی دیدن قیافه نفس به دلمشغولی هام اضافه شده بود!

-خانم موحد.

-تموم شد؟ بریم؟

دستی به سرش کشید و خجول گفت: راستش... نامزدم اومده دنبالم اگه که...

با لبخند پریدم وسط حرفش: شما برو عزیزم من یه آژانس میگیرم میرم. -آخه اینجوری که زشته.

لبخندی به روش زدم: چه زشتی دختر! برو به نامزد بازیت برس بذار منم زودتر برم.

خجولانه لبخند زد و بعد از گفتن ممنونم رفت. آهی کشیدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. ویو اتاقش عالی بود ناکس! نگاهی به برج میلاد انداختم که ماه پشتش ایستاده بود. جون میداد برای یه عکس کارت پستالی! بچه بودم فکر میکردم ماه رو با یه تیکه نخ از آسمان وصل کردن. چقدر بچگی خوب بود. تمام دغدغه مون دیدن کارتون آنه شرلی و گل



شدن توپ های سوباسا و دیدن پزشک دهکده بود، نه مثل الان که هر دم از این باغ بری میرسه!

صدای باز شدن در اومد. بدون اینکه برگردم شیطون گفتم: چی شد پس نامزد بازی؟ باز برگشتی که!

-اگه نامزد داشتم که خوب میشد!-اگه نامزد داشتم که خوب می‌شد!

سریع برگشتم و با دیدن قیافه‌ی خسته اما متبسم آریان، با هول سلام کردم. خنده‌ی آرومی کرد و جوابم رو کمی کش‌دار داد. با قدم‌هایی کوتاه به سمت میزش رفت و زیر و روش کرد:

-پس کو این پرونده‌هایی که باید امضاء می‌کردم؟ خانم شمس؟

قدمی به جلو گذاشتم و گفتم:

-من امضائشون کردم.

دست از جست‌وجو برداشت و نگاهم کرد. آهی کشید و روی صندلی‌ش ولو شد: -پیامش برام رسیده بود که پیام برای امضاء، منم با اینکه کار داشتم اومدم، نمی‌دونستم تو قراره بیای.

-حتما یادش رفته بهتون خبر بده که دیگه نیایید.

نگاهش رو به صورتم کشید و با لحنی خاص گفت:

-ولی بد نشد!

-چی؟



-اینکه اومدم!

چشماش از اول این قدر درخشان بود یا الان که زیر نور لوستره
این طوره؟!

-می‌شه یه قهوه برام بیاری؟ انقدر خسته‌م که نمی‌تونم برم درست کنم.

"البته" ای گفتم و از اتاق خارج شدم. قلبم گرومب گرومب به سینه‌م
می‌کوبید. نفس عمیقی کشیدم و قهوه رو آماده کردم؛ باید یه دکتر
می‌رفتم، شاید دارم تپش قلب می‌گیرم! قهوه به دست به سمتش رفتم و
روی میز گذاشتم.

چشم‌های بسته‌ش رو باز کرد و با دیدن قهوه نفس عمیقی کشید:

-خیلی وقت بود قهوه‌ی دست‌ساز نخورده بودم.

-قهوه‌ساز خراب شده، قراره فردا بیان تعمیرش کنن.

با لبخند زیرلب گفت:

-دستش درد نکنه که خراب شده!

تک‌سرفه‌ای کردم و گفتم:

-دیگه با من کاری نداری؟

نگاه خسته‌ای بهم انداخت:

-عجله داری زودتر بری؟



لحنش قلبم رو بیشتر به سینه‌م کوبوند؛ قطعاً دکتر لازم شدم. گلوم رو صاف کردم و گفتم:

—می‌خوام برم پیش مادرم، امشب تنهاست.

با اخم ملایمی سر تکون داد و آهسته گفت:

—بذار قهوه‌مو بخورم می‌رسونمت.

نه لازم نیست زحمت...

—خودمم می‌خوام برم خونه؛ سر راهمه.

راست می‌گفت دیگه. من چرا انقدر دارم لوس‌بازی درمیارم؟! روی مبل نشستم تا آرام قهوه‌ش رو بخوره. به‌هرحال خیلی هم دیر نشده بود. زیرچشمی نگاهی بهش کردم که با چشمای بسته داشت پیشونیش رو فشار می‌داد. نتونستم همون‌جوری ساکت بشینم. خودم می‌دونستم سردرد چه درد لامصبیه!

—قرص سردرد می‌خواید؟

در همون حالت گفت:

—اهل قرص نیستم.

پام رو روی پام انداختم و لبه‌های مانتوم رو مرتب کردم:

—پس خوبه جای من نیستین!

بالآخره چشماش رو باز کرد:



—همیشه وقتی میگرفت می‌گیره فقط قرص می‌خوری؟

سرم رو به نشانه تایید تگون دادم:

—بدون قرص سرم رو به انفجار می‌ره.

دهانش رو باز کرد چیزی بگه که منصرف شد. با اخم فنجونش رو به نفس سر کشید و بلند شد:

—بریم.

با تعجب نگاهش کردم. سر من منفجر می‌شه این چرا قات می‌زنه؟! ماشینش رو جلوی شرکت پارک کرده بود. سوار شدیم و آرام شروع به حرکت کرد. دستش رو هی به پیشونیش می‌کشید و با اخم رانندگی می‌کرد. برای جلوگیری از حرص خوردنم آدامسی درآوردم و محکم جویدم؛ آخه آسمون به زمین میاد اگه یه قرص بخوری و منم این‌جوری حرص ندی لجباز؟!!

—نعناییه؟

—نه دارچینه؛ می‌خورید؟

—نه دوس ندارم.

به سمت پنجره برگشتم و شونه‌ای بالا انداختم و محکم‌تر جویدم... بی‌سلیقه!

صدای خندونش توی ماشین پیچید:

—قهر نکن حالا؛ یه‌دونه بده ببینم چطوره!



درحالی‌که آدامس رو بیرون می‌کشیدم گفتم:

_قهر نکردم که... قهر کردن من این مدلی نیست.

دستش رو برای گرفتن آدامس جلو کشید: _ان شاءالله که قسمتمون نمی‌شه!

آدامس رو محکم‌تر جویدم، باید یه وقت از دکتر قلب بگیرم. با دیدن قیافه‌ی جمع شده‌ش پرسیدم:

_چطوره؟

-نعنایی رو ترجیح می‌دم، ولی به‌خاطر اینکه قهر نکنی تا آخر بیداری امشب می‌جومش.

-راحت باشید؛ اگه واقعا دوستش ندارید بندازیدش دور؛ آدم نباید به خودش سخت بگیره.

با لبخند گفت:

_درست می‌گی، اما ارزش بعضی چیزا توی نفس عملشونه؛ گاهی اصل یه چیزی انقدر برات باارزشه که به حواشی‌ش توجهی نمی‌کنی.

پنجره رو پایین کشیدم و گفتم:

_راستی نفس چطوره؟

لبخندش رو از تغییر موضعم به زور جمع کرد:

_نفس هم خوبه؛ فقط، تنه‌است!



-تنهاست؟! یعنی چی؟

آهی کشید و گفت:

-تو این هیر و ویر دیروز پرستارش تصادف کرده و پاش شکسته. امروز پیش همسایه‌مون بود که یه خانم پیر و مهربونه ولی می‌دونم خیلی نمی‌تونه باهاش ارتباط برقرار کنه؛ به یکی سپردم دنبال پرستار باشه ولی هنوز پیدا نکرده.

-ای بابا... خب بیاریدش پیش مامان من؛ مثل اینکه قبلاً خونه‌ی ما اومده بوده.

-ممنونم؛ نمی‌خوام بهشون زحمت بدم، سعی می‌کنم زودتر یکی رو پیدا کنم، تا اون موقع هم بیشتر پیشش می‌مونم.

-زحمت چیه... مامانم خیلی از نفس تعریف می‌کنه. بیاریدش بلکه منم بالأخره این پرنسس که قایمش کردید رو ببینم.

لبخند خسته‌ای زد:

-بیا قبول کنیم که نمی‌شه!

دست به سینه نگاهش کردم:

-چرا اون وقت؟

-چون من به نفس وابسته‌ام... نفسمه؛ اگه بیاد خونه‌ی شما من کمتر می‌بینمش؛ طاقت دور موندن ازش رو ندارم!

با چشمای گرد نگاهش کردم:



_خب شمائ کارتون که تموم می‌شه بیا خونه ما ببینش، این وضعیت که دائمی نیست تا وقتی که یکی رو پیدا کنید.

-اون دو هفته‌ای که اصفهان و ترکیه بودم انقدر دلم براش تنگ شده بود که دیگه حاضر نیستم دوری ازش رو تحمل کنم؛ این کار نشدنیه چون من نمی‌تونم برای دیدنش خونه‌ی شما لنگر بندازم!

متفکرانه به بیرون زل زدم و دنبال راه‌حل گشتم. این وابستگی‌ش زیادی، زیادیه؛ هرچند که بهش حق می‌دم، نفس تنها کسیه که آریان داره. پشت چراغ قرمز توقف کرد. انگشترش رو به بازی گرفت و نگاهی به نیم‌رخم انداخت.

-یه راهی هست که خب... یعنی اگه تو... اگه تو مشکلی نداشته باشی بهترین راهه!

-چی؟!

چراغ سبز شد و ماشین رو سریع حرکت داد. حرکت فکاش رو می‌دیدم که داشت آدامس رو محکم می‌جوید. خوبه خوشش نمیومدا!

بالأخره لب باز کرد و با تعلل گفت: می‌تونیکارای شرکت رو از خونه انجام بدی؟ شنیدم چند روز دیگه یه مراسم هم دارید، توی اونم باید باشی و کمک کنی؛ اگه بخوای می‌تونی هم توی خونه باشی هم... یعنی اگه واسه‌ت سخت نیست، خب یعنی... نفس بچه‌ی آرومیه مزاحم انجام کارت نمی‌شه!



انگشت اشاره‌م رو به سمت خودم گرفتم: یعنی نفس رو بیاری پیش من
که مراقبت باشم؟

-برعکس!

با گیجی پلک زدم:

-یعنی نفس بیاد پیش من که ازم مراقبت کنه؟

موهایش رو که روی پیشونی‌ش ریخته بود بالا داد و لبخند زد:

-تو بری پیش نفس که مراقبت باشی!

با چشمای گرد نگاهش کردم.

-یعنی من پاشم پیام خونه‌ی تو؟!

-نه به این غلظت! صبح که من می‌رم شرکت شما بیا پیشش تا وقتی من
برگردم. خونه‌تونم که نزدیکه، فکر نمی‌کنم مشکلی پیش بیاد. باور کن
نفس خیلی بچه‌ی خوبیه، پنج سالشه اونقدر کار نداره، ولی خب باید
مراقبتش بود دیگه.

نفس عمیقی کشیدم که دوباره بلند فکر نکنم. این عادت مزخرفم از بین
نمی‌ره!

-من می‌دونم نفس دختر خوبیه و مراقبت کردن ازش کار سختی نیست،
اما اینکه پیام خونه‌ی شما... خب...

-رها من که خونه نیستم. هر وقت هم پیام تو می‌تونی بری؛ پرستار
قبل‌ام همین‌طوری بود.



لبم رو مغرضانه کج کردم:

– جوون بود؟

با تعجب نگاهم کرد:

– کی؟

– همون قبلیه!

بعد از چند لحظه تک خنده‌ای زد و گفت:

– آهان... بله جوون بود.

با حرص گفتم:

– اوهوم... من باید راجع بهش با مامانم صحبت کنم.

لبخند آسوده‌ای زد:

– پس حله!

گوشی‌ش رو از جیبش بیرون کشید و چیزی رو تایپ کرد. یه نگاهش به جلو بود و یه نگاهش به گوشی‌ش. کارش که تموم شد گوشی رو روی داشبورد گذاشت و گوشی من به صدا در اومد.

– فردا ساعت نه منتظرتم! مرسی که قبول کردی!

گوشی‌م رو بیرون کشیدم و دیدم برام آدرس خونه‌شون رو فرستاده! مبهوت نگاهی به چهره‌ی خندانش کردم. بابا این دیگه کیه؟!



...

-دو دست لباس بهتر بردار! اینا دیگه چیه برداشتی؟ مامان بزرگ منم اینا رو نمی‌پوشید!

یه نگاه به تونیک گل‌دارم انداختم و یه نگاه به مامان که داشت لباس‌هام رو زیر و رو می‌کرد:

-مگه چشه؟! خیلی‌ام قشنگ و راحت.

مامان پروانه با حرص گفت:

-چشم نیست گوشه! نمی‌ری اونجا که راحت باشی. یه لباس آبرومند بپوش جلو اون بچه بذار دلش باز شه!

-وا... مگه واسه نفس فرقی داره من چی می‌پوشم؟

چشم غره‌ای بهم رفت و زیر لب چیزی گفت. بالأخره با لبخند لباسی بیرون کشید و چشم‌های من گرد شد:

-مامان؟!!

-حرف نباشه! یه سارافون مشکی زیرش می‌پوشی و می‌ری؛ مراقب بچه هم باش؛ یه چندتا عکسم از نفس بگیر دلم براش تنگ شده.

به شومیز لی مجلسی‌ای که بابا برام از دبی آورده بود خیره شدم. آخه کی اینو می‌پوشه می‌ره پرستاری بچه؟!!

-رها یادت نره چیا بهت گفتم!



-چشم مامان خانم، چشم! مگه دارم می‌رم خونه‌ی شوهر که انقدر نکات ایمنی بهم می‌گی؟

لبخند گشادی زد و گفت:

_واسه اون موقع‌ام نکات امنیتی دارم.

خنده‌ی گشادتری کردم که پس گردنی‌ای حواله‌م کرد:

_دختر انقدر بی‌حیا نباش! زودتر برو، اون بچه رو معطل نکن، می‌خواد بره سر کار!

با چشمان گرد نگاهش کردم:

_از اون موقع تا حالا به آریان می‌گی بچه؟

به جلو هلم داد:

_حرف دیگه بسه! برو به امان خدا...

دسته‌ی ساک دستی کوچیکم رو فشردم و سر بلند کردم تا شماره‌ی پلاک رو ببینم. خودش بود... با دوتا خیابون فاصله از ما، خونه‌ی آریان لطفی درست همین‌جا بود. حس عجیبی داشتم، بعد از این‌همه سال می‌خواستم پا به خونه‌ش بذارم و همین حس عجیب، ته دلم رو از یه حس صورتی و استرس پر کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم و زنگ در رو فشردم. بلافاصله باز شد و من پا به خونه‌ای گذاشتم که یه زمانی با یک عنوان صورتی، تحت یه رویای صورتی‌تر توی ذهنم تصور کرده بودم. چه روزهایی بودن اون روزها...



سرم رو تگون دادم تا افکار صورتی‌م از بین برن؛ نه مجالی برای این تفکرات بود و نه حقی براشون. قدم جلو گذاشتم و چشمام دور خونه‌ی زیبای رئیس‌م چرخید. معماری خونه‌شون تقریباً مثل خونه‌ی خودمون اما کوچیک‌تر بود. باغچه‌ای متوسط با درخت‌های مختلف که البته الان رو به زردی رفته بودن و بوته‌هایی که معلوم نبود چی هستن؛ باید بهار یه سری به اینجا بزنم. خونه‌شون برعکس ما هم‌سطح با بیرون بود. جلوی در چوبی خوشگلشون که رسیدم دستم رو بلند کردم در بزنم که یهو در باز شد.

با همون وضع و دهانی باز بهش نگاه کردم. چقدر با لباس خونه قیافه‌ش فرق می‌کرد خدا! چقدر گوگولی شده این بشر! چندبار پشت هم پلک زدم و صاف‌تر ایستادم، اما نتونستم نگاهم رو ازش بگیرم. با این سوئی‌شرت و شلوار سرمه‌ای چقدر خواستن... نیشگونی از کف دستم گرفتم و بعد از قرنی بالأخره سلام کردم. همین اول کاری سوتی دادن ما هم شروع شد! با لبخند جوابم رو داد:

—سلام خوش اومدی؛ بیا تو!

از جلوی در کنار رفت و دستی به موهای مرطوبش کشید. انگار تازه از حموم بیرون آمده بود، چون گونه‌هاش کمی سرخ شده بودن و عطرش... لعنتی! با بوی صابون قاتی شده بود. نگاهم رو به زور ازش جدا کردم و وارد پذیرایی شدم. اغلب وسایل تلفیقی از رنگ طوسی و صورتی بود، به طرز زیبایی از این دوتا رنگ استفاده شده بود و اصلاً توی ذوق نمی‌زد.



برای دقایقی فقط داشتم طوسی و صورتی نگاه می‌کردم که نفهمیدم
آریان کی رفت و کی با یه لیوان قهوه برگشت.

-به خوشمزگی قهوه‌ی تو نیست اما خب قهوه‌ست.

تشکری کردم و با خجالت گفتم:

-راستش مامانم گفت وقتی اومدم اینجا سنگین رفتار کنم، اما تقصیر دکور
عجیب اما زیبای شماست.

دیگه نگفتم دیدن خودت توی این لباس راحتی و گونه‌های سرخ و لبخند
لعتنی با طراوتت، برای یه عمر ریپ زدنم کفایت می‌کنه.

آریان نفس عمیقی کشید و نگاه عمیقی به اطراف انداخت:

-اینم خودش یه دلیلی داره.

-صورتی که رنگ موردعلاقه‌ی اکثر دختراست و احتمالاً نفس دوستش
داره؛ پس رنگ طوسی رو شما دوست داری؛ البته از مدل لباس
پوشیدنتون معلومه.

با حال عجیبی به چشمام خیره شد و زمزمه کرد:

-آره دوستش دارم!

سرم رو به زیر انداختم و قهوه‌م رو لاجرعه نوشیدم. آخه این چه پاییزیه
که هواش انقدر گرمه خدا؟!!

فنجون خالی رو روی میز گذاختم و با لحنی پر نشاط گفتم:



— حالا این پرنسس ما کجاست که نمی‌بینمش؟

لبخند روی صورتش سایه انداخت:

— آشنا شدن با بقیه یه کم براش سخته؛ بریم اول اینجاها رو نشونت بدم بعد بریم پیش نفس.

بلند شدم و با آریان خونه‌ش رو بالا پایین کردم. رنگ های دیگه ای هم توی خونه وجود داشت اما نه به پررنگی اون دوتا. خونه‌ی خیلی بزرگی نبود ولی برای یک نفر و نصفی آدم بزرگ بود. آشپزخونه که به نظر دست نخورده میومد، غرب خونه بود و سه‌تا اتاق خواب توی یه راهرو در جنوب خونه بودن. اتاق وسطی برای نفس بود که از در صورتی رنگش معلوم بود.

— اتاق راستی برای منه و اتاق چپی برای شماست. تا وقتی اینجا هستی نمی‌خوام مشکلی داشته باشی، پس لطفاً هرچی لازم داری بدون تعارف بهم بگو.

قدمی به جلو گذاشت و خیره توی چشمام، با لحنی مصمم اما پر نوازش گفت:

— برای تشکر بابت کمکت من هیچ کاری برات نمی‌تونم بکنم جز اینکه تمام سعی‌مو بکنم که نذارم کوچک‌ترین چیزی باعث ناراحتی‌ت بشه. روی بودن من حساب کن رها...



خیره توی چشمای رنگ شبش، بدون هیچ خجالت یا ترسی، بدون اینکه به قول و قراری که با خودم داشتم توجه کنم، بدون در نظر گرفتن قلبی که بزن و بکوب راه انداخته بود، لبخند زدم و گفتم:

_بلند مدت یا کوتاه مدت؟

لبخندش آرام آرام محو شد. برق مشکی چشماش دنیام رو زیر و رو کرد و حرفش دلم رو:

_قرض الحسنه حسابش کن! جوری که یه بار بودن تو، ده بار بودن من باشه... بدون پلک زدن، خیره توی چشمای هم بودیم و من توان هیچ عکس العملی رو نداشتم جز به سختی نفس کشیدن! در عرض چند ثانیه آریان فاصله ای که نمیدونم کی کم شده بود رو زیاد کرد و نفس لرزانش رو بیرون داد. لبخند گیجی به منه گیج تر زد و گفت: ای...این اتاق نفسه. بریم تو؟

سرم حرفش رو تایید کرد و لعنت به حافظه م که درگیر تکرار لحظات قبل بود.

-سلام نفسم.

به زمان حال برگشتم و روبروم فرشته ای رو دیدم که برای یه لحظه میخکوبم کرد. نفس آریان بود یا یه فرشته؟!

-سلام دایی آری!

آریان خم شد و بوسه ای روی گونه نفس گذاشت که تازه از خواب بلند شده بود و روی تخت نشسته بود. دیدن آریان کنار نفسش خیلی زیبا



بود. بچه‌ی حلال زاده به داییش رفته بود! چشم‌ها و موهای مشکیش
به آریان رفته بود و ظرافت دخترانش آریاییه آریایی بود. آریان حق
داشت که نفسش رو نفسش بدونه!

-خوشگلم نمیخوای به خاله سلام کنی؟ ایشون رها هستن و فعلا به جای
خاله مونا اومدن پیشمون.

نفس که توی آغوش آریان جا خوش کرده بود نگاهی کنجکاوانه بهم
انداخت و سریع خودش رو توی بغل آریان مچاله کرد. با خنده گفتم:
یعنی من انقدر ترسناکم نفس خانم؟

صورتش رو کمی به سمتم گرفت. هنوز داشت با کنجکاوی نگاهم میکرد.
سمتش رفتم و دو زانو روبروش نشستم، درواقع روبروشون نشستم. دستم
رو روبروش گرفتم و با لبخند گفتم: من رهام. نمیخوای بهم دست بدی؟

لب‌های کوچیکش رو به داخل کشید و اخم کرد. آریان خواست چیزی
بگه که یهو نفس مثل جرقه بلند شد و به سمت کمدش دوید. کمی
کمدش رو زیر و رو کرد و بعد با جعبه‌ای که نصف خودش بود برگشت و
سمت آریان دوید.

-دایی آری ببین! این خانومه چشماش مته نیل منه! میتونم جای نیل
داشته باشمش؟

با تعجب به عروسکی که داخل جعبه بود نگاه کردم. عروسکی قدیمی اما
زیبا که چشماش هم‌رنگ چشمای من بود. من رو بعنوان عروسکش
میخواد؟! با تصور قضیه نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم زیر خنده. با



خنده‌ی من آریان هم خندید و نفس با تعجب نگاهمون کرد: دایی آری خودت گفتی هروقت بزرگ شدم میتونم با نیل بازی کنم که خراب نشه. میشه تا بزرگ بشم با ایشون بازی کنم؟

نفس با دستش من رو نشان داد و من هنوز داشتم میخندیدم. آریان لبخندی به نفس زد و موهایش رو نوازش کرد: اگه رها به جای نیل باهات بازی کنه اونوقت میذاری وقتی که من نیستم پیشت بمونه؟ نفس با خوشحالی دستان کوچیکش رو بهم کوبید: نیل باید پیشم بمونه و باهام بازی کنه.

آریان نگاه عمیقی بهم انداخت: پس نیل اینجا میمونه تا کنارمون باشه. به سمت نفس که هنوز کنجکاوانه نگاهم میکرد برگشت و گفت: نفسم اجازه میدی من برم سرکارم؟ رها تا من برگردم پیشت میمونه. یادت نره چیا بهت گفتم!

نفس با ذوق خندید که باعث شد دندان‌های شیری کوچولوش پیدا بشه: خیالت راحت دایی آری. تا برگردی منو نیل بازی میکنیم.

آریان بوسه‌ای روی موهایش گذاشت و نفس محکم تر جوابش رو داد. با حال عجیبی نگاهم رو ازشون گرفتم. دلم که از اینا نخواست مگه نه؟! آریان بلند شد و رو به من گفت: یه لحظه میای بیرون.

دنبالش حرکت کردم تا رسید به اتاق خودش. فکر میکردم اینجا هم باید طوسی باشه اما برای انتخاب رنگ اینجا وسواس به خرج نداده بود چون هرچیزی رنگ طبیعی خودش رو داشت. درواقع درکمال تعجب هیچ رنگ



طوسی ای اینجا به کار نرفته بود. به میز چوبی مجاور تختش تکیه داد و گفت: من احتمالا تا قبل از تاریکی هوا برمیگردم اما اگه دیرتر شد بهت خبر میدم. وقتی اومدم تا خونه میرسونمت. امروز رو با نفس بگذرون، از فردا کارهایی که باید انجام بدی رو برات میارم. برای کارهای عروسی دوستت هم راحت باش. یعنی اگه قراره جایی بری میتونی با نفس بری. نفس با یه بستنی شکلاتی تا کوه قافم میاد.

تکیه اش رو برداشت و توی دو قدمیم ایستاد: من بهت اعتماد کامل دارم رها پس حرفای کلیشه ای بهت نمیزنم، فقط تلفنت همیشه در دسترس باشه.

به نشانه مثبت سرم رو تکان دادم. لبش رو گزید و با اخمی کمرنگ پرسید: دیگه هیچ ناشناسی بهت زنگ نزده؟

آب دهانم رو فرو دادم و به بند کلاه سوییشرتش نگاه کردم: نه!

نفسش رو محکم بیرون داد: خوبه. حرفایی هم که بهت زدم رو یادت نمیره دیگه؟

-نه.

-رها اگه هر اتفاقی افتاد بهم میگی دیگه، مگه نه؟

نگاهم بالا کشیده شد و در نگاه نگرانش گره خورد: میگم.

لبخندی به روم زد و من به جز یه مورد همه چیز رو بهت میگم...



-تو واقعا نقاشیت خوبه نفس. حتی از منم بهتر میکشی.

دفتر نقاشیش رو با دقت نگاه کردم. برای ی دختر تقریباً پنج ساله این نقاشی از درخت ها و گلها به این زیبایی عالی بود.

-دایی آری میگه مامانم نقاشیش خیلی خوب بوده و ترافیک میخونده. دستی به سرش کشیدم و با خنده ای کنترل شده گفتم: گرافیک عزیزم. حالا توام بزرگ شی میخوای نقاشی بکشی؟

با چشمان مشکی گردش نگاهم کرد و دلم رو لرزوند. خیلی شبیه داییش بود: من میخوام پلیس بشم!

جا خوردم: پلیس؟ چرا پلیس؟

-آخه دایی آری میگه فقط پلیسها میتونن آدم بدا رو بگیرن. منم از آدم بدا بدم میاد پس میخوام وقتی بزرگ شدم پلیس بشم و بگیرمشون.

با تعجب نگاهش کردم. چرا آریان باید از پلیس و آدم بدا برای یه دختر بچه بگه؟!

-نیلی جون میای بریم عروسکام رو نشونت بدم؟

با لبخند بغلش کردم و به سمت اتاقش رفتم. خیلی وقت بود از دنیای بچه ها دور بودم. دنیاشون رو دوست دارم...

نگاهی به ساعت انداختم و با هول گفتم: نفس بدو دیر شد!



نفس با صورتی که از فرط خنده سرخ شده بود، ظرف سس به دست اومد سمتم: اگه دایی آری ببینه چیکار کردیم شهیدمون میکنه!

از اصطلاحش خنده م گرفت. ظرف سس رو گرفتم و به قابلمه درحال جوش اضافه کردم: شهید چرا؟ بگو مفقود الاثر!

-مفتول العسل!

هر دو باهم خندیدم. خم شدم و با دستمال مرطوب صورت آردیش رو پاک کردم. برای شام نفس خانم هوس پاستا کرد و باعث شد آشپزخونه شبیه هرجایی بشه جز آشپزخونه. فقط امیدوارم چیزی که درست میشه خوب بشه. ارتباط برقرار کردن با نفس خیلی ساده بود؛ فقط باید دل به دلش میدادم. آریان سه بار تماس گرفته بود و هم با من هم با نفس صحبت کرده بود. علاقه ای که بینشون بود واقعا ملموس و زیبا بود و دلم عجیب برای دایی پندارم تنگ شده بود!

نفس رو بلند کردم و پشت میز نشوندم: تا من اینجارو تمیز میکنم یه نقاشی خوشگل برام بکش میخوام با خودم ببرمش.

با لب و لوچه ای آویزون نگاهم کرد: نیلی داری میری؟

این دختر شاعرم بود: نه خوشگله. هروقت دایی آری اومد بعد من میرم. ولی فردا دوباره میام پیشت.

انگشت کوچیکش رو به سمتم گرفت: قول؟

انگشتم رو بهش گره زدم: قول!



-چه قولی بهم دادین؟

با هول شال سرخورده ام رو بالا کشیدم اما چتری هام لجوجانه روی پیشونیم ریختن. توی این هیری ویری این کی اومده بود؟! نفس بدو بدو سمت آریان رفت و بغلش کرد: اومدی دایی آری.

-بله که اومدم. انگار بهت خیلی خوش گذشته!

نفس با ذوق دستاش رو باز کرد و گفت: این هوا بازی کردم با نیلی جون. تازه ماستا هم درست کردیم.

-ماستا؟!

قدمی جلو گذاشتم: پاستا. سلام خسته نباشید.

نگاهش صورتم رو عمیق کاوید و با لبخند نفس عمیقی کشید: سلام رها، توام خسته نباشی.

نفس گوشه‌ی کتش رو کشید و گفت: تا ماستا درست شه بیا نقاشیمو نشونت بدم.

آریان موهای نفس رو بهم ریخت: یه دوش بگیرم بعد میام تمام نقاشیاتو میبینم نفسم.

...

-امروز چطور بود؟ نفس حسابی خستت کرد نه؟

این لحن زیادی نوازش داشت یا منی که قهوه نخورده بودم زیادی خوابالو شده بودم؟! توی بالکن خونه‌ی مهندس لطفی نشسته بودم و



میخواستم از روزی که داشتم براش بگم! اگه این رو چند ماه پیش بهم میگفتن، از خنده زمین رو گاز میزدم.

-نفس خیلی دختر خوب و با استعدادیه. نقاشیش حرف نداره. ویژگی مثبتی که داره اینه که کاملاً حرف گوش کنه. من واقعا از بودن توی دنیاش لذت بردم.

لبخندی زد و خیره به ماه گفت: خوشحالم که اینو میشنوم. وقتی توی دیدار اول باهات دوست شده واقعا جای خوشحالی داره. نفس فقط با کسی که دوستش داره اینطوری رفتار میکنه. پنج تا پرستار براش عوض کردم تا بالاخره یکی رو قبول کرد.

-مونا خانم دیگه؟ نه؟

به نیمرخم نگاه کرد و تک خنده ای زد: آره همون مونا خانم.

انگشتر نقره ایش رو به بازی گرفت و کنجکاوی شش ساله م بالاخره روی زبانم جاری شد: میگم... این انگشتر رو خیلی دوست دارید نه؟

از انگشتش بیرونش آورد و تا جایی بالا بردش که ماه توی حلقه ش قرار گرفت: یادگاریه. خیلی برام باارزشه.

ناخودآگاه دستم رو دراز کردم و گرفتمش: شبیه انگشتر یکیه!

-کی؟

خنده ای کردم و انگشتر رو داخل انگشتم کردم. به معنای واقعی کلمه توی انگشتم زار میزد!



-توی دانشگاه که بودیم میدیدم همیشه این انگشتر توی دسته. اونموقعاً عجیب درگیر یه سریال فراطبیعی شده بودم و فکر میکردم بدون این انگشتر زیر آفتاب میسوزی، برای همین هیچوقت درش نمیاری! یک بار وقتی برای مشاهده رفته بودیم سر یه زمین و مجبور شدی دستتو تو مصالح فرو ببری، دیدم که درش آوردی و گذاشتی جیب. از اونموقع فهمیدم تو یه انسانی نه یه ومپایر!

-پس توی دانشگاه حواست به منم بوده؟!

برگشتم و با نگاه ستاره بارونش مواجه شدم و... انعکاس آسمون بود؟!
-خب بالاخره هم رشته ای بودیم.

نگاهش به چتری های سرکشم گره خورد: آره خب هم رشته ای بودیم.
یادته اولین باری که همو توی دانشگاه...

با هول بلند شدم و نگاه ازش گرفتم: چیزه... من دیرم شده باید برم!
با تعجب به جهشم نگاه کرد. سرش رو کمی کج کرد و کم کم لبخندی روی صورتش شکل گرفت: هوا خوبه. پیاده بریم؟

کلاه سویی شرتش رو روی سرش گذاشت و غرغر کرد: از باد متنفرم. فقط موهای آدمو بهم میریزه.



به موهای کمی آشفته و شب ناکش نگاه کردم و شانه هام رو بالا انداختم: ولی من دوس دارم باد موهامو بزنه تو صورتم. من که گفتم خودم میرم نمیخواه شما...

چشم غره اش دهانم رو بست. اصلا راه بیا غذات هضم بشه... والا!

-تصمیم نداری چتری هاتو بلند کنی؟

بعد از اولین شام مشترک توی خونشون، انگار به طرز عجیبی با هم ندار شده بودیم: نه. دوس دارم همش جلوی چشمم باشه.

با خنده دستی به چتری هام کشیدم و تکان تکانشون دادم. سرم بالا بود و حواسم پرت این پیاده روی دلچسب، که پام روی جدول جوب آب لغزید و چیزی تا افتادنم باقی نمونده بود که به موقع تونستم تعادلم رو حفظ کنم. تک خنده ی پر استرسی زدم و نگاهم رو معطوف جلوی پاهام کردم. خدایا بذار امشب بی هیچ سوتی ای تموم بشه!

آریان شیطونی زیرلب زمزمه کرد و بی هوا بازوم رو گرفت: درست راه برو الان کله پا میشی.

بازوم زیر دستش و لب هام داغ شدن و کوچه ی علی چپ نزدیک ترین کوچه بود انگار: قراره بارون بیاد انگار.

سرش رو به سمت مخالفم گرفت که خنده ش رو نبینم. من چرا انقدر سوتی میدم جلوی این بابا؟! آسمون صافه صاف بود. دریغ از یه تیکه ابر برای دلخوشی من! لب گزیدم و سرم به سینه م چسبید، اما دست آریان آروم آروم پایین اومد تا رسید به کف دستم. مستاصل دست گرمش روی



دستم ثابت مونده بود تا بلاخره چفت شد بین انگشتم. صدای نفس عمیقش مساوی شد با فرو دادن آب دهانم و راه چرا اینقدر طولانی شده بود؟ مگه فقط دوتا خیابان فاصله نبود؟!

بدون هیچ حرفی مسیر رو آرام طی کردیم. من توی ذهنم درحال دعوا با وجدانم بودم که هی از قول وقرار حرف میزد، اما اگه این دل حرف گوش کن بود، بعد این همه سال اون هم فقط با یه دست گرفتن ساده اینطوری بزن و بکوب راه نمینداخت که انگار... نفس توی سینه م گره خورد و توی یه لحظه دلم فرو ریخت.

انگار که از یه خواب طولانی بیدار شده باشم گیج و منگ، تار و پود احساسم جلوی چشمم خودنمایی کرد. لعنت به من... من قولی به خودم داده بودم که شکستنش از قبل مسجل بود! در توان من نبود فراموش کردن اولین احساسی که توی وجودم ریشه دوانده بود. شش سال از دیدنش میگذشت و من فقط داشتم خودم رو گول میزدم که از دل برود هر آنکه از دیده رود! گول زدن که شاخ و دم نداشت، تلقین که شاخ و دم نداشت. این احساس زیر خاکستر مونده که...

عصبی از این کشف دیرهنگام، دستم رو بیرون کشیدم و خیره به روبرو سریع تر گام برداشتم. آریان با تعجب نگاهم کرد. کمی اخم کرد و با تعلل دستش رو داخل جیب لباسش فرو برد. تنها چیزی که الان میخوامستم یه دل سیر فکر کردن و کلنجار رفتن با این دل وامونده بود، نه دست در دست قدم زدن با کسی که معادله وجودش زیادی داشت آسان میشد!



کلیدم رو بیرون آوردم و بدون نگاه کردن بهش خداحافظ آرومی گفتم و خواستم داخل بشم که صدام زد. قلبم دوباره به تلاطم افتاد. اصلا آریان یعنی تلاطم...

-این کلید پیشت باشه. ممکنه صبح قبل از اینکه بیای رفته باشم.

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم. نگاهم نمیکرد. ناراحت بود نه؟! دستم رو دراز کردم و کلید کف دستم جا خوش کرد. دستاش توی جیبش جاگیر شد و سری تکان داد و رفت. دستم رو مشت کردم و چشمام رو بستم. لعنتی لعنتی لعنتی...

خدایا چی داره میشه؟! چرا الان؟ چرا الانی که به عنوان یه دوست کنارشم حقیقت رو کوبوندی فرق سرم؟ چرا میخوای گذشته دوباره تکرار بشه؟ چرا من باز باید یه بازنده باشم؟ شش سال پیش بس نبود؟ عبرتی که گرفتم بسم نبود که باز داری همون بازی رو برام اجرا میکنی؟ چرا نداشتی تلقینم تلقین بمونه و آریان فقط آریان بمونه؟

اشک راه گرفت روی گونه م و کلید توی دستم فشرده تر شد و من چند بار باید این امتحان رو پاس کنم آخه...

.....

گوشی رو بین کتف و شانه م گذاشتم و دست نفس رو محکم گرفتم: الان صدام رو میشنوین؟

-بله خانم مهندس. عرض کردم که رییس هنوز شرکت نیومدن. میخواین براشون پیغام بذارین؟



سرجام استپ زدم و نفس با تعجب نگاهم کرد. چرا آریان شرکت نرفته بود؟!

-نه خانم شمس فقط اگه اومدن بهشون بگو نفس با من اومده بیرون.

صدای متعجبش توی گوشی پیچید: نفس؟ آها باشه بهشون میگم.

صدای زنگ در بلند شد و با نفس پا به بیرون گذاشتیم: نفس جونم این خانومی که قراره بریم خونشون اسمش مریمه. عروسیشه و ما میخوایم خونش رو مرتب کنیم. باشه؟

توی کاپشن صورتی رنگش زیادی خوردنی شده بود. با چشمان گرد مشکیش نگاهم کرد: بستنی شکلاتی هم داره؟

با گیجی لبخندی زدم و گفتم: بله داره حالا بریم.

تاکسی برامون چراغ زد و ما سوار ماشینش شدیم. نفس در حال کلنجر با گوله کاموایی کلاهدش بود و من کمی دلتنگ خیره ی چشمان نفس بودم و ... بچه ی حلال زاده زیادی به داییش رفته بود! دستم رو روی قلبم گذاشتم و به بیرون خیره شدم.

دیشب کلی فکر کردم و با خودم و دلم کلنجر رفتم و تهش این شد که پای یه قرار دیگه اومد وسط! قراری که من رو دست سرنوشت میسپرد. قراری که من رو مجبور نمیکرد که خودم نباشم. قراری که آریان رو بعد از شش سال ازم دور نگه نمیداشت. قراری که هرچه بادا باد...

-مریم کیک از بیرون میگیری برای یخچالت؟



درحال شکل دادن الویه به جوجه تیغی بودم و مریم درحالیکه آویزهای پرده رو وصل میکرد با نیش شل گفت: نه دیگه کیک دست خودتو میبوسه.

-کلی کار اینجا سرم ریختی. کلی تو باغ. تو آرایشگاهم که من باید باهات پیام. کارای شرکت هست. کارای خودمم هست. نفسم که با منه. به نظرت وقت دارم برای کیک درست کردن؟

نگاه کارشناسانه ای به خلال های سیب زمینی انداخت و گفت: جون تو کیک های تو یه چیز دیگست. ببر خونه خودتون درست کن بیار رها جونم.

آخرین نخودفرنگی رو هم گذاشتم و با ناله گفتم: باشه ولی کار دیگه ای اضافه نکنیا.

پرید و گونه م رو ماچ پر سر و صدایی کرد: آخ فدات بشم رها خانمی. بعنوان تشکر اجازه میدم نفس خانم رو با داییشون بیاری عروسی!

نفس که روی صندلی درحال بستنی خوردن بود با ذوق و لپ های شکلاتی گفت: یعنی منم با دایی آری میتونم پیام نیلی جون؟ آخ جون. من تا حالا عروسی نرفتم. خانم شما عروسی؟

مریم نگاه مهربونی بهش انداخت: بله عزیزم. خوشحال میشم بیای و دامن لباسم رو بگیری.



نفس دوباره سرگرم بستنیش شد: من فقط لباس نیلی جونو میگیرم. شما به شوهرت بگو حالا که گرفتت، دامنتم بگیره! من کلی کار دارم حتی نمیدونم لباس چی باید بپوشم! نیلی جون میای بریم لباس بخریم؟
مریم با دهان باز به نفس نگاه کرد و من لبخند سرحالی زدم. دلم خنک شد جون نیلی...

پاهام رو به زور دنبال خودم میکشیدم. پاهام توی کفش زق زق میکرد و کمرم داشت تا میشد اما نفس هنوز با ذوق ویتترین های مغازه هارو نگاه میکرد و دست من رو مثل پنیر پیتزا میکشید. دیگه داشتم به غلط کردن میفتادم! برای بار دهم شماره ی آریان رو گرفتم و خاموشیش بهم دهان کجی کرد. ظهر بهم زنگ زده بود و گفته بود برای شام زودتر میاد تا سه تایی بریم بیرون. ذوق بیرون رفتن با آریان برای اولین بار به طرف، ریتمیک شدن قلبم از ظهر تا حالا به طرف!

-نفس جونم شب شد دیگه بیا بریم ببینیم شاید تو لباسای خودت به چیزی پیدا کنی. دایی آری هم ممکنه رسیده باشه که بریم شام بیرون.
-نه نیلی جون من آمار لباسامو دارم. به درد عروسی نمیخورن. دایی آری هم زنگ میزنه اگه ببینه ما نیستیم.

یهو با دیدن یه لباس پرنسسی صورتی رنگ با ذوق سمتش دوید و منم دنبالش کشیده شدم. بلاخره بعد از پنج ساعت پاساژگردی رضایت داد و همین لباس و براش گرفتم. از خوشحالی میخواستم بال زنان برم خونه.



ماشین نبرده بودم. مجبور شدم آژانس بگیرم و تا خونه‌ی آریان بریم. ساعت نزدیک ده شده بود و اگه اومده باشه حتما نگران شده اما تقصیر خودش بود که گوشیش رو جواب نمیداد. با کلید در رو باز کردم و نفس با کیسه‌ای که روی زمین میکشید بدو بدو داخل رفت. نگاهم کل حیاط رو رصد کرد اما... ماشینش نبود.

توی سایه روشن پذیرایی نشسته بودم که در با شتاب باز شد و آریان با صورتی خسته تر و کلافه تر از همیشه وارد شد و سریع به سمت اتاق نفس دوید. ساعت رو نگاه کردم. نزدیک یک بود. لحظه‌ای بعد به پذیرایی برگشت و تلفن رو برداشت. گوشیم که زنگ خورد با تعجب برگشت و من رو که روی کاناپه دست به سینه نشسته بودم نگاه کرد.

-رها اینجایی؟

یک په نه په‌ی جانانه حقش بود اما به یه نگاه خشن بسنده کردم. چیزی که الان مهم بود نفس چشم انتظاری بود که لباس به بغل، از فرط گریه خوابیده بود و من توی همین دو روز زیادی بهش حساس شده بودم. مهم منی نبودم که دلم دل میزد از نگرانی و دلتنگی و هزار جور حس لعنتی دیگه...

دستش رو لابلای موهای فرستاد و خودش رو روی کاناپه‌ی کناریم ول کرد و چشماش رو بست: ببخش... شارژ گوشیم تموم شده بود. نتونستم تماس بگیرم که دیر میام.



نمیدونم چرا یه لحظه، فقط برای یه لحظه یاد بچگی هام افتادم. بچگی هایی که از نبود بابا گریه میکردم. آریان بابای نفس نبود اما مسئولیتش چیز دیگه ای میگفت. از شباهتش به بابا لرزم گرفت و خودم رو بغل کردم.

-نیم ساعت پیش خوابش برد. رفته بودیم براش لباس بخریم. با ذوق منتظر نشسته بود تا بهت نشون بده و بعد برید بیرون برای شامی که بهش قول داده بودی اما نیومدی و خوابش برد. صبح هم انگار وقتی خواب بوده رفتی. فردا باهاش صحبت کن تا بیشتر از این ناراحت نشه از دستت.

بی حس کیفم رو برداشتم و به سمت در رفتم اما دستم وسط راه کشیده شد و بی تعادل سنجاق شدم به آغوشی که خستگی ازش میبارید. بوی عطر سردش با حرارت نفس های گرمش من رو به خودم آورد و قدمی عقب گذاشتم. با حالتی عجیب نگاهم کرد و من یکمی، فقط یه کمی خجولانه گفتم: مادرم آخرین بار نیم ساعت پیش بهم گفته بود نفس رو ببرم خونمون ولی به احترام شما نبردمش. خبری از پرستار جدید نشد؟ صورتش توی سایه روشن اتاق، سایه روشن شده بود. برقی توی چشمش نشسته بود و نگاه من به سیاهی نم دارش دوخته شد.

-خیلی ازم ناراحت شد نه؟ خدا منو ببخشه. هیچوقت اینطوری نشده بود. هیچوقت نخواستم اشک تو چشمش بشینه. ازم متنفر شده؟ لعنت به من که بهش قول دادم اما نتونستم بهش عمل کنم.



عجزِ توی صداش واقعی بود. نفسش بودن واقعی بود. ناراحتیش واقعی بود. شبیه به بابا نبودنش هم...

-ناراحت بود اما امکان نداره ازتون متنفر بشه. اون فقط شمارو داره. آدم از همه کسش ناراحت بشه بازم چیزی از علاقتش کم نمیکنه. یه وقت دیگه ببریدش بیرون که تلافی امروز دربیاد.

آه خسته و ناراحتش رو بیرون فرستاد و چشماش برای یه بار دیگه نم دار شد. نم دار تر از قبل و تب دار حتی... زمزمه کرد: تو چی؟
-من چی؟

-تو ازم ناراحت شدی؟ میدونم تو از بدقولی و نبودن هایی که لازمه بودنشون، بدت میاد! ازم ناراحت شدی رها؟ آره؟

چشمش رو بست و انگار که خواست احساساتش به بیرون راه پیدا نکنه. دستی روی ضربان گردنم که میرقصید کشیدم و محتاطانه گفتم: نه این قضیه به من ربطی نداره که بخوام ناراحت بشم. بلاخره قول دادم تا وقتی نیستی پیش نفس بمونم.

دستش رو با ملایمت روی دستم گذاشت و کنارش زد. نبض رقصانم که زیر انگشتاش جا گرفت، بدنش برای لحظه ای لرزید. گفتن نداره که من با سلام و صلوات رو پا بودم!

-راستشو بگو رها. تو از بدقولی متنفری. میدونم که متنفری. نگاهت وقتی دیدمت شبیه هیچوقت نبود. دلخور بود. تو از من دلخور شدی رها. منه



لعنتی کاری کردم تو ازم ناراحت بشی. چیکار کنم؟ تو بگو چیکار کنم که منو ببخشی؟

نفس منقطع شعور نداشت، میرفت و برنمیگشت. قلبم شعور نداشت که داشت توی دهانم میزد. عقلم هم شعور نداشت که من رو مجبور به چشم دوختن به مشکی چشماش میکرد. کلا همه ی وجودم بیشعور شده بود. نبضم نوازش شد و چتری هام کنار زده شد و کاش یکی این تله پاتی چشم ها رو قطع میکرد.

-بگو رها. بگو چیکار کنم امشب رو فراموش کنی؟ این نبودن فراموش کنی؟

زبان لعنتیم یه تکان به خودش نمیداد که بگه ناراحت نیستم ازش. دلخور بودم اما ناراحت نه. دلخوری با ناراحتی فرق داره مگه نه؟ لامصب یه تکان به خودش نمیده که بگه دلخوریم با نوازش نبضم از بین رفت انگار که از اول هم نبوده. دهانم بی اراده باز شد و جز آریان، کلمه ای روی لبم ننشست.

برق چشماش فرق داشت با برق چند لحظه پیشش. این برقش آدم رو خشک میکرد. من هم آدمم دیگه... به خدا که آدمم و دیگه توانی برام باقی نمونده برای بیشتر مقابلهش بودن...

-جان آریان؟

چی میگفتم وقتی لمس شده بودم از این نگاه و آوردن اسم جانی که جانم بود.



مجسمه وار نگاهش کردم و دیوانه وار نگاهش از چشمام سر خورد
پایین تر و دوباره بین دو چشمام دوران پیدا کرد. نبضم هنوز زیر دستش
بود و دلم... دلم دیگه انگار دست خودم نبود. خیلی وقت بود دست
خودم نبود...

نفس های داغش گونه م رو میسوزوند و من با چشمایی گشاد نزدیک
شدن صورت آریان رو به نظاره نشستم. اینقدر نزدیک که نفس هامون از
یه هوا شده بود. مردمک چشماش میلرزید و من خشک شده رقص
چشماش رو با رقص نبضم به تماشا نشستم. چشماش آروم داشت روی
هم میفتاد، فاصله لب هاش با گونه م کم کم داشت تموم میشد که نفس
من سرجاش برگشت با صدای نفس آریان...

-دایی آری اومدی؟

صدای دویدن نفس اومد. خودش رو به ما رسوند و با بغض دست هاش
رو رو به آریان بلند کرد. آریان با دمی عمیق نگاهش رو از من گرفت و
دستش از روی نبضم برداشته شد. خم شد و نفس رو سخت به آغوش
کشید.

در درست پشت سرم بود. تکانی به خود خشک شده م دادم و برگشتم و
رفتم. باد سرد که به صورتم خورد رها شدم. رها شدم از خلصه ی چند
لحظه پیش و اگه نفس نمیرسید چی میشد؟! اینطوری میخواست کاری
کنه امشب رو فراموش کنم؟! اونوقت میشد فراموشش کرد؟! چه بلایی
امشب سرش اومده بود که میخواست من رو تا ابد دیوانه کنه!؟



دستم رو روی قلبم گذاشتم و آرام از خونه خارج شدم. سریع گام
برمیداشتم که زودتر به اتاقم پناه ببرم. خودم باید یه کاری میکردم که
امشب رو فراموش کنم. قطره آبی روی صورتم افتاد. نگاهم رو به آسمون
ابری بالای سرم دوختم. بارون خوبه! برای حال من خوبه که بیاد همه چیز
رو پاک کنه و ببره...

کلید رو بیرون کشیدم و در رو باز کردم. از لای در سایه ای رو دیدم که
نگاهش رو به من بود و با دیدنش نبض گردنم آتش گرفت. نگاهم به
سایه بود که در بسته شد. پشت در سر خوردم و گذاشتم بارون کار
خودش رو بکنه...

[چیکه چیکه، نم نمک رو گونه هات

قطره قطره داره بیرون میزنه

این هوا جون میده واسه عاشقی

وقتی بارون توی تهرون میزنه]...

.....

-رها لباس خودتو که برنداشتی.

با عجله سمت مامان برگشتم و لباس رو ازش گرفتم. گونه ش رو هول
بوسیدم و گفتم: مامان مطمئنی با نفس سخت نیست؟



-نفس از تو حرف گوش کن تره. برو زودتر مریم منتظرته. منم عصری با مسعود و نفس میرم باغ. راستی از آرایشگاه که خواستی برگردی با ماشین حامد نیای ها! آریان گفته میاد دنبالت!

نبض گردنم آتیش گرفت و توی جام استپ زدم: آریان؟ واسه چی اون میاد دنبالم؟ بگو پدرام بیاد مامان.

-اون بچه مثلا خواسته یه کمکی بکنه درمقابل نگه داشتن نفس. بهش گفتم کی کارتون تموم میشه میاد جلوی آرایشگاه. حالام زودتر برو میدونی که مریم با پروین خیلی جور نیست.

خط انداختن اسم مریم روی گوشیم جای حرف رو بست. آژانس رسید و من با کلی وسیله رفتم به آرایشگاه. ماشین نداشتم چون خاله پروین از بابا خواسته بود بره قنادی و ماشین رو برده بود. نفس هم پیش مامان موند چون برنامه ی آریان بهم ریخته بود و باید میرفت شرکت. پیچوندن هاش بلاخره کار دستش داد!

به محض ورودم به آرایشگاه، مریم که زیر دست آرایشگر درحال شینیون کردن موهاش بود، نگاه تیزی بهم انداخت: ساعتو دیدی؟ این وقته اومدنه؟

-شرمندم مریم از شانس خوبم همه ی کارها بهم گره خورده بود.

-خب حالا نق زن. چیزایی که خواستم رو آوردی؟ وای رها دارم از استرس شهید میشم!



نگاه مهربونی بهش انداختم و شونه ش رو فشردم. خاله پروینم دلش هم بخواد عروس به این ماهی رو...

-لباست چه رنگیه عزیزم؟

روی صندلی نشستم و گفتم: نقره‌ای. بی زحمت...

-میدونم عزیزم میدونم. این همه ساله میای پیش ما دیگه دستم اومده چه آرایشی رو میپسندی.

از توی آینه لبخندی بهش زدم و اون هم دست به کار شد. مریم اونور تر درحال طراحی ناخن هاش بود و من به مراسم عقدش فکر میکردم. امیدوارم عروسیش برام مثل عقدش نشه...

-رها خانم گوشیتون هی داره زنگ میخوره.

دامن لباسم رو بالا گرفتم و سمت کیفم رفتم. آخه چرا باید آریان بیاد دنبال من؟ حرص خوردم از آرایش تیره ی مریم و ترافیکی که حامد توش گیر کرده بود کم بود این هم شده بود قوز بالا قوز. نگاهم از تاج پر زرق و برق مریم گرفته شد و روی گوشیم کشیده شد و ... شماره ناشناس بود. بدنم یخ کرد. خدایا الان نه!

-رها فکر کنم حامد اومد من دیگه میرم.

به سمتش رفتم و این فرشته ی زیبا رو بغل کردم. نمیخواستم خوشحالیم لحظه ای از بین بره ولی... اون تماس داشت معادلاتم رو با هم میریخت. ناخود آگاه مریم رو سفت تر بغل کردم و لحظه ای چشمم رو بستم.



-رها جان حامد منتظره باید بریم.

سری برای خاله پروین تکون دادم و مریم لبخندی زد و رفت: توی باغ میبینمت.

گوشیم دوباره لرزید و من با استیصال بهش نگاه کردم. الان آخه وقتش بود؟! الانی که به آینده بیشتر از گذشته فکر میکردم...

بدون هیچ راه پیش یا پس، تماس رو وصل کردم. سه هفته منتظر تماسش بودم هرچند که وقتش نبود اما چاره ای هم نبود. اگه جواب ندیدم دیگه معلوم نیست کی زنگ بزنه و من برای آینده، باید گذشته رو رها کنم.

-الو

...

-الو صدامو میشنوی؟

-سلام رها

نفس عمیقی کشیدم: سلام.

-من جلوی در آرایشگاهم.

با تعجب دویدم و نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم. یه پژوی سفید روبروی خیابون بود: یعنی چی؟ تو اینجا چیکار میکنی؟ اصلا از کجا میدونستی من اینجا؟



-حرف دارم باهات رها. خیلی حرف دارم. میدونم الان زمان درستی نیست اما فقط الان میتونستم پیام دیدنت. بیا پایین تا کسی نیومده. باید حرف بزنیم.

گوشی رو قطع کردم و به سینه م چسبوندم. از آینه نگاهم به خودم افتاد که زیر آرایش لایتنی که داشتم بازهم رنگ پریدگیم معلوم بود. بیشتر از دو سال صبر کردم تا به جواب سوال هام برسم و حالا وقتش بود. وقتش بود فرهاد رو ببینم و سوال هایی که عقده شده بودن رو بریزم بیرون.

عروسی حامد و مریمه، درست. ولی گذشته ی مبهم من باید شفاف بشه تا بتونم با خیال راحت به آینده م برسم. مانتوم رو روی لباس نقره ای بلندم پوشیدم و شال رو روی سرم رها کردم. نقره ای بودن لباس باعث شده بود چشمام روشن تر از همیشه بشه.

همونطور که داشتم به سمت ماشینش حرکت میکردم گوشیم رو دراوردم و پیامی به آریان زدم که: کاری برام پیش اومده دیرتر میرسم. خودم بعدا میام.

گوشی رو خاموش کردم و توی کیفم سر دادم. اطرافم رو نگاه کردم. جز پسر بچه ای که با توپش بازی میکرد کسی اونجا نبود. نفس عمیقی کشیدم و با استرس داخل ماشین فرو رفتم. بوی سیگار میومد. فرهاد و سیگار؟!

آروم به سمت مردی که کنارم بود برگشتم. انعکاس نور گردنبند الله ش چشمم رو زد. از شدت استرس بود یا هیجان نمیدونم اما وقتی سرم بالا رفت و نگاهم روی صورتش نشست، ضربانم بالا رفت. این فرهاد بود؟!



این مرد با ته ریش نامرتب و چشم‌هایی بی فروغ فرهاد همیشه شاد بود؟ آگه از نوع نگاهش فاکتور بگیرم، دنیایی فاصله داشت با کسی که قبلا میشناختمش! لبخند تلخی روی لبانش نشست. دست از کنکاش صورتم برداشت و نفسش رو آه مانند بیرون داد. دستاش رو دور فرمان محکم کرد. چشمای خاکی رنگش نم دار شده بود و من فقط نگاه میکردم به کسی که اسم فرهاد رو یدک میکشید.

-خودتی رها مگه نه؟ آخ خدایا بلاخره تونستم ببینمت. بیشتر از دو سال گذشت رها... دو سال بدون تو گذشت. دو سال سخت گذشت اما حالا دارم میبینمت رها. هیچی دیگه مهم نیست. هیچی...

بلاخره تونستم حرف بزنم. از بهت خارج شدم و خیره توی چشمایی که تا حالا نم دار ندیده بودمشون گفتم: اتفاقا همه چی مهمه. تمام این دو سال مهمه. دلیل این دو سال مهمه. حالا که اومدی، بعد دو سال اومدی باید قانعم کنی که چی شد؟ چی شد که یهو رفتی؟ من فقط اومدم توجیحت رو بشنوم.

سرش رو رو به آسمان گرفت و چیزی رو زمزمه کرد. ماشین رو روشن کرد و با صدایی آروم گفت: همه چی رو میگم رها. فعلا باید بریم جایی که کسی منو نبینه.

-چرا نباید کسی ببینت؟

سرعتش رو زیاد کرد و با لبخندی تلخ، نیم نگاه کوتاه اما عمیقی بهم انداخت: چون آگه کسی منو ببینه جام توی زندونه...



با دستمال کاغذی روی جعبه چوبی خاک خورده کشیدم و با احتیاط رویش نشستم. مچم رو برگردوندم تا ساعت رو نگاه کنم. ساعت سه بود و هنوز سه ساعت وقت داشتم تا خودم رو به تالار برسونم. نگاهم اطراف رو جست و جو کرد و روی فرهادی زوم شد که سمت گاز پیکنیک رفت و کتری ای روش گذاشت.

با لبخندی هول سمتم برگشت و دستی لابلاهی موهای بهم ریخته ش کشید: ببخشید وسایل پذیرایی ندارم و اینجا اینقدر بهم ریخته ست. معذب شده توی جام جابجا شدم: برای مهمونی که نیومدم. برای شنیدن اومدم. زودم باید برگردم.

روی زمین خاکی روبروم نشست و حالا زیر نور لامپی که بالا سرمون کم و زیاد میشد، فهمیدن شکستنش توی این دو سال سخت نبود. موهای سرش کمتر شده بود، لاغر شده بود، پای چشمان بی فروغش گود رفته بود و لب همیشه خندانش فقط تلخ لبخند میزد. از نگاه از اول نم دارش هم نمیشد فاکتور گرفت.

-نمیگی؟

-چیو؟

-اسمم رو! دو ساله دلم پرپر شده برای شنیدن اسمم از زبون تو. نمیگی؟ به سختی نگاهم رو از چشمان ملتشمش گرفتم: خودت خوب میدونی دو سال گذشته و همه چیز عوض شده پس توقع نداشته باش مثل اونموقع



ها که نامزدم بودی باهات رفتار کنم. برای بار آخر میگم من فقط برای دونستن دلیل رفتنت اومدم اینجا. وقتی هم که شنیدم تو رو به خیر مارو هم به سلامت. عروسی پسرخالم با بهترین دوستمه. شاید یادت مونده باشه که چقدر برام مهمن!

طعنه م رو گرفت که سنگینی نگاهش رو ازم گرفت. نمیخواستم از همین اول بهش زخم و کنایه بزنم اما وقتی به تمام ناراحتی هایی که این دو سال کشیدم فکر میکنم میبینم زیادی دارم بهش آسون میگیرم. بلند شد و پشت به من نزدیک پنجره ی این مخروبه ایستاد. یه تخت زهوار رفته، یه چمدان خاک خورده، چندتا جعبه چوبی و گاز پیک نیکی که اطرافش یه ظرف و قابلمه کهنه بود. یه چیزی توی سینه م فشرده شد و... فرهاد طاهری واقعا همچین جایی زندگی میکرد؟!

چند دقیقه گذشت تا بالاخره به حرف اومد و بغض صداش زیادی محق نشونش میداد.

-من مجبور شدم برم رها! مجبورم کردن! شده بودم چوب دو سر طلا! از هر طرفی که میرفتم به بن بست میخوردم. هر راهی رو رفتم که این جدایی بینمون رخنه نکنه اما نشد. نداشتن. هرکاری بهم گفتن انجام دادم. شده بودم یه موش آزمایشگاهی که بی چون و چرا درخدمتشون بودم اما وقتی دیدن شرایط اونجور که خواستن پیش رفت، بهم گفتن برو. از یه طرف دیگه تهدید پشت تهدید بود که نمیداشت یه آب خوش از گلوم پایین بره. من مجبور شدم رها. بین بد و بدتر مجبور شدم بد باشم و ازت دور بشم. مجبور شدم خودمو بشکنم تا تو نشکنی. مجبورم



کردن زندگیمو، رهامو رها کنم. مجبورم کردن رها. بخدا که مجبور بودم وگرنه من آدمی بودم که اگه یه روز نمیدیدمت آسمونم کف زمین بود. برگشت به سمتم با صورتی که اشک روش خط انداخته بود. جلو اومد و با ناراحتی عمیقی به صورتم خیره شد. با دستی لرزان چتری هام رو که به کنار سرم رفته بود کنارتر زد و زخم شقیقه م رو نوازش کرد. لرزیدم از تماس دست سردش بود اما اون انگار توی دنیای دیگه ای بود.

-هر ثانیه مردم و زنده شدم تا وقتی شنیدم حالت خوبه. نمیذاشتن ببینمت. نمیذاشتن زندگیمو ببینم. التماس میکردم فقط برای یه لحظه بذارن ببینمت اما نذاشتن. مجبورم کردن به جدایی توافقی. مجبورم کردن به قطع کردن نفس کشیدنم. من مُردم رها. من دو ساله که مُردم. از وقتی بهم گفتن باید ازت جدا شم مردم. ولی حالا اومدم که نفس بکشم. که زندگی کنم. که رهام منو رها کنه از زندگی نحس قبلیم. یادته بهت میگفتم من از وقتی دیدمت زندگیم عوض شد؟ میخوام برگردم به همون زندگی.

دست سردش که تماما روی گونه م نشست، کمی از بهت و گیجی خارج شدم و سرم رو عقب کشیدم. نمیتونستم تحلیل کنم که داره خودش رو تبرئه میکنه یا فقط از یه واقعیت تلخ پرده بر میداره اما... حرفاش درد داشت. درد داشت انگار اجباری که به جونش ریختن و ظاهر متفاوت فرهاد مهر تاییدی بود به این حجم از درد.



-م...من چیز زیادی از حرفات متوجه نشدم. کیا مجبورت کردن؟ مگه تو
چیکار میکردی که مجبور بودی به حرف اونا گوش کنی؟ تو... الان چرا
بگیرنت میری زندان؟ مگه چیکار کردی؟

آهی کشید و دست لرزانش رو مشت کرد و دوباره روی زمین مقابلم
نشست: نمیتونم بهت بگم رها.

اخمام توی هم رفت: یعنی چی نمیتونی بگی؟ اونایی که داری ازشون
حرف میزنی گند کشیدن به زندگی تو و من! من حق دارم بدونم کی
اینکارو برای چی کرده؟

-میگم بهت رها. همه چیز رو به موقعش بهت میگم ولی الان موقعش
نیست. من نمیخوام یه خار به دستت بره. اگه قضیه رو کامل بهت بگم
توی دردسر میفتی اونوقت من چه خاکی باید به سرم بریزم؟! صبور باش
رها. مثل من نباش. من از فرط دلتنگیم دووم نیاوردم و از دست
هردوشون فرار کردم. من بیشتر از این صبور نبودم که نبینمت. بذار خیالم
راحت بشه ازشون. بذار مطمئن بشم که دیگه دست از سرم برمیدارن
اونوقت همه چیز رو بهت میگم و میتونیم دوباره باهم...

-دوباره ای درکار نیست!

چشمان بهت زده ش رو بهم دوخت و انگار برای یه لحظه نفس نکشید:
چ...چی گفتی؟

-گفتم دوباره ای درکار نیست. مای دوباره ای درکار نیست. گذشته ای که
ما دوتا کنار هم بودیم توی گذشته میمونه.



سست از جاش بلند شد. با چشمان خاکیش نگاهم کرد و با لحنی خش دار گفت: تو نمیتونی اینجوری باشی. من دو سالم با یاد تو گذشت، نگو که منو فراموش کردی رها! نگو کنارم نمیمونی. من تنها دلیلی که تونستم این دو سال زنده بمونم امیدم واسه دوباره کنارم بودنت بود. من راحت به دستت نیاوردم که راحت از دستت بدم.

با شتاب از جا بلند شدنم باعث شد جعبه ای که روش نشسته بودم با صدای بلندی بیفته. توی چشماش با عصبانیت نگاه کردم و فریادم دست خودم نبود: تو منو از دست دادی. راحت از دست دادی. هر اتفاقی که افتاده بود باید بهم میگفتی. من ضعیف نبودم میتونستم از خودم مراقبت کنم اما تو مثل ترسوها خودتو کنار کشیدی و فکر منم نکردی بعد این اتفاق چطوری باید سرمو بلند کنم. تو راحت کنار کشیدی. نجنگیدی. برای منی که ادعات میشد دوسم داری نجنگیدی که حالا اینجوری اومدی باز به من میگی صبر کنم. دلیل های مسخرت ارزونی خودت. منو بگو فکر میکردم حتما دلیلت برای قال گذاشتن من درست و حسابی بوده، نگو آقا یه موش آزمایشگاهی شده بوده و از ترسش فرار کرده. توی ترسویی که همین الانم نمیخوای بگی چی باعث شد پشت پا بزنی به آیندمون. میدونی چیه؟ دیگه نمیخوام ببینمت جناب فرهاد طاهری. نمیخوام هیچ شماره ی ناشناسی رو گوشیم خط بندازه. نمیخوام حتی اسمت توی زندگیم باشه. گذشتم بره به درک. آیندم رو بدون وجود تو میسازم همینجوری که این دو سال ساختم. نزدیکم پیدات بشه، برگشتتو همه جا جار میزنم. شاید اونجوری بفهمم تاوان چیو پس دادم...



کیف خاکی شدم رو از روی زمین چنگ زدم و به سمت در رفتم. قیافه‌ی ماتم زدش پیشیزی برام ارزش نداشت. عصبی دستگیره رو چند بار بالا پایین کردم و برگشتم سمتش داد زدم: بیا این در لعنتی رو باز کن.

چشمان بی‌روحش رو از جایی که قبلا ایستاده بودم نمی‌گرفت. عصبی جلو رفتم و با مشت به بازوش کوبیدم: با توام میگم این در لعنتی رو باز کن.

-هیچوقت فکر نمی‌کردم اسممو اینجوری صدا بزنی!

یه ثانیه، فقط یه ثانیه دلم برای لحن غمگینش سوخت. آرام دستش رو توی جیبش فرو برد و کلید رو بیرون کشید. از دستش قاپیدم و به سمت در رفتم. باز شدن قفل در مساوی شد با حرفی که سرجام می‌خکوبم کرد...

-نمی‌خواهی بدونی نقش بابات این وسط چی بود؟

با تعجب چرخیدم سمتش و سوالی نگاهش کردم. قدمی به جلو گذاشت و با صورتی آرام شده نگاهم کرد: خیلی حرفا برای گفتن هست ولی برای گفتنش اینجا جای مناسبی نیست.

توی یک قدمیم ایستاد و نگاهش مصمم بین چشمام چرخید: من رو ببر خونتون رها...

.....

ماشین رو روبروی باغ نگه داشت و دستی به صورت خسته‌ش کشید. صدای آهنگ تا اینجا هم به گوش می‌رسید اما اینجا صدای نفس‌های پشت سر هم فرهاد تمام فضای ماشین رو پر کرده بود. کمربندم رو آرام



باز کردم اما از جام تکون نخوردم. سنگین بودم از حرف‌هایی که شنیده بودم. نگاهم به ساعت ماشین افتاد. هشت بود.

ساعت طرف‌های چهار بود که ازم خواست بریم خونه ما تا بتونه راحت تر حرف بزنه و الان ساعت هشت بود. نزدیک به سه ساعت روی همون مبلی نشستیم که آخرین بار، شب تولدم هردومون روش نشسته بودیم اما این بار با فاصله... فاصله‌ای که به چشم فرهاد اومد و باعث شد با ناراحتی نگاهش رو به زمین بده.

سه ساعت تمام حرف زد و گفت و گفت و من سنگین بودم از حرف‌هایی که شنیده بودم. حرف‌هایی که هنوز هم نتونستم هضمشون کنم و سرم به دوران میفته وقتی یادشون میفتم.

حرف‌های فرهاد که تموم شد به هوای درست کردن قهوه، یک ربع توی آشپزخونه خودم رو حبس کردم تا بتونم به مغزم استراحت بدم اما توفیری به حالم نداشت. با سینی قهوه‌ی شیرینی که میدونم دوست داشت برگشتم توی سالن. فرهاد وسط سالن ایستاده بود و خیره به پله‌های منتهی به بالا بود. من رو که دید تلخ لبخند زد و آروم برگشت و روی مبل نشست. با نگاهی عمیق و شاید حسرت دار به پله‌ها نگاه کرد و انگار که خاطره‌ها براش کم نبود و دردش هم...

قهوه‌ای که روی میز گذاشته بودم رو برداشت و مزه کرد. باز تلخ لبخند زد و تلخ گفت خیلی وقته قهوه رو تلخ میخوره...

-دیرت شد ببخشید.



نگاهی به نیمرخش انداختم. آروم تر شده بود. چشماش کمی نور گرفته بود و هنوز گردنبند الله ش میدرخشید.

-فرهاد بابت حرفایی که زدم...

-بهت حق میدم رها. حتی همین الانم بهت حق میدم اگه حرفایی که زدم رو باور نکنی. روش فکر کن و خواهشا بهم فرصت بده تا این چیزی که ازم تو ذهنت ساختی رو خراب کنم. درستش کنم. این حق منه که تلاش کنم تویی رو که به زور ازم گرفتن دوباره بدست بیارم. میدونم سخته و شاید ناشدنی اما من بهش امید دارم و همین امیده که منو زنده نگه داشته حتی اگه هزار بارم بگی مایی دیگه وجود نداره. فقط رها... این دیدارها بین خودمون بمونه.

بیقرار دستش رو روی فرمون مشت کرد: دلم برات تنگ میشه اما هروقت که فرصتش بود میام دیدنت. نمیتونم ریسک کنم و به خطر بندازمت. حقش بود... یه لبخند حقش بود.

حقش بود وقتی میدیدم تمام تلاشش رو میکنه تا خودش رو تبرئه کنه. شاید تمام حق رو بهش ندم، شاید اون تمام ماجرا رو برام نگفت تا به قول خودش من صدمه ای نبینم، شاید با بغض صداس زیادی خودش رو محق نشون داد اما لااقل یه لبخند برای تمام تلاشش حقش بود. از ماشین پیاده شدم و سمت پنجره ی نیمه باز خم شدم و لبخندی که حقش بود رو زدم.



-کنجکاویم برطرف نشد که هیچ، صد برابرم شد! هر وقت صلاح دیدی من منتظرم که برام بگی. البته ایندفعه تمام ماجرا رو...

خیره به لبخندم، لبخند زد. این بار تلخ نبود: تمام تلاشمو میکنم خیلی طول نکشه.

صاف ایستادم و براش دست تگون دادم. دستش آروم بالا اومد و تگونش داد. شیشه‌ی ماشین رو بالا داد و لب هاش تگون خورد. نگاهش رو ازم گرفت و سریع ماشین رو روشن کرد و رفت. به مسیر رفتنش خیره شدم و نفسم رو سنگین دادم بیرون. شنیدم قبل رفتنش گفت مراقب خودم باشم و اینکه هنوز دوس...

-رها!

با تعلل برگشتم به پشت سرم. چند متر اون طرف تر مردی با چشمان نگران شب رنگش ایستاده بود و... چه خوشتیپ شده بود!

با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند و بازو هام رو محکم گرفت: خوبی رها؟ کجا بودی؟ اون ماشین کی بود؟

قدمی به عقب گذاشتم. هنوز هم خجالت میکشیدم از شبی که باید فراموش میکردم اما نکردم. نگاهم لحظه‌ای در نگاهش خورد و دلم ریخت. تمام مدت زمانی که با فرهاد بودم این چشمان مشکی لحظه‌ای از جلوی چشمانم کنار نرفت و لعنت به شبی که فراموش نشد و نمیشه و مطمئنم که نخواهد شد.



چشمام رو لحظه ای روی هم فشردم و میدونم که این... این امتحان لعنتی تهش من رو نابود میکنه.

-من... خوبم با دوستم اومدم. خیلی دیر شده نه؟ بهتره بریم تو.

خواستم از کنارش رد بشم که این بار بازوم رو محکم تر گرفت و جدی گفت: گوشیت چرا خاموشه؟

با تعجب نگاهش کردم: خاموشه؟ حتما شارژش تموم شده از بس مریم با گوشی من به این و اون زنگ زد.

چند ثانیه نگاهش رو بین چشمام دوران داد و بازوم رو رها کرد اما از اخمی که بین ابروهاش بود معلوم بود از جواب من قانع نشده. به سختی پاهام رو تکان دادم و سریع رفتم داخل. مامان و بابا جلوی محوطه باغ ایستاده بود و نمیشد پیچوندشون. با استرس لبخندی زدم و کنارشون رفتم و قبل از اینکه چیزی بگن طوطی وار گفتم: میدونم دیر کردم میدونم ولی کار مهمی پیش اومد یهو. من الان برم خوشگل کنم پیام بعد منتظر تنبیهم هستم.

چشمکی به قیافه های عصبیشون زدم و سریع دویدم به رختکن و مانتو و شالم رو کشیدم بیرون. دست ویدا درد نکنه با آرایشش! بعد اون همه فریاد و کج و کوله شدن صورتم آرایشم ذره ای تغییر نکرده بود. لباس نقره ای دنباله دارم زیادی برق میزد و چشمام دوباره روشن شده بود. صدای جیغ و فریادی که از بیرون اومد، بهم یادآوری کرد که وقت برای تحلیل امروز زیاده اما قطعا الان زمانش نیست.



سر راه هر آشنایی رو که میدیدم سلام هولی بهش میکردم. با دیدن مریم و حامد توی جایگاه سریع به سمتشون رفتم. چقدر خوشگل و برازنده شده بودن. تند تر قدم برداشتم. اگه مامان کنارم بود گوشم رو میپیچوند و میگفت متشخص باش چشم سفید! با نیش شل کنارشون قرار گرفتم. نگاهی بهم انداختن و دوباره مشغول حرف زدن با عمه ی مریم شدن. حرصم گرفت. خجالت نمکیشن من رو نادیده میگیرن؟!

-حق دارن دیگه باوا! هم فامیل دوماه بودی هم عروس. ساعتتو بنگر بانو بعد لباتو عین اردک بده جلو!

به پشت برگشتم و صورت شاد پدرام با اون چال گونه ی لعنتیش روبروم ظاهر شد. اول با حرص مشتی به کلیه اش زدم و بعد دستی به شونه ش: سلام از بنده ست. خوشتیپ شدی پسر دایی.

کمی اخماش توی هم رفت: علیک سلام. دستت بیوکه ضعیفه. زدی کلیه ام رو سنگ ساز کردی. خیلی دلت میسوزه که نمیتونی بگی اردک عمته آره؟ بلاخره عمه ی من مامان جنابعالیه.

پشت چشمی براش نازک کردم: اردک زن آیندته. دایی اینا کجان؟

دستش رو به اونطرف باغ کشید: اونجان. تا تو بری پیششون من برم چندتا از این دخترا رو از تنهایی دربیارم! ثواب اخروی داره.

با تاسف سری براش تکون دادم و اون هم با شیطننت در گوشم گفت: انگار یه بنده خدایی هم هست که تو باید از تنهایی درش بیاری. اونکه دیگه هم ثواب اخروی داره هم دنیوی!



چشمکی به منه گیج زد و رفت. با تعجب به مسیر رفتنش نگاه کردم که داشت میرفت سمت چند تا دختر پلنگی! آب و هوای تهران اصلا بهش نمیسازه ها...

دایی و زندایی رو توی بغلم فشردم. توی همین یه مدت کلی دلم براشون تنگ شده بود. پیمانم با فرشته ش اومده بود و الحق که اسمش برازندش بود. صیغه خونده بودن برای راحتی خودشون و انگار قرار بود یه مدت دیگه یه عقد جمع و جور بگیرن. درحال حرف زدن با زندایی بودم که سیخی توی کلیه ام فرو رفت. دست به کمر برگشتم و دیدم مامان ناخن هاش رو با تمام توان فروکرده تو پهلوم. بازوم رو گرفت و با لبخندی مصلحتی من رو از میز دایی دور کرد. هر سه تاشون با خنده و فرشته که با اخلاق مامان من آشنا نبود با تعجب نگاهمون کردن. حالا شانس آوردم توی دید بودیم و گرنه عین گونی سیب زمینی من رو دنبال خودش میکشید.

-دختره‌ی چشم سفید وسط این همه کار جیم که شدی، گوشیتو که خاموش کردی، اون بچه رو آواره کردی، خون به جیگر دوتا نوگل نوشکفته کردی حالا داری هرهر به ریش من میخندی؟

-مامان جان کی شاعر شدی بلا؟ بعدم شما که ریش نداری، حالا بابا رو مثال میزدی یه چیزی!

چنان ناخن هاش رو فرو کرد توی پهلوم که نفسم حبس شد: تنبیهت نمونه برای بعد، برو بشین پیش مریم و حامد. اونا حق دارن برات طاقچه بالا بذارن. برو منت بکش تا موهاتو نکشیدم.



کمی به جلو هلم داد و با لبخند سمت مهمون ها رفت. لباسم رو مرتب کردم و با لبخند به سمت جایگاه رفتم. به مامان و بابای مریم سلام کردم و بعد رفتم توی جایگاه و وسطشون نشستم. درحالیکه به روبرو با لبخند خیره شده بودم زیرلبی گفتم: میدونم الان میخواین کلمو بکنین اما باور کنین قضیه حیاتی بود اصلا این به اون در که نفر آخر فهمیدم تاریخ عروسیتون معلوم شده.

مریم دستم رو گرفت و با لبخندی ظاهری اما با حرص گفت: آخه بیشعور نباید یه خبر میدادی؟ نبودنت به درک اسفل السافلین، نمیگی یه ایل آدم نگرانت میشن؟

-نشد مریم جونم. نشد عروس خانم والا مرض نداشتم که تو عروسی خواهرم دیر پیام که...

حامد: عقدمون که بخاطر اون فرهاد بی شرافت دیر اومدی، این بار رو خدا بهت رحم کنه!

حامد خشک بلند شد و به سمت دوستانش رفت. مات نگاهش کردم. چرا اینطوری میکنه آخه؟!

-همه لی لی به لالات میذارن که ناراحت نشی اما حامد اینطوری نیست رها. خودت بهتر از من میشناسیش. یه زمانی درد و دلالت با ما دوتا بود ولی چند وقته عجیب باهامون غریبه شدی. بهش حق بده دلخور باشه ازت.



به عروسک روبروم لبخند زدم. راست میگفت. ازشون دور شده بودم اما این دوری دست خودم نبود.

-رییس جان داره چی تو گوش بابات پچ پچ میکنه؟ از وقتی تو اومدی تو نخشم. نگاهش به توعه، روی صحبتش با بابات. نکنه داره ازت خواستگاری میکنه؟

دلم هری ریخت! شوخیشم میتونست ضربانم رو به ضربان هالک نزدیک کنه! نگاهشون کردم که گوشه‌ی باغ ایستاده بودند. با نگاه من آریان نگاهش رو گرفت اما بابا هنوز نگاهم میکرد. آخ بابا آخ بابایی... تو با من چیکار کردی؟!

-نیلی جون!

نگاهم کشیده شد به نفس زیبای کوچولوی روبروم. دلم تنگش شده بود. بغلش کردم و دور خودم چرخوندمش. خندید و دلم ضعف رفت برای خنده اش.

-چرا دیر اومدی نیلی جون؟ منو دایی آری خیلی نگران بودیم. دایی آری همش میخواست...

-نفسم بیا اینجا!

آریان با قیافه‌ای جدی کنارمون ایستاده بود و بدون نگاه به من نفسش رو میخواست. قلبم چرا تیر کشید آخه؟!

-دایی آری میخوام با نیلی جون برقصم.



-نمیشه خوشگله. نیلی جونت با من میخواد برقصه!

سر هر سه تامون چرخید به سمت پدرام که حق به جانب کنارم ایستاده بود. نفس با چشمان گردش به پدرام نگاه کرد و بعد سریع رفت پشت آریان قایم شد. پدرام سرش رو سمتش کج کرد و لبخند زد: ازم میترسی خوشگله؟ من که به این خوشگلی!

آریان دست نفس رو گرفت و با اخم گفت: نفس با غریبه ها جور نمیشه.

پدرام صاف ایستاد. نگاهی به نفس انداخت و زمزمه کرد: نفس، پس اسمت نفسه خوشگله!

نفس بیشتر پشت آریان قایم شد و آریان مجبور شد نفس رو با خودش ببره و نگاه پدرام با نفس رفت.

-از نفس خوشت اومده؟

چشماش رو ازش گرفت و لبخند زد: خیلی. برقصیم بانو؟

دستم رو توی دستش گذاشتم و کنار بقیه قرار گرفتیم. مریم و حامد وسط همه بودند و میرقصیدند. خوشحال بودم برای خوشحالیشون. بعد از این همه سال مجنون و لیلی بودن بلاخره آشیانه شون یکی شد و بسی خوشحال بودم براشون.

با طنازی ای عمدی چرخیدم و به پدرام نگاه کردم که حواسش همه جا بود جز به رقص: کجایی پسردایی؟

-چرا بهت میگه نیلی؟



با تعجب نگاهش کردم: چرا میپرسی؟

-همینطوری اصلا ولش کن. میگم این پسره همون ریسته که اونروز توی فرودگاه بود نه؟ نگاهش کن چه زومی کرده رو ما! غلط نکنم حرکت اون روزم دارم قشنگ تو حافظش یورتمه میره. حرکت امروزم داره یه جاهایش رو میسوزونه!

چشم غره ای بهش رفتم و گوشش رو کشیدم: مسخره بازی درنیار پدرام. اون فقط ریسمه. افکار بکرتو واسه خودت نگه دار.

-اونکه صد البته. فقط ریسته و نفسش بهت میگه نیلی جون!

-اون قضیه ش فرق داره. مجبور شدم یه مدت با نفس باشم و ارزش مراقبت کنم.

-باشه اینقدر حرص نخور چروک میشی. یه امشب میتونی مارو جای اون حیوون گوش مخملی فرض کنی ول ولک جونم.

همینطور که هماهنگ من رو میچرخوند نگاهم به آریان افتاد. زیادی زوم بود رومون با قیافه ای نه چندان آروم.

-ولی خب میدونی... حس میکنم قیافش برام آشناست!

-پیمانم یه بار همینو گفت. آخه شماها کجا میتونین دیده باشینش؟

سری تکون داد و با تموم شدن آهنگ تعظیم کوتاهی کرد: بر فرض که آق ریست نسوخت ولی اون دخترای طفلکی از رقص ما جزغاله شدن!



به پشت سرم نگاه کردم. چهار جفت چشم خشمگین نگاهم میکردن. ای نیکی پدرام! کمی دامن لباسم رو بالا کشیدم و رفتم به فامیل هامون سر بزنم. سنگینی یه نگاه ملموس بود و دلم دلبری میخواست برای اون نگاه... با تمام ظرافت دخترانه م بین مهمون ها چرخ زدم و با لبخند ازشون پذیرایی کردم. وقت شام رسیده بود و همه به سلف میرفتن. از فرصت استفاده کردم و حامد رو تنها گیر انداختم. نیم نگاه بیخیالی بهم انداخت و مریم رو صدا زد که برن برای شام دو نفرشون.

-حامد خوبه منم باهات قهر کنم که حتی با یه پیامک بهم نگفتی زمان عروسی رو؟

-باهات قهر نیستم دلخورم رها. بیشتر از هزار بار بهت گفتم من داداشتم ولی تو یه گوشت دره اون یکی دروازه. منم بیکار نیستم هی آب تو هونگ بکوبم.

-خیلی خب برادرمن، باشه. من باید خبر میدادم اشتباهمو قبول دارم. امکانش هست از الاغ ابلیس بیای پایین؟

نیمچه لبخندی زد: به شرطی که آریان رو دعوت کنی خونمون! -چی؟

-آریان رو دعوت کن خونه ی ما!

-چرا اونوقت؟

-خیلی پسر باحالیه ازش خوشم اومد. امروز کلی بهمون کمک کرد در غیاب شما. طفلک از یه طرف نگران تو بود از یه طرف هرکاری میتونست برامون



کرد. خودم ازش خواستم یه روز بیاد خونمون اما فکر کرد تعارف میکنم. تو بهش بگو یه شب با نفس بیاد دورهم باشیم. میخوام تیرپ رفاقت باهاش بردارم.

لبخند عصبی ای زدم: همیشه به فالوده بستنی اکتفا کنی؟
-نچ راه نداره.

مریم: بحث چیه؟

حامد: به رها گفتم بعنوان جبران یه شب به آریان بگه بیاد خونه ما.

-وای عالیه آره رها بهش بگو بیاد، خارج از شرکت و رییس بودنش خیلی پسر خوبیه. اصلا اخلاقشم با چیزی که قبلا ازش دیده بودم فرق داره انگار اون رییس خشک و سردمون یکی دیگست. وای حامد من گشتمه بیا بریم غذا بخوریم.

-بریم عزیزم. توام عین بز واینستا برو ببین چیزی مونده بخوری یا برات موز بیارم!

با پا روی زمین کوبیدم. این چه شانسیه من دارم آخه؟! چجوری دعوتش کنم؟ نگاهم به حامد بود که داشت در گوش مریم چیزی میگفت و میخندید. لبخند زدم. امشب چه شبی ست برات حامد خان با این فرشته ی ناناژت!

-رها مامان جان یه لحظه میای!



مامان با یه لبخندی عجیب بهم نگاه میکرد. با تعجب سمتش رفتم که کنار یه خانم و آقا ایستاده بود. با لبخند سلام کردم و سوالی به مامان خیره شدم.

-رها دخترم. ایشون هم خانم سمایی و پسرشون حمیدخان.

پس بگو! حمید خان سر به زیر دلیل احضار بنده ست. مامان و خانم سمایی درگیر صحبت از گل بچه هاشون بودن و منم خیره به حمیدخان که از خجالت بسی لپ گلی شده بود! مامانت قربون خجالتت بره.

-رها خانم میشه بهم کمک کنین نفس رو ببرم تو ماشین؟

اگه میپزیدم بوشش میکردم میشدم چشم سفید؟!

با لبخند البته ای به آریانی که هنوز هم قیافه ای جدی داشت گفتم و سری برای خانواده سمایی تگون دادم. حالا مامان تا دوهفته سوژه داره واسه بند کردن! نفس روی صندلی تقریباً نیمه بیدار بود. به سمتش رفتم و بلندش کردم: عزیزم خسته شدی؟ بلند شو بریم.

لباس هاش رو با کمک آریان تن زدیم و آریان بغلش کرد. منم ساکش رو برداشتم و دنبالش رفتم. در حین بیرون رفتن لبخند موزیانه ی پدرام رو دیدم و بهش دهان کجی کردم. نفس رو آروم صندلی پشت گذاشت و ساک رو ازم گرفت.

-فردا جمعست من خونم. لازم نیست شما تشریف بیارین. شبتون بخیر.

بدون نیم نگاه دیگه ای سوار ماشین شد و رفت. این چرا اینطوری کرد با من؟! آهی کشیدم و بخار دهانم رو نگاه کردم. آریان با اون کت شلوار



طوسی رنگش خوش تیپ شده بود. منم خوب شده بودم. به من نگفت خوشگل شدم و منم نگفتم خوش تیپ شده. قلبم چرا تیر میکشید آخه؟! امروز توی تمام مدتی که پیش فرهاد بودم حتی یه لحظه هم یاد آریان از سرم نیفتاد. با اینکه فرهاد یه زمانی نامزدم بود و دو سالی بود که ندیده بودمش اما وقتی دیدمش فقط متعجب و کمی هیجان زده بودم، دلتنگش نبودم درحالیکه دل دل میزدم تا پیام عروسی و آریان رو ببینم و اعتراف میکنم وقتی دیدمش تمام وجودم پر کشید سمت نگاهش. پیش خودم و خدای خودم نمیتونم دروغ بگم... آریان خیلی وقته تبدیل شده به بخشی از وجودم و من عاشق این بخشی از وجودمم...

این رو مطمئنم که اگه فرهاد تمام ماجرا رو بهم بگه و بازم دخلی توش نداشته باشه، من نمیتونم بهش برگردم.

این رو مطمئنم که اگه آریان هیچوقت من رو نخواد من دلم رو ازش پس نمیگیرم، نمیتونم که پس بگیرم و این رو زمان بهم اثبات کرده...

خسته و کوفته بعد از کلی بوق بوق و عروس برون، بعد از راهی کردن حامد و مریم بعد از بغض هردوتا شون بلاخره رسیدیم خونه. شب بخیری به هردو گفتم و خواستم برم فقط بخوابم. به معنای واقعی کلمه جنازه بودم. هم جسمی و هم فکری...

-لباست رو عوض کردی بیا باهات کار دارم.

نگاه خسته م رو به صورت جدی بابا دوختم: خیلی خستم باشه واسه...

-تو آلاچیق منتظرتم.



پوفی کشیدم و با حرص بالا رفتم. احترامت واجبه آقای پدر. سویشترتم
رو تنم کردم و راهی آلاچیق شدم. منتظرم نشسته بود با دوتا فنجان
قهوه. ابرو هام پرید بالا. نشستم و یکیش رو برداشتم. هنوز داغ بود.

-کدوم دوستت پڑوی سفید داره؟

قطعا آریان آمار داده بود: شما نمیشناسیش.

-یه کاری کن بشناسمش چون باید بشناسمش.

-چرا گیر میدین به دوست من؟ امروز ظهر کاری پیش اومد و من مجبور
شدم باهاش تا جایی برم. میدونم دیر شد اما نمیتونستم نرم.

فنجانش رو تقریبا روی میز پرت کرد: رها من نه بچم نه احمقم که بخوای
با این توجیح مسخرت گولم بزنی. راست وحسینی بگو کی اومده بود
دنبالت؟

-چرا براتون مهمه که بدونین کی اومده دنبالم؟ مگه منتظر کس خاصی
هستین که قراره ببینمش؟

خودش رو از تک و تا ننداخت: سفسطه نکن. یه اسم ازت میخوام تا
تهش به صلاحته بشه.

-صلاح منو شما خیلی وقت پیش به دید خودت رقم زدی. این بار خودم
تا تهش میرم پدر من. این سوال پرسیدنات فقط منو جری تر میکنه.
دخترتم. از خون خودتم. یهو دیدی عین خودت شدم. در همیشه رو یه
پاشنه نمیگرده.



از خیر قهوه گذشتم و بلند شدم. به اتاقم که رسیدم خرسم رو بغل کردم و اشکام رو رها... ظرفیتم امروز بیش از حد پر شده بود.

...

عصر جمعه‌ی دلگیری بود.

حامد و مریم صبح زود رفته بودن ماه عسل. مامان رفته بود خونه خاله و هرچقدر به من اصرار کرد راه به جایی نبرد. بابا هم رفته بود. کجاش رو نمیدونم. خبری از فرهاد نبود. حس و حال منم رفته بود. دلم برای نفس تنگ شده بود. شایدم برای داییش! نیم ساعت بود توی اکانت آریان بودم. آنلاین بود. هیچ دلیلی برای پیام دادن بهش نداشتم. نیم ساعت توی اکانت آریان بودم و خیره به عکسش. دلیلی برای پرسیدن حالش نداشتم. دلم تنگ نفس بود. از نیم ساعت خیرگیم میگذشت و هنوز دلیلی نداشتم جز دلی که از ابری شدن هوا، بنای ناسازگاری گذاشته بود. آنلاین بود. دل منم آنلاین بود. خدا هم آنلاین بود. قسمت اما...

توی لپ تاپ کارهای عقب افتادم رو انجام میدادم که گوشیم زنگ خورد. پدرام بود.

-سلام داندلداک چطوری؟

با حرص گفتم: زن آینده. خوبم اگه جنابعالی بذاری.

-حالا که خوبی بیا بریم بام. مامان و بابا رفتن خونه عمه پروین. اون پیمان زن ذلیلیم با زنش رفتن ددر دودور. فردا صبح هم برمیگردیم اصفهان. بیا منو ببر بگردون حوصلم سر رفته.



لبخند موزیانه ای زدم: آخی نازی! عمو جون حوصلت سر رفته؟ پاشو
عزیزم پاشو لباس‌تو بپوش ببرمت بهت بستنی بدم. تا نیم ساعت دیگه
جلوی در خونه داییتم.

و انتقام بسی شیرین است!

...

آفتاب آذر ماه در حال غروب بود. نارنجی آسمان زیبا بود اما سوز سرما
صورت هامون رو قلقلک میداد. مطمئن بودم دماغم از شدت سرما سرخ
شده اما کوتاه نیومدم و پا به پای پدرام دخل بستنی رو درمیاوردم. پدرام
همین چند لحظه پیش بستنیش رو تموم کرده بود.

-شبيه آدم برفی شدی رها قبول کن باختی دیگه.

در حالیکه دندون هام تلق تلق بهم میخورد گفتم: نه خیر من این بستنی
رو کامل میخورم.

تک خنده ای زد و به آسمان خیره شد: ببینیم و تعریف کنیم.

-من میخورم تو تعریف کن.

-چیو تعریف کنم؟

-همونی که تو کوه صفه پیچوندی و نگفتی!

-عه اینجور یاست! اونوقت تو نمیخواهی راجب دیشب توضیح بدی؟ چشم
و چال رییس جانت چرا همش تو چشم و چال تو بود؟ چه تله پاتی ای
هم باهم داشتید!



-تله پاتی دیگه چه صیغه ایه؟ خب اونم دعوت بود دیگه!

لبخندی زد و خیره به نیمرخم گفت: دوشش داری؟

بستنی پرید تو گلوم و به سرفه افتادم. آروم و با خنده به پشتم زد: نگاه کن بچمون چه هولیم میکنه. سر سفره عقد که ننشستی بخوای جواب بدی که!

دستش رو با خشونت پس زدم: این چرت و پرتارو بذار دم کوزه. همین که عمه ام رو دوس دارم کافیه.

-آره جون خودت. اونم عمت بود که میدیدش چشمت قلب میترکوند. رها خانم تو پیش ما عین کف دستی! خودم بزرگت کردم. دوشش داری نه؟ اصلا بیخیال نمیخواد جواب بدی چون میدونم تا صبح فقط میخوای انکار کنی. امیدوارم زودتر یکیتون دست به کار بشه و اصل مطلب رو بریزه رو دایره. فعلا که یهویی همه ی عذب های فامیل دارن جفت گیری میکنن!

آخرین قاشق بستنی رو هم خوردم و ظرفش رو پرت کردم سمتش: اولاً شرط رو باختی باید برام تعریف کنی ماجراتو، دوما امیدوارم توام به مرحله جفت گیری و تولید نسل و پدرام اول و دوم برسی، سوماً ... آهی کشیدم و صادقانه گفتم: سوما برای اون چیزی وجود نداره که بخواد بریزه رو دایره.

پوزخندی زد و گفت: واسه اون چیزی وجود نداره؟ دست خوش بابا! اونو که اگه ولش کنی تورو میزنه زیر بغلش میبرت!



با تعجب نگاهش کردم: هان؟

متفکرانه اخم کرد و دستش رو برد زیر چونه‌ش: فقط نمیفهمم چرا حرفشو مته آدم نمیزنه! یجورایی مرموزه ولی بازم زیادی داره لفتش میده. شایدم میخواد برای نفس یه کاری کنه، نمیدونم دقیقا توی حافظه‌ش داره چی میگذره اما اینکه دوست داره از صد فرسنگی تابلوعه! نگو که خودت نفهمیدی...

چند بار پلک زدم و نگاهم رو ازش گرفتم. اگه اون شبی که باید فراموش کنم رو، فراموش کنم من چیز خاصی ازش ندیدم، یعنی اگه عادلانه بخوام بگم ... خب... باید کور بوده باشم که رفتارهای اخیرش رو ندیده باشم اما سالهای قبل چی؟ دانشگاه چی؟

نفسم رو آه مانند دادم بیرون و تکه سنگ کوچکی رو پرت کردم پایین: اشتباه میکنی. آریان وقت زیادی داشت تا اگه احساسی داره بهم بگه. هیچی وجود نداره جز یه احساس مسئولیت از سر آشنایی، آخه مامان و بابا خانواده آریان رو میشناختن.

-تو وقتی پاتو توی شرکتش گذاشتی از پاچه‌ی مردم بالا میرفتی، توقع داری با اون اخلاقت بهت جذب شده باشه؟ تازه چند وقتیه آدم شدی اونم تازه داره...

پریدم وسط حرفش: منو آریان توی دانشگاه همو میشناختم. میبینی پدرام؟ وقت کم نبوده. قبول کن هیچی وجود نداره.



چشماش رو باریک کرد: توی دانشگاه؟ یعنی آریان از... سرش رو برگردوند و از جاش بلند شد: بهتره دیگه بریم داره شب میشه.

با تعجب بلند شدم: چرا یهو جنی شدی؟

-مرسی که نداشتی حوصلم سر بره.

و راهش رو گرفت و رفت. پشت سرش دویدم و صداش کردم. بهش که رسیدم دستش رو گرفتم و نگهش داشتم: چته تو؟

-هیچی رها. حس و حال یهو پرید یعنی یه چیزایی زیادی برام آشنا میزنه، منم نمیخوام بهشون فکر کنم بیا درموردش حرف نزنیم.

با تعجب نگاهش کردم. این چی داره میگه؟!

-خیلی خب ولی تو هنوزم چیزی بهم نگفتی. فقط داشتی زیر زبون منو میکشیدی.

بلاخره لبخند روی لبش نشست: آره دیگه ماموریت انجام شد و بنده فهمیدم جنابعالی وا دادی رفته، درست مثل یه کوفته!

با مشت کوبوندم تو کلیه اش: پدرام میزنم دکورت رو از اول میسازما!

-حالا لازم نیست هی پز معمار بودن تو بدی. عمله ای بیش نیستی ول ولک جونم!

سریع رفت و پشت ماشین سنگر گرفت: اخم نکن زشت میشی آریان
نمیاد بگیرت ها!

-تو که بلاخره سوار میشی اونوقت من میمونم و تو و قفل فرمون!



نیشش شل شد: نه قربونت ماشین هست لازم نیست سوارت بشم! فدای
چشمای خرکیت بشم ول ولک جونم!

چند تا پسر اونطرف بودن که با حرف پدرام خندیدند. پدرام با اخم جلو
اومد و من رو که خشک شده فقط نگاهش میکردم، به طرف ماشین هل
داد: روح قیصر توی وجودم هلول کرد! بشین بریم.

خودش پشت ماشین نشست و با سرعت رانندگی کرد. نگاهی بهم
انداخت و خندید: الان ناراحت شدی یعنی؟ آدامس دارچینیم رو بالا
انداختم و با آرامش گفتم: میبندی یا ببندم؟

-اطاعت هانی بستمش.

مدتی توی سکوت گذشت و هیچکدوم چیزی نگفتیم. حرف های پدرام
زیادی خوب بود. هرچند کلی حرصم داد اما خوب بود. همینکه از نظر
یکی دیگه اون دوسم داشت خوب بود. هرچند که شاید یه خیال محض
باشه اما حسش خوب بود. انقدر خوب که وقتی رسیدم خونه میتونم
بهش زنگ بزنم. باید از دلش دربیارم که ازم ناراحت نباشه. حق رو بهش
میدادم ناراحت بشه وقتی جلوی آرایشگاه قالش گذاشتم و دروغ به اون
واضحی بهش گفتم. یه معذرت خواهی حقش بود...

-رها؟

نیم نگاهی بهش انداختم و سرم رو به معنی چیه تگون دادم.

-منم آدامس میخوام.



یکی درآوردم و بهش دادم. صورتش سخت و بدون احساس بود. آدامس رو محکم جوید و گفت: میدونم تا حالا راجب احساسات به کسی چیزی نگفتی. این یعنی دهنتم چفت و بست داره. باید میفهمیدم تا بتونم بهت بگم. من تو خلوت خودمم هیچوقت راجبش حرف نزدم چون نمیخوام حماقتم یادم بیفته. میخوام الان به یکی جز خودم بگم بعد فراموشش کنم. این همه سال نتونستم، شاید اگه به یکی بگم راحت تر بتونم فراموشش کنم.

ماشین رو کنار خیابون نگه داشت و نگاه سختش رو به روبرو داد و من نگاه کردم پدرامی رو که هیچوقت اینطوری ندیده بودمش...

-قصه‌ی من قصه‌ی یکی بود یکی نبوده رها! به همین واضحی... من بودم اما اون نبود. زندگی من بود اما من زندگی اون نبودم. به خاطرش هرکاری میکردم اما اون قدمی بخاطرم برنمیداشت. مجنون بودم اما لیلی نبود. فرهاد شدم اما شیرینم نشد. شاید دوسم داشت اما انقدری دوسم نداشت که کنارم بمونه. رفت با از ما بهترن. بعد یک سال که شب و روزمون باهم گذشت گفت این باهم بودنمون فقط عاده. احساسمون عاده. گفت ترک عادت مرض میاره اما بهتر از یه عمر اشتباه زندگی کردنه. میفهمی رها؟ به عشقی که بهش داشتم میگفت اشتباه! رفت. تنهام گذاشت. جوری منو شکوند که به سختی تونستم تکه‌های شکستم رو جمع کنم. شدم کلاغ سیاهی که هیچوقت به خونش نرسید. افسردگی گرفته بودم، مریض شده بودم اما نداشتم کسی بفهمه چجوری له شدم. نداشتم شکستم رو ببینن. یه ذره که بهتر شدم رفتم خارج پیدااش کنم که حداقل غرورم رو به دست بیارم. بهش بگم خوب شد که به اشتباهم ادامه



ندادم. بهش بگم الان خوشحالم، خوشحال تر از وقتی که باهاش بودم. میخواستم غرورمو با دیدن شکستنش بدست بیارم اما میدونی چی دیدم رها؟!

اشک از چشماش سر خورد و توی تار و پود لباسش گم شد. لب های لرزانش رو گاز گرفت. یهو با مشت روی فرمون کوبید و با بغض داد زد: سنگ قبرش رو دیدم... عشق من رفته بود. باز منو تنها گذاشته بود. بهش التماس کردم برگرده که بهش بگم دوشش دارم. من هنوز جونم براش در میرفت اما میخواستم یه مشت خزعل بهش تحویل بدم اما خوب گذاشت تو کاسه ام. خودشو ازم گرفت. منه دیوونه رو دیوونه تر از قبل کرد. به جنون رسیده بودم. دوماه توی بیمارستان بستری بودم تا تونستم از شوک نبودنش، رفتنش دربیام. بعد از اون زندگیم جهنم شده بود. داشتم از پا درمیومدم که یه دکتری بهم کمک کرد برگردم به زندگی به عشق مادر و پدرم و خانوادم. اینی که الان هستم فقط به عشق خانوادمه. قدغن کرد برام فکر کردن بهش رو. هر راهی رو امتحان کرد که دیگه بهش فکر نکنم. یک سال طول کشید تا تونستم بهتر شم و برگردم ایران. دیگه کمتر یادش میفتم ولی حفره ای که تو قلبم خالی شده رو هر لحظه دارم حسش میکنم فقط خودم رو زدم به بیخیالی که یادش نیفتم دلیل این حفره چیه. قصه ی من قصه ی یکی بود یکی نبوده رها! به همین واضحی...

اشکاش رو پاک کرد و لبخند تلخی زد. از ماشین پیاده شد و آروم گفت: تو رانندگی کن.



بغضم رو به هر زحمتی بود فرو بردم. کی باورش میشه پدرام همیشه شیطون همچین زخمی رو داشته باشه؟ دلم آتیش گرفت از اشکاش که نشونه‌ی قلب شکستش بود. این همه سال نداشت کسی بفهمه، الحق که بازیگر خوبی بود ولی ای کاش هیچوقت مجبور به بازی کردن نمیشد. یه قطره اشک بی اجازه روی گونه م ریخت به احترام دل شکسته‌ی پسردایی عزیزم اما الان وقت به سوگ نشستن نبود. پدرام رو که رسوندم، به اتاقم که رسیدم هرچقدر خواستم گریه میکنم ولی الان نه...

...

با شوخی و خنده در رو باز کردم و پدرام رو هول دادم تو. پدرام شکلک مسخره‌ای درآورد و من محکم به ساق پاش کوبیدم. چند قدم از در ورودی فاصله گرفته بودیم که زهرا خانم جلو اومد و نگاهش بین ما دو تا سرخوش چرخید: چقدر دیر کردین رها خانم. سلام آقا پدرام. بیاین تو که کلی مهمون داریم.

بینی یخ زده م رو با دستام احاطه کردم: مهمون؟ کی؟

-دایی پندارتون، خاله پروینتون و آقا آریان و نفس جان.

یه لحظه خشکم زد و دستام سریع پایین افتاد. آریان اینجا چیکار میکرد؟!

پدرام دستم رو گرفت و در گوشم گفت: ببینم چیکار میکنی رها.

با تعجب نگاهش کردم و در جوابم با لبخند گفت: میخوام ببینم آریان خانتون چند مرده حلاجه! بسپرش به من.



با قدم‌هایی تند به سمت پذیرایی رفتیم و من سرتا پا چشم شدم برای دیدنش. پدرام بلند سلام کرد و همه از جاشون بلند شدن، نگاه من اما به مردی بود که نگاهش به دستان گره خورده‌ی ما دوتا بود. خواستم دستم رو بکشم بیرون اما پدرام نداشت. آروم به همه سلام کردم و رفتیم نشستیم روی تک مبل دونفره‌ای که باقی مونده بود. نفس دست آریان رو رها کرد و به سمت من اومد. بغلش کردم و بین خودم و پدرام نشوندمش. دلم برای خودش و... داییش تنگ شده بود. نفس با کنجکاو‌ی پدرام رو نگاه کرد و وقتی پدرام نگاهش کرد پشت من قایم شد.

-رها ماما شام خوردین؟

پدرام پیش دستی کرد: آره عمه جون با رها رفتیم بام تهران بعدش رفتیم شهربازی همونجام یه چیزی سرهم بندی کردیم.

خاله پروین: میبینم تهران بهت ساخته‌ها. چشمت برق میزنه.

نگاهم روی صورتش نشست و خاله پروین راست میگفت. چشمای پدرام برق میزد. چهار ساعت طول کشید تا تونستم حالش رو نرمال کنم و بشه همون پدرام همیشگی، هرچند که توی عمق چشماش غمش خنجر میزد اما زود تونست خودش رو پیدا کنه. درد چند ساله‌ش به گفته‌ی خودش قابل کنترل تر شده بود ولی هنوزم سنگین بود و اون حفره به وقت خودش باقی...

پدرام چشمک نامحسوسی زد و رو به خاله پروین گفت: آره دیگه عمه جان به لطف برادر زاده‌ی مهندست دارم از نو ساخته میشم!



خاله پروین با تعجب نگاهش رو بین من و پدرام دوران داد و بعد رو به دایی گفت: خبریه پندار؟

دایی که خودش عین بقیه متعجب بود خواست چیزی بگه که پدرام پیش دستی کرد: چه خبری جز دومیادی گل پسر شما عمه جون. راستی چه خبر ازشون؟

عمه پروین که انگار حواسش پرت شده بود شروع به تعریف از ماه عسل حامد کرد و حواس بقیه رو هم پرت کرد بجز آریانی که انگشترش رو عصبی توی دستش جابجا میکرد و سرش رو زیر انداخته بود. سرم رو کمی خم کردم که صورتش رو ببینم. همون لحظه نگاهش رو بالا داد و توی سیاهی چشماش غرقم کرد. عصبی بود اما چیز بیشتری توی چشماش نمود داشت که باعث شد بدنم لرز بگیره. یه چیزی مثل حسرت... حسرت؟!

-رها گوشیتو بیار ببینم عروسم برات چی فرستاده. گفت عکس هارو به گوشی تو ارسال کرده.

سرم رو با تاخیر به سمت عمه پروین گرفتم. سری تکون دادم و تو کیفم دنبال گوشیم گشتم اما نبود. دوباره گشتم اما نبود. خواستم جیبم رو چک کنم که پدرام آروم گفت: گذاشتی رو میز جلوت.

گیج گوشی رو برداشتم و به سمت عمه رفتم و به خودم قول دادم دوباره توی سیاهچال چشماش غرق نشم، حداقل نه برای امشب...

...



ظرف خورش رو از زهرا خانم گرفتم و داخل قابلمه خالیش کردم و به حرفش گوش ندادم که میگفت خودش اینجاها رو جمع میکنه. باید حواسم رو انقدری پرت میکردم تا بلاخره خسته بشم و به محض رفتن به تختخواب زود خوابم ببره. اتفاقات این چند وقت یکی از یکی دیر هضم تر بود!

-رها؟

نگاهم به مامان که توی قاب در ایستاده بود افتاد. جلو اومد و ظرف خورش رو ازم گرفت: به چی فکر میکنی که دوساعته ظرف خالی رو قاشق میکشی؟

نگاهم به ظرف کشیده شد. کی خالی شده بود؟!

-بیا بریم تو اتاق کارت دارم. زهرا خانم بقیه کارهارو فردا انجام بده که خسته نشی.

دستم رو کشید و با خودش به اتاقم برد. روی تخت نشستم و دستام رو بهم گره زدم و به پازلم زل زدم. مامان به میزی که پازل روش پخش بود تکیه زد و جلوی دیدم رو گرفت. نگاهم رو به صورتش کشوندم. اخم داشت.

-رها من مادرتم. تمام حالاتو از برم. انقدری جلوم کف دستی که میدونم از خیلی قبل تر از شب عروسی حامد عوض شدی. انقدری عوض شدی که خاله پرویتتم فهمیده. هی دندون رو جیگر گذاشتم به خودم گفتم صبر کن، بلاخره مثل همیشه میاد پیشت و هرچی داره اذیتش میکنه رو بهت



میگه ولی الان میبینم نه تنها قصد حرف زدن ندارم، بلکه داری روز به روز به این مخفی‌کاریت دامن میزنی. یه چیزایی رو تو حافظت مهر و موم کردی و به من که مادرتم هم نمیگی. من میگم مادرتم اما تو همیشه میگفتی من عین دوستتم. عین بابات شدی رها. این داره منو میترسونه! جلو اومد و با چشمایی که از اشک برق میزد دستان گره خوردم رو توی دستش گرفت: به من بگو رها. چی باعث شده دختر من، دوست من تا این حد عوض بشه؟

فشاری به دستم داد و با شک پرسید: نکنه... وقتی توی اصفهان بودی به پدرام... یعنی خب رها... اشکالی نداره اگه حس میکنی که پدرام رو دوست داری!

با بهت دستم رو از دستش بیرون کشیدم و این بار من دستم رو روی دستش گذاشتم. با جدیت و یه لبخندی که به زور روی لبم گذاشته بودم گفتم: ماما چی باعث شده فکر کنی من میتونم به اون پدرام چهل و هفت کروموزی علاقه داشته باشم؟!

با تعجب نگاهم کرد: پدرام چی چی؟

لبخندم این بار واقعی شد: پدرام رو دوس دارم ولی عین پیمان، عین حامد. مطمئن باش اگه دلم سُر بخوره اولین نفر به خودت میگم ماما خانم.

دروغ نگفتم خب... دلم خیلی قبل تر سر خورده بود نه الان.



-پس... چرا اینجوری شدی؟ من فکر میکردم چون عاشق شدی اینقدر پت و متی شدی!

-نه مامان جان آخه این چه فکریه! خودت که دیدی این چند وقت چقدر سرم شلوغ پلوغ بود. از نفس و کارای شرکت بگیر تا کارای عروسی اون دوتا و کارای خودم. خب خستگی بهم فشار آورده دیگه.

آهی کشید و گفت: آره راست میگی این چند وقت خیلی از خودت کار کشیدی. پس... مطمئن باشم اگه مشکلی چیزی پیش اومد به مامانت میگی دیگه نه؟!

عمیق توی چشماش نگاه کردم. منظورت از مشکل دقیقا چیه مامانم؟ کارای مخفیانه ی بابا مشکل محسوب میشه؟ یا فراری شدن داماد سابق و پیدا شدن یهویییش بعد دو سال؟ غم نگاه پدرام چی؟ یا حتی وجود لایتناهی آریان تو زندگیم و قلب لعنتی ریتم دار من؟

اینا مشکل نیستن مامان جان. اینا فقط یه سری انعکاس از گذشته ن. گذشته ای که حالا حالاها ول کنمون نیست...

-اطاعت مامان خانم. حالا بیا بخوابیم که فردا قراره دایی اینا رو ببریم فرودگاه.

-ما که قرار نیست بریم فرودگاه! مگه حواست به حرفامون نبود؟ امشب همه جمع شده بودن برای خداحافظی دایی اینات دیگه. فردا با برادر نازنین میرن فرودگاه.

پس دلیل جمع شدنشون همین بود. پس آریان چرا اومده بود؟



-بابات بهش زنگ زد با نفس بیاد که تنها نباشه ولی نمیدونم چرا انقدر گرفته بود طفلک. فردا که خواستی بری خونش چند تا ظرف غذا بکش ببر براشون.

مامان که از اتاق بیرون رفت گوشیم رو برداشتم و توی مخاطبینم روی شماره ای که با نام رییس ثبت شده بود، مکث کردم. این چندوقت هرچیزی بود بجز رییس! ویرایش رو زدم و اسمش رو پاک کردم. انگشتم روی حروف دوران میکرد اما لمسشون نمیکرد. اون چیزی که میخواستم نمیشد پس به آریان لطفی اکتفا کردم.

دیروقت بود اما حس موزیانه ای که از عصر قلقلکم میداد برای صحبت باهاش دست از سرم برنمیداشت. درنهایت توی جدال مغز و قلبم، گوشی سبز رنگ فشرده شد اما قبل از اینکه بوق بخوره مغزم بهم نهیب زد و تماس رو قطع کردم. لعنتی به خودم فرستادم و زیر پتو مچاله شدم. چشمم رو روهم فشار دادم بلکه سریع خوابم ببره و دوباره فکر لمس گوشی به سرم نزنه.

با صدای ویبره ی گوشی ضربان قلبم به ضربان هالک رسید. با دلهره گوشی رو برداشتم و با دیدن اسم پدرام بادم خوابید. آره دیگه، اونکه مثل من مخش تاب نداره نصفه شبی زنگ بزنه برای احوال پرسى...سلامتی جغدا!

-سلام. چرا هنوز نخوابیدی؟ چهارزانو روی تخت نشستم و با دلهره زمزمه کردم: بازم رفتی تو فکرو خیال؟



-فکر و خیال کجا بود بابا داشتم سرشماری جغدا رو میکردم. تو چرا بیداری؟ فکر نمیکردم بیدار باشی.

نفس راحت‌م رو دادم بیرون: داشتم با مامانم حرف می‌زدم دیگه میخواستم بخوابم که عین خروس بی محل زنگ زد.

صدای خنده‌ش تو گوشی پیچید: خروس پیمان که صبح زود بلند میشه یا شاید مرغه که شب زود میخوابه! البته دیروز زنش بهش میگفت تو جوجوی منی! فکر کنم پیمان به تنهایی یه خانواده از طیور رو تشکیل داده!

لبخندم رو فرو بردم: فضول خان تو به صحبتای اونا چیکار داری؟

-حوصلم سر رفته بود باب اسفنجی هم نداشت ببینم.

-از دست تو. دیگه فالگوش واینستا زشته. شاید یه چیزایی بهم بگن که خصوصی باشه.

-چی چیو زشته خلیلیم باحاله و در مورد بخش دوم حرفتم باید بگم که یک حالی می‌ده که نگوا! اولین باری که فرشته اومده بود خونمون رفته بود تو اتاق پیمان. داشتم رد میشدم که یهو صدای گرومب گرومب اومد بعد شنیدم پیمان داره می‌گه ج...-

-وای پدرام داری شبیه خاله زنکا میشی. خجالت بکش.

-باشه بابا باشه. توام که عین مامانی وقتی شبا پشت در اتاقشون وایمیستم و بابا داره...-



عصبی گفتم: پدرام یا حرف اصلیتو بگو یا قطع میکنم. نصف شبی داری چرت و پرت میگی.

لحنش صد وهشتاد درجه تغییر کرد: باشه رها ببخشید مزاحم شدم فقط زنگ زدم هم ازت خداحافظی کنم هم بخاطر اینکه امروز حرفامو شنیدی و باعث شدی سبک بشم تشکر کنم.

لبم رو گزیدم. انگار زیادی تند رفتم: مزاحم چیه پسر. این منم که باید تشکر کنم که منو محرم دونستی که حرفتو بزنی. از این به بعدم بدون همیشه برای گوش دادن به حرفات یکیو داری.

-مرسی رها. بعضی وقتا فکر میکنم من اگه خواهرم داشتم به اندازه ی تو برام عزیز نبود. فقط میدونی چی داره اذیتم میکنه؟

با نگرانی پرسیدم: چی؟ چیز دیگه ایم هست که نگفتی؟

-خب راستش... به نظرم حیف شد که حامد زود رفت ماه عسل وگرنه همینجا میرفتیم خونشون...

با حرص پریدم وسط حرفش: یعنی شانس آوردی فردا قرار نیست پیام فرودگاه وگرنه پدر جدتو میاوردم جلو چشمت! خداحافظ.

گوشی رو روی عسلی کوبیدم و رفتم زیر پتو! گوشیم دوباره زنگ خورد. بدون اینکه به صفحه ش نگاه کنم با عصبانیت جواب دادم: چته؟

-الو!



سیخ توی جام نشستم و گوشیم رو با احتیاط پایین بردم و به صفحه ش نگاه کردم. با دیدن اسم آریان لطفی هینی کشیدم و گوشی رو پرت کردم اونور تخت. دستم رو روی سینه پر ضربم گذاشتم و چشمم رو بستم. چیزی نشده، سوتی ندادم که بخوام خجالت بکشم. فکر کردم پدرامه دیگه مشکلی نیست هست؟

گلوب رو صاف کردم و گوشی رو برداشتم: سلام آقا آریان خوبین؟ نفس خوبه؟

سکوتش باعث شد فکر کنم قطع کرده اما بلاخره با صدایی آروم اما دلخور جوابم رو داد: سلام. نفس خوبه. ببخش این وقت شب مزاحم شدم اما انگار منتظر کس دیگه ای بودی!

تف تو ذاتت نیاد پدرام! پایین موهام رو توی دستم به بازی گرفتم و چرخوندم: بابا مزاحم چیه. داشتم با پسرداییم خداحافظی میکردم. اولشم فکر کردم اونه که اونطوری حرف زدم. ببخشید.

-این همه مدت بیرون بودین، توی خونم کنار هم نشسته بودین و حرف میزدین، اونوقت باز وقت کم آوردین برای حرف زدن؟

دستم روی موهام خشک شد. چرا آریان باید به رفتارهای ما دقت کرده باشه؟ سرم رو کج کردم و آهسته گفتم: پدرامه دیگه، کاریش نمیشه کرد!

صداش از بمی اولیش خارج شده بود: صحیح! پس معذرت میخوام که بین دل و قلوه دادنتون مزاحم شدم الان قط...

-نه... قطع نکن یعنی خودم میخوام الان باهات تماس بگیرم!



محکم روی پیشونیم کوبیدم و لب پایینم رو گاز گرفتم. یعنی الان باید
بهش بگم چون دلم برات تنگ شده بود میخواستم بهت زنگ بزنم؟! ای
تف تو ذاتت نیاد پدرام!

با تعجب گفت: خب... چیکارم داشتی؟

نگاهم به ساعت کشیده شد. واقعا ساعت یک و نیم نصفه شب من
چیکارش داشتم؟!

-اوم راستش... میخواستم بدونم فردا باید پیام پیش نفس یا نه؟

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و سرم رو به لبه تخت کوبیدم. وقتی آریان
داشت میرفت بهم گفته بود فردا صبح منتظرمه! اینم از سوتی امروز! یعنی
دمم گرم!

انگار داشت خنده ش رو کنترل میکرد: بله فردا صبح، یعنی در واقع امروز
صبح منتظرتم.

صدای تحلیل رفتم رو به زور بلند کردم: بله میام.

بعد از چند لحظه سکوت صدای نفسش توی گوشی پیچید: نمیخوای
بدونی من چرا زنگ زدم؟

کمی ریلکس تر شدم. روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم:
نمیخوای بگی چرا زنگ زدی؟

-میتروسم رها!

پتو رو توی دستم مچاله کردم: از چی؟



-از اینکه گذشته دوباره تکرار بشه!

-کدوم گذشته؟

-گذشته ای که تعلم تاوان یک تاوان بود و حسرتش ابدی شد.

-از... از چی داری صحبت میکنی؟

صدای برخورد چیزی اومد و بعد صدای آخ گفتن آریان که باعث شد دلم
بریزه: چی شد؟ خوبی؟

صدای ناله مانندش اومد: آره خوبم. دستم خورد به لبه تراس انگشترم
ضرب زد به دستم.

نفسم راحت‌تر رو محکم دادم بیرون: آخه چرا مراقب نیستی؟

صدای خنده‌ی ملایمش توی گوشم پیچید. حتما مثل اونوقت‌ها شده
که توی دانشگاه آروم میخندید و سرش رو پایین مینداخت و بابک سر به
سرش میذاشت. دلم لرزید. چقدر اون روزا قشنگ بود و چقدر دست
نیافتنی...

-انگشترم غُر شد!

-بده من میرم درستش میکنم.

-جدی؟

-آره. شوهر یکی از دوستانم طلا سازه میتونه درستش کنه.

-طلا نیست اما برام خیلی باارزشه خب...



-میدونم چیزیه که دوشش داری. مراقبشم.

-باشه. صبح میدم بهت.

-باشه.

سکوت بینمون جولان داد و من حتی از شنیدن صدای نفس‌هایی که به زور شنیده میشد و گوش جان میخواست، خوشحال بودم. این کسی که پشت خط تلفن من بود آریان بود. تحقق این آرزو در زمان ماضی زیادی بعید بود!

-نگفتی!

-چیو؟

-اینکه راجب چی حرف میزدی؟

-خیلی چیزها هست که بهت نگفتم! اینم روش!

پتو رو تا گردنم بالا کشیدم: خیلی چیزا؟ مثلاً چی؟

-بهتره دیگه برم تا نفس بیدار نشده. صبح میبینمت. شبت بخیر.

جوابش رو با تعجب دادم و قطع کردم. این چرا اینقدر مرموز شده؟

گوشی رو روی عسلی گذاشتم و به سقف خیره شدم.

عجب روز‌هایی بودن این چند روز! حس میکنم حافظه‌م از شنیده‌های زیاد پُر شده. اینقدر پر و سنگین، که سیستم‌هی میخواد هنگ کنه اما به زور خودش رو راه میندازه. دلم میخواست برگردم به گذشته و جلوی همه‌ی این اتفاق‌ها رو بگیرم. اگه من یه تصمیم عجولانه نمیگرفتم زندگی



هممون عوض میشد. حداقل چیزی که الان بود نمیشد. دلم یه خیال راحت میخواد که بدون فکر کردن به چیزی فقط زندگی کنم. شاد زندگی کنم. با کسایی که دوششون دارم زندگی کنم. با...

سرم رو کامل زیر پتو بردم. حرف های پدرام تو بام و رفتارهای عجیب آریان از اون شب فراموش نشده، حافظه م رو بیشتر از بقیه چیزا درگیر میکنه. نفسم رو محکم بیرون دادم و چشمم رو بستم. تف تو ذاتت نیاد پدرام...

...

گوشی رو بین گوش و کتفم گذاشتم و دوباره به پلاک نگاه کردم: شقایق مطمئنی پلاک شونزده؟ بابا اینکه بوتیکه.

-شونزده؟ آخ باز اشتباه گفتم. منظورم هیجدهه. مغازه شوهرم پلاک هیجدهه رها.

فرمون رو چرخوندم تا از چهارراه رد بشم: تو چرا شیش و هشت میزنی دختر؟ آدرس محل کار شوهرتم یادت میره؟

-همش تقصیر این فنقلیه که برام حواس نداشته.

لبخند زدم و گفتم: باید به من بگه خاله رها گفته باشم.

-حالا چه خاله ی تحفه ای هم هستی تو!

-شرمندم شقایق قول میدم در اولین فرصت پیام بهت سر بزنم. من دیگه رسیدم. فعلا شقایق



-برو عزیزم فعلا

خم شدم گوشی رو بذارم روی داشبورد و همزمان فرمان رو پیچیدم ماشین رو پارک کنم که یهو با چیزی برخورد کردم. چند لحظه گیج و منگ توی جام نشستم و بعد ترس وارد سلول به سلول بدنم شد. سریع از ماشین پیاده شدم و دعا دعا کردم اتفاق بدی نیفتاده باشه. قلبم رسماً توی دهنم میزد و دلم خالی خالی شده بود. یه دختر جوون جلوی ماشین افتاده بود و بیهوش شده بود. تمام بدنم با دیدنش یخ کرد.

-خانم حواست کجاست دختر مردم رو زیر کردی؟

با دل و دست و پایی لرزان جلو رفتم و کنارش نشستم: خان...خانم خوبی؟ صدامو میشنوی؟

لای پلکش رو آرام باز کرد. نفسم رو با خیالی آسوده دادم بیرون. خدایا شکرت که زنده ست. البته انقدر آرام حرکت میکردم که ممکن نبود اتفاقی براش بیفته اما بازم حس بدی بود.

-میتونی بلند شی ببرمت بیمارستان؟ بیا سوار ماشینم شو. دستتو بذار رو شونم. آهان همینطوری.

گیج و منگ بلند شد و با کمک دوتا خانم دیگه صندلی پشت خوابوندمش. سریع سوار شدم و رفتم به اولین بیمارستانی که سر راه بود. جلوی بیمارستان پارک کردم و دویدم داخل و با هول جلوی یه پرستار رو گرفتم: کمکم کنین یه دختر بیهوش تو ماشینمه. تصادف کرده.



دوتا پرستار با برانکارد دویدن و دختر رو بلند کردن و منم صلوات گویان پشتشون حرکت کردم. توی دلم هزار بار خدارو شکر کردم که اتفاق خاصی نیفتاد. با دیدنش که دکترها دور تختش جمع شده بودن دلم لرزید. آخه چجوری پرید یهو جلوی ماشین که نفهمیدم؟!

-خانم شما همراه مریضین؟

با ترس از روی صندلی بلند شدم: بله یعنی نه. من... خب من بودم که بهش زدم.

دکتر سری تکون داد و گفت: پس شانس آوردی اتفاقی براش نیفتاده. برو تو بین رضایت میده وگرنه باید بگیریم پلیس بیاد.

آروم وارد اتاقش شدم. نزدیک تختش رفتم و نگاهش کردم. هنوز بیهوش بود. یه خراش سطحی روی گونه‌ش افتاده بود. به غیر از اون چیز دیگه ای نبود. دستم رو روی سینه‌م گذاشتم. خدایا شکرت.

-خانم؟ دختر خانم؟ بیداری؟

پلکش لرزید اما باز نشد. زمزمه‌ی ضعیفی کرد که نشنیدم. سرم رو نزدیک تر بردم تا بتونم بشنوم.

-به...بهداد! بهداد برگرد!

داشت هذیان میگفت. بازوش رو فشار دادم و بلندتر صداش کردم تا بلاخره چشماش نیمه باز شد. چشم‌های درشت قهوه‌ای با موهای فر خرمایی رنگش صورتش رو حسابی معصوم کرده بود.



-خوبی؟

چندبار پلک زد و به صورتم نگاه کرد. خواست بلند شه که سرمش کشیده شد و جیغش رفت هوا: بلند نشو تا سرمت تموم بشه.

با صدایی خش دار گفت: من چرا اینجام؟

دستم رو بهم گره زدم و نگاهم رو دزدیدم: من داشتم ماشینم رو پارک میکردم که... یهو اومدی جلوی ماشین و زدم بهت. از قصد نبود یعنی اصلا ندیدمت نمیدونم چجوری شد.

چشمش رو بست و لحظه ای بعد قطره اشک درشتی از گوشه چشمش چکید.

-درد داری؟

-ازم خون گرفتن؟

-نمیدونم فکر نکنم. فقط عکس گرفتن انگار.

آروم چشمش رو باز کرد و نگاهم کرد. چشماش پر از حرف بود اما روی زبونش جاری نشد: ازت شکایتی ندارم. تقصیر خودم بود.

قطره های اشک بیشتری چکیدند و تهش به حق مظلومانه ای رسید که باعث شد نتونم جلوی خودم رو بگیرم. شونه ش رو آروم فشار دادم و گفتم: چرا گریه میکنی؟ مگه حالت خوب نیس؟

با حق حق گفت: دلم شکسته. خیلیم شکسته.



دلم براش سوخت. مگه سر دختر به این جوانی چه بلایی اومده که اینجوری اشک میریزه؟ با آستینش اشکاش رو پاک کرد و گفت: ببخشید نتونستم خودمو کنترل کنم. میتونی منو تا خونه‌ی عموم برسونی؟ به سرمش نگاه کردم: حتما فقط بذار سرمت...

سرم رو کشید بیرون: حال من با سرم خوب شدنی نیست. مظلومانه نگاهم کرد: منو میبری؟

بعد از مراحل ترخیص با رضایت بیمار، به سستی همراهم قدم برداشت. توی ماشین نشستیم و آدرس رو با صدای آرومی بهم گفت. احساس دین میکردم بهش اما نمیدونستم باید چیکار کنم! نگاهی بهش انداختم که گوشه‌ی صندلی کز کرده بود و به بیرون نگاه میکرد. نگاهش هنوز بارونی بود.

-تهران همیشه اینقدر دلگیره؟

با تعجب نگاهش کردم: مسافری؟

لبخند تلخی زد: آره مسافرم. نه اینجا جایی دارم نه توی قلب کسی که دوشش دارم!

حس کنجاویم بلاخره بهم غلبه کرد. با احتیاط پرسیدم: تو بیمارستان که بودی زیرلب میگفتی بهداد. همونه که دوشش داری؟

به صندلی تکیه داد و باز اشکش جاری شد: بهداد تمام زندگی منه اما من براش هیچی نیستم. از اصفهان کوبیدم اومدم اینجا تا ببینمش اما نیست. داشتم از خونه‌ی ای که آدرسش رو قبلا داده بود برمینگشتم که



باهات تصادف کردم. تو حال خودم نبودم. همین الانم تو حال خودم نیستم.

-یعنی میگی بهداد تورو...

-آره ولم کرده. منو اینجوری نگاه نکن که اینقدر قیافم زار و ضعیفه. خانوادم پولدارن همینم شد باعث بدبختی من! بهداد ولم کرد بخاطر پول. یک سال روز و شبمون باهم گذشت اما سر بزنگاه ولم کرد. بهم گفت دوسم نداره. گفت بخاطر پول بابام بهم نزدیک شده بوده. میدونی اینارو کی بهم گفت؟ یه روز مونده به عقدمون! گفت دیگه براش سودی ندارم چون بابام کلی پول بهش داده تا دست از سر من برداره. به همین راحتی ولم کرد و برگشت تهران. نامزدی رو بهم زد، دل من رو زندگیم رو شکست و برگشت تهران. دور از چشم خانوادم بلیط گرفتم تا پیام ببینمش. هرچی پول و طلا داشتم آوردم بهش بدم تا فقط باهام بمونه. میدونم الان پیش خودت میگی من چقدر خرم! ولی من عاشقم. عاشق که شاخ و دُم نداره. حاضرم از زندگیم بگذرم ولی اون پیشم بمونه. ولی نیست. تو آدرسش نبود. دارم دیوونه میشم.

دستش رو جلوی صورتش گذاشته بود و گریه میکرد. خیلی وقت پیش گوشه‌ی خیابون ایستاده بودم و با ناراحتی به حق مظلومانه ش گوش میدادم. جعبه‌ی دستمال رو روبروش گرفتم و آه عمیقی کشیدم. دلم خیلی براش میسوخت. کم نبودن پسرای نامردی که اینجوری دل دخترهای ساده رو میشکوندن.



-میدونم برات سخته عزیزم اما بهتر نیست برگردی پیش خانوادت و آیندت رو بدون اون بسازی؟ خودت میگی دوست نداره پس چرا میخوای بسوزی و دم نرنی وقتی میتونی یه زندگی بهتر بسازی؟

گریه ش اوج گرفت. انقدر زیاد که ناچار خم شدم و بغلش کردم. عین جوجه‌ی بارون خورده میلرزید و اشک میریخت. میان حق هق هاش با لحنی سوزناک زمزمه کرد: کاش میشد. کاش میشد ولش کنم و برگردم اما با این بچه‌ای که تو شیکمه چیکار کنم؟!

دستم از پشتش سر خورد و چشمام در لحظه گرد شد. این دیگه چه بازی‌ای بود که براش رقم خورده بود؟ حامله بود؟!

-این بچه مال بهداده. بهداد و من. نگه داشتنش درست نیست وقتی هیچ اسمی توی شناسنامه نیست اما میخوام به دنیا بیارمش. میخوام به بهداد بفهمونم هرکاری هم بکنه نمیتونه منو کنار بذاره. ولی اول باید پیداش کنم. به خدا که پیداش میکنم.

زبونم قفل شده بود. هیچی نمیتونستم بگم چون چیزی برای گفتن نداشتم. خودش خُرد بود من چی میگفتم؟! آروم تر که شد کنار کشید و سر به زیر گفت: ببخشید. نباید این حرفا رو میگفتم اونم به یه غریبه اما دیگه داشتم میمردم از حرفایی که تو دلم تلنبار شده بود. میشه منو ببرین خونه عموم؟

سری تکون دادم و حرکت کردم. باز ساکت به بیرون خیره شده بود اما من پُر بودم و لبریز شده بودم. اون بچه بیگناه بود.



-وسیله قرار دادن این بچه کار درستی نیست. شاید اون هیچوقت قبولتون نکنه و حتی بهت تهمت بزنه. بهتره تا دیر نشده بیخیالش بشی و برگردی پیش خانوادت...

سرد گفت: من از تصمیمم برنمیگردم کاری که میخوام رومیکنم.

من درمقابل دختری که حتی نمیشناختمش کاری نمیتونستم بکنم. از قیافه‌ی جدی‌ای که گرفته بود معلوم بود اصلا نصیحت پذیر نیست که اگه بود، الان اینجا نبود. به آدرسی که داده بود رسیدیم. کوله اش رو برداشت و نگاهم کرد: ممنونم که منو رسوندین. لطفا حرفایی که زدم فراموش کنین و برام دعا کنین.

سعی کردم لبخند بزنم: این عموت به خانوادت خبر نداده اینجایی؟

نگاهی به مجتمع بزرگ روبرو انداخت: عموی ناتنمیه و به شدت با بابام دعوا دارن. خوشحال میشه کاری بکنه که بابام آسایش نداشته باشه.

-پس خودت میدونی که بابات از نبودنت آسایش نداره؟

نگاه سردش رو باز بهم دوخت: فعلا تکلیف زندگی خودم از هرچیزی مهم تره.

سری تکون دادم و به روبرو نگاه کردم. نرود میخ آهنی در سنگ: باشه. مراقب خودت باش.

لحنش دوباره مظلومانه شد: ببخشید اگه بد حرف زدم. همش بخاطر شرایطمه.



اشکش دوباره جاری شد و دلم دوباره نرم: راستی اسمتو نگفتی؟

لبخند تلخی زد: شیدا!

-منم رهام.

توی کیفم دنبال تکه ای کاغذ و خودکار گشتم. بیرونش کشیدم تا شمارم رو بهش بدم. نمیدونم چرا نمیتونستم بی تفاوت از کنار وجود این دختر بگذرم! کاغذ رو بیرون که کشیدم انگشتر آریان پرت شد و زیر صندلی افتاد. زودتر از من شیدا خم شد و برش داشت. چشمش که بهش افتاد برای لحظه ای برق تعجب توی چشماش نمایان شد.

-این انگشتر خودته؟

انگشتر رو گرفتم و گذاشتم توی کیفم. هرچی که بود امانت بود. اون هم یه امانت دوست داشتنی: نه برای کس دیگه ای هست که پیش من مونده.

شماره م رو روی کاغذ نوشتم و بهش دادم: نمیدونم باز همدیگه رو میبینیم یا نه اما اگه کاری ازم ساخته بود خوشحال میشم کمکت کنم به شرطی که قول بدی بیشتر روی این قضیه فکر کنی.

با چهره ای که چیزی ازش معلوم نبود نگاهم کرد. بعد از چند لحظه کاغذ رو گرفت و با لبخندی کمرنگ خداحافظی کرد و رفت.

وارد خانه که شد، راه افتادم به سمت طلاسازی البته این بار با حواسی جمع و حافظه ای پُر تر...



.....

لبخندی به نگاه‌های زیرزیرکی منیر خانم، همسایه‌ی دیوار به دیوار آریان زدم و به نفس کمک کردم لباسش رو عوض کنه.

-نیلی جون باز برام پاستا درست میکنی؟

-بله که درست میکنم اما بهتر نیست امشب یه چیز دیگه بخوریم؟ یه چیزی مثل میرزاقاسمی؟

دستش رو از آستین رد کرد و چشمان گردش رو گرد تر کرد: میرزاقاسم رو بخوریم؟! مگه آدم رو میشه خورد؟

خنده م گرفت. خب راست میگه بچه این چه اسمیه روی غذا گذاشتن! آدم یاد قبیله آدم خورا میفته.

-نه عزیزم میرزاقاسمی اسم یه غذاست. حالا درست میکنم ببین خوبه یا نه. داییت که عاشقشه.

درحالی که داشت لباس عروسکش رو هم عوض میکرد گفت: از کجا میدونی دایی آری عاشقشه؟

لبخند هولی زدم و کشوی لباسش رو بستم: همینطوری گفتم شاید دوس نداشته باشه اونوقت خودمو خودت همشو میخوریم.

سری تکان داد و مشغول نقاشی شد و من هم بلند شدم و به آشپزخونه رفتم. منیر خانم بشقاب و اسکاچ به دست کنار ماشین ظرفشویی ایستاده بود و اخم کرده بود.



-کمک می‌خوااین؟

با دیدنم لب‌خندی زد و با سر به ماشین اشاره کرد: بیا عزیزم بیا که دست خودتو می‌بوسه. این قراضه چطور می‌خواد ظرف بشوره آخه؟ نه دست داره که اسکاچو بگیره نه لگن داره. عین کمد می‌مونه.

بشقاب رو ازش گرفتم و داخل ماشین چیدم. درحال توضیح دادن کار ماشین بودم که دیدم داره با لب‌خند نگاهم می‌کنه و من داشتم رسماً گل لگد می‌کردم: چیزی شده؟

لب‌خندش رو پررنگ تر کرد: نفس رو خیلی دوس داری؟
-معلومه که خیلی دوسش دارم. دختر زیبا و باهوشیه.

-خیالم راحت شد بابت آریان!

-جان؟

درحالی‌که میرفت تا بافتنیش رو تکمیل کنه گفت: عاقبت بخیر بشین مادر.

سرم رو کج کردم و گیج نگاهش کردم. خب این چه ربطی به سوالش داشت؟ منیرخانم صبح پیش نفس اومده بود تا من برم انگشتر آریان رو بدم تعمیر. نگاه‌های متعجب اولیه اش حالا تبدیل شده بود به لب‌خند‌های مرموز.

مشغول کباب کردن بادمجون‌ها شدم و فکرم رفت سمت شیدا! یعنی الان داره چیکار می‌کنه؟ انقدر عشق کورش کرده که نمی‌بینه اون پسر



دوشش نداره و ممکنه بچه رو هم انکار کنه یا حتی بلایی سرشون بیاره؟ بهش میخورد بیست و دو یا سه سالش باشه. کم تجربه بود و انگار اون پسر زیادی باتجربه! خدا لعنت کنه آدم هایی رو که از سادگی و محبت بقیه سواستفاده میکنن و بعد به حال خودشون رها. شیدا با اومدنش به تهران سادگی کرد. باید ازش شکایت میکرد تا اینجوری ویلون نشه اما زیادی به خودش اطمینان داشت. خدا کنه این اطمینان کار دستش نده...
-نیلی جون بوی چیه؟

نگاه خیره م رو از دیوار گرفتم و به بادمجون ها نگاه کردم. وای گفتم همراه شد با برداشتن بادمجون داغ و سوختن دستم. منیرخانم بدو بدو اومد سمتم و دستم رو کشوند زیر آب: دختر چرا حواست نیست؟ تو فکر کی بودی اینجوری خودتو سوزوندی؟

خنده آرومی کرد و به قیافه ی زار من خندید: امان از جوونی و عاشقی...
رو به نفس بغض کرده گفتم: چیزی نیست عزیزم الان حواسمو جمع میکنم و زودی درستش میکنم.

نفس جلو اومد و به زانو هام چسبید: نیلی جون مراقب خودت باش. منو دایی فقط تورو داریم.

زلالی حرفش به دلم چسبید. با لبخند بلندش کردم و بوسیدمش: پس توام قول بده مراقب خودتو داییت باشی.

سرش رو تند تند تکون داد و لبخند زد. نفس آریان بود و چقدر این نفس مسیحایی بود.



صدای چرخش کلید اومد. نفس با ذوق به سمت در دوید و داد زد: دایی آری.

زمزمه‌ی زیبای آریان و نفسش، لب‌های من و منیر خانم رو به لبخند وا داشت. بی‌شک پدر بودن توی خون آریان بود و چقدر بهش میومد. دلم لرزید، بچه‌ی آریان. من تقریباً پشت یخچال بودم اما منیر خانم تکیه داده بود به کانتر. آریان قدمی جلو گذاشت و دستی لابلای موهایش کشید: ببخشید این وروجک حواسمو پرت کرد. سلام منیر خانم خوبین؟ پاتون بهتره؟

-الحمدالله مادر خوبم دیگه داشتم میرفتم که اومدی.

-قدم ما سنگین بود حاج خانم؟ شب رو پیش ما بمون نفس خوشحال میشه.

نفس پاچه‌ی شلوار آریان رو کشید و زیرلب چیزی گفت. آریان لبخندش رو فرو داد و منتظر به منیرخانم نگاه کرد.

-نه مادر باید برم. سبزی گرفته بودم خشکشون کنم اگه نرم می‌کنده و حیف میشه.

چادرش رو که روی مبل بود برداشت و بافتنیش رو توی کیفش گذاشت. دستی به سر نفس کشید و رو به آریان گفت: پسرم درسته می‌گن کار جوهر مرده اما اگه زیادی کار کنی میشی مثل خودکاری که جوهر پس میده. نه قشنگه نه به درد می‌خوره. حالا که سر و سامون گرفتی کمتر کار



کن و بیا خونه. نفست که جونش به جونت بستس، فکر نکنم واسه خانومتم غیر از این باشه!

سر منیر خانم و با تاخیر سر آریان به سمت منی برگشت که با چشمان گرد نگاهشون میکردم. چی شد الان؟!

-من دیگه میرم مادر. عاقبت به خیر باشین. دیگه خیالم از بابت تنهایی توام راحت شد هرچند دلگیرم که چرا خودت بهم نگفتی. پسرمن نیستی اما از وقتی دیدمت مه‌رت به دلم نشست. میدونی که قند دارم و رعایت میکنم اما برای خوردن شیرینی ازدواجت رعایتی نمیکنم.

منیرخانم به سمت در رفت و آریان چیزی شبیه خداحافظی زمزمه کرد. چند بار پلک زدم و بلاخره از اون پشت اومدم بیرون. قبل از اینکه حرفی بزنم نفس با تعجب گفت: دایی آری کی خانوم گرفتی که من ندیدم؟ آریان نگاهش رو سنگین از نفس گرفت و به من خیره شد. آب دهانم رو فرو دادم و بدون توجه به برق نگاهش آهسته گفتم: چرا از اشتباه درشون نیاوردی؟ فکر کنم اشتباها... یعنی منو...

-دلم براش سوخت!

-چی؟

قدم به قدم بهم نزدیک شد و نگاهش هر لحظه روی یکی از چشمانم ثابت میشد: منیرخانم همیشه کلی دختر بهم نشون میداد و میگفت زودتر ازدواج کنم. نگران نفس بود و پرستارایی که براش میاوردم. میگفت جوونی و حق زندگی داری. خلاصه نصیحتی نبود که به ریش نداشته‌ی



ما نبسته باشه! اگه خیالش رو از این بابت راحت کنم دیگه نمیگرده برام دنبال دختر. شما که تا اینجا کلی به ما لطف کردی. اینم بی زحمت روش!

تمام سعیم رو کردم که هیچ حرصی توی نگاه و صدام نباشه: من که دوباره ایشون رو نمیبینم. توجیح این دروغ پای خودتونه.

لبخندی زد و عقب تر رفت: دروغ نگفتم، درواقع اصلا چیزی نگفتم و خب... امیدوارم یه روز بتونم زحماتت رو جبران کنم.

سری تکان دادم و برگشتم سراغ کارم. اشتها کور شده بود. کاش اصلا درستش نمیکردم تا بتونم الان سریع بزنم بیرون. عه عه عه پسر ی پررو تو چشم های من زل زده و میگه برای خوشحالی همسایه م نقش زنم رو داشته باش! خب اگه نفس اونجا نگاهمون نمیکرد که چند تا فن کاراته روت پیاده میکردم.

نفسم رو با حرص دادم بیرون و گوجه ها رو عصبی رنده کردم. پسر ی منفعت طلبِ پررو!

-آروم تر. دستتو میبری.

تخس نگاهش کردم. لباسش رو عوض کرده بود و با لبخندی پررنگ تر بالا سرم وایستاده بود: حواسم هست اگه شما حواسمو پرت نکنی!

دستش رو روی دستم که درحال له کردن گوجه فرنگی بود گذاشت و زمزمه کرد: من که حواستو پرت نمیکنم فقط میگم مراقب باش. عمیق بو کشید و چشماش برق زد: میرزا قاسمیه نه؟



دستم زیر دستش لرزید و دلم هم... آره جون پدر جدت که حواسم رو پرت نمیکنی! انقدر نزدیک ایستاده بود که بوی عطرش شده بود تنها منبع تنفسم. یعنی قاطی این همه عطری که رو خودش خالی کرده بود، بوی میرزاقاسمی درست نشده رو تشخیص میداد؟!

دستم رو از زیر دستش کشیدم بیرون و محکم گفتم: اگه شما بفرمایی بیرون نه من حواسم پرت میشه نه میرزاقاسمیتون دیر آماده میشه.

دستش که توی هوا مونده بود رو جمع کرد و با اون یکی دستش گرفت: پس من میفرمایم بیرون تا میرزاقاسمیم آماده بشه فقط... میشه تخم مرغش رو بیشتر بزنی؟

سرم رو آرام تکان دادم و نگاهی به شانه تخم مرغ انداختم که ببینم چند تا کافیه که یهو دستش از روبروی صورتم گذشت و کف دستش رو بالای نصف تخم مرغ ها نگه داشت: اینقد بریز!

این همه؟! مگه املته؟! سرم رو برگردوندم که از نگاه متعجم بفهمه فضایی حرف زده ولی اینقدر دستش نزدیک سرم بود که همزمان با چرخش سرم، چتری هام ساییده شد به آستینش و الکتریسته ش باعث شد چتری هام بچسبه بهش!

با دیدن قیافه من لبخند کمرنگی زد و نگاهش بین موهای برق دار من و آستینش چرخید و سرش رو پایین انداخت. دستش رو آرام عقب کشید و موهای من همراهش کشیده شد و کامل روی صورتم ریخت. از بین موهام عصبی نگاهش کردم و نفس پر حرصم رو بیرون دادم که باعث شد چتری هام بخاطر نفسم کمی بالا بره و دوباره برگرده سر جایش.



تک خنده‌ی مردانه‌ی زد و با انگشتاش خیلی نرم چتری هام رو کنار زد.
عصبانیت‌م همراه چتری هام کنار رفت و یه چیزی، یه حسی... یه فانتزی
به رنگ مورد علاقه نفس توی دلم شکل گرفت.

با کمی اخم خواست چیزی بگه که نفس وورجه وورجه کنان پرید توی
آشپزخونه: پس این آقا قاسم کجاست که من بخورمش؟

آریان نفسش رو که بوی نعنا میداد بیرون داد و به سمت نفس رفت.
بینی م رو چین دادم. از آدامس نعنایی متنفرم. آریان درحالیکه با قلقلک
نفس رو به خنده انداخته بود گفت: آی آی نبینم با آقا قاسم صمیمی
بشیا من روت غیرت دارم نفسم.

نفس که از خنده صورتش سرخ شده بود گفت: منم روی نیلی جون غیرت
دارم. نبینم باهاش صمیمی بشیا!

هر دو هاج و واج به این فسقلی نگاه کردیم. دهه نودی که می‌گن همین
هان! با خندیدن من آریان نگاهش بهم افتاد و لبخند عمیقی زد. با دیدن
لبخندش خنده م رو جمع کردم و چشم غره‌ای بهش رفتم که باعث شد
بخنده و نفس رو بندازه رو کولش و بره بیرون.

غذا بعد نیم ساعت درست شد و توی ظرف کشیدمش و با پیازچه و
ریحون تزیینش کردم. یادمه یک بار و فقط یک بار توی سلف دانشگاه
میرزا قاسمی دادن. به وضوح یادمه آریان با دیدنش بسی ذوق کرد و با
اشتها خورد و حتی از غذای بابک هم کش میرفت. توی رویاهای
اون موقع بود که شب اول ازدواجمون براش میرزا قاسمی با طرح قلب
بزنم!



به خیالاتم خندیدم. اونموقع ها زیادی خوشبین بودم. الان واقع بین شدم. آریان برای من فقط احترام قائله بخاطر آشناییمون و کمک هایی که بهش کردم. هر بار تکرار این واقعیت توی دلم سوزش عجیبی ایجاد میکنه اما این سوزش لازمه تا برای خودم رویای صورتی نبافم. من به دنیای خاکستری خودم قانعم و میتونم با یادش ادامه بدم.

ظرف رو روی میز گذاشتم و زیرچشمی به آریان خیره شدم. برق چشماش کنتور میپروند! با قاشق تقریباً نصف ظرف رو خالی کرد و دولپی مشغول شد. لقمه ای برای نفس گرفتم و منتظر شدم ببینم دوشش داره یا نه. با قیافه ای بامزه لقمه رو آروم آروم جوید. لبش رو با دستمال پاک کرد و گفت: دایی آری بهت حق میدم عاشقش باشی چون منم عاشقش شدم! آریان دست از خوردن کشید و متعجب پلک زد: تو از کجا میدونی من عاشقشم وروجک؟

نفس تربچه ای گوشه ی لپش گذاشت: نیلی جون گفت!

قاشق توی دستم خشک شد و نفسم برای لحظه ای منقطع شد. یعنی الان دلم یه ناهنجاری میخواد که برم توش محو شم! لبخند گيجی زدم و آروم نگاهی به آریان انداختم. لبخند عمیقش تبدیل به زمزمه ی ممنونم شد. سرش رو زیر انداخت و باز مشغول شد اما دل من باز تاب میخورد و من چقدر این تاب بازی رو... لعنت بهش که دوست داشتم.

بشقاب ها رو توی ماشین گذاشتم و روشنش کردم. ماهیتابه رو گذاشتم تو سینک بشورمش که دستی روی دستم نشست. نمیدونم چرا خجالت میکشیدم ازش. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: بذارین بشورمش.



آروم زمزمه کرد: چرا هی فعلات جمع و مفرد میشه؟ دیگه ظرفا با...

جمله ش با برگردوندن دست من نصفه موند و نگاهش به سرانگشتان

ملتهبم افتاد و اخم کرد: با چی سوزوندیش؟

-بادمجون!

سرم پایین بود اما تشخیص اینکه متعجب شده سخت نبود: جون؟ با

بادمجون؟ تو چقدر عجیب بودی و من نمیدونستم!

ناخودآگاه پوزخند زدم. تو دقیقا هیچی از من نمیدونی! نه از حال الانم نه

از حال دوران دانشجویم! خواستم دستم رو بکشم بیرون که محکم تر

گرفتمش. اخم کرده نگاهش کردم. نگاهش عجیب بود. پر از حرف. دست

آزادش رو بلند کرد و با انگشتش بین دو آبروم کشید که باعث شد اخمم

اتوماتیک وار باز بشه. صدای بمش به جانم نشست: بهت نمیاد.

مسخ شده توی چشماش نگاه کردم. هیچکدوم توان گرفتن نگاهمون رو

نداشتیم انگار! بلاخره آریان چشماش رو بست و من تونستم نفس حبس

شدم رو بدم بیرون اما طولی نکشید که نفسم حبس شد از جانی که به

نبضم داد. بدون اینکه نگاهم کنه گفت: دو تا قهوه میریزی بیاری تو

تراس؟

منتظر جوابش نشد و سریع بیرون رفت. انگار خودش هم از کاری که کرد

متعجب و آشفته شد دیگه چه برسه به من...



به کانتر تکیه دادم و مچ دستم رو گرفتم. نبض دستم دل دل میزد برای بوسه ش. چشمم با خلصه ای عجیب بسته شد و... من خودم یه عمره گیجم، تو چرا گیج ترم میکنی لعنتی؟!...

سینی رو برداشتم و آروم رفتم سمت تراس. ساعت نزدیک ده بود و نفس خوابیده بود. آریان جلوی تراس ایستاده بود و به آسمون نگاه میکرد. پاورچین پاورچین وارد تراس شدم و سینی رو روی میز گذاشتم و خواستم برم. با نبضی که هنوز التهاب داشت چطور میتونستم کنارش بشینم؟! -چرا یه دونه قهوه آوردی؟

سر جام میخکوب شدم. من اگه شانس داشتم از توی تخم مرغ شانسی میومدم بیرون! برگشتم سمتش و به یقه لباسش نگاه کردم: دیر وقته باید برم خونه.

برگشتم برم که حرفش من رو سر جا نگه داشت: فقط یه ربع بشین باید باهات حرف بزنم.

یک ربع که اشکالی نداره هوم؟! مطیعانه از کنارش گذشتم و مچ دستم رو ناخودآگاه با اون یکی دستم پوشاندم. هوا سرد بود اما عطر قهوه عجیب خلصه آور شده بود. روی صندلی نشستم و به قهوه خیره شدم و لبم آویزان شد. کاش برای خودم هم میریختم.

صدای تک خنده ش اومد سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. پشت به نور ماه نشسته بود و صورتش با وجود دیوارکوب سایه روشن بود.

مقابلم نشست و قهوه رو به سمتم هل داد: تنهایی بهم مزه نمیده!



با تعجب نگاهش کردم. یعنی توقع داشت نصف نصف باهاش بخورم؟! فکر کن یه درصد!

-شما بخورید من خستم و نمیخوام بی خواب بشم.

سرش رو زیر انداخت و لبخند کمرنگی زد و به پشتی صندلی تکیه داد. خیرگی نگاهش رو دوست داشتم اما نمیخواستم من هم نگاهش کنم. اگه دوباره توی نگاهش غرق میشدم، بیرون اومدنم با خدا بود. مچ دستم رو محکم تر گرفتم.

سکوت بود و هوای سرد، قهوه‌ی خلصه‌آوری که داشت سرد میشد و باد سردی که عطر سرد آریان رو به صورتم میکشوند. من اما بین تمام این سردی‌ها دلم گرم بود و بی شک همین برام کافی بود.

-امشب خیلی خوب بود یعنی... خیلی وقت بود که تا این حد خوب نبود. در واقع راستشو بخوای یادم نمیاد آخرین بار کی تا این حد خوب بود. با خنده سرم رو تکان دادم: باشه فهمیدم شما خودتو خسته نکن.

سرش رو زیر انداخت و خندید. خیلی وقت بود دیگه کجکی نمیخندید: انگشترم چی شد؟

-دادمش برای تعمیر. پس فردا آماده میشه. کلی تاکید کردم که صاحبش خاطرش رو خیلی میخواد پس خیالت راحت باشه.

یه ابروش رو داد بالا: بلاخره نوبت تیکه انداختن منم میشه رها خانم.



بی حواس سر تکان دادم و به سایه‌ی خودم و آریان که با نور دیوارکوب روی زمین افتاده بود نگاه کردم. خیلی نزدیک به هم بودن. اگه موبایلم دم دست بود عکسش رو میگرفتم. زیادی قشنگ و فانتزی بود.

-از اون شماره‌ی ناشناس خبری نشد؟

لبم رو جمع کردم. یه امشب نمیشد به فرهاد فکر نکرد؟! نگاهم رو با کمی مکث به چشماش دادم: نه خبری نشد. انگار بیخیال شده.

دروغ که نبود. از اون شب خبری ازش نشده و من علاقه‌ی زیادی به عمه ش پیدا کرده بودم!

آریان پوزخندی زد و بلند شد و پشت به من رو به آسمان ایستاد: ترم چهارم دانشگاه که بودیم برای ساخت یه ماکت دو به دو تقسیم شده بودیم. تو با دوستت مریم بودی. استاد که به ماکت شما رسید زیرو روش کرد و بعد پرسید اینکار مشترکه؟ دوستت سرشو پایین انداخته بود و با کفشش طرح میزد رو زمین. تو اما سرتو بالا گرفتی و گفتی بله مشترکه. حتی از یه سری نکات ریز حرف زدی که مدعی بودی دوستت به کار برده. استاد قانع شده بود. همه شمارو مخصوصا مریم رو تشویق کردن. اونروز یه برق خاصی تو چشمت بود. مثل همین الان! همین الانی که وانمود میکنی خبری نداری اما فقط داری لاپوشونی میکنی که کسی باخبر نشه ازش. شک کرده بودم که فهمیدی اما به هیچکس نگفتی. دیده بودم گوشیت ازت جدا نمیمونه.

برگشت به سمت منی که دیگه دلم گرم نبود. آریان مگه چی میدونست که وسط این ماجرا بود؟



-چشمات همون برق رو داره رها. داری چیزی رو بخاطر کس دیگه ای مخفی میکنی. یادته بهت گفتم میترسم؟ ترسم به خاطر چیزی که فکر میکردم نبود. بخاطر چیزی بود که حتی یک درصدم احتمالش رو نمیدادم اما امشب... دستی به موهاش کشید و نزدیک تر اومد. کلافه بود و من واقعا سردم شده بود. صداسش خش برداشته بود و من چرا دلم میخواست دوباره پیشنهاد قهوه رو تکرار کنه؟!

-چرا فرهاد رو مخفی میکنی؟

سکوت بود و هوای سرد، قهوه ای که سرد شده بود و باد سردی که لحن سرد آریان رو به صورتم میکوبید و من دلم یخ بسته بود از تمام این سردی ها...

-تو...تو از کجا فرهاد رو میشناسی؟ اصلا از کجا ماجرا رو شنیدی؟

تلخ خندید و کف دستش رو روی پیشونیش کشید: میبینی؟ حتی الانم میخوای با عوض کردن بحث از حرف زدن خلاص بشی.

عصبی از جام بلند شدم. چی میدونست از من و زندگی من که اینقدر خودش رو مُحق میدونه؟ حرف های درگوشیش با بابام همین ها بود؟ چرا هیچکس من رو آدم حساب نمیکرد؟ خیره به چشمانش که حتی از شب هم تاریک تر شده بود گفتم: این عوض کردن بحث نیست. میخوام بدونم تو دقیقا چیکاره ای و چی باعث شده خودتو بندازی وسط زندگی خصوصی من؟



چیزی که توی چشمات شکست توی دل من شکست. دستم رو جلوی دهانم گرفتم اما دیر شده بود. نه با این لحن... سوالم بزرگترین علامت سوالم بود اما نباید با این لحن...

صورتش رو ازم برگردوند. دستاش رو به لبه‌ی تراس گذاشت و خم شد. جای خالی انگشترش عجیب به چشم میومد. جلوتر رفتم تا بخاطر لحنم عذر بخوام اما ازم پیش دستی کرد.

-راست میگی. من وسط زندگی خصوصیت چیکار میکنم؟ اصلا من کیم؟ کیم که جرئت میکنم ازت سوال جواب بکنم؟ اسمش روشه! زندگی خصوصی! ببخشید که داشتم عمومیش میکردم. صحبت های امشبم رو نادیده بگیر. نگاهی به ساعتش کرد: فکر کنم دیرت شده باشه.

بدون اینکه نگاهم کنه از تراس خارج شد. روی صندلی وا رفتم. یعنی انقدر لحن حرفم بد بود که اینجوری کرد؟ خب من هم حق داشتم بدونم اون چجوری از زندگی من باخبره؟ از برگشت فرهاد باخبره؟ قطره اشکی که لجوجانه پایین افتاده بود رو پاک کردم. من دل نازک شده بودم یا اون؟

گوشیم زنگ خورد و زنگ خورد و زنگ خورد و من خیره به قهوه ای بودم که میتونستم باهاش نصف کنم ولی نکردم.

آریان گفته بود روی بودنش حساب کنم. قرض الحسنه حساب کنم. من با هیچکس راجب فرهاد حرف نزدم تا به قولی که بهش دادم عمل کرده باشم. آریان جز نفسش کسی رو نداشت ولی میخواست برای من تکیه گاه باشه. فرهاد برام از گذشته ای گفته بود که هنوز گیجم از دونستنش.



آریان بارها من رو نجات داده بود و نگرانم شده بود. فرهاد غمگین بود از جدایی اجباری که بینمون افتاده بود. آریان برای من میوه‌ی ممنوعه‌ی شده بود که کنارم بود اما نمیتونستم داشته باشمش. فرهاد گذشته‌ی بود که باید ره‌اش میکردم. نفس، نفسِ آریان بود و آریان برای من...

قطره اشکی باز بی اجازه پایین افتاد. فرهاد گفته بود خیلی چیزهای دیگه هم هست که بهم نگفته تا وقتش برسه و من میخوام بدونم چه اتفاقی افتاده بوده. آریان ازم ناراحت شده بود و من بهش حق میدادم اما این وسط کسی که گیر افتاده بود من بودم.

منی که دیگه نمیتونستم اعتراف کنم دلم همیشه گیر بوده حتی با وجود انکارهام! منی که تشنه‌ی فهمیدن گذشتم. من گیر کردم اما کسی نمیفهمه. آریان گفته بود روش حساب کنم اما خودش روی من حساب نمیکرد. من گیر افتادم اما نمیتونم روی هیچکس حساب کنم.

-مادرت نگرانته.

بی حرف بلند شدم. مادرم هم روی من حساب نمیکنه و یه چیزهایی رو ازم مخفی میکنه. منه گیر افتاده، روی هیچکس نمیتونم حساب کنم. کیفم رو که از قبل روی مبل گذاشته بودم برداشتم و رفتم. صدای قدم هاش پشت سرم میومد. مسیر زودتر از چیزی که فکرش رو میکردم به آخر رسید یا شاید هم من زیادی توی افکارم غرق بودم. کلید رو بیرون کشیدم و در رو باز کردم. در بسته شد و اشکم ریخت و منه گیر افتاده، روی هیچکس نمیتونم حساب کنم.

...



مهندس برزین برگشته بود شرکت و من باید میرفتم ببینمش. بعد از دو ساعت تلاش موفق شدم نفس رو راضی کنم بیاد پیش مامانم. مامان خوشحال بود از بودن نفس و متعجب بود از منی که صبح دیر رفته بودم دنبال نفس و دیشب دیر برگشته بودم خونه و من فقط به یه لبخند کمرنگ قناعت کرده بودم. بابا هم زیرچشمی نگاهم میکرد اما چیزی نمیگفت و سرش به روزنامه گرم بود.

خانم شمس با دیدنم لبخندی زد و بلند شد اما به مرور لبخندش کمرنگ شد: سلام مهندس خوبین؟ رنگتون پریده انگار!

لبخند کمرنگی زدم: چیزی نیست قهوه خوردم با معده خالی. مهندس برزین اومده؟

-بله رفتن پیش بچه های نقشه کشی.

سری تکان دادم و راه اتاقم رو پیش گرفتم: بهشون بگو بیان اتاقم. در رو باز کردم و با دلتنگی به اتاقم نگاه کردم. دلم براش تنگ میشد. روی ست دوست داشتیم نشستیم و به گلدان یاسم نگاه کردم. لبخند رو لبم خشک شد و یاس های عزیزم رو تار دیدم. دلم برای باباحاجی تنگ شده بود.

صدای در بلند شد و متعاقبا برزین وارد شد. برای یه لحظه با دیدنش هنگ کردم. ترکیه بهش ساخته بود انگار. پوستش عجیب برنزه شده بود و لباسش کم بی شباهت به مدل های معروف ترکی نبود.

-با من کاری داشتی؟



سری تگون دادم و دستم رو به سمت مبل گرفتم. قیافه ای برام گرفت و نشست. خنده م گرفت. نمیدونم چرا از همون اولین دیدار خصمانه باهام رفتار میکرد. برج ثمن تقریباً تموم شده بود و کارهای ثبتیش رو انجام دادیم. بعد از تقریباً یک ساعت گفتگو و تکمیل کارتابل کارمون تموم شد و برزین رفت. کش و قوسی به خودم دادم و رایانه رو خاموش کردم. دوباره نگاهی به اتاقم انداختم. دلم براش تنگ میشد.

-میتونم رییس رو ببینم؟

خانم شمس سرش رو انبوه کاغذهای جلوش بلند کرد و با صدایی آروم گفت: والا ایشون بعد از یه هفته به موقع اومدن سرکار اما نه میذارن تلفنی وصل کنم نه کسی رو بفرستم تو. مهندس برزینم خواست خودش بره تو اما رییس تقریباً پرتش کرد بیرون. حتی منم دعوا کرد.

نفسم رو کلافه دادم بیرون: میشه ایندفعه رونادیده بگیری و بذاری برم تو؟ قول میدم تورو دعوا نکنه.

چینی به ابروش داد: آخه اگه...

-همه چیش پای خودم. تو فقط کاراتو انجام بده و به اینور نگاه نکن. باشه؟

زورکی لبخندی زد و سرش رو تگون داد. دلم برای تو هم تنگ میشه.

تقه ای به در زدم و بدون منتظر شدن وارد شدم. هوای ابری، خاموشی چراغ و فضای تیره اتاق احساس نفس تنگی بهم میداد. آریان سرش رو روی میز گذاشته بود و موهای مشکی درهمش وسوسه برانگیز شده بود.



دستم به سمت کلید برق رفت. آریان سرش رو بلند کرد و چشماش رو نیمه باز کرد و با لحنی عصبی گفت: مگه نگفته بودم کسی وارد اتاقم نشه حتی خودت؟

هنوز من رو ندیده بود انگار. تا نزدیکی میزش جلو رفتم تا بلاخره چشمش به نور عادت کرد و من رو دید. چند بار پلک زد و بعد از جاش بلند شد. عصبانیتش جاش رو به تعجب داد: تو اینجا چیکار میکنی؟ پرونده ای که دستم بود رو روی میز گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم: کار من با برج ثمن تموم شده رییس. من میخوام از اینجا برم. از بهتش بیرون اومد و اخم کمرنگی بین دو ابروش نشست: یعنی چی که بری؟

-فعلا نمیتونم کار جدیدی قبول کنم. یه مرخصی طولانی مدت میخوام. احتمالا بخاطر آشناییتون با پدرم میتونین این لطف رو در حقم بکنین. میز رو دور زد و توی دو قدمیم ایستاد. لحنش شده بود مثل اونوقت ها که فقط جناب رییس بود و بس: میفهمی چی داری میگی؟ من بهت مرخصی نمیدم. اصلا چی شده که به فکر مرخصی افتادی؟

-خسته ام رییس و میخوام برای یه مدت از همه چیز دور باشم. میرم اصفهان پیش داییم و از همونجام اگه نیازی بود به پروژه یاس کمک میکنم. در مورد نفس هم دیروز یه خانومی با خونه تماس گرفتن و گفتن یه پرستار پیدا کردن و بهتون زنگ زدن اما انگار شما پیگیری نکردین. من شمارشون رو روی کاغذ نوشتم و روی میز تلفن گذاشتم. من وظایفم رو



انجام دادم و الان ازتون درخواست مرخصی دارم. اگر امکانش نیست مشکلی هم نیست. استعفا میدم.

چشماس با کمی نگرانی بین چشمام دوران میکرد. انگار میخواست صحت حرفام رو از چشمام بفهمه.

-بخاطر حرفای دیشبه نه؟ میدونم زیادی واکنش نشون دادم رها اما تو جای من نیستی. نمیدونی دارم چه فشاری رو تحمل میکنم. ترس های منو نمیدونی. نگرانی هام رو نمیشناسی. حتی احس... دستی به موهام کشید و میز رو دور زد و رفت کنار پنجره.

-فکر کنم دیشب هردومون تند رفتیم. بیا فراموشش کنیم و مثل قبل...

-هیچ چیز مثل قبل نمیشه. من بُریدم. باید برم یه جایی که بتونم نفس بکشم. آره دیشب تند رفتیم اما برای فراموش کردنش من باید دور بشم از همه چی. از خانوادم، از شرکت، از گذشته، از خودم ... از تو. باید برم پیش کسی که بتونم باهاش حرف بزنم. با مرخصیم موافقت کن لطفا. من به این تنفس نیاز دارم.

به سمتم برگشت درحالیکه خط اخم دوباره بین ابروهام نشسته بود:
پیش کی میخوای بری؟

-پدربزرگم. فوت کرده اما هنوزم تنها کسیه که میتونم حرفام رو بهش بزنم. ناراحتی روی چشماس سایه انداخت. جلو اومد. انقدر جلو که نمیتونستم صدای نفس هاش رو از نفس های خودم تشخیص بدم. دستش رو با



تردید بلند کرد و روی چتری هام که کمی بلند تر از قبل بود کشید. تمام سعی م رو میکردم که نفس هام زیاد و کم نشن.

سرش رو کمی به سمتم کج کرد و با لحنی که تا عمر داشتم یادم نمیرفت گفت: چرا هربار که حس میکنم فاصله ی بینمون داره برداشته میشه یه آواری بینمون فرود میاد؟

تار به تار موهام رو نوازش کرد و قلبم با هر تار میرقصید. امتداد انگشتاش روی گونه م لغزید. نمیدونم چرا پاهام عقب نمیکشید. نمیدونم چرا نمیخواستم نگاهم رو از مشکیِ چشماش بگیرم. زمان انگار ایستاده بود تا من از پا دربیام درمقابل این نگاه. آریان با کلافگی نفسش رو بیرون داد. لعنتی... چرا آدامس نعنایی داشت برام دوست داشتنی میشد؟ چشماش رو که بست خالصه تموم شد. قلبم هنوز میرقصید و نفس های سنگینم یکی درمیان بیرون میومد. خواستم فاصله بگیرم اما دستش تماما روی گونه م نشست و اون یکی پشت کمرم رو گرفت و جا گرفتم بین آغوشی که درد بود و درمان نیز هم... سرش رو روی شانه م گذاشته بود و من نگاهم از پنجره به کلاغی بود که روی نرده نشسته بود. کلاغ های آخر قصه به خانه نرسیده هم عاشق میشن؟!

-میخواهی مرخصی بگیری بگیر، میخوای از همه دور باشی دور باش، میخوای دردو دل کنی درد و دل کن اما حق نداری خارج از دیدم باشی.

این لحن محکمی که خواهش توی تار و پودش نهفته شده بود کنار گوشم لب زده شده بود و مگه هوای آذر نباید سرد باشه؟!



-پدربزرگت برات خاص و بی بدیل بود رها میدونم اما تو حق نداری از من بخوای تلاشمو نکنم! گفته بودم روم حساب کن. روی بودنم، روی شنیدنم، روی سنگ صبور بودنم، روی... من هستم رها. همیشه. حرف دیشبت داغونم کرد جان نفسم. زندگیت خصوصیت فعلا به خودت ربط داره اما همین الانشم خودِ تو به خودت تعلق نداری. من یه اشتباه رو دوبار تکرار نمیکنم رها. من دوباره زندگیم رو از دست نمیدم. اصلا میدونی چیه؟ چه بخوای چه نخوای باید به بودن من عادت کنی.

حرف از عادت میزد توی این بی فاصلگی؟! عادت؟! منی که از اولین دیدار تا همین الان دلیل نبضم رو میدونستم چیکار به عادت داشتم؟ دستم رو بلند کردم و روی شونه ش فشار دادم تا رهام کنه. نمیتونستم نگاهش کنم اما هر چقدرهم خجالت میکشیدم نمیتونستم حرفم رو نزنم.

-از بودنت حرف میزنی، از اینکه روت حساب کنم اما خودت چی؟ من ازت چی میدونم؟ تو از بیشتر زندگی من خبر داری اما من بعد این همه سال یه بخش کوچیک از زندگیت رو میدونم. نمیخوام فضولی کنم چون اهلش نیستم. حرف من چیز دیگست. اگه بنا به اعتماد به دوطرفه باشه. اگه به بودن به دوطرفه باشه. میدونم که میتونم بهت اعتماد کنم اما وقتی تو بهم بی اعتماد باشی باعث میشه بیشتر ازت فاصله بگیرم ولی اگه تو اینو میخوای من حرفی ندارم. بهتره به همین آشناییت نصفه نیمه قناعت کنیم.

به طرف در رفتم اما صداش سرجام نگهم داشت: از پدرت قضیه فرهاد رو شنیدم.



دستم رو با عصبانیت مشت کردم. حدس می‌زدم کار بابا باشه اما دلیلش اصلا برام قابل حدس نیست. بابا که از خودش برامون حرف نمیزنه چرا باید زندگی خصوصی دخترش رو برای یکی دیگه بگه؟
-چرا بهت گفته؟

روی مبل نشست و ساعتش رو توی دستش چرخوند. بعد از مدتی سکوت سرش رو بلند کرد. نگاهش غم داشت. تردید داشت اما بلاخره لب باز کرد: من ازش خواسته بودم بهم بگه.
با تعجب نگاهش کردم. تنها کلمه‌ای که از دهانم بیرون پرید <چرا؟> بود.
اخم کرد: چون می‌خواستم بدونم چرا اون عوضی نخواست خوشبخت بشه!

هاج و واج نگاهش کردم. این آریان بود؟!

-بعد از اینکه شنیدم رفته خارج اومدم پیش پدرت. یه آشنایی از قدیم باهم داشتیم. با هزار بار رنگ عوض کردن ازش راجب تو پرسیدم. طول کشید جوابم رو بده اما بلاخره گفت. نمیدونم تو چقدر از ماجرا رو میدونی و من اصلا نمی‌خوام اولین کسی باشم که راجبش حرف می‌زنم.
عصبی از جاش بلند شد و راه رفت: چند وقت پیش از یه جایی شنیدم برگشته و داره دنبال تو می‌گرده. وقتی اصفهان بودیم برگشته بود. بابات نمی‌خواست تو دوباره ببینیش و ناراحت بشی برای همین دنبالش بودیم که پیداش کنیم و...



عصبی پریدم وسط حرفش: پیداش کنین و بدینش دست پلیس آره؟ میخواستین بدون اینکه من بفهمم بازم همه چیز رو ازم قائم کنین اما فرهاد زرنگی کرد و زمانی که خواستون نبود اومد سراغ من. شب عروسی حامد شک کردین که با اون بودم اما نمیتونستین منو وادار به حرف زدن کنین چون مطمئن نبودین. اصلا شماها کی هستین که دنبالش راه افتاده بودین؟ یه تنه باند مافیا تشکیل دادین؟ مگه فرهاد چیکار کرده؟ من مگه چیکار کرده بودم که باید توی این بی خبری دست و پا میزدیم؟ اصلا بابای من به چه حقی دو سال پیش فرهاد رو مجبور کرد از کشور بره؟ چرا نداشت ببینمش؟ واسه چی همش آیه ی یاس تو گوش فرهاد میخوند و میترسوندش؟

به سمتم اومد و خواست دستم رو بگیره اما عقب کشیدم. آهی کشید و ناراحتی توی صداش موج زد: پس خیلی از ماجرا رو نمیدونی.
-تو بهم بگو که بدونم.

-من نمیتونم باید بابات بهت بگه. فقط اینو بدون که قضیه پیچیده تر از تمام چیزهاییه که تا حالا شنیدی.

سری تکون دادم و مصمم نگاهش کردم: باشه میرم از خودش میپرسم که چرا زندگی منو بهم ریخت.

به سمت در رفتم. عصبی بودم. بابا با آریان همدست شده بود که نذاره من فرهاد رو ببینم. سین جیم کردن هاشون هم بخاطر همین بود. دستگیره ی در رو که فشردم صدام کرد. سعی کردم آروم باشم. همش تقصیر بابا بود و به آریان دخیل نداشت. نگاهش غمگین بود. سر به زیر



دهانش چند بار باز و بسته شد اما چیزی نگفت. آخر سر سرش رو بلند کرد و لبخند تلخی زد: برو به سلامت!

وقتی برای تحلیل رفتارش نبود. سریع از شرکت خارج شدم و شماره‌ی بابا رو گرفتم اما خاموش بود. زنگ زدم خونه زهرا خانم گفت خونه نیست. سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت خونه. بلاخره که میومدم. این همه مدت من رو بازی دادن. این همه مدت من رو هیچ شمردن. حالا وقت جواب دادن بود. ایندفعه دیگه پا پس نمیکشم.

گوشیم زنگ خورد و نگاهم به شماره‌ی ای ناشناس افتاد. ذهنم به تکاپو افتاد و... حرف کشیدن از فرهاد قطعا راحت تر از بابا بود. هنوز الو نگفته، صدای حق حق بلندی توی گوشی پیچید. با تعجب گوش دادم. صدای فرهاد نبود.

-تو کی هستی؟

صدای حق هقش هر لحظه بلندتر میشد: رها حالم بده. تورو خدا بیا پیشم.

ماشین رو نگه داشتم و با تردید گفتم: شیدا تویی؟

-سرم داد زد رها. منو زد. گفت برگردم به همون قبرستونی که ازش اومدم. میگفت این بچه، بچه‌ی اون نیست. حالم بده رها. تورو خدا بیا پیشم. من کسی رو ندارم.



دستم مشت شد روی فرمان و دلم سوخت از سرنوشتش و لعنتی
فرستادم به باعث و بانیش. صحبت با بابا میتونست بمونه برای بعد:
آدرس رو بده شیدا الان میام پیشت.

اطراف پارک تقریباً خالی بود اما روی یه نیمکت زیر درخت کاج یه دختر
مچاله شده نشسته بود. سریع به سمتش رفتم و دستم رو گذاشتم رو
شونه ش. با وحشت سر بلند کرد و نگاهم کرد. صورتش از فرط گریه
سرخ شده بود و رد انگشت روی گونه راستش دهن کجی میکرد.

-اومدی رها؟ بدبختی مو میبینی؟ اصلاً از من بدبخت تر دیدی؟ کسی که
یک سال عمرمو پاش گذاشتم تو صورتم داد زد ازم متنفره. که این بچه
مال اون نیست. که من دختر بدیم. گفت هیچوقت دوسم نداشته و به
خاطر پول بابام اومده نزدیکم. از شدت ضعف کنار خیابون افتادم اما اون
رفت. زندگیمو نابود کرد و رفت. من بدبختم. احمقم. یه عاشق بدبخت
احمقم.

خودش رو توی آغوشم پرت کرد و صدای گریه اش تو فضای خالی اطراف
پیچید. بغض کرده بودم اما اگه گریه میکردم نمیتونستم آرومش کنم.
حتی الانش هم مطمئن نبودم بشه آرومش کرد. کمرش رو نوازش کردم و
گفتم: نمیگم گریه نکن چون دنیای ما دخترا با گریه آروم میشه ولی الان
وقت گریه نیست. وقت ضعف نیست. باید قوی باشی. باید بهش
بفهمونی درموردت اشتباه کرده. کاری کنی از کرده اش پشیمون بشه و
اولین قدم اینه که برگردی پیش خانوا...



خودش رو کشید بیرون و عصبی گفت: من برنمیگردم. اگه باید ازش انتقام بگیرم به تنهایی این کارو میکنم. راست میگی الان وقت گریه‌ی من نیست. کاری میکنم اون به گریه بیفته و التماس رو بکنه.

-شیدا تو الان...

دستش رو توی جیب شلوارش کرد و گوشیش رو بیرون آورد. درحالیکه دنبال چیزی میگشت با حرص و عصبانیت گفت: نمیدونم چجوری اما کاری میکنم تاوان کاراش رو پس بده.

لرزون گوشی رو به دستم داد و باز بغض کرد: ببینش. میخوام ببینیش که فکر نکنی من زیادی احمقم. خوشگله نه؟ همین پسر با حرفای رویاییش دل منو لرزوند. یک سال تمام دلم رو لرزوند. خرم کرد. چیکار میکردم وقتی با نگاهش جادوم میکرد و من اولین تجربم رو داشتم لمس میکردم. هنوزم باورم نمیشه باهام اینکارو کرده.

دوباره به حق افتاد و سرش رو بین دستاش گرفت من اما... من اما...

گوشی از بین دستم افتاد زمین. دستم گلوم رو چنگ زد تا بتونم راحت تر نفس بکشم. هوا بود اما نبود. نفس بود اما نبود. اشک توی چشمم بود اما...

این مردی که با لبخند توی گوشی، شیدا رو بغل کرده بود و لبخند میزد کی بود؟! واقعا کی بود؟



با دست و دلی لرزون خم شدم و گوشی رو برداشتم. خودش بود. با همون طرح لبخند. حافظه م چرخ میخورد بین تمام خاطراتی که ارزش داشتم. حتما با شیدا هم مثل من رفتار میکرده. یا شاید با دخترای دیگه؟ شیدا گفته بود اسمش بهداده. پس اسمی که به من گفته بود هم مطمئنا اسم خودش نبود. به چند تا دختر اسم الکی گفته؟ چند نفر گول ظاهرش رو خوردن؟ به نیمکت تکیه دادم و بی روح به درختی که تعداد کمی برگ داشت نگاه کردم. منم گولش رو خورده بودم؟ بابا چی؟ ماما چی؟ قطره اشکی پایین اومد و من از بین بقیه خوش شانس تر بودم یا...؟! -رها!

گیج به شیدا نگاه کردم که با تعجب نگاهم میکرد. حتما قیافه م پریشون شده بود. با بی حسی دوباره به درخت مقابلم نگاه کردم. نکنه کسی سحر و جادویی به خانوادمون بسته که این همه بلا داره سرش میاد و من چقدر جون سخت شدم که نمیشکنم در برابر تمام اینها...

-خوبی رها؟ ببخشید تورو هم حسابی ناراحت کردم.

سرد گفتم: میشناسمش. و بدنم سرد شد از سرمای شناختنم. بهتر نبود بگم نمیشناسمش؟ من به دانسته هامم دیگه اعتماد ندارم.

-چی؟! تو بهداد رو از کجا میشناسی؟

-یه مدت تو زندگیم بود. شاید داشت گولم میزد. حتی الانم تو زندگیمه اما... نگاهی به چشمای بهت زدش کردم: گفتم یک سال باهم بودین؟ یعنی این یک سال توی اصفهان بوده؟



چند بار پلک زد و آروم گفت: میومد و میرفت. میگفت کارش تهرانه اما تو از کجا میشناسیش؟ نکنه ...

دستش رو روی دهانش گذاشت و چشماش پر از اشک و ناباوری شد. آره. نکنه... نکنه کارش همین باشه! نکنه رسمش گول زدن باشه. نکنه کاری که ازش حرف میزد همین بود.

-تو... تو باهاش چه نسبتی داشتی؟

نگاهی به رنگ پیریدش کردم. منم سردم بود. شاید رنگ منم پریده بود در برابر اعتمادی که از دست رفته بود.

-نامزدم بود...

درحال رد شدن نگاهم به ویتترین طلا فروشی افتاد. لبخندم روی تمام صورتم نشست. رو به فرهاد که دو قدم ازم عقب تر بود گفتم: وای اینو ببین. خیلی شیک و قشنگه.

فرهاد دست هاش رو که کلی ساک و کیسه بهش بود بالا آورد و نق زد: رها دیگه دستام جا نداره. بیا بریم دارم از کت و کول میفتم. دوباره میایم بعد هرچقدر خواستی طلا بخر برای خودت.

اخم کردم: کی گفته میخوام برای خودم بگیرم؟ اصلا منو بگو دارم نظر تورو میپرسم. همینجا وایسا تا بیام.



دو تا ساکی که دستم بود رو انداختم گردنش و به چهره‌ی تو هم رفتش
توجهی نکردم. رفتم داخل مغازه و خریدم چیزی که چشمم رو گرفته بود.
بدون نگاه کردن بهش راه افتادم و به سمت ماشین رفتم.

-رها آروم برو. منو با چیزی اشتباه گرفتی نکنه؟

-راه بیا غر نزن. همش چندتا کیسه ست.

با غرغر کیسه هارو گذاشت عقب ماشین و خودش رو ول داد روی
صندلی: آخیش کمرم داشت میشکست. چقدر خرید میکنین شما خانوما.
امروز کل بازارم خرید کنین باز فردا میاین خرید.

چشمام رو ریز کردم: خانوما؟ مگه تا حالا با چند تا خانوم رفتی خرید؟

دستپاچه گفت: تو فیلما دیدم بابا. اصلا پاساژگردی از مشخصات بارز
خانوماست!

خواست ماشین رو راه بندازه که دستم رو روی دستش گذاشتم. جعبه‌ی
کادویی رو روبروش گرفتم و لبخند زدم. با تعجب ازم گرفتش و تکونش
داد: بمبه؟ یا ازین عروسکاست که زرتی میپره بیرون؟ نکنه شوکره؟

با مشت کوبیدم به بازوش: برو پدر جدتو مسخره کن.

-نیست که تا حالا برام کادو نخریده بودی اینه که فکر میکنم دارم خواب
میبینم. بوسم کن ببینم خواب نیستم.



گونه ای که جلو آورده بود رو با مشتم مزین کردم و گفتم: خیلی بدی
فرهاد. تازه یه ماه از محرمیتمون گذشته. توقع داری قبلش کادو بارونت
کنم؟

با خنده گفت: نه بانو از شما به ما زیاد رسیده! حالا چی هست؟
-خودت بازش کن.

زیرلب چیزی رو زمزمه کرد و بالا رو نگاه کرد.

-چی داری میگی؟

-دارم اشهدمو میخونم.

با حرص اومدم بزمنش که دستاش رو آورد جلو: غلط کردم بابا آخه ذوق
زدم گفتم شاید از شدت ذوق بشتابم به اونور.

کادو رو که باز کرد. لبخند رو لبش نشست. حالتش کاملاً عوض شد.
زنجیر الله رو بیرون کشید و مقابل صورتش گرفت: این ... این خیلی
خوبه رها. تا حالا کسی بهم همچین چیزی نداده بود.

با لبخند نگاهش کردم: قابلی نداشت.

-مرسی رها. فوق العادست. حس خوبی بهم میده. قفلش رو باز کرد و به
گردنش بست: قول میدم هیچوقت درش نیارم.

خم شد و پیشونیم رو بوسید: نمیدونم چجوری باید خدا رو شکر کنم که
تورو سر راهم قرار داد. اگه تو نبودی من توی زندگی قبلیم هنوز داشتم
دست و پا میزد. مرسی که نجاتم دادی.



-هنوزم نمیخواهی منظورتو واضح بگی آقای فرهاد خان؟
تک خنده ای زد: کیفیتِ اِچ دیش چندوقت دیگه میاد تو بازار رها خانم.
صبر داشته باش.

ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم. خیره به الله دور گردنش که توی نور
میدرخشید، اضطرابم رو دور کردم. فرهاد نمیتونه آدم بدی باشه و من
برای اثبات این قضیه صبر میکنم...

اشتباه میکردم... یه عمره که اشتباه کردم. فرهاد آدم بدی نبود؟! من فکر
میکردم فرهاد آدم بدی نیست و میخواستم بخاطر اثباتش صبر کنم و
حالا به اسم بهداد کنار شیدا عکس انداخته بود؟!

از جا بلند شدم و بی حواس راه افتادم. مقصد داشتم؟! نه... نمیدونم باید
کجا برم اما باید پیدااش کنم. به هر قیمتی که شده باید خودش و جواب
سوالاتی توی سرم رو پیدا کنم.

نفس تنگ شده م رو به سختی بیرون دادم و چیزی که ازش حرف میزد
گول زدن دخترای مردم بود. آره؟ حتی منم گول زده بود. اون روز دروغ
میگفت که مجبور به رفتن شده. حتما از بابا کلی پول گرفته بود و باز رفته
بود سراغ یکی دیگه! پس حالا چرا برگشته؟ چرا باز میخواه گولم بزنه؟
اون چیزی که آریان و بابا میخواستن راجبش بگن و من رو ازش دور نگه



دارن پس همین بوده! خدا شیدا رو سر راهم قرار داد که دستش رو بشه.
ایندفعه دیگه گول چشمای خاکیش رو نمیخورم.

-کجا میری رها؟ صبرکن.

شیدا نفس زنان بهم رسید. هم متعجب بود هم ناراحت. دستش رو
گرفتم و با لحنی مطمئن گفتم: ما پیداش میکنیم حتی اگه زیر سنگم رفته
باشه. بهت قول میدم که میتونی انتقامت رو ازش بگیری.

-ازش آدرس یا شماره ای داری؟

-قراره باهام تماس بگیره. زمانش رو نمیدونم. تو هیچی ازش نداری؟
با ناراحتی سر تکون داد و گفت: امروز که دیدمش رفته بودم کافی شاپ
دوستش که آدرسش رو قبلا داشتم. دو روزه صبر کردم جلوش تا اومد.
بعد از اینکه تحقیرم کرد رفت. دیگه حتی بعید میدونم اونجام برگرده.
-ولی باز خودش یه امیده. مگه نمیگی دوستشه؟ شاید یه آدرسی چیزی
ازش داشته باشه!

چشماش برق زد: آره راست میگی. بیا الان بریم پیشش.

-ماشینم اونور پارکه. امیدوارم قبل از اینکه ببنده برسیم. آدرس رو حفظی؟
-تقریباً آره.

-پس زود باش.



هر دو دویدم. پارک هنوز خلوت بود و هوا عجیب سوز داشت. از پارک گذشتیم و ماشین روبرمون بود. شیدا دوید سمت صندلی کمک راننده و من تا خواستم در رو باز کنم، صدای جیغ شیدا بلند شد.

سرم رو به سمتش گرفتم و دیدم مرد نقاب داری یه دستمال جلوی دهان شیدا گرفته و شیدا داره تقلا میکنه. وحشت زده خواستم به سمتش برم اما محکم احاطه شدم بین دستانی تنومند و دستمالی جلوی دهانم گرفته شد. تقلاهام بی فایده بود میان پنجه های قوی و بیهوش کننده ای که من رو به سیاهی میکشوند.

در یک بی وزنی مطلق، پلک هام روی هم افتاد و فرهاد دقیقا کی بود؟! ...

دنیا آرام و آرام داشت رنگ میگرفت اما سفید نه... سیاه هم نه. سرم از شدت درد درحال انفجار بود و دنیا رو به خاکستری میرفت. انگار کسی داشت توی سرم بلند طبل میزد و از شدت کوبش بی امانش، گوش هام پر نبض میزد و درد سرم رو تشدید میکرد.

چشمانم رو آرام باز کردم اما اطرافم رو تار میدیدم. سرم به شدت تیر کشید و قطره اشکی از شدت درد از گوشه چشمم بیرون ریخت و گرمای اشک، گونه ی یخ زده م رو به چالش کشید. چالشی که باعث شد به خودم پیام و بفهمم اینجا اصلا جای آشنایی نیست... اصلا.

خواستم تکانی به خودم بدم که حس کردم مثل پروانه دورم پیله بسته شده. کم کم چشمام شفاف شد و دیدم طنابی رو که دور دست و پام



بسته شده بود. چشمام دقیق تر اطرافم رو کاوید. گوشه‌ی اتاقی تاریک و
نمور افتاده بودم و سرما تا مغزاستخوانم نفوذ کرده بود و سردرد داشت
امانم رو میبرد و به شدت احساس ضعف میکردم.

خدایا من اینجا چیکار... توی دلم هینی کشیدم و با وحشت شروع به
تقلا کردم و بلاخره گرمای خون رو که توی رگ هام به جنبش افتاده بود
حس کردم.

-کسی اونجا نیست؟

صدام گرفته بود. بیشتر از حد انتظار گرفته بود و ترس تمام و جودم رو پر
کرده بود. بازهم تقلا کردم دستم رو باز کنم اما گره‌ی طناب، کور تر از گره
ی زندگی من بود. اتفاقات توی پارک با سرعت از حافظه‌م عبور کردن و
لعنت به فرهادی که بود و نبودش زندگیم رو به تباهی میکشوند. و
بیچاره شیدا...

با وحشتی مضاعف چشم چرخوندم و بلند داد زدم: شیدا! شیدا کجایی؟
کسی تو این خراب شده نیست؟

سوزش دستام هم من رو از تقلا بازداشت. حماقت کرده بودم. باید زنگ
میزدم پلیس. من که فرهاد رو نمیشناختم. نمیدونستم چه جونوریه. اگه
بلایی سرشیدا آورده باشن چی؟ خدای من بچه‌ش! جوشش اشک توی
چشمم سر دردم رو بدتر کرد و حال تهوع بهم دست داد. اشک هام دونه
به دونه سُرخوردن و روی شالی که دور گردنم افتاده بود ریختن. حماقت
کردم. فرهاد عوضی تر از چیزی بود که فکرش رو میکردم.



سرم رو چرخوندم که بینم پنجره یا منفذی توی این مخروبه هست که چشمم به چیزی توی گوشه‌ی دیگه افتاد. با ضعفی عجیب بدن دردناکم رو به اون سمت کشوندم. با دیدن کاپشن شیدا ذوق کردم اما... چرا اینقدر کوچک بود؟ هنوز بهش نرسیده بودم که خشک شده از تقلا افتادم. فقط کاپشنش بود. پس خودش کجاست؟

بلند داد میزد. صدام خش برداشت اما از فریاد دست نکشیدم. هیچکس جوابم رو نمیداد. انگار واقعا هیچکس اونجا نبود. انگار تنها ولم کرده بودن تا بمیرم.

آره... اینجوری بهتر بود. می‌مردم و نمیدیدم آینده‌ی ای رو که بدبختی داشت پشت بدبختی. من راضیم به این مرگ. راضیم به راحت شدن. بخدا که راحت میشم از این جهنمی که هر روز آتیشش بیشتر شعله میکشه به زندگیم.

فقط دلم برای مامان تنگ میشه و حامد و مریم، دایی و خانوادش، دلم برای بابا هم تنگ میشه و حتی برای نفس. اشکام میباریدن و من سبک تر میشدم از حجم زنده بودن. لازم بود به خودم یادآوری کنم که دلم برای آریان هم تنگ میشه؟ شاید بیشتر از همه...

چشمام رو بستم و میتونستم این دقایق آخر برای خودم باشم. میتونستم رویا پردازی کنم. میتونستم خودم رو تصور کنم. زندگی خوبم رو تصور کنم با... حق هقم ذهنم رو بهم ریخت. من حتی نمیتونم رویای آریان رو هم داشته باشم. سر سنگینم روی شونه م افتاده بود و نفس هام سنگین شده بود. آخر خط بودن یعنی همین؟



[از همه دور میشوم

نقطه‌ی کور میشوم

زنده به گور میشوم

باز مقابلم تویی]...

صدای ضربه‌هایی مبهم می‌ومد. صدای قدم‌هایی که انگار عجله داشتن. رها می‌گفتند و من انگار قرار نبود که رها بشم. در اتاق باز شد و نور چراغ قوه توی چشمم افتاد. چشمم رو بستم و سرم رو برگردوندم. از شدت ضعف نایی برای حرف زدن نداشتم و این ضعف زیادی عجیب بود و خدایا... شیدا کجاست؟

-اینجاست قربان!

صدای قدم‌ها بیشتر شد و نور جلوتر اومد. چشمم رو آرام باز کردم. نگاهم به شخصی که جلوم بود افتاد. لباس پلیس تنش بود. نگاهم آرام آرام بالا اومد. نور روبروم بود و چشمم رو میزد اما می‌خواستم ناجیم رو ببینم. با چشمی نیمه باز سرم رو بلند کردم و صورتش رو دیدم و انگار زمان ایستاد، دنیا ایستاد و قلبم برای لحظه‌ای تپیدن رو فراموش کرد. دستش رو روی زانوم گذاشت و لب‌های خشکش رو تکان داد: خوبی رها؟



با چشمایی گرد شده نگاهش کردم. باورم نمیشد. این صورت، این آدم
توی لباس پلیس چیکار میکرد؟!

سریع طناب دورم رو با چاقو باز کرد و مچ دستان زخمیم رو گرفت و
نوازش کرد. چشماش غمگین ترین چشمی بود که توی عمرم دیده بودم.
سرش رو زیر انداخت و لبش رو گزید اما من دیدم نم اشکی رو که توی
چشماش نشست و ناباور نگاهش کردم. سرم رو با گیجی تکان دادم و
اینبار نوبت من بود اشک مهمان چشمام بشه. سرش رو بلند کرد و نگاهم
کرد. چیزی توی چشماش شکست و من شکستن این مرد رو جلوی
چشمام دیدم.

-چرا حرف نمیزنی؟ حالت خوبه؟ چیزیت نشده؟

مگه چیزی هم میتونستم بگم؟ مگه حالم برای خودم قابل تشخیص بود
وقتی محال ترین تصویر زندگیم جلوی چشمام بود.

-حرف بزن رها! داری دیوونم میکنی.

دیوونه؟ داشت دیوونه میشد و من مگه فاصله ای با جنون داشتم؟ این
همه سال نفهمیدم. حتی به رفتارهای مشکوک این چند وقتش هم شک
نکردم. حتی یک درصد هم تو باورم نبود که این مرد میتونه پلیس باشه!
نگاه اشک آلودش رو مستقیم بهم دوخت. نگاهش دنیایی غم داشت اما
میخواست خودش رو جدی نشون بده: حرف بزن. خوبی؟



دهانم رو باز کردم که صداش کنم اما هیچی نتونستم بگم. انگار دایره‌ی لغاتم به کل پاک شده بود. عین ماهی دهانم باز و بسته میشد و نگاه مرد روبروم بی قرار تر...

-نصفه جونم کردی رها. تورو خدا حرف بزن.

سمت سربازی که پشتش بود فریاد زد: پس این آمبولانس لعنتی چی شد؟

سرباز دست و پاش رو گم کرد از شدت فریادش: قربان تو راهه. آخه اینجا دور افتادست و مرکز اورژانسی نیست.

سرش با کلافگی به سمت منی که هنوز بهت زده نگاهش میکردم چرخید. دست لرزانش رو بلند کرد و روی گونه م گذاشت. دستش سرد تر از منه یخ زده بود. صداش بغض داشت و این بغض بهش نمیومد. به خدا که نمیومد...

-جون هر کی که دوست داری یه چیزی بگو.

سرش به سرم چسبید و من حس کردم قطره‌ای رو که روی پیشونیم افتاد. من اشک این مرد رو به چشمم دیدم و اشکم چکید.

-حرف بزن رها. حرف بزن. بهت قول داده بودم مراقبت باشم اما نتونستم. منو ببخش.

دست لرزونم رو بلند کردم و روی گونه‌ی زبرش گذاشتم. نگاهم لرزید و اشکم رقصید اما دلم عجیب آروم شده بود. اومده بود که مثل قهرمان



قصه ها نجاتم بده. چشم های ناتوانم رو به گوی های تیره و نم دارش
دوختم و با تمام دلتنگیم اسمش رو صدا زدم.

هیچوقت نه اینقدر آروم، نه اینقدر دلتنگ و نه اینقدر دخترانه...

-بابا...

مدرک دیپلم رو توی دستم گرفتم و خوشحال توی باغ میدویدم. با کلی
چرب زبانی باباحاجی رو کشوندم تهران و قرار بود امشب برام جشن
بگیرن. لوس بار اومده بودم و قبولش داشتم اما پشت این درخواستم
فقط دورهم بودنمون بود.

آخرین باری که همه دورهم جمع بودیم سالگرد ختم شوهرخاله پروین بود
و اینقدر غصه دار بودیم که چیزی ازش نفهمیدم. دیپلم بهانه شد برای
شب نشینی و حالا همه توی خونمون جمع شده بودن و منتظر بابام بودم
تا کیکی که خودم برای اولین بار درست کرده بودم رو بیارم.

-رها باباجان بیا تو میخوایم شام بخوریم.

به باباحاجی نگاه کردم و گفتم: میشه چند لحظه دیگم صبر کنیم؟ آخه
دیشب که با بابا حرف زدم گفت خودشو میرسونه.

عباش رو دورم پیچید و با مهربونی گفت: دایی پندارت خسته ست بابا
جان. میدونم منتظر پدرتی اما...



-اما نداره باباحاجی من امشب میخوام بابا پیشم باشه و کیک رو باهاش ببرم.

آهی کشید و زد روی شونه م: بیا شام رو بخوریم. کیک برای بعد شام.

نگاهم به در کشیده شد اما هیچ نوری از زیرش بیرون نزد. نا امید از اومدنش همراه باباحاجی داخل رفتم. شام در سکوت من و پرحرفی های حامد و پدرام گذشت. دو ساعت از شام میگذشت و از چهره های خسته همه معلوم بود که فقط بخاطر من بیدار موندن. با ناراحتی به مامان گفتم که کیک رو بیاره. پیشونیم بوسیده شد و من چاقو به دست، بغضم رو عقب زدم و خواستم کیک رو ببرم که صدای چرخش کلید توی قفل من رو مثل تیر از کمان رها کرد.

توی آغوش بابا اشکم چکید و زیرلب گفتم: خیلی دیر کردی بابا. فکر کردم دیگه نمیای!

دستش با مکث روی سرم نشست و با لحن مهربانی گفت: بهت قول داده بودم پیام پیشت. هیچ چیز نمیتونه از دخترم مهم تر باشه...

سرم رو بلند کردم و امیدوار نگاهش کردم: یعنی من برات مهمم؟

-چرا سوالی میپرسی که جوابش واضحه؟

با ذوق خندیدم و بیشتر توی آغوشش فرو رفتم: منم دوست دارم بابا...



صدای اعصاب خردکنی بالای سرم میومد. دلم نمیخواست چشمم رو باز کنم اما اون صدا بدجوری مزاحمم بود. آروم که لای پلکم رو باز کردم صدای جیغی اومد و بعد حضور کلی آدم رو بالای سرم احساس کردم. صداها به مرور واضح شدن و اول از همه منبع اون صدا رو تشخیص دادم.

-دختره‌ی ورپریده زدی ماه عسل منو خراب کردی حالا عین خرس خوابیدی؟ پاشو انقدر منو حرص نده دیوونه!

صدای گرفته ام به سختی به گوش خودم رسید: شماها کی اومدین؟

باز دوباره فین فینش راه افتاد و حامد بلاخره زنش رو ازم دور کرد: پریشب رسیدیم. خواستیم سورپرایزت کنیم که تو ازمون جلو زدی.

چجوری جلو زدم؟! چشمان خشکم رو روی هم فشار دادم و یادم افتاد آخرین لحظاتی رو که یادم بود. با هول سر جام نشستم و سرگیجه م رو به جون خریدم و دنبال بابا تمام اتاق رو نگاه کردم. نبود...

-بابا کو؟

مامان با چشمای اشکیش بغلم کرد و بلند گریه کرد. دلم ریخت. بابام کجا بود مگه؟

حامد جلو اومد و مامان رو ازم جدا کرد: خاله بیا کنار بچه رو ترسوندی. رها حال بابات خوبه. رفته با دکترت صحبت کنه. سرت درد نمیکنه؟

-سرم؟ چرا!



اخم کرد: اون ماده ای که سه روز باهاش بیهوشت کردن روی میگرنت
 تاثیر گذاشته و یکم بدترش کرده. چیز خاصی نیست خوب میشی.
 سه روز بیهوش بودم؟! با تعجب به حامد نگاه میکردم که در باز شد و بابا
 اومد تو. هیچوقت، هیچوقت و هیچوقت تا این حد از دیدن بابام
 خوشحال نشده بودم. اشک نیشتر زد به چشمم و دلم آغوش پدری رو
 میخواست که غم چشماش لحظه ای از خاطرم کنار نمیرفت. حس کرد بی
 تابیم رو انگار که جلو اومد و محکم بغلم کرد. یادم نیس آخرین باری رو
 که توی بغل بابام گریه کردم. آرامش هجوم میاورد ستم و من لبریز از
 حس بودنش و خدا میدونه من چقدر محتاج این بودن بودم.
 با بغض گفتم: بابا من...

-حرف میزنیم رها. بذار حالت بهتر بشه اونوقت یه شب تا صبح توی
 آلاچیق با قهوه میشینیم و باهم حرف میزنیم.

دلم رفت برای این لحن خسته و نگاه غمگین: هرچی تو بگی بابا.
 صدای گریه ی آروم مامان پس زمینه ی لبخند بابا بود. احمقانه ست اما
 من حتی توی این وضعیتم احساس خوشبختی میکردم.
 -فقط بابا قبل از اینکه دیر بشه باید راجب یکی بهتون بگم.
 -کی؟

-شیدا! وقتی منو گرفتن اونم با من بود ولی وقتی بهوش اومدم اون
 اونجا نبود. پیداش کردین؟



اخمش درهم رفت. نگاه عجیبی بهم انداخت و گفت: در مورد اونم بعدا حرف میزنیم.

-آخه بابا اون دختر حا...-

-حرف میزنیم رها. فعلا استراحت کن تا بهتر شی.

دختر حرف گوش کنی شدم برای پدر پلیسم. هنوز هم باور وجود بابا توی لباس پلیس برام سخت بود اما وقتی پازل گذشته رو کنار هم میذاشتم میشد به یه نتایجی رسید. لبخندی به چشم های نگران مامان و مریم زدم و اجازه دادم مسکن کار خودش رو بکنه .

...

قاشق رو توی ظرف پرت کردم و صورتم اتوماتیک جمع شد: اه مامان خیلی بی مزه ست!

مامان پروانه قاشق رو برداشت و سمت دهانم گرفت و با بغض گفت: بخور بچه حرف زن. اون عوضیا سه روز بیهوش نگهت داشتن و هیچی بهت ندادن. تو که خودتو نمیبینی که چقدر ضعیف شدی رها. مسعود که پیدات کرد میگفت رنگ به رو نداشتی.

یهو براق شد ستم و آمرانه گفت: واسه من طاقچه بالا نذار آ. دهن مبارک رو باز کن و بخور که اعصاب برام نمونده تو این چند روز!

قاشق رو ازش گرفتم و لب برچیدم: وا مامان من فقط گفتم بی مزه ست چرا همچین میکنی؟ من عادت به سوپ های زهرا خانم دارم ولی چشم بخاطر اعصاب نداشتی ی شما هم که شده تا تهشو درمیارم.



پس گردنی ای حوالم کرد: منو مسخره نکن بچه. بخور زودتر منم برم به مسعود زنگ بزنم ببینم چه خبر.

خواست بلند شه که دستش رو گرفتم: شما از کی میدونستی؟

لبخند کمرنگی زد و توی جاش جابجا شد. دستی به روسری گلبهی رنگش کشید و انگار حافظه ش چرخ خورد بین اون روز ها: از همون اولش. وقتی اومد خواستگاریم دور از چشم بقیه بهم گفت شغل واقعیش چیه بلکه من منصرف بشم اما من مخالفت که نکردم هیچ، کلی هم خوشحال بودم بخاطرش. جوونی بود و هزار تا شور و هیجان. وقتی باباحاجی فهمید مسعود پلیسه بهم گفت بیشتر فکر کنم به آینده ای که ممکنه تنهایی باشه و تنهایی اما من تو همون نگاه اول... دیگه فضولی اینجاهاش به تو نیومده.

من که دست به سینه با هیجان منتظر نشسته بودم اخمی کردم و نق زدم: عه ماما جای حساسش بود بگو دیگه!

نگاهش رو از پنجره بیرون داد و آهی کشید: مسعود باهام شرط گذاشت. گفت منو دوست داره اما عاشق شغلشه. گفت تحت هیچ شرایطی نمیخواد از شغلش دست بکشه. گفت معلوم نیست چند بار و برای چه مدتی میره ماموریت حتی ممکنه سالم برگرده یا اصلا برنگرده. گفت هرچی که باید میگفت و من بازم پای تصمیم موندم. از این موضوع فقط منو باباحاجی و پندار خبر داشتیم. پندار مخالف بود اما باباحاجی با دلم راه اومد و ما ازدواج کردیم. مسعود پشت برج سازیش قائم شده بود که ماهیتش لو نره و همینطورم شد. همه فکر میکردن مسعود یه برج



سازه که فقط به فکر کارشه و چون پروژه های زیادی دستش بود کسی به مکان و غیب زندناش شک نمیکرد. دوستای با معرفتی هم داشت که نداشتن کسی متوجه غیبتش بشه. از استرس و نگرانی تمام این سالها دلم نمیخواد چیزی بگم چون همش خونِ دله اما خوشحالم که بلاخره خودشو بازخرید کرد و اومد کنار ما باشه .

اخم کمرنگش نگاهش رو تیز کرد: ولی الان دوباره ازش خواستن توی یه پروژه همکاری کنه.

با شک پرسیدم: همین قضیه فرهاد؟

سری تگون داد و بلند شد: خودش میخواست باهات حرف بزنه امشب اما بازم مجبور شد بره. قول داده که بهت بگه. رها... بابات یه ظاهر سخت داره که همه با این ظاهر میشناسنش اما اگه درونش رو ببینی میتونی ماهیت تمام رفتارهای این سالهاش رو بفهمی. شناختن بابات سخت نیست فقط یکم چشم بصیرت میخواد و من میدونم دخترِ من واقع بینه. در که بسته شد پرسه زدم توی گذشته. راست میگه مامانم. بچه که بودم حس میکردم پشت چشمهای همیشه سرد و خالی بابا یه چیزی هست که هیچوقت درکش نمیکردم و به مرور ندیده گرفتمش اما الان شاید بتونم بفهمم که چی توی چشماش بوده. فقط باید از نزدیک ببینمش. جالبه. واقعا جالبه که من تازه میخوام بفهمم پدرم دقیقا چجور آدمیه و جالب ترش اینکه من نمیتونم تشخیص بدم مقصر این ندونستن کیه؟!



ضربه ای به در خورد. مامان بود دیگه حتما. بیا تویی گفتم و چتری هام
رو جلوی چشمم تکون دادم: مامان میتونی یه قیچی جور کنی؟ باز اینا
بلند شده رفته رو اعصابم.

-نمیخواهی بلندشون کنی؟

هینی کشیدم و با ترس سرم رو برگردوندم. قلبم لرزید و من نتونستم
تشخیص بدم از روی ترس بود و یا این دیدار یهوایی که دلتنگیم رو به
وضوح به رخم کشید. روسری حلقه شده دور گردنم رو روی سرم انداختم
و نگاهم رو بی رو در وایسی به قامت مشکی پوشش کشوندم: چرا مثل
جن میمونی؟! قلبم اومد تو حلقم.

لبخند کمرنگی زد و سرش رو زیر انداخت: من که در زدم.

-آره اما... اصلا اینجا چیکار میکنی؟

طعنه زدم بهش. اصلا دلم خواست که طعنه بزنم! وقت ملاقات منه
دلتنگ چشمم به در خشک شد که بیاد اما نیومد. توقع داشتم نگرانم بشه
ولی براش مهم نبوده انگار. حالا هم که مثل جن اومده با یه... یه... یه
دسته گل! جریان سیال گرمی از قلبم حرکت کرد و به تمام وجودم رخنه
کرد.

به ترکیب آشنای توی دستش نگاه کردم. دوباره گلهای رز و کاملیا اما این
بار هردو قرمز!

-میدونم که باید وقت ملاقات میومدم اما نتونستم. یعنی خب... وقت
ملاقات زیادی عمومیه آدم نمیتونه درست و حسابی چیز کنه!



-چیز کیه؟

گل رو توی دستش جابجا کرد: چیز دیگه... ملاقات کنه.

سرم رو به سمت چپ کج کردم: خب وقت ملاقات واسه همون ملاقاته دیگه! اصلا چجوری این موقع تونستی بیای اینجا؟

گل رو روی میز کنارم گذاشت و من محو بوی عطرشون شدم. هم عطر گلها هم...

-میخواستم قند بندازم توش اما خب خونه نرفتم که بیارم. اینجا قندون هست؟

به تلافی جواب ندادنش دست به سینه نشستم و نگاهش نکردم اما خیرگیش روی نیم رخم مشهود بود. روی صندلی روبروم نشست و چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید. زیرچشمی نگاهش کردم. ته ریش چند روزه ای که داشت بهش میمومد ناکس!

دلم سکوت نمیخواست. نه الان که آرامش داشت ذره ذره میرفت توی وجودم. با خودم روراستم... دلم عجیب تنگش بود.

-نفس خوبه؟

همونطوری گفت: سه روزه پیش منیر خانمه. امشب باید برم ببرمش خونه.

با تعجب پرسیدم: سه روز؟! مگه تو این سه روز کجا بودی که پیشت نبوده؟



لای چشماش رو آروم باز کرد و خمار نگاهم کرد: نبودم این سه روز تو دنیا! دنیام نبود که منم بمونم...

نگاهم رو به سختی ازش گرفتم و حواسم رو از ضربان دیوانه وارم پرت کردم اما بوی سکرآور گلها هم نتونست آرومم کنه.

-چرا نگاهم نمیکنی؟

به زور سرم رو بلند کردم و دیدم نگاه عجیبش رو. تمام بدنم نبض گرفته بود و دنبال چیزی میگشت برای التیام...

-سه روز نبودی رها. سه روز عذابی نبود که نکشیده باشم. آخرین نفر بودم که باهاش بودی و بعد از رفتنت از پیش من دیگه پیدات نشد. هر کاری هم که بکنی نمیتونی بفهمی چی کشیدم رها، هر کاری!

از جاش بلند شد و کنار تخت ایستاد من اما نگاهم تو همون نقطه‌ی قبلی باقی مونده بود. لحن خش دارش خط مینداخت روی قلبم و من از درد این خراش‌ها اشک افتاده بود به چشمم.

-بد تا کردی رهایی. قرارم رو گرفتی رهایی. هیچوقت تو عمرم اینقدری نترسیده بودم که انگار توی هر لحظه داشتن روحم رو از تنم میکشیدن بیرون. اگه بلایی سرت میاوردن من باید چیکار میکردم؟ هوم؟

دستاش بند بازو هام شد و من رو توی آغوشش کشوند. روی تخت کج شدم و سرم روی سینه اش چسبیده شد. هیچ چیزی قابل حس کردن نبود جز قلب مردی که روی پیشونیم ضرب گرفته بود. سخت تر که فشرده شدم، صدای قلبش بیشتر شد و اشک بی اجازه راهش رو گرفت.



یاد اون لحظاتی افتادم که توی انبار دلم براش پر میکشید. ناخودآگاه بهش نزدیک تر شدم. اگه دیگه نمیدیدمش...

-تو چطور جرئت کردی اینجوری منو عذاب بدی رها؟ قسم خورده بودم وقتی پیدات شد یکی بخوابونم توی گوشت تا دیگه اینجوری منو نترسونی اما وقتی پیدات شد... اون سیلی خرج خودم شد که بدونم بیدارم. بیدارم و تو برگشتی. سالم برگشتی و فقط همین مهمه. به درک که منو نصفه جون کردی...

دست لرزونم بالا اومد و چنگ شد روی لباسش. حق هقم که بلند شد صدای بغض دارش بلند شد: داری گریه میکنی نه؟ منعت نمیکنم. گریه کن رهایی. داغونم اما بهت نمیگم گریه نکن تا داغون تر نشم. میدونی چرا؟ چون بهت حسودیم میشه. میتونی گریه کنی و خودتو خالی کنی و ترس هاتو بریزی بیرون ولی ترس و بغض این چند روز من چسبیده بیخ گلوم و ولم نمیکنه. حتی همین الان که توی بغلمی، که نفست میخوره روی قلب لعنتیم، دارم از بغض خفه میشم. حتی همین الانم دلتنگتم. نگرانتم. بغضم رها نمیشه. بخدا که میخوام مثل تو گریه کنم اما نمیشه. حس میکنم اگه گریه کنم تمام توانم از بین میره. میشکنم اگه گریه کنم ولی تو گریه کن رهایی. به جای منم گریه کن.

نفس بریده زمزمه کردم: ترسیده بودم. فکر میکردم دیگه برنمی...

هردو دستش محکم تر شد پشت کمرم و چونه اش رو روی سرم گذاشت و با تحکم گفت: اگه یه بار دیگه حتی بهش فکرم بکنی اون سیلی رو



بهت میزنم. بهت گفته بودم رها تو فقط به خودت تعلق نداری. حق نداری حقِ منو ازم بگیری. میفهمی؟ حق نداری.

مامان دیر کرده بود. چقدر خوب بود این دیر کردنش. چقدر خوب بود که میتونستم توی آغوش آریان باشم و نفس بکشمش. خوب بود که میشد به جای هردوتامون گریه کنم. چقدر خوب بود این حس و حال. چقدر چسبید حرف های آریان. چقدر نیاز داشتم بهشون. من چقدر این مرد رو دوست دارم...

...

-خلاصه اینکه خیلی دلمون میخواست بیایم پیشت اما پیمان و بابایی بدجوری سرشون شلوغ شده انگار توی شرکت با شریکشون به مشکل برخوردن.

روی دست مریم که داشت به بستنیم ناخنک میزد محکم زدم و چشم غره ای حوالش کردم و حواسم رو دادم به فرشته: اشکالی نداره عزیزم منم مشکل خاصی ندارم فقط ضعیف شدم همین. امروز فردا مرخص میشم. از طرف من به دایی اینا سلام برسون.

-خداوشکر که حالت خوبه. این چند روز همه نگرانت بودیم مخصوصا مامان نازی. راستی آقا پدرام اینجاست هی داره سیم تلفن رو میکشه الان گوشی رو بهش میدم. از طرف من خداحافظ رهاجون.

خداحافظی گفتم و گوشی رو از گوشم فاصله دادم و به مریم گفتم: پاشو یه لیوان آب برام بیار گلوم خشک شد از بس حرف زدم.



سری تکنون داد و باز مشغول خوردن بستنی شد. ببین کی رو گذاشتن مراقب مریض باشه! با حرص بلند شدم و رفتم سر یخچال. گوشی رو که گذاشتم رو گوشم صدای داد پدرام توی گوشی پیچید: هوی دختره ی تخس صدامو میشنوی؟

-به گوشم پسردایی. سلام

-سلام وزه خانوم! یه روز تنهات گذاشتم خودتو به فنا دادی؟ خوبی حالا؟ بهتری؟

-آره بهترم ولی ضعف دارم هنوز. نگرانم نباش برو به کارات برس. شنیدم شرکت ریخته بهم.

-چی بگم والا! صد دفعه بهشون گفتم با غریبه جماعت یه کاسه نشین میگن تو جوونی هیچی حالیت نیست. اعصاب برام نمونده. گم شدن توام شده بود قوز بالا قوز. میخواستم پیام اونجا پیش عمه که دلداریش بدم اما گیر بودم جون رها شرمندم. بخدا بال درآوردم وقتی فهمیدم پیدا شدی. تو اولین فرصت میام دیدنت. هروقتم دسترسی به نت داشتی تو اسکایپ بهم زنگ بزن.

-باشه. میدونم به فکرمی و همین برام کافیه.

-اونکه جای خود اما دلم میخواست الان اونجا بودم یه ذره ام حال اون پسره رو میگرفتم. لامصب خشن که میشه یادِ پلانکتون توی باب اسفنجی میوفتم!

-وا پدرام! کجا شبیه اونه؟ بچه به این خوشگ... خوشحالی!



- که خوشحاله دیگه آره؟ باشه ول ولک خانوم... باشه. میبینم که یه تغییراتی بوجود اومده ولی اگه من جای تو بودم بهش محل نمیدادم.

-اولا که نخیر خبری نیست دوما چرا بهش محل ندَم؟

صدای خنده اش بلند شد: نه میبینم که کار از این حرفا گذشته. کاش اونجا بودم که پیام پشت در اتاقتون!

بدون توجه به چشم های ریز شده ی مریم با حرص گفتم: اگه نبینمت پدرام. میزنم دکورتو با خاک یکسان میکنم.

-حرص نخور چروک میشی آریان نمیگیرتت ها! در ضمن بهش بگو خاک بر سرت کنن! حتما من باید سه روز گم و گور میشدم تا تو چشمه ی احساسات به قُل قُل بیفته؟ ببینم رها... صحنه محنه هم اومدین یا فاصله اسلامی رعایت شد به حول و قوه الهی؟!

نفس عمیقی کشیدم و با ملایمت گفتم: پدرام جان شانس باهات یار بوده که الان اصفهانی وگرنه اگه اینجا بودی دیگه کلا تو این دنیا نبودی. الانم میخوام قطع کنم اراجیف دیگه ای نمونده بهم ببافی؟

-نه وایسا یه سوال الان به ذهنم خطور کرد. گفتم صحنه یاد یه چیزی افتادم. این فیلمای ایرانی که صحنه ندارن پس چرا طراح صحنه دارن؟ شده مثل قضیه اینکه چرا مرغ ها زانو ندارن! یا اینکه چرا پنگوئن ها زانوهایشون برعکسه! آخه چرا سر صبحی با من اینکارو میکنن؟ پرنده های اسگل!

-قطع میکنی یا از روزگار قطعت کنم؟



-نه دستت درست. یه بار تو بچگی قطعم کردن واسه هفت پشتم بسه!
من دیگه برم دارن صدام میکنن. از بس حرف میزنی آدم این شب جمعه
ای لنگ تو هوا میمونه. مراقب خودت باش که دیگه گم نشی. از طرف
من به آریان جونتم یه بوس هوایی بفرست. هوایی ها... کار دیگه نکنی
بعد بگی پدرام گفته بود. مرحمت زیاد فعلا.

گوشی رو روی تخت پرت کردم و دستم رو روی پیشونی داغ کرده م
گذاشتم. آخه پیمان به اون عاقلی، این چرا اینجوری شده؟!
-رها!

عاجزانه به مریم نگاه کردم. ظرف بستنی رو که قطعا تموم شده بود کنار
گذاشت و با همون چشم ریز شده پرسید: این مدتی که من نبودم اتفاقی
افتاده؟

سرم روی بالش گذاشتم و چشمم رو بستم. سرم هنوز درد میکرد. معلوم
نیست چی بهم میزدن که اینطوری بیهوش میموندم.
-فکر کن یه درصد تو تمام اتفاقای این مدت رو از مامان منو مامان خودت
نپرسیده باشی!

صندلی رو جلوتر کشید و خیره به دسته گلم پرسید: منظورم اتفاقاتی
هست که کسی ازشون خبر نداره. رها راستشو بگو تو با... در یهو باز شد و
حامد با عجله اومد تو و صاف رفت سراغ یخچال. من و مریم حاج و واج
بهش نگاه کردیم که داشت بطری آبمیوه رو یه نفس میداد بالا. اینا از
قحطی فرار کردن اومدن اینجا رفع گرسنگی کنن؟ بطری خالی رو دوباره



گذاشت توی یخچال و با آستین لباسش دهانش رو پاک کرد: آخیش
دهنم کف کرد از بس حرف زدم.

-با کی حرف میزدی مگه؟

-با این پرستارها که اجازه بدن پیام ببینمت.

-مگه وقت ملاقات رو ازتون گرفتن؟

خودش رو روی تخت پرت کرد و خداوشکر که پام جمع بود وگرنه پرس
شده بود: حالا فکر کردی کی هستی که برای دیدنت وقت ملاقات بگیرم؟
بعدم ضعیفه بگو ببینم دیشب کدوم شازده ای اینجا بوده؟ پرستاره
میگفت همون دیشبی رو راه دادن کفایت میکنه. میگفت اگه خوشگل
نبود راهش نمیدادن! مثل یه دختر خوب سریع بگو کی بوده اون مرتیکه؟

ناخودآگاه نگاهم رفت روی گلها. آریان خوشگل بود؟ حتما بوده که
پرستاره گفته ولی بنظر من بیشتر جذابه تا خوشگل! اصلا چه معنی میده
پرستاره به صورت آریان نگاه کرده باشه نصفه شبی؟ مگه خودش صاحب
نداره؟

-رها با توام! دیشب اینجا چه خبر بوده؟

حامد با اخم نگاهم میکرد و مریم نگاهش به گلها مونده بود. چی میگفتم
از دیشب؟! دیشبی که حتی با یادآوری لحظه به لحظه اش تمام وجودم
نبض میگرفت. دیشبی که نفس هام از جای گرم بلند میشد و یه صدای
خش دار کنار گوشم حرف ... که نه، ترانه میگفت و ریتم این ترانه به



زندگیم زندگی میداد. چی بگم از دیشبی که پیشونیم به تب بوسه ش نشست و من به تب وجودش...

مریم: رها این گلها...

-شماها اینجا چیکار میکنین؟

حامد و مریم با هول ایستادند و من لبخند به لبم نشست. دلم براش تنگ شده بود. قدمی جلو گذاشت و رو به من گفت: بهتری؟

لبخندم پررنگ تر شد و توی چشماش منعکس شد. حامد دست مریم رو گرفت و با عجله گفت: حالا که شما اومدین ما بریم یه سر پیش مامان مریم. منتظرمونه.

بابا سری براشون تکون داد و مریم خم شد و گونه م رو بوسید و آروم توی گوشم گفت: فکر نکن در رفتی خانم خانما. هم جواب شوهرجونم رو باید بدی هم دلیل این گلها رو. اصلا تو میدونی معنی...

-چی تو گوش دخترم میخونی؟ برید بیرون دیگه کارش دارم.

حامد با خنده گفت: چشم آقا مسعود الان میریم. والا ما از وقتی فهمیدیم شما پلیسی دیگه پارک دوبلم نمیکنیم. راسته که میگن اشیا از آنچه فکر میکنین به شما نزدیک ترن. شما پلیس بودی و ما فکر میکردیم فامیل پلیس داشتن واسه تو فیلماست.

بچه ها بیرون که رفتند سر تا پا گوش شدم برای شنیدن. نگاهم مشتاقانه روی بابا نشست و باعث شد لبخند کمرنگی بزنه: یعنی انقدر کنجکاوی؟



-شاید باورت نشه ولی هیچوقت برای هیچ چیز انقدر کنجکاو و سردرگم نشده بودم.

روی صندلی نشست و پاهاش رو روی هم انداخت. ژست پلیس‌های با جذبه‌ای رو داشت که فقط توی فیلم‌ها دیده بودم. خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد: سلام. به پرستار بگو آشنای منی تا بذاره بیای تو. نه منم تازه اومدم.

با تعجب نگاهش کردم: منتظر کی هستی؟

-یه دوست که خیلی بهم کمک کرد.

دقایقی گذشت تا بلاخره در اتاق باز شد و دوست بابا وارد شد. با دهان باز نگاهش کردم که با چشم‌هایی براق و صورتی اصلاح کرده روبروم قرار گرفت. از بهت که خارج شدم خجالت تمام وجودم رو گرفت. بعد از اتفاق‌های دیشب باید ملاقات بعدیمون جلوی بابام باشه آخه؟! به خودم نهیب زدم مگه دیشب چی شده بود؟

یه ذره اشک ریختی رو لباسش و اونم از اون سه روز گفت. چیز خاصی نبود اگه از آغوش گرمش فاکتور می‌گرفتم و حرف‌های قشنگش با اون صدای بمش یا مثلاً رهایی گفتنش که هنوز هم قلبم رو میلرزونه. بوسه‌ای که تهش روی پیشونیم گذاشت که چیز خاصی نبود، بود؟!

-میخوام آریان هم حرف هام رو بشنوه چون همونطور که تا حالا بهم کمک کرده بازم به کمکش نیاز دارم.

آریان متواضعانه سری برای بابا خم کرد: وظیفه بوده.



با بهت نگاهش کردم. وظیفه؟! چه وظیفه ای؟ مگه مافوقشه؟ انگشتم رو با کمی ترس رو به آریان گرفتم و بلند گفتم: توام پلیسی؟!

هر دو اول با تعجب نگاهم کردند و بعد همدیگه رو نگاه کردند.

-کی بهت گفته آریان پلیسه؟

-هیشکی ولی درسته نه؟ اون روزا که شرکت نمیومدی میرفتی پلیس بازی آره؟

آریان با لبخند گفت: اره میرفتم پلیس بازی!

دستم رو جلوی دهانم گذاشتم و بهت زده نگاهش کردم. چطور دوتا از مهم ترین مرد های زندگی من پلیس بودن و من نمیدونستم؟!

-پس نفس چی؟

-چیه نفس رو چی؟

-اگه تو پلیسی نفس اذیت نمیشه؟ من بچه که بودم مامانم کنارم بود و تنها نبودم اما نفس جز تو کسی رو نداره. اگه... اگه...

اشک توی چشمم نیش زد. حتی تصورش هم قلبم رو مچاله میکرد. خدایا چرا باید آریان پلیس باشه؟!

آریان نگاهی به بابا که متفکرانه به زمین نگاه میکرد انداخت و رو به من لبخند زد: ولی من پلیس نیستم!

چند بار پشت هم پلک زدم و نگاهم رو بین بابا و آریان دوران دادم آهسته گفتم: اگه پلیس نیستی پس چرا میری پلیس بازی؟



-از بچگی دوست داشتم پلیس بشم اما نشد که بشه. الانم فقط به پدرت کمک میکنم همین.

دست به سینه پرسیدم: چرا کمکشون میکنی؟ اصلا چجوری بهت اجازه دادن کمکشون کنی؟

آریان مکث کرد. نگاهی به بابا انداخت و خواست چیزی بگه که بابا پیشدستی کرد: هوش آریان تو این مسائل بالاست و من ازش خواستم تو چند تا پرونده بهم کمک کنه. بهتره قضیه رو بزرگ نکنیم. ما الان بخاطر چیز دیگه ای اینجا جمع شدیم.

قانع نشده بودم. هوش آریان؟! هرچقدر هم آریان باهوش باشه اما به یه آماتور چطوری اجازه میدن توی حل پرونده ها دخیل بشه؟ مگه شرلوک هلمزه؟ اصلا قابل باور نیست. بابا سرش رو به طرف در گرفت و گفت: دیدی دوتا مامور برات گذاشتیم نه؟

سرم رو تکان دادم و بابا ادامه داد: اینجا میتونم برات محافظ بذارم اما وقتی از اینجا بری بیرون هم باز به محافظ نیاز داری. ما هنوز نمیدونیم اونا بازم میان دنبالت یا نه اما باید احتیاط کنیم. تو و پروانه مهم ترین دارایی های منین. نمیذارم دست کسی بهتون برسه. اون بارم غفلت کردم چون فکر میکردم دخترم بهم همه چیز رو میگه اما انگار بی اعتمادی بینمون زیاد بود.

نگاهم رو به دیوار پشت سرش دادم: قبول کن بابا این پنهان کاریت باعث این فاصله بود. نمیدونم شاید من زیادی بزرگش کردم اما کارهایی که شما منو مجبور به انجامش میکردین یا اتفاقاتی که میدیدم شما توش



دست دارین منو سرد میکرد. من اونقدری بزرگ شده بودم که بهم بگین شما پلیس بودین. چرا نگفتین؟ چرا گذاشتین این فاصله ریشه بده؟ از وقتی فهمیدم شما کی هستی تمام رفتارها تون رو پیش خودم مرور کردم و هربار بیشتر از قبل متوجه ماهیت خوبت شدم. مامان راست میگفت شناختنت چشم بصیرت میخواست ولی بابا خوره ای که افتاده به جونم اینه که چرا الان؟ چرا قبلا بهم نگفتی؟ اگه اون اتفاق نمیفتاد بازم میخواستین منو تو بی خبری بذارین؟

نگاهش روبروم بود. شاید با فاصله کمتر از یک متر و حالا دیدن محبت چشم هاش کار سختی نبود. چیزی که تمام این سالها مثل شغلش مخفیش کرده بود. بابام همیشه من رو دوست داشت. شکی تو این نبود.

-اون شبی که تو آلاچیق نشسته بودیم رو یادته؟ شبی که منو متهم به سنگدلی کردی رو میگم. اون شب میخواستم بهت بگم اما نذاشتی. دنبال فرصت بودم برای گفتنش اما بازم نشد. وقتی ازم خواستن تو یه پرونده دیگه همکاری کنم گفتم نه. گفتم دیگه میخوام با خانوادم باشم اما وقتی دیدم قضیه از چه قراره فهمیدم برای خانوادم باید بجنگم. میدونم شاید اینا تو نظرت بهانه باشن و باید زودتر بهت میگفتم اما همیشه اون چیزی که ما میخوایم اتفاق نمیفته رها.

نفس حبس شدم بیرون اومد و با بغض گفتم: همیشه فکر میکردم برج سازی و کار براتون از ما مهم تره. فکر میکردم در حق منو مامان دارین ظلم میکنین. فکر میکردم محبت براتون تعریف نشده ست.



دستی به صورتش کشید و نگاهش رو ازم گرفت. چشمام رو فشردم که اشک راهی به بیرون نبره. کلی حرف تلنبار شده توی دلم بود اما الان وقتش نبود مخصوصا اینکه همیشه فکر میکردم من رو دوست نداره اما خودم با وجود تمام اینها از صمیم قلب دوستش داشتم و دارم اما برعکسش رو نشون میدادم.

بابا به جلو خم شد و نگاهم کرد. محبت توی چشماش موج میزد. شاید همیشه توش چشماش بود اما من کور بودم و نمیدیدم.

-زمان برای حل و فصل گذشته زیاده. من الان باید از سلامت تو مطمئن باشم رها. خوب به حرفام گوش کن. تمام اون سه روز رد موبایلت رو زدیم اما هیچ سیگنالی ازش فرستاده نمیشد. از طریق دوربین های ساختمون نزدیک پارکی که توش بودی تونستیم شماره ی ماشین رو ردیابی کنیم. صاحب اون ماشین مرده بود و ما دستمون جایی بند نبود. تمام سوراخ سنبه هایی که قبلا ازشون داشتیم رو گشتیم اما نتونستیم پیدات کنیم. تا اینکه روز سوم یکی از محلی های روستایی که تو رو برده بودن اونجا رفت پاسگاه پلیس و از یه ماشین مشکوک خبر داد. پلیس که رفت اونجا دید ماشین همونیه که دنبالشیم. وجب به وجب اونجا رو گشتیم تا بالاخره تونستیم پیدات کنیم. این بی احتیاطی ازشون بعید بود اما بعد فهمیدم که از قصد اینکارو کردن تا بتونیم پیدات کنیم. تو قدم اول اونا دنبال تو نبودن. تو فقط وسیله ای بودی که باهاش میخواستن به هدفشون برسن برای همین دزدیدنت و موبایلت رو برداشتن. با یه سری وسیله مخابراتی پیشرفته نمیداشتن گوشی رو ردیابی کنیم در صورتیکه خودشون منتظر یه



تماس بودن چون تمام مدت گوشیت روشن بود. انقدر حرفه ای بودن که ما نمیتونستیم پیدات کنیم.

با شک پرسیدم: خب گوشیم رو میخواستن چیکار؟ با کی میخواستن حرف بزنن؟

آریان نفسش رو داد بیرون و از جاش بلند شد و کنار پنجره ایستاد. دستش به سمت انگشتش رفت اما وسط راه برگشت. ای وای انگشتش رو باید برم بگیرم. صدای قدم های بابا نگاهم رو از آریان جدا کرد. کنارم ایستاد و گفت: خودت چی فکر میکنی؟

نگاهم دوباره روی آریان نشست. آفتاب روی صورتش افتاده بود و چشماش رو روشن تر نشون میداد.

-فرهاد!

فشرده شدن فکش مشهود بود. نگاهش چرخ خورد در آسمان و بعد سوقش داد سمتم. چشمام رو نگرفتم از مردمک های لرزانش. چشماش تماما مشکی نبود.

-اونا تورو وسیله قرار دادن تا به فرهاد برسن که احتمالا تا الان به هدفشونم رسیدن. میتونستن خیلی راحت فقط موبایل رو بدزدن اما به خودتم احتیاج داشتن. احتمالا بخاطر اینکه فرهاد رو مطمئن کنن تورو گرفتن ، تو اون حالت ازت عکس گرفتن و براش فرستادن. بعد که کارشون نتیجه داد کاری کردن تا بتونیم پیدات کنیم اما سوال اینجاست



که نمیدونم چرا نگهت نداشتن. وجود تو قطعا براشون موثر بوده و اینه که نمیتونم درک کنم.

دستی بین موهای کمابیش خاکستریش کشید و کمی اخم کرد: من خیلی تلاش کردم تا پای تو به این جریانات باز نشه اما اونا درست دست گذاشتن روی نقطه ضعف تو!

با تعجب برگشتم سمت بابا: نقطه ضعف من؟!

-دقیقا... تو هیچوقت از کمک به کسی که وضعیت سابق تو رو داشته کوتاهی نمیکنی!

-وضعیت سابقم؟ یعنی چی بابا من نمیفهمم!

آریان قدمی جلو گذاشت. از تیررس آفتاب خارج شد و چشماش دوباره مشکی شد. پایین تختم ایستاد و سنگین پلک زد: تو نمیذاری کسی بیفته توی چاهی که قبلا تو توش افتاده بودی. دلیل کمکت به شیدا هم همین بود درست نمیگم؟

با بهت گفتم: یعنی میخوای بگی اونایی که میگین شیدا رو مجبور کردن تا منو گول بزنه تا بتونن از طریق من یه رد از فرهاد بگیرن؟

آریان سکوت کرد و فقط توی چشمام خیره موند. رو کردم به بابا و رگباری گفتم: اگه اینجوریه پس شیدا حامله نبوده نه؟ همه ی حرفاش دروغ بوده؟ حتما خودشو از قصد انداخت جلوی ماشین من. پس یعنی اون بهدادی که میگفت فرهاد نبود! در واقع اصلا بهدادی وجود نداره! اگه همه ی اینا درست باشه پس عکسی که با فرهاد تو گوشیش داشت چی؟ من



انقدر با فتوشاپ کار کردم که تشخیصش برام کاری نداره. اون عکس واقعی بود بابا. فرهاد یه زمانی با شیدا بوده.

بابا با اخم به زمین خیره شد: اگه با فرهاد عکس داشته پس یه قربانی نمیتونه باشه. احتمالا باهاشون همدست بوده. کسی رو انتخاب کردن که قبلا به هر دلیلی با فرهاد بوده و باهاش عکس داشته. میگم یکی از همکارام بیاد تا چهره‌ی شیدا رو برامون طرح بزنی.

سری تگون دادم و تکیه زدم به پشت تخت. بابا گوشی به دست بیرون رفت تا تماس بگیره. اخمام توی هم رفت. باورم نمیشد شیدای به اون معصومی داشته فیلم بازی میکرده. لامصب خوب کسی رو انتخاب کرده بودن برای این کار...

کار... اصلا کدوم کار؟! صورت مسئله هنوز به قوت خودش باقی بود.

-کیا دنبال فرهادن؟ مگه فرهاد چیکار کرده که دنبالش؟ اصلا اونایی که میگین کی هستن؟

-نگرانشی؟

-چی؟

نفسش رو با حرص داد بیرون و نگاهش رو توی چشمام جا داد. انگار تو چشمام دنبال چیزی میگشت که امروز نگاهش رو نمیگرفت و این اصلا بد نبود. بد که چه عرض کنم، عالی بود اما جنس نگاه دیشبش یه چیز دیگه بود. اصلا دیشب یه چیز دیگه بود. یادآوری دیشب من رو از مرحله



پرت کرد. چشم‌ام ناخودآگاه روی گله‌ها نشست. آریان دیشب به چیز دیگه بود.

بابا که برگشت آریان با اخم نگاهش رو ازم گرفت: اگه کاری ندارین من برم. دیشب نفس رو درست و حسابی ندیدم.

دلم گرفت. آریان باید بره پیش نفس و به کاراش برسه اما دلم گرفت. چرا با اخم باید بره؟ یا اصلاً... چرا از دیشب چیزی به روش نمیاره؟ مگه خودش نبود که میگفت من حقش؟ مگه رهایی نبودم؟ چرا تب دیشبش انقدر زود خوابید؟ اگه این گله‌ها کنارم نبودن میگفتم دیشب به توهم بوده و بس!

بابا قدمی جلو گذاشت و با جدیت رو به هردومون گفت: مهمترین مسئله ای که بخاطرش خواستم با هردوتون صحبت کنم مونده. -چی؟

هردو با هم گفتیم و آریان برگشت و با اخم نگاهم کرد. این چرا انقدر بداخلاق شده یهو؟!

کلافه دستی به ریشش کشید و به آریان اشاره کرد بشینه. آریان پوفی کشید و خودش رو روی صندلی رها کرد. پوزخندی رو لبم نشست. چی شده یهو دلش نمیخواد جایی که من هستم باشه؟ دیشب که از اینجا رفت چیزی خورده تو سرش؟! یا نه... دیشب چیزی توی سرش خورده بود؟



-رها باید برای مدتی بری خونه آریان! با چشمانی گرد به بابا نگاه کردم و دهانم از بهت حرفی که زد باز موند. جانم؟! توی سر بابا هم چیزی خورده؟! خواستم حرفی بزنم که آریان پیش دستی کرد. تک خنده‌ی عصبی‌ای زد و گفت: شوخی میکنی مسعود خان؟ دست دخترتو بگیرم ببرم خونه که چی بشه؟

دهانم باز تر شد! حالا من شدم دختر مسعود خان؟ من رو ببره که چی بشه؟ این چی داره میگه؟ اصلا بابا داره چی میگه؟

-میدونم تعجب کردی اما این تنها راهیه که میتونم امنیت رها رو باهاش تضمین کنم. به بهانه‌ی عقد پیمان، پروانه رو میفرستم اصفهان. اونجا میگم یه گروه حفاظتی همیشه حواسش بهش باشه. پندارم اونجا کم کسی نیست و میتونه مراقب پروانه باشه اما نمیخوام رها رو بفرستم یه جای دور چون ممکنه بهش نیاز پیدا کنم. نمیخوام رها رو بفرستم پیش آشنا و فامیل که براشون قابل حدس باشه و اینکه میخوام رها بیاد پیش تو بخاطر اینکه که درصد خیلی کمی برای شک کردن به تو وجود داره و به هیچکس اندازه‌ی تو اعتماد ندارم.

آریان کلافه توی جاش جابجا شد: نمیفهمم. چرا خونه خودتون امنیت نداره؟ مگه نمیگین محافظ براش میذارین پس خونه‌ی خودتونم میشه بیاد. ما که نمیدونیم هدف بعدیشون چیه.

-حرف منم همینه آریان. ما نمیدونیم هدف بعدیشون چیه. اگه بخوام رها رو برگردونم خونه با کلی محافظ بهم شک میکنن. هنوز خیلیا نمیدونن من پلیسم و اگه این لو بره جون هممون تو خطر میفته. فشار پروانم این



چند وقت زیادی بالا پایین شده و منو نگران کرده. نمیتونم ریسک کنم. میبینی پسر... هیچ راهی برام نمونده. نمیتونم سرزندگی دخترم قمار کنم و اگه هویتم لو بره شرایط براش سخت ترم میشه. رها باید دور باشه از من و تمام این ماجراها، حتی اگه هدفشون رها هم نباشه اما خیال من راحت تره اگه اینجا نباشه.

آریان کلافه دستی تو موهاش کشید: میفهم چی میگن اما...

-اما نداره آریان. تو مثل همیشه صبح ها میری شرکت و برمیگردی. رها هم با نفس تو خونه میمونه و بیرون نمیاد. این شرایط آشنا نیست برات؟ فکر کنین رها پرستار نفسه مثل قبل اما با این تفاوت که از خونه نباید خارج بشه. محافظا رو هم نامحسوس اطراف خونه مستقر میکنیم برای احتیاط. یه مدتی اونجا باشه تا بفهمیم اونا دارن چه غلطی میکنن. مامور نفوذیم داشته به یه جاهایی میرسیده اما دو روزه ازش خبری نیست. منتظر اونیم ولی خودت میدونی که اگه اتفاقی براش افتاده باشه باز دوباره کلاف ها توهم میپیچن. این وسط من فقط میخوام رها محفوظ باشه. تو غیر اینو میخوای پسر؟

صدای آروم آریان با صدای در یکی شد: معلومه که نه...

دکتر با تعجب بهشون نگاه کرد و گفت: وقت ملاقات الان نیست. شماها اینجا چیکار میکنین؟

آریان کلافه ببخشیدی گفت و سریع رفت بیرون. بابا با اخم کنار تخت ایستاد و چیزی نگفت. دکتر جلوتر اومد و علایم رو چک کرد: خب خانم



خانما وضع سرت به حالت طبیعیش برگشته. برای اطمینان آخرین آزمایش رو میگم ازت بگیرن. اگه مشکلی نبود امروز مرخصی.

لبخند نیم بندی زدم و سرم رو تکان دادم. پرستار ازم خون گرفت و رفت. نگاهم روی بابا نشست و با جدیتی که از خودش به ارث برده بودم گفتم: اونایی که میگین کین؟ فرهاد کیه بابا؟ من گیجم! چه خبر شده که میخوای منو با یه غریبه همخونه کنی؟

-آریان غریبه ست؟

-بابا!

-جواب منو بده. این پسر برای تو غریبه ست؟ یعنی اگه تو خیابون ببینیش بی تفاوت از کنارش رد میشی؟ اگه اینجوریه پس تو خونه ش چیکار میکردی؟ پیش نفسش چیکار میکنی؟ چرا انگشترش رو تو بردی تعمیرات؟ تو اصفهان چرا باهاش هم سفرشدی؟ این اتفاقا رو با یه غریبه داشتی رها؟

سوزش پوست کنار ناخنم نگاهم رو بهش دوخت. نگاهش نمیکردم اما نگاه شماتت گرش کاملاً حس میشد. آب دهانم رو فرو دادم و آروم گفتم: آریان غریبه نیست اما خب ... یعنی...

نفسم رو محکم دادم بیرون. چی میگفتم بهش؟ بگم همخونه شدن با کسی که دیشب توی بی فاصلگیمون ضربان قلبش از منم بیشتر بود درست نیست؟ بگم نگاه مخمور و با احساسش هنوز هم یادمه؟ بگم عجیب بودنش رو که گیج ترین آدم عالم کرده؟ از کند شدن نفس



هامون بگم؟ یا اینکه نه، از احساس لعنتی ای که بهش دارم بگم. بگم چشماش دنیامه و دلم میره وقتی نگاهم میکنه و با تمام این ها ساعت ها باهاش توی یه خونه بگذرونم؟ دلم رو چیکار کنم اونوقت؟ بیست و چهارساعته کنارش باشم و ککم نگزه؟ مگه میشه آخه؟

میتروسم! آره من میتروسم. از نزدیکی بهش میتروسم. میتروسم از وقتی که نتونم جلوی دلم رو بگیرم و خیره توی مشکی چشماش لب باز کنم و ناگفته های شش ساله م رو بگم. من از خودم میتروسم...

-اعتمادم به اون پسر بیشتر از چشمامه توام که دختری و گفتن نداره. برای حفاظت ازت حاضرم هرکاری بکنم رها اما الان جز اینکه با آریان بفرستم کاری ازم برنمیاد. نمیتونم بذارم بری اصفهان یا از دستروسم دور بشی. درکم کن دختر. بودنت با آریان به صلاح همه ست. نفسم که اونجاست و چند تا محافظ برای اطمینان. هیچی برای تردید وجود نداره.

سرم رو زیرانداختم. من حاضرم پیش آریان باشم، از خدامه هوایی که نفس میکشم پر باشه از عطر نفس هاش. که هرجایی رو که نگاه میکنم یه ردی ازش باشه اما دلم رو چیکار کنم؟! اگه وقتی نفس نبود، اگه هیچ کسی نبود یهو دلم بازیش گرفت و بی فاصلگی طلب کرد چیکار کنم؟ اگه نتونم جلوی بروز احساساتم رو بگیرم چی؟ سست نیستم اما بیست و چهارساعته کنارش بودن فرق داره... بخدا که فرق داره.

آریان آروم وارد شد و انگار واقعا آروم شده بود. موهای مشکیش جای سرپنجه هایی که بینشون کشیده شده بود رو به وضوح نشان میدادن. نیم نگاهی به من انداخت و بعد رو به بابا سر به زیر گفت: اگه رهاخانم



حرفی ندارن من مشکلی ندارم. قدمشون رو چشم. قول میدم نذارم
اتفاقی براشون بیفته.

دلم ریخت از این لحن نرم اما محکم. آریان میخواست مراقبم باشه. مرد
رویاهام داره قول میدم مراقبم باشه و سقف اینجا برای پرواز کوتاهه...

لبخند رضایت روی لب بابا نقش بست و سرش رو سمت من برگردوند.
منتظر جوابم بود. آریان نگاه کوتاهی بهم انداخت و سرش رو زیر انداخت
و چشمش رو بست. چشمش رو بست اما حس کردم چشم هاش منتظر
تایید من بود. نمیدونم شاید خودم میخوامم که اینطوری فکر کنم اما
حسی که چشمش بهم داد رو نمیتونم نادیده بگیرم. ورق برگشت انگار...

هرچی روضه برای خودم خونده بودم دود شد رفت هوا. دستام رو مشت
کردم. اگه آریان میتونه پس منم میتونم. دلم رو میذارم یه گوشه خاک
بخوره و میرم پیشش. تردید هام رو کنار میزنم و برای یه مدت کوتاه هم
که شده باهاش زندگی میکنم. اصلا چرا تا الان به ذهنم نرسیده بود که
این یه فرصته! یه فرصت برای لمس حضورش توی زندگیم... وقتی این
جریانات تموم بشن ممکنه هیچوقت نتونم مثل الان کنارش باشم.

مگه یه زمانی آرزوم کنارش بودن نبود؟ چه اشکالی داره آرزوم محقق شه
حتی برای یه مدت کوتاه؟ به قیمت اینکه در آینده حسرت بخورم از
بودنی که بود اما سهمم نبود، حتی به قیمت عادی شدن نگاهش بعد این
جریانات... بودن توی زندگی آریان حتی برای یه مدت کوتاه میارزه به
چال کردن دلم برای مدتی یا شاید هم همیشه...

-اگه مزاحمتی نیست، قبول میکنم.



بابا به نشانه رضایت سری برام تگون داد و آریان نفسش رو محکم بیرون داد و چشمش رو باز کرد. نگاهش کردم، نگاهم کرد و بجز دل من نگاه اون هم لرزید...

بابا نزدیکش رفت و چیزی آروم زمزمه کرد و باعث شد آریان نگاهش رو به زمین بدوزه. دستی به شونه‌ی آریان کوبید و این بار بلندتر رو به هردومون گفت: این وسط من بیشتر از همتون نگرانم اما دارم تمام جوانب رو درنظر میگیرم. برعکس شماها با احساسم جلو نمیرم. قرار نیست اتفاقی بیفته که چشمتون دو دو میزنه.

با احساس جلو رفتیم؟! آره خب شاید... یعنی تصمیم من که کاملاً از روی احساس بود!

بابا بیرون رفت و دست آریان دوباره لابلای موهایش رو شکار کرد و من نگاهم به گلها بود. با آریان بودن به قشنگی همین گلهاست، حتی اگه با وجود قند، شیرینی بودنش دلنشین تر بشه اما زمانی میرسه که باید کنارش گذاشت. زمانی میرسه که کنار کشیده میشم پس بهتره خاطرات در کنارش بودن رو برای خودم ثبت کنم... برای دلم ثبت کنم.

-ببین... این چیزی که مسعودخان میگه... یعنی ما...

تو چشمات زل زدم و محکم گفتم: مثل همون وقتایی میشه که من میومدم خونتون پیش نفس فقط اینبار طولانی تر میشه.

آهی کشید و نگاهش رو به گلها دوخت: واقعا فکر میکنی به همین آسونیه که میگی؟



دلم زیر و رو میکشید از وجودم. دستان سردم رو زیر پتو بهم گره زدم و گفتم: آره آسونه. بعدم معلوم نیست چند روز اونجام. شاید فردا که پیام پس فردا برگردم.

-شایدم چند ماهی بشه!

لبم رو تر کردم و با عجز گفتم: میگذرونیمش. با تمام خوب و بدی هایی که به وجود میاد میگذرونیمش. مثل یه مهمون میگذرونمش فقط... یه مسئله ای این وسط هست.

نگاهش رو با تاخیر از گلها گرفت و به من داد: چی؟

چندبار کلمات رو توی ذهنم مرور کردم. به لباس سرمه ای رنگش نگاه کردم و آروم گفتم: به قول خودت ممکنه چند ماهی طول بکشه و... خب اینطوری از کار و زندگیت میفتی. یعنی شرکت و کارات چی میشه؟ میدونی... یعنی میخوام بگم اگه مشکلی برات ایجاد میکنه میتونم به بابا بگم قضیه رو کنسل کنه. بلاخره یه جوری میتونم از خودم مراقبت کنم. بعدم اصلا معلوم نیست اونا دیگه باهام کاری داشته باشن یا نه. یا اگه بازم بابا اصرار کرد میتونم به پدرام...

-بس کن رها!

با حرص گفت و دستش رو محکم روی صورتش کشید. چند بار سرش رو تگون داد و بلاخره بعد از چندلحظه گفت: مهندس کرمی انقدر معتمد و کاربلد هست که اگه منم نباشم از عهده کارا برمیاد. بابکم شریکمه و میتونه این چندوقت جور منو بکشه و برای بعضی کارهای لازم بیاد



تهران. ایملیم هر روز چک میکنم پس مشکلی پیش نمیاد. مسعودخان بهم گفت عادی میرم شرکت و برمیگردم، درسته این رفتن کوتاه تر از قبل میشه اما مشکلی ایجاد نمیکنه. تلافی چند وقتی که با نفس نبودمم در میاد.

-داری همه چیز رو روی کاغذ میبینی. اینارو به کسی بگو که چیزی ازت ندونه. دیدم که چقدر کارهای مختلف تو شرکت داری و سرت شلوغه مخصوصا که این اواخر زیاد نتونستی بهشون رسیدگی کنی. زندگی تو اینجوریه، با خونه نشستنت کارت لنگ میمونه. نمیتونی همین جوری زندگیت رو ول کنی و بگی به بقیه اعتماد میکنم. نمیخوام بخاطر حرف بابا توی رودروایستی بمونی و مجبور بشی با من توی خونه بمونی. حالا که بهش فکر میکنم میبینم این خودخواهی محضه. نمیفهمم چرا بابام اینو ازت خواسته. من باهاش صحبت میکنم و یه راه حل دیگه پیدا میکنم. تا همین جاشم خیلی بهمون کمک کردی و ازت ممنونم. دیگه لازم نیست بیشتر از این مزاحمت بشیم.

نمیخواستم بخاطر من بهش آسیبی برسه! حرف هام عین واقعیت بود. تا همین جا هم بیشتر از یه آشنا برام مایه گذاشته. اصلا این اتفاق نباید شکل بگیره. ثبت خاطرات درکنارش بودنم منتفی بشه هوم؟ توی دلم خودم رو فحش بارون کردم از این تناقضی که توی وجودم بود. زبانم یه چیز میگفت و دلم یه چیز دیگه. دوراهی یعنی همین...



لبم رو با حرص گزیدم و ناخن هام رو کف دستم فشار دادم و خدا خدا کردم حرفم رو قبول نکنه! حالا من یه چیزی گفتم محض تعارف، از ته دلم نبود که...

چند لحظه گذشت اما صدایی ازش بلند نشد. سرم رو آرام بلند کرد و نگاهش کردم. لبخند کمرنگی روی لبش بود: راست میگی!

به سمت در رفت و بازش کرد. با تعجب نگاهش کردم و دلم ریخت. یعنی قبول کرد؟ بدون یه ذره تعارف؟ اصلا انگار منتظر این حرف بود. آره دیگه کی از زحمت خوشش میاد؟ اصلا واسه چی باید از زندگیش واسه یه غریبه بزنه؟ غریبم دیگه... صمنی باهام نداره جز این گل هایی که کنارمه... ای لعنت به دهانی که بی موقع باز بشه!

سرم رو سمت پنجره چرخوندم و بغضم رو پس زدم. ناراحتی نداره که. حرف حق هم جواب نداره. اصلا همین جا میمونم ببینم چه خبره. من که هیچی از این ماجراها نفهمیدم باید بمونم و بفهمم قضیه چیه. واسه چی و از چی فرار کنم؟ آهی کشیدم و سرم رو برگردوندم که دیدم آریان هنوز ما بین در ایستاده و نگاهم میکنه. عادی نگاهش کردم. لبخندی رو لبش نبود اما چشماش...

-راست گفتمی که زندگیم اینجوریه! زندگی من اینجوریه، اینجاست و من برای زندگیم هرکاری میکنم.

در که بسته شد نفس توی سینه م حبس شد. نگاهم دوباره روی گلها نشست. بلند شدم و از کیف مامان که توی کمد گذاشته بود موبایلش رو برداشتم. صفحه ای که میخواستم رو باز کردم و همه تن چشم شدم.



رز قرمز نشانه‌ی عشق عمیق و بی‌ریا و زیبایی ست.

روی تخت نشستم و دستم رو روی قلب پر کوبشم گذاشتم. کاملیای قرمز نشانه‌ی ثابت قدمی در دوست داشتن است...

[این عشقه، تو وجودت، توی جونت ریشه کرده
دلت دوباره، بیقراره، داره دنبال من میگرده]...

صدای کوبیده شدن در همراه بود با صدای نگرانش که با داد میگفت:
کجاست؟

قدم هاش نزدیک و نزدیک تر شد تا بلاخره در اتاقم رو باز کرد و نگاه
نگرانش بهم افتاد. مامان سر پا ایستاد و اشکش رو با دست پاک کرد:
چیز خاصی نشده نگران نباش.

جلوتر اومد و دستش و روی شونه م گذاشت. لیوان آب قند رو روی میز
گذاشتم و نیمچه لبخندی به نگرانی ته چشماش زدم: خوبم بابا یه ذره
فشارم افتاده بود همین.

با حرص نفسش رو داد بیرون و به سمت در رفت: کجان اون دوتا تنه
لشی که قرار بود مراقبت باشن هان؟

دوتا مامور بیچاره‌ای که خودشون رنگ به رو نداشتن جلوتر اومدن و
نگاه شرمنده شون رو به بابا دادن. یکیشون که انگار مقامش بالاتر بود
گفت: جناب سرهنگ باور کنین...



-نمیخوام چیزی رو باور کنم جز دخترم که تو اون اتاق با بدن لرزون میخواد نشون بده چیزیش نیست. چقدر بهتون تاکید کردم یه لحظم از کنارش جم نخورین هان؟ اینه وظیفه شناسیتون؟ د آخه اگه اتفاقی براش افتاده بود که از هستی ساقطتون میکردم.

سرباز قدمی عقب رفت و با ترس بریده بریده گفت: ایشون واسه یه لحظه خواستن تنها برن داخل مغازه. ما تا بیایم بجنبیم اون ماشین نزدیکشون شد. دستشون رو گرفت که ببرش تو ماشین اما من با تیر زدمش. زدم به دستش. وقتی که از درد دستشو گرفته بود نزدیک شدیم و خانوم رو گرفتیم. اونام رفتن اما شماره ی ماشینشون رو برداشتیم. باورکنین قصوری از ما نبوده. خودشون یه لحظه از ما جدا شدن. ما تونستیم...

بابا دستش رو بلند کرد و محکم گفت: نمیخوام دیگه چیزی بشنوم. محض اطلاعاتون اون شماره پلاک هم قلابی بوده. حالا برید خونه هاتون تا به وقتش تکلیفتون رو روشن کنم.

با کمک مامان از جام بلند شدم. واقعا چیزیم نشده بود اما ترسی که اون موقعی که من رو گرفتن بهم دست داده بود توی تمام وجودم رسوخ کرده بود. یاد روزی افتادم که تو اون دخمه زندانیم کرده بودن. دروغ چرا... هرچقدر هم خودم رو قوی نشان بدم اما وحشت و استرسی که داشتم رفع که نشده بود هیچ، با اتفاق امروز جلوی طلاسازی بیشتر هم شد.

-بابا ولشون کن تقصیر خودم بود. نباید ازشون جدا میشدم.



بابا بدون اینکه نگاهم کنه به مامان گفت: نذار از اتاقش بیاد بیرون. به زهراخانم بگو براش سوپ بپزه. تا من برمیگردم میخوام حالش خوب شده باشه.

مامان باشه ای گفت و من رو هل داد سمت تخت و با صدایی لرزون گفت: میذاشتی یه روز از ترخیصت بگذره بعد خون به جیگر ما میکردی. زیر پتو خزیدم: مامان باید میرفتم یه امانتی رو میگرفتم. حالام که چیزی نشده. نمیفهمم شماها چرا انقدر بزرگش میکنین؟

پتو رو محکم رو سرم انداخت و با حرص گفت: بیرون گود نشستی میگی لنگش کن! اگه اون مامورها به موقع بهت نمیرسیدن که دوباره اون بی شرفا میبردنت و معلوم نبود ایندفعه پیدات میشد یا نه. تو حال و روز منو بابات رو نمیفهمی رها. مسعود میگفت نمیدونه برنامه شون برای تو چیه اما با اتفاق امروز بهش حق میدم بخواد دورت کنه. دلم پاره پاره میشه از دوریت اما بهتر از اینه که جلوی چشمم بچم رو ازم بگیرن.

اشکش رو با دستش پاک کرد و روی تخت نشست. سرم رو نوازش کرد و با بغض گفت: تو حال مارو نمیفهمی رها. نمیفهمی اون سه روز که نبودی داشتم دق میکردم. نمیفهمی که اگه دوباره این اتفاق برات بیفته من دیگه نمیکشم. نمیکشم جیگرگوشم رو باز روی تخت بیمارستان ببینم.

آهسته و با تردید لب زدم: شما هم مثل بابا میگی با آریان باشم؟
لبخند کمرنگی زد: ما به آریان اعتماد داریم. بحث یکی دو روز نیست. خیلی وقته میشناسیمش. شاید با خودت فکر کنی که ما چه جور پدر



مادری هستیم که میذاریم دخترمون با یه پسر بره تو یه خونه اما رها ما اونقدری که تورو میشناسیم، آریان رو هم میشناسیم. مثل پسرمنه. یه مادر میتونه رو سر پسرش قسم بخوره. خیالم راحت‌ه تا وقتی این نامردها رو نگرفتن باهاش باشی.

-مامان شما از کجا انقدر آریان رو میشناسین؟

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به زمین دوخت: خانوادشون رو قبلا میشناختیم. یه مدت ازشون بی خبر بودیم و...

ناله وار سر بلند کرد و عاجزانه نگاهم کرد: رها الان وقت این حرفا نیست. من اینقدر دلم آشوبه که نمیتونم به چیز دیگه ای فکر کنم. تو تنها بچه ی منی و اینکه الان تو خطری داره نابودم میکنه.

روی تخت نشستم و خودم رو توی آغوشش انداختم. من رو به خود فشرد و مثل بچگیم تا بم داد: دردت به جونم رهای من. نمیدونم چیکار کردیم که این عوضیا پاشون تو زندگی ما وا شد. خدا جای حقه. بلاخره آرامش بهمون برمیگرده.

جوابم بیشتر حل شدن توی آغوشش بود. مادرم بود. مادر... همین یک کلمه برای یقینم کافیه.

بیخیال دل خودم، بیخیال معنای گل هایی که ریتم قلبم رو نا بسامان کردن و بیخیال آریانی که عجیب رفتار میکرد و پر تناقض، همراهش میرم تا وقتی که بلاخره آرامش بهمون برگرده...

.....



چمدانم رو باز کرد و با وسواس زیر و روش کرد و تهش چینی به بینیش داد و غر زد: مگه داری میری قطب جنوب؟

خسته روی تخت ولو شدم و دستام رو زیر سرم گذاشتم: هوا رو نمیبینی چقدر سرده؟ لباس گرم باید ببرم دیگه.

بافتنی شل طوسی رنگم رو با دو انگشت بلند کرد و مقابلم گرفت: خب ببر ولی این چیه میبری آخه؟ مامان بزرگ منم دیگه از اینجور لباسا نمیپوشه. بابا رها تو داری با آریان خان لطفی همخونه میشی. حالите؟ یه ذره خوشگل جلوش بگرد بلکه خر مغزشو گاز بگیره.

-خر مغز حامدو گاز گرفته کافیه!

مریم بافتنی رو سمتم پرت کرد و با حرص گفت: از خدایم باشه دختر به این فرشته ای گیرش اومده.

نیشخند زدم: فرشته رو خوب اومدی! از این فرشته های عذاب مخصوصا!

-حیف که تازه حالت خوب شده وگرنه همچین چپ و راستت میکردم.

ببینمت رها پروانه جون میگفت ظهر حالت بد شده بوده آره؟

خرسم رو بغل کردم و یه وری به سمت مریم دراز کشیدم. دلیلی نداشت بقیه رو نگران کنم: فقط یه ذره فشارم افتاده بود همین.

سری تکون داد و باز مشغول زیر و رو کردن شد. بعد چند لحظه قیافش تو هم رفت و با ناراحتی نگاهم کرد. سری براش تکون دادم که بلند شد و کنارم نشست. دستم رو توی دستش گرفت و آرام گفت: رها دیگه مشکلی که برات پیش نیاد مگه نه؟ من خیلی نگرانتم. حامدم همینطور.



هی جلو خودمو نگه میدارم که باعث و بانی این اتفاقا رو لعنت نکنم اما داره بدجوری حرصم می‌ده. اصلا این فرهاد واقعا کی بوده که بعد این همه مدت هنوزم سایه‌ی نحسش روی زندگیت مونده؟ از همون اولشم نه من نه حامد ازش خوشمون نمیومد مرتیکه رو اما به تصمیمت احترام گذاشتیم. معلوم نیست چه غلطی کرده که دارن بیخ گلوی تورو میگیرن. رها تو مراقبی مگه نه؟ دلم بدجور شور میزنه.

لبخندی به نگرانی‌های خواهرانه اش زدم و گفتم: نگران من نباش عروس خانم. بابا داره دنبالشون میگرده پس جای نگرانی ای نیست. منم امیدوارم زودتر پیدااشون بشه تا بفهمم قضیه از چه قراره. والا تا الان از هرکی پرسیدم منو پیچونده ولی تو این مدت صد در صد از زیر زبون آریان میکشم.

چشماش برقی زد و توی جاش جابجا شد. نگاهی به در بسته انداخت و برگشت سمتم: وای حتی فکرشم آدرنالینم رو زیاد میکنه. رها خانم؟ نری تنها تنها رییس خوشتیپم رو بخوریا! شیطونه میگه برم تو گوش نفس بخونم که یه لحظم از کنارتون جم نخوره. والا... تو خوشگل، اون خوشگل، بچتون چه جیگری بشه!

خرسم رو محکم زدم بهش و لبخندم رو قورت دادم اما توی لحنم آثار خنده بود: زهرمار دختره‌ی بی حیا. پشت سر ما صفحه نذار. من مثل پرستار شبانه روزی نفس میرم اونجا همین و بس. چیزه به این کوچیکی رو الکی بزرگ نکن.



لبخند کجی زد: کوچیک بودنش بعدا معلوم میشه اولاً، دوما اون روز تو بیمارستان خوب منو پیچوندی. بگو ببینم اون دسته گل کار آریان بود نه؟ کی اومده بود؟ چرا توی وقت ملاقات ندیدمش پس؟

نگاهم رو ازش گرفتم و بلند شدم و سراغ چمدان بهم ریخته ام رفتم: شماها که رفتین اومد. زودم رفت.

دروغ که نبود. بعد از همه اومد و زود هم رفت. یعنی تمام اتفاق های اون شب به نظرم زود گذشت. زود اما خاطره انگیز...

چشماش رو متفکرانه باریک کرد: ولی من بهتون مشکوکم! چرا باید وقتی ما نیستیم بیاد ملاقات؟ چرا اون نوع گلارو آورده بود؟ یا اصلا چرا با مسعودخان انقدر دنبال کارای تو بود؟

-وای چقدر سوال میپرسی مریم. سرم رفت. به جای اینکه کمک کنی چمدونم رو ببندم داری منم از کار میندازی. پاشو برو ور دل شوهرت بشین انقدر مزاحم من نشو.

درحالیکه بلند شد و رفت سراغم کدم بلند گفت: باشه رها خانم باز منو بیپ چون. بلاخره از زیر زبونت میکشم که صنمتون باهم چیه. فقط خدا کنه اون چیزی که فکر میکنم رو ازم مخفی نکرده باشی که یه دونه مو رو سرت باقی نمیذارم.

پشت بهم ایستاده بود و لبخندم رو نمیدید. کجای کاری مریم جانم؟! اگه بفهمی من از کی دلم رو دادم رفته که سرم رو روی بدنم باقی نمیذاری!



-ولی میگم رها از آریان خونسردی که همیشه سراغ داشتم اون رفتاراش
تو بیمارستان بعید بود!

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم: کدوم رفتار؟

متفکرانه تاپ پشت توری بلندی رو روبروم گرفت: با این سردت میشه؟

تاپ رو قاپیدم و پرت کردم تو کمد: نه از گرما میپزم با این! عقلت کجا
رفته دختر؟ منه سرمایی باید چند دست لباس رو هم بپوشم تا یخ نزوم
اونوقت تاپ گرفتی جلوم؟ میخوای دو دست مایو هم برام بذار یهو
خواستم برم استخر شنا!

چشماش رو گرد کرد: جان من؟ یعنی انقدر روشن فکری؟ نکن رها.
هرچقدرم قول شرف داده باشه به بابات اما بازم مرده. درست نیست با
مایو جلوش بگردی. اون تایم گفتم بذارم که از حموم که اومدی بیرون
بیوشی که اگه خدا خواست و یهو آریان اومد تو اتاقت، یه نظر، فقط یه
نظر ببینت! بعد تو جیغ بزنی و حوله رو بگیری جلو خودت اونم
چهارچشمی با بهت نگاهت کنه. دیگه بقیه اش رو هم بسپار به دست
روزگارا!

با مشت کوبیدم توی کلیه اش. برای یه لحظه هجوم خون رو توی صورتم
حس کردم. من چرا به این مسائل فکر نکرده بودم؟!

-حالا نمیخواد سرخ و سفید بشی واسه من. اون آریانی که من تا حالا
شناختم اگه یه دختر جلوش بگرده یه نگاه سرد بهش میندازه و میگه



موهاتو بکن تو شالت. این همه ساله میشناسیمش یه نگاه به هیچ
دختری ننداخته!

-مریم کم چرت و پرت بگو. خودم کم استرس دارم توام داری بدترش
میکنی.

صورت‌م رو با دستاش گرفت و با نگرانی گفت: الهی بمیرم استرس داری؟
ببین من دارم به قول خودت چرت و پرت می‌گم بهشون گوش نکن.
خدایی آریان آقاست. تا حالا ندیدم به یه دختر بد نگاه کنه. نفسم که
باهاتونه. بلاخره اونجا برهوت که نیست، محافظا هستن و میشه اگه که
خواست کاری کنه تو جیغ بزنی و بیان پیدات کنن!

با حرص دستاش رو پس زدم: یعنی الان داری دلداریم میدی دیگه خیر
سرت؟

با کلافگی گفت: رها جونم هیچی نمیشه من دلم روشنه. انشاالله
مسعودخان زودی پیداشون میکنه و تو هم قبل از اینکه اتفاقی بیفتون
بیف... یعنی قبل از اینکه مدت زمان موندنت طولانی بشه به سلامت
برمیگردی.

لبش رو با زبون تر کرد و مردد گفت: می‌گم رها... عصبی نشیا اما...
میخوای برای راحتی خیالت بیفتون صیغه بخونین؟

با بهت نگاهش کردم: صیغه؟

توی جاش جابجا شد و محتاطانه گفت: آره دیگه محرم بشین تا...



زیپ ساک رو با حرص بستم و بلند شدم و تو چشمای نگرانش نگاه کردم: من نمیخوام وقتی این ماجرا تموم شد نگاه های بقیه اذیتم کنن. تو اینو میفهمی مریم مگه نه؟ تا همین جاشم بخاطر یه نامزدی ناموفقی که داشتم کلی حرف پشتم هست. نمیخوام فردا پس فردا بگن بخاطر منافعش حاضره صیغه بقیه بشه حالا هرچقدرم که بگیم این قضیه بینمون مسکوت میمونه. اینا درده مریم. تو این جامعه درده. درد من یکی دوتا نیست. اگه مشکل تو اینه که صیغه بخونیم که فقط حکمش درست اجرا بشه من دارم به آینده فکر میکنم. فردا روزی که این قضایا تموم شد و من برگشتم شرکت چجوری میتونم با آریان چشم تو چشم بشم حتی اگه اتفاقی هم نیفتاده باشه؟ اون در حقم جوانمردی میکنه که حاضر شده بهم پناه بده حالا من پیام با این کارم کلی حرف پشت سرش ردیف کنم؟

حرف هایی که زدم همش عاقلانه بود و کاملاً منطقی اما... بخش غیر منطقی قلبم دلیل دیگه ای داشت. حتی فکر محرم شدن به آریان به جنون میکشوند اما یک طرفه بودن این جاده فقط زخم میزد. با اینکه رفتار های آریان پر تناقض و گاهی دل گرم کن هستن اما چیزی که گفته نشده، همون چیزیه که نمیذاره باور کنم این جاده دو طرفه ست و من تا نشنوم، مثل گذشته دل به احساسش نمیبندم.

نزدیکم اومد و بازوم رو گرفت. با ملاطفت گفت: من قصدم فضولی توکارت نیست رها. توخودت عاقل تر از این حرفایی که بخوای از کسی خط بگیری. این حرفارم بذار پای نگرانی های خواهرانه هوم؟ اصلاً فراموشش کن. از دهنم پرید. رفته بودم تو فاز این رمانای ایرانی!



-میدونم نگرانمی مریمی. منم نگرانم اما دلم عجیب آرومه. خدا حواسش بهم هست همینم برام کافیه.

با لبخند سری تکون داد و رفت سراغ دراورم: رها چیز میز آرایشی برنداشتی؟

بی حواس زمزمه کردم: آرایش کنم جلوش که چی بشه تو این هاگیر واگیر؟! راستی چی میگفتی از آریان تو بیمارستان؟

لبخند مرموزی زد: آها آریان خان رو نگفتم بهت. رفتار رییس جانم جوری بود که هرکی نمیشناختش فکر میکرد شوهری نامزدی دوس پسری چیزیه از بس نگرانت بود. پروانه جون میگفت از یه طرف نگران تو بوده از یه طرف نگران آریان که یه لقمه غذا نمیداشته دهندش. مثل اینکه توی اون تیمی که برای پیدا کردن اوامده بودن هم بوده. حامد میگفت سر اون مرد روستایی که ماشین رو پیدا کرده بوده چنان دادی زده که حتی مسعودخانم گر خیده. فکر میکرد اون مرده تورو هم دیده اما برای اینکه دردسر نشه چیزی نگفته. راستی دیدی ته ریشش رو؟ لامصب چه ابهتی بهش داده بود. بچه وقت نکرده بوده یه سرتا خونه بره و ریششو بزنه و لباسشو عوض کنه. کل اون سه روز بی خواب و خوراک دنبالت بوده.

شنیدن این حرفها راجب آریان تمام تنم رو نبض دار کرد. ناشیانه سرم رو پایین گرفتم تا لبخندم رو نبینه اما دید و با چشمانی گرد نگاهم کرد: نیشو ببند چه خوششم اوامده... من دیگه مطمئنم یه چیزی بیتونه!

با حرص چمدان رو بستم: توام که شدی پدرام!



با هیجان نشست کنارم و بازوم رو عین یویو کشید: خدایی؟ آقا پدرامم
نظر منو داره؟ میگم رها، حالا که جفتتون چیزید یهو چیز نشه؟

-مگه چه چیزیم که چی قراره چیز شه؟

چشمام رو گرد کردم و تیز نگاهش کردم: آه مریم داری دیوانم میکنی!
-عه خب راست میگم دیگه .

-چیو داری راست میگی؟

هردومون با هول برگشتیم عقب و به بابا نگاه کردیم. مریم سریع بلند شد
و تند تند گفت: بخدا من کاری نمیکردم مسعود خان. این دخترت شروع
کرد.

بابا قدمی جلو گذاشت و با اخم کمرنگی گفت: من نمیدونم چرا حامد و
تو از وقتی فهمیدین من پلیسم اینطوری شدین، انگار یه خطایی کردین و
ازش میترسید !

مریم با ترس گفت: نه بخدا مسعود خان من کاری نکردم. هرچه هست
زیر سر حامده من بهش گفتم نکنه اما گوش نکرد گفت حال میده! منم
اولین بارم بود نمیدونستم چی به چیه که یهو چیز شد!

-چی چیز شد؟

دیدم داره اوضاع خراب میشه سریع بلند شدم و دست مریم رو گرفتم و
به طرف در هل دادم: تو برو پایین پیش شوهرت تا ما بیایم .

با ترس برگشت و نگاهم کرد: آخه چیز نشه!



با حرص زمزمه کردم: زهرمار و چیز! هی واسه من چیز چیز راه انداخته؛
برو تا چیزت نکردم!

با نیش شل گفت: چیز گفتن تو دهن توام افتاد؟

خواستم جوابش رو بدم که بابا گفت: ببخشید که مزاحم چیز چیز
کردنتون شدم، رها بیا تو آلاچیق کارت دارم.

مریم صورت سرخ شده اش رو زیر انداخت و من با خنده ای که سعی در
کنترلش داشتم دنبال بابا راه افتادم که یهو مریم بازوم رو کشید: رها
خیلی بد شد؟

-یعنی خدا به داد اون بچه ای برسه که تو قراره تربیتش کنی!

قبل از اینکه مشتش بشینه رو کلیه ام جیم زدم و رفتم که برم تو آلاچیق.
بابا پوشه ای دستش بود و داشت برگه هاش رو زیر و رو میکرد. نگاهش
که به من افتاد جمعشون کرد و گفت: بیا بشین.

لبه های ژاکتم رو بهم نزدیک کردم و کنارش نشستم: هوا سرد شده چرا
گفتین پیام اینجا؟

-چون تو اینجا رو دوس داری.

لبخند بی اراده روی لبم نشست. دستم رو زدم زیر چونه م و خیره نگاهش
کردم که گفت: حرفم انقدر عجیب بود؟

-شنیدنش از شما عجیب بود. راستش همیشه فکر میکردم شما اصلا هیچ
احساس و عاطفه ای ندارید، کلی دلیل و برهان جور کرده بودم واسه این



رفتارتون اما بعد از اینکه فهمیدم پلیسی انگار تمام دیلام رنگ باختن. پرده‌هایی که رو احساستون بود و نمیداشت بینمش کنار رفت و بلاخره تونستم چهره‌ی واقعی بابام رو ببینم. یه حال عجیبی داشتم بابا... انگار یه چیزی سر دلم مونده بود و هیچ جوهره راحت نمیداشت. اولش با خودم گفتم پنهون کردن این قضیه ازم دلیل حاله اما الان...

دستش رو که روی پاش بود بلند کردم گذاشتم روی گونه م. چشمام رو بستم و با بغضی خفه زمزمه کردم: اما الان فهمیدم که بخاطر حماقتم بوده! حماقت کرده بودم که به این فاصله دامن میزدم، کور بودم و نمیدیدم وقتی بعد از مدت ها میومدی خونه چشمت پر از دلتنگی بود. منو ببخش بابایی. حامیم بودی، دوسم داشتی، مهم بودم برات اما به سبک خودت پیش میرفتی و من نمیدونستم.

دست بابا آرام رفت پشت شونه م و بعد قرار گرفتم بین آغوشش. صدای محکم اما آرامش به گوشم رسید: توقع داری با این حرفایی که زدی بتونم راهیت کنم تا بری؟ همیشه وقت شناس بودی رها...

آروم که خندیدم من رو از خودش دور کرد و جدی به چشمام نگاه کرد. چشماش کاملاً برام خوانا شده بود، احساسش عیان شده بود و من عاشق این سرهنگ مهربون، پشت نقاب جدیش بودم.

-هیچوقت هیچ چیز برام مهم نبود جز سلامتی تو و پروانه. باعث و بانی اون افکارت خودم بودم، خودمم به مرور عوضشون میکنم تو فقط توی این مدت مراقب خودت باش. ساعت دوازده یکی از مامورام تو غالب رفتگر تورو تا خونه آریان همراهی میکنه.



یه لحظه دلم لرزید: بابا من...

-میدونم سخته برات، من بهتر از تو میدونم اما دلم اینطوری آروم
میگیره. با دلم راه بیا تا این قضایا تموم بشه. قول میدم زودتر تمومش
کنم. تلفنت همینجا میمونه. از تلفن خونه آریان هم استفاده نکن. توی
کیفی که دادم ببرن خونه آریان سیم کارت و تبلت هست. یک شب
درمیون یه ایمیل جدید بساز و با اون به ایمیل من پیام بده تا حرف
بزنیم. ایمیل من حفاظت شده ست و مشکلی نداره اما برای احتیاط بعد
از هر بار استفاده سیم کارت رو عوض کن. هروقت حس کردی مشکلی
پیش اومده تردید نکن و بهم زنگ بزن. زودتر از چیزی که فکرشو بکنی
برت میگردونم.

دوباره توی آغوشش فرو رفتم تا توی چشمم نم اشک رو نبینه... توی
تمام سفرهایی که بابا رفت و ازش خداحافظی کرده بودم این حجم از غم
و دلتنگی بهم هجوم نیاورده بود. هیچوقت فکر نمیکردم خداحافظی از
بابام انقدر دردناک باشه و چیزی که بیشتر از همه اذیتم میکرد این بود که
نتونسته بودم درست و حسابی باهاش حرف بزنم.

-بابا؟

-بله

-وقتی برگشتم قول بده زیر همین آلاچیق با دوتا قهوه از شب تا صبح
باهم حرف بزنیم. همه ی اون حرفایی که دخترا و پدرا باهم میزنن. باشه
بابا؟ قول میدی؟



سرم سنگین شد از آرامشی که بابا روش گذاشت. آروم گفت قول میدم و من آروم تر شدم...

.....

-یک متره!

با تعجب نگاهش کردم و دست از شکوندن انگشتم برداشتم: چی یک متره؟

بدون ذره ای انعطاف، جدی گفت: فاصله ایمنی! یادت نره رعایتش کنی. اگه دیدی داری اذیت میشی فقط یه ندا به من بده تا پیام ببرمت یه جایی که کسی نتونه پیدات کنه. من نمیفهمم مسعود خان چرا میفرستت پیش این پسره؟ خب میفرستادت یه جای دور.

مریم دستش رو روی بازوی حامد گذاشت و گفت: وا حامد تو که از آریان خوشت اومده بود چرا اینطوری میگی!

حامد پر اخم گفت: اون واسه وقتی بود که قرار نبود رها بره پیشش الان فرق داره. خون داره خونمو میخوره. تنها دلیلی که جلوی مسعودخان در نمیام وجود نفسه که اگه نبود یه درصدم نمیذاشتم رها بره اونجا.

با وجود کلی استرس رفتم جلوش و با لبخند یه ضربه به پیشونیش زدم. بدون اینکه واکنشی نشون بده همونطور اخم کرده نگاهم میکرد. دستام رو توی جیب پالتوم فرو بردم و با صدایی آروم گفتم: حامد به این وضعیت اعتماد کن. میدونم حامد نگرانی، بخدا که خوشحالم که انقدر هوامو داری اما...



-اما داری میری خونه یه مرد غریبه و دل من آروم نمیگیره.

مریم با ملایمت گفت: آریان که غریبه نیست حامد جان. یادت نیست خودت چقدر از مردونگیش حرف زدی که چقدر تا حالا به رها کمک کرده؟ یادت نیست مثل اسفند رو آتیش دنبال رها میگشت؟ چقدر گفتی نسل این مردا داره عین ماموت منقرض میشه که بی هیچ چشم داشتی به یه دختر کمک کنن؟ خب آریانم عین ماموت خوبه و جای نگرانی نداره! بعدم مسعود خان دست رو کسی نمیذاره که ازش مطمئن نباشه خیالت راحت. نمیبینی این دم آخری این دختر رنگ به رو نداره داری اینجوری ته دلشو خالی میکنی؟

خواستم پیرم مریم رو یه ماچ گنده بکنم اما وقتی گفت آریان عین ماموته خورد تو ذوقم! خب ققنوسم منقرض شده چرا میگی ماموت آخه؟!

حامد نفسش رو محکم بیرون داد و سنگین گفت: قبول دارم که پسره خوبیه اما یه چیزی نمیذاره خیالم راحت باشه.

-خیالت راحت باشه چون از آریان قول گرفتم از رها مثل مهمونش مراقبت کنه تا برش گردونم. به نظرت میتونه زیر قولش با من بزنه؟ حامد توی جاش جابجا شد و بلاخره با یه لبخند کمرنگ رو به بابا گفت: نه والا مسعود خان کی جرئت داره رو حرف شما حرف بیاره با این نگاه نافذتون!

بابا سری تکون داد و رو به من گفت: الاناست که شریفی برسه بیا پیش مادرت ازش خداحافظی کن.



آخرین نگاهم رو به زوجی که با نگرانی نگاهم میکردند، انداختم و آروم پشت سر بابا راه افتادم و برگشتم توی خونه. از لای در به حیاط نگاه کردم و دیدم حامد و مریم هنوز دارن باهم صحبت میکنن. اینکه یه مدت نمیدیدمشون خارج از تصورم باید سخت باشه.

-توی کتابخونه ست. زود برگرد.

بابا موبایل به دست با سروان شریفی مشغول شد و من آروم وارد کتابخانه شدم. مامان روی صندلی محبوبش نشسته بود و داشت کتاب میخوند. جلو رفتم و روی میز گردی که جلوش بود نشستم. بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت: داری میری؟

خفه زمزمه کردم: اوهوم.

با دمی عمیق کتاب رو بست و عادی بهم نگاه کرد: به سلامت مامان جان. مراقب خودتون باش.

با تعجب نگاهش کردم. فقط همین؟! نه اشکی نه بغضی نه بغلی!

-چرا اینطوری نگاهم میکنی دختر؟ داری میری پیش آریان و نفس، توقع داری مثل بقیه قضیه رو بزرگ کنم؟ با اشک و ناله بگم جون دخترم در خطر حالا چیکار کنم که باید بفرستمش از پیشم بره؟ نه مامانم... تو عاقل تر از این حرفایی که بخوام نصیحتت کنم و توی گوشت روضه بخونم. به آریان بیشتر از چشمم ایمان دارم. تو رو هم طوری بزرگ کردم که مرز شناسی و عاقل. مسعودم که داره دنبالشون میگرده پس هیچ مشکلی وجود نداره تا بخوام بخاطرش هم خودم و هم تورو اذیت کنم. تا



حالا کلی دفعه بوده که یا با دوستان یا بخاطر کارت رفتی سفر و نبودی. این بارم مثل بقیه... قول که بدی مراقبی منم میرم سر وقت کتابم. چند روز دیگم میرم اصفهان برای عقد پیمان.

از رو میز پریدم پایین و توی آغوشش فرو رفتم. روحیه مامانم ستودنی بود. حالا میتونم بفهمم چطور این همه سال تونست با دوری بابا بسازه...

-قول میدم مامانم. توام قول بده مراقب خودتو شوهر جونت باشی. این کتابم وقتی برگشتم برام تعریف کن. کلی هم عکس بگیر از مراسم پیمان و فرشته ش.

من رو تو آغوشش فشرد و حس کردم صداش کمی لرز برداشت: باشه مامان جان... تا وقتی تو خوب باشی ما هم خوبیم.

...

-اون سطل رو پشت ماشین دیدین خانم موحد؟ شما میرید توش و من سطل رو میبرم تا توی خونه مهندس لطفی. بقیشم که جناب سرهنگ بهتون گفتن.

با استرس سری تکون دادم و آدامس دارچینیم رو انداختم توی دهانم و با احتیاط پشت ماشین زباله رفتم تا وارد سطل بشم. اگه یک روزی بهم میگفتن یه روزی قراره بری توی سطل زباله، تا میخورد طرف رو میزدم ولی حالا دارم میرم توش تا برم پیش آریان! یعنی من عاشق این ایده های حفاظتی بابام!

-خانم موحد آماده ای؟ داریم میرسیم.



توی سطل جاگیر شدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم که آروم تر بزنه:
آمادم.

ماشین ایستاد و صدای تلق و تولوق اومد جابجایی وسایل اومد. در
پشتی ماشین که باز شد سرم رو زیر بردم و کیسه آبی رنگی رو روی سرم
گذاشتم تا دیده نشم. سطل تکانی خورد و کشیده شد به بیرون. یه لحظه
انگار کنترلش رو از دست داد که باعث شد سطل کج بشه و من جیغ
خفیفی کشیدم. با ترس دستم رو جلوی دهانم گذاشتم و گوش هام رو
تیز کردم. صدای صحبت سروان شریفی با همکارش میومد که داشتن با
لهجه ترکی باهم صحبت میکردن.

نفس آسوده ای کشیدم و بدنم رو از انقباض بیرون آوردم. دوباره سطل
حرکت کرد و بعد از کلی دست انداز بالاخره متوقف شد. صداها رو درست
نمیشنیدم اما انگار شریفی آیفون آریان رو زده بود. بعد از کلی مکث
صدای باز شدن در اومد و صدای دیگری که یکباره بهم آرامش بخشید.

-چی شده مش رضا؟

-والا جناب مهندس امروز صبح که سطلتون رو خالی کردم یه کیسه بزرگ
و رنگی و نو داخلش بود که متعجبم کرد اما خب سرک نکشیدم داخلش.
عصری که رفتیم کارخونه دیدم همون کیسه ی شما رو چند تا کارگر دارن
با تعجب نگاهش میکنن. رفتم جلو دیدم یه کیف صورتی دخترانه توشه با
کلی وسیله دیگه همشم نو بودن. با خودم گفتم چرا باید این وسایلو
کسی بریزه دور که یکی از بچه ها گفت شاید اشتباهی انداختنش ببریم
بدیمش رییس. خواستم ببرمش اما یهو یاد نفس خانم افتادم و گفتم



شاید تو عالم بچگی حواش نبوده و از دستتون در رفته. بدو بدو برش داشتم که بیارم تحویل شما بدمش. حالا مال شماست دیگه آقا مهندس نه؟

صدای هیجان زده آریان بلند شد: مش رضا یه تبلت صورتیم توش بود؟ -والا اینی که گفتم نمیدونم چیه اما یه چیز گنده تر از تلفن بی دکمه توش بود اونو میگی؟ آره باباجان اونم هست.

-خدا خیرت بده مش رضا. نفس از ظهر تا حالا خونه رو گذاشته رو سرش. احتمالا از بیرون که اومده نایلو نو گذاشته جلوی در و منم حواسم نبوده گذاشتم تو سطل. دستت درد نکنه نمیدونم چجوری تشکر کنم. -این چه حرفیه پسرم از شما به ما زیاد رسیده. یادم نمیره کمک خرجمون بودی برای جهیزیه بهنازم.

-حرفشم نزن مش رضا وظیفه بود. حالا بذار نایلون رو بردارم. سطل تکانی خورد رو به جلو اما یهو کشیده شد عقب و سرم محکم خورد به دیواره اش. با اخم سرم رو مالوندم و لبم رو گزیدم. -نه پسرم سطل کثیفه. بذار بیارمش تو بذارم زمین بعد با دستکش نایلون رو بردار. بلاخره بین کیسه های دیگه بوده کثیف شده.

بلاخره سطل رو حرکت داد و صدای بسته شدن در اومد. صدای صحبت آریان و شریفی که درحال تعارف بودن هنوز میومد که نایلون برداشته شد و بلاخره تونستم درست نفس بکشم. سرم رو بلند کردم و با صورت نگران آریان مواجه شدم. با دیدن من نفس عمیقی کشید و همونطور که بهم



کمک میکرد پیام بیرون، با شریفی حرف میزد. بلاخره بیرون اومدم و بدن خشک شدم رو صاف کردم. شریفی سری برام تگون داد و با سطل از خانه بیرون زد.

آریان بازوم رو گرفت و آروم گفت: خوبی؟

سری تگون دادم و نالان گفتم: دست فرمون مش رضاتون افتضاحه! کل بدنم کوفته شد.

آروم خندید و من رو به سمت خونه هدایت کرد: وقتی شبونه میای خونه یه پسر این عواقبم داره دیگه!

با تعجب نگاهش کردم که لبخندش کامل جمع شد: شوخی کردم بابا چشمتو اینجوری نکن.

ورودم به خونه مواجه شد با پریدن نفس به سمتم و منی که خم شدم تا بغلش کنم. دلم براش یه ذره شده بود.

-نیلی جونم کجا بودی این همه وقت؟ نمیگی دل من کوچیکه زود تنگ میشه؟

نم اشک توی چشمان مشکی درشتش نشسته بود و قیافه ش از همیشه معصوم تر شده بود. بی طاقت یه گاز گنده از لپش گرفتم: دل منم برات تنگ شده بود نفسی. ببخشید که نتونستم پیام پیشت جایی بوم که نمیشد پیام.

دست کوچیکش رو جلو آورد و با لحنی کودکانه و شیرین گفت: قول بده دیگه تنهام نمیداری.



با مهربونی موهای بافته شدش رو نوازش کردم: من که از خدامه همیشه کنارت باشم اما هیچکس از آینده خبر نداره و نمیدونه چه اتفاقی قراره بیفته.

دوباره چشماش نم دار شد: یعنی چی نیلی جون؟ بازم میخوای تنهام بذاری؟ من که کار بدی نکردم که داری اذیتم میکنی. همونطور که تو بغلم بود به سمت آریان چرخید و قطره ای اشک چکید روی گونه صورتیش: دایی آری تو بهش بگو تنهام نذاره. بخدا قول میدم بچه ی خوبی باشم و شیطنت نکنم فقط به نیلی جون بگو دیگه نره.

حرفش که تموم شد محکم بغلم کرد و صدای گریه اش بلند شد. دستان کوچیکش روی شالم مشت شد و گریان گفت: نرو نیلی جون.

غم زده دستام رو دورش حلقه کردم و سعی کردم آرومش کنم اما نتیجه ای نداد. ناامید به آریان نگاه کردم که از اول بالای سرمون ایستاده بود که دیدم با اخم بهمون خیره شده. نگاهم رو که دید اخمش بیشتر شد.

متعجب از این حالش خواستم چیزی بگم که جلو اومد و دو زانو روبرومون نشست و بازوهای نفس رو گرفت. با همون اخم و نگاهی عصبی، خیره توی چشمام گفت: بیا بریم بخوابیم نفسم. نیلی جونت قراره فعلا اینجا بمونه. آینده هم هنوز نیومده که بخوابیم نگرانش باشیم.

با نگاهی متعجب توی مشکی های عصبیش نگاه میکردم که نفس ازم جدا شد و با چشمایی خیس گفت: آره نیلی جون؟

با لبخند سرم رو تکون دادم که باعث شد جیغی از خوشحالی بزنه و گونه ام رو پر سر و صدا ببوسه. با خنده جواب بوسه اش رو محکم تر دادم و



همون لحظه آریان سریع از جاش بلند شد و پشتش رو بهمون کرد: نفس خانم از وقت خوابت گذشته.

نفس خنده کنان ازم جدا شد و رفت به سمت آریان که بره بخوابه اما وسط راه برگشت و رو بهم گفت: صبح برام تخم مرغ عسلی درست میکنی؟

-بله که درست میکنم.

با رضایت خندید و دستش رو برام تکون داد و رفت. از جام بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم. تا الان همه چیز خوب بود جز چشمای آریان و صد البته قلب ریتم دارم!

-چمدونت رو گذاشتم توی اتاق. اگه چیزی لازم داشتی بهم بگو.

کنار راهرو تکیه زده به دیوار ایستاده بود. آرام به سمتش رفتم. توی دو قدمیش ایستادم و به چشماش دقیق شدم. نه... این چشم ها اونی نبود که توی حیاط دیدمشون. حتی به پای نگاه اون شب توی بیمارستان هم نمیرسید. این نگاه مثل وقت هایی بود که تو دانشگاه گاهی نگاهم میکرد و بعد بی تفاوت سرش رو برمیگردوند. همون نگاهی که جناب رییس جدیم توی شرکت داشت. اصلا این نگاه دیگه به آریان نمیومد و من عجیب، غریبی میکردم با این نگاه...

-چیزی میخوای بگی؟

تایید وار سر تکان دادم: چیزی شده؟

-قرار بوده چیزی بشه؟



- نه ولی رفتار چیز دیگه ای می‌گه. اگه از بودنم توی خونت ناراحتی بگو که...

بدون توجه بهم پشتش رو بهم کرد و به سمت اتاقش رفت: شب بخیر.

سریع رفتم جلوش ایستادم و جدی نگاهش کردم: سوال من جواب نداشت؟

- مگه سوال پرسیدی؟

- تو لفافه ازت پرسیدم چرا اینطوری رفتار میکنی؟ رفتار الانت با قبلا خیلی فرق داره. توقع داری چی برداشتش کنم جز اینکه از بودنم اینجا ناراحتی؟

فشرده شدن فکش مساوی شد با نزدیک شدنش به من و من عقب رفته به دیوار خوردم و کف دستش کنار سرم روی دیوار جای گرفت. قلبم باز بزن و بکوب راه انداخت و دلم هم پاش لرزید. نفسش که گونه م رو به آتیش کشوند، دهانم ناخودآگاه باز شد بلکه بتونم راحت تر نفس بکشم. با نگاهش سانت به سانت صورتم رو کاوید. سرش رو کمی پایین آورد و خیره توی چشمام نفسش رو بیرون داد: به نظرت من الان از اینجا بودنت ناراحتم؟

خواستم بپرسم منظورت از اینجا دقیقا کجاست اما ترسیدم دلم جنبه شنیدنش رو نداشته باشه! نگاهم بدون ذره ای تغییر توی چشماش نشست: خودت بهم بگو.

طرحی از شیطنت توی چشماش نشست که باعث شد متعجب و ناخودآگاه سرم رو نزدیک تر ببرم. آریان و شیطنت؟!



باورم همیشه، چی دارم میبینم! آریان متعجب از نزدیک شدنم چند بار پشت سرهم پلک زد و دستش رو از روی دیوار برداشت. موقعیت رو که درک کردم خجالت زده سریع عقب کشیدم که خوردم به دیوار. آریان با چشمایی نسبتاً گرد نگاهم میکرد تا اینکه کم کم اون شیطنتش عمیق تر شد و لبخند کجی روی لبش جا گرفت.

قدم عقب رفته ی من رو جلوتر اومد و آروم درحالیکه نگاهش بین چشمام دوران میکرد گفت: دوست داری چی بشنوی؟

کوبش قلبم انقدر زیاد بود که حس میکردم الان بیرون میاد و میفته توی بغل آریان! البته خودم هم از این حجم از هیجان داشتم میفتم توی آغوشش اما دیواری که پشتم بود تکیه گاهم شده بود. این حرکات از آریان بعید بود. انقدر توی شوک شیطنت چشماش بودم که حتی نمیتونستم درست نفس بکشم، چه برسه به اینکه بتونم واکنش معقولی نشان بدم.

نفس بریده آدامسم رو محکم تر جویدم تا بتونم کمی مسلط بشم که یهو آریان خم شد و روبروی صورتم لب زد: دارچینی؟

آروم سرم رو تکیه دادم که چشماش برق زد: بدم نمیداد دوباره امتحانش کنم.

خدایا چرا امشب انقدر این بشرت شیطون شده و چرا من انقدر بیتابم؟! سرم رو پایین انداختم و آب دهانم رو به زور فرو دادم: آخریش بود.



انگشتش که زیر چونه م نشست اتوماتیک وار سرم بلند شد و مبهوت نگاهش کردم. نبض روی گردنم عجیب میزد و دلم میخواست دستم رو بذارم روش اما یاد آوری یه خاطره نمیداشت! آریان همونطور که روی صورتم خم شده بود لبخند محوی زد و گفت: میگن آخریا همیشه توی ذهن...یهو نفس عمیقی کشید و صورتش جمع شد و چشماش باریک. با تعجب نگاهش میکردم که سریع ازم فاصله گرفت و پشتش رو بهم کرد و عطسه کرد. توی جام صاف ایستادم و نفسم رو منظم کردم. موقعیت رو سریع آنالیز کردم و حس کردم خون بدنم فقط توی گونه هام جمع شده. چقدر فاصله مون کم بود! آریان تازه برگشته بود سمتم که با لبخندی هول گفتم: صبر اومد باشه واسه بعدا!

و بدون توجه به چشمان گرد اما شیطونش وارد اتاق پشت سرم شدم و در رو بستم و تکیه زدم به در. دستم رو روی قلبم گذاشتم و چشمم رو بستم. با مرور لحظات قبل لبخند داشت آروم آروم روی لبم مینشست که یهو با هول چشمم رو باز کردم.

من چی گفتم؟! گفتم صبر اومد؟! باشه واسه دفعه بعد؟! !

کف دستم رو محکم روی پیشونیم کوبیدم. آخه چی باشه واسه دفعه بعد؟! چرا بدون فکر دهنم رو باز میکنم آخه؟! توی اون موقعیت ازم جدا شد و گفتم باشه واسه دفعه دیگه؟ فکر ناجوری نکنه از اون خاک بر سری هاش؟ چجوری توی چشماش نگاه کنم حالا؟ آخ مریم کجایی که بگی خاک بر سر بی حیات کنن...



کف دستام رو روی صورتم گذاشتم و ناله کردم. وای خدا... اگه منظورم رو بد برداشت کنه چی؟ آخرش نگاهش متعجب بود، حتما با خودش فکر کرده به اون چیزایی که نباید فکر میکرد! خدایا چیکار کنم؟! به جون خودت واسه آدامس گفتم باشه واسه دفعه بعد، نکنه فکر کنه منظورم رو باز تو لفافه بهش گفتم؟ اه لعنت به این شانس؛ دستی دستی زدم آبروم رو پوکوندم. حداقل میذاشتم یه دقیقه از اومدنم بگذرم بعد سوتی بدم.

انگشت کوچیکم رو بین دندونام گذاشتم و فشار دادم. حالا چیکار کنم؟ کی یادش میره؟ یعنی الان خوابیده؟ نکنه از توی ناخودآگاهش شب خواب ببینه؟ نکنه هی بخواد به روم بیاره، وای که من نابود میشم!

نالهِ وار چنگی تو چتری هام زدم. صبح باید دیر از خواب بلند شم تا رفته باشه. عصر هم که میاد خودم رو با نفس سرگرم میکنم تا نتونه باهام حرف بزنه. به محض رفتن نفس منم میام تو اتاقم. انقدر این روند رو ادامه میدم تا خودم هم یادم بره. بشکنی برای خودم زدم و با اعتماد به نفس خواستم لبخند بزنم که یهو تقه ای به در خورد.

با چشمایی گرد شده برگشتم و به در نگاه کردم. یا روح القدس... چرا اومده؟! بکش بیرون دیگه جان نفست!

-رها خوابیدی؟

دستم رو جلوی دهانم گذاشتم و توی دلم زار زدم. دیدی رها خانم... این الان یا اومده من رو مسخره کنه یا ادامه ی بحث آدامس رو پیش بکشه به حول و قوه الهی! چه خاکی توی سرم بریزم آخه؟!



صدای آرومش با لحنی که خنده توش موج میزد به گوشم رسید: جدی خوابیدی؟ چطور میتونی انقدر راحت بخوابی وقتی من اینجا یه لنگه پا وایسام؟

یه لنگه پا وایساده یعنی چی؟ چی میخواد ازم؟ آب دهانم رو با استرس فرو دادم و آروم گفتم: آدامس میخوای؟

اینبار واقعا خندید: نه... سهمم رو میخوام!

چشمام از این گرد تر نمیشد! سهمش؟ سهمش دیگه چیه؟ با استرس انگشتم رو میشکوندم که یهو یاد اون فیلمی افتادم که پسره رفته بود دم اتاق دختره و بهش گفته بود سهمم رو بده. دختره هم در رو باز کرد و با خنده بغلش کرد و دستش رو انداخت دور گردنش و...

هینی کشیدم و دستام رو روی سینه م مشت کردم. مگه قول نداده بود به بابا؟ پس این حرفش یعنی چی؟ لبام رو توی دهانم فرو بردم و سرم رو تند تند تکون دادم. بخدا این حرفا از آریان بعیده. چرا اینطوری میکنه آخه؟ قلبم داره رسماً توی دهانم میزنه!

-رها؟

درد و رها! چه پیگیرم هست لامصب! نفس عمیقی کشیدم و مصنوعی اخم کردم. الان در رو باز میکنم و جوابش رو با قاطعیت میدم تا بفهمه از این خبر ها نیست. اصلاً چه معنی میده من رو اینجوری توی مضیقه بذاره هرچقدر هم که اون ته های قلبم این اذیت کردنش دلچسب باشه...



آروم و با اخم در رو باز کردم که دیدم آریان توی چارچوب در ایستاده.
یک دستش روی قاب در بود و اون یکی داخل جیب شلوارش و پسرانه تر
از هر حالتی جلوه گری میکرد. با دیدنم لبخند نرمی زد که باعث شد اخمم
ناخودآگاه کمرنگ بشه و نیشم در معرض کش اومدن قرار بگیره. یعنی
خاک بر سر بی جنبه م...

-اجازه هست سهمم رو بگیرم رها خانوم؟

با تعجب نگاهش کردم که دیدم جدی داره نگاهم میکنه و اون رگه های
شیطنت لعنتیش به قوت قبل باقی بود. آب دهانم رو به ضرب فرو دادم و
با دلهره گفتم: چرا اینطوری میکنی؟

یکم تعجب کرد: چطوری میکنم؟

لبم رو گزیدم و سر به زیر و خجول گفتم: بذار این مدتی که اینجام همه
چیز عادی سپری بشه.

-تنها چیز غیرعادی اینجا تویی فقط!

با حرص سرم رو بلند کردم: من غیر عادیم؟

اون یکی دستش رو هم توی جیب شلوارش فرو برد و لبخند زد: آره
دیگه... اون از پیچوندنت واسه آدامس دادن، اینم از اینکه رفتی تو اتاق
منو بیرون نمایی! من مشکلی ندارم اما گفتم شاید با این لباسا سخت
باشه و چون چمدونت توی اون اتاقه معذب بشی!



(هان) تنها کلمه‌ای بود که تونستم به زبان بیارم! خنده‌ی کوتاهی کرد و با سر به پشت سرم اشاره کرد: میشه سهمو بدی و بذاری توی اتاق خودم بخوابم؟ راستش تو اون یکی اتاق شاید بد خواب بشم.

با گیجی برگشتم و اتاق رو نگاه کردم. چند بار پلک زدم تا مطمئن بشم اشتباهی نیست. اگه اینجا اتاق آریان بود پس یعنی من انقدر گیج بودم که نفهمیدم وارد کدام اتاق شدم و بعد یه ساعت تازه بهش گفتم هان؟! چشمم یهو گرد شد و خداروشکر پشتم به آریان بود و ندید. منظورش از سهمش اتاقش بوده و من... یعنی... یعنی خاک بر سر من و فیلم‌های عاشقانه‌ی هالیوودی!

-من باید صبح زود بیدار شم اگه میشه...

سریع برگشتم و بدون اینکه نگاهش کنم از اتاق بیرون زدم و درحالیکه به اتاق سمت چپ میرفتم گفتم: شب بخیر... و در رو سریع بستم.

باید این مدتی که اینجام فیلم‌هایی با ژانر جنگی یا ترسناک ببینم؛ ژانر عاشقانه شرف مرف برام نمیداره...

...

-آبی باز نیشم زد!

خنده‌ای شیطانی کردم و تاس انداختم که این بار نوبت من بود نیش بخورم. با قیافه‌ای آویزون به مهره نفس نگاه کردم که داشت از نردبان بالا میرفت.



-نیلی جون دارم برنده میشما. به فکر کیک باش که باید درستش کنی اونم با کلی شکلات.

با صورتی درهم نگاهش کردم. فکر کردن به کیک هم خسته م میکرد. صبح با سلام و صلوات بلند شدم و از لای در بیرون رو نگاه کردم که نفس با چشمایی گرد مچم رو گرفت. آریان صبح زود رفته بود و من احساس خوبی داشتم که بعد از اون شب پر از سوتی فعلا نمیدیدمش. کاش اصلا دیشب هم بره جزو شب هایی که باید فراموششون کنیم!

هورا گفتن بلند نفس آه از نهادم بلند کرد. سریع از جاش بلند شد و بالا و پایین پرید و با ذوق گفت: من یه برندم، آرزو دارم تو باغم باشی!!

با خنده گفتم: برنده نه پرنده، بعدم تو این شعرو از کجا بلدی بلا؟

درحالیکه از شدت وورجه وورجه سرخ شده بود گفتم: دایی آری دیشب میخوندش منم یاد گرفتم.

یعنی اگه میگفتن آریان آهنگ او او او پارمیدای من کو! رو خونده انقدر تعجب نمیکردم. لبخند موزیانه ای رو لبم نشست؛ چرا همیشه اون باید از من سوتی بگیره! گهی پشت به زین و گهی زین پشت ریس جان... با همون لبخند بساط مار و پله رو جمع کردم و رو به نفس گفتم: پیش به سوی کیک شکلاتی.

جیغی کشید و دوید و چسبید به پام: عاشقتم نیلی جونم.

دستش رو با مهربونی گرفتم: ما بیشتر. بزن بریم که توام باید کمکم کنی.



نگاهم به ساعت کشیده شد. نزدیک سه بود و به گفته‌ی نفس آریان باید طرف‌های شش برگرده. با خستگی روی صندلی آشپزخانه نشستم و به صدای تیک تاک تایمر فر گوش دادم. نفس هم بعد از کلی کمک که البته بیشترش ناخنک زدن به شکلات‌ها بود، خسته شد و رفت خوابید. چشمام رو مالوندم و سرم رو گذاشتم روی میز.

نفس صبح مجبورم کرد یه صبحانه مفصل براش درست کنم مثل صبحانه‌ای که رایونزل خورده بود! برای ناهار هوس پاستا کرد بعد از کلی نقاشی و منچ و مارو پله، کیک درست کردیم و حالا من رسماً یه جنازه بودم!

بابا گفته بود یه روز درمیان با یه ایمیل جدید بهش پیام بدم و این یعنی فردا باید ازشون خبر بگیرم اون هم منی که همیشه از حال مامان با خبر بودم. مریم رو بگو، الان داره از فضولی میترکه تا بفهمه از دیشب تا حالا چه خبر شده؛ البته همون بهتر که نمیدونه چه سوتی‌هایی دادم!

توی حال و احوال خودم بودم که یهو زنگ فر به صدا در اومد و من ترسیده از روی صندلی بلند شدم. با دستکش کیک رو بیرون آوردم و عطرش رو نفس کشیدم. بوش عالی بود خدایی. قالب رو گذاشتم روی اوپن تا خنک بشه و کیک رو جدا کنم که یهو صدای چرخش کلید توی در اومد. نگاهم رفت روی ساعت، تازه سه و نیم بود که!

سریع شالم رو که دور گردنم بود روی موهام انداختم و چتری‌های بلندم رو یه‌وری روی صورتم ریختم. آریان یا الله‌ای گفت و وارد شد. نیش شلم رو جمع کردم و جلوی آشپزخونه ایستادم: سلام.



آریان که داشت به سمت راهرو میرفت برگشت و با دیدن من لبخند زد:
سلام از ماست رها خانم خوبی؟ دیشب خوب خوابیدی؟
با حرص لبخند زدم: به مرحمت شما تا صبح بیهوش شدم.

جلو تر که اومد چشمام زوم شد روی شالگردن مشکی زرشکیش. لامصب
چقدر شالگردن داره! یادمه توی دانشگاه هروقت شالگردنش رو بابک
ازش میگرفت، به یه بهانه ای میرفتم پیش بابک تا عطری که روی
شالگردنش بود رو احساس کنم. همین عطری که همیشه ازش استفاده
میکنه و من عاشقش بودم. اون موقع جرئت نمیکردم سمت خودش برم
اما الان... ناخودآگاه حینی که داشت از کنارم رد میشد تا وارد آشپزخانه
بشه دستم بی اراده بلند شد و انتهای شالش رو گرفت. خودم از این
حرکتم جا خوردم چه برسه به آریان!

به چشماش که حالت عجیبی داشتن نگاه کردم و هول گفتم: چیزه... این
دخترונست چرا انداختیش؟

یه نگاه به دست من که عین دسته بیل به شالش وصل بود و یه نگاه
دورانی به چشمام کرد: واقعا؟

-هان؟

سرش رو زیر انداخت و لبش رو از خنده گزید. به خودم اومدم و با یه
سرفه گلوم رو صاف کردم: آره دیگه واقعا. همون طوسی و مشکیا بهتره
بیشتر بهت میاد.



خالی بستم در حد لالیگا! آریان از اون دست آدماست که پالون الاغ هم
 بندازه بهش میاد ولی دلیل اصلی حرفم این بود که من توی شرکت
 نیستم اما برزین و بقیه دوستان که هستن! اصلا چه معنی میده وقتی
 من نیستم آریان انقدر خوشتیپ کنه و بره بیرون؟ چه معنی میده زرشکی
 انقدر به یه پسر بیاد اصلا؟

نفسم رو محکم دادم بیرون و در مقابل چشمان متعجبش شال رو محکم
 کشیدم. یه لحظه شال پیچ خورد و دور گلوش پیچید و صدای ناله اش
 بلند شد: خفه شدم دختر وایسا خودم درش میارم.

بدون اینکه به روی مبارکم بیارم دستم رو از روی شال برداشتم و مقابلش
 گرفتم تا بذارش کف دستم. از جمله مزایای همخونه شدن باهاش این
 غیرت نوظهور بود! شال رو که کف دستم گذاشت لبخند زدم: کیک
 میخوری؟

سرش رو با تعجب تکان داد: بوش تا سر کوچه میومد ولی چرا یهو کانال
 رو عوض میکنی؟ داشتیم در مورد اینکه شال گردن هام چقدر بهم میان
 صحبت میکردیم.

این بار نوبت من بود متعجب بشم. آریان از کی انقدر شیطون شده بود؟
 لب هام رو توی دهانم کشیدم و شال رو همراه دوتا دستام بردم پشتم.
 نگاهم رو دور تا دور سالن چرخوندم و آخرش روی چشمان مشکیش
 ثابت موندم. خب من الان دقیقا چی باید بگم که ضایع نشم؟
 -چیزه... یعنی توی شرکت و دانشگاه که اینطوری بودی.



صندلی رو از زیر میز بیرون کشید و روبروم قرار داد. خودش برعکس روش نشست و با شیطنتی غیر قابل هضم گفت: جالب شد! یعنی توی دانشگاه حواست حتی به رنگ شالگردن های منم بوده؟ پس چرا من هیچی نفهمیدم؟

با یادآوری نگاه های خونسرد و بی تفاوتش اخم کردم و حق به جانب گفتم: نیست که اون موقع شما رو میشد با یه ظرف عسلم خورد، اونوقت توقع داشتی پیام بگم چه شال هایی قشنگی داری؟ خوبه والا...

چونه اش رو روی لبه بالایی صندلی گذاشت و با لبخند گفت: یعنی الان میشه خورد؟

-چیو؟

-منو دیگه!

چشمام گرد شد: تورو بخورم؟!

لبش رو گزید و پیشونیش رو روی صندلی گذاشت و شونه هاش تکون خورد. با صدایی که به زور معلوم بود خنده اش رو جمع کرده گفت: خودت گفتی اونموقع نمیشد با عسل منو خورد، میگم الان چی؟

سر جام خشکم زد. این دیگه چی بود؟ من سوتی دادم یا اون خاکبرسری حرف زد؟

صدای خنده اش اینبار بلند شد و سرش رو برد عقب و خندید. متعجب نگاهم بهش بود که بلند شد و بدون اینکه نگاهم کنه از کنارم رد شد اما



حین عبور صداش رو شنیدم که باعث شد تمام بدنم گر بگیره: هیچکدوم بانو اشتباه لفظی بود!

از سر بیچارگی خندیدم و با شال محکم زدم تو سرم... چرا این عادت لعنتی از سرم نمیفته؟!

...نفس با ذوق لیوان شیرکاکائوش رو همراه با کیک برداشت و یه نفس بالا رفت که باعث شد سرفه اش بگیره. آریان با خنده زد پشتش: آروم تر بخور نفسم.

نفس، نفسی گرفت و با شیرین زبانی گفت: آخه خیلی خوشمزه ست دایی آری. شیرکاکائوهایی که قبلا تو درست میکردی مزه گاو میداد!

منی که آروم و سربه زیر نشسته بودم تا چشم تو چشم آریان نشم، با شنیدن این حرف لبه ی لیوان شیرکاکائو رو که توی دهنم بود گاز گرفتم تا بلند نخندم... گاو آخه؟!

-چشمتو بگیره بچه! اون همه شیر کاکائو رو من میخوردم پس؟ بعدم مگه تو میدونی گاو چه طعمی میده؟

نفس برش دیگه ای از کیک برداشت و بیخیال گفت: منیر خانم همش بهم میگه تو چقد شیرینی اما منو نخورده تا بدونه که! منم گاو نخوردم اما شیرکاکائوهات مزه گاو میداد قبول کن دایی.

همچنان داشتم لیوان رو گاز میزدم که با حرف آریان شیرکاکائو پرید توی گلو: آره خب... گاهی پیش میاد بدون مزه کردن بفهمی طرف شیرینه یا با یه ظرف عسلم نمیشه خوردش!



دستم رو جلوی دهانم گذاشتم و پشت هم سرفه کردم. ضربان قلبم به طرز عجیبی بالا رفته بود. دستمالی روبروم قرار گرفت و بعد صدای موزیانه ش اومد: پشت شما هم بزنم؟ نمیفهمم چرا هی میپره توی گلوی شماها! نکنه شیرینیش رو زیاد زدی رها خانم؟ عسل که نزدی جای شکر توکل به خدا؟

دست مشت شده ام رو روی سینه م گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. بدون اینکه نگاهش کنم آرام سرم رو به چپ و راست حرکت دادم و کمی کج نشستم بلکه پاشه از کنارم بره اونورتر. خجالتم نمیکشه انقدر من رو اذیت میکنه! اصلا نمیفهمم این چرا یهویی حس شوخ طبع ش به قل قل افتاده...

-شام چی داریم؟

آریان بلاخره از کنارم بلند شد و نزدیک نفس ایستاد و گفت: شما که الان کلی کیک و شیر خوردی بازم گشته؟

نفس شیرین گفت: آخه میخوام بدونم اگه شام بی مزه ست بیشتر کیک بخورم.

آریان مردانه خندید و لپ نفس رو کشید: والا به نظر من میتونیم پیتزا بخوریم مگر اینکه رها خانم بخواد میرزا قاسمی محبوب منو درست کنه. تا خواستم بگم من خسته م پیتزا بخوریم، نفس با ذوق بالا پرید و گفت: آخ جون میرزا قاسم.



هاج و واج به این دایی تخس و خواهرزاده‌ی تخس ترش نگاه میکردم که نگاه آریان به من افتاد. موزیانه لبخندی زد و به مبل تکیه داد و پاش رو روی پاش انداخت: البته از اونجایی که رهاخانم خسته هستن بنده با کمال میل کمکشون میکنم تا غذای محبوب منو درست کنن.

نمیدونم چرا احساس میکردم میخواد با این حرفاش حرصم بده. کلا امروز دست گذاشته روی چیزایی که میدونه من ازش میدونم! باشه مشکلی نیست؛ وقت تلافی منم میرسه.

با طمانینه خم شدم و لیوانم رو روی میز گذاشتم و با لبخند به آریانی که با چشمای مشکی شیطونش نگاهم میکرد گفتم: پس تا من یه ذره استراحت میکنم شما ظرفا رو بشور.

با متانت سری برام تکون داد و دستاش رو بهم گره زد. دو قدم ازش دور شدم که یهو برگشتم و با ناراحتی گفتم: آخ راستی یادم رفت بگم. قرص‌های ماشین ظرفشوییتمون تموم شده، الانم که تعطیله و نمیتونی بری بخری پس باید با دست بشوری بی زحمت. فقط... حین ظرف شستن 'من یه پرندم' رو آروم بخون بلکه من بتونم یه ذره بخوابم.

با جیگری حال آمده، سری برای قیافه‌ی درهم و چشمای گردش تکون دادم و رفتم. روی تخت دراز کشیدم و زنگ گوشیم رو برای دوساعت دیگه تنظیم کردم. پتو رو تا زیر چونه‌م بالا کشیدم و چشمم رو بستم و با حسی بسی خوب لبخند زدم.



اگه من میدونم که چی دوست داری و چی بهت میاد رییس جان، پس قاعدتا اینم میدونم که از ظرف شستن به شدت بدت میاد. فعلا دو-یک جلویی اما قول میدم ازت ببرم جناب لطفی...

...

با حس حرکت نرمی روی گونه م چشمام رو آروم باز کردم که یهو اون حرکت قطع شد. چند بار پلک زدم و با صورت خندان نفس مواجه شدم. لبخند زدم و با صدایی دورگه حاصل از خواب گفتم: چیکار میکنی وروجک؟

-دایی آری گفت بیدارت کنم بیای شام نیلی جونم.

با تعجب نگاهش کردم: شام؟! خم شدم تا ساعت گوشیم رو نگاه کنم که در جا چشمام گرد شد. پنج ساعت خوابیده بودم! پس چرا ساعتم زنگ نزد؟!

نفس آستینم رو کشید و غر زد: نیلی جون بیا دیگه گشمنه.

با کرختی از جام بلند شدم و موهای آشفته ام رو بستم: برو عزیزم من یه آب به صورتم میزنم میام.

نفس رفت و من متعجب رفتم دستشویی تا صورتم رو بشورم. چطور پنج ساعت خوابیدم و ساعتم زنگ نزد؟ یعنی انقدر خسته بودم که صدای زنگش رو نشنیدم یا کلا زنگ نزده؟! یا اینکه... نفسم رو محکم بیرون دادم و چتری های بلندم رو یه وری ریختم روی صورتم. توی آینه صورتم رو کاویدم.



توی این دوماه و نیمی که گذشته، با وجود دردسرهایی که از سرم گذشت اما حس میکنم چشمام برق میزنه. برقی که بعد از رفتن باباحاجی رفته بود حالا با حضور تقریباً دائمی و آرامش بخش آریان برگشته بود. دستم رو روی گونه م گذاشتم و لبخند زدم. هنوز هم باور بودنم توی خونه آریان لطفی عجیب بود. آریانی که توی دانشگاه دست نیافتنی بود، توی شرکت هیچکس دل نزدیک شدن بهش رو نداشت جز برای مسائل کاری، البته بجز بابک؛ اون کلاً با همه فرق داره.

توی دانشگاه همیشه دلک بازی درمیاورد و آریان فقط لبخند میزد به کارهایش ولی عوضش دخترا تا میشد اطرافشون جمع میشدن برای بابک اما فی الواقع برای شخص شخیص آریان خان! آخرش هم بابک با اخم به آریان میگفت پاشو برو اونور داری کاسبی مو میریزی بهم. آریان ریلکس اوکی ای میگفت و بلند میشد میرفت و بابک هم با نیش شل برمیگشت سمت دخترا که با قیافه درهمشون مواجه میشد که یکی یکی پراکنده میشدن. یادمه یه بار دختره با جیغ جیغ بهش گفت داشتیم حال میکردیم ببین چجوری مجلسو بهم زدی؟ بابکم با چشمای گرد گفت ببخشیدا من داشتم دلک بازی درمیاوردم آریان که عین مجسمه نشسته بود. مجسمه دوس داری برو موزه! البته طفلک بابکم خوشتیپ بود مخصوصاً بخاطر چشمای سبزش اما آریان جذاب بود و تجربه نشون داده اول جذابیت بعد خوشگلی!

-رها خوبی؟



یه خاک بر سری حواله ی خودم کردم که توی دستشویی به فکر تجدید
خاطرات و مخدرات و تجربیات افتادم، یه الان میام به آریان گفتم و شال
صورتیم رو فیکس کردم و آروم در رو باز کردم که دیدم آریان دقیقا به
دیوار روبرویی تکیه زده و داره نگاهم میکنه.

توی یه لحظه سه تا حس همزمان بهم هجوم آوردن؛ خجالت، حرص و
یه حسی که میخواست بپریم اون لبخند لعنتیش رو ببوسم! حس اولی و
دومی رو ادغام کردم و گفتم: عه شما اینجایی؟

یه ابروش رو بالا داد و لبخندش عمیق تر و بالطبع اون حس سومی لعنتی
هم...

-چیزه من یعنی خواب موندم انگار ساعت زنگ نخورد.

بلاخره تکیه اش رو برداشت صاف ایستاد و دستاش رو برد داخل جیب
شلوار شش جیبش: اشکالی نداره بانو ما که کارمون انتظار کشیدنه، دیگه
صبر کردن برای میرزا قاسمی که چیزی نیست.

لبم رو کج کردم و متفکر نگاهش کردم. الان تیکه انداخت یا دلداری داد؟!
با لبخند سرش رو زیر انداخت و یه دستش رو به سمت پذیرایی گرفت:
بفرمایید شام سرد میشه.

آروم راه افتادم و از جلوش گذشتم اما جرقه ای توی ذهنم، باعث شد یهو
برگردم و مقابلش بایستم. آریان که داشت پشتم میومد با برگشتن من با
تعجب ایستاد و خودش رو کنترل کرد تا بهم نخوره. توی چشمان



مشکیش که توی این راهروی کوچیک تیره ترم شده بود خیره شدم و لب زدم: یه چیزی خیلی وقته ذهنم رو درگیر کرده.

یه ذره اخم کرد: چی؟

بدون اینکه نگاهم رو ذره ای حرکت بدم جدی گفتم: منو از کی میشناسی؟

حس کردم برای یه لحظه هول شد. چند بار پلک زد و خیره به انتهای شالم گفت: خب... ما از وقتی تو دانشگاه همکلاسی بودیم همو میشناسیم.

با اینکه چشمام رو نمیدید اما باریکشون کردم: واقعا؟ از دانشگاه؟ یعنی قبلش من یا خانوادم رو نمیشناختی؟

لبخند عجولی زد: خب مسعودخان رو دورادور بخاطر آشنایی خانواده هامون میشناختم اما تورو...

بلاخره نگاهش رو به چشمام داد و بینشون چرخ زد. نفسم تند شد از خیرگی عمیقش اما با اینحال جسارت به خرج دادم برای شنیدن جوابش: منو چی؟

توی یه قدمیم ایستاد و نفسش رو بی غرض بیرون داد که خورد به چتری هام و من دلم بازی با موهام رو خواست. نگاهش رو روی صورتم چرخوند و روی لبهای نیمه باز که رطوبت آب هنوز روش احساس میشد توقف کرد. حس کردم قفسه سینه ش با شدت بیشتری بالا پایین میشه و همین باعث شد ضربان قلبم نزدیک به ضربان هالک بشه. چشماش رو



محکم بست و لباس رو بهم فشرد. چند لحظه توی سکوت و شاید بیتابی گذشت تا بالاخره چشماش رو باز کرد و مستقیم به چشمام خیره شد اما حس کردم این بار مردمک چشماش میلرزه و دلم رو میلرزونه.

-بستگی داره شناخت رو تو چی ببینی، گاهی حس میکنم تازه دارم میشناسمت. رها تو واقعا توی دانشگاه منو میدیدی؟

با تعجب اما آروم زمزمه کردم: مگه کور بودم که نبینمت؟

توی چشماش لبخند نشست: اون دیدن نه، اون یکی دیدن.

با گنگی پلک زدم: کدوم دیدن؟ من اهل دید زدن نیستم که، پسرا اهل اینکارن!

یعنی خدا من رو بخاطر این دروغم ببخشه! انقدر که من آریان رو یواشکی دید میزد، دیده بان حقوق بشر تا حالا بشر رو دید زده!

کمی چشماش جمع شد از خنده: منظورم اینه که بودن من برات پررنگ بود؟

توی چشماش میشد اشتیاق و انتظار رو حس کرد و منم میتونستم حقیقت رو بهش بگم اما عمرا اگه اینکار رو بکنم. عمرا اگه بگم پررنگ تر از آریان توی زندگیم نبوده و نیست. با وجود تمام رفتارها و حرف ها و نگاه های این مدتش، من هنوز هم دلم مطمئن نیست از یکدل بودنمون. آریان کلی وقت داشت تا اگه علاقه ای بهم داره بگه اما فقط یه سری رفتار ضد و نقیض تحویل داده که من رو بدتر گیج کرده و باعث شده از



هیچ چیزی مطمئن نباشم. تنها چیزی که ازش مطمئنم اینه که من اونی نیستم که اول پرده از احساسش برمیداره...

-من چی؟

-چی تو چی؟

-من چقدر تو گذشته پررنگ بودم؟

لبخند عمیقی زد: تو همیشه یه رنگ خنثی بودی!

چشمام در لحظه گرد شد. من خنثی م؟ یعنی بی اهمیت؟ یعنی حتی رفتار های این چند وقتش هم از سر احترام و این خزعلات بوده؟ شوکه به چشمان شیطونش نگاه میکردم که نفس اومد کنارمون ایستاد. دست به سینه اخم کرد و گفت: بدون من جلوی دستشویی کنفرانس گذاشتین؟ آریان همونطوری که نگاهش به من بود گفت: الان میایم نفسم. سس رو آوردی؟

-بله من سس رو آوردم ولی شما نیلی جون رو نیاوردی. اصلا برو اونور خودم میارمش.

نفس پایین تونیکم رو کشید که باهاش برم. یه قدم سست به سمتش رفتم اما نگاه آریان شیطون تر شد و یک ابروش رو داد بالا. سعی کردم تمام حرصم رو بریزم توی نگاهم و بعد همراه نفس پا تند کردم سمت سالن. باورم نمیشه بازم رو دست خورده باشم ازش!



خنثی؟ واقعا؟ آخه چطوری این رو باور کنم وقتی جای بوسه اش روی پیشونیم هنوز ملموسه؟ شاید اینم یه حماقت دیگه ست! چندمین بارمه؟ چندمین بارمه یه احساس یه طرفه رو دوطرفه میبینم؟ چرا مثل بچه ها انقدر خوش باورم؟ بغضم رو بی نگاه به خیرگیش، با یه قاچ پیتزا فرو دادم و اصلا چرا با وجود تمام اینها بازم دوسش دارم؟

-... با کمک موشها در اتاق رو باز کرد و از پله ها دوید پایین. وزیراعظم و همراهاش داشتن از در خارج میشدن که داد زد صبر کنین، من هنوز کفش رو امتحان نکردم! وزیر کفش رو به سیندرلا داد و پاش کرد. کفش دقیقا اندازه پاش بود. وزیر با خوشحالی سیندرلا رو تا قصر شاهزاده همراهی کرد و بعد...

-بعدش دیگه به من ربطی نداره!

با تعجب نگاهم رو از کتاب بالا کشیدم: چی؟

نفس بیشتر زیر پتو فرو رفت و خوابالود گفت: دایی آری هروقت این داستان رو میگه تا همینجا قطعش میکنه و میگه بعدش دیگه به من ربطی نداره!

سعی کردم نخندم اما نشد. نفس با چشم بسته گفت: چرا میخندی؟ نگاهی به در بسته اتاق انداختم و روی تخت به نفس نزدیکتر شدم. الان بهترین وقت بود برای توجیح رفتارهای آریانی که از وقتی که یادم میاد جدی بود و مغرور: همینطوری. میگم نفسی؟

-هوم؟



-دایت همیشه انقدر شیطون بوده؟

-وقتی خودمون دوتاییم آره ولی وقتی میریم پارک و رستوران جدی میشه و حتی بهم تذکر میده و اخم میکنه.

با بهت زمزمه کردم: یعنی آریان ذاتا شیطونه ولی... پیش خانوادش؟

-بله دایی شیطونه اما وقتی میریم پیش غریبه ها دیگه شیطون نیست و نمیداره منم شیطنت کنم.

خیره به در با ذهنی آشفته گفتم: پس چرا من همیشه فکر میکردم جدی و مغروره؟

-شاید چون هیچوقت بهش نزدیک نبودی!

با چشمایی گرد به نفس نگاه کردم که با چشمایی بسته خوابیده بود. دستم رو گذاشتم روی موهای نرمش و با دلی ملتهب پرسیدم: تو از کجا میدونی؟

صداش خوابالود و آروم تر شد: خودت داری میگی جدی و مغروره، پس باهاش دوست نبودی که بفهمی چجوریه و احساسش چیه.

راست میگفت. من هیچوقت به آریان اونقدری نزدیک نبودم که خود واقعیش رو ببینم! این آریانی که تازه دارم میشناسمش آریان واقعیه نه اون چیزی که من از دور راجبش قضاوتش میکردم. نفس با تمام بچگیش اینو فهمیده اما من...



دست کوچیکش روی دستم نشست و حواسم رو جمع کرد. مظلومانه و
مخمور نگاهم کرد و گفت: تو دوسم داری؟

با محبت نگاهش کردم و دستش رو فشردم: معلومه که دوست دارم
خیلیم دوست دارم.

-دایی آری رو هم دوس داری؟

چشمام گرد شد: چی؟

لب ورچید و گفت: داییم رو دوست داشته باش. داییم خیلی با احساسه
اگه دوشش داشته باشی با توام مهربون رفتار میکنه اونوقت تو همیشه
کنار ما میمونی. میشه دوشش داشته باشی؟ آره نیلی جون؟ میشه؟

قلبم با قدرت هرچه تمام تر توی سینه م میزد. چه جوابی باید به این
چشمای نم خورده و لحن معصومانه ش میدادم؟ چی میگفتم از اینکه
خیلی قبل تر داییش رو دوست دارم!

-نیلی جون!

دستاش رو گرفتم و با لبخند براش سر تگون دادم. من آریان رو دوست
دارم اما آریانی که نفس می‌گه با احساسه، آریانی که شیطونه، من چقدر
آریان واقعی رو میشناسم؟!

با چشمایی خمار خندید و گفت: حالا دیگه با خیال راحت میخوابم.

دستاش رو برد زیر پتو و با گفتن شب بخیر چشماش رو بست. طرح
لبخندش هنوز روی لب های صورتی کوچیکش بود.



بی حواس سری تکون دادم و بلند شدم. کتاب سیندرلا رو روی میز گذاشتم و در رو آروم بستم و خواستم برم اتاقم اما پاهام من رو برد به سمت تراس. از لای در نیمه باز دیدمش که دستاش رو تکیه داده بود به نرده ها و سرشو رو به آسمان گرفته بود. یه لرزش خفیف توی دلم باعث شد بی اراده از در رد بشم. صدای در تکونش داد و برگشت سمتم. گیج بودم. هنوز دقایق زیادی نگذشته از اینکه فهمیدم اشتباه فهمیدمش و من گیج بودم.

بابا توی بیمارستان گفته بود هردوی ما از روی احساس تصمیم میگیریم. نفس گفت داییش با احساسه. چشمان آریان گاهی و این اواخر بیشتر از گاهی پر بود از احساس های مختلف و ملموس. عقم مدام نهیب میزنه که یادم نره این همه سال آریان مغرور بود و خشک اما احساسم... لعنت به احساسم!

انگار تازه دارم درک میکنم که آریان ممکنه چه احساسی داشته باشه...

-چیزی شده؟

بی اراده زمزمه کردم: فکر کنم داره یه چیزی میشه!

یه قدم جلوتر اومد و توی چشمام خیره شد. نگران شد انگار: چی؟ اتفاقی افتاده؟

طاقت نگاهش رو نداشتم. به سمت تراس رفتم و به ماهی که پشت هاله ای از ابرها بود خیره شدم: حالو نمیدونم. نمیدونم چمه! انگار تمام حافظه ام رو یکی پاک کرده و به جاش یه سری اطلاعات عجیب و غریب



ریخته. با اون اطلاعات بیگانم اما تمام ذرات وجودم باورشون داره.
احساسم یه چیزی می‌گه و عقلم یه چیز دیگه.

حضورش رو کنارم حس کردم و ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم. دستام رو
مشت کردم. دلم بیقراری میکرد.

-میدونم نباید تو کارت دخالت کنم اما... به احساس اعتماد کن.

احساس، احساس، احساس... خدایا

آهی کشید و به دیوار تراس تکیه داد و خیره به نیمرخم گفت: جدال بین
عقل و احساس همیشگیه اما خود من هروقت عقلم رو انتخاب کردم یه
حسرتایی کشیدم که گاهی دردش همین الانم قلبمو به درد میاره. همه
میگن عاقلانه انتخاب کن تا ضرر نبینی اما من ضرر انتخاب عاقلانه رو با
تموم وجودم حس کردم. بعد از اون فقط با احساسی پیش رفتم که عقلم
ناظرشه.

خیره به ماه گفتم: یعنی می‌گی اگه احساسم رو انتخاب کنم دردش کمتره؟
خب... بستگی به چیزی داره که گیجت کرده اما برای من اینطوری بوده.

-اون چیزی که گیجم کرده دوراهی باور دوتا شخصیت متفاوته. عقلم
می‌گه چیزی که میبینی رو باور کن اما احساسم می‌گه...

سکوت کردم. من، اینجا، کنار همونی که گیجم کرده ایستادم و دارم راجب
خودش با خودش حرف می‌زنم! می‌گه احساس، و این احساس یعنی باور
آریانی که این همه سال چیزی نبود که من راجبش فکر میکردم. صادقانه
بگم... این آریان رو اگه کامل درک کنم بیشتر عاشق میشم...



بیشتر عاشقش میشم...

بیشتر از...

بیشتر از...

بیشتر...

-رها؟

خدایا... جوری رها می‌گه که دلم می‌خواد واقعا رها شم از همه چی و بچسبم به اون پیراهن آبی لعنتی که تنش بود! نگاهم توی چشماش نشست و انگار واقعا دارم بیشتر عاشقش میشم.

لباش رو تر کرد و کمی این پا اون پا کرد. دستش رو لابلای موهای مشکی پرش فرو برد و نگاهش رو بالا داد. لب باز کرد و با لحنی که قلبم رو دیوونه تر میکرد گفت: فکر کنم... فکر کنم تو منظورمو اشتباه فهمیدی!

گیج سر تکون دادم: راجب چی؟

نفسش رو بیرون داد و آرام گفت: اینکه گفتم تو همیشه برام یه رنگ خنثی بودی.

یه لبخند تلخ بی اراده تنها جوابی بود که تونستم بهش بدم. از دیوار فاصله گرفت و نزدیک تر اومد. نور دیوارکوب نصفی از صورتش رو روشن کرد. کمی ابروهاش رو بهم نزدیک کرد و مردمک چشمش کمی گشاد تر شد.



-خنثی بودن به معنی بی اهمیت بودن نیست رها. باید ببینی اون کسی که این حرف رو زده منظورش چی بوده نه اینکه زود قضاوتش کنی و با این چشمات پد...

نفس عمیقی کشید و کمی به سمت چپ چرخید و دستش رو محکم پشت گردنش کشید. کنجکاو زمزمه کردم: خب منظورت چی بوده از اینکه گفتم من همیشه خنثی بودم؟

توی همون حالت به سمتم برگشت و ناخودآگاه گفت: چشمات! با تعجب گفتم: چشمام؟

آهی کشید و دستش رو زیر انداخت. نگاه مشکیش بین چشمام چرخ خورد و آرام گفت: چشمات طوسیة!

گیج چند بار پلک زدم: اینو که خودم میدونم.

جلوتر اومد. نگاهش عمیق شد و لحنش عمیق تر: طوسی یه رنگ خنثاست! چشمای تو طوسیة و تو همیشه برام یه رنگ خنثایی!

از سر استیصال لبخند زدم: اگه بگم نفهمیدم دروغ نگفتم.

دست راستش رو بلند کرد. نگاهم روی دستش بود که داشت آرام آرام به سمت صورتم میومد. آب دهانم رو به زور فرو دادم و نگاهش کردم اما انگار حواسش اینجا نبود. انگشتاش نزدیکی چشمم توقف کردن و بعد زمزمه ی آرومش نا آرومم کرد...



-یادته بهت گفتم زندگی من اینجاست و من هرکاری براش میکنم؟ زندگی هرکسی دنیاشه رها و من... یعنی دنیای من خنثاست، طوسیه، خاکستریه.

نوک انگشتان سردش رو کنار چشم راستم گذاشت: وجود خود تو آتیش زیر خاکستریه که میتونه دنیام رو به آتیش بکشونه.

نفسم حبس شد. رفت و دیگه برنگشت... اصلا یادم رفت چجوری نفس میکشن! اول دم بود یا بازدم؟ اول باید نگاهم رو از چشمای مشکی لرزان روبروم بگیرم بعد نفس بکشم یا همراه با صدای نفس های پر شتابش من هم نفس بکشم؟

حرکت آرام انگشتاش از کنار چشمم تا روی گونه م لرز انداخت به جونم و بی اراده قدمی عقب رفتم. دستش معلق روی هوا موند و نگاهش سرگردان چشمام رو نشانه گرفت و کامل خلع سلاحم کرد با رهایی گفتنش... خدایا چی داره میشه؟!

اگه یه لحظه ی دیگه همینجوری وایمیستادم و آریان رو اینجور بیقرار میدیدم، دیگه نمیتونستم دل و زبانم رو کنترل کنم یا حتی خودم رو برای ایستادن و نچسبیدن به پیرهن آبی لعنتیش! به سختی نگاهم رو ازش گرفتم و سست برگشتم برم که مچ دستم اسیر دست مردونش شد. دلم ریخت و ضربانم به جاش بالا و بالاتر رفت. کمی دستم رو کشید و خودش جلوتر اومد. طاقت نگاهش رو نداشتم اما اون خیره ام بود. انگشتاش رو نوازشگر پشت دستم حرکت داد و نوازشش تا قلبم رسوخ کرد.



-رها؟

انگار ساعت ها دویده باشه قفسه سینه ش با شتاب بالا پایین میشد. بی جواب به بمی صداش سرم رو آروم تگون دادم.

-نگام کن.

توی دلم ناله کردم از بی انصافیش. تمام این لحظات رویایی که هنوز هم نتونستم هضمشون کنم روی دلم موندن. هنوز نتونستم با این آریان کنار بیام. آریانی که گفت من آتیش زیر خاکسترم و وجودم میتونه دنیاش رو به آتیش بکشونه. یعنی میخواسته بگه چشمای طوسی من دنیاشه؟ زندگی‌شه؟ قلبم با شدت بیشتری کوبید و دلم آلاچیق خونمون رو میخواست که بشینم تا ته دنیا فکر کنم به این چند لحظه...

شوخی که نیست! آریان، مرد همیشگی رویاهام، کسیکه از اولین روز دیدارمون دلیل نبضم شد و هرکاری کردم نتونستم از وجودم جداش کنم، آریانم، آریان من، همین چند لحظه پیش جوری باهام حرف زده که انگار... انگار دوستم داره!

با بهت سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. باورم نمیشد! یعنی این میتونه حقیقت داشته باشه؟! خدایا چه اتفاقی داره میفته؟! نباید دیگه بین دوراهی قرار بگیرم؟ باید باور کنم این جاده دو طرفه شده؟ باور کنم که آریان من رو...

-میشه به احساس اعتماد کنی؟



با دهانی نیمه باز نگاهش کردم. معنی حرفاش همونیه که فکر میکنم آره؟! یعنی این علاقه میتونه دوطرفه باشه؟ از کی؟ چرا منه احمق نفهمیدم؟ این نگاه از کی تغییر کرد و من نفهمیدم؟ نفسم رو آروم بیرون دادم. یعنی الان آریان من رو... خدای من...

-میشه رها؟

-هان؟!

لبخند مهربونی زد و تمام صورتم رو کاوید. لب زیرینش رو گزید و گفت: میشه به احساسات اعتماد کنی؟

-کدوم احساسم؟

سرش رو زیر انداخت و آروم گفت: خواستم یه سر به نفس بزنم و اومدم پشت در اتاقش که... خب... یعنی اتفاقی شنیدم.

با بهت نگاهش کردم. یعنی هرچی به نفس گفتم رو شنیده؟! سریع توی ذهنم مرور کردم ببینم چیز خاصی نگفته باشم. نفس گفته بود میشه دایی رو دوس داشته باشی منم سر تکون داده بودم، حرکت سرم رو دیده یعنی؟!

-رها؟

-جانم؟!

چشمان آریان برق زد و چشمای من احتمالا دو دو! تمام بدنم آب شد از خجالت ...



ای خاک بر سر منه بی جنبه که زیادی تو فاز عاشقانه فرو رفتم... الان این پسره با خودش فکر میکنه خوب شد یه ذره احساسی باهاش حرف زدم آ وگرنه اگه بیشتر بود که الان چسبیده بود به پیراهن آبی لعنتیم! هول چتری هام رو کنار زدم و گفتم: بله یعنی چی میگفتی؟ آها... احساسم! خب احساسمو بهش اعتماد...

انگار یکدفعه بهم برق وصل کردن! آریان حرفام رو شنیده بود و حالا میگفت به احساسم اعتماد کنم؛ یعنی باور کنم که آریان شیطونه و میتونه با احساس و حتی عاشق باشه برعکس چیزی که تا قبل از این چندوقت ارزش دیده بودم...

اینبار چشمان من چرخ خورد بین چشماش. چتری های نامرتم رو صاف کرد و گفت: آره بهش اعتماد کن.

خواستم ارزش بیرسم دقیقا ازم چی میخواد که داره میگه به احساسم اعتماد کنم اما نتونستم. نمیدونم شاید هم دلم نخواست که بیرسم و جوابی بشنوم که تمام رویاهای امشبم رو خراب کنه. امشب از اون شباییه که دلم میخواست تا ابد لحظه به لحظه اش رو توی حافظه م ثبت کنم. دلم میخواست تا همینجا تمومش کنم و بیشتر پیش نرم تا خراب نشه. یه بغض ناخواسته توی گلویم نشست و مصر ترم کرد تا زودتر پناه ببرم به اتاقم.

بدون اینکه نگاهش کنم و پای رفتمم سست بشه، عقب گرد کردم و سریع گفتم: شب بخیر.



از لای در خارج شدم و رها گفتنش هم متوقفم نکرد. سریع وارد اتاقم شدم و در رو بستم. روی تخت افتادم و سعی کردم تمام امشب رو مرور کنم. تمام آریان رو مرور کنم.

آریان امشب شبیه هیچوقت نبود. شبیه رییس جدی من نبود. شبیه همکلاسی بی تفاوت نبود.

آریان همونی بود که گاهی توی رویاهام تصورش میکردم، همونقدر با احساس، همونقدر مهربون یا حتی همون اندازه... عاشق!

این مدتی که کنارشم باید بفهمم احساس آریان بهم چیه و از کی نگاهش عوض شده. اگه تمام این‌ها واقعی باشه باید بفهمم چرا این همه مدت بی هیچ اشاره یا حرکت و حرفی کنار ایستاده، هیچی بهم نگفته و مثل یک راز سر به مهر حفظش کرده...

باید بفهمم این راز، از کی راز شده. باید بفهمم اصلا چرا راز شده؟! اگه واقعا رازی وجود داشته باشه، من باید بفهمم پشت این راز لعنتی که سرنوشت خیلی‌ها رو عوض کرده چیه...

از صدقه سری خواب عصرانه م خوابم نمیاد و میتونم تمام شب رو فکر کنم؛ فکر کنم به خودم،

زندگیم،

احساسم،

آریان...م



{درد منو کی میفهمی؟

عاشقتم چون بی رحمی}{...}

.....

سیمکارت رو توی تبلت انداختم و بعد از کلی مکافات یه ایمیل ساختم. هیجانم باعث شده بود تند تند کار کنم و گاهی اشتباهی دستم بخوره و همه چی خراب بشه. بلاخره به اسکایپ وصل شدم و از خوشحالی جیغ خفیفی کشیدم ولی سریع دستم رو گذاشتم جلوی دهانم تا نفس بیدار نشه.

ظهر بود و نفس خسته از کلی بازی خوابیده بود. انگار صبح آریان به نفس گفته بوده که طرف های پنج میاد خونه چون یه جلسه خیلی مهم داره که باید حضور داشته باشه... انقدر درگیر این ماجراها شدم که از اتفاقات شرکت هم به کل غافل شدم.

با هیجان و دلتنگی ایمیل بابا رو وارد کردم و تماس گرفتم. پاهام رو مچاله کرده بودم روی کاناپه و زانوهام رو تند تند تکان میدادم. درحال زنگ خوردن بود. ای بابا بردار دیگه...

چند لحظه دیگه هم گذشت اما برنداشت. نا امید از حرف زدن باهاشون، خواستم قطعش کنم که یهو تماس برقرار شد. سرتا سر چشم شدم خیره به صفحه ی تبلت: بابا؟



هنوز تصویرش رو فعال نکرده بود. تبلت رو توی دستم جابجا کردم و با اشتیاق گفتم: بابا اونجایی؟ جواب بده دیگه دلم تنگتونه. مامان شمام اونجایی؟

فقط صدای نفس آرومی میومد و یه صدای ریز... با تعجب و کمی ترس گفتم: بابا؟

یهو تصویر فعال شد و دیوار آشپزخانه مون رو تشخیص دادم. ذوقم برگشت: مامان؟ بابا؟ کجایین شما دوتا شیطونا؟

-بابات حمومه، مامانتم بیرونه!

تصویر جابجا شد و چهره اش مقابل دوربین قرار گرفت. با بهت خیره نگاهش کردم. این اونجا چیکار میکرد؟!

-تو اونجا چیکار میکنی؟

-پس کجا چیکار کنم؟

با حرص نگاهش کردم: بابام کو؟

-وایسا جیپامو بگردم ببینم کجاست!

نمایشی از جاش بلند شد و جیب های شلوارش رو نگاه کرد. دستش رو برد جیب پشت شلوارش و شیطون خندید: ای مسعود خان کلک اون پشت مشتا چرا قائم شدی بلا؟

جیغ خفه ای کشیدم: مسخره بازی درنیار پدرام. بابام کو؟ اصلا تو خونه ما چیکار میکنی؟



پدرام با لبخند روی صندلی آشپزخانه نشست و دوربین رو توی صورتش
برد: الان منو میبینی؟

-نه پس عمتو میبینم.

-مامانت که اینجا نیست بخوای ببینیش!

-پدرام!! بگو چه خبره اونجا؟

-والا خبرا که پیش شماست. خونه ی آریان خان خوش میگذره؟

با بهت نگاهش کردم: تو... تو از کجا خبر داری؟

نیشخند زد و دست به سینه نشست: فکر کن یه درصد من از چیزی خبر
نداشته نباشم.

-آره والا... تو باید دختر میشدی!

نیشش تا بناگوش باز شد و چال گونه ی لعنتیش رخ نمایی کرد: دیگه
کاری نمیشه کرد سیستم رو از اول اشتباه نصب کردن!

دستم رو به سر گرفتم و ناله کردم: ای خدا باز این شروع کرد.

-جرئت داری بلند بگو تا جوابتو بدم.

-مامان بابام کجان؟

-گفتم که... پدرت حمومه، مامانت بیرونه.

-ای بابا، تو اونجا چیکار میکنی؟



-والا من اومدم شماهارو ببرم اصفهان که دیدم جا تره و بچه نیست!
 ببینم رها، اونجا چندتاییین؟

دمغ شدم از نبودنشون. بی حوصله جواب پدرام رو دادم: سه تاییم.
 یهو زد روی گونه اش و با ترس گفت: خاک بر سرم از همین میترسیدم!
 هول کردم: از چی؟

نیمچه اخمی کرد و گفت: همین که سه تایین دیگه!
 با تعجب سرم رو کج کردم: یعنی چی؟ سه تا بودن ما کجاش ترس داره؟
 بین انگشت شصت و سبابه اش رو با حالت بامزه ای گاز گرفت و گفت:
 از قدیم الایام گفتن وقتی یه پسر و یه دختر مجرد باهم یه جایی تنهان،
 نفر سوم اونجا شیطونه! شمام که الان سه تایین، تو و آریان و اون
 شیطون گور به گوری! یعنی من مطمئنم تا الان شیطون رفته تو جلدتون
 و کارای خا...

با صورتی داغ کرده جیغ زدم: بس کن پدرام! بخدا اگه الان روبروم بودی
 یه مو رو سرت باقی نمیذاشتم.

با ادایی خفن، برام پشت چشم نازک کرد: اولاً همین الانم روبروتم پشتت
 نیستم، دوما دختره ی جیغ جیغو شیطون رفته زیر جلد شماها بعد
 میخوای منو متنبه کنی؟ برو از خدا بترس دختر... ما از اون خونواده هاش
 نیستیم!

-پدرام پدرام پدرام! انقدر چرت و پرت نگو.



دستش رو گذاشت زیر چونه اش و ژست متفکرانه ای گرفت: البته میشه سه نفره بودندتون رو جور دیگه ای هم توجیح کرد اما مطمئنم مسعودخان به قدر کافی آریان رو ملتفت کرده تا دست از پا خطا نکنه!

با دست کوبیدم رو پیشونیم و داد زدم: ما سه تا اینجا منو آریان و نفسیم.

نفس عمیقی کشید و لبخند زد: عه اون خوشگله هم اونجاست؟ از طرف من ببوسش.

-داری با کی حرف میزنی پدرام؟

کلافگی م با شنیدن صدای مامان به کل از بین رفت. پدرام با ترس از جاش بلند شد و رو به مامان گفت: هیشکی عمه، این دختره سیریش شده من کاریش ندارم. هی ماچ و بوس راه انداخته من میخواستم پیام بهت خبر بدم.

مامان با ذوق تبلت رو برداشت و روبروش گرفت: رهای من...

اشک توی چشمم نشست: سلام مامانم دلم برات یه ذره شده.

با بغض لبخند زد: سلام به روی ماهت. منم همینطور. سه روزه نیستی اما برای من قدر سه سال گذشته.

-این هندی بازیا چیه بابا؟ سه روز کجا، سه سال کجا؟

مامان چشم غره ی شدیدی به پدرام رفت که پدرام هول گفت: بی تو معشوق کجا عشق کجا؟ راه فرار از دست عمه کجا؟



بدون توجه به پدرام گفتم: مامان شما کجا رفته بودی؟
 مامان به سمتم برگشت: من که جایی نبودم عزیزم.
 با اخم به پدرام نگاه کردم که داشت به سقف نگاه میکرد: آقای پدرام خان
 چرا گفتی مامان بیرونه؟
 -خب راست گفتم دیگه!

مامان با چشمانی گرد دستش رو گذاشت جلوی دهانش: وا چرا دروغ
 میگی جلوی من؟ من کجا بیرون بودم؟
 پدرام کمی از مامان فاصله گرفت: بابا من به رها گفتم مسعودخان
 حمومه، شما بیرونی! دروغ نگفتم که...
 مامان جیغی زد و با ماهیتابه ای که رو میز بود افتاد دنبال پدرام:
 میکشمت پدرام، یه دونه مو رو سرت باقی نمیذارم بی حیا.
 صدای خندان پدرام از دور شنیده شد: این ژن مو کندن تو خانوادتون
 ارثیه ها! بابا مگه من خرسم شما دنبال غنیمتین؟
 از خنده روی کاناپه پهن شده بودم.

-رها؟

صاف سر جام نشستم و تبلت سر خورده رو گرفتم دستم و با ذوق
 نگاهش کردم. بابا رو که حوله به تن با موهایی خیس دیدم دوباره خنده
 م گرفت. ای نمیری پدرام...

-سلام بابا



تند تند گفت: سلام خوبی؟ راحتی اونجا؟ مشکلی که برات پیش نیومده؟
لبخند زدم به نگرانی های ملموس پدرانه ش: نه بابایی همه چی خوبه جز
دل تنگ من.

نفسش رو آسوده بیرون داد: خیالم راحت؟

-بله راحت، شما خوبین؟ چه خبر؟

با دستش موهای مرطوبش رو داد عقب و دستی به ریشش کشید: ما
خوبیم. خبری نیست. پروانه و پدرام چرا سرو صدا میکردن؟
موذیانہ لبخند زدم: ندونی بهتره.

یه ابروش رو داد بالا: اینجوریاست؟

-بعله. چه خبر بابا؟ ازشون خبری نشد؟ نگرفیتنشون؟

تیز نگاهم کرد: از اونجا بودن ناراحتی؟ چیزی اذیت میکنه؟

فکر کن یه درصد از اینجا بودنم ناراحت باشم! با خنده گفتم: چرا همه
چیو جنایی میکنی جناب سرهنگ؟ من جام راحتی راحتی. از اونا چه خبر؟

اخم کرد: مامور نفوذیم تونسته برام یه سری اطلاعات جدید بفرسته.
چندتا از سردسته هاشونم شناسایی شدن میخوایم براشون به پا بذاریم تا
برسیم به بالایی ها. همه چیز داره اونجوری پیش میره که میخواستیم.
احتمالا یکی دو هفته دیگه میتونی برگردی پیشمون.



خوشحال شدم از نوید برگشتنم پیششون اما یه بخشی از قلبم ناراحت بود... عجیب ناراحت بود و اصلا جای تعجب نداشت. به قلبم حق میدادم ناراحت باشه مخصوصا با اتفاقات دیشب!

-خیلی خوبه بابا. همیشه خوش خبر باشی.

کمی اخمش کمرنگ شد و سری تکون داد: دیگه باید قطع کنی نباید زیاد کانکت باشی.

با ناراحتی نگاهش کردم: یعنی باز بره تا پس فردا؟ آخه باهاتون کم حرف زدم. مامان کی میره اصفهان بابا؟ شما همینجا میمونی؟ خطرناک نیست؟

-پس فرداشب زنگ بزن تا یه خط امن بگم بسازن تا بتونی با پروانه هم صحبت کنی. پدرام امشب قراره پروانه رو ببره و من همینجام و جامم امنه.

آه عمیقی کشیدم: باشه بابا من دیگه میرم تورو خدا مراقب خودتون باشین.

-اینو من باید بهت بگم دختر.

بیحال خندیدم که یهو چیزی یادم افتاد: راستی بابا؟

-چی؟

-از فرهاد چه خبر؟ زنگ نزده؟ پیداش نکردین؟



دوباره اخمش برگشت: مامورم برای یه لحظه دیدتش که داشته با یکی از اونا حرف میزده. انگار عصبی و آشفته بوده ولی بعد از اون هیچ خبری ازش ندارم. اتفاقاً خودمم پیگیر پیدا کردنشم چون اونم توی خطره. با بهت گفتم: چی؟ فرهاد دیگه چرا؟ بابا چرا به من نمیگی قضیه چیه و فرهاد کیه؟ بخدا هرچی باشه محکم به دونستنش.

-اگه انقدر کنجکاوی چرا از آریان نمیپرسی؟ اون تو جریان همه چیز هست.

از آریان راجب فرهاد پپرسم آخه؟ یه ذره ضایع نیست؟
-تو یکی دو دقیقه پشت تلفن نمیتونم بهت بگم. حالا که اونجایی میتونی از آریان پپرسی. نخواستی هم دندون رو جگرت بذار تا برگردی و بهت بگم.

با حرص گفتم: یعنی انقدر طولانی که تا حالا نشده بگی؟
جدی گفت: دقیقاً همینطوره حالام بهتره قطع کنی. زیادی داره طولانی میشه.

با افسوس سر تکان دادم: پس وقتی برگشتم تو اولین فرصت همه چیز رو بهم باید بگی. خیلی نتونستم با مامان حرف بزنم از دست این پدرام. از طرف من مامانو ببوس.

-نمیگفتی هم همینکارو میکردم.



با تعجب به شیطنت پنهانش نگاه کردم: جان؟ شمام شیطونی و من خبر نداشتم؟

-یه مرد واقعی پیش کسایی که دوششون داره خود واقعیش میشه...

بعد از خداحافظی اسکایپ رو قطع کردم و خیره به تلویزیون خاموش ذهنم چرخ خورد و صدای بابا هی توی سرم اکو میشد؛ یه مرد واقعی پیش کسایی که دوششون داره خود واقعیش میشه.

نگاهم روی ساعت نشست. دلم تا ساعت پنج باید برای دیدنش طاقت بیاره...

...

با کلافگی اول به دست چپم بعد هم به دست راستم نگاه کردم. آخرش هم توی آینه به خودم خیره شدم و نفس رو صدا کردم. نفس بدو بدو اومد توی اتاقم: جونم نیلی جون؟

-آبی یا قرمز؟

-پرسپولیس زلزله محبوب هرچی دله!

با تعجب برگشتم سمتش: فوتبالو نمیگم که، کدوم از این شال هارو بندازم سرم؟

اومد نزدیک تر و کنجکاوانه به من و شال های توی دستم نگاه کرد: قرمز بیشتر بهت میاد نیلی جون.



با لبخند شال آبی رو پرت کردم روی تخت و قرمز رو به سرم کشیدم.
 نفس راست میگفت، تناقض قرمز به پوست سفید و موهای مشکیم
 خیلی میاد. با صدای زنگ خونه نفس مثل فشنگ رها شد. آریان که کلید
 داشت پس کیه؟!

با ترس دنبال نفس دویدم اما قبل از اینکه بهش بگم صبر کنه کلید رو
 فشرده. مضطرب بهش رسیدم: کی بود نفس؟
 -دایی آری!

نفسم رو با آرامش بیرون دادم. اسمش هم آرامش بخش بود.
 -آخ جون باب اسفنجی!

نفس بدو بدو رفت سمت تلویزیون. ناموسا کسی پیدا میشه باب
 اسفنجی دوست نداشته باشه؟!

چند بار با مشت روی در کوبیده شد. با تعجب در رو باز کردم و با آریان
 گمشده بین کلی وسیله روبرو شدم. درحالیکه سریع وارد خانه میشد
 گفت: نفسم برو کنار الان میریزه.

در رو کامل باز کردم و خودم رو کشیدم کنار. آریان وارد شد و از کنارم
 داشت رد میشد که نگاهش بهم افتاد. چشماش در عرض یه لحظه گرد
 شد. تمام افکار مثبت حاصل از تفکرات دیشبم، باعث شد لبخند عمیقی
 بهش بزنم و سلام کنم و صد البته جلوی خودم رو گرفتم که نپریم گونه‌ی
 سرخ شده از سرماش رو ببوسم!



آروم و با بهت سلام کرد و تمام صورتم رو کاوید و سبک گلوش
نامحسوس تکان خورد. دستش شل شد و کمی پایین افتاد و یه دونه
خیار از لبه‌ی پلاستیک بیرون افتاد درست جلوی پام. از صدای برخوردش
به زمین آریان چند بار پلک زد و دستاش رو محکم کرد. خم شدم که خیار
رو بردارم.

خدا جونم مصبتو شکر... تو همچین صحنه‌های احساسی قاعدتا باید
سیب سرخی، اناری چیزی بیفته! خیار آخه؟!
با حفظ لبخندم خیار رو توی نایلون گذاشتم و به چشماش نگاه کردم:
کمک میخوای؟

نفسش رو کلافه فوت کرد: این... این گله‌ها رو بر میداری؟
با تعجب به دستاش نگاه کردم. گل نبود که: گل نداری که!
هانی گفت و با تعجب به دستاش نگاه کرد. عین خنگول‌ها دستاش رو
بالا برد و زیرش رو نگاه کرد انگار که دسته گل میتونه زیر نایلون خیار
باشه!

-چیزه تو ماشین جا گذاشتمش الان میارمش.

سریع کیسه‌ها رو برد آشپزخانه و برگشت که بره. توی نقش یه خانم
خونه دار فرو رفتم و نایلون هارو جابجا کردم. از توی شیشه ماکروویو
خودم رو دیدم. لبخند یه لحظه هم از روی صورتم کنار نمی‌رفت. تا مدتها
میتونست خوب نگهم داره حرفای دیشب آریان...



از صدای پاهاش برگشتم و با دیدن دسته گلی که دستش بود ناخودآگاه خندیدم. از خنده‌ی من خندید و درحالی‌که از داخل ویتترین گلدانی رو بیرون می‌آورد گفت: کجاش خنده داشت؟

-آخه الان باز باید برم نت دنبال معانی این گلها.

کمی آب توی گلدان ریخت و از توی کابینت قندان رو بیرون کشید: دیکشنری سیارش اینجاست به نت چیکار داری!

به کابینت تکیه زدم و به گلها نگاه کردم: داوودی که به معنی دوست فوق العاده ست، این گل های نسترن نماد چی هستن؟

گلها رو مرتب کرد و نیم نگاهی بهم انداخت: یادته توی اصفهان بهت گفتم اگه بخوای میتونم برات گل داوودی باشم؟

چشمام رو باریک کردم: یادمه.

یه ابروش رو بالا داد و خندان گفت: هنوز سر حرفم هستم اما...

مکث کرد و به سمت برگشت. مشکی چشماش براق بود و پر از آرامش. اصلا از دیشب همه چیز پر بود از آرامش، چشماش که دیگه جای خودش رو داره. یه قند براشت و انداخت توی گلدان و لبخندش عمیق شد: من تا حالا واسه سه نفر قند انداختم توی گلدون.

حسود شده کمی اخم کردم: کیا؟

با همون لبخند لعنتیش برگشت سمتم: یکی از دوستانم و نفس.

-خب اینکه دوتا بود.



شیطون نگاهم کرد: ادامه ی اما رو نمیخوای بدونی؟

کمی خصمانه نگاهش کردم که آروم خندید و با حالت بامزه ای لب هاش رو کشید داخل دهانش و با صدا ولشون کرد: سر حرفم هستم اما یه شرط داره.

سرم روی شانه کج شد و کمی چشمام رو گرد کردم که یعنی تو میخوای دوستم باشی حالا شرطم میذاری؟!

حالت صورتش از شیطنت خارج شد و با لبخند ملایمی گفت: اما نمیخوام این دوستی مثل قبل بشه!

-یعنی چی؟

به اوپن تکیه زد و خیره توی چشمام گفت: یعنی که روی این دوستی حساب کنی. قرض الحسنه حساب کنی. روی این بودن حساب کنی. نمیدونم برای چندمین باره دارم میگم اما روی بودنم حساب کن رها.

نگاهم رو ازش گرفتم و بی حواس به رومیزی روی میز ور رفتم: یعنی اینجا بودنم این معنی رو نمیده؟ من میتونستم از همون اول پیشنهاد بابا رو قبول نکنم یا برم پیش دوستام یا فامیلای دورمون اما قبول کردم چون روی این بودن، حساب کرده بودم.

هیچ صدایی ازش بلند نشد. کمی گذشت تا جرئت کردم سرم رو بلند کنم و دلم ریخت از چشمان بسته ش و لبخندی که روی لباش حک شده بود... لبخند بی اراده روی لب منم نشست. تا حالا اینطوری ندیده



بودمش و اعتراف میکنم با چشمای بسته هم میتونست دلم رو بلرزونه.
خوابیدی؟

با صدای نفس، آریان سریع چشماش رو باز کرد و به نفس که دست به
سینه و کمی اخمو روبروش ایستاده بود، نگاه کرد. یه نگاه سریع به من
انداخت و بعد رو به نفس دستپاچه گفت: سلام نفسم خوبی؟ نه من
بیدارم. کجا بودی اومدم ندیدمت؟

-بهت حق میدم منو ندیده باشی دایی چون حواست همین الانم سر
جاش نیست!

آریان با چشمانی گرد نگاهش کرد: هان؟

نفس خیلی بامزه سر تکون داد: هیچی دایی آری برو لباسشو عوض کن بیا
باب اسفنجی ببینیم.

-باشه نفسم تو برو منم میام الان.

نفس نگاهش رو خیلی بامزه تر بین ما دو تا چرخوند. زیرلب چیزی گفت
و رفت. نزدیک بود خنده م بگیره.

-امشب دورهمی یه املت بزنیم با نون سنگک؟

یه ابروم رو دادم بالا و لبم رو گزیدم: میخواستم میرزاقاسمی درست کنم.
چشماش برق زد: پس املت کنسله.



با لبخند سری تکون دادم و چرخیدم تا زیر کتری رو روشن کنم. آریان هم تکیه اش رو از اوپن برداشت که بره. تو فکر این بودم که چایی بذارم یا قهوه که صدای آریان قدرت فکر کردن رو ازم گرفت...

-کاش به جای نسترن، میخک قرمز میخریدم!

با تعجب نگاهش کردم. با لبخند شونه ای بالا انداخت و رفت. پام با حرص روی زمین کوبیده شد و حالا من گوشی از کجا پیدا کنم آخه؟! ...

صدای قرچ قروچ از کنار دستم، نگاهم رو از ظرف ماست گرفت. با چشمایی گرد نگاهش کردم: چی داری میخوری؟

لیوان ها رو داخل سینی چید و با لپ متورمش برگشت سمتم: یخ! -یخ واسه چی؟

با لبخند ظرف ماست رو از دستم بیرون کشید: از بس کنار گاز ازم کار کشیدی گرم شده خب!

حق به جانب کاسه ها رو دادم دستش: خودت خواستی کمک کنی مگه زورت کرده بودم؟

بخاطر اختلاف قدمون نگاهش رو از بالا به زیر کشوند و بی حرف فقط لبخند زد. مبهوت نگاه سیاهش شدم که مژه هاش روش سایه انداخته بود. احساس کردم نفس هام برای بیرون اومدن باهم مسابقه گذاشتن.



خیره‌ی نگاهش، دستم رو حرکت دادم و ظرف ماست رو کشیدم سمت خودم: ظرف هارو میچینی؟

با همون لبخندش بین چشمام چرخ زد و سر تکون داد. فاصله که گرفت بدون جلب توجه نفسم رو محکم پرت کردم بیرون. لامصب چشم که نیست؛ مسلخ رهاست...

-رها؟

برگشتم و نگاهش کردم. یه ظرف با طرح گل‌های ریز صورتی دستش بود: ازینا بذارم؟

سرم رو کج کردم و داخل کابینت رو با نگاهم زیر و رو کردم: اونا که خط خطی طلایی داره بهتر نیست؟

توی ذهنم درحال تطابق میرزاقاسمی با ظرفا بودم آخرش هم به همون خط طلایی‌ها رسیدم. نگاهم رو چرخوندم ببینم چرا آریان بیکار وایساده که دیدم باز با لبخند خیره‌م شده. با لبخندی هول گفتم: چیه؟ خوب نیست؟

نفس عمیقی کشید و سر تکون داد: زیادی خوبه...

-خب پس بذارشون دیگه.

بی‌حواس سر تکون داد و من برگشتم که روی ماست هارو نعنا بریزم. نفس به آشپزخونه اومد و با کمک آریان وسایل غذا رو برد تا روی میز بچینه. میرزاقاسمی رو با ذوق توی پیرکس کشیدم و روش رو با تخم مرغ تزیین کردم. به سرم زد طرح قلب بزنم براش. با لبخندی هیجانی قاشق



برداشتم و به شکل قلب حالتش دادم. یعنی رسماً گند زدم به هرچی نمود
 قلبه! اکثر مردم با گل و شکلات و دست قلب درست میکنند؛ اونوقت من
 با میرزاقاسمی آخه؟! مرسی فانتزی...

-چرا نمیای پس؟

با هول دستم رو جلوی ظرف گرفتم تا شاهکارم رو نبینه: چیزه... شما برو
 الان میام.

نزدیک شدنش رو حس کردم و ضربانم بالا رفت. عین گربه چارچنگولی
 افتاده بودم روی ظرف؛ هرکی بود میفهمید یه غلطی کردم دیگه... صدای
 شیطونش از نزدیک ترین فاصله ی ممکن کنار گوشم لب زده شد: چیو
 نباید ببینم رها خانوم؟

خودم رو بیشتر به ظرف نزدیک کردم و توی دلم ناله کردم. آخه الان چه
 وقته قلب کاری بود اون هم با میرزاقاسمی؟! سعی کردم توجه نکنم به
 حضور گرمش درست کنارم. با کمی حرص گفتم: چیزی نیست یکم خراب
 کاری کردم برو میام من.

هومی کشید و گفت: اصلاً میرزاقاسمی خرابشم درسته، میذار ببینم؟
 با تموم شدن حرفش نزدیک تر اومد جوریکه کاملاً روی نیم تنه ی راستم
 حسش کردم. شتاب زده عقب کشیدم و ظرف رو به خودم چسبوندم و
 کامل خم شدم روی اوپن. ناله وار گفتم: بابا برو بیرون نمیخوام ببینی.
 با صدایی خندان گفت: پس بذار یه چیز دیگه رو ببینم!



در همون حالت که از کمر تا شده بودم سرم رو برگردوندم سمتش. چتری
 هام ریخت روی صورتم و باعث شد صورت آریان رو نصفه و نیمه ببینم.
 متعجب پرسیدم: چیو؟

-سال دوم آخر ترم تمام بچه های کلاس استاد امیری باهم عکس گرفتیم.
 یادته؟

نگاهم رو به لیوان صورتی باری نفس دادم و متفکر گفتم: آره یه چیزایی
 یادمه.

-اون عکس رو داری؟

با دست موهای سرکشم رو کنار زدم و به قیافه جدی آریان نگاه کردم و
 سرم رو به نشانه تایید تکون دادم. لباش رو تر کرد و خیره به نگاهم
 گفت: بذار اون عکسو ببینم. یا اینکه نه... اون عکسو برام بفرست.

-الان که ندارمش اما هروقت رفتم خونه میگردم پیداش میکنم و برات
 میفرستم اما خودت مگه نداریش؟

تلخ لبخند زد: دو سالی میشه که ندارمش.

بدون اینکه بذاره جوابش رو بدم به سمت پذیرایی پا تند کرد. متعجب از
 این عجله ناگهانش برگشتم و به ورودی آشپزخونه نگاه کردم که دیدم به
 کانتر تکیه زده. نگاهم رو که دید با جدیت گفت: یادت نره برام
 بفرستیش.

آروم سر تکون دادم و خواستم برگردم که حرفش باعث شد یه سطل آب
 یخ روی خودم حس کنم.



-با این اوصافی که دیدم باید برات قالب قلب بگیرم!

با چشمایی گرد به میرزا قاسمی در معرض عموم واقع شده نگاه کردم. با عجله سمتش رفتم و وایسادم جلوش اما صدای آریان که با ریتم میخوند: دیگه دیره، دیگه دیره... باعث شد پام رو با حرص به زمین بکوبم. پسره ی سو استفاده گرا!

سریع غذا رو گرد کردم و بردم روی میز گذاشتم. خدا روشکر دیگه آریان چیزی نگفت و درصد خجالتم بالاتر نرفت. نگاهم که به میز افتاد دیدم آریان همون بشقاب های گلدار رو گذاشته.

-پس چرا اون خط خطی هارو نداشتی؟

با تعجب نگاهم کرد: چی؟

-بشقابارو میگم. خط خطی هارو چرا نداشتی؟

با حالت بامزه ای پیشونیش رو خاروند: کی گفتمی از اونا بذارم؟

-همون موقع که نشونم دادی دیگه. بهت گفتم از اونا بذار توام گفتمی خیلی خوبه.

انگار که یادش اومده باشه آروم خندید: بشقاب هارو نمیگفتم که...

متعجب نگاهش کردم اما مشغول خوردن شده بود. شونه ای بالا انداختم و یه تیکه نون برداشتم و خواستم غذا بکشم که آریان بشقابم رو از جلوم برداشت و برام کشید. با لبخندی خجول نگاهش کردم. با یه لبخند ملیح



داشت برام میکشید و من خیره‌ی لبخندش، شاهد تند تر زدن قلبم بودم...

-بفرمایین بانو.

نگاهم رو از چشمان درخشانش گرفتم و دستم رو بلند کردم بشقاب رو بگیرم: ممنو...

با دیدن بشقاب چشمام گرد شد و حرف توی دهانم موند. آریان تک خنده‌ی جذابی کرد و زیرلی گفت: یاد بگیر!

نمیدونستم حرص بخورم از دستش یا ذوق کنم از قلبش! یه قلبی که خدایی شکل قلب برام درست کرده بود و با لبخند اشاره میکرد بشقاب رو ازش بگیرم. بیخیال حرص خوردن و ذوق کردن، با لبخند بشقاب رو گرفتم چون حسابی گشنه ام بود.

یه تکه نون کندم و با قاشق قسمتی از غدام رو برداشتم که یهو آریان دستش رو روی سینه‌ش گذاشت و ناله کرد. با هول نیمخیز شدم سمتش: چی شد؟

نفس لیوان آبی رو سمت آریان گرفت و شیرین گفت: از بس سر غذا بازی میکنی همین میشه دیگه!

آریان برای چند لحظه با چشمایی گرد به لحن و صورت مامان گونه‌ی نفس نگاه کرد و بعد دوباره ناله کرد. با ترس صداش زدم: چی شدی؟
اخم کرد و زیرلب به سختی گفت: فکر کنم قلبمه.



با دلهره بلند شدم و کنارش ایستادم: ای وای مگه مشکل قلبی داری؟ کجا درد میکنه دقیقا؟ دست چپم درد گرفته؟

سرش رو زیر انداخت و دستش رو حرکت داد اما من نتونستم ببینم: اینجام درد گرفت.

خم شدم و گفتم: کجا؟

با انگشت اشاره روبروش رو نشون داد. با تعجب به روبروش نگاه کردم. یعنی چی؟!

با کمی اخم برگشتم سمتش که دیدم داره میخنده. متعجب گفتم: تو بلاخره درد داری یا خندت گرفته؟

یهو سرش رو داد عقب و با صدای بلند خندید. نیشم شل شد. از نزدیک چه باحال میخنده، آدم دلش میخواد لبخندش رو... نیشم رو بستم و با اخم گفتم: منو گیر آوردی؟

میان خنده ش باز به روبرو اشاره کرد: قلبمو کندی درد گرفت!

چند بار پشت هم پلک زدم و به بشقابم نگاه کردم و بعد آریان رو. متعجب انگشتم رو به سمت بشقابم گرفتم: اینو میگی؟

دوتا دستش رو گذاشت روی صورتش و خندید و با صدایی که از لابلای دستاش شنیدم گفت: منو بگو فکر میکردم مهندس باهوشه!

بهت زده نگاهش کردم. یعنی چی الان؟! من رو سرکار میذاره؟! شوخی شوخی با دل و روده ی توی حلقم اومده هم شوخی؟!



با حرص مشت‌ی کوبیدم به بازویش و رفتم نشستم سرجام. پسره‌ی پررو
 من رو دست انداخته بعد من نگران اون قلب بی صاحب مونده ش
 شدم. رسماً غذا رو کوفتم کرد... با اخم نگاهش کردم که داشت هنوز
 میخندید. موش نخورتت...

-خدا شفاتون بده!

با این حرف نفس و تکون دادن سرش به نشونه تاسف، خنده‌ی آریان
 اوج گرفت و من لبم رو گزیدم تا نخندم. موش نخورتتون...
 دستم رو بلند کردم یکم آب بخورم بلکه راه نفسم باز شه که صدای آیفون
 بلند شد. ناخواسته دلهره‌ی عجیبی گرفتم. با نگرانی به آریان نگاه کردم.
 از جاش بلند شد و به نگرانیم لبخند زد: یه ذره نوشابه بخور رنگت پریده.
 از جام بلند شدم و به آیفون نگاه کردم: برو ببین کیه میترسم.
 صدای متعجبش بلند شد: چرا میترسی؟ کسی نمیتونه بی اجازه وارد بشه
 که.

باز صدای آیفون بلند شد و دلم بیشتر دل زد: نمیدونم چرا اما میترسم.
 صدای قدم هاش نزدیک تر که شد نگاهم رو چرخوندم سمتش. چشمان
 مشکیش رو نوازشگر روی صورتم کشید و آروم گفت: بهم برمیخوره وقتی
 من کنارت میترسم.

دلم میخواست دنیا توی همین لحظه بایسته؛ این لحظه‌ای که قلبم از
 هیجان داره میایسته...



-ای بابا طرف خودشو کشت. شماها امشب مریضین؟

نفس با اخم از پشت میز پایین پرید و مسیر نگاهم رو تغییر داد. آریان اما هنوز خیره م بود و این ضربانم رو دیوانه وار تر میکرد. نفس به آیفون رسید و روی نوک پا ایستاد. به صفحه ی آیفون نگاه کرد و متعجب گفت: منیر خانمه!

آریان با تعجب برگشت سمتش: منیر خانم؟ این وقت شب اینجا چیکار داره؟ بزن درو نفس.

نفس در رو باز کرد و جلوی در ایستاد. جلوتر رفتم تا سلام کنم اما یهو یاد چیزی افتادم. با عجله آریان رو صدا زدم. آریان برگشت سمتم و تا خواست بپرسه چی شده، منیرخانم با سلام کردنش مانعش شد. با استرس لبم رو گزیدم. خب من الان بگم اینجا چیکار میکنم آخه؟!

-سلام منیرخانم. احوال شما؟

منیرخانم چادرش رو کمی پایین کشید و سبدي که دستش بود رو روی زمین گذاشت. بوسه ای روی گونه نفس گذاشت و صاف ایستاد و رو به آریان گفت: سلام پسرم. از احوال پرسى هاى شما خوبم.

آریان با کمی خجالت گفت: من شرمندم. یکم این مدت درگیر بودم نشد بهتون سر بزنم. حتی نشد پیام تشکر کنم که اون سه روز از نفسم مراقبت کردین.

-نگو اینجوری مادر من که توقعی ندارم. والا دلم تنگتون بود. شام قرار بود یکی از دوستانم بیاد پیشم اما نتونست بیاد. منم گفتم بیارمش اینجا



دورهم بخوریم. نه اینکه بعد از مونا خانم کسی رو نیاوردی، گفتم شاید هرشب یا داری تخم مرغ میخوری یا فست فود به خورد این بچه میدی. آریان با خنده دستی به پشت گردنش کشید: خجالتم دادین منیر خانم. دستتون درد نکنه. پس با اجازتون دستتون رو رد نمیکنم.

آریان به سمت سبد رفت و بلندش کرد و رو به من گفت: میشه سفره رو دوباره بچینی؟

با این حرف آریان، منیرخانم نگاهش به من افتاد که تقریباً پشت ستون ایستاده بودم. آب دهانم رو با دلهره فرو دادم و قدمی به جلو گذاشتم: سلام منیرخانم.

منیرخانم با ذوق نگاهم کرد و جلو اومد: سلام به روی ماهت دخترم.

با شیطنت نگاهی به آریان انداخت و با لبخند گفت: نمیدونستم توام اینجا!

گیج به منیرخانم نگاه کردم. خب من الان چی بگم دقیقاً؟ با بیچارگی به آریان نگاه کردم و دعا کردم از توی چشمم بخونه که یجوری جمعش کنه. آریان ابرویی بالا انداخت و سرش رو تکان داد و بلاخره با لبخندی هول گفت: آره راستش مامان اینای رها رفتن اصفهان برای همین به رها گفتم بیاد اینجا که تنها نباشه.

یعنی ایول... حرفش کاملاً راست بود! آخ که الان جا داره لپ مبارکت رو ببوسم ولی حیف که اسلام دستم رو بسته...

منیرخانم چشمکی به من زد و با خنده گفت: تا باشه از این سفر رفتن ها!



با چشمایی گرد نگاهش کردم. الان داره توی ذهنش چه صحنه‌هایی رو تصور میکنه که اینجوری چشماش شرر بار شدن؟! آریان هم نه گذاشت نه برداشت، خنده کنان گفت: انشاالله از اون سفر دوتایی‌ها!

دیگه چشمام گرد تر نمیشد. دوتایی دیگه چه صیغه‌ایه؟!

منیر خانم خندید و همونطوری که به سمت میز میرفت گفت: ای امان از جوونی...

با همون حالت به آریان نگاه کردم. آروم لبش رو گزید و سرش رو بالا انداخت. چشم غره‌ای بهش رفتم و به سمت آشپزخونه رفتم تا یه ظرف و قاشق دیگه بیارم. وقی برگشتم آریان کنار منیرخانم نشسته بود و با لبخند کمرنگی صورت کمی سرخش رو زیر انداخته بود و منیرخانم هم با خنده چیزی بهش میگفت.

بشقاب رو با ضرب روی میز گذاشتم و نشستم. حرصم گرفته بود ازشون... اصلا چه معنی میده باز بخوام نقش زنش رو ایفا کنم؟! اصلا به من چه که منیرخانم روی زن گرفتن آریان کراش داره؟ مونا خانم رو کجای دلم بذارم که رفته و برنگشته! نگاه تو رو خدا... عین تازه داماد ها داره رفتار میکنه و هی سرخ و سفید میشه!

از زیر میز محکم زدم به ساق پاش. یه لحظه جا خورد و به جلو خم شد و واقعا صورتش سرخ شد. با چشمایی گرد نگاهم کرد که یعنی چته چرا رم کردی! با لبخندی مصنوعی رو به منیرخانم که با تعجب به آریان نگاه میکرد گفتم: بفرمایین منیر خانم. به پای دستپخت شما نمیرسه اما خوشمزه ست.



منیرخانم سری تکون داد و کمی میرزا قاسمی کشید. نیم نگاهی به آریان انداختم و چشمام رو باریک کردم. من دیگه بازی نمیکنم رییس جان...
 نفس راحتی کشیدم و لیوان آب دست نخورده م رو برداشتم. لبه ی لیوان رو روی لبم گذاشتم بخورم که منیرخانم با شیطنت گفت: چرا نفس رو نفرستادین پیش من که راحت باشین؟ با شنیدن این حرف آب پرید توی گلو. از ته دل سرفه کردم و با مشت کوبیدم به سینه م. آریان با هول از جاش بلند شد و صندلیش از شتابش به پشت افتاد. به سمتم اومد و خواست بزنه پشتم که دستم رو بلند کردم و مانعش شدم. اشک از چشمم سرازیر شده بود. پشت هم سرفه میکردم و حریصانه نفس میکشیدم.
 آریان لیوانم رو برداشت و هول زده توش آب ریخت جوریکه از لبش سرریز شد و روی میز ریخت. با هول روبروم گرفت و با لحنی نگران گفت: بخور رها صورتت کبود شده.

-وا آریان؛ آب پریده تو گلوشت تو باز میخوای آب بهش بدی؟! بیا اینور بذار نفس بکشه مادر.

توی همون حالت که دستم جلوی دهانم بود و سرفه میکردم، دلم زیرو رو شد از لحن نگران و چشمان نگران تر مرد روبروم... بدون اینکه جهت نگاهش رو تغییر بده لیوان رو روی میز گذاشت. قفسه ی سینه اش پر شتاب تر از من بالا پایین میشد. بی توجه به اطرافم غرق مشکی نگاهش شدم و سرفه م کم کم آرام شد. اصلا خودم هم آرام شدم. مگه میشد نگاهش به نگاهم باشه و آرام نباشم؟!

بین چشمام چرخ زد و با لحنی که دلم رو فشرده تر میکرد لب زد: خوبی؟



سرم رو آروم تگون دادم و با خجالت نگاهم رو ازش گرفتم. گرم شده بود. آخر های پاییز بود اما من، توی این لحظه گرم شده بود. کشش عجیبی که نسبت بهش داشتم رو درک نمی‌کردم. دستم رو روی گونه ملتهبم گذاشتم و عمیق نفس کشیدم. قلبم عجیب تر از همیشه میزد و دلم بهانه ای عجیب تر میگرفت.

آریان سست از کنارم گذشت و رفت به سمت صندلیش و صافش کرد. زیرچشمی نگاهش کردم. رنگ صورتش کمی پریده بود و هنوز میشد نگرانی رو توی چشماش لمس کرد. دستش رو لابلای موهایش فرو برد و تا پشت گردنش امتداد داد. ناگهان سرش رو بالا آورد و نگاهم رو غافلگیر کرد. سریع مسیر نگاهم رو عوض کردم و لبم رو گزیدم. قلبم هنوز هم عجیب میزد...

-خوبی نیلی جون؟

به چشمان معصوم نفس نگاه کردم و به زور لبخند زدم: خوبم عزیزم بشین شام بخوریم.

منیرخانم با نگاهی عجیب به من و آریان نظر انداخت. نفس عمیقی کشید و خم شد تا محتویات ساکش رو بیرون بکشد و من درگیر دلیل این آب پریده شده توی گلوم بودم! آخه این چی بود که گفت؟! راحت باشیم؟ من با آریان؟ خدا به دادمون برسه، نه... خدا به داد دلمون برسه. سرم رو بلند کردم که به آریان بگم اگه چیزی شد جمعش کنه که دیدم به میز جلوی من خیره شده. نگاهم چرخید و چرخید تا رسید به قلب



میرزا قاسمی توی بشقابم. ناخودآگاه لبخند زدم. بساطی شدا... با همون لبخند نگاهش کردم. نبضم ملموس تر زد. با لبخند نگاهم میکرد.

صدای سرفه منیرخانم ارتباط نگاهمون رو قطع کرد: بیاین بچه ها لوبیاپلو درست کرده بودم. نفس جان بکش مادر.

نفس مطیعانه کمی کشید و مشغول شد. منیرخانم به آریان گفت: بکش دیگه پسر. برای خانومت بکش.

آریان که با صورتی جمع شده به لوبیا ها نگاه میکرد با شنیدن حرف منیرخانم مبهوت گفت: هان؟! دوباره از زیر میز زدم به پاش. حالا یک بار هم که من سوتی ندادم خودش داره خراب میکنه. بعد از چند لحظه نگاهش رو برگردوند سمتم: آهان!

دیس لوبیاپلو رو بلند کرد و آورد سمتم. منیرخانم قاشق به دست زیرچشمی آریان رو میپایید و همین باعث شد چشمام گرد بشه. دیس مقابلم قرار گرفت و بعد صدای آریان: من نگه میدارم برات. تو بکش... عزیزم.

نبضم اوج گرفت و دست دلم رو لرزوند. با چشمایی مبهوت نگاهش کردم. توی خواب ام نمیدیدم آریان بهم بگه عزیزم! نیشم داشت شل میشد که یهو منیرخانم قاشقش رو با ضرب انداخت توی بشقابش: من مطمئنم شماها یه چیزیتونه!

هر دو متعجب برگشتیم سمتش و همزمان گفتیم: هان!؟



منیرخانم با کمی اخم رو به نفس گفت: دخترم از وقتیکه رهاخانم اومده اینجا همیشه شال سرش بوده؟

دستم اتوماتیک روی سرم نشست. آب دهانم رو با استرس فرو دادم. لعنتی فکر اینجاش رو نکرده بودم...

نفس سر تکون داد و منیرخانم بیشتر اخم کرد: شبا توی اتاق مهمان میخوابه آره؟

آریان خواست چیزی بگه که منیرخانم با اخم چنان نگاهش کرد که حرف توی دهانش موند.

-بله که اونجا میخوابه.

منیرخانم نفسش رو محکم بیرون داد: میدونی چرا اونجا میخوابه؟

نفس قاشقش رو پر کرد و جلوی دهانش گرفت. نگاهش رو بالا گرفت و با خنده گفت: تو تخت من که جا نمیشه، تو اتاق دایی هم که نمیتونه نمیخوابه چون زن دایی نیست!

تنها صدایی که شنیده میشد صدای قاشق نفس بود که به ظرفش برخورد میکرد. جرئت سر بلند کردن نداشتم. وای خدایا الان چی داره راجبم فکر میکنه؟ اینجا بودنم رو چجوری توجیح کنم آخه؟

لبم رو با استرس گزیدم و سرم رو آرام بلند کردم. نگاه خشن منیرخانم به آریانی بود که کمی اخم آلود به بشقابش نگاه میکرد. دیگه حتی صدای قاشق نفس هم نمیومد. انگار فهمیده بود جو زیادی متشنجه...



منیرخانم از جاش بلند شد و محکم رو به آریان گفت: توی اتاقت منتظرم.
و بعد بدون هیچ نگاه اضافه ای به کسی به سمت راهرو رفت. با نگرانی
به آریان نگاه کردم. از جاش بلند شد و با لبخند چشماش رو محکم باز و
بسته کرد و لب زد: چیزی نمیشه نگران نباش.

آریان که رفت دستام رو توی هم گره زدم و زانو هام رو با استرس تکان
دادم. دست ظریف نفس روی دستم نشست. نگاهش کردم.

-نیلی جون من حرف بدی زدم؟

سعی کردم لبخند بزنم: نه عسلم خودتو ناراحت نکن.

لب برچید: پس چرا منیرخانم دایی رو برد دعباش کنه؟

-دعواش نمیکنه عزیزم فقط رفته باهاش خصوصی حرف بزنه.

نفس آروم گرفت و غذاش رو کامل خورد من اما هیچی از گلوم پایین
نرفت جز همون آبی که آریان برام ریخته بود.

بیست دقیقه گذشت اما برنگشتن. نفس خوابالود جلوی تلویزیون
نشسته بود و مرد عنکبوتی میدید. از جام بلند شدم و کنارش نشستم.
موهای مشکی نرمش رو نوازش کردم و گفتم: نفس جانم برو بخواب
عزیزم خسته ای.

چشمای مشکی خمارش رو به نگاهم داد: زشت نیست بخوابم وقتی
مهمون داریم؟



با لبخند موهایش رو بهم ریختم: چه امشب مثل خانم بزرگا حرف میزنی شما. زشت نیست پس بدو برو مسواک بزن و بخواب.

مطیعانه بلند شد و گونه م رو بوسید: شب بخیر نیلی جون.

-شب بخیر عزیزم.

نفس رفت خوابید و من درگیر دعوی پیترو و مری جین شدم که صدای پای تندی از راهرو اومد. باعجله ایستادم و به سمت راهرو رفتم. قلبم تند میزد. منیرخانم کمی سریع بیرون اومد و تا چشمش به من افتاد سریع نزدیکم اومد و گفت: گوشیتو بده!

با تعجب خواستم دلیلش رو بپرسم که آریان باعجله بهمون رسید. نگاه خاصی بهم انداخت و بعد نفس بریده به منیرخانم گفت: منیرخانم یه لحظه به من اجازه...

-حرفاتو شنیدم پسر جون الانم میخوام قال قضیه رو بکنم بره! من جای مادرتم و این حقو دارم.

آریان دستی به پشت گردنش کشید و با لحنی مظلومانه گفت: آخه اینطوری سخت تر میشه.

منیرخانم سری تکون داد و شمرده شمرده گفت: تو هنوز جوونی حالیت نیست زمان چقدر زود میگذره. اگه میدونستی حتی یه لحظه شم از خودت دریغ نمیکردی.

آریان با حال عجیبی نگاهم کرد: اتفاقا این یه موردو خوب میدونم!



گیج به مکالمه‌ی گیج کننده شون گوش میدادم که یهو دست منیرخانم روی بازوم نشست: پس چرا بیکار وایسادی؟

-چیکار کنم؟

-گوشیتو بده دیگه.

آریان باز خودش رو جلو کشید و با لحنی که کمی ملتمسانه بود گفت: بذارید من بعدا این موضوعو حل کنم. بخدا الان وقتش نیست.

-یا کاری که گفتم رو میکنی یا با خودم میبرمش! دارم جدی میگم آریان. توقع نداشته باش با این چشمای پرشورت پیشت تنه‌اش بذارم.

آریان سر پایین انداخت و کمی سرخ شد. منیرخانم رو به من تشر زد: گوشه‌ی!

-گوشی ندارم.

نفسش رو بیرون داد و از توی کیفش موبایل خودش رو بیرون کشید و دستم داد: شماره باباتو بگیر بده من. دست بجنبون دختر دیروقت شد.

با گیجی شماره رو گرفتم و دادم دستش: میشه به منم بگین چی شده؟

منیرخانم گوشه‌ی به دست درحالیکه داشت به سمت اتاق میرفت گفت: میخوام از بابات اجازه بگیرم محرمتون کنم!

یه لحظه احساس کردم تمام بدنم سر شد. با دهانی باز به مسیر رفتن منیرخانم نگاه کردم. صدای سلام و احوال پرسی ضعیفش به گوشم رسید. چرخیدم و به آریان نگاه کردم که تکیه زده به دیواره‌ی راهرو چشماش رو



بسته بود. جلوتر رفتم. قلبم داشت رسماً توی دهانم میزد از چیزی که منیرخانم گفت.

-اشتباهی شنیدم؟

پلکش آرام لرزید و بعد مشکی چشماش رو دوخت به چشمان گیجم. نگاهش لرزید و دستاش رو از جیب شلوار خاکی رنگش بیرون کشید: نه.

کف دست عرق کرده راستم رو روی قفسه سینه م گذاشتم. مقابلش به دیواره ی روبرویش تکیه دادم. فاصلمون تقریباً یک متر بود. با حالی ناآرام اما لحنی آرام زمزمه کردم: یعنی چی نه؟

چشماش دوباره بسته شد و سیبک گلوش تکان خورد: سعی کردم متقاعدش کنم اما نشد.

نفس تند شدم رو رها کردم: راجب چی متقاعدش کنی؟

-اینکه بعداً محرم بشیم!

ماتم برد. کیش و مات شدم اصلاً... دهان خشک شدم رو باز کردم اما هیچی نتونستم بگم. بعداً چی بشیم؟!

-بهش گفتم بخاطر اینکه تنها نباشی اومدی اینجا و خانوادت در جریان. گفتم... بهش گفتم قصدمون ازدواج هست اما وقتش که برسه محرم میشیم الان فقط برای آشنایی درکنار همیم اما به حرفم گوش نکرد و گفت شماها که تهش... مال همین پس باید محرم بشین تا راحت تر باشین و به گناه نيفتین و... دلاتون آرام بگیره.



چشماش رو باز کرد و نگاه منه خشک شده رو که دید هول گفت: بخدا خیلی سعی کردم متقاعدش کنم اما یه کلام روی حرفش موند.

کلافه دستش رو لای موهاش فرو برد: منیرخانم مثل مادر به گردنم حق داره نتونستم روی حرفش حرف بیارم. همسرش رو توی جوونی از دست داد و همش حسرت روزهایی رو میخوره که میتونست باهاش بگذرونه اما نشد. برای همین به هر تازه عروس و دامادی که میرسه موعظه شون میکنه.

-ولی ما که...

-میدونم.

نگاهم رو به فرش زیر پام دوختم و سخت نفس کشیدم. هیچ تحلیلی از این اتفاقات نداشتم. درک حرف های آریان انگار جزو محالات شده بود. سرم رو آرام بلند کردم و خیره شدم به در اتاق آریان. حال خودم رو هم نمیدونستم. این سرمای بدنم رو با گرمایی که توی قلبم حس میکردم نمیفهمیدم. این خواستن و نخواستن عقلم رو درک نمیکردم. انگار که یه شرطبندی برابر روبروم بود. نبض گردنم محسوس زد و دستم بی اراده روش نشست.

صدای نفس های کلافه ی آریان من رو از سکوت ذهنم نجات میداد و توی اون اتاق داره به بابای من چی گفته میشه؟!

-رها من...



صدای باز شدن در اتاق حرف آریان رو نصفه گذاشت. منیرخانم با لبخند جلو اومد و بین ما دو تا ایستاد. با نگاهی گنگ نگاهش کردم اما صورتش رو گرفت سمت آریان و گوشی رو بهش داد: نوبت توعه. آریان با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفت: چی بگم؟ -هرچی که تو دلته...

چند بار پلک زد و خیره به گوشی گفت: شما نمیدونی چی داری ازم میخوای!

-اتفاقا چون میدونم دارم ازت میخوام. چند تا پیرهن بیشتر پاره کردم نسبت به تو، یعنی اینکه خوندن خط نگاهت برام مثل آب خوردنه. هم خط نگاه تو، هم خط نگاه لیلیت...

آریان با چشمایی گرد بسرعت سرش رو بلند کرد: لیلیم؟؟ منیرخانم گوشی رو توی دستش تکان داد: منتظرته.

نگاهش رو چرخوند سمتم. مردمک های مشکیش میلرزید. انقدر عمق داشت نگاهش که ضربانم رو بالا و بالاتر میبرد. انقدر بالا که میترسیدم بفهمه این صدای قلب دیوانه وار بی شک متعلق به یه دیوونه ست... دستم رو روی نبض بی امانم فشرده تر کردم و نگاه آریان حرکت رو شکار کرد. بعد از مکثی چند لحظه ای سرش رو رو به بالا گرفت و محکم پلک زد. با تعجب چشمام و سریع باز و بسته کردم. چیزی که میدیدم توهم بود یا واقعا چشماش از اشک میدرخشید؟!



سرش رو به سمت منیرخانم برگردوند و گوشی رو از دستش گرفت و من احساس کردم دستش کمی لرزید. با قدم هایی محکم به سمت اتاق رفت. با نگاهم دنبالش می‌کردم. حینی که داشت در رو میبست از لای در نگاهش بهم افتاد و دلم رو امشب برای هزارمین بار لرزوند.

-خوبی مادر؟

گیج برگشتم سمت منیرخانم: چی داره میشه؟

با صدایی بغض دار گفت: بالاخره آرزوم داره برآورده میشه.

دستم رو روی گونه م گذاشتم و ملتهب نفس کشیدم. آرزوی منیرخانم، چرا انقدر نفسم رو تند میکرد؟ دستی به گلوی خشک شدم کشیدم و آرام گفتم: آرزوتون... چیه؟

-اینکه آریانی که با پسرم برام فرقی نداره رو توی لباس دومادی ببینم.

با حالی عجیب پرسیدم: با... لیلی ش؟

با محبت جواب داد: با لیلی ش.

توی ذهنم تنها یک سوال می‌چرخید؛ اگه آریان داره با بابای من حرف میزنه، اگه منیرخانم میگه آریان با لیلی ش ازدواج میکنه، اگه... اگه من میتونم لیلی آریان باشم پس... آریان هم میتونه مجنون من باشه؟!

بی تاب سرم رو برگردوندم سمت اتاق در بسته ی آریان و آریان واقعا مجنونم بود؟

{لیلای من باش و مرا مجنون خود کن



مجنون لیلا بودنم را دوست دارم...}

.....

آخرین فنجان قهوه رو شستم و گذاشتم توی آب چکان. یه دستمال برداشتم و کمی خیسش کردم و روی کابینت ها کشیدم و با یه دستمال خشک اثرش رو پاک کردم. کارم که تمام شد لبم رو گزیدم و اطرافم رو نگاه کردم. دیگه چیکار کنم؟!

بشکنی زدم و از ظرف برنج چند پیمانه برداشتم و پاک کردم و بعد خیسشون کردم برای ناهار فردا. چرخ‌ی زدم و به ساعت نگاه کردم. یه ربع به یک بود. دستی به پیشونیم کشیدم و چشمم رو بستم.

کلی کار کردم و سرم رو گرم کردم اما قلبم هنوز هم به تندی چند ساعت پیش میزد، اصلا انگار نه انگار که میخواستم حواسش رو پرت کنم.

چشمام رو آرام باز کردم و اولین صحنه‌ای که دیدم گلدان گل‌های داوودی و نسترن روبروم بود. بی اراده لبخند زدم. حتی اگه خودم رو توی آشپزخونه هم قائم کنم که آریان نشسته توی سالن رو نبینم، باز یه چیزی پیدا میشه که جلوی روم مجسم ش کنه...

سرم رو محتاطانه کج کردم و نگاهش کردم. هنوز روی کاناپه نشسته بود و داشت یه فوتبال خارجی میدید. عصبی پام رو کوبیدم زمین. چرا نمیره توی اتاقش پس؟! برای اینکه برم توی اتاقم باید از جلوش رد بشم و من اصلا توان روبرویی باهاش رو ندارم.



همونطوری که داشتم دیدش میزدم یهو از جاش بلند شد و تلویزیون رو خاموش کرد و مستقیم به سمت آشپزخونه اومد! با هول عقب کشیدم و اطرافم رو نگاه کردم. چیکار کنم؟! سریع رفتم سمت یخچال و اولین چیزی که دستم اومد رو برداشتم. نفس عمیقی کشیدم و در یخچال رو بستم و با دیدن آریان درست پشت یخچال، از ترس هینی کشیدم و اون چیز از دستم افتاد.

آریان زودتر خم شد و برش داشت. نگاهم نمیکرد. سه ساعتی بود که نه اون نگاهم میکرد نه من. البته اگه از نگاه های یواشکی من از آشپزخونه و نگاه های آریان از آینه ی توی سالن که تصویرم رو منعکس میکرد بگذریم!

-اینوقت شب چرا خیار میخوری؟

با بهت گفتم: هان؟! و با تعجب به خیار توی دستش نگاه کردم. محکم لبام رو روی هم فشار دادم و توی دلم به شانسم لعنت فرستادم. خدایا این همه چیز میز تو یخچال بود، خیار آخه؟!

-شب سردی نخوری بهتره.

کمی جلوتر اومد و من ناخودآگاه عقب رفتم. این حرکت رو که دید نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد دوباره سر به زیر به سمت یخچال رفت و خیار رو گذاشت سرجاش. از کنارم که گذشت نفس عمیقی کشید و من لبه ی صندلی رو فشردم که مبادا دلم طاقت نیاره و فاصله ی بینمون از بین بره...



آخه خوندن این چند تا جمله عربی چی داره که توی همین سه ساعت
من رو دیوونه کرده تا نچسبم به پیراهن چارخونه ی قرمزمشکی
لعتیش؟!

آریان چند قدم به سمت بیرون رفت و من نفس حبس شدم رو بیرون
دادم. خواستم دست سردم رو بذارم روی گونه م تا از التهابش کم بشه که
یهو آریان برگشت و با لحنی کلافه گفت: اومده بودم آب بخورم.

کابینت لیوان ها نزدیک من بود. برگشتم لیوان بردارم که همزمان با من
دست آریان هم جلو اومد و نشست روی دستم که روی دستگیره کابینت
بود. عین برق گرفته ها دستم رو عقب کشیدم. با خجالت سرم رو زیر
انداختم و لبم رو گزیدم. جز صدای نفس های تندمون هیچ صدایی
نمیومد. دستش لرزون مشتش شد و پایین افتاد. بدون اینکه لیوان برداره
به سمت سینک رفت و شیرآب رو باز کرد و صورتش رو زیرش گرفت.
دست نم دارش رو شونه وار لای موهاش فرو برد و چند تار موی خیسش
روی پیشونیش افتاد. نگاه فراریش چرخ خورد و به من دوخته شد.

نگاهم رو از سمتش پرت کردم و انگشتم رو درهم تنیدم. خودم هم
نمیدونم چم بود! انگار این محرمیت برای دلم الزام کرده بود تا بی
فاصلگی طلب کنه و من میترسیدم از این طلبکاری...

آریان یکبار دور خودش چرخید و دکمه ی بالایی پیرهنش رو با شتاب باز
کرد و با لحن کلافه ای گفت: بیا توی تراس.

سریع از آشپزخونه خارج شد و من دستم رو روی قلبم گذاشتم تا آرام
بزنه.



نگاهم چرخید روی ساعت پاندول دار سالن. یک بود. ساعت یک نصفه شب توی تراسش باهام کار داشت و من سه ساعتی بود که محرمش بودم...

نمیدونم توی اون اتاق چی بین بابا و آریان گذشت اما وقتی آریان با رنگی پریده اما چشمایی براق از اتاق خارج شد، منیرخانم با بغض خندید و من دلم زیر و رو شد. بدون اینکه نگاهم کنه گوشی رو به دستم داد و آروم گفت بابام کارم داره.

الو نگفته بابا گفت توام موافقی؟

تنها کلمه ای که از دهانم خارج شد بابایی لرزان بود. صدای نفس عمیق بابا توی گوشی پیچید و بعد گفت تمام ماجرای منیرخانم رو آریان براش گفته و ازش راهنمایی میخواد. گفت آریان گفته منیرخانم مصره به محرمیت و اگه انجامش نده من رو با خودش میبره. بابا گفت من هنوز هم بهتون اعتماد دارم و پشتتونم پس اگه فکر میکنین این محرمیت از این موقعیت بهتره اجازه میدم. گفت اجازه میدم محرم بشین و این محرمیت رو قبل از اومدن من به خونه آریان میخواستی پیشنهاد بده اما از واکنش من واهمه داشته.

بابا گفت اگه دلم رضاست به این محرمیت، نترسم از بعدش چون به آریان بقدر کافی و حتی بیشتر از کافی ایمان داره... نگفت که از کجا و چقدر فقط روی کلمه ایمان تاکید کرد.

گفت تا دوهفته ی دیگه برمیگردم خونه پس ببینم دلم برای این دوهفته چی میگه.



سکوت کرد و نگاه گیجم روی آریان نشست که با چشم بسته به دیوار تکیه زده بود و صدای نفس های تندش به گوش میرسید. قلبم عجیب میزد. آریانی که نزدیک به شش ساله کنج دلم رو احاطه کرده حالا میتونه محرمم باشه اما این درسته؟! آریان به منیرخانم گفته بود قصدمون ازدواجه اما خودمون میدونستیم که اینطوری نیست. یه بغض بدقلق توی گلویم نشست.

بابا رها گفت و من داشتم با بغضم سرپنجه نرم میکردم. قصد آریان فقط کمک بود و حالا داره بیشتر و بیشتر توی تاوان کمکش فرو میره. خودخواه باشم یا نه؟!

پلک آریان لرزید و دلم رو لرزوند و نگاه لرزانش به جان تن لرزونم افتاد. آریان خواه باشم یا نه؟!

به بابا گفتم چند دقیقه دیگه بهش زنگ میزنم و قطع کردم. آریان رو صدا زدم و به سمت اتاقم رفتم. وقتی اومد بهش گفتم نمیخوام بیشتر از این اذیتش کنم و تا همینجا کمکش کافیه. گفتم نمیخواد خودش رو درگیر مشکلاتم کنه و من نمیخوام مشکلی باشم که روی شونه ش میفته. گفتم آینده ش با این تصمیم ممکنه خراب بشه و خدا میدونه چقدر تلاش کردم بغضم رو حس نکنه.

گفتم به منیرخانم میگی بابا مخالفت کرده و گفته من باید همینجا بمونم و صاحب اختیارم خودشه. بهش گفتم نمیخوام بعدا مشکلی بینمون پیش بیاد پس بهتره اینکارو نکنیم.



آریان توی سکوت فقط نگاهم کرد. انقدر عمیق که طاقت نیاوردم و سرم رو زیر انداختم. بعد از چند لحظه با صدایی که کمی خش داشت گفت بیا این دو هفته رو بهم فرصت بدیم.

رفت و دلم بیشتر براش رفت... گوشی توی دستم زنگ خورد و آریان بهم گفته بود بهم دیگه فرصت بدیم. فرصت برای چی؟! برای آینده؟ آینده ای که من باشم و آریان؟ تصورش هم دلم رو از ذوق به انفجار میرسوند. باورم نمیشد...

آریان به نوعی ازم خواسته بود بهش فکر کنم برای باهم بودنمون، باهم موندمون، به پای هم موندمون...

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و زمزمه کردم هرچی شما بگین.

بقیه ش عین برق و باد گذشت. منیرخانم زنگ زد به یکی از آشناهاشون و یه خطبه محرمیت دوهفته ای بینمون خوند. منیرخانم اشک ریزان قربون صدقمون میرفت و آریان با لبخند به زمین خیره بود و من... نمیدونم من چجوری بودم اما هم خوشحال بودم هم ناراحت.

منیرخانم میخواست نفس رو بیره اما هردومون مخالفت کردیم. بهم نگاه نمیکردیم و دلیل من خجالت بود و یه کشش لعنتی عجیب...

منیرخانم رفت و آریان نشست جلوی تلویزیون و من به آشپزخونه پناه بردم و حالا میخواست روی تراس باهام حرف بزنه و من هنوز خجالت میکشیدم با یه کشش لعنتی عجیب...



آروم به سمت تراس رفتم. آریان رو به آسمان ابری ایستاده بود. آب دهانم رو با استرس فرو دادم و اولین قدم رو برداشتم. از صدای قدمم تکانی خورد و برگشت سمتم. هیچوقت فکرش رو نمیکردم راه رفتن جلوی آریان میتونه انقدر سخت باشه. روی صندلی نشستم و دستام رو توی هم گره زدم. سرد بود اما این سرما برای هردومون لازم بود.

به سختی نفسم رو کنترل میکردم تا صدای تندش توی فضای خلوت تراس نییچه. زیرچشمی نگاهش کردم. هنوز هم باورم نمیشد آریان لطفی الان... شوهرمه!

فقط خدا میدونست بعد این دو هفته چی قراره بشه؛ فقط خود خدا میدونست توی این دو هفته چی قراره بشه...

-میگن قراره تا آخر آذر هوا بارونی باشه.

سری تکان دادم و نفهمیدم دید یا نه. نمیتونستم هیچانم رو کنترل کنم. آریانی که شش سال برام حکم سراب داشت الان واقعی تر از هر چشمه ای روبروم بود و من بین جدال عقل و دلم مونده بودم که سیرابی طلب نکنم...

دوستش دارم، محرمشم اما نمیتونم و حقش رو ندارم نزدیکش باشم. عذاب از این بالاتر؟!

صندلی روبروم کشیده شد. با حرص لبم رو از داخل گزیدم. چرا انقدر لباس چهارخونه بهش میاد؟!

-سردت که نیست؟



به خودم نگاه کردم. یه تونیک نسبتاً ضخیم تنم بود پس مشکلی نداشتم اما خودش فقط همون لباس تنش بود که اون هم آستیناش رو بالا زده بود. آروم گفتم: من نه اما تو سردت نیست؟

نفس کلافه ای کشید و آرنج دستاش رو روی میز گذاشت: گرم تر از این حرفاست.

با تعجب نگاهش کردم. دمای هوا ده درجه بود و کمی سوز میومد و گرمش بود؟! سر جاش جابجا شد و خواست چیزی بگه اما دهانش رو بست. به جای خالی انگشترش نگاه کردم. شرط میبندم اگه الان دستش بود با تمام قوا باهاش بازی میکرد. نمیدونم چرا دلم نمیومد بهش برش گردونم و نمیدونم چرا اون سراغش رو نمیگرفت...

-رها باید حرف بزنیم.

نگاه کنجکاوانه م رو که دید لباس رو تر کرد و صاف تر نشست. انگار بیقرار بود: رها این... این اتفاقی که افتاد، یعنی این محرمیت درواقع... تمام جسارتم رو جمع کردم و پریدم وسط حرفش: میدونم مجبور شدی بازم کمکم کنی و باز خودتو درگیر منو مشکلاتم کردی. نمیدونم چجوری باید ازت تشکر کنم.

دستش رو محکم روی صورتش کشید: مسئله همینجاست رها؛ هیچ اجباری در کار نبود!

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: ببین رها من دلم نمیخواد این محرمیت به جای اینکه بهم نزدیکمون کنه، از هم دورمون کنه. اگه...اگه



حس میکنی اذیتت میکنه نادیدش بگیر و مثل همیشه باهام رفتار کن.
حداقل از این فاصله ای که تو همین سه ساعت بینمون افتاد بهتره.

آخرین جمله ش رو چنان مظلومانه گفت و لب هاش رو جلو داد که یاد
نفس افتادم وقتی به جای بستنی شکلاتی، وانیلی بهش میدادم. بی
اختیار لبخند زدم.

-چرا میخندی؟

سرم رو به طرفین تکون دادم: اذیتم نمیکنه اما معذبم چرا. اگه بشه
نادیدش بگیریم فکر کنم بهتر باشه.

جون عمه م که اینطوری بهتره! گاهی آدم ها مجبورن چیزهایی رو به زبان
بیارن که قلبشون بهشون میگه بیخود کردی این رو گفتی اما آب رفته
دیگه به جوب برنمیگرده... آریان گفته بود این دو هفته رو بهم فرصت
بدیم و شاید این با نادیده گرفتن محرمیتمون و صرف همخونه بودنمون
بهتر باشه.

نفس عمیقی کشید و گفت: باشه هرچور تو راحتی...

میخواستم بگم من الان جوری راحت میشم که بچسبم به چهارخونه های
قرمز مشکیت اما فقط لبخند زدم. دقایقی توی سکوت گذشت. وجود
نفس هاش توی هوای بینظیر آذر که جزوی از نفسم میشد، شاید بهترین
قسمت امشب باشه. شاید نتونم چهارخونه هاش رو لمس کنم اما هوای
نفس هاش رو به ریه میکشم و این به قدر کافی راضی کننده ست...رها؟
عمیق نگاهش کردم. جانم گفتن آرزوم بود اما...



-میدونی این لباسم چی کم داره؟

با تعجب نگاهش کردم و دلم به تکاپو افتاد. اگه بگم آغوش من رو،
میشم دختر چشم سفید؟!

سرم رو تگون دادم و منتظر نگاهش کردم. روی میز کمی به جلو خم شد
و نگاه شیطونش رو به چشمام داد: یه چیزی که پیش توعه!

خاک بر سرم؛ یعنی اون هم به چیزی فکر میکنه که من فکر میکنم؟!
نگاهش کردم و از زور هیجان نفس زدم: چی پیش منه؟

-خودت بهتر میدونی!

آب دهانم رو فرو دادم و چتری های بلندم رو فرستادم داخل شالی که
منیرخانم هرکاری کرد نداشتم درش بیاره: راستی از پروژه یاس چه خبر؟
بلند خندید. دستاش رو دوبار بهم زد و با خنده گفت: منم اصلا نفهمیدم
بحثو خیلی زیرکانه عوض کردی.

از سر ناچاری لبخند زدم. خب چی بگم وقتی تنها چیزی که بعنوان جواب
تو سرم میچرخه، خودمم!!

-در جواب سوال خودم باید عرض کنم خدمتتون که لباسم اون شالگردن
قرمز مشکیم رو که ازم کش رفتی رو کم داره. یاسم داره خوب پیش میره.
قدرت مدیریت بابک عالیه. طبق برنامه ریزی هامون تا آخر امسال
اسکلت کامل رفته بالا و خرده کاری هاش انجام شده. فقط باید خانوم
مهندس فراریمون قدم رنجه کنن و یه سر بیان اصفهان تا اگه نقصی توی
اجرای معماری داخلش بود بهمون بگن.



بدون اینکه خجالت بکشم از اینکه شالگردنش رو رسماً صاحب شدم،
دستام رو گذاشتم زیر چونه م و زل زدم به مشکی چشماش. اصلاً چه
دلیلی داره چیزی که زیر بالشمه و شب ها با بوی عطرش خوابم میبره رو
بدم به یکی دیگه؟!

از جواب دادن به قسمت اول حرفش فاکتور گرفتم و با آهی عمیق گفتم:
من که از خدومه پیام اصفهان اما فعلاً گیر افتادم اینجا.

نگاهش رنگی از دلخوری گرفت: دست شما درد نکنه رها خانم. حالا پیش
من بودن اسمش گیر افتادنه؟

-نه اون گیر افتادن که...

-پس کدوم گیر افتادن؟

-اون یکیش.

-کدوم یکیش؟

-ای بابا همونیکه معنی بدی نداره.

-یعنی معنی خوبی داره؟ یعنی ما رو خوب گیر آوردی؟

کلافه از بازی کلماتش صاف نشستم و گفتم: بابا گیرت نیاوردم.

-پس چیم آوردی؟

-چیزیت نیاوردم!

-ولی داری به روم میاری.



-چیو؟

-اینکه چیزی برام نیاوردی!

چند بار تند تند پلک زدم و دستام رو گذاشتم رو سرم و با ناله گفتم: آیی مخم درد گرفت. همون رییس بد اخلاق و خشک توی شرکت بمونی بهتره انگار.

هیچ صدایی ازش بلند نشد و حرفم انگار خوش به مذاقش نیومد. چشمام رو محکم روی هم فشردم و با استرس لبم رو گزیدم و خاک بر سری حواله خودم کردم. هیپووقت اینطوری خطابش نکرده بودم. پشیمان از حرف بی جام، بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: ببخشید نباید به روت میاوردم.

صدای خنده آرومش باعث شد دستام رو از روی صورتم بردارم و شرمنده نگاهش کنم. به تبعیت از من دستاش رو گذاشت زیر چونه ش و با لحنی که تک تک سلول هام رو به لرزش مینداخت گفت: ولی من این آریان رو بیشتر دوست دارم چون باعث میشه این رها رو ببینم...

نگاهش تمام صورتم رو کاوید و با مکث روی چشمام نشست: مهربون، یکم گیج، خنده رو، بانمک و با یه نگاه براق... من این آریان رو بیشتر دوست دارم چون این رها رو بیشتر دوست دارم.

حتی نمیتونستم پلک بزنم. خیره به مشکی چشماش تنها کاری که کردم نفس کشیدن بود و گرفتن لبه های میز برای بلند نشدنم و نچسبیدن به چهارخونه هاش. تحت تاثیر جادوی چشماش لب هام بی اراده تگون



خوردن و حینی که نفس داغم رو بیرون میدادم گفتم: داشتم شوخی میکردم.

توی نگاهش ردی از لبخند نشست. جوری نگاهم میکرد انگار من یه اثر با ارزشم و اینجا موزه ست و همین نگاه لعنتیش دستپاچه م میکرد.

-اون... یعنی این آریان رو من... منم...

کمی گره‌ی شالم رو بازتر کردم و عمیق نفس کشیدم. نمیدونستم چجوری جمله م رو تمام کنم و آریان هم ساکت اما مشتاق نگاهم میکرد. با اینکه گفتنش ردی از اعتراف نداشت اما همینکه بخوام به زبون بیارمش برام به سختی جابجا کردن کوه بود.

لب هام چند بار باز و بسته شد تا حرف بزnm و تمام کنم اون جمله‌ی لعنتی رو اما نشد. چند لحظه گذشت. تمام جسارتم رو جمع کردم و نگاهم رو زیر انداختم. لب باز کردم بگم منم این آریان رو بیشتر دوست دارم که بیهو آریان با شتاب از جاش بلند شد و پشت به من رو به آسمان ایستاد. با تعجب به این حرکت ناگهانش نگاه کردم. چرا نداشت بگم؟! صدای نفس‌های پشت همش تنها نوای سکوت شکن شبانه بود و چقدر گوش نواز بود...

عزمم رو جزم کردم و با قلبی پر تپش گفتم: منم...

-نگو رها!

متعجب گوش سپردم به صدای خش دارش. دستاش رو به نرده گرفته بود و کمی خم شده بود. چی شد یه دفعه؟! از جام بلند شدم و نزدیک تر



رفتم. نیمرخ جذابش با چشمای بسته و دهان نیمه بازش دلم رو لرزوند.
 سینه‌ش پر شتاب بالا پایین میشد و دل من رو بالا پایین میکرد. رگ
 پیشونیش بیرون زده بود و انگشتم برای لمس کردنش بیتاب...

-نگو رها... بخاطر خدا اون جمله‌ی لعنتی رو نگو. الان نمیتونم بشنومش
 حتی اگه در حد یه تعارف باشه.

تمام بدنم سست شد از لحن لرزان و التماس گونه‌ش. کی گفته دلبری تو
 ذات خانوماست؟! هان؟! کی گفته یه مرد نمیتونه دلبر باشه؟ حاضرم قسم
 بخورم امشب، اینجا، درست توی همین لحظه، با این لحنش من رو برای
 بار هزارم عاشق کرد ...

چشماش رو آرام باز کرد و بین چشمان بیتابم چرخ زد. لبخند پر آرامش
 اما لرزانیش، لبخندی بی اراده برام رقم زد.

-مرسی.

-برای چی؟

-برای اینکه به جای رویات خودت روبرومی.

انقدر با احساس گفت که تمام بدنم سست شد و دلم رو کامل ویران کرد.
 اشک بی اجازه توی چشمم نشست و تصویر لعنتیش رو تار کرد. سرم رو
 زیر انداختم و ترجیح دادم چیزی نگم چون واقعا هیچ جوابی نداشتم.

صدای پیامک گوشی آریان بلند شد. نفس هردومون با قدرت از سینه
 خارج شد انگار که یه بار عظیم از شونه جفتمون برداشته شد. آریان
 دستی به پیشونی نم دارش کشید و موبایلش رو از جیبش بیرون آورد. با



خواندن پیام آروم خندید و چیزی نوشت. کنجکاوانه نگاهش کردم و با کمی اخم پرسیدم: کیه اینوقت شب؟

دستش بی حرکت روی کیبورد باقی موند. جوری ناباور نگاهم کرد که از خجالت سرم رو زیر انداختم. با صدایی خندان و پر انرژی گفت: پدر زنه! سرم رو با شتاب بالا گرفتم: کی؟!

بی جواب نگاهم کرد. اما چه نگاهی... بند بند وجودم آریان خواه شده بود و بیچاره دلم...

با سرخوشی گوشی رو کنار گذاشت و دستش رو به پشت گردنش کشید: از سر شب چندمین پیام هشدارگونه شه. راستی شنیدم امروز با پدر زنم توی اسکایپ حرف زدی؟

چشمام رو کمی فشردم: اذیت نکن دیگه.

-کی؟ منه بیچاره؟

چقدر ممنونش بودم که بحث رو کامل عوض کرد. هم از خودش هم از پدرزنش! خبیثانه نگاهش کردم: اصلا اگه اذیتم کنی به پدرزنت میگم.

-پس قبول داری؟

-چیو؟

-اینکه پدر زنه!

با هول دستام رو تگون دادم: نه نه یعنی...ای بابا انقدر گفתי پدر زن که تو دهن منم افتاد دیگه.



سرش رو زیر انداخت و آهسته خندید: هنوزم کلی باید تلاش کنم انگار.

-واسه چی؟

-هیچی، نگفتی، باهم حرف زدین؟

بی حواس چتری های بلندم رو عقب زدم و با یادآوری مسخره بازی های پدرام لبخند زدم: آره باهاشون حرف زدم. بابا میگفت کاراش اونجوری که میخواد داره پیش میره. فقط... نگران فرهادم! آخه بابا گفت جونش در خطر.

نگاهم به دستاش افتاد که روی نرده مشتش شد. با تردید سرم رو بلند کردم و با دیدن اخماش که داشت جمع میشد لبم رو گزیدم. فکش رو جوری بهم فشرد که من به جاش دردم گرفتم. چی گفتم مگه که رگ پیشونیش برجسته شد؟!

با صدایی بم و جدی گفت: هنوزم بهش فکر میکنی؟

-ب...به کی؟

مشتش بیشتر فشرده شد. اخم کرده نگاهم کرد و شد آریان سابق. آب دهانم رو فرو بردم و گفتم: فکر که نه اما...

هرچی فکر کردم نتونستم جمله ام رو تموم کنم. واقعا چی باید میگفتم؟! نگران فرهادم چون جزوی از گذشته. چون آخرین باری که دیدمش چشمش بیگناه بود و با تمام توانش خواست اثباتش کنه.



صدای آریان با تنی خشن نگاه خیره م رو از میز جدا کرد: اما چی؟! نکنه هنوزم...

چشماش رو محکم باز و بسته کرد و با لحنی که سعی داشت خشن باشه اما کمی گرفته بود گفت: هنوزم دوشش داری؟

سریع لب باز کردم بگم نه که عصبی گفت: هیچی بهم نگو رها.

پشتش رو بهم کرد و بعد صدای آروم زمزمه ش: هیچی نگو. من هنوزم یه احمقم که فکر میکنم...

دستش رو لابلای موهایش فرو برد و عصبی بینشون کشید. یهو با شتاب برگشت سمتم و دوباره صداش بلند شد: تو اصلا میدونی فرهاد کیه که هنوزم...

این یکی جمله ش رو هم نصفه باقی گذاشت و لگدی به نرده ها زد و بلند تر گفت: میدونی رها و بازم دوشش داری؟

مستاصل بهش نزدیک شدم. نمیدونستم چرا انقدر داره واکنش نشون میده برای چیزی که وجود نداره. مشکلی چشماش توی هاله ای از قرمزی فرو رفته بود و چقدر به لباسش میومد اما لرزم گرفت از سرمایی که توی چشماش بود.

- چرا داری حرف تو دهنم میذاری؟ من کی گفتم فرهادو دوس...

با صدایی که سعی داشت بالاتر نره گفت: گفتم نگو رها. امشبو بیشتر از این خراب نکن. خراب نکن منو.



دستاش رو به نرده گرفت و آروم گفت: نکن لعنتی.

دستام بی اراده جلو رفتن اما قبل از اینکه به شونه ش برسن متوقف شدن. آهی عمیق کشیدم و مصمم خواستم لب باز کنم تا از اشتباه درش بیارم. میتونستم علاقه م بهش رو بازم مخفی نگه دارم اما تحمل اینکه اشتباهی راجب احساسم فکر کنه محال بود. خیره به ابرهای سیاه آسمون لب باز کردم: من نمیدونم فرهاد کیه ولی اینکه پیگیر دونستنشم واسه اینه که بفهمم چرا منو رها کرد و بی خبر رفت و...

-بی خبر نرفت!

نگاهم مبهوت کشیده شد به نیمرخش: چی؟!

با صدایی گرفته و نگاهی گرفته تر گفت: بی خبر نرفت. پدر و مادرت میدونستن.

با بهت نگاهش کردم: یعنی چی این حرف؟

نگاهش رو روی تمام صورتم کشوند و روی چشمام ثابت موند. دستش از نرده جدا شد و دو قدم فاصله ای که بینمون بود رو طی کرد. چتری هام رو کنار زد تا چشمم از زیرش بیرون بیاد. غم نگاهش بیشتر از چیزی که فکرش رو میکردم اذیتم میکرد. با بغض نگاهش کردم. دلم نمیخواست امشب اینجوری بشه. جوریکه آریان انقدر ناراحت و مغموم نگاهم کنه. بی توجه به سوال نصفه کارم خواستم برم تا امشب بیشتر از این خراب نشه. تمام این سالها دلم میخواست تاریکی های گذشته م برام روشن بشه اما الان به چه قیمتی؟!



الانی که میتونم امید داشته باشم که آریان رو داشته باشم، الانی که حس میکنم میتونم توی آینده م ببینمش و آرزوم تبدیل به رویا نشه، الانی که محرمشم، حتی برای دو هفته، الان دیگه نه... اگه فهمیدن گذشته میتونه آریانم رو اینجوری ناراحت کنه پس گذشته بره به درک...

آریان مهم تره یا گذشته؟!

دلیل نبضم مهم تره یا گذشته ای که دیگه گذشته؟!

لبخند زدم به چشمای مغموم آریان و خواستم برم سمت در. از کنارش گذشتم و با لحنی که سعی داشتم شاد باشه گفتم: به قول تو امشب نباید خراب بشه پس من میرم زودتر بخوابم که فردا کلی کار دارم. شب بخ...

-فرهاد یه جاسوسه!! مات سرجام ایستادم. میخکوب شدم اصلا... قدرت چرخیدن به سمتش رو نداشتم که ببینم شوخی میکنه یا نه. شوخی میکنه دیگه مگه نه؟! فرهاد چیه؟! یعنی انقدر باد میاد که گوش هام کیپ شدن و درست نمیشنون اما ... چرا نگاهش جایی برای انکار باقی نمیذاشت؟

تمام سلول های مغزم انگار از کار افتاده بود. اگه میگفت فرهاد آدم فضاییه برام باورپذیر تر بود تا اینکه بگه فرهاد... فرهاد جاسوسه!

انگار تازه قضیه داشت برام جا میفتاد. دستم رو جلوی دهانم گرفتم و مبهوت برگشتم. آریان با اخمی کمرنگ نگاهم کرد و لب باز کرد: برای تعجب کردن هنوز زوده، بشین رها، امشب قرار نیست به این زودیا تموم بشه...



عین ربات به حرفش گوش دادم. روی صندلی مقابلش نشستم و خودم رو بغل کردم. هیچ واکنشی نمیتونستم از خودم نشون بدم جز اینکه خیره بشم به لب های آریان. شعار نبود که گذشته بره به درک ولی قرار هم نبود فرهاد جاسوس باشه... با تکرار این کلمه توی ذهنم لرزم گرفت و بیشتر مچاله شدم.

فرهاد جاسوسه؟! خدای من...

آریان روبروم نشست و بی هیچ شباهتی به آریان چند ساعت قبل، جدی نگاهم کرد: تا حالا واست سوال نشده بود که چرا فرهاد تا سن بیست و شش سالگی دانشگاه نرفته بود؟ ازش پرسیدی چطوری جزو صد نفر اول کامپیوتر شد؟ پرسیدی اونهمه سال خارج از کشور چیکار میکرد که نه مدرکی گرفت نه کاری بهم زد؟ اصلا ازش پرسیدی چرا یهو برگشت و سریع کنکور داد و اومد دانشگاه ما؟

هر کدوم از سوال هاش پتکی بود که روی سرم فرود میومد. واقعا چرا نپرسیده بودم؟ گاهی بهش فکر میکردم اما اونقدر درگیر هیجانات اون زمان بودم که اهمیتی بهشون ندادم. شایدم انقدری برام مهم نبود که بخوام از گذشته ش بدونم.

دستاش رو روی میز بهم گره زد و با نگاهی براق و مشکي شروع کرد: سال آخر دبیرستان فرهاد از صبح زود تا غروب آفتاب به هوای کلاس و درس وتست بیرون بود. اوایل نمراتش عالی بود جوریکه تمام معلماش میگفتن اگه همینطوری بخونه میتونه رتبه ی دورقمی بیاره ولی به مرور افت کرد. انقدر شدید که والدینش نگرانش شدن و پیگیری کردن. ته پیگیری



هاشون فهمیدن خیلی وقته فرهاد دیگه نه کلاس میره نه درس میخونه. فقط توی کافی نت نزدیک مدرسه‌شون مینشست و توی سایت های مختلف چرخ میزد. باباش عصبی از پسر ناخلفش، زندانش کرد توی خونه. هرگونه وسیله ارتباطی رو ازش گرفت و اتاقش رو پر کرد از کتاب درسی و تستی اما نتیجه ش فقط سرکشی فرهاد بود.

تمام کتابهاشو پاره کرد و اعتصاب غذا کرد. یه روز مادرش هرچقدر به در اتاقش کوبید صدایی ازش بلند نشد. وقتی وارد شد دید فرهاد بیهوش افتاده کف اتاق. سریع رسوندنش بیمارستان و فشارشو به موقع بالا بردن. مادرش فرهاد رو انقدری دوست داشت که حاضر نبود خار به پاش ببینه. به همه گفت درس بره به درک، بذارید پسر هرکاری میخواد بکنه چون من نمیتونم جگر گوشم رو روی تخت بیمارستان ببینم. پافشاری مادرش فرهاد رو بدبخت کرد. اگه اونموقع بهش سخت میگرفتن فوقش سال بعد با کمک مشاور کنکور میداد و هم موفق میشد و هم به جوونی کردنش میرسید.

آریان نفسی گرفت و به پشت صندلی تکیه داد: فرهاد دیگه پای ثابت کافی نت ها شده بود. انقدری که دوستاش بهش میگفتن فری نت باز. بجز نت گردی و سرک کشیدن توی سایت های داخلی و خارجی، بعضیاشو از دسترس خارج میکرد و یا اطلاعاتشون رو پاک میکرد. اونموقع نمیدونست داره سایت هارو هک میکنه و فقط فکر میکرد این کارش مثل یه بازی میمونه. سایت هارو خراب میکرد تا با دوستاش شاد بشه و بگه شاخیه واسه خودش. سایتی نبود که نتونه هک کنه و از دسترس خارجش کنه. بعضی از دوستاش سایت هایی رو نشونش



میدادن تا براشون هک کنه و به بقیه هم معرفیش میکردن. اونموقعاً خیلی سایت زدن مد شده بود برای همین هرکی اذیتشون میکرد هکش میکردن تا حساب کار دستشون بیاد. انقدر کارش گرفت تا اینکه معروف شد و ته این معروفیت آشناییش با دختری بود که فرهاد رو به نابودی رسوند.

با انواع روش های مختلف و جذاب خودشو به فرهاد نزدیک کرد. فرهاد جوون بود و کدوم جوونی بدش میاد یه دختر زیبا بهش نزدیک بشه؟! طولی نکشید که جذبش شد. باهوش بود. خوشگل بود و همین باعث شد فرهاد خام بشه و ازش پیروی کنه. زیرکانه کارهای فرهاد رو زیرنظر گرفت و گاهی یه چیزایی رو بهش یاد میداد که فرهاد نمیدونست و همین مشتاق ترش میکرد. تمام اطلاعات و تکنیک هایی که نمیدونست رو بهش آموزش داد و باعث شد فرهاد بشه یه هکر واقعی. قدرت یادگیری و هوش بالایی که داشت باعث شد خیلی زود وارد کارشون بشه چون همچین استعدادی رو کم پیدا میکردن. توی یه کلام؛ فرهاد توی هک‌هایی که میشناختن خدا بود.

درگیری های فرهاد و والدینش بخاطر وضعی که داشت انقدر بالا گرفت که شبونه از خونه بیرون زد و رفت خونه همون دختر. تمام اتفاقات رو بهش گفت و ازش خواست بذاره اونجا بمونه اما اون زرنگ تر بود. به فرهاد گفت من میخوام از کشور خارج بشم توام باهام بیا. بهش تلقین کرد بودن با خانوادش فقط جلوی پیشرفتش رو میگیره. تابوی خارج رفتن زیادی جذاب بود و همین باعث شد باز خامشون بشه. از طریق



همون هک کردن مبلغ زیادی رو از حساب باباش بیرون کشید و سربازیش رو خرید. بقیه شم برداشت و همراه اون دختر رفت کانادا.

تا یک سال همه چیز بینهایت جذاب بود. هم کانادا و تفریحات بی بدلیش و هم پیشنهاد های وسوسه کننده ای که کم کم براش میومد و پولدارش میکرد. دیر بود اما بلاخره چشمش کمی اطرافش رو دید. رفت و آمد های چندتا غریبه ی مشکوک به جایی که زندگی میکرد و رفتارهای مشکوکانه اون دختر یک طرف، بیشتر شدن سایت ها و برنامه هایی که باید هکشون میکرد یه طرف دیگه. اولش اهمیتی بهشون نداد و به کار و تفریحش رسید اما کم کم مشکوک شد.

وقتی تونست سرشو از زیر برف بیرون بکشه که خیلی دیر شده بود. بعد از اینکه فهمید هک کردن هسته مرکزی یکی از شرکت هایی که بهش گفته بودن، چه پیامدهایی داشته و اون شرکت رسماً نابود شده به خودش اومد. یواشکی گوشی اطرافیان و هرچی که میتونست بدرد بخوره رو هک کرد و بلاخره فهمید دور و برش داره چی میگذره...

اونایی که براشون کار میکرد و بهش گفته بودن فقط دارن سایت ها و برنامه های مخرب رو از بین میبرن، درواقع داشتن زمینه ی خرابکاری بزرگی رو جور میکردن که باهاش چند تا از مهم ترین وزارتخونه های ایران رو هک و نابود کنن.

فرهاد سعی کرد به یاد بیاره چیارو هک کرده و بعد وقتی پازش جور شد فهمید که اونا زیرساخت های کوچک اما مهم رو نابود کردن وحالا دارن برای هدف اصلیشون آماده میشن. فرهاد عصبی و نگران از این



سواستفاده‌ای که ازش کردن باهاشون یه دعوای مفصل کرد. بهشون گفت اونارو لو میده و به همه چیز اعتراف میکنه چون یه ایرانیه و هیچوقت نمیداره کشورش آسیب ببینه و بهش خیانت نمیکنه اما... یه سلاح بزرگ گذاشتن روی سرش و ساکتش کردن. تهدیدش کردن اگه یه کلام برعلیهشون چیزی بگه یا بخواد قطع همکاری کنه و خللی ایجاد کنه، پدر و مادرش رو میکشن. یه پوشه انداختن جلوش که پر بود از عکسای والدینش که توی تمام اون مدت ازشون گرفته بودن. انقدر تهدیدشون جدی بود که فرهاد نتونست هیچ کاری بکنه. عذاب وجدان رهاکردن والدینش و دلتنگیش یه طرف، آسیب رسیدن بهشون بخاطر خطای خودش یه طرف دیگه...

فرهاد توی جهنم گیر افتاده بود. اگه به حرفشون گوش نمیداد پدر و مادرش توی خطر میفتادن و اگه تن به خواسته هاشون میداد به کشورش خیانت میکرد. بین انتخاب بد و بدتر گیر افتاده بود ولی درنهایت تصمیم گرفت بد باشه. باهاشون قرارداد بست که این آخرین کاریه که براشون میکنه و بعد برمیکرده ایران پیش خانوادش و اونا هم باید ازش فاصله بگیرن و دیگه هیچوقت دنبالش نگردن. بهشون قول داد همکاری میکنه و هیچی از دانسته هاش رو به کسی نمیگه درعوض این آخرین همکاریشه.

اینکه اونا چطور راضی شدن که فرهاد بعد از اتمام کارش و با اون همه اطلاعاتی که ازشون داشت بره رو نمیدونیم یعنی فرهاد هیچوقت نگفت که چطوری اونارو راضی کرده...



یادته سه سال پیش یه همه‌ی بزرگی تو کشور به پا شد و گفتن یکی از مهم‌ترین بخش‌های امنیتی کشور فلج شده و همه ترسیده بودن؟! خشک شده سرم رو به نشانه تایید تکون دادم. آریان نفس عمیقی کشید و گفت: کار فرهاد بوده...

دستان سردم رو جلوی دهانم گرفتم و با بهت زمزمه کردم: باورم نمیشه... آریان با اخم سر تکون داد: حالا که میبینی شده. تو هیچوقت فرهاد رو درست نشناختی و کورکورانه وارد بازی ای که شدی هنوزم ادامه داری. یه انتخاب غلط و از روی... احساسات باعث شده الان هممون تاوان بدیم. چشمام رو بستم و بازوهای سردم رو مالوندم. پشت پلک‌های بسته‌م پر بود از دردی که میخواست بیرون بریزه اما بهشون اجازه ندادم. گذشته‌ی منحوسی که فرهاد داشت و حالا سایه انداخته بود روی زندگی ما، با دو سه تا قطره اشک قابل مداوا نبود...

-فرهاد کارشو انجام داد و خواست برگرده. همون قراردادی که ما ازش بی خبریم باعث شد بذارن فرهاد برگرده ایران و گفتن دیگه بهش کاری ندارن تا وقتی که دهنش بسته بمونه. همینم شد؛ فرهاد برگشت پیش خانوادش و سعی کرد همه چیز مربوط به گذشته رو فراموش کنه و یه زندگی جدید بسازه. توی کنکور شرکت کرد و کامپیوتر قبول شد. توی همون دانشگاهی که ما بودیم. چندماه اول سال تحصیلیش همه چیز اونجوری که خواست پیش رفت تا اینکه سه تا اتفاق همزمان باعث شد باز زندگیش بهم بریزه.



خیره شد توی چشمم. مشکی ترین حالت چشمش روبروم بود و من حتی با این حال اسف بارم نتونستم مانع تند تر نزدن نبضم بشم. فکش رو روی هم فشار داد و با بیقراری سر جاش جابجا شد اما نگاهش رو ازم نگرفت. ناراحتی توی صورتش موج میزد اما لبخند تلخی زد و گفت: اولین اتفاق دیدن تو بود! تورو دید و...

دستش لابلای موهایش رفت و نگاهش اما هنوز... سرش رو به طرفین تگون داد و با صدایی گرفته و لرزون گفت: کم کم عاشقت شد.

از جاش بلند شد و من با نگاه تعقیبش کردم. پشت بهم ایستاد و دستاش رو به کمرش چنگ زد و سرش رو رو به آسمون گرفت. صداش بیشتر از قبل لرزید: انقدر... انقدر درگیرت شد که... نتونست ازت... ازت بگذره و این دومین... اتفاقش بود.

صدای خنده‌ی تلخش توی فضا پیچید: با وجود حس عذاب آوری که بهم میدی اما خب... بهش حق میدم که نتونه بگذره!

بیشتر توی خودم جمع شدم و خیره شدم به موهای مشکیش که توی پس زمینه آسمان موج انداخته بود.

-و اتفاق سوم همون موقعا افتاد که اونا دوباره باهاش تماس گرفتن و گفتن بهش نیاز دارن و باید برگرده و کمکشون کنه اما فرهاد این بار محکم جلوشون ایستاد و گفت نه. بعدشم که ازتو... خواستگاری کرد.



برگشت ستم. رگ پیشونیش برجسته شده بود و رنگ صورتش کمی سرخ شده بود. دست مشت شده ش رو چند بار به پاش کوبید:

اینجاهاشو خودت بهتر میدونی پس نه تورو عذاب میدم نه خودمو...

با بیقراری خودش رو روی صندلی رها کرد و سرش رو بین دستاش گرفت:

پدرت تیز بود. وقتی فرهاد رو دید بهش شک کرد که یه کاسه ای زیر نیم کاسه شه. با وجود امکاناتی که داشت راجبش تحقیق کرد و مطمئن شد اون مدتی که خارج بوده یه کارهایی میکرده اما نفهمید دقیقا چه کاری برای همین سعی میکرد یه جوری بفهمه چی توی گذشتشه. از مسعودخان سوال و از فرهاد انکار تا اینکه دید چاره ای نداره جز اینکه رضایت بده به... عقد موقتتون. به فرهادم هشدار داد که هنوز تحقیقاتش کامل نشده و هیچ چیز تموم نشده. سه ماهی گذشت تا بلاخره مسعودخان فهمید اون زمانیکه فرهاد ایران بود چند نفر به والدینش شکایتش رو کردن بخاطر هک کردن سایت های شخصیشون.

تازه شصتش خبردار شد فرهاد میتونه چه آدمی باشه چون یه سری مدارک نصفه نیمه از هک کردن یه سری سایت ها داشت اما مدارک همش یه جوری پاک شده بودن. تردید رو کنار گذاشت و بلافاصله به فرهاد زنگ زد تا باهاش صحبت کنه.

سرش رو بلند کرد و آه عمیقی کشید: اون شب، شب عقد حامد و مریم بود. مسعودخان فرهاد رو برد جایی که بتونه ازش حرف بکشه. بهش گفت یه پلیس مخفی و ازش خواست همه چیز رو اعتراف کنه تا بیشتر گیر نیفتاده و بتونه کمکش کنه. فرهاد اولش هیچی نمیگفت ولی بعد



مسعودخان تهدیدش کرد که اگه حرفی نزنه هم میندازتش زندان و هم صیغه تون رو باطل میکنه و نمیداره دیگه هیچوقت ببینت.

آریان سکوت کرد و من با درد لبخند زدم: پس برای همین بود که شب عقدشون نه فرهاد اومد دنبالم نه بابا توی سالن بود. بی حواس سر تکون داد و دستش رو محکم روی صورتش کشید و ادامه داد: فرهاد دیگه نتونست بیشتر مقاومت کنه. هرچی که تا الان بهت گفتم رو به مسعودخان گفتم به شرط اینکه سلامت خودش و خانوادش رو حفظ کنی و از... از تو جداش نکنی. مسعودخان قبول کرد اما وقتی ماجرا رو کامل فهمید قاطی کرد. اقدام علیه امنیت ملی کم چیزی نبود و حالا چی میشد اگه همه میفهمیدن دامادش یه جاسوسه که تا حالا کلی خرابکاری داشته و به دشمن علیه کشورش کمک کرده؟! فرهاد با نگرانی بهش گفت یه مدته بهش زنگ میزنن و تعقیبش میکنن تا مجبورش کنن باز باهاشون همکاری کنه. حتی بهش گفته بودن اگه زودتر برنگرده... چون تو به خطر میفته!

با تعجب انگشتم رو گرفتم سمت خودم: چون من به خطر میفته؟! چرا من؟

-چون تو اونموقع ارزشمندترین فرهاد بودی...

نگاه گیجم توی نگاه آشوبش چرخ خورد. بی طاقت نگاهش رو ازم گرفت و لب زیرینش رو محکم گزید: به اینجا که رسید مسعودخان دیگه طاقت نیاورد. به فرهاد گفت امنیت خانوادش رو تضمین میکنه و به خودشم کمک میکنه تا مجازاتش کمتر بشه به شرطی که تمام افراد باند رو معرفی



کنه و اهدافشون رو بگه. با اینکه فرهاد تقریباً چهار سال کانادا بود اما اطلاعات زیادی ازشون نداشت، حتی بعضی اسامی که میدونست مستعار بودن. مسعودخان بهش گفت فکر کنه و هرچی میدونه رو بگه و اینکه برای یه مدت از تو فاصله بگیره تا دیگه تهدیدی صورت نگیره. پدرت تورو خیلی دوست داره رها. هرکاری که اون موقعاً میکرد فقط برای حفظ سلامت و امنیت خودت بود اما تو ازش خبر نداشتی و ازش دوری میکردی و این ناراحتش میکرد.

با بغض زمزمه کردم: از وقتی فهمیدم بابا پلیسه به همه‌ی محبت پنهانش پی بردم. دیر بود اما فهمیدم.

دستاش رو روی میز کشید و خودش رو بهم نزدیک کرد. نگاهی بیقرار بهم انداخت و دستش رو بلند کرد و روی چتری‌های بلندم گذاشت. همون چتری‌هایی که خواسته بود بلندشون کنم و خب منم به حرفش گوش داده بودم. با نوک انگشتاش چتری هام رو کنار زد و لرزش دستش و دل من اجتناب ناپذیر شد.

آه لرزانی کشید و خیره به صورتم لب زد: حتی نمیتونی تصور کنی وقتی شنیدم تصادف کردی چه حالی شدم...

با بهت بین چشماش چرخ زدم: تصادف؟! مگه تو اونموقع...

-اون تصادف عمدی بود... برای ترسوندن فرهاد!

دهانم از تعجب باز موند. با بهت بریده بریده گفتم: عم...عمدی؟ یعنی میخواست...میخواستن منو بک...بکشن؟



شقیقه م تیر کشید. لحظه‌ی تصادف کردنم به وضوح جلوی چشمام
مجسم شد و شقیقه م تیر کشید. عمدی؟! ترساندن فرهاد؟!
-فقط میخواستن یه زهرچشم از فرهاد بگیرن اما تو سرت خورد به جدول
کنار خیابون و...

انگشتان سردش روی زخم شقیقه م نشست و باز هم تیر کشید. نفسش
رو آشفته بیرون داد و آشفته تر گفت: سه روز بیهوش بودی رها. مثل
همون سه روز لعنتی که گرفته بودنت و من نمیتونم حال هیچکدوم از
اون سه روزم رو برات توضیح بدم. نمیتونم چون حال کسی که نفسش
بریده قابل گفتن نیست.

اشک توی چشمام حلقه بست. سه روزی که من رو گرفته بودن شاید
بدترین روزهای عمرم بود. حال بد و دلتنگی ندیدن کسایی که دوششون
دارم داشت از پا درم میآورد اما اون تصادف... آریان از کی توی زندگی
منه احمق بوده؟!

-به محض اینکه بهوش اومدی و از سلامت مطمئن شدن مسعودخان
فرهاد رو برد به یه مکان امن تا قاطعانه باهاش حرف بزنه. بهش گفت
اطلاعاتی که بهش داده کمه و حالا که جون دخترش رو به خطر انداخته
(باید) بره. بهش گفت برگرده کانادا و بشه جاسوس دوجانبه. گفت
براشون اطلاعات بفرسته تا ریشه های اون سازمان رو توی ایران نابود
کنن و بعد از راه اینترنت ریشه های خارجی رو بگیرن. گفت هرکاری که
ازش خواستن انجام بده رو بهشون گزارش بده تا اونا هسته های مهم
اطلاعات رو ازش خارج کنن. قرار بر این شد که فرهاد بره و هروقت



تونست تمام اطلاعات رو بفرسته، برگرده به زندگیش. مسعودخان بهش قول داد کمکش میکنه تا ازش رفع اتهام بشه به شرطی که تماما همکاری کنه.

نفس عمیقی گرفت و از جاش بلند شد. دستاش رو فرو برد توی جیب های شلوارش و چشمان کمی سرخش رو باز و بسته کرد: برای اینکه اونا شک نکنن، قرار شد تا پایان مهلت صیغه یه جایی مخفی بشه و مادر و پدرش رو بفرسته سراغ تو. البته اونا هم ماجرا رو کامل نمیدونستن اما پدرت قانعشون کرده بود. بهش گفت بره و هروقت پاک برگشت، برگرده پیش تو.

با صدایی گرفته گفتم: داری میگی بابا تمام اون یک ماهی که من در به در دنبال فرهاد و رسیدن به جواب سوالاتم بودن همون اطراف بود؟ فرهادم بود؟

-هر جفتشون درگیر برنامه ریزی برای خروج فرهاد و نقشه هاشون بودن. راه های امنی رو امتحان میکردن برای برقراری ارتباط. قرارشون این بود که هر ماه فرهاد از طریق فایل های رمزگذاری شده، اطلاعاتی رو براشون بفرسته.

صدای گرفته و آرومش به زور به گوشم رسید: کار فرهاد ریسک بزرگی بود. جونشو با این کارش به خطر انداخت تا از کسایی که دوششون داره حمایت کنه. برگشت کانادا و سعی کرد کاری که ازش خواسته شده بود رو انجام بده. کم و بیش اطلاعاتی میفرستاد و از اونطرف کوتاهی میکرد تا



اونا دست از سرش بردارن اما انگار همه چیز اونجور که میخواست پیش نرفت.

سه ماهی بود که هیچ خبری از فرهاد نشد. جاسوسی که مسعودخان به اونجا فرستاده بود هم فرهاد رو ندیده بود ولی میگفت انگار بهش شک کردن و جایی مخفیش کردن. سه ماه، شد پنج ماه و بعد از کلی بررسی فهمیدن فرهاد با پاسپورت جعلی برگشته ایران. نه اونا میدونستن فرهاد کجا غیش زده نه پلیس... انگار از هر دو طرف فرار کرده بود و خودشو جایی مخفی کرده بود. دنبالش گشتن اما نتونستن پیداش نکنن. اون مامور نفوذی میگفت افراد باندشون از اینکه فرهاد گذاشته رفته عصبانین و در به در دنبالش میگردن. یه مدت تو بی خبری گذشت تا اینکه تو گفتی تلفن های مشکوک داری!

دستش رو محکم به صورتش کشید و نگاهش رو ازم گرفت: من شک کردم و به مسعودخان گفتم و اونم تلفنت رو کنترل کرد اما بازم به جایی نرسیدیم چون تمام خطوط اعتباریش بعد از استفاده از دسترس خارج میشد. شب عروسی حامد مطمئن بودیم تو رفته بودی پیش فرهاد. اون شب سر همه شلوغ بود و بهترین وقتی بود که میتونست بیاد دیدنت که خب همینکارم کرد. تو چیزی به ما نگفتی و انکار کردی تا اینکه دزدیدنت... هدفشون از اینکار تماس با فرهاد بود و بهش رسیدن. بعدش که دوباره اومدن دنبالت و خواستن بدزدنت یعنی نقشه شون نگرفته؛ اینکه چه نقشه ای داشتن و دنبال چی بودن معلوم نیست چون فرهاد نیست. اینکه بعد از اون اتفاق چه بلایی سر فرهاد اومد و اونا ازش چی



میخواستن رو نمیدونیم. مسعودخان داره دنبالش میگرده تا همینو بفهمه و از این مهلکه بکشتش بیرون.

دستم رو روی شقیقه م گذاشتم و لحظه ای چشمم رو بستم. فشارم افتاده بود و سرم گیج میرفت. این همه راز، این همه حرف نگفته یهویی به حافظه م وارد شده بود و من توان پذیرشش رو نداشتم. تمام چیزی که از فرهاد توی حافظه م ساخته بودم یه شبه خراب شده بود. فرهاد جاسوس بود. چیزی که اگه چندین سال هم بهش فکر میکردم هیچوقت به ذهنم خطور نمیکرد. دوران سرم که آروم شد چشمم رو آروم باز کردم. خارج از ظرفیتم پر شده بودم اما همه چی راجب فرهاد باید همین امشب گفته میشد. مطمئن نبودم که بعدا بخوام بازم راجبش بشنوم یا نه...

-چیز دیگه ای هم مونده؟

بدون هیچ واکنشی فقط نگاهم کرد. نگاهش درد داشت، خستگی داشت. سرش رو آروم رو به پایین حرکت داد و دستاش مشت شد.

-چی؟

لبخند تلخی زد و چشمای سرخش رو ازم گرفت: فرهاد به بابات گفته بود وقتی برگشت میخواد...

کف دستش رو محکم روی لباس کشید و حرکت دستش رو تا پشت گردنش امتداد داد. چند بار دهانش رو باز و بسته کرد اما نتونست چیزی بگه و جمله ش رو کامل کنه. نفسش رو آشفته بیرون داد و نگاهش رو به آسمان دوخت. حرکت سیبک گلوش توجهم رو جلب کرد. نگاهم روی



نیمرخش در حرکت بود و دیدم که چشماش رو بست و سرش رو به
طرفین تگون داد و کلافه زمزمه کرد: تو بی رحم ترین آدم دنیایی رها!
چیزی توی دلم عمیقا شکست و تکه هاش سرتاسر بدنم فرو رفت و
سوزشش به چشمام رسید. لبام از بغض جمع شد. نگاهم رو ازش گرفتم تا
عذاب اینطور دیدنش رو نکشم.

آره... من بی رحمم! بی رحمم که دارم ازش راجب نامزد سابقم میپرسم. از
کسی که هنوز چند ساعت از محرمیتش با من نگذشته. از کسی که گفته
بود این دو هفته رو بهم مهلت بدیم. کسی که برام قند میندازه توی
گلدان گل هایی که معانیش با روح و روانم بازی میکنه. آریانی که توی
آغوشش نفس زدم و شنیدم ضربان قلب دیوانه وارش رو، نگاه نگرانش
رو... آریانی که کنار من خود واقعیش میشه. منه لعنتی بی رحمم که دلیل
نبضم رو اینطور عذاب میدم.

پر بغض زمزمه کردم: ببخشید.

انقدر لحنم مظلومانه بود که دلم برای خودم سوخت. نگاه خیسم رو زیر
انداختم و لبم رو با تمام قوا گزیدم تا به حق حق نیفتم. برای لحظه ای
سنگینی نگاهش، سنگین کرد دلم رو...

چند لحظه توی سکوت گذشت و من توی جدال اشک های وقت شناسم
بودم و آریان نفس های منقطعش رو توی هوای من میذاشت و من
بیقرار تر از بیقرار بودم.



-فرهاد به بابات گفته بود وقتی برگرده میخواد تورو... با خودش ببره جایی که دست هیچکس بهتون نرسه.

سخت بود براش گفتن این حرف که فرهاد میخواست من رو ببره، که دیگه من رو نمیبینه و من بی رحم ترین آدم دنیام که مجبورش کردم تمام این حرف ها رو برام بگه. آریان برام از علاقه ی فرهاد به من و از خودگذشتیش گفت. کی حاضر میشه همچین کاری کنه؟ پیش کسی که محرمشه از عشق کس دیگه ای بگه و خودش رو عذاب بده، اما آریان گفت. گفت و تک تک سلول های بدنم چسبیدن به چهارخونه های قرمز و مشکیش رو میخواست.

شوری خون رو توی دهانم حس کردم. از بس لبم رو فشار داده بودم به خون افتاده بود. نگاه خیس و لرزانم رو بلند کردم تا ببینمش. اینجا بود، درست چند متر اونور تر اما دلم تنگش بود. انگار دنیاها فاصله توی همین چند متر خلاصه شده بود.

توی همین چند ساعت مهم ترین اتفاق های عمرم اتفاق افتادن؛ فهمیدم فرهاد چرا رفت و چرا ترکم کرد، فهمیدم بابا اون زمانی که فکرش رو هم نمیکردم فقط به فکر من بوده، فهمیدم من خطایی مرتکب نشده بودم و کج قدم نداشتم که سرنوشتم شد این، و محرم عشقی شدم که میتونه قبله گاه پرستشم بشه... حتی برای دو هفته.

نگاهم که بالا اومد نفسم بند اومد. برای یه لحظه قلبم نزد از دیدن چشمای مشکی خیس و لرزونش. آریانم بغض داشت شاید به اندازه ی من و من به ولای علی بی رحم ترین آدم دنیام...



نفسش رو بریده بریده بیرون میداد و رد نفسش، بخار میشد توی سوز آذر. قفسه سینه‌ش با شتاب بالا و پایین میشد. چشماش رو با درد بست و گفت: تو الان همه چیزو میدونی رها. من چشممو میبندم که نبینم و درد نکشم اما تو...

اخم کرد و با صدایی گرفته گفت: تو با چشم باز ادامه بده.

چشماش آروم باز شد و بدون اینکه نیم‌نگاهی بهم بندازه، با قدم‌هایی نامتعادل از در تراس رد شد و رفت.

به گلوم چنگ انداختم تا بتونم درست نفس بکشم. لرزان از جام بلند شدم و در تراس رو بستم.

شیشه‌هاش دوجداره بود مگه نه؟! یه جایی خونده بودم هیچ صدایی از شیشه‌های رفلکس دوجداره رد نمیشه...

روی صندلی رها شدم و اشکام رو رها کردم و بلند هق زدم از لعنتی‌ترین حال تمام عمرم. صدام از شیشه رد نمیشه، مگه نه؟!

چتری هام رو کامل کنار زدم تا بهتر ببینمش. ریش بلندی که گذاشته بود خیلی بهش میومد. دلم رفت برای آخرین باری که طعم آغوشش رو حس کردم. نگاه خیره‌ش روی تمام صورتم نشست و صداش تو گوشم پیچید: حالت خوبه؟

خیره به چشمان جدی اما مهربونش، لبخند زدم: خوبم. شما خوبی؟



با سر تایید کرد و باز نگاه عمیقش صورتم رو کاوید. چاره ای جز لبخند زدن نداشتم. تیز بود و فهمیده بود یه مشکلی هست و این از باریک شدن چشماش معلوم بود.

-مامان هنوز برنگشته؟

-هنوز اصفه‌انه. چند روز دیگه هم تو برمیگردی خونه، هم پروانه.

با بغض لبخند زدم: خیلی خوبه بابا. باورتون نمیشه چقدر دلم براتون تنگ شده.

سرم رو به چپ و راست حرکت دادم و آرام خندیدم: دلم برای همه چیز و همه کس تنگ شده حتی اون پدرام چهل و هفت کروموزومی!

-چیو داری ازم مخفی میکنی رها؟

لبخندم محو شد. بلاخره بعد از ده روز نگاه تیزبینش کار خودش رو کرد. انگشتم رو پیچیدم توی هم: هیچی رو.

تصویرش جابجا شد و کمی نزدیک تر به چشمام نگاه کرد: لازمه یادآوری کنم من قبل از اینکه پلیس باشم پدرتم؟ کلی از اخلاق منو به ارث بردی رها، من خودمو خوب میشناسم. چیو داری ازم مخفی میکنی که ده روزه چشمات تب داره؟

آهی کشیدم و به تاج تخت تکیه زدم. پاهام رو جمع کردم و تبلت رو روی زانو هام گذاشتم. بابا میگه ده روز اما برای من انگار ده سال گذشته...
-چیزی نیست بابا یعنی... چیز مهمی نیست.



-پس بگو چی باعث شده به پدرت دروغ بگی؟ میزان مهم بودنشو خودم تشخیص میدم.

شرمزده نگاهم رو از صفحه تبلت گرفتم. صدای توبیخگر بابا توی گوشم زنگ خورد: ده روزه دارم مدارا میکنم و هیچی نمیگم بلکه یکیتون دهن باز کنه و بگه بیتتون چی گذشته که تو عین کشتی شکسته ها زانوی غم بغل کردی. آریانم که با یک من عسل نمیشه خورد. ببینم رها...

لباش رو محکم روی هم فشرد و تبلت رو به خودش نزدیک تر کرد: اتفاقی که نیفتاده؟

بی حواس سر تکون دادم: چه اتفاقی آخه؟

-رها!

انقدر محکم صدام زد که ناچار سر بلند کردم. نگرانی توی نگاهش موج میزد. با تردید گفت: اتفاقی بیتتون که نیفتاده؟

چشمام گرد شد و دوزاری کجم افتاد. خجالت زده نگاهم رو از چشماش گرفتم و به مارک کوچیک تبلت چشم دوختم. با صدایی آروم و خجول گفتم: نه بابا این چه حرفیه.

نفس عمیقش من رو شرمزده تر کرد. حق داشت به این دلوایسی...

-پس چتونه؟ دعواتون شده؟

-نه فقط سر همون قضیه فرهاد یکم... یعنی باهم... یعنی اون... بابا آریان باهام حرف نمیزنه!



با چنان بغضی جمله‌ی آخرم رو گفتم که خودم هم تعجب کردم چه برسه به بابا. عین این دخترهای لوس که اسباب بازی‌شون رو ازشون گرفتن تا تنبیه‌شون کنن و اونا هم خودشون رو پیش باباهاشون لوس میکنن.

صدای خنده‌ی آرومش باعث شد لبم رو بگزم: نخند بابا عه...

-فکر نمی‌کردم همچین لحظه‌ای رو ببینم.

-کدوم لحظه؟

با لبخندی عمیق گفتم: یعنی الان ده روزه باهم حرف نزدین؟

دستم رو گذاشتم زیر چونه‌م و اخم کردم: اگه سلام و خدافظ و نفس کجاست رو از دایره لغات حذف کنیم نه؛ باهام حرف نمیزنه. صبح زود از خونه میزنه بیرون و ناهارم نمیاد خونه. دم دمای غروب میاد و یه سلام خشک و خالی میکنه و میره پیش نفس. اگه شام درست کرده باشم دو تا لقمه میخوره و یه ممنون میگه و میره تو اتاقش. اگر نه که غذا سفارش میده و مال خودشو میبره تو اتاقش کوفت میکنه. در تراسم قفل کرده که من نرم توش انگار میخوام بخورمش. گلدون گلشم خالی شده و هیچی نخریده. یعنی من با دیوار حرف بزنم سنگین ترم بخدا؛ بهش میگم لیست مواد غذایی دارم بگم بخری؟ اصلاً بدون اینکه نگام کنه یخ میگه رو کاغذ بنویس بزار رو اوپن. چندشب قبل یه فیلم خوشگل گذاشته بود بهش گفتم بیا ببینیم، برگشته به نفس میگه فلش وصل کن برام ضبط کن بعدا ببینم. قهوه درست میکنم میذارم جلوش خودشو میزنه به خواب که خدایی نکرده چشمش به چشمم نیفته. میبینی بابا؟ من آخه از دستش سر به کدوم بیابون بذارم؟



با حرص دستم رو کشیدم لای موهای بلندم و کنارشون زدم. شیطونه‌هی میگه چتری هاتو باز کوتاه کن بفهمه هیچ ارزشی براش قائل نیستی ولی دلم نمیداره. لبام رو جلو دادم و بیشتر اخم کردم.

روم نشد به بابا بگم رفته برام حوله حموم گرفته! مجبور شدم از حوله‌ش استفاده کنم، گفتم اشکالی نداره و به این چیزا حساس نیست ولی فردای اون شب رفته بود برام حوله خریده بود و حوله خودش رو برداشته بود که مبادا من نگاهمم بهش بیفته.

صدای خنده‌ی بابا من رو از حال و هوام خارج کرد. با تعجب نگاهش کردم. دارم از دست اون شکایت میکنم و بابا میخنده؟!

ما بین خنده‌ش نگاهش به قیافه متعجب من افتاد و بلندتر خندید: شدی عین این پیرزن‌ها که از زمین و زمان شاکین! چیه باباجان؟! بخاطر رعایت بعضی مسائل محرمته درست، اما واقعا شوهرت نیست که اینجوری روش حساس شدی!

پشت سرهم پلک زدم و آب دهانم رو فرو بردم. آره خب... حساسم روش! من حق روی آریان ندارم و همینه که اذیتم میکنه. ده روزه اذیتم میکنه این حس مالکیتی که دارم و اون انگار نداره. بغض کردم. مثل تمام این ده روز... اصلا اگه کسی ازم بپرسه این ده روز چیکار میکردی میگم بغض و یادآوری، بغض و یادآوری، یادآوری بغض‌هایی که حاصل یادآوری هام بود...

-رها؟



-بله بابا

-وقتی رفتم خواستگاری پروانه بهش گفتم میخوام پلیس مخفی بشم. گفتم ماموریت هایی که بهم میدن طولانی مدته و شاید بی بازگشت. بهش گفتم هر بار که میخوام برم بعنوان آخرین دیدارمون تلقی میشه. گفتم و گفتم از سختی هایی که قراره بکشه اما تهش لبخند زد و گفت دوشش دارم؟ جا خوردم. این همه گفتم بلکه منصرف شه ازم اما سوالش تمام ذهنیتم رو بهم ریخت. به سکوت لبخند زد و گفت سختی های پلیس بودن رو میدونه و میتونه تحملش کنه اگه من دوشش داشته باشم. من دوشش داشتم و دارم. تنها دختری بود که وقتی مامانم گفت بریم خواستگاریش نه نیاوردم. از قبل دیده بودمش و دلم رفته بود اما از دلم گذشتم که مبادا در آینده سختی هایی بکشه که شیرینی وصال رو به کامش زهر کنه.

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو ازم گرفت و به جای دیگه ای خیره شد: گفتم میخوامش. باز لبخند زد و گفت عشق به همه سختی هاش میارزه حتی اگه سختی هاش غلبه کنه. دل اگه دلیل داشته باشه واسه تپش، سختی هاشم قشنگه. تو دید من که هیچ، مطمئنم توی دید پروانه هم زندگی قشنگه. ثمره زندگیمون قشنگه. اون بودن میارزید به این خانواده رها. اینو چندین بار هم من اعتراف کردم هم مادرت...

نگاهش برگشت سمت من: سختی هایی که هست یکی یکی برداشته میشن اگه دلیل داشته باشی واسه تپش.



حس کردم گونه هام آتیش گرفت. نگاهم رو از چشمان براقش گرفتم و سرم رو زیر انداختم. یعنی میدونه که دلیل نبض دارم و اینطوری میخواد آرومم میکنه؟!

-رها؟

با صدایی آروم زمزمه کردم: بله

-شیدا رو پیدا کردیم!

سرم رو با شتاب بلند کردم. متعجب خیره شدم به دهان بابا و جمله ش رو توی ذهنم تحلیل کردم. به عجیب ترین حالت ممکن موضوع بحث رو عوض کرد.

شیدا رو پیدا کردن؟! همونی که طعمه شد برای گول زدن من و پیدا کردن فرهاد!

-کجاست بابا؟ حالش خوبه؟ باردار نبود نه؟ اعتراف کرد که میخواست به گولم بزنه؟ نگفت چجوری با فرهاد عکس داشته؟ خانواده ش چی؟ خبر دارن پیداش کردین؟ اگه نیومدن به عموش بگین من آدرسشو تقریبی یادمه. نگفت چطوری...

-رها!

بابا پرید وسط حرف هایی که طوطی وار از دهانم خارج میشد. لبم رو گزیدم و ساکت شدم. نفسش رو محکم بیرون داد: دیروز خانواده ش اومدن تهران.



عجول پریدم وسط حرفش: خب چی شد؟ دعواش کردن که فرار کرده؟
نکنه زده زیر همه چیز و انکار کرده؟

کلافه به صورتش دست کشید: میذارى بگم یا تا شب میخوای حدس بزنی؟

تایید وار سر تکون دادم و منتظر چشم دوختم به دهان بابا. با کمی اخم حرفش رو ادامه داد: خانواده ش گفتن یک ماه بود از خونه فرار کرده. همه ی اصفهان رو زیر پا گذاشتن اما پیداش نکردن. توی سامانه اسم و فامیل کاملش ثبت شده بود بعنوان گمشده. مشخصاتش به کسی که پیش ما بود شبیه بود برای همین خبرشون کردیم که بیان تهران برای... شناسایی!

متعجب زمزمه کردم: شناسایی واسه چی؟ مگه شیدا طوریش شده؟
با اخم سر تکون داد: مرده...

هین بلندی کشیدم و دستم رو جلوی دهانم گرفتم. ناباور نگاهش کردم که جدی و پر اخم نگاهم میکرد. جوشش اشک رو توی چشمم حس کردم.

جوان بود. زیبا بود. طعمه شد. شیدا مرده؟ خدای من...

-همون روزی که از بیمارستان ترخیص شدی خبرشو شنیدم اما مطمئن نبودم که اونى هست که دنبالشیم یا نه. سوار ماشینی شده بود که ترمزش رو بریده بودن. اونم نتونسته ماشین رو نگه داره و خورده به



درختی که کنار جاده بود و همون دم مرده. محل تصادفش نزدیکیای جایی بوده که تو رو مخفی کرده بودن.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: مشخصات ظاهریش با اونی که تو گفته بودی جور بود. موها و چشمایی روشن، ریز اندام و... باردار!

یک قطره اشک روی گونه م چکید و سرم تیر کشید. باردار بود؟ از فرهادی که خودش رو بهداد جا زده بود؟ باورم نمیشه خدایا...

میان بهت و غمی که ظالمانه روی دلم نشسته بود پر بغض گفتم: یعنی چی بابا؟ شیدا واقعا با فرهاد بوده یا اینکه طعمه بوده برای گرفتن من و پیدا کردن فرهاد؟

دستش رو به سر گرفت و سرش رو به طرفین تکون داد: خودمم نمیدونم. گیج شدم. فقط فرهاد میتونه به این سوال جواب بده که آب شده رفته تو زمین. هرجایی که فکرش رو میکردیم ممکنه باشه رو محسوس و نامحسوس گشتیم اما نیست.

دستم رو روی سینه م گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. سرم تیر میکشید: مامان باباش میدونستن شیدا بارداره؟

-انقدر حالشون بد بود که نتونستم خیلی باهاشون حرف بزنم اما انگار خبر نداشتن. امروز صبح جنازه ش رو منتقل کردن به اصفهان برای خاکسپاری.

اشک هام پشت هم میباریدن و من توی تلخی سرنوشت شیدا مونده بودم. قربانی بود یا طعمه؟!



اگه قربانی بود چرا باید اینطوری میشد؟ مگه چیکار کرده بود؟ قربانی کدام فرهاد شده بود؟ چند تا شیدا هر روز قربانی میشن و خبرش فقط برای یک روز میشه تیتتر صفحه حوادث روزنامه ها و بعد دیگه انگار نه انگار؟

اگه طعمه بود... چرا وارد این ماجرا شده بود؟ چرا اون؟ چرا با فرهاد عکس داشت؟

خدایا چرا فرهاد نیست؟!

-رها؟

بی حواس نگاهش کردم. غمگین بودم از سرنوشت دختری که فقط چند روز میشناختمش و نمیدونستم طعمه ست یا قربانی...

-مدت مکالمه مون زیاد شد. تلخ لبخند زدم و پر بغض گفتم: کاش زودتر همه چیز تموم شه بابا. خسته شدم. هر روز یه اتفاق جدید میفته یا یه چیز جدید میشنوم و بهم میریزم. دیگه نمیکشم. میخوام برگردم پیشتون دلم تنگتونه...

تمام شدن جمله آخرم مساوی شد با حق هق آرومم. دلم گرفته بود از همه چیز، با وجود تمام این رویدادها، بیشتر از آریانی که انگار دیگه آریان...م نبود.

-گفتی دلت برای همه چیز و همه کس تنگ شده آره؟



سعی کردم گریه م رو کنترل کنم. با پشت دست روی صورتم کشیدم و تایید وار سر تکون دادم. لبخند زد و مهربون نگاهم کرد: قول میدم همه چیز زود تموم بشه.

تماس که قطع شد مثل دفعات قبل سیم کارتش رو خارج کردم و گذاشتم کنار. بلند شدم و از اتاقم خارج شدم. نفس نبود. آریان هم نبود. دیشب نفس بهم گفت فردا قراره واکسن بزنه و بعدش هم با داییش میرن مرغ سوخاری بخورن.

روی کاناپه نشستم و جعبه دستمال کاغذی رو جلو کشیدم. نمیتونستم مانع ریزش اشک هام بشم. همه چیز دردناک شده بود و دلم دیگه گنجایش نداشت.

نمیدونم چه مدت گذشته بود اما اطرافم پر بود از دستمال و سرم داشت نبض میگرفت. هنوز هم چشمه اشکم جوشان بود و صدام از حق زدن هام گرفته بود. آروم که نشده بودم هیچ، سرم هم داشت درد میگرفت. بی حال بلند شدم قرص بخورم که صدای زنگ سر جام میخکوبم کرد. آریان که کلید داره و نگفته بود کسی قراره امروز بیاد پس کی میتونه باشه؟!

با دلهره به آیفون نزدیک شدم و با دیدن مرد سیاهپوشی که جلوی دوربین بود، هین بلندی کشیدم و دو قدم رفتم عقب. ترس عین زهر به همه ی بدنم سرایت کرد. اگه همون هایی باشن که اوندفعه گرفتم... یادآوری اون دخمه ی تاریک لرز به جونم انداخت. شیدا رو همین ها کشته بودن!



دستم رو روی سینه م گذاشتم و با ترس زل زدم به مانیتور آیفون. اون مرد چند بار دیگه زنگ زد و من خشک شده نگاهم بهش بود. بعد از چند لحظه عقب رفت و نفسم آسوده از سینه م خارج شد.

خواستم برگردم سمت اتاقم که دوباره توی آیفون دیدمش. جلوتر رفتم ببینم چیکار میکنه که یهو صفحه ش خاموش شد.

لعتنی فرستادم و دوباره روشنش کردم. دیگه نبود. انگار رفته بود. دستان سردم رو بهم گره زدم و قدمی به سمت اتاقم برداشتم که صدای ضعیفی توجهم رو جلب کرد. با شک جلو رفتم و از آیفون بیرون رو نگاه کردم. کسی نبود. پوزخندی به ذهن توهمیم زدم. دیگه داشتم دیوونه هم میشدم.

دوباره یک صدا اما کمی بلند تر... انگار از حیاط صدا میومد. آروم رفتم کنار پنجره و پرده رو کمی کنار زدم. با دیدن همون مرد سیاهپوش توی حیاط کوچک خونه از ترس جیغی کشیدم و عقب رفتم. قبل از اینکه کامل از پنجره دور بشم دیدم که نگاهش بهم افتاد.

با دست و پایی لرزان سریع به سمت تلفن رفتم و با چشمایی تار از اشک شماره ی آریان رو گرفتم. نباید با تلفن حرف میزدم اما انقدر ترسیده بودم که مجالی برای فکر کردن نداشتم. همش خبر مرگ شیدا و لحظه هایی که من رو گرفته بودن و اون هراس لعتنی توی حافظه م تکرار میشد و من رو بیشتر میترسوند. ایندفعه اگه بگیرم زنده برگشتم تضمینی نداره...



بله ی سرد آریان، لرز بیشتری به جونم انداخت. آشکارا با صدایی لرزان و بغض زده صداش کردم. چند لحظه هیچ صدایی نیومد و یهو با صدایی بلند توی گوش‌ی گفت: صدات چرا اینطوریه؟ چی شده؟

میترسیدم. از رفتن بی بازگشت میترسیدم. از اون مرد سیاهپوشی که پشت در بود میترسیدم و آریان ترسم رو حس کرده بود انگار که صداش با لحنی نگران و بلندتر توی گوش‌ی پیچید: د حرف بزن رها نصفه جونم کردی!

-کجایی؟

-دو تا خیابون با خونه فاصله دارم. چی شدی رها؟

چند مشت محکم به در ورودی کوبیده شد. جیغ خفه ای کشیدم و نگاهم رو به در دوختم. گوش‌ی رو سفت تر گرفتم و هق هق کنان گفتم: توروخدا بیا آریان. زودتر بیا. یک...یکی پشت دره.

آخرین مشت به حدی محکم بود که تمام در لرزید. اشک تمام صورتم رو گرفته بود. آریان فریاد میزد و من نتونستم از افتادن تلفن از دستم جلوگیری کنم.

نفسم منقطع از سینه خارج شد و لب لرزانم رو زیر دندان بردم. وقتی داشتم با آریان حرف میزدم نگاهم به راکت تنیس افتاد که کنار میز ناهارخوری افتاده بود. سریع برش داشتم و پشت در ایستادم. تمام وجودم میلرزید اما آریان توی راه بود، پدرم یه سرهنگه و من نباید از خودم ضعف نشان بدم.



صدای چرخش چیزی توی قفل در میومد. انگار داشت بازش میکرد. راکت رو محکم تر توی دست گرفتم و آب دهانم رو به سختی فرو بردم. دهانم خشک شده بود و قلبم با تمام قوا به سینه م کوبیده میشد. صدای تقی اومد و لای در باز شد.

ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم ولی زود برگشتم سر جام. خودم رو کامل پشت در کشیدم و قائم شدم. از بس ترسیده بودم پاهام قدرت تحمل وزنم رو نداشت اما با سرسختی مقاومت کردم. نفس لرزونم رو بیرون دادم. آریان تو راه بود...

مرد از در عبور کرد و قدمی جلو گذاشت. خودم رو به در چسبوندم و دست های عرق کرده م رو دور دسته راکت فیکس کردم. وقتی راهنمایی میرفتم بابا بهم یاد داده بود کجای گردن باید ضربه زد تا طرف بیهوش بشه و از شانسم اون قسمتش پوششی نداشت. انگار بابا اونموقع ها هم به فکر امنیت من بوده برای روز مبادا...

دو قدم از در فاصله گرفت و اطرافش رو نگاه کرد. از بالای لولای در حیاط رو نگاه کردم. کسی جز خودش نبود. با ترس و استرس اولین قدم رو برداشتم و بهش نزدیک شدم که همون موقع سریع برگشت عقب و من رو دید.

یه لحظه، فقط یه لحظه تعلل کردم که سریع به سمتم اومد و دستش رو سمتم دراز کرد. از ترس جیغی کشیدم و راکت رو پر ضرب توی هوا تکان دادم و جیغ کشیدم. صدای آخ گفتنش مساوی شد با صدای باز شدن در حیاط و قدم های پر شتابی که به سمت خونه میومد.



آریان بود. با صدای بلند اسمم رو صدا میزد و من چشمم رو کماکان بسته بودم. آرامش داشت برمیگشت و بدنم سست شد از تمام اضطرابی که تحمل کرده بودم. دیگه توان نداشتم. سرم گیج رفت و پشت در سر خوردم و روی زمین نشستم.

برام مهم نبود اون مرد چی شد، مهم آریانی بود که صدای نگرانش آبی روی آتیشم بود...

لحظه ای بعد بازو هام توی دست هایی سردتر از بدنم اسیر شدن و من رو محکم تکون دادن. رهایی صدام میزد و من چشمم هنوز بسته بود. ترس توی سلول به سلول بدنم رسوخ کرده بود. تازه داشت برام جا میفتاد که چه حماقتی کردم؛ با یه راکت تنیس مقابل مردی ایستادم که میتونست جونم رو بگیره؛ مثل شیدا...

آریان التماس میکرد چشمم رو باز کنم و من هنوز بازو هام توی دستان سردش اسیر بود. توان باز کردنشون رو نداشتم. انگار تمام نیروم تحلیل رفته بود. یکی از دستاش از بازوم جدا شد و بعد مایع شیرینی از بین لب های خشک شده م عبور کرد.

-رها تورو خدا چشمتو باز کن. رها میشنوی؟ جون هر کی دوس داری چشمتو باز کن.

صداش کلافه و ملتمس بود و... من رو به جون خودش قسم داد و من به زحمت لای چشمان تارم رو باز کردم. جونش که الکی نبود.



چهره‌ش رنگ پریده بود. مردمک لرزان چشماش باز لرز به جونم انداخت. لیوانی رو نزدیک لبم آورد و به زور داخل دهانم ریخت. شیرین بود و حیات بخش.

-حرف بزن رهایی. خوبی؟

آروم پلک زدم و نگاهش کردم. رنگ صورتش داشت برمیگشت، گرمای دست هاش هم. چشمه‌ی اشکم دوباره به خروش افتاد و روی گونه‌م فرو ریخت و از روی لبم عبور کرد. نگاه بیتابش رو از چشمم تا نزدیکی های لبم کشوند و لباس رو محکم روی هم فشرد. من تنها بودم وقتی اون مرد اومده بود سراغم. مگه آریان به بابام قول نداده بود مراقبم باشه؟! مگه نگفته بود روی بودنش حساب کنم؟

مشت کم جونم رو به شونه‌ش کوبیدم و هق زدم: چرا دیر اومدی؟ اگه مثل اوندفعه منو میبردن چی؟ اگه دیگه برنمیگ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که دستاش شونه هام رو جلو کشید و فرو رفتم توی آغوشش. انقدر محکم بغلم کرد که یه لحظه نفسم رفت. دستاش پشت کمرم رو سفت گرفته بود و صورتش توی موهای پریشونم فرو رفته بود. صدای نفس های عمیقش نفسم رو برگردوند. بی هیچ حرفی فشرده میشدم بین آغوشش و بیصدا اشک میریختم. دستش روی موهام کشیده شد و بیشتر من رو بغل کرد. پیشونیم رو روی شونه‌ش گذاشتم و آرامش ذره ذره توی وجودم نشست. دیگه خبری از لرز و دلهره نبود...



نفس هاش بین موهام پخش میشد و دلم تاب میخورد. تازه تونستم موقعیت رو درک کنم. تا حالا هیچوقت تا این اندازه بهش نزدیک نبودم. شرمی دخترانه بدنم رو تب دار کرد. سرم رو بلند کردم و برخلاف میلم خواستم ازش جدا شم که لب های داغش به گوشم چسبید و کلافه زمزمه کرد: باش رها... هر دو بهش نیاز داریم.

حرف حساب که جواب نداشت. خجالت میکشیدم اما واقعا بهش نیاز داشتم. ده روز بود دلم تیکه پاره شده بود برای یه نیم نگاه و حالا من جز آریان چیزی نمیخواستم که مرهم دلم بشه. صدای ضربان قلب دیوانه وارش، ریتم آرومتری گرفته بود و اشک من هم دیگه بند اومده بود.

قهر تموم شد؟!

-نیلی جون حالت خوبه؟

با شتاب سرم رو بلند کردم و از کنار یقه ی پالتوی مشکی آریان، نفس رو دیدم که با چشمانی گریان نگاهم میکنه. سریع خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم و لبم رو گزیدم. اصلا حواسم نبود که تنها نیستیم. با یادآوری اون مرد نیمخیز شدم ببینم کجاست که سرم با سر آریان برخورد کرد و به شدت تیر کشید. آخی گفتم و نشستم سر جام. آریان هم دست به سر اخم کرده بود اما عمیق نگاهم میکرد. نفس جلو دوید و خودش رو بین من و آریان جا داد: خوبین؟

به زور لبخند زدم و سر تکان دادم. از نفس هم خجالت میکشیدم. صدای قدم هایی توی خونه پیچید و نگاهم رو از نفس گرفت. با دیدن مردی که روبروم بود دهانم از تعجب باز شد. این اینجا چیکار میکنه؟!



دستاش رو توی هم گره زد و با لحنی شرمگین گفت: بخدا نمیخواستم بترسونمتون خانم موحد. هرچی زنگ زدم درو باز نکردین منم مجبور شدم خودم پیام تو چون باید سریع میرفتم اداره.

نگاهم به گونه‌ی چپش افتاد که قرمز و ملتهب شده بود. انگار راکت به گونه‌ش خورده بود. قدمی جلو گذاشت و دستش رو از پشتش بیرون کشید و حجم سفید رنگ بزرگی رو به سمتم گرفت: پدرتون گفتن اینو بیارم براتون.

اشک دوباره توی چشمم نشست. بابا ازم پرسیده بود دلم برای همه چیز تنگ شده و منم تایید کرده بودم و حالا میبینم خرس عزیزم رو داده دست سروان شریفی تا بهم بده بلکه کمتر دلتنگ بشم. دستم رو دراز کردم و گرفتمش توی بغلم فشردم. دلم براش تنگ شده بود.

-نیلی جون چه خرس گنده ای داری!

نفس بود که با ذوق به خرسم نگاه میکرد. لبخندی زدم و سر تکان دادم. نگاهم خودسرانه و البته دلتنگ روی آریان چرخید. نگاهش عجیب بود. نگاهم رو که روی خودش دید نفسش رو محکم بیرون داد و از جاش بلند شد. دستش رو لابلای موهای پریشونش کشید و به سمت سروان شریفی رفت و دستی به شونه‌ش زد: شما حالت خوبه؟ انقدر حواسم پرت شد که یادم رفت حالتونو بپرسم.

سروان شریفی با خنده دستی به گونه‌ی ملتهبش کشید: من خوبم مشکلی نیست. تا حالا از جماعت نسوان کتک نخورده بودم که دیگه جنسم جور شد.



از جام بلند شدم و شرمنده نگاهش کردم: ببخشید من نمیدونستم شماييد. قیافتون از پشت آيفون معلوم نبود منم انقدر ترسيده بودم که نتونستم چهره تون رو تشخيص بدم.

-اشکالی نداره خانوم. کوتاهی از من بود بايد خبر میدادم اما انقدر عجله ای شد که وقت نکردم. به هر حال امانتی رو دادم بهتون. با اجازه من ديگه برم.

آريان رفت تا دم در حياط همراهيش کنه. گونه ی نفس رو بوسيدم و خرم رو بغل کردم و به سمت اتاقم رفتم. وجودم پر بود از خجالت و پروانه هایی که به رقص در اومده بودن. دلم تنگش بود با اینکه همين چند لحظه پيش توی آغوشش حبس بودم اما دلم تنهایی ميخواست. روم نميشد توی چشماش نگاه کنم و اجازه بدم دلم بی فاصلگی طلب کنه.

بايد از التهايم کم ميشد تا بتونم ببينمش...

.....

با حس سردرد بدی از خواب پریدم. دستام رو گذاشتم روی سرم و ناله کردم. تمام سرم نبض گرفته بود. با اون حجم گریه و ترس و استرس بايد منتظر اين لعنتی ميموندم.

نیمخیز شدم و کیفم رو از پایین تخت برداشتم و قوطی قرصم رو بیرون کشيدم اما بيصدا بودنش، خالی بودنش رو فریاد زد. لعنتی فرستادم به شانسم. هيچی توش نبود و يادم رفته بود به آريان بگم برام بگيره.



دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و آهسته از اتاق بیرون رفتم. دیده بودم توی کشو آشپزخونه ژلوفن هست. هرچند که موثر نبود اما از هیچی بهتر بود. نزدیک به ورودی آشپزخانه چنان سرم تیر کشید که ناخودآگاه آخ بلندی گفتم و روی زمین نشستم. نفس نفس میزدم و سرم رو فشار میدادم. لبم رو محکم گزیدم که صدای ناله م بلند نشه.

چند لحظه بعد نبضش کمتر زد و یکم آرام تر شدم. انقدر امروز گریه کرده بودم و ترسیده بودم که می‌گرنم نصفه شبی بلاخره کار داد دستم...

چراغ‌ها خاموش بود و منم نمیتونستم روشنش کنم چون سردردم رو بدتر میکرد. کورمال کورمال دنبال قرص می‌گشتم که با روشن شدن چراغ آشپزخونه، دستام رو سریع روی چشمم گذاشتم و فریادم بلند شد: خاموشش کن.

چراغ خاموش شد و قدم‌های شتاب زده‌ای نزدیکم شد. عطر سرد آریان اطرافم پخش شد و دستش روی بازوم نشست و صدای نگرانش توی گوشم پیچید: چی شدی؟ می‌گرنته؟

دستام رو آرام آرام پایین کشیدم و سر تکان دادم. برای یک لحظه هیچ صدایی ازش بلند نشد و یک قدم عقب رفت اما سریع برگشت جلو و حتی نزدیک تر بهم ایستاد. انگشت اشاره‌ش زیر چونه م نشست و سرم رو کمی بالا برد. توی اون تاریکی نمیتونستم قیافه‌ش رو ببینم اما برق چشماش قابل تشخیص بود. بعد از چند لحظه نفسش رو محکم بیرون داد و انگشتش رو با کمترین تماس از چونه م گذروند و از بازو و ساق



دستم تا انگشتام پایین کشید. این کارش باعث شد یه لحظه درد سرم یادم بره؛ با اینکه کارش عمدی نبود اما تمام دستم نبض گرفته بود.

دو بند بالایی انگشتام رو توی دستش گرفت و من رو دنبال خودش کشوند تا وسط هال و برگشت سمتم. دستم رو با تعلل رها کرد و آروم زمزمه کرد: بشین روی کاناپه من الان میام.

سریع برگشت به آشپزخانه و من روی اولین مبلی که نزدیکم بود نشستم. دردش کم شده بود اما هنوزم ریتم دار بود. زانوهام رو عصبی تکان دادم. یه ژلوفن آوردن انقدر معطلی داره؟ چند دقیقه ای گذشت تا اینکه صدای قدم هاش اومد. سرم رو بلند کردم و دستم رو دراز: قرصو بده.

از سمت کاناپه چرخید و من رو پشت سرش دید. جایی که نشسته بودم تاریک ترین جای خونه بود اما اون کاناپه زیر پنجره بود و نور لامپ توی حیاط روشنش میکرد. آریان به سمتم اومد و لیوانی دستم داد: بخورش تا سرد نشده.

-قرص کو؟

روی مبل مقابلم نشست و به جلو خم شد: بخور رها.

عصبی خواستم از جام بلند شم که سریع خیز برداشت و دستش رو گذاشت روی پام. چشمام از حرکتش گرد شد. سریع دستش رو کشید و کلافه نفس زد: به حرفم گوش کن لطفا.

-چی هست؟

-دمنوش گل مینا.



-چی؟؟

کمی توی جاش جابجا شد و بند ساعتش رو توی دست گرفت: من یعنی... خیلی وقته این دمنوش رو برات گرفته بودم اما خب فرصتش پیش نیومد بهت بدم. برای میگردن خوبه.

دلم ریخت برای توجهش. لبخندم داشت بیش از حد کش میومد که حس کردم بهم نزدیک تر شد. از روی عادت چتری هام رو کنار زدم و سرم رو زیر انداختم که با دیدن لباسم نفسم بند اومد. یه تاب سرخابی و شلوارک کوتاهش و چند تا مینیون زرد که داشتن موز میخوردن!

آب دهانم رو با استرس فرو دادم. دیشب گرم شده بود و برای اینکه میگردم نگیره تاب پوشیدم که خنک باشم و حالا... هوا زیادی داغ شده بود. چیزی به زمستان نمونده بود و من انگار توی خرما پزون بودم. در نهایت خجالت، با یه دست خودم رو پوشاندم و موهام رو بیشتر اطرافم پخش کردم. دونه های عرق از پشتم سرازیر شده بود و گلوم داشت خشک میشد. با موهام میخواستم خودم رو بیوشونم درحالیکه آریان تا حالا من رو سر باز هم ندیده بود! دلم میخواست از شرم و خجالت دود بشم برم هوا...

توی این هیر و ویر هم سرم باز تیر کشید و ناله م بلند شد. آریان که حالم رو دید عصبی روی دسته مبلم نشست و لیوان رو نزدیک لبم گرفت: از اون موقع تا حالا دیدت زدم و حالا یادت افتاده سنگر بگیری؟ بهتره اینو بخوری تا از سنگرت بیرون نکشیدم.



یعنی دلم میخواست بزنمش که اینطوری به روم میاورد! خودم کم معذبم این هم شده بود فرشته‌ی عذاب! با حرص لیوان رو از دستش بیرون کشیدم و یه ضرب بالا رفتم. اونقدر ها که فکر میکردم بد نبود. دستی به لب مرطوبم کشیدم و حس کردم سر آریان به سرم نزدیک شد. بدون اینکه سرم رو حرکت بدم، چشمام رو تا آخرین حد ممکن به طرفش چرخوندم. سرش روی سرم خم شده بود بدون هیچ تماسی. آب دهانم رو فرو بردم. انگار داشت بین موهام نفس میکشید.

یهو از روی دسته مبل بلند شد و با ضرب روی کاناپه روبرو نشست. پاهاش رو روی هم انداخت و تند تند تکان داد. هیجان زده نفسم رو بیرون دادم. ست لباس و شلوار مشکی پوما تنش بود. شایدم سرمه‌ای بود و توی این تاریکی قابل تشخیص نبود. سرم رو بین دستانم گرفتم و چشمم رو بستم. باید حواسم رو... حواسش رو پرت میکردم تا حالم... حالش بهتر بشه.

-گل مینا یعنی چی؟

آروم خندید: این فقط دمنوش بود. نمادش روش اثر نداره.

-میخوام حواسمو پرت کنم بلکه دمنوشتون اثر کنه. اگه همون اول قرص رو بهم داده بودی الان تموم شده بود و خوابیده بودم.

-عوضش منو از بی خوابیم نجات دادی.



چشمام رو باز کردم اما سرم هنوز پایین بود. تمام اتفاقات امروز جلوی در
توی حافظه م تکرار شد و ضربانم رو بالا برد. هنوز هم میتونستم نفس
های داغش رو کنار گوش و توی موهام حس کنم.

-چرا بی خواب شدی؟

چند لحظه توی سکوت گذشت و بلاخره لب باز کرد اما جوابم رو نداد: گل
مینا نمادی از مسحور شده. هرکدوم از رنگ های مختلفشم نماد عشق و
صبره. بهترین هدیه برای بیستمین سالگرد ازدواج و فخر به این همه سال
زندگی مشترک گل میناست.

سرم رو بلند کردم و سایه ی تیره ش رو نگاه کردم: نمیخوای بگی نسترن
و میخک قرمز یعنی چی؟

انگار لبخند زد: بیا اینجا تا بهت بگم.

-کجا؟

با دست به پاش اشاره کرد: روند درمانت هنوز تکمیل نشده!

چشمام گرد شد. یه نگاه به پاش کردم و یه نگاه به لب واقعا خنداناش:
درمانم؟!

-بیا اینجا دختر خوب. میخوام مطمئننت کنم بدون اون داروهای شیمیایی
هم حالت میتونه خوب بشه.

یاد اون شبی افتادم که توی شرکت ازم پرسیده بود برای تسکین دردم
فقط قرص مصرف میکنم، منم تایید کرده بودم و اخم کرده بود. شاید راه



حلی بلد باشه و منه خسته از قرص رو نجات بده. با تردید از جام بلند شدم اما با یادآوری لباسم سریع نشستم سرجام. هر چقدر هم که به قول خودش دیدم زده باشه اما من هنوز ازش خجالت میکشم: میشه یه پتو بیاری بیچم دورم؟

-سردت شد میخوای خودتو بقچه پیچ کنی یا از شوهرت خجالت میکشی؟

لفظ شوهرت شیرین بود. از این شیرینی ها که توی دل آب میشه و میچسبه به جون آدم. انقدر شیرین و خارق العاده بود شنیدنش از زبان آریان که نتونستم چیزی بگم. حتی نتونستم خجالت بکشم. بعد از مکث چند لحظه ای خودش رفت و با یه پتو برگشت و مثل چادر انداختش دورم. برگشت روی کاناپه و باز به پاش ضربه زد.

لبم رو از داخل گزیدم. یعنی چی الان؟! برم بشینم رو پاش که جفتمون تپش قلب بگیریم؟! اونوقت سرم خوب میشه یا بدتر به یورتمه میفته؟!

با خجالتی وافر بلند شدم و آهسته بهش نزدیک شدم. لبه های پتو رو عین چادر گل گلی های مامان جونم زیر چونه م گرفتم. قدم به قدم ضربانم بالاتر میرفت. من دارم چیکار میکنم؟

بالا سرش ایستادم و این بار لبم رو از بیرون گزیدم. حتی روم نمیشد نگاهش کنم چجوری بشینم رو پاش آخه؟!

-چرا معطلی؟ بیا دیگه.



دوباره به پاش ضربه زد. با لحنی آروم اما کلافه گفتم: چجوری بشینم آخه؟ زشته.

-زشت هارو میبرن عمل میکنن هلو میشن. بشین انقدر استخاره نکن. تو کار خیر استخاره لازم نیست.

شده بودم مصداق اون آهنگه که میگفت یه دل میگه برم برم، یه دلم میگه نرم نرم! آخرش هم با خجالت انگشتم رو به سمت پاش گرفتم و گفتم: آخه من بشینم رو پات چطوری درد سرم خوب میشه؟

چند لحظه هیچ صدایی نیومد. آروم سرم رو بلند کردم و با چشمان گرد آریان مواجه شدم. این چرا اینطوری شد؟ تک سرفه ای کرد و لبخندش رو پشت دستش پنهان کرد. اخم کرده سرم رو کج کردم روی شونه م: میشه بگی چرا میخندی؟

دستش رو از جلوی دهانش برداشت اما لحنش شدیداً خندان بود: منظورم این بود که بیا اینجا دراز بکش و سرتو بذار رو پام من سرتو ماساژ بدم!

یعنی اون لحظه دلم میخواست خودم رو دار بزنم با این سوتی داغونم...

یعنی بدتر از من فقط پدرامه...

یعنی روزم شب نمیشه اگه سوتی ندم...

یعنی روز به روز داره سوتی هام مورد دار تر میشه...

یعنی... یعنی...



یعنی خاک بر سر من کن!

تو گیر و دار فحش دادن به خودم بودم که یهو آریان مچ دستم رو کشید و افتادم روی کاناپه اون هم دقیقا یه وری توی آغوشش. شوکه برگشتم سمتش که نور لامپ حیاط صورتش رو مهتابی کرده بود. فاصله‌ی صورت هامون اندازه یه کف دست بود. نگاهش روی صورتم چرخید و لبخند کمرنگی زد و با چشم به پاش اشاره کرد.

راه فراری نبود انگار... چشمام رو بستم و شرمگین روی کاناپه سر خوردم. انقدر پایین رفتم تا بلاخره دراز کشیدم و سرم رو آرام گذاشتم روی پای آریان. پاهام رو جمع کردم و توی کاناپه چفت شدم. پتو رو کامل روم کشیدم و نفسم رو حبس کردم. تمام بدنم منقبض شده بود از خجالت.

هیچوقت توی عمرم این همه حس یک جا سراغم نیومده بود؛ شرم، خجالت، ترس، هیجان، دلتنگی، انتظار و یه حس صورتی جذاب! انگشتان گرم آریان آرام روی شقیقه م نشست و دورانی حرکتشون داد. اینقدر حس رهایی بهم دست داد با نوازش ماساژ گونه ش که تمام احساساتم پر زد و رفت بجز اون حس صورتی جذاب. حرکتش کمی محکم تر شد. انقباض بدنم از بین رفت. آرامش بخش بود. دردم داشت کم میشد و من نمیدونستم تاثیر دمنوشه یا ماساژ یا آریانی که صدای نفس هاش هم آرام کننده بود...

چند دقیقه ای با انگشتاش شقیقه هام رو ماساژ داد و سرم رو سبک کرد. این سبکی معجزه‌ی حضورش بود و من به ناگاه دلم برای مشکی چشماش تنگ شد. چشمام رو آهسته باز کردم و سرم رو کمی بالا گرفتم.



حرکت دستاش متوقف شد اما حرکت سیبک گلوش از زاویه ای که من خوابیده بودم مشهود بود. مشکی چشماش براق بود و دل من بیتاب... نگاهم جای جای صورتش رو کاوید و دلم رفت برای موهایش که آشفته روی پیشونیش ریخته شده بود. انگشتش دوباره روی صورتم نشست اما این بار کنار چشمم.

نماد مسحور شدن بود گل مینا؟! این مسحور شدن روی دو طرف تاثیر داشت؟ اونی که درستش کرده و اونی که خورده وگرنه این مسخ شدن که الکی نبود...

نگاهمون درهم گره خورده بود و قلبم با تمام قوا به سینه م کوبیده میشد و من نمیدونستم این صدای تپش بلند برای قلب من بود یا آریان.

انگشتش روی مژه هام کشیده شد و چشمام بسته شد. روی چشمام و گونه هام رو با انگشت لمس کرد. انگشتش میلرزید اما باز هم لمس میکرد. انگشت داغش از تیغ بینی م گذشت و کنار لب های نیمه بازم متوقف شد. مثل کسی که مسافت زیادی رو دویده باشه نفس نفس میزد. وضعیت منم بهتر نبود.

این التهاب خطرناک بود. جذاب بود مثل همون حس صورتی اما خطرناک بود.

خواستم چشمام رو باز کنم و از این خلصه خارج شم که انگشتش لغزید و روی لب پایینم نشست. نفس من رفت اما آریان بیشتر نفس زد. آروم لبم رو لمس کرد و من لرزیدم، انگشتش لرزید اما باز به حرکتش ادامه



داد. لبم میسوخت از داغی انگشتش. بی طاقت از این همه نزدیکی سرم رو تکان دادم و لبام رو روی هم فشردم و تو یه حرکت سرجام نشستم.

تمام بدنم به تب نشسته بود. صدای نفس های آریان پشت سرم به گوش میرسید. لب لرزونم رو که هنوز داغی انگشتش روش حس میشد رو به دندان کشیدم و به زور سر جام ایستادم. نمیدونستم باید چی بگم و چیکار کنم. اگه بدون حرف برم ممکنه فکر کنه از کارش ناراحت شدم و این ... غلطه. قلبم لرزید.

صدای آریان آروم و ملتهب به گوشم رسید: بهتری؟

بهتر؟! واقعا؟! الان جای پرسیدن این سوال بود؟ سرم دیگه درد نمیکرد اما نفس های یکی در میونم، تپش نامنظمم، لب داغ دار و تن تب دارم نشونه های بهتر بودنم بود؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم. دستاش مشت شده بود؛ یکی توی موهاش و یکی روی سینه ای که با شتاب بالا و پایین میشد.

بیشتر موندنم به صلاح هیچکدوممون نبود. پتو رو محکم گرفتم و بدون اینکه نگاهش کنم، با یه شب بخیر آروم از کنارش گذشتم. به اتاقم که رسیدم نفس حبس شده م رو رها کردم و پتو رو انداختم زمین. روی تخت نشستم و خرسم رو محکم بغل کردم و حافظه ی لعنتیم هی فلش بک میزد به چند لحظه پیش.

چیزی به زمستان نمونده بود و من قطعا توی خرماپزون بودم...

...



سرم رو از لای در بیرون بردم و به راهرو سرک کشیدم. چتری هام روی
چشمام ریخت و جلوی دیدم رو گرفت. با عصبانیت رو به بالا فوتشون
کردم اما لجوجانه باز روی چشمام ریختن. کلافه از لابلای موهام راهرو رو
نگاه کردم. کسی نبود.

آروم از اتاقم بیرون اومدم و دستام رو پشتم قلاب کردم و پاورچین
پاورچین رفتم به سمت آشپزخونه. از زور گرسنگی ساعت هفت صبح بیدار
شدم و توی اتاقم قدم زدم تا ساعت نه بشه اما فقط یک ربع دوام آوردم.
از دیروز ناهار که یه کاسه سوپ خوردم دیگه چیزی نخورده بودم و شکمم
سمفونی قورباغگان راه انداخته بود!

در یخچال رو باز کردم و ظرف کره و عسل رو بیرون آوردم. سبد نون رو
جلو کشیدم و دولپی مشغول خوردن شدم که سنگینی نگاهی رو حس
کردم. با همون لپ های متورم برگشتم به پشت سرم. با دیدن نفس که
با چشمایی گرد خیره م شده بود لقمه پرید تو گلوم و به سرفه افتادم.
نفس جلو اومد و لیوانی رو برداشت. روی پاهاش ایستاد و لیوان رو پر
کرد و دستم داد.

-الان من باید به شما بگم: دختر جان آروم بخور مگه هولی؟!-

حین خوردن آب از حرفش خنده م گرفت و آب پرید توی گلوم و دوباره
به سرفه افتادم. با دستان کوچیکش زد پایین کمرم و با خنده ای نمکی
گفت: مادر بزرگم میگه اگه کسی هی سرفه کنه یعنی دلش سوغاتی
میخواد. آره نیلی جون؟ دلت سوغاتی خواست؟



نفسم رو بیرون دادم و گلوم رو صاف کردم. نگاه محزونم به کره‌ی در حال ذوب شدن افتاد. رسماً کوفتم شد. دستم رو لابلای موهای شلخته‌ی نفس فرو بردم و گفتم: اولاً سلام نفس خانم. دوماً چرا بی سر و صدا اومدی که من هول بشم؟ سوماً بله. مامانم اصفه‌انه و منم سوغاتی میخوام.

چشماش رو گرد کرد و لبش رو جلو داد: سلام نیلی جونم. ببخشید اگه هول شدی آخه فکر نمی‌کردم شما اینجا باشی.

لبخند گرمی زدم و صندلی رو براش جلو کشیدم و بهش اشاره کردم بشینه: اشکال نداره عزیزم حالا بشین باهم صبحانه بخوریم. میدونم زوده اما من که خوابم نبرد و خیلی گرسنمه بعدشم میخوام برم حمام.

با حالت با نمکی سرش رو خاروند: آخه...

-آخه نداره نفسی بشین بخوریم.

یه لقمه بزرگ برای خودم گرفتم و مشغول شدم که باز سنگینی نگاهی رو حس کردم. به نفس نگاه کردم. داشت به پشت سرم نگاه میکرد. پشت سرم؟!

-تنها تنها؟

با شنیدن صدای آریان لقمه پرید توی گلوم و باز به سرفه افتادم. دست آریان چند بار به پشتم کوبیده شد و حالم رو جا آورد. اصلاً از دیشب آریان شده مرهم درد های من! با یادآوری دیشب خجالت ذره ذره وارد وجودم شد. آریان جلو اومد و سلام بلند بالایی کرد. نفس هم بلند



جوابش رو داد و من زیرلی. قابلمه ای روی میز گذاشت و شکرپاش رو جلو کشید و با لحنی سرحال گفت: رها خانم میشه سه تا کاسه بیاری؟
سرم رو آروم بلند کردم و نگاهش کردم. تمام وجناتش سرحال بود بجز چشمان کمی سرخش که احتمالا بخاطر بدخواهی دیشبش بود. شرمگین از جام بلند شدم تا کاسه هارو بیرون بکشم.

-میگم این لباس خیلی خوشگله رها خانم اما دیشبی یه چیز دیگه بودا! چشمم رو محکم روی هم فشار دادم و سرم رو توی کابینت مخفی کردم. اگه میشد خودم رو هم مخفی میکردم. لباسم یه تونیک طوسی گل و گشاد بود با یه شلواری که بی شباهت به شلوار کردی نبود! شالم هم عین ننه قمر بسته بودم و فقط چتری هام که تا چونه م میرسید بیرون بودن. یعنی واقعا ضایع تر از من خودمم! صبح با خودم گفتم اگه اینطوری لباس بپوشم اون هم بعد از اتفاق دیشب بهتره اما اصلا فکر تیکه هاش رو نکرده بودم.

-حالا نمیخواد خجالت بکشی با این تیپ آریان کشت! حلیم از دهن افتاد.

دستم رو مشت کردم و روی پیشونیم کوبیدم. دیشبم به اون تیمم هم گفته بود آریان کش! به زور و ضرب سه تا کاسه بیرون کشیدم و بدون اینکه سرم رو بلند کنم روی میز گذاشتمشون و روی صندلی مچاله شدم. دلم میخواست پاشم برم خودم رو گم و گور کنم اما بوی حلیم و دارچین هوش و حواس برام نذاشته بود. نگاهم به کره ی رسما ذوب شده افتاد. اونکه رسما کوفتم شد.



نفس: دایی تیپ آریان کش یعنی چی؟ یه چیزی تو مایه های حشره کشه؟

آریان با صدای بلند خندید و منم لبم رو گزیدم تا قهقهه نزنم. حشره کش آخه؟! آریان با ملاقه حلیم رو توی کاسه ها کشید و رو به نفس گفت: دستت درد نکنه نفس. حالا دیگه منو با حشره مقایسه میکنی؟

نفس با لحن بامزه ای گفت: آخه ریتمشون یکی بود.

آریان ظرف حلیم رو جلوی نفس گذاشت و با خنده گفت: پس برم خداروشکر کنم که نگفتی سوسک کش!

نفس نخودی خندید و مشغول شد. کاسه حلیم روبروم قرار گرفت اما دستش ازش جدا نشد و من در نهایت مجبور شدم سرم رو بالا بگیرم. مشکی چشمش برق میزد. نگاهم رو که دید لبخندش عمق گرفت و بهم چشمک زد. کاسه رو رها کرد و با اشتیاق مشغول شد.

دستم رو زدم زیر چونه م و خیره ی صورتش شدم. یادمه توی دانشگاه وقتی میخواستم یواشکی نگاهش کنم، یه بطری آب میخریدم و همزمان با بالابردن بطری نگاهش میکردم. هروقت که برمینگشت و با نگاه خنثی ش نگاهم میکرد سریع سرم رو میچرخوندم و کل آب رو سر میکشیدم.

یادش بخیر... چقدر من کلیه درد گرفتم سر اون آب خوردن ها و مریم چقدر تیکه بارم میکرد ولی حالا... کاسه حلیم رو رها نمیکنه تا من نگاهش کنم و بهم چشمک میزنه. چقدر تفاوت هست بین این سالها و چقدر این اتفاقات محال بنظر میرسیدن. درست عین یه معجزه که زندگیم



رو دگرگون کرد. دقیقا سه ماهه که زندگیم عوض شده به لطف معجزه‌ای
به نام آریان لطفی که با نگاهی براق خیره‌ی منه و من محرمش؛ حتی
اگه فقط سه روز ازش باقی مونده باشه. دلم گرفت. فقط سه روز.

نگاهم رو به سختی ازش گرفتم و به حلیمم دادم. ناخودآگاه لبخند زدم. با
شکر طرح قلب زده بود روش مثل میرزا قاسمی من...

اولین قاشق رو توی دهانم گذاشتم و از شدت خوشمزگی‌ش چشمم رو
بستم. یعنی صلوات بر روح پر فتوح مخترع حلیم! حلیم بهترین صبحانه
ی دنیاست و تمام.

نگاهم لحظه‌ای چرخید روی آریان که همون لحظه دستش رو به دهان
گرفت و خمیازه کشید. زیرزیرکی نگاهش میکردم که با اینکارش اتوماتیک
وار منم خمیازه کشیدم. نگاهم کرد. خندید. لبخند زدم.

نفس چشماش رو باریک کرد و نگاهش رو بین ما دو تا دوران داد: شما
دوتا دیشب چیکار میکردین؟!!

این بار نوبت آریان بود که به سرفه بیفته. لبخند هولی زدم و گفتم:
دیشب؟ ما که کاری نمیکردیم مگه نه؟

به آریان نگاه کردم و سرم رو عاجزانه تکان دادم تا حرفم رو تایید کنه.
آریان دستی به صورتش کشید و با خنده‌ی صد درصد مصلحتی گفت:
آ.. آره نفسم ما که دیشب خواب بودیم.

نفس دست کوچکش رو جلو آورد و یکی یکی با انگشتاش شروع کرد به
شمردن: صبح به این زودی هردوتون بلند شدین و منم بیدار کردین، شما



میگی نیلی جون دیشب تیپ حشره کشی زده ولی من یادم نمیاد، صبح که خواستی بری حلیم بگیری منم بلند شده بودم برم دستشویی گفتم دیشب اصلا نخوابیدی نیلی جونم گفت خوابش نبرده، نصفه شبم که همش صدای تلق تولوق میومد، شما صبح رفته بودی حموم و نیلی جونم گفت بعد صبحانه میخواد بره حموم در صورتیکه هردوتون تمیز بودین. تازشم دیروز عصری شما نیلی جونمو بغل کرده بودی ولی من بزرگواری کردم و چیزی نگفتم.

هر دو با دهانی باز خیره ی این فسقل بچه بودیم که یهو به صندلیش تکیه داد و دست به سینه شلیک آخر رو کرد: حالا یکی به منم بگه شب جمعه ای شماها چیکار میکردین؟!

یعنی قشنگ میتونستم حال اون زن و شوهرهایی رو که آخر هفته بچه هاشون رو میفرستادن خونه فامیل رو درک کنم! به قول مریم دهه نودیا گودزیلان و بس!

آریان به سختی جلوی خنده ش رو گرفت و منم نمیدونستم خجالت بکشم از این همه تشابه یا بخندم به این ذهن کوچولوی زیادی کنجکاوش! آریان بلاخره سکوت فضا رو شکست و با نگاهی شیطننت آمیز به من گفت: والا نفسم دیشب رها خانم سرش درد گرفته بود و ماساژ لازم شده بود. منم نقش ماساژور سیار رو ایفا کردم. حالا حلیمت رو بخور تا بیشتر از این سرد نشده.

نفس سرش رو با نمک کج کرد و باز نگاهمون کرد. زیر لب چیزی گفت و لب کوچکش رو گزید. از حالتش خنده م گرفت. معلوم نیست چی داره



تصور میکنه. صدای سرفه آریان نگاهم رو سمتش چرخوند. شیطنت از تمام وجناتش مبارید. جوریکه فقط من بفهمم لب زد: از ماساژورت راضی بودی؟

بدون اینکه جوابش رو بدم سرم رو زیر انداختم و هجوم خون رو به گونه هام حس کردم. لبم دل میزد هنوز از لمس دیشبش و من مونده بودم از دستش چه خاکی بر فرق سرم بریزم که نفس من رو از این مهلکه نجات داد.

-میگم دایی امروز جمعه ست بریم خرید دیگه هوم؟ فردا میری سرکار دیر میشه ها!

آریان سر نفس رو نوازش کرد و مهربون گفت: چشم نفسم. امروز میریم خرید و بنده فردا شرکت نمیرم و کمکت میکنم. خوبه؟
با تعجب نگاهشون کردم: فردا مگه چه خبره؟

نفس با ذوق دستاش رو بهم کوبید: فردا شب یلداست دیگه نیلی جون. میخوام هندونه و انار بگیرم. با کلی آجیل و برگه زردآلو. کیک سه رنگم میخوام. ذرت بوداده هم میخوام. وای نیلی جون من کلی کار دارم و شما باید کمکم کنی. الانم بریم خرید تا تموم نشده.

به ذوق و شوق نفس لبخند زدم. شب یلدا یکی از بهترین شب های دنیاست.

-حلیمت که تموم شد برو لباستو بپوش تا بریم.



نفس مطیعانه به حرف آریان گوش کرد. آروم درحال خوردن بودم که آریان صدام کرد: میدونی که فعلا نباید بیای بیرون. چیزی میخوای بهم بگو بگیرم برات.

با دلخوری گفتم: یعنی بنویسم رو کاغذ بذارم رو اوپن؟

نگاهش رو با تعلل ازم گرفت و نه آرومی گفت.

-نیلی جون چرا نمیتونی بیای؟

نفسم رو محکم بیرون دادم. باید از الان بهش بگم تا موقع رفتنم خیلی اذیت نشه. لبام رو تر کردم و سمت نفس متمایل شدم و با لبخند گفتم: چون دایی جونت کلی از کارای شرکتش رو ریخته روی سرم.

با چشمانی گرد روی سرم رو نگاه کرد: ولی رو سرت که هیچی نیست!

-یه اصطلاحه عزیزم یعنی خیلی کار دارم و باید همشو توی این سه روز انجام بدم. آخه من... فقط سه روز دیگه اینجام. صدای برخورد قاشق با میز نگاهم رو از نفس گرفت. آهسته سرم رو بلند کردم و خیره ی آریانی شدم که گیج نگاهم میکرد. چند بار پشت هم پلک زد و کمی اخم کرد: یعنی چی که فقط سه روز دیگه اینجایی؟ قرار بود تا وقتی اون قضیه حل بشه اینجا بمونی.

نگاهم رو از مردمک های لرزانش گرفتم و قاشق رو بی هدف توی حلیم گردوندم: دیروز که با بابا حرف زدم بهم گفت کاراش به خوبی پیش رفته و میتونم تا سه روز دیگه برگردم خونه. بعدم خب... سه روز دیگه ما هم...



کلافه قاشق رو رها کردم و شالم رو جلوتر کشیدم. صدای نفس های کش دار آریان ناراحت می‌کرد. نفس از صندلیش پایین پرید و نزدیکم اومد. آستین لباسم رو گرفت و بغض دار گفت: باز می‌خواهی تنهام بذاری نیلی جون؟ اگه بری من خیلی ناراحت می‌شم. دلم برات خیلی تنگ میشه. دایی هم همینطور.

قطره اشک درشتی روی گونه ی صورتیش افتاد: چیکار کنم که نری؟ اصلا چرا می‌خواهی بری؟ من نمی‌ذارم بری نیلی جون.

بی طاقت بغلش کردم و بغضم رو فرو دادم: عزیزم من که همیشه پیشتم فقط دیگه اینجا نمی‌مونم. یادته قبلا صبح ها می‌ومدم پیشت؟ الانم همینجوری میشه. مگه من میتونم ازت جدا بشم نفسی؟ ما با هم دوستیم. دوستا که از هم دور نمی‌مونن.

صورت خیس از اشکش رو کمی عقب برد و معصومانه گفت: قول میدی زودی بیای پیشم و فراموشم نکنی؟

با لبخند اشکاش رو پاک کردم و موهای لختش رو عقب بردم: معلومه که میام پیشت. مگه من چند تا نفس خوشگل دارم که بتونم بیخیالت بشم هوم؟ حالا بدو برو صورتتو بشور و با داییت برو خرید که کلی کار داریم برای فرداشب.

با ذوق خندید و گونه م رو بوسید: خیلی دوستت دارم نیلی جونم.



سریع از بغلم بیرون پرید و رفت سمت اتاقش. با تعلل صاف نشستم و زیرچشمی بهش نگاه کردم. نفس هاش هنوز هم کش دار بود انگار که داشت خودش رو آرام میکرد. قاشقم رو دوباره بی هدف چرخوندم.

-فقط سه روز دیگه کنارمی؟

انقدر مظلومانه گفت که دلم فرو ریخت. سرم رو بلند کردم و خیره‌ی مشکی چشماش شدم. دیگه صورتش سرحال نبود و سرخی چشماش بیشتر شده بود. با دلتنگی نگاهم رو بین چشماش دوران دادم. من چطور میخواستم ازش جدا بشم؟ واقعا حال زنی رو داشتم که انگار میخواستن به زور از شوهرش جداش کنن؛ همونقدر تلخ، همونقدر عذاب آور.

-رها تو نمیخوای...

سرش رو رو بالا گرفت و پنجه هاش رو بین موهای فرو برد.

-تو هیچ...

چشماش رو بست و با یه حرکت از جاش بلند شد. چند قدم از میز وسط آشپزخونه دور شد اما سریع برگشت. بالای سرم ایستاد و عصبی نفس زد. سرم رو بالا گرفتم تا بتونم چشماش رو ببینم. بیقراری توی تک تک حرکاتش مشهود بود. چند بار لب باز کرد تا حرف های نصفه کارش رو تموم کنه اما تهش لعنتی ای زیرلب گفت و همزمان با چرخیدن و رفتنش گفت: هر چی میخوای بگو بگیرم برات.

گره‌ی شالم رو شل کردم و با ناراحتی به ظرف حلیمم نگاه کردم. رسماً کوفتمون شد...



خریدشون تا ظهر طول کشید. تا قبل از اومدنشون من خونه رو جمع کردم و لباس های آریان کشم رو با یه تونیک و شلوار آبی آسمانی عوض کردم. سالاد الویه درست کردم و لباس هارو انداختم توی ماشین. اتاق نفس رو مرتب کردم و مداد شمعی هاش رو گذاشتم توی کیفش. به گلدان های حسن یوسف و آماتیس آب دادم و طرز تهیه میرزا قاسمی رو گذاشتم توی کشوی آخر آشپزخونه.

روز های آخر حضورم توی این خونه بود و دلم میخواست همه چیز درست و سر جای خودش باشه.

وقتی داشتم قفسه ی ادویه هارو مرتب میکردم چشمم به گلبرگ های خشک شده گل مینا افتاد و شقیقه هام ریتم نوازش گرفتند. چشمام بسته شد و مرور شد دیشب با تمام حس های بکرش. از همین حالا دلم برای این خونه و بیشتر برای آدم هاش تنگ میشه...

وقتی برگشتن انقدر گرسنه بودیم که الویه رو خوردیم، بعد خریده ها رو توی قفسه ها جا دادیم. با شوخی و خنده لیست کارهای فردا رو نوشتیم و آریان با دسته بیلش کلی سلفی گرفت ازمون. گه گاه نگاه های گرفته ی آریان رو روی خودم احساس میکردم اما بعد با لبخند حال و هواش رو عوض میکرد. تغییر دکوراسیون هم دادم خونه رو. تمام استعدادم توی چیدمان و طراحی رو بکار گرفتم و با رنگ های صورتی و طوسی لوازم خونه رو جوری چیدم که تهش آریان با چشمانی گشاد تشویقم کرد. شده



بودم عین خانم های خانه دار که نزدیک عید از همسراشون کلی کار میکشن و تهش یه نیمرو میدن بخوردشون!

ساعت نه شب بود اما همگی انقدر خسته و خوابالود بودیم که یه نیمرو سبک خوردیم و رفتیم برای خواب. نفس خوابید و من برای جلوگیری از سردرد، زیر نگاه سنگین آریان دمنوش گل مینا درست کردم. آریان هم قهوه خواست و راه تراس رو در پیش گرفت.

دستم رو روی جیب تونیکم کشیدم و حجم سفتی که توش بود رو برای آخرین بار نوازش کردم. سینی به دست وارد تراس شدم. سوز سردی که میومد لرز به تنم انداخت و باعث شد جمع تر روی صندلی بشینم.

توی سکوت دمنوشم رو خوردم و آریان قهوه ش رو. هوا سرد بود و آسمان قرمز و هردومون خسته اما هیچکدام انگار عجله ای برای به خواب رفتن نداشتیم. نفس عمیقی کشیدم و دستم رو توی جیبم بردم و بیرونش کشیدم. دست مشت شده م که مقابلش قرار گرفت، حواس پرتش جمع شد و نگاهم کرد. به زور لبخندی زدم و مشتتم رو باز کردم. لبخند زد و دستش رو جلو آورد. برای لحظه ای انگشت های گرمش به کف دستم خورد و دلم تاب خورد.

-فکر کردم برای خودت برش داشتی!

نگاهم چرخید روی موهایی که روی پیشونیش ریخته بود. انگشتام رو محکم مشت کردم: نه یعنی... فرصتش پیش نیومد که بهت بدم. توی این ده روزم...



کلافه پرید وسط حرفم: اصلا راجب اون ده روز حرف نزن رها. حتی نمیتونی تصور کنی اون ده روز چطور گذشت. ازت دور موندم بخاطر حرفای اون شب و حسی که حس میکردم داشتی اما انگار فقط خودم عذاب کشیدم.

دلخور نگاهش کردم: ولی من اون ده روز خیلی اذیت شدم. تو کاملا منو نادیده میگرفتی و بهم توجه نمیکردی. جوری ازم فاصله میگرفتی که انگار من یه مزاحمم و نمیتونی تحمل کنی.

آریان آروم خندید و لب پایش رو به دندان گرفت: من نادیده ت نمیگرفتم چون این یه کاره نشدنیه اما خب... فاصله رو بنا به دلایلی و دلخوری هام حفظ کردم. هرچند که خودمم عذاب میکشیدم از دست خودم و افکارم...

-اگه اون فاصله رو میخواستم حفظ کنم نمیشد. چطور وقتی عطرت روی حوله میمونند من میتونستم ازش استفاده کنم و به روی مبارکم نیارم؟! ضربانم نزدیک به هالک شد!

زیر نگاه سنگین و شیطون آریان، با شالم خودم رو باد زدم و برای خاتمه دادن بحث گفتم: به هر حال این رسم مهمون داری نبود.

-اونم رسم شوهرداری نبود که شب اول محرمیتمون به کام جفتمون زهر بشه.

رسم شوهرداری؟! ماما قبلایه چیزایی راجبش گفته بود یا حتی مریم شب عروسیش، ولی با این چیزی که آریان گفت زمین تا آسمون فرق



داشت! سرم رو تکان دادم تا افکار مزاحمم برن. دستش لابلای موهاش فرو رفت و من واقعا دلم نوازششون رو میخواست. دستم مشت تر شد. -میدونم بازم میبینمت چه تو شرکت چه وقتی تو بیای اینجا یا من بیام خونتون اما... همین که وقتی خسته میام خونه یا وقتی صبح از خواب بیدار میشم و نبینمت...

انگشتر نقره ای با نگین لاجوردیش دوباره توی انگشتش نشست و به بازی گرفته شد. خدایا چقدر دلتنگ این صحنه بودم.

-رها واقعا... فقط سه روز دیگه پیشمی؟

نگاهم روی مشکی چشماش ثابت موند. حس کردم نم اشک رو که حلقه بست توی چشمم: دو روز دیگه.

نفسش لرزان از سینه خارج شد و چشماش بسته شد تا من نبینم نم اشک حلقه شده توی چشماش رو. بیقراری نگاهش به من منتقل شد و من مجبور بودم هر عضله م رو از شیرجه زدن به آغوشش کنترل کنم. آهسته از جام بلند شدم و شب بخیر آرومی گفتم.

-امیدوارم حداقل تو بتونی بخوابی!

-مگه تو قرار نیست بخوابی؟

لبخند کمرنگی زد و انگشترش رو به بازی گرفت: وقتی یه اتاق، یه دیوار، یه نفس باهات فاصله دارم خوابیدن کلمه ی غریبی به نظر میرسه...

.....



-وای ببین چقدر قرمزه!

به هندوانه‌ی قاچ خورده‌ی زیر نگاه کردم و چشمام درخشید از قرمزیش.
آریان با شلوار و سویشرت یشمی رنگ چهارزانو نشسته بود و چاقو به
دست افتاده بود به جان هندوانه‌ها. با یک حرکت چاقو، گل وسط
هندوانه رو برید و داد دست نفس. نفس هم با ذوق خندید و خوردش و
تمام جونش نوچ شد.

پشت دست سرخ شده م رو کشیدم به پیشونیم و کمرم رو کشیدم: آخه
چرا انقدر زیاد خریدین؟ خوبه سه نفریم فقط!

آریان با انگشت نوچش زد روی بینی نفس: نفس خانم میخواد همشو
بخوره که زود بزرگ شه مگه نه؟

نفس خنده کنان سر تگون داد و من ناله وار گفتم: این همه انار رو من
چجوری دون کنم آخه؟!

آریان نگاهی به من و انارها انداخت و هندوانه توی دستش را سریع تر
قاچ کرد: الان هندوانه‌ها تموم میشه میام کمکت.

نفس آجیل‌ها و برگه‌ها رو قاطی میکرد و ناخنک میزد بهشون و مثلاً
زیرچشمی ما رو میپایید که نفهمیم. آریان آخرین قاچ هندوانه رو توی
ظرف گذاشت و خودش رو کشوند سمتم: خب ببینم چیکار کرده این
خانوم ما...

یه حس صورتی لعنتی باعث شد با تمام عشقی که تمام این سالها توی
دلم نسبت بهش داشتم نگاهش کنم. بی پرده، عمیق، بیقرار، پر عطش.



شاید این نگاه متفاوتم بود که باعث شد چند لحظه بهت زده نگاهم کنه و ناباور بین چشمام چرخ بزنه. حق دادم به این حالت گیجش چون هیچوقت احساسم رو نریخته بودم توی چشمام و خیره نگاهش نکرده بودم.

تمام دیشب به این فکر میکردم که میشه این با هم بودنمون ابدی بشه اما این آریان خجسته رو باید انداخت روی غلطک تا بتونه حرف بزنه. مهلت دو هفته ایمون رو به اتمام بود.

من رهام، اگه به حرفش نیارم اسمم رو میذارم ول ولک!

با لبخند مشغول شدم و آریان هم بعد از چند لحظه نفسش رو سنگین بیرون داد و مشغول شد.

دم دمای عصر میز ناهارخوری پر شد از هندوانه و انار و آجیل و ذرت. ژله سه رنگی که جایگزین کیک شد و فال حافظی که بدجوری بهم چشمک میزد. با لبخند برگشتم سمت آریان که دست به کمر به میز نگاه میکرد. یه لباس چهارخونه قرمز مشکی تنش بود که دکمه هاش رو باز گذاشته بود و یه رکابی مشکی جذب همراه یه شلوار کتان مشکی. یه چیزی کم داره.

از خیره گیم دستپاچه شدم و مسیر نگاهم رو سریع عوض کردم: چی؟

چشمکی بهم زد و به سمت در ورودی پا تند کرد: بشمر سه اومدم.

با تعجب به میز نگاه کردم. چی کم بود دیگه؟! نفس آستینم رو کشید و با هیجان گفت: میشه کمکم کنی لباسمو بپوشم؟



با نفس به اتاقش رفتیم و من از شدت خستگی افتادم رو تختش و بدنم رو کشیدم: چی میخوای بپوشی نفسی؟

از ته کشو لباس هاش جوراب شلواری سبز و لباس توری قرمزی بیرون کشید و نشونم داد: میخوام هندونه بشم نیلی جون!

و بعد کیسه ای رو گذاشت روی شکمم و دستاش رو بهم کوبید: توام انار بشو باشه؟

با تعجب دستم رو کردم توی کیسه و با دیدن یه لباس زرشکی زیبا چشمم گرد شد. این لباس... خدای من این لباس چقدر شبیه اون لباسی بود که مامان پروانه برای تولدم خرید! با بهت چرخوندمش و با دیدن پشتش ناخودآگاه سوت بلندی زدم. صد رحمت به اون!

نفس نداشت بیشتر از این متعجب بمونم و با هیجان گفتم: دیروز اینو با دایی خریدیم البته بیشترش نظر دایی آری بود. خریدیمش واسه امشب که انار بشی. خوش میاد؟

از جام بلند شدم و روبروم گرفتمش. سلیقه آریان بود؟! این لباس آستین حلقه ای زرشکی ریون که پشتش تا کمر تور مشکی خورده بود و جلوش یقه ی شلی داشت و بهش یه زنجیر مشکی آویزون بود سلیقه جناب ریسم بود؟! بعد توقع داشت من این رو جلوش بپوشم؟! رو دل نکنه یهو!

-نفس جونم این یعنی... درست نیست من بپوشمش. یه لباس صورتی دارم میرم همون رو میپ...



پاش رو محکم روی زمین کوبید و اخم کرد: نخیل نیلی جون باید همینو بپوشی. من کلی زحمت کشیدم، جیمز باند بازی درآوردم تا نبینیش. تازه ظهرم دایی کلی بهم سفارش کرد که یادم نره بهت بدمش.

متفکر سرش رو کج کرد و آروم گفت: البته گفت اینو بهت نگم تا برام پاستیل بخره!

نیشم عین یقه لباس شل شد. آریان هم کم بلا نبودا...

-ببین عزیزم من اینو فردا میپوشم تا تو ببینی. الان درست نیست بپوشمش.

تخس نگاهم کرد. عین داییش: مگه زنش نیستی؟

چشمام گرد شد: جان؟

-پریروز که منیرخانم اومده بود اینجا یواشکی بهم گفت وقتی شماها باهمین من برم تو اتاقم. پرسیدم چرا گفت چون زن و شوهرید. آره نیلی جون؟ یعنی الان زن دایی منی؟

دستم رو با کمی خجالت بین موهام کشیدم و محکم کشیدمشون. آخ از دست این منیرخانم؛ آخ!

-نه عزیزم من فقط یه مدتی مهموتتون بودم.

-پس چرا ظهري دایی بهت گفت خانوم ما؟

با بیچارگی نگاهش کردم: اشتباهی گفت. منظورش اونیه که فکر میکنی نیست.



-مگه میدونی من چی فکر میکنم؟

دیگه داشت اشکم درمیومد. دقیقا این مدل حرف زدنش مثل آریان بود.

-نفسی من نمیتونم این لباس رو بپوشم باشه؟

اخم کرد: نباشه! نیلی جونم اگه نپوشیش باهات قهر میکنم و به دایی میگم به مونا جون بگه برگرده.

چشمام رو باریک کردم و عمیق نگاهش کردم: یعنی بخاطر یه لباس میخوای باهام قهر کنی و بری پیش مونا جوننت؟

از من بعید بود این بچه بازی اما یه حسادت غریبی داشت ذره ذره وارد خونم میشد. یعنی مونا خانم هم از این لباس ها پوشیده جلوی آریان؟! اصلا این مونا خانم مگه کیه که نفس هنوز هم یادش میفته؟ نکنه بعد از اینکه من برم واقعا آریان برش گردونه؟! دلم ریخت. غلط کرده.

قبل از اینکه نفس جوابم رو بده جلوی آینه ایستادم و لباس رو جلوم گرفتم و مصمم گفتم: میپوشمش.

نفس جیغ زد و پرید بالا. عمرا اگه بذارم مونا جونش برگرده.

اگه امشب آریان رو نندازم روی غلطک رها نیستم، ول ولکم!

به ساعت نگاه کردم و دلم فشرده شد. از آخرین روزهای همسرش بودن باید اونطور که دلم میخواد استفاده کنم... مگه آدم چند بار عاشق میشه؟! مگه چند بار میشه که حس کنی احساست دو طرفه ست اون هم بعد از شش سال؟ چند بار میشه محرم عشقت باشی؟



دنیا دو روزه؛ همین امروز و فردایی که من اینجام یه دنیاست. تا دنیا دنیاست منم میخوام اونطوری که میخوام باشم.

دستم رو از رژ قرمز دور کردم و به برق لب اکتفا کردم. قرمز دیگه خیلی زیاده روی بود. از خجالت وافر لبم رو گزیدم و طعم نارگیلش رو حس کردم. حتی روم نمیشد توی آینه به خودم نگاه کنم چه برسه برم جلوی آریان!

کمی لباس رو پایین کشیدم تا حداقل تا روی زانوم بیاد. سردم شده بود. لباس ریون بود و حلقه ای و شب اول زمستان بود. از شدت استرسی که داشتم فشارم کف پام بود و من سردم بود. سرم رو آرام بلند کردم و خودم رو تو آینه نگاه کردم...

موهای مشکیم رو آزادانه رها کرده بودم تا تور پشت لباس رو بیوشونه. چتری های بلندم رو با یه گیره کوچک قرمز جمع کرده بودم و صورتم برای اولین بار توی کل زندگیم کامل بیرون بود. خط چشم مشکیم چشم های طوسیم رو بزرگتر نشون میداد و یه برق لب. همین. دریغ از ریمل و کرم و رژگونه. اون روزی که مریم بهم گفت لوازم آرایش با خودم ببرم و من زدم توی برجکش، توی مخیلاتم هم نمیگذشت که یه موقعی لازم بشه.

جوراب شلواری کلفت مشکی پام کردم بلکه از خجالت کم شه اما نشد که نشد. پریشب سردرد داشتم و توی حال خودم نبودم که با موهای رها و تاب و شلوارک نشستم روی پاش ولی الان دارم با آگاهی کامل و از روی قصد یه تیپ واقعا آریان کش میزنم!



صدای در اومد و بعد صدای آریان که من رو صدا میزد. قلبم با تمام قوا
به سینه م میکوبید. خواستم برم سمت در اما ایستادم. نکنه با خودش
فکر کنه این ها رو پوشیدم که جلب توجه کنم؟
یه قدم اومدم عقب.

بابا مشکلی نیست خودش اینارو خریده برام که بپوشم.
یه قدم جلو رفتم.

خب در دیزی بازه حیای گربه کجاست؟
دستم رو به پیشونیم کشیدم و با بیچارگی عقب رفتم.
کی بود تا همین دو دقیقه پیش رفته بود بالای منبر که عشقمه محرمه
هرجور بخوام میتونم جلوش لباس بپوشم؟ هان؟
تا نزدیکی در جلو رفتم اما باز برگشتم و خودم رو انداختم روی تخت. بابا
بخدا روم نمیشه...
-رها یه لحظه میای؟

صورتم رو با دست پوشاندم و توی دلم ناله کردم. عجب غلطی کردم!
یکی نیست بهم بگه اول چاه رو بکن بعد منار رو بدزد! آخه منه خجالتی
رو چه به این لباس قرمز پشت توری؟ خدا بگم چیکارت نکنه مونا که
ندیده میخوام خفت کنم!



هر چقدر هم عاشق، هرچقدر هم کله خر، هرچقدر هم که دو روز مونده
 باشه به این محرمیت، من با چه رویی با این لباس وایسم جلوی آریان و
 بگم فال حافظ بگیره برام؟

اونوقت حضرت حافظ بهم نمیگه: گل در بر و می در کف و معشوق به کام
 است/سلطان جهانم به چنین روز غلام است!

اونوقت آریان هم برنمیگرده بگه: غلامم آرزوست!

در اتاق با شتاب باز شد و نفس عین گلوله پرید سمتم و دستم رو از سرم
 جدا کرد و کشید: نیلی جونم بدو بریم که دایی اومده و من هندونه
 میخوام.

از شدت کشیدنش نتونستم مقاومت کنم و سرپا ایستادم. نفس دست از
 کشیدنم کشید و با چشمایی گرد نگاهم کرد: وای نیلی جون چقده
 خوشگل شدی.

دستم بند گوشم شد. این که خواهرزاده ست اینجوری نگاهم میکنه، وای
 به نگاه خان دایی جان!

-مرسی عزیزدلم تو که از منم خوشگل تر شدی.

با ذوق دستش رو روی لباسم کشید: نه نیلی جون شما شبیه عروسک
 شدی.

قبل از اینکه بتونم جوابش رو بدم دستم رو کشید و رفت به سمت در: بیا
 بریم دایی بیستت.



خواستم مانعش بشم تا حداقل یه شال بندازم روی سر و بازو هام که آریان رو توی چارچوب در دیدم. با دیدنش یکه خورده قدمی عقب رفتم. کل بدنم از شرم داغ شد و لبم گزیده شد. اگه شانس داشتم که از توی تخم مرغ شانسی میومدم بیرون...

نفس دستم رو رها کرد و قدمی به آریان نزدیک شد: دایی ببین نیلی جونم چقد خوشگل شده.

دستم رو توی هم گره زدم و خیره شدم به گل های قالی لاجوردی. حرف نفس خجالتم رو بیشتر کرد.

-دایی!

نفس متعجب صداش زد اما آریان هیچی نمیگفت. آب دهانم رو فرو بردم و آروم سر بلند کردم و آروم دلم ریخت. نه دهانش باز مونده بود، نه چشماش چهار تا شده بود، نه رنگ از رخس پریده بود و نه حتی لبخند زده بود... ساکت و صامت فقط نگاهم میکرد؛ درست مثل یه مجسمه!

صدای آیفون بلند شد اما همگی به نوعی سرجامون میخکوب شده بودیم. جرئت بیشتری به خرج دادم و خیره نگاهش کردم. مشکی چشماش از همیشه تیره تر بود و نافذ تر... سینه ش به آرومی بالا پایین میشد. گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم. خوشش نیومده؟!

آیفون چندین بار زنگ خورد اما هیچکس هیچ اقدامی نکرد تا بالاخره هر کی که بود رفت. کلافه از این وضعیت توی جام تکانی خوردم و آروم



اسمش رو صدا زدم اما فقط نگاهم میکرد. دیگه داشت عصیم میکرد.
مگه اومده موزه؟!

این بار نوبت تلفن بود که زنگ بخوره. نفس خواست بیرون بره تا به تلفن جواب بده اما آریان دقیقا وسط در ایستاده بود. کمی اینور اونور رفت اما آریان کنار نرفت. نفس لباس رو جلو داد و پاش رو بلند کرد و زد به ساق آریان. آریان آخ بلندی گفت و بلاخره نگاهش رو ازم گرفت و به نفس نگاه کرد. حس کردم بار سنگینی از روم برداشته شد بس که نگاهش سنگین بود. نفس کم نیاورد و تخس گفت: برو اونور تلفن خودشو کشت.

آریان گیج و منگ کنار رفت تا نفس رد بشه و لحظه ای بعد آروم آروم سرش رو بلند کرد و باز نگاهم کرد. این بار دیگه مسخ نبود. دهانش کمی باز شد، چشماش تمام رو کاوید و قفسه سینه ش با چنان شتابی بالا پایین شد که باعث شد دستش رو بذاره روی قلبش. انقدر این صحنه برام پر احساس بود که تمام وجودم لرزید و قلبم جوری پر شتاب تپید که منم میخواستم مثل آریان دستم رو بذارم روی قلبم.

قدمی جلو گذاشت و من خجول قدمی عقب رفتم. دستش رو سمتم دراز کرد اما بین راه عقب کشید و دستش رو محکم بین موهای فرو برد جوریکه جای شیارهای انگشتاش بین موهایش نقش بست. حرکت سبک گلویش زیادی توی چشم بود. با نگاهی بیقرار لب باز کرد چیزی بگه که صدای پیغام گیر تلفن مانع حرفش شد. صدای یه زن ناشناس باعث شد نگاهم رو از در به بیرون بدوزم.



-الو آریان... میدونم که خونه ای... چرا درو باز نمیکنی؟...

-یا تلفن رو جواب بده یا در رو باز کن آریان.

با تعجب و کمی اخم به آریان نگاه کردم. برخلاف چند لحظه قبلش اخم کرده بود. فکش رو محکم روی هم فشار میداد و عصبی نفس میکشید. اخم بیشتر شد.

-موناست؟

نگاهش برگشت سمتم. چند بار پلک زد و سر تا پام رو با نگاهی عمیق گذروند. پر شتاب نفس زد و انگشترش رو به بازی گرفت و نگاهی رو مستقیم به چشمام داد: نه.

معذب توی جام جابجا شدم: کیه پس که بدون پسوند پیشوند صدات میکنه؟

نفس عمیقی کشید: عمه نفس.

زنگ آیفون باز به صدا در اومد. آریان چرخید و با قدم هایی بلند بیرون رفت. کنجکاو دنبالش رفتم. آریان به سمت تلفن رفت و شماره گرفت.

نفس بغ کرده روی کاناپه نشسته بود و به میز یلداییمون نگاه میکرد. آروم کنارش نشستم و موهایش رو نوازش کردم. به سمت چرخید و بغض دار با چشمای درشت مشکیش گفت: میخواد منو ببره؟ پس شماها چی؟ دلم میخواد پیش شماها باشم.



خودش رو پرت کرد توی بغلم و گریه کرد. نمیدونستم چی بگم. اصلا خبر نداشتم که موضوع چیه.

-میشه امشب نفس پیشم بمونه و فردا بیارمش اونجا؟

حواسم به گفتگوی آریان جمع شد. نمیدونم چی بهش گفتم که اخمش تو هم رفت و دستاش مشت شد. آیفون دوباره زنگ خورد. آریان نیم نگاهی به من و نفس مچاله شده توی آغوشم انداخت و با ناراحتی گفت: باشه الان میفرستمش.

گوشی رو قطع کرد و آروم به سمتمون اومد. اون طرف نفس نشست و دستش رو روی شونه ش گذاشت: نفسم؟

تنها جواب نفس، بیشتر مچاله شدنش توی آغوشم بود. آریان با ناراحتی انگشترش رو به بازی گرفت و گفت: عمه ت گفت امشب تو باغ دماوند مهمونیه واسه شب یلدا. گفت میخواد توام حتما باهاش باشی. میدونی که خیلی وقته ندیدیش؟ دلش برات تنگ شده ها.

نفس گریان و با صدایی خفه گفت: من نمیخوام برم. میخوام پیش شماها هندونه بخورم.

آریان لبش رو با ناراحتی گزید: اونجا هندونه هم هست. تازه سارا و ساره هم هستن.

با شنیدن این حرف نفس سرش رو بلند کرد و چشمان اشکیش رو به آریان دوخت: واقعا؟



سعی کرد لبخند بزنه: بله واقعا. میتونی هم هندونه بخوری هم تا فردا با ساره و سارا بازی کنی بعد بیای پیش ما. هوم؟

نفس متفکر سرش رو خم کرد. انگار داشت شرایط رو میسنجید. یه نگاه به میز انداخت و بعد به زمین خیره شد. آیفون باز زنگ خورد. نفس بلاخره بلند شد و محتاطانه گفت: پس من میرم و فردا برمیگردم تا دوباره یلدایی بگیریم. تا من پیام شیطونی نکنین ها.

و بعد دوید سمت اتاقش. آریان آه عمیقی کشید و بلند شد. دستش لابلاهی موهایش گره خورد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: میشه کمکش کنی لباس بپوشه؟ یه ساک هم بردار و چند دست لباس و هرچی فکر میکنی لازمه براش بذار.

سری تگون دادم و رفتم پیش نفس. ده دقیقه بعد نفس آماده جلوی در ایستاد و باهامون خداحافظی کرد. غمگین بود از رفتنش اما وسوسه بازی با سارا و ساره ای که نمیدونم کین به ناراحتیش غلبه کرده بود. آریان هم غمگین بود. خوب میدونستم چقدر به نفس وابسته ست. منم غمگین بودم. فردا باید میرفتم.

نفس که رفت آریان روی کاناپه نشست و سرش رو بهش تکیه داد و چشمش رو بست. دستاش رو باز کرد و روی لبه های کاناپه گذاشت. ژستش زیادی جذاب بود با اون موهای آشفته که روی پیشونیش ریخته بود. لبم رو به دندان گرفتم. چطوری دیشب من روی پاهاش خوابیده بودم و از شدت هیجان سکته نکردم؟!



سرم رو تکان دادم و آروم روی مبل کناریش نشستم و خیره شدم به هندوانه‌هایی که نفس ذوق داشت برای خوردنشون. بغض کردم. اصلاً این عمه یهو از کجا پیداش شد که زد خوشی این بچه رو خراب کرد؟! -بغض نکن برای نفس.

ناراحت نگاهش کردم که به همون حالت قبل نشسته بود اما اینبار چشمش باز بود و به روبرو خیره شده بود.

-یادش می‌فتم که چقدر ذوق داشت واسه امشب ناراحت می‌شم. طفلک دو روز بود فکر و ذکرش شب یلدا و هندونه بود. -وقتی چشمش به دوستاش بیفته مارو فراموش می‌کنه.

متعجب نگاهش کردم. انقدر لحنش غمگین بود که ناخودآگاه پرسیدم: حسودی میکنی؟

لبخند جذابی زد: حسودی که نه اما واقعیت گاهی بجای اینکه تلخ باشه، هیچ مزه ای نداره؛ نه تلخ نه گس و نه حتی مثل زهر. این بی مزه بودنش عجیب اذیت می‌کنه. نفس بچه ست، میدونم اما از وقتی بدنیا اومد همدمم شد. گاهی عمه ش می‌برتش و چند روز بعد می‌ارتش. میتونم نبودن کوتاه مدتش رو تحمل کنم ولی اینکه ازم دور باشه و یادم نباشه مثل همون بی مزگی واقعیه. درد داره. همیشه درد داشت اما...

نیم‌رخش رو تمام کرد سمتم و با مهربونی لبخند زد: اما اینبار تنها نیستم که درد داشته باشم. تنهایی درد داره رها. اینو منی می‌فهمم که از بچگی یا



تنها بودم یا تنها کردندم. اول مامان و بابام، بعد صمیمی‌ترین دوستم، کسی که پیشش بزرگ شدم و بعد آرام و حالا هم نفس.

دستاش رو از لبه‌ی کاناپه برداشت و کف دستاش رو گذاشت روی پاش و بهشون ضربه زد: میدونم نفس هرجا بره بازم برمیگرده پیشم ولی وقتی بزرگ شد، خانوم شد، وقتی بره مدرسه و کلی دوست جدید پیدا کنه و تهش عاشق بشه باز این منم که تنها میشم. انگار از اولش تقدیرم با تنهایی رقم خورده.

فال حافظ رو از روی میز برداشتم و بدون اینکه نگاهش کنم آروم گفتم: فکر میکنی تو آینده تنها میمونی وقتی...

جلد کتاب توی دستم فشرده شد. میخواستم بگم وقتی من اینجام و دلم گیر وجودته باز هم احساس تنهایی میکنی اما نگفتم. با لبخندی موزیانه سرم رو تکان دادم و گفتم: پس مونا خانم چیکارن؟ بگو بیاد از تنهایی درت بیاره.

چشماش رو باریک کرد و شیطون گفت: این دیگه از کجا دراومد؟

بدون توجه به یکی از اشعار حافظ زل زدم و با حرص گفتم: از اونجایی که نفس بهم گفت اگه این ل... اگه به حرفش گوش ندم به شما میگه موناجونش رو برگردونی.

با انگشت شستش گوشه‌ی لبش رو لمس کرد و با خنده گفت: خب موناخانم انقدر مهربونه که تو دل همه جا باز کرده!

تیز نگاهش کردم: همه یعنی کی دقیقا؟



با لبخند محوی نگاهم کرد.

نگاهش نوازشگر از چتری هام که با گیره جمع شده بود گذشت، از چشمام، گونه هام، روی لب هام مکث کرد و بعد سریع پلک زد با دستش موهایی که روی پیشونیش ریخته بود رو کنار زد. معذب خودم رو جمع و جور کردم. انقدر حواسم پرت رفتن نفس شد که یادم رفت من با چه وضعیتی جلوی آریان نشستم. تک سرفه آریان نگاهم رو به سمتش برگردوند.

-همه یعنی همه دیگه! میخوای عکسشو ببینی؟ تو گوشیم دارمش.

ابروهای بالا رفته م در عرض یک ثانیه توی هم گره خورد. یعنی چی عکسش رو داره؟! پایین لباسم رو تو دست گرفتم و بلند شدم. نگاه گرمش لحظه ای از روم کنار نمیرفت و این هرچند معذبم میکرد اما باعث شده بود ته دلم خیلی خیلی بره. لب هام رو داخل دهانم کشیدم و بالای سرش ایستادم. دقیقا وسط کاناپه نشستم بود و من یا باید میچسبیدم بهش که عمرا! یا باید میشستم رو پاش که دیگه چشم مامانم روشن!

با سر بهش اشاره کردم بره اونور. چشماش رو گرد کرد و سرش رو تگون داد. دوباره سرم رو به اونورش تگون دادم. با گیجی اونطرفش رو نگاه کرد انگار که من داشتم به چیزی اشاره میکردم. پشت گردنش رو خاروند و گیج نگاهم کرد. با انگشت اشاره م قسمت راست مبل رو نشونه گرفتم و باز سرم رو تگون دادم. خنده م گرفته بود از این پانتومیم بازی. آریان به جای اینکه بره سمت راست، اومد سمت چپ و سرش رو خم کرد به اونجایی که من نشان دادم. کوسن مبل رو جابجا کرد و باز گیج نگاهم



کرد. لبخندم رو فرو بردم و رفتم به سمت راست. تا اومدم بشینم آریان بلند گفت: نشین!

نیمخیز شده با چشمایی گرد نگاهش کردم: چرا؟

-یه چیزی اونجاست!

-چی؟

با حالت بامزه ای سرش رو خاروند: خودت اشاره میکردی که اینجا یه چیزیه.

نفسم رو محکم دادم بیرون و نشستم روی کاناپه. آریان سرش رو به پشتم کج کرد انگار که انتظار داشت چیزی توی بدنم فرو بره.

-داشتم میگفتم برو سمت راست بشین.

نگاهش رو طوری سریع از پشتم به چشمام داد که خنده م گرفت. لبخند هولی زد و گفت: آهان.

توی یه لحظه اومد سمتم و دقیقا چسبید بهم که باعث شد نفس کشیدن یادم بره. صورتش توی یه وجبی صورتم بود. لبخند دندون نمایی تحویلیم داد و کمی سرش رو کج کرد: خب زودتر میگفتی!

با چشمایی گرد نگاهش کردم. این چرا اینطوری میکنه! سریع از جام بلند شدم و سعی کردم اخم کنم ولی فقط ابرو هام کج شد. داغی صورتم رو میتونستم حس کنم. لعنتی... خنگ بازی هاش هم جذابه!

-نگفتم بهم بچسبی که !



با احتیاط اونورش نشستم و جوری به فاصله بینمون نگاه کردم که یعنی اینور نیا. تک خنده ای زد و خیره به همون فاصله گفت: عین بچه دبستانی ها که با مداد وسط نیمکتشون خط میکشن.

تک سرفه ای زدم و نفس عمیقی کشیدم تا هیجانم فروکش کنه و با لحن بی تفاوتی گفتم: خب عکس مونا جونو ببینم.

آهان کشداری گفت و خودش رو سمتم کج کرد جوریکه موهاش اومد توی صورتم و شونه ش خورد به قفسه سینه م! با بهت خیره ی موهای مشکیش شدم که تنها نقطه دیدم بود. ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم. دستم رو مشت کردم که وسوسه ی فرو بردن بینشون بهم غلبه نکنه.

حالا ببین آ... میخوای موبایلت رو از جیب پشتی مبارکت دربیاری بیار؛ چرا صاف اومدی تو بغل من؟!

آریان سریع ازم فاصله گرفت و با چشمایی گرد برگشت سمتم: من کی صاف اومدم بغلت؟ کج بودم که!

هین بلندی کشیدم و دستم رو گرفتم جلوی دهانم. چند وقت بود بلند فکر نکرده بودم. آخه چرا الان؟ چرا اینطوری؟ من چرا اینقدر سوتی میدم آخه؟!

صورت داغم رو زیر انداختم و با صدای خفه ای زمزمه کردم: عکسو ببینم.

صداش با لحنی خندان بلند شد: یعنی شما خانما تو هر شرایطی که باشین بازم کنجکاوین حتی اگه از فرط خجالت به قرمزی همین لبا... میخک های روی اوپن باشین.



سرم چرخید سمت آشپزخانه. دسته‌ای از گل‌های میخک سرخ روی
اوپن خودنمایی میکردن. لبخند کمرنگی رو لبم نقش بست. پس این گلها
کم بودن که رفت بگیردشون. آخرش هم نفهمیدم معنیش چی میشه.

گوشیش رو گرفت سمتم. نگاهم روی گوشیش نشست و با دیدن عکس
خجالتم که بر باد رفت هیچ، چشمام چهارتا شد. این موناست؟!

-این موناست؟!

-بله.

-همون پرستار نفس؟

-بله.

-تو که گفتی جوونه؟

-بله.

با اخم نگاهش کردم: مگه عمو زنجیرباف دارم بازی میکنم؟

با خنده گفت: خب چی بگم!

چشم غره‌ای بهش رفتم و به تصویر خانوم میانسالی که نفس رو بغل
کرده بود اشاره کردم: این کجاش جوونه؟

-دلش! سن و سال که مهم نیست دل مهمه که جوون باشه که این مونا
خانم از صدتا جوون، جوون تره.



من رو بگو توی ذهنم یه دختر خوشگل با لبای قرمز عملی رو تصور کرده بودم که با مژه های مصنوعی بلندش تند تند واسه آریان پلک میزنه و هی حرص میخوردم. یعنی من عاشق پدر مادرشم که اون زمان ها که اسم دختر رو میذاشتن اقدس و صغرا و بتول، اسمش رو مونا گذاشتن. ناخودآگاه نفس آسوده ای کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: خیالم راحت شد.

-میتونی خیال منم راحت کنی؟

با تعجب نگاهش کردم. فکر نمیکردم بشنوه اما شنیده بود. نگاهش شیطنت چند لحظه قبل رو نداشت. لبم رو از شرم گزیدم: راجب چی؟ موبایلش رو روی میز سر داد و کف دستاش رو محکم روی پاش کشید. سرش چرخید سمتم و جدی نگاهم کرد: تو هنوزم...

انگشترش به بازی گرفته شد و نگاهش سخت تر. نبض گردنش حواسم رو پرت کرد که شدید ضرب میزد به گردنش. نگاهم چرخید روی چشماش که نگران بود یا شاید هم ناراحت. لب هاش رو تر کرد و تمام فضای اطرافش رو با نگاهی مستاصل گذروند. گوشه های لباسم رو توی دستم مچاله کردم. استرسش به منم سرایت کرده بود.

-تو هنوزم... عاشق فرهادی؟

همونقدر گفتن این جمله براش سخت بود که نفس کشیدن برای من. فکر میکنه فرهاد رو دوس دارم... عشقم، فکر میکنه من عاشق کس دیگه



ایم. پر درد لبخند زدم به مشکی چشماش که دو دو میزد بین چشمام.
درد از این بیشتر؟!

-من هیچوقت عاشق فرهاد نبودم! با ناباوری نگاهم کرد. پلک راستش
نامحسوس پرید و سرش رو به طرفین تکان داد: چی داری میگی رها؟

اخم کرد و نگاه مستاصل اما گیجش رو بهم دوخت: آدم باید پای
تصمیمای گذشته ش بایسته هرچقدرم که غلط باشه.

نگاهم رو با مکث ازش گرفتم و زل زدم به میخک ها: راستشو گفتم. من
هیچوقت عاشق فرهاد نبودم. یه علاقه ی کوچیک بود اما عشق ...
مستقیم به چشمان مبهوتش نگاه کردم: مگه آدم چند بار میتونه عاشق
بشه؟

سرش رو باز هم به طرفین تکان داد و آروم و بیقرار گفت: نمیفهمم.
زنجر لباسم رو به بازی گرفتم و لبخند غمگینی زدم: اونموقعاً روابطم با بابا
خیلی خوب نبود چون خیلی پیشمون نبود و من فکر میکردم خیلی
دوستمون نداره. خیلی وقت بود اصفهان نرفته بودم و دلم داشت مینترکید
از بی هم صحبتی. مامانم بود؛ همیشه. اما پدر یه چیز دیگست برای
دختر. من خلاء بابا رو با باباحاجی پر میکردم و ندیدن باباحاجی دردی
بود روی دردام. یه دختر توی هر سنی به یه تکیه گاه نیاز داره؛ من پدرم
اونطوری که باید کنارم نبود، برادر نداشتم، حامد بیشتر با مریم بود و من
کس دیگه ای رو نداشتم. فرهاد زمانی وارد زندگیم شد که اون درد ها
بیشتر از هروقتی بهم فشار میاوردن. خلاء تکیه گاه، یه مرد، کسی که تمام



توجه و علاقه‌ش سمت تو باشه بیشتر از هروقتی به چشمم میومد. فرهاد با تمام آدمایی که اطرافم بودن متفاوت بود؛ خونگرم، شاد، خاکی، عجیب غریب و پر از تجربه‌های جالب و بکر.

دیدم که دست‌های آریان کنار پاش مشت شد اما سرم رو بلند نکردم و ادامه دادم. این دندان لق رو باید برای همیشه می‌کندم.

-رفتار و کارهایی که انجام میداد برام جالب بود ولی هیچوقت درگیرم نکرد حتی وقتی توی کافی شاپ کنار دانشگاه بهم گفت دوسم داره. منکر تفاوتش نمیشم. نگاهش صادقانه بود در مقایسه با خواستگارهایی که دنبال اسم و رسم بابا بودن. زمانی که برای جواب دادن بهم داد صرف فکر کردن شد. من فقط فکر کردم. هیچوقت نظر قلبم رو نخواستم که اگه میخواستم، همه چیز تغییر میکرد. راستش من بیشتر از اینکه به زندگی مشترک باهاش فکر کنم به تجربه‌های جدیدی فکر میکردم که میتونستم با فرهاد بهشون برسم مثل شهربازی رفتن. بچگانه بنظر میرسه اما اونموقعاً دغدغه هام کوچک بودن. انگار فرهاد برام یه پل بود برای رسیدن به چیزایی که همیشه میخواستمشون یا یه تکیه گاه برای جبران نبود یه پشتوانه. میدونم شاید از نظرت اینطور انتخاب برای ازدواج غلط باشه اما اون روزا من یه مشکل دیگه م داشتم که بدجور قلبمو به درد می‌آورد. نمیدونم شایدم داشتم با خودم لج میکردم.

سرم رو آرام بلند کردم و نگاهش کردم. چشماش رو بسته بود. رگ گردنش نبض گرفته و سرخ شده بود. انگشتم رو محکم توی هم فشردم. وقت روی غلطک انداختنش رسیده بود...



-یکی رو دوست داشتم اما اون... هیچ توجهی بهم نمیکرد. انگار اصلا وجود نداشتم براش. منو نمیدید اما من... سردرگم بودم. مصداق واقعی دوراهی عقل و دل. سعی کردم یه نقطه قوت پیدا کنم، یه چیزی که دل گرم کنه بهش تا فقط با یه اشاره برم سمتش اما هیچوقت این اتفاق نیفتاد. تنها چیزی که ازش بهم میرسید یه نگاه یخی و یه فکر پر خیال بود. از دست اون نه، ولی از دست خودم خیلی ناراحت بودم که چطور اینقدر کورکورانه دلمو به باد دادم. جالبیش اینجا بود که با تمام بی توجهیش اما بازم... دلیل نبضم بود.

دستام رو محکم تر توی هم گره زدم و نگاهم رو از اخم های درهم و چشمان بسته ش گرفتم. صدای نفس های بلند و تندش تنها واکنشی بود که نسبت به حرفام داشت.

اگه منظورم رو نفهمیده باشه باید به مهندس بودنش شک کرد. من اعتراف نکردم به حسم، فقط قسمتی از گذشته م رو براش گفتم؛ گذشته ای که آریان پررنگ ترین نقش رو داخلش داشت اما خودش نمیدونست. نفس عمیقی کشیدم و پایین موهام رو بین انگشتم چرخوندم. گفتنی هارو گفتم و حالا وقت نگفتنی ها بود...

-تمومش کردم. یه جاده یکطرفه بود که به جایی نمیرسید و من تمومش کردم. احساسم بهش تموم شد و فرهاد شد نامزد. توی سه ماه نامزدیمون من به اون هیجاناتی که دنبالش بودم رسیدم و فرهادم خب... برام مهم شده بود. بعدشم اون اتفاقا افتاد و من رفتم اصفهان تا



بشم رهای سابق که رفتن باباحاجی داغونم کرد. همونی که تو اصفهان
بهت گفتم گل داوودی منو یادش میندازه.

کلی حرف داشتم برای گفتن اما تا همینجاش کافی بود و خدا من رو
ببخشه بابت دروغم؛ من هیچوقت تمومش نکرده بودم و تمومش
نخواهم کرد اما نباید میگفتم این احساس اونقدر قوی ریشه داده توی
وجودم که تموم کردنش مساویه با تموم شدنم...

چشمان سرخش رو آرام باز کرد و نگاهم کرد. قفسه سینه ش هنوز
سنگین و پرشتاب بالا پایین میشد و انگشت من هنوز دور موهام
میپیچید. به سختی لب باز کرد و با بم ترین لحن ممکن گفت: اون آدم...
سیبک گلویش جابجا شد و دستش روی انگشترش ثابت موند: هنوزم تو
زندگیت هست؟

نفسم رو محکم بیرون دادم: آدم ها به مرور زمان عوض میشن!
نمیدونم از این حرف چند پهلوی من چی برداشت کرد که نفسش رو لرزان
بیرون داد و با غم عمیقی نگاهم کرد: نمیخوام... باور کنم من یه احمقم!
بدون هیچ واکنشی نگاهش کردم. مستاصل بین چشمام چرخ زد و با
شتاب از جا بلند شد. یه دور دور خودش چرخید و پنجه هاش رو محکم
بین موهاش فرو برد و بعد... انگشت اشاره ش رو سمت گرفت و بعد تک
تک انگشتاش رو باز کرد و کف دستش رو روبروم گرفت. نگاهش بی
هدف همه جا میچرخید و ابروهاش گاهی از خشم و گاهی از استیصال



به هم نزدیک میشدن. چشمان سرخ و ملتمسش رو به نگاهم دوخت و با لحن غریبی زمزمه کرد: بگو که اشتباه میکنم رها...

انگار که با خودش حرف میزد دستاش رو به کمر زد و با نابوری خندید: میخواد دیوونه م کنه... منه دیوونه رو میخواد دیوونه تر کنه.

با شتاب و قدم هایی بلند سمتم اومد و بالای سرم ایستاد. انقدر حرکتش سریع بود که جا خوردم و توی مبل فرو رفتم. سرم رو بالا بردم که چشماش رو ببینم. چشماش سرخ شده بود حتی از صورتش بیشتر. عطر سردش اطرافم پخش شده بود و این یعنی نبض گردنش که روش عطر میزد با شدت میزد. لبم رو محکم گزیدم و با نگرانی نگاهش کردم. زیادی عصبی بود.

-تو... تو چرا میخوای عذابم بدی؟ هان؟ از به جنون رسوندنم چی گیرت میاد؟ این همه سال عذاب بسم نبود که الان داری با این حرفات آتیشم میزنی؟ این یکی دیگه خارج از تحمل منه رها. نمیخوام باورش کنم، نمیتونم که باورش کنم. من نمیخوام بدونم احمقم رها، نمیخوام.

جمله ی آخرش رو فریاد زد و من بیشتر توی مبل فرو رفتم. تا حالا توی عمرم هیچکس رو انقدر عصبی ندیده بودم جوریکه نفسم رو منقطع کنه.

دست لرزانش رو روی قلبش گذاشت و چند بار محکم بهش ضربه زد و با لحنی غمگین و آروم گفت: بذار بزنه... بیشتر از این عذابم نده رها بذار این لعنتی بزنه.



نگاهش بین چشمام دوران میکرد و دستش روی قلبش مشت شد.
نگاهمون توی هم گره خورده بود؛ یکی با بهت و ترس و نگرانی، و یکی با
استیصال و غم و نگرانی.

لب خشک شده م رو تر کردم و آروم پلک زدم. فکر نمیکردم همچین
واکنشی از خودش نشان بده. چشماش رو محکم روی هم فشرد و سرش
رو به طرفین تکون داد و {نه} آرومی از بین لب های لرزانش زمزمه کرد و
قدمی عقب رفت. نفسش رو محکم بیرون داد و با قدم هایی سست ازم
فاصله گرفت. انگار تمام نیروش تحلیل رفته بود که دستش رو به لبه میز
گرفت و روش خم شد.

از شدت عصبانیت گرمش شده بود انگار که دو طرف لباسش رو پشت هم
تکان داد تا خنک بشه اما یکباره لباس چهارخونه قرمز رنگش رو با
عصبانیت از تنش بیرون کشید و پرت کرد روی زمین و فقط با رکابی
مشکی جذبش روبروم ایستاد. نفس توی سینه م گره خورد. تا حالا
هیچوقت اینطوری ندیده بودمش. سر تا پا مشکی. سر تا پا جذاب...

دست سردم رو به صورت داغم کشیدم و نگاهم رو زیر انداختم. باید هم
حواس خودم رو پرت میکردم هم این بحث رو تمام... اگه واقعا دوستم
داره اول اون باید به زبان بیاره، تا همین حد روی غلطک انداختنش
کافیه.

نفسم رو آروم بیرون دادم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: هرچی که
بوده تموم شده آریان بهتره آروم ب...



انگشتش که زیر چونه م نشست حرف توی دهانم موند و نگاه مبهمم به چشمان خشمگینش نشست: جملت چرا نصفه موند؟

به سمتم خم شد و صورتش به اندازه یه کف دست با صورتم فاصله داشت. از شدت هیجان لبام نیمه باز موندن و چونه م توی دستش فشرده شد: آروم باشم؟ میخواستی اینو بگی؟ اونوقت میتونی بگی من چطور باید آروم بشم؟

نگاهش عصبی بود. اخم کرده بود اما هنوز هم مستاصل بود و من بهت زده فقط نگاهش میکردم. رگ روی پیشونیش متورم شده بود و مشکی چشماش پر نفوذ تر از همیشه خلع سلاحم کرده بود. نفسش عصبی روی صورتم نشست: بگو رها من چطوری آروم باشم وقتی اینجوری جلوم نشستی و داری حماقتم رو به روم میاری؟ حماقتی که تا همین یه لحظه پیش روحمم ازش خبر نداشت که اگه داشت رها... آخ که اگه داشت...

چشماش رو محکم باز و بسته کرد و بیقرار نگاهم کرد. حسرتی که توی جمله ی آخرش بود دلم رو لرزوند. بی تاب چونه ی دردناکم رو کمی عقب بردم بلکه ولش کنه اما نکرد. نگاهش لرزید روی لب هام و نفس داغش بیشتر من رو سوزوند. لب هاش رو محکم روی هم فشرد و تو یه حرکت سریع عقب رفت جوریکه پاش به لبه میز گرفت و نزدیک بود بیفته اما به موقع تعادلش رو حفظ کرد.

دستاش رو بلند کرد و روی صورتش گذاشت و زمزمه ی {خدایا} گفتنش از لابلای دستاش به گوشم رسید.



لرزان از جام بلند شدم. نفس داغش هنوز لبم رو میسوزوند و من تمام وجودم تبار بود و این وحشتناک بود. باید فرار میکردم مثل آریان. امشب آخرین شب حضورم توی این خونه بود اما نباید بیشتر از این کش پیدا میکرد. اگه برم توی اتاقم و با این وضع جلوش نباشم خود به خود آرام میشه. دیگه بقیه ش دست خودش که بخواد قدم جلو بذاره یا مثل همیشه از دور نگاه کنه.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و قدم اول رو برداشتم که برم اما... چیزی رو دیدم که باعث شد سر جام میخکوب بشم.

با ناباوری نگاهش کردم و سرم رو به طرفین تکان دادم. قدمی بهش نزدیک شدم و دقیق تر نگاهش کردم و نفس توی سینه م گره خورد. بهم دروغ گفته بود!

نیمرخ آریان سمتم بود اما دستاش هنوز روی صورتش بود و متوجه نزدیک شدنم نشده بود. توی یه قدمیش ایستادم و بی اراده دست سردم رو بلند کردم و گذاشتم روی بازوی گرمش. بهم دروغ گفته بود.

انگار بهش جریان برق وصل کردن که تمام بدنش به یکباره لرزید. دستاش رو از صورتش پایین کشید و متعجب به دستم که روی بازوش بود نگاه کرد و اسمم رو آرام لب زد. لبم رو محکم گزیدم و نوک انگشتانم رو نوازش وار روی بازوش کشیدم که باعث شد عضلاتش زیر انگشتام منقبض بشه. جای این زخم برام آشنا بود و آریان بهم دروغ گفته بود... باز



اسم رو صدا کرد. نگاهم رو بالا کشیدم و خیره شدم به چشمان
بیقرارش. اشک توی چشمام حلقه زد. بهم دروغ گفته بود.

-بهم دروغ گفتی...

دستم مشت شد روی بازوش: تو بهم دروغ گفتی با اینکه میدونستی من
چقدر نگران بودم.

آب دهانم رو محکم فرو بردم تا صدای بغض دارم از بین بره: چرا بهم
دروغ گفتی آریان؟

-من فقط... نمیخواستم ببخودی نگران بشی.

عصبانیتش محو شده بود و داشت با نگاهی درمانده نگاهم میکرد. دست
مشت شده م هنوز روی بازوش بود. نگاهم رو بی جهت به اطراف
چرخوندم و توی حافظه م چرخ زدم: اون شبی که تو پارک اون مردا
دنبالم افتادن و تو کمکم کردی من بهت چاقو زدم. یادمه لبه های آستینم
و دستم از خونت قرمز شده بود اما وقتی ازت پرسیدم تو گفتی یه خراش
سطحیه. بهم دروغ گفتی آریان و منه احمق باورت کردم.

نگاهم چرخید روی زخم کهنه چند سانتی بازوش که با چاقوی طلاییم
بهش زده بودم: وقتی منو رسوندی خونه و داشتم پیاده میشدم حس
کردم رنگت کمی پریده و بیحالی اما تو هیچی بهم نگفتی با اینکه
میدونستی من چقدر نگران بودم. اون شب خوابم نبرد. تا مدت ها یه
حس بدی داشتم اما نمیدونستم بخاطر چیه.



به مشکی چشماش نگاه کردم و گلوم از بغضی تازه سر رسیده درد گرفت: چرا بهم نگفتی بهت اینقدر صدمه زدم؟ برای من معجون گرفتی و تا خونه منو رسوندی اما این جای زخم عمیق نشون میده چقدر اونموقع خونریزی داشتی و دم نزدی.

لبم از بغض لرزید و نگاهش روی لبم نشست و فکش محکم روی هم فشرده شد. فکر اینکه بهش صدمه زدم داشت دیوونه م میکرد: چرا بهم دروغ گفتی که الان عذاب وجدان داشته باشم؟ هان؟

دست گرمش روی دست مشت شده م نشست و آروم نوازشش کرد: رها تو اونشب حالت به اندازه کافی بد بود. خودت رو نمیدیدی که چجوری میلرزیدی و اگه من... بغلت نمیکردم ممکن بود یه تنش عصبی بیاد سراغت. من نمیخواستم بهت دروغ بگم ولی اگه اونموقع بهت میگفتم بهم صدمه جدی زدی... رها من نمیخواستم تو اذیت بشی. بعد اون مزاحمت تو فقط باید آروم میبودی تا حالت خوب بشه. ازم توقع نداشته باش که میومدم بهت میگفتم جوری منو زدی که کیسه خون لازم کردی! با چشمانی گرد شده نگاهش کردم: کیسه خون؟!!

لبخند کمرنگی زد: زده بودی روی رگ اصلیم. یکم بیشتر جلوی در خونتون منو با اون نگاه براق معطل میکردی تهش یه بلایی سر یکیمون میومد! با دهان باز خیره ی لبخندش شدم. چطوری توی این شرایط میتونست شوخی کنه؟! به ظاهر اخم کردم و دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم: مسخره گیر آوردی؟! من الان عذاب وجدان این زخم رو گرفتم بعد تو...



پشت هم پلک زدم و لبخند آریان عمیق تر شد. چه بلایی سرمون میومد
دقیقا؟!

-من این جای زخم رو دوست دارم رها. عذاب وجدان نداشته باش.

-خیلی درد داشتی؟ زود خوب شدی؟ مشکلی برات پیش نیومد؟

-نه رها من خوبه خوب بودم. اتفاقا از جای اون زخم بعنوان دهان
ایموجی استفاده میکردم و براش چشم و ابرو میکشیدم و کلی با نفس
میخندیدیم.

یعنی خوشم میاد در نبودمم موجبات خندی و شادیشون رو فراهم میکنم!

لب پایینم رو داخل دهانم فرو بردم و سرم رو بلند کردم. عمیق نگاهم
میکرد. فکرکنم شرایط دیگه نرمال بود و آرام شده بود. ناخودآگاه نفسم
رو محکم بیرون دادم که بخاطر فاصله ی کممون دقیقا روی بالای سینه
برهنه ش نشست. آریان کلافه نفس کشید و قدمی عقب رفت. خجالت
زده از این وضعیت خواستم منم عقب برم که یهو چشمام باریک شد و
نفس توی سینه م جمع شد.

ناغافل عطسه ام گرفت و به جلو متمایل شدم و پیشونیم خورد به کتفش.
از درد لبم رو گزیدم از بس که بدنش سفت بود. دستم رو از جلوی صورتم
کنار بردم و بینیم رو بالا کشیدم. صدای خنده ی آریان نگاهم رو بالا
کشوند.

-عین گربه ها عطسه میکنی. گربه ها یه عطسه کوچیک میکنن بعد دو
متر پرت میشن جلو!



کف دستش رو بلند کرد و به پشت سرم برد و همزمان گفت: گربه‌ی
سرمایی یادم رفته بود تو این سرما با این وض...

داغی دستش بی واسطه روی کمرم نشست و باعث شد هردومون جا
بخوریم. من از اینکه موهام از قسمت توری نازک لباس کنار رفته بود و
آریان هم... آریان هم شاید از اولین لمس دختری که محرمش بود.

صدای نفس‌های تندش ضربانم رو بالا برد. دستش با مکث اما نوازش
گونه از روی کمرم برداشته شد و صدای بمش کنار گوشم شنیده شد: برو
یه چیزی بپوش. ببخشید که مجبورت کردم تو این هوا این لباس رو
بپوشی.

با خنده ای مصنوعی دستش رو به پشت گردن ملتهبش کشید:
میدونستم از پس نفس برنمیای و منم... نتونستم از پس دلم بریام.
نگاهم میخ نگاهش بود و ضربانم بالا و بالاتر میرفت.

-بلاخره چتری هات رو بلند کردی.

مسخ شده گفتم: به حرفت گوش دادم.

-کاش به حرفم گوش نمی دادی!

عمیق نفس زد و دستش رو بلند کرد و نوازش گونه روی چتری هام
کشید. گیره‌ی قرمزم رو باز کرد و توی دستش مشتش کرد. مردمک‌های
لرزونش روی نگاهم برگشت و با خنده ای مصنوعی موهام رو بهم ریخت
و چتری هام رو برگردوند روی صورتم: بذار مثل قبل بیان روی صورتت...



نفس بریده لب زدم: چرا؟

نگاهش روی تمام صورتم چرخ زد: روبرویم نصف رویت را بیوشان بعد از این/ ماه کامل میکند دیوانه را دیوانه تر...

برای یه لحظه نفس کشیدن یادم رفت. این لحن پر احساس و معنایی که پشتش داشت برای به جنون رسوندنم کافی بود. احساس میکردم یه کوره آتش شدم که میتونه هم خودم هم آریان رو بسوزونه. طبق عادت دستم رو بلند کردم چتری هام رو ببرم پشت گوشم که دست آریان دور مچم حلقه شد. دستش حتی از منم داغ تر بود. با التماس نگاهش کردم که ولم کنه اما فقط عجیب تر از هر زمانی نگاهم کرد.

چشماش برق عجیبی داشت و من مجبور بودم سلول به سلول بدنم رو برای نچسبیدن به رکابی مشکی لعنتیش کنترل کنم.

-سختش نکن رها...

مثل خودش بین چشماش چرخ زدم: چیو؟

بدون اینکه پلک بزنه نگاهم کرد: خودمم نمیدونم. خودم رو نمیفهمم. بعد از اون حرفات... این قراری نبود که با خودم گذاشته بودم اما نمیدونم چی داره میشه. دلم دیگه به هیچ صراطی مستقیم نیست.

هجوم نفس های پر شتابمون، توی اون فاصله ی قد نفس، آدرنالین بالا بر بود. دست آریان هنوز دور مچم پیچیده بود و دل لعنتیم میخواست خودش هم دور تنم پیچیده بشه...



برای عوض کردن جو سنگین، لبخندی زدم و به شوخی گفتم: تو از اولشم به هیچ صراطی مستقیم نبودی جناب رییس.

-پل صراط من تار موی توعه...

نگاهش از موهام لغزید روی لب هام: که اگه ازش بگذرم... قیامت به پا میشه.

قلبم برای چند ثانیه نزد، نزد، نزد و یکباره جوری تپید که خودم هم ترسیدم. نوک انگشت دست دیگه ش کنار چشمم نشست و تمام من رو برای ثانیه ای لرزوند.

-بیشتر دکور اینجا صورتی و طوسی به جز اتاق من. نمیتونستم بذارم توی اتاقم رنگی از طوسی باشه. نمیخواستم توی اتاقی که شب تا صبح اونجام بیقرار باشم. صبح تا شب بیقراری برام بس بود.

گیج نگاهش کردم. مگه رنگ طوسی باعث بیقراری میشه؟ لبخند زد به صورت گیجم: صورتی واسه علاقه نفس بود و طوسی...

قدمی جلوتر گذاشت و من تونستم پاهاش رو مماس با پاهام حس کنم. انگشت هاش رو باز کرد و مالکانه دور مچم پیچوند. سرش رو کمی به سمت کج کرد و با محبت خیره ی چشمام شد: من همیشه چشمات رو میپرستیدم رها.

قلبم داشت رسماً توی دهانم میزد. بخاطر رنگ چشمای من دکور اینجا رو اینطوری کرده؟! پرستش چشمای من؟ همیشه؟!



گیج نگاهش کردم و گیج تر حرفش رو تحلیل کردم. نگاهم مات روی قفسه سینه پر شتابش نشست. آریان به تازگی بهم علاقه پیدا نکرده بود!

منیرخانم میگفت اولین باری که اومده بود اینجا رنگ غالب دکورش طوسی بوده و بعد که آریان نفس رو آورده خونه رنگ صورتیش رو بیشتر کرده. نفس حدودا پنج سالشه و اگه قبل تر از نفس، آریان اینجارو طوسی کرده پس یعنی... حس زیبایی زیر پوستم دوید.

اولین برخوردمون توی دانشگاه... همون موقع دل من لرزید و حالا من دارم با چشمای خودم میبینم که فقط دل من نلرزیده...

کل وجودم به تب نشست. امشب دلم چندین بار لرزید ولی این لرزش مثل زلزله ای عظیم ویرانم کرد. آریان از زمانی دوستم داره که منم دوستش دارم اما چرا نفهمیده بودم؟!

اون نگاه های سرد و بی تفاوتش هنوز یادمه. اون روزی که توی کافی شاپ طلاییه فکر کردم میخواد بهم ابراز علاقه کنه اما در مورد کار بهم گفت رو لحظه به لحظه یادمه.

اگه دوستم داشت چرا هیچوقت هیچی بهم نگفت؟ حتی یه اشاره؟ نکنه من کور بودم و توی خواب و خیالم غرق؟ یا شاید هم... باز دارم خیال میافم؟! خدایا چرا همه چیز انقدر پیچیده ست؟!

حواس پرتم رو جمع کردم و نگاهم رو بالا گرفتم که باهاش حرف بزنم اما با دیدن حالت چشماش، حرف توی دهانم موند و متعجب نگاهش کردم.



-آریان!

جوابم رو نداد. انگار اصلا صدام رو نشنید. نگاهش انقدر عمیق بود که به تمام وجودم رسوخ کرد. این نگاه... دستم رو عقب بردم بلکه ولم کنه اما مچ دستم بیشتر فشرده شد و دلم بیشتر.

نگاهش به چشمام بود و فاصله داشت کم و کمتر میشد. نفس هام بریده بریده شده بود. انقدر نزدیکم شد که نفس داغش رو روی پیشونیم حس کردم. انگار دنیا براش متوقف شده بود که بی هیچ توجهی به اطراف فقط نزدیک تر میشد تا جایی که نتونستم چشمام رو باز نگه دارم.

به محض بسته شدن چشمام، پلک راستم سوخت. انگار منتظر بود که چشمم رو ببندم. علائم حیاتی یک یکی کمرنگ میشدن و اگه مچ دستم رو نگرفته بود از شدت هیجان پخش زمین میشدم. پلک چپم رو بوسید و نفس داغ و لرزانش روی کل صورتم پخش شد و من چیزی تا فروپاشیم نمونده بود...

آریان چشم هام رو مهر زد و من داغدارش بودم تا ابد...

نفس داغش رو که پشت لبم حس کردم چشمام بی وقفه باز شد. نگاهش، نگاه ملتهبش روی لب هام بود که با باز شدن چشمام روی نگاهم نشست. مردمک چشمش سریع گشاد شد و ترسیده نگاهم کرد. بی فاصلگیمون رو از بین برد و عقب رفت. انگار از یه خواب رویایی بیدار شده باشه و هنوز خمار باشه. لب های نیمه بازش اسمم رو لرزون لمس کرد و مچم رو رها کرد.



نامتعادل دو قدم عقب رفت و دستش رو محکم روی دهانش گذاشت و
با صدایی ناباور زمزمه کرد: من داشتم چیکار میکردم؟

سر جام خشکم زده بود. داغی بوسه هاش هنوز پشت چشمم رو
میسوزوند و منه بهت زده حتی نمیتونستم مچ دردناکم رو بگیرم و فشار
بدم.

آریان با رنگی پریده موهاش رو چنگ زد و هراسان بین چشمم چرخ زد.
مثل پسربچه ای که میخواست خطاش رو بیوشونه اما نمیدونست
چجوری...

-رها من... بخدا نمیخواستم... من یهو... نمیدونم چی شد... تو اینجوری
جلوم بودی و چشمات... براق تر از همیشه... من قول داده بودم...

جملاتش همه نصفه و نیمه و ترس چشماش هر لحظه بیشتر. چشماش
رو با درد بست و به سختی گفت: ببخشید.

سریع به سمت در پا تند کرد و لحظه ای بعد در با صدای بلندی بهم
کوبیده شد.

زبان خشک شده م رو تکان دادم که بگم چیزی برای بخشیدن وجود
نداره اما رفته بود و من هنوز بهت زده سر جام ایستاده بودم و لحظات
قبل هی توی ذهنم تکرار میشد و لرزش شیرینی رو توی دلم بوجود
میاورد. آروم نزدیک پنجره رفتم و پرده رو کمی کنار زدم. چهار زانو زیر بید
مجنون نشسته بود و صورتش رو با دستاش پوشونده بود.



عقب رفتم و پرده افتاد. دستم رو روی قلبم گذاشتم و فهمیدم بطور معجزه آسایی دیگه اون کوبش پر طنین رو نداره. منبع تپشم ازم دور شده بود.

نگاهم چرخید روی لباسش که روی زمین افتاده بود. برش داشتم و بوش رو نفس کشیدم و چشمام بسته شد. سکر آور تر از این رایحه توی هیچ کجای زمین خدا نبود. شاید باید این لباس رو هم کنار شالگردن همرنگش پیش خودم نگه دارم. از فکرش هیجان زده لرزیدم و بازو هام رو بغل کردم اما یهو نگرانی بهم هجوم آورد.

آریان با یه رکابی نازک توی این هوای زمستونی توی حیاطه! لبم رو گزیدم و نگاهم رو به پنجره دوختم. با اون حالی که داشت و تن داغ زده ش، ممکنه توی این هوا حتما سرما میخوره.

لباسش رو توی دستم فشردم و به سمت در رفتم اما دستم روی دستگیره ثابت موند. پلک هام هنوز داغ بود و من با چه رویی برم پیشش و لباس رو بهش بدم؟!

کف دستم رو به پیشونیم کشیدم و لعنتی به وضعیتمون فرستادم. اگه چشمام رو باز نمیکردم آریان من رو...

سرم رو به شدت تکان دادم و لباسش رو بغل کردم. خدایا آریان چشمان منو بوسیده بود و دلم میخواست پرواز کنم. چند سال گذشته بود از اولین دیدارمون؟ شش سال؟ انگار سالیان سال دنبال آب حیات میگشتم و حالا بلاخره تونستم پیدااش کنم.



لباس آریان رو به دستگیره در انداختم و آرزو کردم قبل از اینکه سرما بخوره برگرده داخل.

وارد اتاقم شدم و به در تکیه زدم. چشمم رو بستم و با نوک انگشتم پشت چشمم رو لمس کردم و نفسم رفت. خرس سفیدم رو بغل کردم و اجازه دادم ذهنم بعد از این همه سال ریاضت، آزادانه رویاپردازی کنه برای کسی که عاشقانه دوشش داره...

.....

صدای شکستن چیزی باعث شد پلک هام سریع بالا بپرند و از خواب بیدار شم. چند لحظه گیج به اطرافم نگاه کردم و چشمای خمارم رو مالوندم. هنوز خوابم میومد. تا نصفه شب منو ذهن زیادی خواهم رویای صورتی میبافتم و میان یکی از همون رویاهای لعنتی خوابم رفت. دستام رو به بالا کشیدم و با برخوردش به یه حجم نرم لبخند زدم. خرس عزیزم اگه دیشب نبود من هیجاناتم رو روی چی باید خالی میکردم! نگاهم چرخید روی لباس قرمزی که روی میز آرایش بود و صورتم در یک لحظه به همون رنگ دراومد. دیشب چه شبی بود...

با یادآوری آریان مونده توی حیاط، سریع از تخت پایین اومدم و به سمت در دویدم. لباس مناسب بود. همون تونیک آبی بود اما برای رضایت وجدانم و جلوگیری از شرم زدگیم، یه شال مشکی روی سرم انداختم و رفتم بیرون.



نگاهم چرخید روی در باز اتاق آریان. با احتیاط قدمی جلو گذاشتم اما نبود. صدای آیفون باعث شد به سمت پذیرایی بچرخم و با دیدن آریان با موهای آشفته و یه لباس سفید که معلوم بود هول هولکی پوشیده، روبروی آیفون خشکم بزنه.

آب دهانم رو فرو بردم و دقیق نگاهش کردم. لباساش رو عوض نکرده بود و صورتش رنگ پریده و خسته بود. دستام رو توی هم گره زدم و از فکرش لرزیدم. تمام دیشب رو توی حیاط بوده؟!

صدای آیفون باز بلند شد اما آریان با چشمایی گرد شده و نگران فقط خیره ش بود و در رو باز نمیکرد. صدای تلفن خونه درست از کنارم بلند شد. به صفحه نمایشش نگاه کردم و شماره بابا رو شناختم. نگاهم روی آریان برگشت که هنوز مات جلوی آیفون بود. گوشی رو با مکث برداشتم و بلافاصله صدای بابا توی گوشم پیچید: چرا در رو باز نمیکنی؟

با تعجب گفتم: مگه شما دارین در میزنن؟

نفسش رو محکم توی گوشی فوت کرد. سر آریان چرخید سمتم.

-بله منم. باز کنید زودتر.

از لحن کوبنده ش تکونی خوردم و تلفن رو گذاشتم و رفتم سمت آیفون. آریان عجیب نفس میکشید و با دلهره نگاهم میکرد. انگشتم رو به سمت آیفون گرفتم و آروم گفتم: بابامه.

نفسش رو با آهی عمیق بیرون داد: آره باباته.



هیچ اقدامی برای باز کردن در نکرد و فقط خیره سر جاش ایستاد. انگار از دیشب و مهرهایی که به چشمام زد همه چیز عوض شده... این کشش لعنتی رو هم من حس میکردم هم اون که انقدر بیقرار نگاهم میکرد. آیفون دوباره زنگ خورد و من قدمی جلو گذاشتم تا بازش کنم که یهو آریان بازوم رو گرفت و صدای هشدارگونه ش سرجا نگهم داشت.

-مراقب پات باش.

خجالت زده اول به دستش که مالکانه دور بازوی ظریفم پیچیده بود نگاه کردم و بعد به جلوی پام. یه ماگ شکسته درست جلوی آیفون! پس با صدای این از خواب بیدار شدم.

دست آریان با مکث از دور دستم باز شد و آیفون رو زد. نگاهم سرکش روی صورتش نشست. خسته بود و آشفته با چشمایی کمی سرخ؛ انگار دیشب خوابیده و بدتر اینکه توی حیاط بوده. دلم تاب خورد. آریان تمام دیشب رو توی هوای سرد بیرون بوده. لبم رو گزیدم و دلتنگ مشکی چشماش رو قاب گرفتم. چشماش روی چشمام ثابت بود و زمان متوقف شده بود و من میتونستم الکتریسته قوی بینمون رو حس کنم.

-بچه ها!

صدای بابا من رو از خلصه ای که توش بودم رها کرد و نگاه دست پاچه م رو به سمتش کشوند.

با دیدن بابا چشمام از ترس گشاد شد و هراسان سمتش قدم تند کردم: چی شده بابا؟



دست راستش رو روی دست چپ آویزان به گردنش گذاشت و لبخند
کمرنگی زد: نشونه‌ی پیروزیه...

-خدا بد نده مسعود خان.

صدای گرفته‌ی آریان نگاهم رو برگردوند سمتش اما به بابا نگاه میکرد.
بابا زیرلب تشکری کرد و رو به من گفت: خوبی رها؟

با خجالت نگاهش کردم و سلام کردم. دلم بالا پایین میشد و دلیلش
قطعا حضور بابا بود. من باید میرفتم...

-توی این مدت همه چیز خوب بوده؟

با خجالت با سرم تایید کردم و زیرچشمی دیدم که آریان هم همین کار
رو کرد. یه بغض سمج داشت پنجه مینداخت به گلوم؛ باید میرفتم...

بابا نفس عمیقی کشید و جلوتر اومد: خوشحالم که هردوتون سالمین و
ممنونم آریان که این مدت از رها مراقبت کردی.

نگاهش چرخید سمتم: دیگه میتونی برگردی خونه رها؛ برو وسایلت رو
جمع کن. تا تو برگردی منم چند کلمه با آریان حرف دارم.

نگاه گرفته‌ی م روی آریان نشست که با رنگی پریده نگاهم میکرد. پر بغض
جواب نگاهش رو دادم و نفسش لرزون از سینه‌ش خارج شد. از همین
الان دلتنگش بودم.

آریان غمگین به بابا نگاه کرد و آروم گفت: بریم توی اتاق من فقط...
مراقب پاتون باشین.



بابا نگاهی به ماگ شکسته و بعد به من و آریان انداخت و نفس عمیقی کشید. همراه با آریان به اتاقش رفتن و منم رفتم به اتاق...م. اتاقی که دیگه برای من نبود. چمدانم رو از زیر تخت بیرون کشیدم و اجازه دادم اشک های دلتنگیم از همین الان بیارن.

یک ربع بعد در حالیکه چمدانم پر شده بود و خودم از حجم گریه هام سبک، آخرین نگاه رو به اتاق انداختم. لباس قرمزی که آریان برام خریده بود رو روی تخت گذاشته بودم. نمیدونم چرا اما نتونستم بذارمش توی چمدان. دستم رو روی پارچه ی نرمش کشیدم و پشت چشمم سوخت. کاش دیشب چشمم رو باز نمیکردم...

چمدان رو به دست گرفتم و سریع از اتاق بیرون زدم و نفس سنگینم رو رها کردم. همزمان با خروجم بابا و آریان هم بیرون اومدن. سعی کردم عادی نگاهشون کنم اما اخم کمرنگ بابا و گزیده شدن لب آریان یعنی اینکه موفق نبودم.

بابا قدمی جلو گذاشت و چمدانم رو ازم گرفت و با لحن سنگینی گفت: من اینو میبرم و توام خداحافظی کن و زود بیا.

نگاهی به آریان انداخت که باعث شد سر به زیر بشه. نفسش رو محکم بیرون داد: منتظرم رها.

بابا آروم به سمت در رفت و ما رو تنها گذاشت. نمیدونم توی اتاق چی بهم گفته بودن که آریان آروم شده بود و انگار دیگه بیقرار نبود. سکوت



بینمون با سرفه آریان شکسته شد و من یاد دیشب افتادم و پشت
چشمام سوخت.

لبم رو تر کردم و دلتنگ نگاهش کردم: کل دیشب... تو حیاط موندی؟
-هوا سرد بود اما برای من لازم بود. نفهمیدم زمان چجوری گذشت اما
وقتی سرمو بلند کردم دیدم آفتاب داره میزنه. اومدم تو یه چایی بخورم
که...

دستش رو پشت گردنش کشید و صدای گرفته و محزونش توی گوشم
طنین انداخت: رها تو که... ازم ناراحت نیستی؟

با نگاهی ترسیده و نگران بین چشمام چرخید. دستام رو توی هم پیچیدم
و بغض لعنتیم رو پس زدم و سرم رو به نشانه منفی تکون دادم. نفس
آسوده ای که کشید دلم رو فشرده کرد.

-ببخشید اگه... این مدت... بهت بد گذشت.

باز سرم رو به نشانه منفی تکون دادم و با بغضم مقابله کردم. آریان قدمی
جلو گذاشت و مهربون گفت: بهترین دو هفته ی عمرم بود.

نفس توی سینه م گره خورد. به آرومی سرم رو بلند کردم و به مشکی
براق چشماش نگاه کردم: حتی اون ده روز؟

چشماش رو محکم باز و بسته کرد: تو اینجا بودی رها، درست کنار من،
چی میتونست از این بهتر باشه... من از این بدترش رو تجربه کرده بودم.



اشک به چشمم هجوم برد و تصویرش رو تار کرد: برای منم بهترین بود مخصوصا... دیشب.

به وضوح دیدم برای چند لحظه نفس نکشید و مردمک چشماش گشاد شد. آب دهانش رو ملموس فرو برد و پشت هم پلک زد و به اطرافش نگاه کرد. انگشترش رو به بازی گرفت و من لبخند زدم به هیجانی که توش به پا کرده بودم.

دیگه لازم نبود اسمم رو ول ولک بذارم!

با ناراحتی به در ورودی نگاه کردم و لب زدم: من دیگه باید برم.

لبخند گیجی زد و انگشترش رو رها کرد: مراقب خودت باش رها. به زودی میبینمت.

متقابلا لبخند کمرنگی زدم: منتظرش میمونم رییس.

قفسه سینه ش با دمی عمیق بالا رفت و باز انگشترش رو به بازی گرفت. هرچی بیشتر میموندم رفتن سخت تر میشد. آخرین نگاه رو به آریان انداختم و به سمت در رفتم اما یهو یاد چیزی افتادم و سریع برگشتم و سینه به سینه ی آریان شدم! در واقع سر به سینه!

آریان سریع عقب کشید و دستش رو به پشت گردنش کشید: چی شد؟

-چیزه... نفس. از طرفم ازش خداحافظی کن. سعی میکنم زود پیام ببینمش.



سرش رو بی حواس تکون داد و زیرلب گفت: زودتر از چیزی که فکرشو
بکنی!

-چی؟!-

-هوم؟ هیچی... برو دیگه بابات منتظره.

کمی ابرو هام بهم نزدیک شد: داری بیرونم میکنی؟

چشماش با تمام قوا گرد شد: نه بخدا. مسعود خان خیلی وقته منتظره
بعدم اینکه... خب...

دستی به صورت ملتهبش کشید و ذهنم جمله ش رو داوطلبانه تموم کرد.
الکتریسته به قوت قبل باقی بود!

نگاهم از گلدان میخک های سرخ گذشت و خدا حافظ آرومی گفتم و از در
رد شدم. کفشم رو از جاکفشی بیرون کشیدم. با دلی غم زده از پله ها
پایین رفتم و همزمان با باز کردن در صدای آریان متوقفم کرد.

-بهت گفته بودم باید به جای نسترن، میخک قرمز برات میگرفتم که
دیشب گرفتم.

از چارچوب در فاصله گرفت و با لبخند عمیقی نگاهم کرد: دیگه فکر کنم
امروز بتونی به نت دسترسی پیدا کنی!

-رها سوار شو دیگه!



از لای در نیمه باز دیدم که بابا پر اخم از شیشه پایین کشیده ماشین نگاهم میکنه. نگاهم رو از چشمان گرم و مشتاق آریان گرفتم و سری براش تگون دادم.

سریع و خجل خودم رو گوله کردم و سوار ماشین شدم. سروان شریفی از توی آینه بهم سلام کرد. لباس پلیس پوشیده بود. شرمگین سلام کردم و به گونه‌ی چپش نگاه کردم. متوجه نگاهم شد و با لبخند دستش رو روی گونه کمی کبودش گذاشت و من خجول تر شدم. سرفه‌ی بابا باعث شد شریفی نگاهش رو از آینه بگیره و حرکت کنه.

بابا کمی به پشت چرخید و جدی نگاهم کرد: جلوی آریان نتونستم درست باهات حرف بزنم. خوبی؟ اتفاقی که برات نیفتاد؟ اذیت که نشدی؟ راحت بودی اونجا؟ نفس همیشه پیشتون بود؟

نفس! منهای دیشب و شب قبلش و قبل ترش تقریباً آره، نفس همیشه پیشمون بود.

وسط صندلی ماشین نشستم و دستم رو بردم زیر چونه‌م و لبخند زدم: منم دلم برات تنگ شده بود بابا.

چشماش گرد شد. تک سرفه‌ای کرد و لبخندش رو پنهون کرد و برگشت به جلو: خب پس همه چیز خوب بوده انگار.

-شما چی بابا؟ دستت چی شده؟

-توی عملیات دیروز یه گوله سابید به دستم. چیز مهمی نیست زود خوب میشه.



نگران گفتم: به مامان حق میدم همیشه نگرانتون باشه. تورو خدا بیشتر مراقب باشین. حالا چی شد؟ گرفتینشون؟

-تقریباً آره. مخفیگاهشون کامل پاکسازی شد و چند تا از سردسته هاشون رو گرفتیم هرچند که یه عده شون فرار کردن اما عکسشون رو پخش کردیم. فقط مونده دو تا مسئله.

سر جام جابجا شدم و از بین صندلی‌ها خودم رو جلو کشیدم: چی؟
 اخم کرد و با حرص گفت: مطمئنم یه نفوذی بینمون دارن. با اینکه من وقتی راه افتادیم به تیم گفتیم که کجا داریم میریم اما وقتی رسیدیم اونجا اونا برای فرار آماده بودن و یه عده شونم موفق شدن. اعضای تیم رو محدود کردم که پیداش کنم. البته به چند نفر مشکوکم و حس ششم هیچوقت بهم دروغ نگفته.

بی حواس سر تکون دادم و تیز به شریفی نگاه کردم. سنگینی نگاهم رو که دید چشماش گرد شد و متحیر گفت: منو نمیگن بخدا!
 بابا بی صدا خندید: شریفی مثل فامیلیشه.

-مسئله دوم چیه؟

اخمش باز برگشت: فرهاد هنوز پیداش نشده...

آهی کشیدم و برگشتم سر جام. کاش زودتر پیداش بشه. کاش سالم پیداش بشه.



سوالی که خیلی وقت بود توی ذهنم بود رو با تردید به زبان آوردم: بابا شما... کی فهمیدین که فرهاد جاسوسه؟

-شب عقد حامد.

-پس... شک کرده بودین بهش که اجازه ی عقد دائم بهمون ندادین؟
تایید وار سر تکان داد و دیگه چیزی نگفت. لبخند روی لبام نقش بست.
بابا همیشه هوام رو داشته و این من بودم که نمیدیدم.

ماشین وارد حیاط خونمون شد و دیدم که زهرا خانم و علی آقا سینی اسفند به دست نزدیک اومدن. با ذوق پایین پریدم و رفتم سمتشون.
زهرا خانم نم اشکش رو با گوشه روسری بلندش پاک کرد: خداروشکر که سالمی رها جان.

علی اقا با لبخند حرفش رو تایید کرد و اسفند بیشتری توی منقل ریخت:
خوش اومدی دخترم.

گونه ی زهرا خانم رو بوسیدم و گفتم: دلم براتون تنگ شده بود. آخ زهرا خانم اگه بدونی چقدر دلم هوای سوپ مرغت رو کرده.

-برای ناهار درست کردم عزیزم. بریم تو هوا سرده سرما میخوری. هنوز اولین قدم رو برنداشته بودم که زهرا خانم سرش رو روی صورتم خم کرد و گفت: ماشاالله آب زیر پوستت رفته ها. چشمای خوشگلت مثل تیله میدرخشه. هر جا که بودی معلومه حسابی بهت خوش گذشته.



خجالت زده سرم رو زیر انداختم و لبم رو گزیدم. از یه طرف این تعریف هایی که از ثمرات با آریان بودن بود ذوق کردم و از یه طرف خجالت میکشیدم از چشمان باریک شده بابا!

همگی وارد خونه شدیم و علی آقا چمدانم رو بالا برد و زهرا خانم رفت تا یه قهوه به قول خودش فرد اعلا برام بیاره. نگاهم دلتنگ دور خونه چرخید و لبخند روی لبم آورد.

بابا داشت کتش رو آهسته از دستش بیرون می کشید. سریع به سمتش رفتم تا اون آستینش رو از دست زخمیش رد کنم. کارم که تموم شد کتش رو روی دستم انداختم و با لبخند نگاهش کردم. چشماش لبخند داشت.

-عادت نداشتم وقتی خونه م تو نباشی. خونه زیادی سوت و کور بود و جات حسابی خالی.

چشمکی زدم و شیطون گفت: منو میگی یا مامانم رو؟

لبخندش به لب هاش هم رسید: برو پدر صلواتی. مادرت صبح زنگ زد و گفت پروازش تاخیر داره. احتمالا عصری میرسه.

-آخ جون دلم حسابی تنگ شده براش. باید کل مراسم عقد پیمان رو رنگی برام تعریف کنه.

سرش رو تکان داد و خواست کت رو از دستم بگیره که سریع از فرصت استفاده کردم و بین آغوشش فرو رفتم. اول جا خورد ولی بعد دست سالمش رو دورم پیچید و با لحنی سرخوش گفت: تا وقت هست خودتو لوس کن. مادرت بیاد سهمشو با هیچ احد الناسی تقسیم نمیکنه.



با چشمایی گرد کمی عقب رفتم و نگاهش کردم: بابا جان رعایت کن من هنوز مجردم ها.

-به موقعش به اونم میرسیم. حalam برو لباسات رو عوض کن که تا یکی دو ساعت دیگه مریم میاد اینجا.

آخ آخ مریم... خدا به دادم برسه!

بابا از پله ها بالا رفت و من هوای خونه رو نفس کشیدم. نگاهم به اوپن آشپزخونه افتاد و دلم رفت برای گلدان میخک های قرمزی که جاش اینجا خالی بود و دلم رفت برای نبود کسی که برام میخک قرمز میخريد و من نرسیده دلتنگ بودم...

...

پاهش با ریتم خاصی تکان میخورد و نگاه خصمانه ش حتی بعد از نیم ساعت هم ذره ای ملایم نشده بود.

پرتقالی برداشت و جوری با چاقو به جانش افتاد که تموم آبش توی پیش دستی ریخت. آب دهانم رو به زور فرو دادم. یه جوری نگاهم میکنه که یعنی کاشکی به جای این پرتقال تورو تیکه تیکه میکردم!

آستین لباسم رو تا نوک انگشتم پایین کشیدم و با لبخندی مصلحتی گفتم: خب دیگه چه خبر؟

چاقو محکم توی دستش فشرده شد و جنازه ی پرتقال توی ظرف افتاد: یعنی خوشم میاد بحث رو هم نمیتونی منحرف کنی چه برسه به منو!



لبخند دندان نمایی زدم: نمیتونم چون هستی!

با حرص نگاهم کرد: رها از دستت به شدت عصبانیم پس فکر نکن
میتونی با مسخره بازی رفع و رجوعش کنی.

نفس عمیقی کشیدم و چتری هام رو بردم پشت گوشم. چتری هام...
پشت چشمام سوخت و لبخندی رو لبم آورد. دلم تنگ تر شد.

-نخند رها!

حواس پرتم جمع شد و به مریم خشمگین نگاه کردم: به تو نخندیدم که،
یاد یه چیزی افتادم...

و باز لبخند زدم. مریم شال صورتی رنگش رو کامل باز کرد و با لحنی
آمرانه گفت: رها به جون حامد اگه حرف نزنی میرم و دیگه نگاهتم
نمیکنم. پس جون بکن بگو این دو هفته با رییس عزیزم چه غلطی
میکردین؟

پاهام رو روی هم انداختم و جدی نگاهش کردم: قول دادی اول گوشیتو
بهم بدی.

-تا نگی نمیدم.

پر حرص نفس زدم. از وقتی برگشتم خونه در به در دنبال یه ماسماسک
میگردم که برم توی اینترنت و معنی گلهایی که آریان خریده بود رو بفهمم
اما دریغ. گوشی و لپ تاپ خودم در مصادره جناب پدر بود و گوشی
خودش هم عمرا اگه بهم میداد. حتی زهرا خانم هم گوشیش از فرط بی
شارژی خاموش شده بود و نمیتونست پیداش کنه.



-دقیقا چی میخوای بشنوی که عین جغد نشستنی جلوم و پلکم نمیزنی؟

نیشش شل شد: اون تاپ که برات گذاشته بودم رو پوشیدی؟

آب دهانم رو فرو بردم و به سقف زل زدم. تاپ؟! من یه ریون قرمز پوشیدم!

-نه نیوشیدم.

-مته فیلم هندیا غش نکردی تو بغلش که بگیردت؟

غش؟!

-نه نکردم.

-این شال وامونده ت رو جلوش برنداشتی؟

شالم؟!

-جلوش نه.

-واسه میگرفت ادا نیومدی دلش بسوزه برات؟

ماساژ ششقیقه‌هام که ادا نبود.

-نه نیومدم.

-عشوه چی؟ اونم حتما نیومدی...

قلب کشیدن با میرزا قاسمی که عشوه محسوب نمیشه!

-نه بابا.



اخماش رو جمع کرد و به مبل داد تکیه داد: اه کاشکی بهم محرم شده بودین!

آب دهانم رو با تمام قوا فرو بردم. خدایا مرسی که مریم نمیتونه ذهنم رو بخونه و مرسی که من بلند فکر نمیکنم!

-میگم رها، نفس همیشه پیشتون بود؟

بی حواس گفتم: بجز شبا آره.

چشماش سریع گرد شد و از روی مبل پرید سمتم و دستم رو گرفت: جان من؟ مگه شبا چه غلطی میکردین؟

پشت هم پلک زدم و سراسیمه گفتم: کاری نمیکردیم که شب وقت خواب بود دیگه. ما هم میخوابیدیم.

-میخوابیدیم؟

نیشم شل شد. یعنی انصافا تنها کاری که نکرده بودیم همین بود!

-دیوونه منظورم فعل خوابیدنه. جدا جدا هر کدوم میرفتیم میکپیدیم. ول کن دیگه توام. بابام انقدر بازجوییم نکرد که تو داری میکنی.

پشت چشمی نازک کرد و برگشت سر جاش: منو بگو هیجان داشتم که باهم بچه دار میشیم!

با دهان باز نگاهش کردم: یعنی خاک بر سر من کنن که دوست صمیمی م توی خاک بر سری.



سرش رو متفکرانه تکون داد: از اولشم میدونستم آبی از شما دو تا گرم
نمیشه. باید خودم دست به کار بشم.

-یعنی چی این حرف؟

پرتقال تیکه پارش رو نصف کرد و قلبمه توی دهانش گذاشت: یعنی اینکه
فردا شب دست آریان رو میگیری میای خونه ما!

هیجان دیدن آریان توی وجودم موج زد اما به روی خودم نیاوردم: به چه
مناسبت؟

-اولا اینکه شب عروسیم به حامد قول دادی بیاریش خونمون. دوما اینکه
خود بی معرفت بعد عروسیم خونه م نیومدی. سوما اینکه من بتونم بهم
پیوندتون بدم!

-مگه درختیم که پیوندمون بدی؟

با لحن مسخره ای گفت: نه دو تا قلب هستین که میخوام پیوندشون
بزنم. عمل پیوند قلب نشنیدی؟

لبخند روی لبم کش اومد و چشمان مریم گرد شد: نه بابا خوششم اومد.
انگار این مدت همه چیز عوض شده.

پر هیجان دستاش رو زد زیر چونه ش: بگو ببینم عاشقش شدی؟

جایی برای انکار دیگه وجود نداشت. خیلی وقت بود عاشقش بودم اما
بهش اعتراف نکرده بودم. سرم رو زیر انداختم و کمی خجالت زده گفتم:
آره مریم... عاشقش شدم.



با خوشحالی دست های نوچش رو کوبید بهم: میدونستم اینجوری میشه مطمئن بودم. اصلا مگه میشه دو هفته تو خونه ی آریان لطفی باشی و قافیه رو نبازی. باید مو به مو برام تعریف کنی فعل و انفعالات عاشقیت رو رها ولی قبلش... اون چی؟ فهمیدی اونم دوست داره یا هنوز عین منگلا میگی از سر احترامه؟

پشت چشمام سوخت و حرارتش بدنم رو فرا گرفت. سرم رو تایید وار تگون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم.

-وای رها اصلا این مدل خجالت بهت نمیداد. گفتی عاشق منگل!

با حرص به نیش شلش نگاه کردم: منگل خودتی و اون شوهرت.

یه تیکه پرتقال دیگه توی دهانش گذاشت و اخم کرد: راست میگم دیگه بی جنبه. من از زمان دانشگاه میدونستم آریان دوستت داره اما بطرز منگل وارانه ای بروز نمیداد. توام فکر کنم اگه اون میومد جلو و بهت ابراز علاقه میکرد قبولش میکردی و هیچوقت به فرهاد فکر نمیکردی. بالاخره آریان لطفی کم کسی نبود...

نفس توی سینه م گره خورد. از زمان دانشگاه میدونسته آریان دوستم داره؟! یعنی چی؟!

وسط صحبت بی پایانش پریدم: وایسا ببینم... یعنی چی که از دانشگاه میدونستی؟

با مکث نگاهش رو از زمین گرفت. بطرز عجیبی جدی شد و مستقیم نگاهم کرد: پویان عنایت رو یادته؟ وقتی ترم اول بودیم هی بهت میگفتم



ازت خوشت میاد ولی تو انکار میکردی و میگفتی پشت سر مردم حرف در نیارم؟ یادته چند ماه بعدش خودت بهم گفتی رفته بوده پیش بابات و تورو ازش خواستگاری کرده و جواب منفی شنیده؟

با گیجی سر تکان دادم. پویان عنایت چه ربطی به آریان داشت؟!

-یادته رفته بودیم مراسم عقد الهه و با دیدن شوهرش گفتم این اصلاً دوستش نداره و فقط از روی اجبار زنش شده؟ بعدش خبر جداییشون اومد. یادته وقتی بهم گفتی حامد ازم خوشش میاد بهت گفتم میدونستم؟ چون واقعا میدونستم. یادت بیاد بهت گفته بودم فرهاد دوستت داره اما تو باز انکار کردی و گفتی شایعه درست نکنم؟

ناخن هام توی کف دستم فرو رفتن. همه ش رو یادم بود. این حسی که مریم همیشه میگفت که میتونه عشق رو از نگاه بقیه بخونه ولی من باورش نکرده بودم.

فکر میکردم مسخره بازی در میاره. حتی یادمه بهم گفته بود بابام خیلی من و مامانم رو دوس داره اما باز به حرفش گوش نداده بودم. شاید همین باعث شده بود باورش نکنم.

آهی کشید و یه پرتقال دیگه برداشت. این بار با ملایمت برش زد: رها تو واقعا توی شناسایی احساسات خنگی! نگاه های آریان به تو عجیب بود. از همون روز اول دانشگاه. حس میکردم دوستت داره اما انگار یه جنگ درونی داشت که نمیتونست بهش غلبه کنه و همین کلافه ش میکرد. نگاه هاش سرد بود و مغرور اما من میتونستم حرارت چشماش رو وقتی یواشکی نگاهت میکرد حس کنم.



دلم پیچ میخورد و پشت چشمم نبض گرفت. آریان و یواشکی نگاه کردن من؟! خدایا چی دارم میشنوم؟!

-مریم تو... میفهمی چی داری میگی؟

پوست پرتقال رو خونسردانه جدا کرد و چاقو رو توی بشقاب گذاشت: اوهوم، آریان از زمانی که یادم میاد دوستت داشت ولی هیچوقت کاری نکرد که تو بفهمی. با خودم گفتم شاید مشکلی داره که جلو نمیاد برای همین چیزی بهت نگفتم که تو باز حس منو انکار نکنی و اینکه حرف زدن پشت سر آریان لطفی دل شیر میخواست. نگاه های یواشکی ش وقتی تو حواست نبود مخصوصا توی کوه نوردی های دانشگاه منو مطمئن کرده بودم اما هنوزم یجوری رفتار میکرد که انگار براش مهم نیستی اما دقیقا برعکسش بود. من میتونستم احساسش رو ببینم رها. هر جنس مذکری که نزدیک میشد، ابروهای اونم بهم نزدیک میشد. هروقت تو نمیومدی دانشگاه به هر روشی بود میومد پیش من و سراغ تورو میگرفت مثلا میگفت خانم موحد کجان من سوال داشتم ازشون؟ یا میگفت خانم موحد کلاس آخر امروز رو میان دیگه؟

لبخندی به منه بهت زده زد و تکه پرتقالی توی دهانش گذاشت و با دهان پر گفت: ترم دوم بودیم که بخاطر لیز خوردنت روی برف دستت شکست. هیچوقت یادم نمیره وقتی تو با دست شکسته اومدی کلاس قیافه ش چجوری شد! انگار که روح دیده باشه چنان رنگش پرید که دستشو به پشت صندلیش گرفت. بعدم اون روز هی به دستت نگاه میکرد و اخم میکرد. تهشم طاقت نیاورد کلاس رو پیچوند و رفت. من



کنار پنجره نشسته بودم و دیدمش که نصف یه بطری آب رو سرش خالی کرد و روی چمن های محوطه ولو شد.

دستاشو کشید و روی مبل به سمت خم شد و با ابرویی بالا رفته نگاه ماتم رو هدف گرفت: اینا اگه حس من رو ثابت نمیکنه پس دقیقا چیکارش میکنه رهاخانم؟!

دستم روی سینه سنگین شده م چنگ خورد. باورم نمیشه...-رفتارش از سال دوم عوض شد. سرد شد، مغرور شد اما نگاهش هنوزم دنبالت بود. دلم میخواست یه اقدامی بکنم اما نه میتونستم با اون شیر ژیان صحبت کنم نه تو که خنگ بودی و ضد حال! وقتی تو بعد از فرهاد رفتی اصفهان و یک ترم مرخصی گرفتی، نبودی قیافه آریان رو ببینی. اولش که اومد تو قیافه ش به شدت درهم بود. به جای خالی ت کنار من نگاه عجیبی انداخت و بعد سریع اخم کرد. بعد که استاد یزدی گفت تو یک ترم نمیای چنان بهت زده به استاد نگاه کرد که انگار استاد به زبون فضاییا حرف زده. سر کلاس هی با استرس پاش رو تکون میداد و تهش وقتی استاد گفت خسته نباشید سریع اومد پیش منو...

مکت کرد و آخرین تکه ی پرتقال رو گذاشت دهانش. بی تاب با صدایی گرفته از بغض گفتم: خب؟

جدی نگاهم کرد: با چنان لحن مضطربی ازم پرسید تو ازدواج کردی و رفتی که دلم براش سوخت. من حتی واسه جک و رز گریه نکرده بودم اما واسه تو و اون آریان منگل چرا. جریان رو که براش گفتم چنان نفس راحتی کشید که به جون حامدم دلم براش کباب شد. انگار یه عذاب رو



ازش برداشتن. بعدم تشکر به شدت گرمی ازم کرد و موبایل به دست رفت بیرون.

گیج بودم. گیج ترین آدم دنیا، شاید هم احمق ترین... به قاب وان یکاد بالای در ورودی خیره شدم و ذهنم رفت به گذشته. چرا هیچی نفهمیده بودم؟

-هیچ توجه کرده بودی تو شرکت هیچوقت توی هیچ کاری با گروهی که مرد توش بود نبود یا اگر بود سنش قد پدر جدت بود؟ سفرهای کاریت رو چی؟ یا مرد جوون توی گروه نبود یا اگر بود خود آریانم بود. ضیایی رو هم که حتما یادته وقتی میومد آریان نمیذاشت تو از اتاقت بیای بیرون. وقتایی که نمیومدی شرکت که عین چی از پر و پاچه ی ملت بالا میرفت. این دو هفته هم که میومد و تند تند کار میکرد و میرفت. یعنی اصلا تابلو نبود که میخواست زودتر برگرده خونه پیش جنابعالی! چشمام رو با درد بستم و گذاشتم آتیش دلم خاکسترم کنه. این انصاف نبود...

به سختی لبای خشک شده م رو باز کردم: چرا... چرا هیچوقت بهم نگفتی اینارو؟

جوابم رو که نداد چشم های نمدارم رو باز کردم و خیره ی لبخند تلخش شدم: مگه تو به من گفته بودی توام عاشقش بودی؟

دلم ریخت: چی؟!



کج خندی زد و سر تکان داد: توقع داشتی نفهمم خر مغز دوست صمیمی
م رو گاز گرفته؟

شرمگین نگاهم رو ازش گرفتم. واقعا چی با خودم فکر کرده بودم که این
همه سال مریم از دل من بی خبره؟! ما انقدر برای هم کف دست بودیم
که حتی پای پیامک هم حال هم رو میفهمیدیم. چرا حس مریم رو باور
نکرده بودم اون هم وقتی بیشتر از هرکسی میگفت توی انتخاب فرهاد
عجله نکنم!

-با اینکه تو منو محرم ندونستی که بهم بگی اما من وظیفه خواهرانه م رو
ایفا کردم. قبل از اینکه فرهاد بباد تو زندگیت، یه روز بعد از دانشگاه با
آریان رفتیم کافی شاپ طلایه.

چشمام از این گرد تر نمیشد. مریم با آریان حرف زده بود؟!!

-بهش گفتم میدونم که رها رو دوست داری اما نمیفهمم که چرا بهش
نمیگی. بهش گفتم خواستگار زیاد داری و اگه دیر بجنبه کار تمومه. اولش
فقط عین مجسمه نگاهم کرد. توقع نداشت که احساسش رو بدونم. درد
عشق رو توی چشماش و حرکاتش حس کردم رها اما گفت زندگیش
انقدر گره داره که تا بازشون نکنه نمیخواد تورو درگیر کنه. بهش گفتم این
عقلانه نیست که بخواد انقدر صبر کنه اما گفت میدونه داره چیکار میکنه
و بعدم... قسم داد که حسش رو به تو نگم تا روزی که خودش بهت
بگه.

یه قطره اشک روی گونه م لغزید و حق هقم توی گلو خفه شد. آخ آریان
آخ...



-آریان قسم داد تا لب باز نکنم و چند وقت یه بارم بهم یادآوری میکرد که زیر قسم نزنم. من طرف تو بودم. تویی که عاشقش بودی اما بروز نمیدادی که البته بهت حق میدادم اما خب تعلل اون و سکوت تو باعث اینی شد که الان داریم میبینیم.

بازو هام رو بغل کردم که کمتر بلرزم. سردم شده بود اما پشت چشمام میسوخت. سرنوشت بازی بدی رو برامون رقم زده بود.

-رها نمیخواهی بهم بگی چجوری عاشقش شدی؟

روز اول دانشگاه... چقدر از اون روز میگذره؟ شش سال؟ بیشتر از شش ساله که من دلم رو به باد دادم؟ به باد دادیم؟

-مریم من... چرا انقدر احمق بودم؟ چرا ندیدم تمام اینارو؟ تمام این سالها راجب بابا اشتباه قضاوت کردم و حالا نوبت آریانه؟

دست گرم مریم روی دستام نشست و با لحن مطمئنی گفت: من تیز بودم که فهمیدم، بعدم آریان انقدر خوب ازت فاصله گرفته بود که جایی برای شک باقی نمیذاشت یعنی دریغ از یه نگاه گرم البته از نوع مستقیمش. قسمت این بوده الان با هم باشید رها. قسمت بوده تمام این دوری ها عشقتون رو بیشتر کنه؛ دروغ میگم؟ تو نسبت به اون موقعاً چقدر دوشش داری؟ آریان و نگاه الانش که با اون موقع اصلاً قابل قیاس نیست.

سرم رو بی جهت تکان دادم. شاید حق با مریم باشه ولی درد داره اینکه هیچکدوم نگاه های اون یکی رو حس نکرد. درد داره شش سال خون دل



و فاصله حتی به قیمت بیشتر عاشق شدنمون. این درده که تصور کنم میشد از شش سال پیش ما متعلق به هم باشیم اما نشد...

صدای آیفون از فکر و خیال خارجم کرد. نگاهم به ساعت کشیده شد. قطعا مامان بود. ذهنم بی اندازه آشفته بود اما نمیخواستم مامان توی اولین برخوردمون، دلیل این آشفتگی رو چیز دیگه ای تلقی کنه. صحبت های مریم رو به گوشه ی ذهنم سپردم و نگاهم رو به در ورودی دادم. ناگفته های زندگی من که تمامی نداشت...

دستم رو از دست مریم بیرون کشیدم و خواستم بلند شم اما با حس چسبندگی نگاهی نگاهم رو بهش دوختم و... پر حرص نفس زدم. مریم خنده ی ریزی کرد و دستان نوچش رو مقابل صورتم تگون داد: آی حال کردم چون رها، آی مزه داد خواست نبود مستفیضت کردم.

خواستم جوابش رو بدم که زهراخانم با قدم هایی پر شتاب از جلومون رد شد و در رو باز کرد و مشغول سلام علیک شد.

با ذوق از جام بلند شد و با دیدن مامان خودم رو با شتاب پرت کردم بغلش. دستام رو دور گردنش حلقه کردم و محکم توی آغوشش فشردم شدم و نفس کشیدم.

-قربونت برم رها اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

کمی ازش فاصله گرفتم و روی صورت خوشگل و چشمان نم دارش چرخیدم: من بیشتر مامانم...

-ما هم که شلغم مادرزاد!



با بهت سرم چرخید به پشت سر مامان و با دیدن پدرام و پیمان چشم‌ام گرد شد: شماها اینجا چیکار میکنین؟

پدرام دستش رو گذاشت روی شانه پیمان و بهش آویزان شد: ناموسا ما اینجا چیکار میکنیم اخوی؟ قرار بود بریم فرودگاه بدرقه عمه، نمیدونم چی شد خودمون بدرقه لازم شدیم.

از آغوش مامان فاصله گرفتم و لبخند زنان رو به پیمان گفتم: مبارکه پسردایی. خیلی دوست داشتم اونجا باشم ولی درگیر بودم. انشالله عروسی جبران میکنم.

پیمان لبخند زد و سر تکان داد: جات که خالی بود ولی عمه گفت درگیر بودی. تا عروسی وقت داری برای نقش خواهرشوهری یه حرکتی بزنی.

لبخند پر مهری به تازه داماد خوش تیپ خاندان پاکزاد زدم و با هیجان چرخیدم سمت مامان: عکس گرفتی دیگه آره؟ زن دایی چیکار میکرد با عروسش؟ وای مامان دلم اونجا بود حیف شد که نتونستم بیام.

-چند تا عکس گرفتم بهت نشون میدم. ببینم رها...

نگاهی به پسر ها انداخت و با لبخندی مصلحتی گفتم: باشه بعدا با هم حرف میزنیم فقط... تو خوبی دیگه؟

با لبخندی عمیق سر تکان دادم که باعث شد با رضایت سرش رو تکان بده. مامان همونطوری که روسری ابریشم فیروزه ای رنگش رو درمیاورد گفت: پیمان از خودتون سلفی نداری نشون رها بدی؟

پیمان گوشیش رو بیرون کشید و اومد سمت من: چرا اتفاقا.



فرشته به معنای واقعی کلمه شبیه فرشته‌ها شده بود و پیمان یه جنتلمن واقعی. مامان هم کنارم ایستاد و سلفی‌هایی که پیمان گرفته بود رو نگاه کرد. با دیدن عکس دسته جمعی و پدرامی که برای دایی شاخ گذاشته بود، سرم رو بلند کردم و دیدم که پدرام با اخم و دست به سینه به ستون تکیه زده.

-تو چرا انقدر ساکتی؟

چشم غره‌ای رفت و آدامسش رو با صدا ترکوند: شلغم مادرزاد فرضمون کردین دیگه.

بلند خندیدم: غمات شل بزنه صلوات!

سلام مریم نگاه هارو سمتش کشوند و همه رو مشغول کرد. مامان داشت ازش میپرسید لباسش رو از کجا گرفته بوده که انگشت پدرام توی پهلوم فرو رفت. با اخم برگشت سمتش: مگه شاطری؟

با لودگی آدامسش رو ترکوند و چشمک زد: بالاخره فهمید کفش مال کیه؟
چشمام گرد شد: هان؟؟

-پرنس رو میگم. فهمید کفش مال سیندرلاست یا چی؟

-چی میگی واسه خودت؟!

نچی کرد و آهسته گفت: آریان رو میگم بابا. فهمید سیندرلاشی یا هنوز داره کفش به دست دور خودش میچرخه؟

مشتی حواله کلیه ش کردم و با حرص لب زدم: ساکت شو یکی میشنوه!



با لحنی بیخیال و صدایی نسبتاً بلند گفت: مگه داریم کسی تا حالا نفهمیده باشه؟

-چیه نفهمیده باشیم؟

مامان بود که مشکوکانه نگاهمون میکرد و من دستام یخ زد از بی پروایی پدرام.

پدرام ازم فاصله گرفت و همونجوری که به سمت پذیرایی میرفت گفت: سیندرلا رو میگم عمه. همه میدونستن بانوی اسرارآمیزی که پرنس دنبالش میگشت کی بود.

نگاه گیج مامان و پیمان نشان میداد هیچی نفهمیدن. مریم کیفش رو روی شانه ش انداخت و رو به من گفت: من دیگه میرم رها. مرخصی ساعتی داشتم باید برگردم شرکت. فردا رو یادت نره ها. هماهنگیش با خودت.

پدرام از توی پذیرایی داد زد: فردا چه خبره؟

-با حامد میخوایم فردا یه دورهمی کوچک بگیریم که رها آقا آریان رو بیاره خونمون. شما و آقا پیمانن تشریف بیارین خوشحال میشیم. پروانه جون شما هم با آقا مسعود....

پدرام باز داد زد: پروانه جون رو ول کن که تازه به دلدارش رسیده و حالا حالاها ول کنش نیست! میگم عمه، سها اسم قشنگیه نه؟

مامان پر حرص نفس کشید: که چی مثلاً؟



-هیچی والا... گفتم به رها میاد. خدا رو چه دیدی عمه؟! یهو رها خواهر دار شد، ما نباید از الان به فکر اسم و سیسمونی ش باشیم؟ البته اگه پسر شد میتونی...

صدای قدم های پر شتاب مامان باعث شد پدرام مثل دخترا جیغ بکشه: ندو عمه؛ مراقبت های قبل زایمان رو یادت رفته؟

پیمان با خنده بازوی مامان رو گرفت: این چهل و هفت کروموزی رو ول کن عمه جان، کلی تو راه بودی حتما خسته ای برو استرا...

پدرام از پشت دیوار سرکی کشید و پرید وسط حرف پیمان: بابا شماها چرا انقدر نسبت به افزایش جمعیت بی تفاوتین؟ بخدا اگه اسلام پام رو نبسته بود پدرام اول تا دهم رو میذاشتم تو بغل مامان بابام! باور کن بچه قشنگه عمه؛ حالا چون شما حساسی بیایم روی چجوری به وجود اومدنش تمرکز نکنیم.

مامان بازوش رو از دست پیمان بیرون کشید و خواست بره سمت پدرام که این بار من گرفتمش. از خنده در حال انفجار بودم اما مامان واقعا خسته بود و نمیخواستم اذیت بشه: پدرام برو گم شو تا تیکه بزرگت قطعه قطعه نشده.

پدرام آدامسش رو باز ترکوند و اخم کرد: به فکر من نیستین به فکر پدرام اول تا دهم باشین. راستی یه نکته رو یادم رفت بگم عمه!



مامان چشماش رو بست و ناله کرد: هر چرتی میخوای بگی زودتر بگو برو که تا انفجارم چیزی باقی نمونده. من نمیدونم نازی وقتی بچه بودی چقدر تخم کفتر بهت داده خوردی که انقدر حرف میزنی!

نیش پدرام کش اومد و چال گونه ش رخ نمایی کرد: مامانم که چیزای خوشمزه تری بهم داد که از بستنی شم خوشمزه تر بود. مگه نه پیمان؟

صدای خنده بلند مریم باعث شد چشم غره ی خفنی بهش برم. چرخیدم سمت پدرام و سعی کردم جدی باشم و نخندم: بسه دیگه...

حق به جانب جلو کشید: چی چپو بسه؟ نکته رو نگفتم!

ژست متفکرانه ای گرفت و نیم تنه ی راستش رو به ستون تکیه داد و چشماش رو گرد کرد: باور کنین بالا آوردن راه بچه دار شدن نیست! خانما باید از شوهراشون استفاده کنن چون بازیش دو نفره ست و مریم مقدسم که نی...

مامان با ضرب از دستم لیز خورد و پرید سمت پدرام. پدرام جیغی کشید و شروع کرد به دویدن: آقا پلیسه؟! مسعود خان؟ کجایی که دارن بابای پدرام ها رو میکشن؟!

مامان یهو سر جاش ایستاد و برگشت سمت منی که از شدت خنده نمیتونستم درست نفس بکشم و گفتم: راستی مسعود کجاست؟
-بابا حمومه.



صدای خنده‌ی بلند پدرام سرها رو برگردوند سمتش: ببین عمه تاریخ همیشه در حال تکراره؛ این صحنه که مسعود خان حمومه شما بیرونی، برات آشنا نیست؟

صدای فریاد ناگهانی پدرام و پیچیده شدن گوشش توسط بابا باعث شد مامان با ذوق اسم بابا رو صدا کنه و دیگه هیچکس نتونه جلوی خنده‌ش رو بگیره حتی مریم و پیمانی که چیزی از ماجرا نمیدونستن...

.....

هیچکدوم هیچ اقدامی برای برداشتن قاشق نمیکردیم. با لبخندی عمیق همدیگه رو نگاه میکردیم و توجهی به سرد شدن غذا نداشتیم. چند لحظه یکبار یکیمون نفس عمیقی میکشید و با عشق بقیه رو نگاه میکرد.

این جمع سه نفره، خیلی وقت بود اینطوری دور هم جمع نشده بود...

-شرمنده‌ها ولی قورباغه‌های دل من دیگه بیشتر از این طاقت ندارن!

بابا نگاهش رو با تاخیر از مامان گرفت و به من داد: شروع کن دخترم.

دخترش بودن عجیب لذت بخش بود. دختر این پدر بودن باعث افتخار

بود. صدای بغض آلود مامان دستم رو که برای کشیدن زرشک پلو دراز

کرده بودم لرزوند.

-باورم نمیشه ما بالاخره با عشق دور همیم.



بابا با لبخندی مخصوص خودش دست مامان رو توی دستش گرفت: باور کن پروانه. من به سادگی این جمع رو بدست نیاوردم که بذارم دیگه از هم بپاشه.

مامان لبخند محجوبانه ای زد و دستش رو روی دست بابا گذاشت.

عشق میکردم از شنیدن حرفاشون اما چیزی توی دلم لنگ میزد. یه احساس، یه کشش، یه خواستن، یه دسته گل میخک قرمز...

تک سرفه ای کردم و کفگیر رو بالا گرفتم: اول برای کی بریزم؟

شام خانوادگی لذت بخشی بود. از اونا که هیچوقت فراموش نمیشه. از اونا که هی میخوای تکرار بشه و خدا کنه که بازم تکرار بشه.

پدرام و پیمان خسته بودن و زودتر از ما شام خوردن و رفتن که بخوابن. دایی پندار بهشون گفته بود بیان تهران و قرار بود یه ملک بخرن و نمایندگی فروش محصولاتشون رو توی تهران راه اندازی کنن. پیمان پرسیده بود دعوت فرداشب خونه ی حامد برقراره و من تایید کرده بودم اما هنوز به آریان نگفته بودم...

روی تخت دراز کشیدم و با لبخند چشمم رو بستم اما طولی نکشید که لبخندم محو شد. خوابیدن روی تخت خود آدم، اون هم بعد از مدتها حس خوبیه اما این حقیقت که آریان دیگه دو تا اتاق باهام فاصله نداره دلم رو مچاله میکرد.

آریان... هنوز یک روز هم نگذشته اما دلم تنگ و بیقرار یک لحظه دیدنش. بیشتر از دو هفته توی هوایی نفس کشیدم که عطر نفس هاش



تسکین این درد شش ساله بود و حالا درد خماری ندیدنش، تمام وجودم رو به درد آورده بود.

به پهلوی دراز کشیدم و دستم رو زیر سرم گذاشتم. نگاهم به گوشیم افتاد که بابا عصری بهم داده بود اما من برخلاف اشتیاقم دلم نمیخواست دستم سمتش بره و معنی نسترن و میخک دلتنگ ترم کنه.

دلم تنگ مشکی چشماش بود، تنگ تراس خونه ش، محرم بودنش، حرکت انگشترش، شالگردن های خاصش، لبخند لعنتیش، لب...خندش.

دیشب همین موقعا بود که پشت چشمم سوخت و لعنت به چشمی که بی موقع باز بشه. با کلافگی پاهام رو به تخت کوبیدم و موهام رو توی صورتم پخش کردم. نهایت بی انصافیه که حتی چتری های خودم هم من رو یاد اون میندازه.

از جام بلند شدم و لباس خواب حلقه ای مشکیم رو صاف کردم. دمای شوفاژ معمولی بود ولی من گرم بود. پشتی صندلیم رو گرفتم و تا روبروی میز پازلم هلش دادم.

آدامس دارچینیم رو برای تمرکز بیشتر توی دهانم انداختم و قطعات رو زیر و رو کردم. با پیدا کردن قطعه مورد نظرم انرژی گرفتم و ادامه دادم.

مریم چی گفته بود؟! نگاه های یواشکی آریان مخصوصا توی کوهنوردی ها؟ فاصله ای که یادمه توی کوه کمتر از همیشه بود و حالا میتونم بفهمم برای مراقبت از من نزدیکم میشده. منی که سرتق بودم و همیشه از صخره های یغرد میشدم.



یه قطعه دیگه و بلاخره درخت کنار کلبه چوبی تکمیل شد.

توی شرکت من رو با هیچ مردی همکار نمیکرده و من فکر میکردم این اتفاقیه. مریم بهش گفته بود میدونم رها رو دوست داری و آریان از گره هایی حرف زده که نباید درگیرش میشدم. تغییر رفتارش از سال دوم؛ فوت خواهرش و تولد نفس گره بود؟ مسئولیتش گره بود؟ شرکت تاسیس نشده ش گره بود؟ گره کور تر نشده بود با قسم دادن مریم؟

این قطعه برای پنجره ی بالایی کلبه نبود. گشتم و گشتم تا قطعه درست رو پیدا کردم. کلبه ی چوبی و فانوس های جلوی درش هنوز نصفه بود. آدامسم رو محکم جویدم و پذیرای طعم دارچینش شدم. آریان آدامس نعنایی بیشتر دوست داره.

گره هایی که آریان ازشون دم زد ما رو ازم هم دور نگه داشت. شاید اگه یکیمون خط نگاه اون یکی رو میگرفت من و آریان خیلی وقت پیش، ما شده بودیم. اگه آریان از احساسش بهم میگفت من با تمام وجودم براش صبر میکردم و هیچوقت فرهاد وارد زندگیم نمیشد. هممون به نوعی عذاب کشیدیم و اون گره های لعنتی تازه باز شده بودن که دیشب پشت چشم هام مهر خورد؟!

با عصبانیت قطعه ای که جاش درست نبود رو پرت کردم روی میز و با عصبانیت از جام بلند شدم. دستام رو لابلای موهام فرو بردم و چشمم رو بستم. دلم تنگش بود و هیچ چیزی نمیتونست آرومم کنه حتی مرور حرف هایی که نشان میداد آریان از خیلی وقت پیش بهم علاقه داره.



صدای پیام گوشیم چشمام رو سریع باز کرد. افزایش پالس به پالس
ضربان قلبم رو حس کردم. سریع تلفنم رو برداشتم و با دیدن اسم آریان
لطفی اشک توی چشمم حلقه بست. اون هم دلتنگ بود...

پیامش رو با سرعت باز کردم: خوندی معنی گلها رو؟

دقایقی فقط خیره‌ی متن پیامش بودم. دلم میخواست در جوابش
بنویسم منم دلم برات تنگ شده...

دیگه چاره‌ای نبود. حتی اگه از فرط دلتنگی جونم به لب برسه اما باید
بخونمشون. توی نت سرچ کردم معنای گل نسترن رو. نفس عمیقی
کشیدم و چشمام رو آرام از سطر به سطرش پایین کشیدم. گل نسترن
نماد آرزو و همدلی ست و تقاضای اینکه طرف مقابلتان دوستان داشته
باشد.

بدون توجه به تپش بی‌امان قلبم، با دست لرزون دوباره سرچ کردم.
میخک قرمز نماد عشق و احساسات بسیار عمیق است...

گوشی از دستم روی تخت افتاد. دستم رو روی قلبم گذاشتم و چشمم رو
بستم.

رز و کاملیای صورتی، رز و کاملیای قرمز، داوودی، نسترن و حالا میخک...
گام به گام من رو بیش از پیش عاشق کرد بدون اینکه بی‌انصاف توجهی
به قلب لعنتیم بکنه.

روبروی تخت روی زمین نشستم و زانوهام رو توی بغلم جمع کردم. دلم
میخواست الان پیشم بود تا جواب پس بده. بگه چرا قلب من رو به بازی



گرفته؟ بگه چرا هر حرکتش، هر نگاهش، هر حرفش یا هر گل لعنتیش
فقط داره من رو دیوونه تر میکنه... باید بهم بگه چرا مریم رو قسم داد که
چیزی بهم نگه. باید بگه چرا به جای این گلها خودش مستقیم باهام
حرف نمیزنه.

صدای دوباره پیام گوشیم نگاهم رو به سمتش کشوند اما دستم برای
برداشتنش پیش نرفت .

گل نسترنش ازم خواسته بود دوستش داشته باشم.

گل میخکش بهم گفته بود دوستم داره.

آریان گفته بود به جای نسترن باید برام میخک قرمز میگرفته.

سرم رو با دست گرفتم و توی دلم ناله کردم. این نماد های لعنتی مثل
خودش دیوانه کننده بود.

دوباره صدای پیام...

این بار دستم پیش رفت و گوشی رو برداشتم. پیام اولی نوشته بود:
میخوام ببینمت رهایی...

و دومی نوشته بود: باید ببینمت رها...

لحن ملتمسانه ی اولی، با لحن دستوری دومی متفاوت بود بجز یکسان
بودن فعل دیدن!

تنها چیزی که تونستم بنویسم این بود: ساعت رو نگاه کردی؟!



قبل از اینکه گوشی رو زمین بذارم توی دستم لرزید: جلوی خونتونم... دستگیره سرد و فلزی در رو فشردم و آهسته بازش کردم. باد به سمتم هجوم آورد و عطر سردش رو به آغوشم کشوند. آب دهانم رو فرو بردم و قدمی عقب گذاشتم تا سایه جذاب سیاهی که جلوم ایستاده بود بیاد داخل. تمام وجودم نبض داشت از این دیدار ناگهانی... لبه های سویشرتم رو بهم نزدیک کردم و نگاهم چرخید روی پنجره های ساختمان. همشون خاموش بود.

-رها!

عمق دلتنگیش رو با زمزمه ی اسمم به رخم کشید. نگاه بیقرارم مشکی چشماش رو نشانه گرفت و چرخ زدم بین نگاه بی تابش. برای لحظه ای چشماش رو بست و عمیق نفس کشید. چشمان کمی سرخ و صدای گرفته ش نشانگر این بود که سرمای دیشب کار خودش رو کرده... لبخند کمرنگی زد و من توی تاریک روشنای حیاطمون هم تونستم گشاد شدن مردمک چشماش رو حس کنم: دیشب واقعا شب یلدا بود؛ تموم نمیشد. ولی من... نمیدونستم روز بعد از شب یلدا میتونه طولانی تر بگذره.

نگاه دلتنگش جز به جز صورتم رو کاوید و لب های لرزانش به آرامی از هم باز شدن و با بیچاره ترین لحن ممکن زمزمه کرد: آخه چرا اون لباسو روی تخت جا گذاشتی لعنتی؟ من دیگه دست هرچی مجنونه از پشت بستم، بالا تر از جنون چیزی نیست که با بود و نبودن داری اینجوری عذابم میدی.



مات و مبهوت این احساسات دل آب کن بودم که کف دست گرمش روی گونه م نشست و نفس حبس شده م رو از بین لب های نیمه بازم آزاد کرد. نگاهم بین مشکی هاش چرخید و به یادم آورد همین چند لحظه پیش، من هم از شدت دلتنگی داشتم به جنون میرسیدم و حالا... آریان اینجا بود، روبروی من و من میتونستم بلاخره بچسبم به پیراهنی که اصلا مهم نبود چه رنگیه...

دو قدم فاصله ی بینمون رو من نه، دل عاشقم طی کرد و فرو رفتم بین آغوشش. مهم بود خجالت میکشیدم ازش؟ مهم بود پیش قدم شدنم؟ مهم بود نشان دادن بیقراریم وقتی نصفه شب تا اینجا اومده بود و میگفت امروز براش طولانی گذشته؟ مهم بود حالایی که حتی لباسم به جنونش میرسوند؟ مهم بود وقتی پیشونیم روی قلبی بود که پر تپش ترین صدایی بود که شنیده بودم؟ مهم بود وقتی نفس های خش دارش بین موهام که از کلاه سویشرتم بیرون ریخته بود، پخش میشد؟ به خدا که مهم نبود حالا که دستاش مالکانه شانه هام رو گرفتن و من رو جوری به خودش چسبوند که نفسم رفت که رفت...

با تمام قوا من رو به خودش فشرد و یه بغض ناخواسته گریبان گلوم رو گرفت. نفس داغش کنار گوشم رها شد و صدای خش دارش، خش انداخت به وجودم: نسترن برات گرفتم بلکه دل به دلم بدی ولی پشیمون شدم. بعد این همه سال صبرم لبریز شده بود و نمیخواستم بازم انتظار بکشم حتی با اینکه هنوز وقتش نرسیده... میخک گرفتم که بدونی انقدر



خودخواهم توی مالکیتت، انقدر لجبازم توی دوست داشتنت، انقدر مغرورم به احساست که دیگه نمیتونم و نمیذارم ازم دور باشی.

فکر میکردم قلبم از هیجان شنیدن این حرفها می ایسته اما آروم میتپید. آروم تر از همیشه... بالاخره به آرامش این احساس رسیده بود و آروم میتپید.

آریان دوستم داره؛ تمام این شش سال این یه رویای دست نیافتنی بود چیزی که حتی توی خوابم هم نمیتونستم تصورش کنم اما حالا توی آغوشش بهش رسیده بودم. چشمام رو با آرامش بستم و قطره اشکی که از کنار چشمم عبور کرد رو نادیده گرفتم. قلبم بالاخره به آرامش رسیده بود...

دستان آریان از کمرم لیز خورد و روی بازوهایم نشست و من رو کمی از خودش دور کرد. انگشتش نرم روی ابروم کشیده شد و چشمام آهسته باز شد. مسخ نگاهم میکرد، دلتنگ، با عشق، پر التهاب. صورتش کمی سرخ شده بود از سرمای هوا و میتونستم حدس بزنم گونه ها و بینی منم سرخ شدن.

کف دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و بین چشمام چرخید: نمیدونم اینکه بگم تورو برای خودم میخوام درسته یا اینکه بگم تورو برای خودت میخوام؟ تو بهم بگو رها...

رد نفس های داغش توی هوای سرد اولین شب زمستون به صورتم مینشست و بالاخره قلبم فالش زد. آرامش عشقش، جاش رو به هیجان



عشقش داد. رییس عزیزم داشت با جملاتش نابودم میکرد و من فقط
میخواستم دوباره بچسبم به پیراهنش ...

-بگو من خود خواهم یا تو خواه؟

بدون توجه به هیجانی که هر لحظه سرکش تر میشد لب باز کردم و فقط
یه چیز پرسیدم: بگو... چرا مریم رو قسم دادی چیزی بهم نگه؟

سیک گلوش تکان خورد و صدای گرفته ش چشمم رو به دهانش
دوخت: بخاطر این لحظه!

متعجب نگاهم رو تا چشماش بالا کشیدم. هنوز هم دستاش دو طرف
صورتم بود و شست هر دو دستش گونه هام رو نوازش میکرد: دلم
میخواست این چشمای براق رو ببینم وقتی میگم دوستت دارم...

انگار یکی دستش رو از ابتدا تا انتهای کلاویه های پیانویی ناکوک کشید و
بعد بتهوون وار نواخت.

این بار نه از نگاه یواشکی خبری بود، نه از دسته گل های مرموز، نه از
پیامک و نه از حرف هایی که توی لفافه گفته میشد.

این بار نه خواب بود، نه رویا و نه یه فانتزی صورتی. به سختی زمزمه
کردم: چرا... چرا...

کامل بهم نزدیک شد و سرش رو خم کرد و چشماش مقابل چشمام قرار
گرفت و من نفسم رفت بین غرق شدنم میان مشکی براق چشماش: چرا
انقدر دیر آره؟ همینو میخواستی بگی؟



حتی نتونستم سرم رو تکان بدم و تایید کنم. یاد اتفاق های دیشب تمام وجودم رو سست کرده بود. چشماش رو بست و پیشونیش رو تکیه داد به پیشونیم: گره های زندگیم زیاد بودن رها... تا اومدم قدم جلو بذارم بدبختی از هر طرف رو سرم آوار شد. داغدار خواهرم شدم و نفسم بهم احتیاج داشت. خواستم یکم نفس بزرگ شه و خودم برگردم به وضع قبلیم تا بتونم لیاقت داشتنت رو بدست بیارم اما...

نفسش که ردی از آدامس نعنایی داشت، روی صورتم پخش شد و اخم بین ابروهای پرش نقش بست: برق انگشتت توی کافی شاپ، یه رعد بزرگ به وجودم زد. مثل آسمون ابری که اول برق میزنه و نوید یه رعد لعنتی رو میده. رعدی که اگه به کسی بزنه اونو میکشه؛ اما من... خودمم نمیدونم چجوری زنده موندم!

آهسته چشماش رو باز کرد. غم بزرگی که توی نگاهش بود قلبم رو مچاله کرد: واسه همین هیچوقت رعد و برق رو دوست نداشتم رها.

مسخ شده فقط نگاهش کردم. توان هیچ کاری رو نداشتم. آدامسم به انتهایی ترین قسمت دهانم رفته بود و من حتی نمیتونستم حرکتش بدم. زمزمه ی لعنتی دوستت دارمش هنوز هم توی سرم اکو میشد و من روی زمین بند نبودم.

-به پدرت قول داده بودم تا وقتی پیش من و توی خونه منی حرمتت رو حفظ کنم و امانت دار باشم. به قولم عمل کردم رها. سخت بود با وجود التهاب نزدیکی اما پای قولم موندم ولی حالا...



جمله‌ی بعدیش رو همراه با لحن پر از هیجانش، روی قلبم آوار کرد: تو برگشتی و زمان تعهدم به اون قول تموم شده.

دست راستش رو از روی صورتم برداشت و موجی از سرما جای خالی دستش رو پر کرد. بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره دستش رو توی جیبش فرو برد و ثانیه‌ای بعد چتری‌های سرکشم گرفتار گیره‌ی قرمز رنگی شد که دیشب خودش از سرم برش داشته بود.

نفس تندی کشید و دستش رو دوباره روی صورتم گذاشت و با نگاهی براق تمام صورتم رو کاوید: فقط بذار یه امشب دیوونه تر باشم رها...

زمان ایستاد و فاصله رفت و نفس رفت و انتظار برای همیشه رفت به پاس دل‌هایی که از خیلی وقت پیش برای هم رفته بود. این احساس، این احساس لذتبخش لعنتی پایانی بود بر شش سال انتظار و آغازی برای داشتن؛ به جای آرزو کردن...

انقدر بهت زده بودم از این یکی شدن که هیچ واکنشی نتونستم نشان بدم. آریان حریصانه راوی این یکی شدن بود و من پر از التهاب تنها به نظاره نشسته بودم بکرترین عاشقانه‌ی دنیا رو...

این همه اختراع مختلف، این همه تنوع طعم‌ها... اما چرا کسی تا حالا آدامس رو با ترکیب نعنا و دارچین امتحان نکرده؟! چرا فکر نکردن که ممکنه یکی نعنا دوست باشه و دیگری دارچین؟ این ترکیب لعنتی رو ما ابداع کردیم و قسم به این لحظه که فوق‌العاده بود. درخشش چشماش انقدر بکر بود که نتونستم خجالتم رو علم کنم و چشم ازش بگیرم.



لبخند آروم آروم روی لب های کمی سرخش نقش بست: بالاخره...
صدای گرفته ش من رو به خودم آورد و باعث شد تمام وجودم گر بگیره.
انقدر این دوری شش ساله عظیم بود که این نزدیکی لعنتی تمام دنیام رو
زیر و رو کرد.

از فرط خجالت خواستم سرم رو پایین بگیرم چون نمیدونستم واقعا باید
چیکار کنم اما دست آریان زیر چونه م نشست و بی مکث و با لبی داغ و
لرزان پیشونیم رو بوسید. دستش رو از چونه م و دو قدم نامتعادل عقب
رفت.

گیج نگاهش میکردم که مچش رو برگردوند و با دیدن ساعتش لبخند
تلخی زد و آروم زمزمه کرد: تموم شد!

دستی به پشت گردنش کشید و مسخ نگاهم کرد: سیندرلا مجبور بود
ساعت دوازده برگرده چون معجزه ش تموم میشد. منم حالا که ساعت
دوازدهه باید بذارم تو بری چون معجزه تموم شده و تو دیگه محرمم
نیستی و با چیزی که الان تجربه کردم و سلول به سلول بدنم بازم
بیقرارشه نمیتونم مقابله کنم.

قدم به قدم بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره عقب رفت و دستش رو دراز
کرد و دستگیره در رو گرفت. نفسش رو آروم آروم بیرون داد و پر عتش
گفت: فقط... بدون که تو رهای منی و...حالا میتونی گیره سرت رو
برداری.



با شتاب در رو باز کرد و رفت و من هنوز گیج سرجام ایستاده بودم و به رفتنش نگاه میکردم.

با یادآوری لحظات قبل و احساس نابش دلم غنچ رفت و لبخند روی لب های تب دارم تثبیت شد. دست لرزونم رو بلند کردم و گیره رو از موهام بیرون کشیدم و اجازه دادم چتری های پایین بریزه.

اینکه تا وقتی محرمش بودم من رو لمس کرد، نهایت ارزشی بود که برای هر دختری میشه قائل شد و این قلبم رو از عشقش لبریز کرد جوریکه توی همین چند لحظه دلم براش پر کشید.

به احترام عشقش و احترامی که بهم گذاشت دستم رو روی قلبم گذاشتم و از ته دل دعا کردم سرنوشتمون تا ابد و باهم رقم بخوره...

با قدم هایی سست پا هام رو روی برگ های خشک شده حیاط گذاشتم و خش خش قشنگشون رو به خاطره سپردم؛ از اولین شب زمستانی که آریان گفته بود دوستم داره و به زیباترین حالت ممکن اثباتش کرده بود. پا که توی اتاقم گذاشتم گوشی چشمک زنم من رو به سمتش کشوند. یه پیام بود، از آریان:

-اصلا کجا نوشتن بوسه شیرینه؟ نه! به خدا که دروغ گفتن... بوسه شوره، نمک داره... آدم رو نمک گیر میکنه...

.....

-بیا رها، با چایی بخور. آخه چرا لباس درست حسابی نمیپوشی که سرما نخوری؟



قرص رو از مامان گرفتم و لبخند کمرنگی به حرص و جوش مادرانه ش زدم. لباسم درست حسابی بود اما...

-میخوری یا بخورم؟!

نگاهم گیج برگشت سمتش: هان؟!

پوف بلندی کشید و چاقو رو از دستم قاپید: معلوم نیست دیشب چیکار میکردی که همش تو هیپروتی!

دلم با حال عجیبی بالا پایین شد و لرزید. لب هام رو توی دهانم فرو بردم تا لبخندم معلوم نشه؛ دیشب که من کاری نکردم درواقع، زحمت اصلی رو کس دیگه ای کشید!

دست پدرام روبروی صورتم تند تند تکون خورد و صدای کمی بلندش باعث شد برای هزارمین بار اتفاقات دیشب رو مرور نکنم: کجایی تو؟ بابا اون مربا رو بده کره م ذوب شد. من نمیدونم چرا اینا دست تو هر سوراخی میکنن و جلوشو میگیرن جز سوراخ نون سنگک؟ کوفتم شد همش ریخت... هوی ول ولک میشنوی چی میگم یا تو فکر دیشبی؟

با چشمایی گرد برگشتم سمتش. با ترس و صدایی گرفته از سرماخوردگی ای ناگزیر گفتم: دیشب؟ دیشب مگه چی... یعنی تو... چی میگی پدرام صبحانه تو بخور دیگه!

چایی م رو داغ داغ خوردم و با نگرانی دعا کردم پدرام چیزی نفهمیده باشه. از این مارمولک هیچی بعید نیست متاسفانه... فکرش رو که میکنم میبینم آریان دیشب زیادی شجاعت به خرج داده بود که توی خونه ما و



با وجود این همه آدم من رو بوسیده بود. رفتنم انگار زیادی بهش فشار آورده بوده که نصفه شبی اومده پیشم و از خیر آخرین لحظات محرم بودنمون هم نگذشته.

دلم غنچ رفت براش و با ذوق لبخند زدم و بدون اینکه توجهی به اطراف کنم، با صدایی بلند گفتم: آخ الهی قربونت بشم من!

به ثانیه نکشید چهار جفت چشم گرد شده برگشت سمتم!

یه خاک بر سری حواله خودم کردم و با لبخندی مصلحتی اولین چیزی که به ذهنم اومد رو به زبون آوردم: شما رو میگم باباجون؛ دیشب بعد از مدت ها مامان پیشت بود!

مامان هین خفه ای کشید و دستش رو جلوی دهانش گذاشت و چشمان بابا گرد تر شد. پدرام که داشت چایی میخورد با شنیدن حرفم نتونست جلوی خنده ش رو بگیره و قطرات چایی که توی دهانش بود شوت شد روی لباس پیمان.

با خنده دستش رو گذاشت روی شونه م و قهقهه زد: حالا میتونم بفهمم چرا تک فرزندی رها!

پیمان با دستمال به جان لباسش افتاد و اخم و لبخند همزمان روی صورتش بود. یه دستم رو سایبان پیشونیم کردم و لبم رو گزیدم. یعنی خاک بر سرم واقعا...

مامان با صورتی کمی سرخ سرفه ای کرد و با اخمی کم‌رنگ رو به من گفت: به آریان گفתי واسه امشب؟



با شنیدن اسم آریان کل بدنم نبض گرفت و لبخند روی لبم اومد. با همون لبخند احمقانه تکه نانی کندم و خالی خالی توی دهانم گذاشتم. مامان که با تعجب صدام کرد حواسم جمع شد اما تا خواستم حرف بزنم، پدرام با لحنی بیخیال درحالیکه کنجد های روی نون رو میکند گفت: وقت نکرده دیشب!

این بار واقعا ترسیدم؛ یه جوری حرف میزد انگار از اتفاقات دیشب خبر داره! آب دهانم رو با استرس از گلوی دردناکم فرو بردم و کمی بهش نزدیک شدم و آرام گفتم: چرا هی دیشب دیشب میکنی؟

لبخند کمرنگی زد و همزمان که چشمک میزد گفت: شما بهتر میدونی! میدونه... به جون خودم میدونه... خاک دو عالم بر سرم شد! انگشتام رو توی هم گره زدم و با لحنی نگران گفتم: وای پدرام تو کجا بودی؟ همه چی رو دیدی؟ کس دیگه ای هم دید؟ اه... خیلی بیشعوری پدرام! مگه خوابت نمیومد نرفتی بکپی؟

دست هاش رو تسلیم وار بالا برد و با دهانی پر شروع به حرف زدن کرد اما هیچی نفهمیدم. با اخم اشاره کردم بخوره بعد حرف بزنه. لقمه ش رو که قورت داد نفس عمیقی کشید و گفت: بابا دیشب بعد از دو هفته خونه بودی پس یا زود خوابت برده یا تجدید خاطرات میکردی دیگه، من چرا بیشعور شدم؟ یه شب اومدم مثل پیمان مرغ بازی دربیارم زود بخوابما...

خدایا شکرت نمیدونه.



نفس آسوده ای کشیدم و با ولع مشغول صبحانه شدم. دستم که برای برداشتن نان جلو رفته بود توسط بابا گرفته شد که باعث شد سرم رو با لپ هایی متورم از نون پنیر گردو بلند کنم. نگاه جدی بابا باعث شد لقمه بپره توی گلوم و به سرفه بیفتم. نگران نگاهش کردم. نکنه بابا فهمیده؟ نگاهم چرخید روی مامان؛ مامانم میدونه؟

-به آریان تلفن نزدی؟

-نه هنوز؛ بعد از صبحانه بهش زنگ میزنم.

عمیق نگاهم کرد و آهسته سر تکون داد. باقیمانده چایی م رو سر کشیدم و همراه مامان بلند شدیم میز رو جمع کنیم. پیمان و پدram قرار بود برن دنبال ملک برای شرکتشون و بابا هم میخواست بره اداره پلیس. مامان در حال شستن فنجون ها بود که از پشت بغلش کردم. نفس عمیقی کشیدم و پر مهر گفتم: دلم خیلی براتون تنگ شده بود مامان.

دست های کفیش مانع بغل کردنم شد. پر مهر تر از من گفتم: نه به اندازه ی من رهای من.

ذهنم پرواز کرد به دیشب؛ از مالکیتی که آریان برای من داشت و دلم غنچ رفت. مامان سرش رو کج کرد تا صورتم رو ببینه: با آریان راحت بودی؟ اذیت که نشدی؟

-نه مامانم همه چی خوب بود.

-انقدر خوب بوده که با اینکه یه روز گذشته دلتنگش بشی؟

محکم پلک زدم و کمی خجالت کشیدم: مامان!



-چیه مگه؟ حدود دو هفته با هم بودن یعنی میخوای بگی به حضورش عادت نکردی؟

سرم رو بیشتر خم کردم تا صورتم رو نبینه و نفهمه خیلی وقته کار از عادت گذشته: خب...یکمی چرا!

-حتی اگه خودتو قائم کنی منه مادر از صدای نفس هاتم میفهمم که از یکم بیشتره.

بی اراده نفسم رو حبس کردم که باعث شد بلند بخنده: برو بچه جان. برو بهش زنگ بزن واسه امشب. ویتامین ت هم بخور تا سرماخوردگیت بدتر نشده.

با خجالت ازش فاصله گرفتم و گوشیم رو از روی میز ناهارخوری برداشتم. روم نمیشد بگم من عاشق این سرماخوردگیم!

درحالیکه از پله ها بالا میرفتم فکر کردم که چجوری و با چه رویی بعد از اتفاقات دیشب بهش زنگ بزنم. داشتم تمام راه های ممکن رو تصور میکردم که یهو پام جایی گیر کرد و سکندری خوردم. قبل از اینکه بیفتم دستی بازوم رو گرفت و نگه‌م داشت.

با بهت نگاهم چرخید سمت صورت خندان پدرام: مرض داری؟

-تو شلوارت مگس داری؟

پر حرص نفس زدم و یه پله رفتم بالاتر. بچه پررو همیشه یه جواب تو پاچه ش داره!



-رها؟

چرخیدم سمتش و طلبکارانه دست به سینه نگاهش کردم.

-خوب شد دماغتو عمل نکردیا؛ وگرنه با این حجم از ضایعات
سرماخوردگی کلا راه تنفسیت بسته میشد.

صورتتم با تصورش جمع شد: خیلی چندشی پدرام.

-وا به من چه؟ تقصیر اون ویروسیه که این سرماخوردگی رو پخش کرده.

چشمام گرد شد. الان به آریان گفت ویروس؟! اخم پررنگی کردم و دستم
رو هشدارگونه تکان دادم: سرت به کار خودت باشه چهل و هفت
کروموزومی!

روی پله ای که ایستاده بودم اومد و چشماش رو باریک کرد: دیشب چه
خبر بوده که من ندیدم؟

از این تغییر موضع ناگهانی‌ش چشمام گرد شد: هان؟

بدجنسانه لبخند زد: سر صبحونه خودت گفتی "همه چی رو دیدی؟ کس
دیگه ای هم دید؟"

پشت هم پلک زدم و به تابلو فرش پشت سرش نگاه کردم: همینجوری
گفتم، نیست که تو عادت داری بیای پشت در اتاق ملت کشیش بدی.

-اونو که دیشب از بس خسته بودم از دستم رفت ولی خب... خودتو لو
دادی ول ولک جونم! دیشب چه خبر بوده؟ هوم؟



نگاهم رو از چشمان پر شررش گرفتم و قبل از اینکه بیشتر سوتی بدم
سریع از پله ها بالا رفتم و بلند گفتم: خواب دیدی خیر باشه!
به طبقه ی بالا که رسیدم نفسم رو آسوده بیرون دادم. این بشر انقدر تیزه
که...

-به خوابم بگو من بعد در حیات رو آرام تر ببندم!
تمام بدنم در لحظه یخ زد... دستم رو جلوی دهانم گرفتم تا جیغ نزدم.
پروردگارا شرف مرفم رفت !

...

برای شونزدهمین بار دستم تا نزدیکی گوشی سبز رنگ رفت اما برگشت.
برای شونزدهمین بار کل اتاق رو راه رفتم و لب گزیدم و دلم پر زد. از
شدت هیجان و استرس انقدر پایین موهام رو دور انگشتم پیچیده بودم
فر خورده بود.

برای شونزدهمین بار گوشی رو پرت کردم روی تخت و روی صندلیم
نشستم و با چشم بسته چرخیدم. به ثانیه نکشید بوسه ی آریان پشت
چشمام نقش بست و باعث شد سریع چشمام رو باز کنم. قلبم محکم
تپید و نفسم گرفت.

کفشی که از سیندرلا باقی مونده بود، همون بوسه ای بود که توی حافظه
م تثبیت شده بود و من دلم صاحبش رو میخواست. دلم چشم مشکی
جذابم رو میخواست...



دیشب حتی برای لحظه ای چشم روی هم نذاشتم. شش سال با رویای بودنش سپری شد و دیشب زمزمه ی دوستت دارمش واقعی تر از هر رویایی بود. بارها گیره ی قرمز رنگم رو لمس کردم و تمام بدنم منقبض شد از یادآوری بوسه ش. دیشب مالکانه من رو برای خودش دونسته بود و مگه من چیزی غیر از این میخوام؟ بغیر از برای آریان بودن نمیخوام و دلم عجیب میتپید برای آینده.

صدای بم زنگ گوشی از روی تشک بلند شد. با رخوت بلند شدم و سرم رو خم کردم تا ببینم کیه. با دیدن اسمش هیجان سرتا پای وجودم رو فراگرفت. سریع گوشی رو برداشتم که جواب بدم اما خجالت دستم رو از فلش سبز دور کرد. با استرس به اسمش نگاه کردم و همراه با زنگ گوشی با پا ریتم گرفتم. ازش خجالت میکشیدم؛ از خودم بیشتر که دلم آغوشش رو میخواست... خب... درواقع یکم بیشتر از آغوش.

گوشی همچنان زنگ میخورد و من کماکان دودل بودم اما بالاخره فلش سبز رو کشیدم.

تا همین الان هم برای دعوتش دیر شده بود و جایی برای تعلل بیشتر نبود. ثانیه ها در حال شمارش بودن و اسم آریان لطفی بالای صفحه چشمک میزد. لبم رو محکم گزیدم و با هیجان گوشی رو کنار گوشم گذاشتم. از دیشب همه چیز عوض شده بود، یا نه... از وقتی محرم شدیم همه چیز عوض شد و دیشب این تغییر علنی شد. برای چند لحظه هیچ صدایی نیومد جز صدای نفس های آرومش که آروم داشت آروم میکرد.



-رها؟

همین یه کلمه کافی بود که رها بشم از حس هایی که زبانم رو بند آورده بود. گوش‌ی رو توی دستم جابجا کردم و آرام گفتم: سلام.

نفس عمیقش موج زد توی گوشم: سلام.

باز هم سکوت و لذت بردن از صدای نفس... انگار هیچ کلمه‌ای نمیتونست حالمون رو بیان کنه که سکوت کرده بودیم.

-رها من... یعنی تو دیشب که...

صدای نفس های بلندش دور و نزدیک شد. انگار که گوش‌ی رو جابجا کرده باشه: تو که ازم ناراحت نیستی؟

پر عشق لبخند زدم و آرزو کردم حسش کنه: قانون دوم نیوتن رو یادته؟ که میگفت انرژی از بین نمیره و از جسمی به جسم دیگه منتقل میشه؟

-چی؟!

-سرمایه‌دگیت بهتر شد؟

صداش با کلافگی خاصی همراه شد: من نمیفهمم چی میگی رها.

لبم رو محکم گزیدم تا نخندم: از رییس باهوشم انتظار دقت بیشتری داشتم. به نظرت رابطه‌ی قانون دوم نیوتن و سرمایه‌دگی تو چی میتونه باشه؟



قلبم از هیجان پر ضرب میزد و لبخند از لبم کنار نمیرفت. چند لحظه هیچ صدایی نیومد تا اینکه آریان با صدایی بلند و بهت زده گفت: رها نگو که سرما خوردی!

لحنش انقدر بامزه بود که دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و آرام خندیدم. یه وای بلند گفت و با لحنی معصومانه پشت سرهم شروع کرد به حرف زدن: ببخشید رها من نمیخواستم اینجوری بشه. اصلا بهش فکر نکرده بودم که ممکنه سرما بخوری. انقدر دلم تنگت بود و با دیدنت انقدر مسخ شدم که نتونستم به جز تو و بودنت پیش من، به چیز دیگه ای فکر کنم. اصلا یادم رفته بود سرما خوردم و ممکنه بهت منتقل بشه. اونموقع برام هیچی اهمیت نداشت جز صبری که داشت از پا درم میاورد و تویی که...

-آریان؟

با هیجانی غیر قابل وصف پریدم وسط حرف های پر استرسش. نفس عمیقی کشیدم و خیره به گیره ی قرمز رنگی که روی میز بود زمزمه کردم: من از سرما خوردگیم ناراحت نیستم. من این... سرما خوردگی رو دوس دارم.

توی لفافه به چیزی اعتراف کرده بودم که باعث شد تمام بدنم گر بگیره. یادآوری دیشب برای لحظه ای بدنم رو لرزوند و نفسم رو منقطع کرد.

آره... من این سرما خوردگی رو، دلیلش رو، باعثش رو دوس دارم.



صدای نفس های تند و کوتاه آریان لبخند شرمگینانه ای روی لبم گذاشت. بیقراریش رو هم دوس دارم. اصلا هرچیزی که مربوط به آریان میشه رو دوس دارم.

صدای جدی اما ملتهبش نگاهم رو از گیره گرفت: ساعت هفت جلوی خونتونم.

-ساعت هفت؟!-

-حامد بهم زنگ زد برای امشب. هفت میام دنبالت... یا نه، میشه شش پیام؟

آخر جمله ش انقدر مظلومانه بود که دلم لرزید. منم دلم تنگش بود. خواستم موافقت کنم اما یاد بچه ها افتادم. با لبی آویزون تکه های پازلم رو بهم ریختم: پسردایی هام اینجان. باید باهم بریم.

-پسردایی هات خونتون؟

لحنش که ردی از حسادت داشت، باعث شد چشمام به حالت خبیثانه ای جمع بشه. شونه ای بالا انداختم و خودم رو روی صندلی رها کردم و خونسردانه به ناخن های دستم نگاه کردم: آره اینجان. بخاطر من اومدن. منم باید باهاشون پیام چون اونام دعوتن. آدرس خونه حامد رو داری دیگه؟ ساعت هفت و نیم جلوی خونشون میبینمت. آه... دارن صدام میکنن باید برم. فعلا.

تماس رو روی رهای معترضانه ش قطع کردم و سرخوشانه لبخند زدم.



دل‌تنگی بعلاوه‌ی حسادت همراه با بیقراری، مساوی ست با یه اشتیاق
لعنتی.....

-آی مامان آروم‌تر! اصلا امروز چه گیری دادی من آرایش کنم آخه؟
دستش رو کمی عقب کشید و با دقت به چشمام نگاه کرد: نمیدونم چرا
واسه خودم که خط چشم میکشم صاف میشه اما واسه تو کج از آب در
میاد. نکنه چشمت کجه رها؟

دستم که درحال ماساژ دادن پلکم بود متوقف شد: چشمت کجه دیگه
چییه مادر من؟ چشمم مگه کج میشه؟

مامان در خط چشم رو بست و آه عمیقی کشید: از تو که هیچیت به
آدمیزاد نرفته بعید نیست!

با بهت خندیدم: واقعا که مامان! همینجوری راجب من حرف میزنی که تا
الان شوهر نکردم دیگه. یه ذره از مامانای بقیه یاد بگیر؛ همچین از
دختراشون تعریف میکنن و میگن از هر انگشتشون یه هنر میریزه که آدم
حظ میکنه اونوقت شما میگی من کجم؟ کج آخه؟

خونسردانه رژ لب صورتی رنگی رو از کشوی دراوهر بیرون کشید: شرمنده
مامان جان من دروغ نمیگم!

با جیغ صداش زدم: مامان!

-راست میگم دیگه. از چیت تعریف کنم مثلا؟ از اینکه با ومپایرات حرف
میزنی؟ یا اینکه فکراتو بلند بلند میگی؟ یا بگم وقتی ماه کامله زوزه
میکشی و ادای گرگینه هارو در میاری؟ یا اینکه نه، میخوای بگم با این



سن و هیکل، هنوزم در یخچال رو آروم میبندی ببینی چراغش خاموش
میشه یا نه؟ بگم هنوزم معتقدی عروسک هات وقتی تو حواست نیست
چشماشونو میبندن؟ کدومو بگم مامان جان؟

با اینکه از حرفاش خنده م گرفته بود اما با حالت قهر روم رو برگردوندم:
آشپزی خوبم تعریف نیست؟ نقشه های عالی ای ک میکشم چی؟ یا...

دست گرم مامان که شونه م رو فشرد، نگاهم رو به چشمان مرطوبش
کشوند: وقتی فرهاد اومد خواستگاریت فکر کردم واقعا داری از پیشم
میری. هم خوشحال بودم هم ناراحت. نگو درک میکنی چون این حس رو
فقط یه مادر میتونه درک کنه. میدونی رها... این روزا حسم مثل اون
موقعاست؛ هم خوشحالم هم ناراحت.

از جام بلند شدم و خیره ی چشمایی شدم که ژنش غالب بود برای من.
لبخند زدم و ناراحتی ای که حرفاش بهم منتقل کرده بود رو عقب زدم:
نکنه از خواستگار ماستگار خبریه و رو نمیکنی پروانه جون؟

با بغض خندید و دستش رو نوازش وار به گونه م کشید: قربون دختر
خنکم بشم!

-مامان!

-مامان نداره، راست میگه دیگه!

با بهت سرم چرخید سمت در. بابا دست به سینه و کاملا جدی بین
چارچوب ایستاده بود. معترضانه اخم کردم و خودم رو روی تخت



انداختم: واقعا که، یه دفعه بگین قراره ترشی بندری بشم دیگه چرا ترور شخصیتیم میکنین؟

بابا قدمی داخل اتاق گذاشت و به مامان نگاه کرد: راسته که میگن جوونای این دوره زمونه تحمل شنیدن حقیقت رو ندارن.

مامان لبخند کوتاهی به بابا زد و رو به من با جدیت گفت: امشب زیاد بگو بخند راه نندازیا، نشینی بغل مریم هی پیچ پیچ کنی، سر به سر پدرامم نذار و سنگین رفتار کن. من دیگه میرم پیش زهرا خانم ببینم پیاز هارو سرخ کرد یا نه.

بدون اینکه صبر کنه حرف بزnm از اتاق بیرون رفت و من رو با دهانی باز رها کرد. نگاهم چرخید به بابا: مامان چشه؟

سرش رو تکان داد و ابرویی بالا انداخت و حس کردم لبخندی رو که توی چشماش نشست. پوف کلافه ای کشیدم و نزدیکش ایستادم و با لحنی لوس گفتم: بابایی جونم. من که دوست دارم، نمیگی اینجا چه خبره؟ با نگاهی که میگفت پشت گوش های خودت مخملیه نگاهم کرد. دستم که روی بازوش بود رو عقب کشیدم و لبم رو جلو دادم: خواهش کنم چی؟

گوشه های لب هاش کمی بالا رفت: راه نداره.

صدای بلند پیمان که میگفت عجله کنم داره دیر میشه، باعث شد بیخیال بشم و به سمت کمد عقب گرد کنم: باشه بابا خان باشه، نوبت منم میرسه. وقتی برای تولد مامان همکاری نکردم نگی چرا ها.



-اون شب پدر دختری که گفتم توی آلاچیق با دو تا فنجون قهوه از شب تا صبح حرف بزیم رو هنوزم موافقشی؟

با ذوق برگشتم و بی هوا پریدم توی آغوشش: معلومه که موافقشم آخر بابایی عاشقتم.

دستش چند بار روی کتفم کوبیده شد و لحن مهربونش اشک رو به چشمم کشوند: خوشحالم که موافقی. توی اولین فرصت؟

تمام تشکری که میشد رو توی چشمم ریختم و به نگاه بهترین پدر دنیا چشم دوختم: توی اولین فرصت...

...

-تهران یعنی شهر پلنگ پرور!

پیمان نیم نگاهی به اکیپ دخترایی که پدرام نشون داد انداخت و اخم کرد: حواست به جلو باشه به کشتنمون ندی.

نیش پدرام شل شد: پلنگ درحال انقراضه نه پیمان، کشته هم بشی اخوی، میشی شهید در راه شکار پلنگ!

پیمان چشم غره ای بهش رفت و آدرس رو از گوشیش نگاه کرد: چهارراه بعدی بییچ سمت راست.

پدرام سری تکان داد و از آینه جلوی ماشین نگاه سنگینش رو بهم داد: چرا ساکتی ول ولک جونم؟ 'خوابی' یا بیدار؟



نفس عمیقی کشیدم و جعبه‌ی آدامسم رو بیشتر بین انگشتام فشردم. تصور اینکه پدرام همه چیز رو دیده بود باعث میشد از شدت خجالت آب بشم برم توی زمین اما تجربه نشان داده هرچی کمتر به تیکه هاش توجه کنی بهتره.

از امروز عصر هربار منو دید به هرنحوی از کلمه 'خواب' استفاده کرد و من فقط از درون ذوب شدم اما جوابی ندادم.

پسره‌ی دیوانه هر بار من میرفتم توی اتاقم و در رو میبستم، میومد پشت در اتاقم و میگفت: داری خواب میبینی؟ خواب دیدی خیر باشه. دست چپ و راست روی نیمکره چپ و راست ما!

-بده مثل تو جفنگ نمیگم؟

پدرام لبخند زد و با هر دو دست روی فرمان ضرب گرفت و با ریتم خوند: خانومی که میگه پلنگه، کل روزو پی جفنگه، بالا سرم علامت سواله، چرا فک میکنه قشنگه؟!

تردید رو کنار گذاشتم و یه آدامس توی دهانم انداختم. طعم دارچین که توی دهانم پیچید، دلم رفت برای رد نعنایی که از دیشب دلیل تنگ شدن نفسم بود. انقدر حافظه م دیشب رو مرور کرده بود که به همون وضوح هرلحظه درحال تکرار بود.

لحظه‌ای که گفت مریم رو قسم داده تا وقتی خودش بهم بگه دوستم داره برق چشمام رو ببینه، منم میخواستم از علاقه م پرده بردارم ولی انقدر



قفل بودم، انقدر مسخ از ابراز علاقه ش که نتونستم. دیشب نتونستم از گره هاش بپرسم اما بعدا حتما میپرسم.

درسته که فوت خواهرش و مسئولیت نفس سنگین بود اما من میتونستم پا به پاش بمونم و کمکش باشم فقط اگه بهم میگفت. درد سکوتش شاید با درد این شش سال دوری برابری کنه...

-با چشم باز 'خوابیدی؟' 'خواب' به 'خواب' نری حالا!

پر حرص به بازوش کوبیدم: میشه بس کنی؟

چال لعنتیش حرصم رو بیشتر کرد: چپو بس کنم؟ تو داری هی 'خواب' میبینی. میگم رها یه روز منو ببر پلنگ چال؛ فکر کنم اونجا دیگه بورس پلنگه نه؟!

پوف کلافه ای کشیدم و کمرم رو محکم به پشت صندلیم کوبیدم. کل کل کردن با پدرام نصف عمر آدم رو به فنا میده. اگه در مورد گذشته ش باهام حرف نزده بود به دیوونه بودنش ایمان میاوردم.

نگاهم روی نیمرخ خندانش نشست؛ پدرام از من خیلی قوی تره که دردش رو پشت شوخی ها و خنده هاش مخفی میکنه...

پیمان: همین کوچه ست پدرام. بگردین دنبال پلاک چهارده.

مچم رو برگردوندم و با دیدن ساعت آدرنالین خونم با تمام قوا بالا رفت. آدامسم رو محکم جویدم و دسته گلی که گرفته بودم رو از روی صندلی کنارم برداشتم. پدرام ماشین رو نگه داشت و با صدایی بلند گفت: فقط منم یا توام خواب نما شدی ول ولک؟



نگاهم گیج برگشت سمتش. از شدت هیجان حواسم سر جاش نبود که جوابش رو ندم: هان؟

با سر به جایی اشاره کرد و از توی آینه بهم چشمک زد: یه خوابایی برات دیدم در حد شادمهر!

سرم چرخید به جایی که اشاره کرد و دلم از سرسره‌ی پارک ارم پایین افتاد. آریان بود. تکیه زده به ماشینش و خیره به انتهای خیابون با نگاهی منتظر. پالتوی مشکی جذابش تنش بود؛ همونیکه اون شب که بتمن شده بود پوشیده بود و من رو رسونده بود خونه. اون شبی که عصبی ازم پرسیده بود یاد کی بودم که زیر بارون موندم. اون شبی که بخاطر من سرما خورد و...

-مگه اومدی موزه؟ بپر پایین جلوی خونه حامد رو داره جنگل میکنه!

نگاهم لحظه‌ای روی پدرام چرخید که پیاده شده بود و داشت میرفت سمت آریان و بعد دوباره خیره ش شدم و این بار نگاه اون هم من بود. شیشه‌ی دودی ماشین رو آهسته بالا بردم و ارتباط چشمیمون رو قطع کردم.

نفس عمیقی کشیدم و آهسته از ماشین پیاده شدم. زیرچشمی دیدم که یه قدم خواست بیاد سمتم اما پیمان بهش رسید و متوقفش کرد و صدای احوال پرسى هاشون به گوش رسید.

گل رو با یه دست گرفتم و شال ارغوانی رنگم رو جلو کشیدم تا جاییکه گیره‌ی قرمزم معلوم باشه. لبخند ریزی زدم و با قدم‌هایی آهسته جلو



رفتم. بلاخره رسیدم بهشون و قلبم رسماً میخواست خودش رو توی بغل آریان بندازه.

آروم سلام کردم و به همون آرومی جواب شنیدم. از در شیشه‌ای خونه حامد دیدمش که سرش رو زیر انداخته بود و بند بسته شکلاتی که دستش بود تا انتهای انگشتش پایین اومده بود و در شرف افتادن بود. پیمان خواست زنگ بزنه که در باز شد و یه دختر جوان ازش خارج شد و با دیدن ما متعجب گفت: مهمون اینجایی؟

پیمان تایید کرد و دختر با ناز لبخندی رو به آریان زد و در رو برامون باز نگه داشت. آریان که جلوتر از ماها ایستاده بود زودتر رفت داخل و اون دختر با نگاهی همراهیش کرد. از کنارش که رد شدم لبخند کاملاً حرص دراری زدم و به چشمان گرد شده‌ش بها ندادم. آریان انقدر سر به زیر بود که توجهی بهش نکرده بود و این کمی شجاعم کرده بود.

عدم توجه‌ش به دخترای دانشگاه و گاها خانم‌های شرکت حالا برام دلیل پیدا کرده بود؛ دلیلی که رها بود... یه زمانی فکر میکردم حتما کسی تو زندگیشه که به کسی توجه نمیکنه و چقدر این فکر ناراحتم میکرد و حالا، چقدر خوشحالم بابتش.

در آسانسور که باز شد آریان بدون اینکه نگاهم کنه با دستش اشاره کرد اول من برم. لبخند ریزی زدم و وارد شدم و بعد خودش اومد تو. همینکه پدرام خواست سوار بشه پیمان بازوش رو گرفت: پس شیرینی کو؟



پدرام وایی گفت و از آسانسور خارج شد: جا گذاشتم تو ماشین. یه دفعه خوابم رو دیدم یادم رفت برش دارم.

پیمان تاسف وار سری تکون داد و همینطوریکه عقب میرفت رو به ما گفت: شماها برید تا ما بیایم. اگه تنها بره دو ساعت لغتش میده تا بیاد.

قدمی جلو گذاشتم تا بگم صبر میکنیم اما در بسته شد. لبم رو گزیدم و برگشتم کنار آریان. بوی عطرش هنوز هم آرامش بخش بود و هیجانم رو کنترل میکرد. این حالمون عجیب بود؛ دیشب اونقدر نزدیک و حالا اونقدر سر به زیر...

دسته گل رو توی دستم جابجا کردم و دکمه‌ی چهارم رو فشردم. ناخودآگاه یاد اون جمله‌ای افتادم که میگفت شماهایی که نمیخوانین توی آسانسور همو ببوسین چرا با پله نمیرین؟!

خنده‌ی ریزی کردم و لبم رو گزیدم. آریان محتاطانه سرش رو بلند کرد: به چی میخندی؟

خنده م رو سریع جمع کردم: هیچی!

آه عمیقی کشید و با کمی اخم چشمش رو روی هم فشرد: صدات گرفته...

لبخند زدم و چیزی نگفتم. صدای خودش هم گرفته بود. لحظه‌ای بعد چشمش رو باز کرد و مستقیم نگاهم کرد: میدونی یاد چه جمله‌ای افتادم؟



در لحظه چشمام گرد شد و ضربانم رفت بالا. یعنی به همونی فکر میکنه که من فکر میکنم؟! آب دهانم رو فرو بردم و چهار گوشه‌ی بالایی اتاقک آسانسور رو نگاه کردم. خبری از دوربین نبود.

-اون جمله‌ای که میگفت: دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید!

نفسم رو آسوده بیرون دادم و سرم رو روی شونه چپم کج کردم و این بار خبری از چتری‌های سرکشم نبود: یعنی ما دیوونه ایم؟

لبخند کمرنگی زد و بی پروا، مثل دیشب تمام صورتم رو کاوید: من که خیلی وقته، مخصوصا با این گیره‌ای که قرار بود برداشته بشه اما نشده. چرا رها؟ از دور انقدر مقاوم به نظر میام؟ اونم از دیشبی که یادآوری هر لحظه‌ش نفسم رو بند میاره...

خواستم نفس‌های تند شده‌م رو با بیشتر جویدن آدامسم کنترل کنم که با حرف آریان به کل نفس کشیدن یادم رفت.

-رها من... فکر کنم... عاشق آدامس دارچینی شدم. نگاهم بین مشکی جذاب چشماش در دوران بود و قلبم پالس به پالس بیشتر میتپید و منم آدامس نعنایی رو عاشق شده بودم.

پژوای صدای خانمی که طبقه‌ی چهار رو اعلام کرد هر دومون رو از خلصه‌ای که توش بودیم نجات داد. آریان دستی به پیشونیش کشید و من شالم رو جلو دادم. لبخند گيجی زدم و برای کاهش التهاب به شوخی گفتم: پس از منه دیوانه تو دیوانه تری...



لب های خندانش رو داخل دهانش کشید و سرش رو زیر انداخت و من دلم رفت برای تکه مویی که روی پیشونیش افتاد.

از آسانسور که خارج شدیم هردومون عمیق نفس کشیدیم. آریان انگار تازه متوجه گلها شده بود که قدمی جلو گذاشت و همزمان که گلبرگ های لطیف رز رو لمس کرد، نگاهش رو تا چشمام بالا کشید و زمزمه کرد: میخک هایی که برات گرفته بودم هنوز روی اوپنه. فکر کنم تا حالا یه مشت قند ریختم تو گلدونش.

مغناطیس قوی نگاهش جوری جذبم کرده بود که دلم میخواست مثل قطب مخالف آهنربا باشم؛ یه کشش سریع و یه آغوش جدایی ناپذیر... به زحمت پلک زدم و نگاهم رو معطوف یقه لباس کاربنی رنگش کردم: نفس برگشت؟

-فردا صبح میاد.

بی حواس لبخند زدم و شالم رو مرتب کردم: وقتی برسه خونه حتما دنبال هندوانه ها میگرده تا تهش رو دربیاره. فکرکنم باید یکی دیگه بگیرم چون دیگه نداریم. راستی پودر لباسشویی تمو...

دست آریان روی دستم که به گوشه ی شالم بود نشست و حرف روی توی دهانم خشکوند. نگاهش که دو دو میزد بین چشمام به یادم آورد که ما دیگه هم خونه نیستیم.

دست آریان روی دستم و لب هاش روی هم فشرده شد و من لب گزیدم از بی حواسیم. ناگاه دستم رو رها کرد و پشت بهم ایستاد. یه دستش



پالتوش رو کنار زد و روی کمرش نشست و دیگری جعبه‌ی شکلات رو روی سرش گذاشت.

خواستم برم سمتش که در آسانسور باز شد و پدرام و پیمان بیرون اومدند. پدرام بدون توجه به ما رفت سمت واحد حامد و گفت: زنگ نزدین هنوز؟ مگه خواب بودین؟

آریان با صدا نفسش رو فوت کرد و با صورتی ملتهب برگشت سمت ما و رو به پدرام سر تکان داد. پدرام ابرویی بالا داد و با لبخند برگشت زنگ بزنه که دستش چند سانتی زنگ متوقف شد. گوشش رو به در چسبوند و چشماش رو باریک کرد: بچه‌ها امشب چند شنبه ست؟
-دوشنبه.

پدرام نفس راحتی کشید و صاف ایستاد: خب پس سه روز مونده!
صدای متعجب آریان از پشت سرم اومد: سه روز دیگه پنجشنبه ست، چه خبره مگه؟

پدرام زنگ رو فشرد و با لبخند گشادی رو به آریان گفت: پنجشنبه واسه ماها خبری نیست آریان خان، فلسفه‌ش واسه ماتهلا افلاطونیه!
حامد در رو باز کرد و بازار داغ سلام و احوال پرسیش با پیمان و پدرام راه افتاد. مریم چند قدمی عقب تر با رویی خندان ایستاده بود و من با دیدنشون کنار هم تازه فهمیدم چقدر دلم براشون تنگ شده...
روبروی حامد ایستادم و با لبخند نگاهش کردم: سلام داداش بزرگه. دلم برات تنگ شده بود.



لبخند آروم آروم روی لبش کش اومد و همزمان که با دو انگشت هر دو
 لپم رو میکشید گفت: جانا سخن از زبان ما میگویی، چطوری ول ولک؟
 با اخم لپم رو ماساژ دادم: تنت خورده به پدرام توام بهم میگی ول ولک؟
 نگاه جدی ش رو معطوف پشت سرم کرد و بعد از چند لحظه پرسش
 گرایانه نگاهش رو برگردوند سمتم. خط نگاهش رو خوندم و با لبخندی
 کمرنگ سرم رو نامحسوس تکان دادم و از مقابلش رد شدم. گل رو به
 مریم دادم و توی آغوشم فشردمش و شنیدم خوشامدگویی حامد رو به
 آریان لطفی...

مانتوم رو از دستم قاپید و با چشمانی خندان و هیجانی که با کم کردن
 صداش کنترلش میکرد گفت: وای رها چقدر عوض شده! اصلا فکر
 نمیکردم یه روزی آریان لطفی رو ببینم که با یه نگاه عشقولانه به مسیر
 رفتن یکی خیره بشه بلکه طرف برگرده یه نگاه به این بینوا کنه! چیکار
 کردی باهاش این چند روز که شکلاتی که آورده بود رو، به جای اینکه بده
 من یا حامد، مثل کیف سامسونت گذاشته کنار مبل؟!

گره شالم رو کمی شل کردم و خجولانه لبخند زدم: مریم!

بشگون ریزی از بازوم گرفت و چشماش رو باریک کرد: منو باش
 میخواستم پیوندتون بزنم ولی میبینم که باید کارت پیوندتان مبارک بدم
 بهتون! از دیروز که دیدمت تا الان چه خبر شده که من بی خبرم؟



دستی به تونیک لیمویی رنگم کشیدم و شالم رو روی موهای فر خوردم مرتب کردم. لمس گیره ای که چتری هام رو عقب برده بود باعث شد لبخند بزنم: تا حالا آدامس نعنایی رو با دارچینی خوردی؟

قیافه ش جمع شد و به میز آرایشش تکیه داد: مگه دیوونم؟ اگه ترکیبش خوب میشد که تا حالا تولیدش کرده بودن. ببینم... تو خوردی مگه؟ تو که از نعنایی متنفر بودی.

-حقیقتا نخوردم ولی حسش کردم!

-جان؟!!

تک خنده ای زدم و رفتم سمت در. توی پذیرایی حامد کنار آریان نشسته بود و پدرام و پیمان روی کاناپه روبروشون نشسته بودن. قدمی سمتشون گذاشتم که مریم سریع خودش رو بهم رسوند و با حرص جلوم ایستاد: چه آتیشی سوزوندی؟

چشم آریان با شنیدن صدای پای تند مریم برگشته بود سمتمون. لبخندی اجباری به مریم زدم و بازوش رو گرفتم تا کنار بکشمش: هنوز چهارشنبه سوری نشده. برو کنار دیگه.

بلاخره ازش عبور کردم و با قلبی پر تلاطم خواستم روی مبل کنار آریان بشینم که پدرام با صدایی بلند گفت: رها بیا اینجا بشین.

با دستش به روی کاناپه زد و لبخند گشادی زد. با حرص نگاهش کردم که گفت: والا بخاطر جناب لطفی گفتم که لطف کردن اومدن اینجا. والا ما



نمیخوایم لطف جناب لطفی رو اینجوری جبران کنیم! کم لطفی میشه در حقشون، مگه نه آقای لطفی؟

حامد نگاه گيجی به سه تایمون انداخت: قضیه چیه؟

پدرام دستش رو دراز کرد و خیاری برداشت و نصفش رو گاز زد: ول ولکمون سرما خورده. ما که نمیخوایم به جای خیار... (نصفه خیاری که دستش بود رو سمت آریان گرفت) بهشون سرما بدیم بخورن که. حالا ما خودی هستیم اشکالی نداره اگه چند تا ویروس شریک شیم.

آریان تکیه ش رو از مبل گرفت و با نگاهی متعصبانه رو به پدرام گفت: منم سرما خوردم مشکلی نیست.

نگاهش نرم روی صورتم نشست و با سر به مبل کناریش اشاره کرد: بشینید همینجا.

مریم که تازه با سینی چای اومده بود با نگاهی متعجب به من و آریان نگاه کرد و با بهت گفت: بازم شماها با هم سرما خوردین؟!

پدرام پر بهت خیارش رو توی بشقاب گذاشت و گفت: بازم؟!

مریم قیافه ای متفکرانه به خودش گرفت و تیز نگاهم کرد: دقیقا سه ماه پیشم باهم سرما خورده بودن درحدی که کار جفتشون به بیمارستان کشید.

حامد پر اخم نگاهش رو بینمون چرخوند و پدرام با نگاهی مودیانانه ادامه خیارش رو خرچ خرچ گاز زد. جو انقدری سنگین شده بود که حتی پیمان



هم عجیب نگاهمون میکرد. سرم رو زیر انداختم و با لبه های شالم بازی کردم؛ کار اشتباهی نکرده بودیم که بخوایم بازخواست شیم که...

آریان نگاه خجولانه ش رو با پلکی محکم از بین برد و با لحنی رییس مآبانه رو به مریم گفت: چاییتون یخ کرد خانم صارمی!

مریم از کوبندگی لحنش جا خورد و با هول قدمی جلو گذاشت: بله رییس!

حامد با اخمی کمرنگ شده به شوخی رو به آریان گفت: دیگه نشدا... توی خونه ی ما واسه زنم رییس بازی درنیار دیگه.

آریان که معلوم بود خجالت کشیده یقه لباسش رو کمی جلو کشید: یه لحظه حواسم...

صدای فریاد پدرام نگاه هارو به سمتش کشوند. پدرام از جاش بلند شده بود و فریاد میزد: سوختم آی داغه داره میسوزونه...

و مریمی که با سینی ای که چایی هاش برگشته بود، با هراس به پدرام نگاه میکرد. پیمان سریع بلند شد و چند دستمال کاغذی از روی میز برداشت و نزدیکش شد. قسمت بالایی شلوارش تماما خیس شده بود و از صورت ملتهبش معلوم بود ادا در نیاره.

مریم با هول گفت: وای خدایا... ببخشید آقا پدرام. حواسم نبود یه لحظه دستم شل شد. خوبین الان؟ کیسه یخ بیارم؟

پیمان درحالیکه گوشه های شلوار پدرام رو تگون میداد گفت: نه لازم نیست چایی خیلی داغ نبود و...



پدرام عصبی پرید وسط حرفش: چی چیو داغ نبود؟! تا فیها خالدونم سوخت. همه جامو سوزوند.

مریم صورتش رو با دستاش قاب گرفت و ناراحت نگاهشون کرد. پیمان پس گردنی ای حواله پدرام کرد و با اخم گفت: خب حالا توام؛ همچین میگی همه جا فقط یه ذره پات سوخته دیگه.

پدرام دستمالی که حامد آورده بود رو گرفت و به شلوارش کشید و با چشمانی گرد به پیمان نگاه کرد: اینجا یعنی همه جا! هیچ میدونی دیه ش اندازه یه مرد کامله!

مریم هراسان چنگی به بازوم زد که دقیقا کنارش ایستاده بودم و اشک توی چشماش جمع شد: بخدا حواسم نبود آقا پدرام ببخشید. پاشین ببریمتون بیمارستان.

پدرام نفس عمیقی کشید و دستمال رو انداخت روی شونه حامد: نه خوبم.

هرکی برگشت که سر جاش بشینه و مریم سینی رو برداشت و گفت: اصلا چایی بی چایی!

پدرام با خنده گفت: والا... تو این هوای زمستونی هی مایعات نخورین که شب کلیه و مثانه تون گرفتار شب زنده داری بکننتون.

آریان خواست بشینه سر جاش که پدرام بازوش رو گرفت و چیزی در گوشش گفت که باعث شد آریان کاملاً سرخ بشه و پدرام با خنده دستی به شونه ش بکوبه. آریان که نشست کنجکاوانه نگاهش کردم اما سرش



رو زیر انداخته بود و معلوم بود داره خودش رو کنترل میکنه تا نخنده. با سوءظن به پدرام نگاه کردم. نگاهم رو که دید ابروهاش رو دو بار بالا انداخت و چال لعنتیش رو پررنگ کرد.

صحبت های حامد و پدرام و پیمان راجب کارهایشون گل گرفت و آریان گاهی در بحثشون شرکت میکرد. بی حوصله نگاهشون میکردم و در عجب بودم که داشتم از دست آریان عصبانی میشدم. کنارم نشسته بود و بدون هیچ توجهی به من درگیر صحبت بود. پاهام رو با حرص روی هم انداختم و تکان دادم. مریم که از آشپزخونه صدام کرد سریع بلند شدم.

مریم درحالیکه ظرف های آجیل رو پر میکرد و بادومی داخل دهانش مینداخت گفت: چرا تو همی؟ از اینجا دیدمت که کم مونده بود خرخره بعضیا رو بجویی؟

قاشقی برداشتم کمکش کنم و بی حوصله شانه بالا انداختم. با خنده هومی کشید و گفت: مردا همینن عزیزم؛ خرشون که از پل بگذره دیگه یادشون میره چقدر طول کشیده تا افسارش رو تو دست بگیرن و میرن حاجی حاجی مکه!

پوست پسته رو از آجیل جدا کردم و اخم کردم: یعنی منو خر فرض کردی الان؟

سینی رو از ظرف های آجیل پر کرد و روبروی من گرفت: نه عزیزم شما مارو خر فرض کردی که فکر میکنی هیچی حالیمون نیست. معلوم نیست این مدت چه خبر بوده که رهایی که سعی میکرد از چند فرسخی آریان رد نشه حالا دقیقا میخواد کنارش بشینه.



سینی رو توی دستام گذاشت و چشمک زد: زود وا نده رها؛ تو دختری یکم ناز کن. دلیل نمیشه حالا که فهمیدی احساستون دو طرفه ست بذاری هروقت اون خواست بری سمتش. بذار اون بیاد جلو، اونه که باید دنبالت کشیده بشه نه تو که نیم ساعته خیره نیم رخش شدی محض یه نیم نگاه. یکم شکل رهای قدیم شو.

پر بیراه نمیگفت. دلم میخواست بعد از دیشب بهش توجه کنم، بهم توجه کنه. دیشب بعد از بوسه ش هیچ واکنشی نشون ندادم و امروز فقط بهش نگاه کردم در صورتیکه از ناز خبری نبود. حالا وقت کمی بی محلی بود و یه چند تا حرکت صورتی!

سینی رو با لبخند از مریم گرفتم و بهش چشمک زدم و از آشپزخانه خارج شدم. آجیل رو دور چرخوندم و روبروی آریان که ایستادم فقط به سینی نگاه کردم. حین برداشتن آجیل نگاهم میکرد اما من فقط خیره ی پسته خندان بودم. آجیل خودم رو هم برداشتم و این بار روی کاناپه کنار پدرام نشستم که باعث شد اول یه ابروش رو بده بالا و بعد با خنده دستش رو از بالای سرم رد کنه و روی کاناپه بذاره. نگاه سنگین آریان رو کامل حس کردم و دیدم انگشتی رو که بین انگشتش بالا پایین شد.

مریم ظرف هندوانه به دست وارد شد و با خنده گفت: دو روز از شب یلدا گذشته اما حالا که دورهم جمع شدیم گفتیم امشب دوباره بساط شب یلدا رو علم کنیم.



حامد از جا بلند شد و ظرف رو از مریم گرفت: بالاخره دورهمی امشب
بخاطر آریان خان بوده که توی عروسیمون کلی زحمت کشیدن و ما
خواستیم جبران‌ش کنیم.

پدرام فندق‌ی برداشت و گفت: ما سه تا هم که شلغم مادرزاد!

زیرچشمی دیدم حرکت انگشترش متوقف شد و با خنده ای مصلحتی
آروم گفت: کاری نکردم که... خجالت‌م ندین.

پدرام سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت: خجالتو که من باید بکشم با
اون خواب نما شدنم!

عاصی شده از دستش، سقلمه ای بهش زدم و خصمانه نگاهش کردم که
با تک خنده دستاش رو تسلیم وار بالا برد و دوباره حرکت انگشتر آریان...

حامد که داشت برای همه هندوانه میذاشت، یاد اون روزی افتادم که با
آریان و نفس هندوانه و انار قاچ میزدیم و حرف‌ها و نگاه‌های گرمش
قلبم رو متلاطم میکرد.

برای لحظه ای چشمم چرخید سمتش و نگاهمون درهم گره خورد. قبل از
اینکه مشکی چشماش مثل سیاهچال من رو توی خودش بکشه چشمم
رو چرخوندم و چنگالم رو توی هندوانه فرو بردم.

پدرام بخاطر شب زنده داری کلیه هاش از هندوانه صرف نظر کرد و ظرف
آجیلش رو پیش کشید. دونه دونه شون رو بیرون آورد و با قیافه ای
متفکرانه به پشت کاناپه لم داد و یه فندق رو بالا گرفت: دوستان دقت



کنید... این فندق رو نگاه! با این پوست سفتش می‌گه من نمی‌خوام بدم، البته این ترک ریزی که برداشته یعنی می‌خواد بده ها ولی ناز داره.

گردویی برداشت و چند بار بالا انداخت: ولی این تکلیفشو از همین اول مشخص کرده. می‌گه آقا من نمیدم مگر اینکه از روی جنازه م رد شین.

پیمان با خنده سر تکان داد و به ظرف آجلیش نگاه کرد و بیشتر خندید. پدرام دو تا بادام و پسته شامی برداشت و هرکدوم رو توی یه دستش گرفت: پسته شامی که پوستش فرمالیته ست، دست بهش بزنی میکشه پایین! بادومم مثل زیبایی های طبیعی تایلنده چون پنجاه درصد ممکنه به فنا بری از بس بعضیاشون تلخن!

نیمخیز شد و انگشتش رو توی ظرف چرخوند: تخم کدو هم که بیشتر شبیه فحشه تا آجیل، دیگه چی مونده.... آهان!

یه کشمش بیرون کشید و با خنده و ریتم گفت: کشمش رو نبین چه پیره، وقتش برسه میگیره!

پیمان با لبخندی کمرنگ زد روی شونه ش: ماما میدونه تو به جای اینکه زن بگیری، کشمش داره میگیرد؟

پدرام نمایشی ترسید و کشمش که دستش بود رو پرت کرد توی بغل پیمان: من اصلا غلط کردم. اصلا انگور رو باید از غوره گیش بخوریش. حالا اگه دیر جنبیدی و انگور شد بذار جلو مهمون صداشم در نیار. اگر پیر شد و شد کشمش که فقط عدس پلو می‌طلبه... آقا اصلا منو چه به جماعت میانسال چروک شده!



از شدت خنده بریده بریده نفس میکشیدم. وضعیت بقیه هم بهتر نبود. پدرام که دید همه دارن میخندن شجاع شد و گفت: دیدین تابستونا میری مترو فضا بد شیمیاییه؟! یکی نیست بهشون بگه عزیزم وقت کردی یه دوش بگیر؛ تو کשמش نیستی که مردم با عرقت حال کنن! پیمان با خنده گوشش رو پیچید: این از طرف مامان.

پدرام سرش رو کج کرد و با اخمی ناشی از درد گفت: این مادر ما، پدر ما رو در آورده... دیگه دارم به باد فنا میرم.

پیمان گوشش رو ول کرد و آخرین تکه هندوانه ش رو برداشت. لب های خندان همه با افتادن نگاهشون به آجیل و توصیفات پدرام دوباره به خنده وا شد و پدرام با نیش شلش برگه های هلو و زردآلو رو توی دهانش گذاشت و مثل سنجاب جویدشون.

جو که آرام شد، حامد از آریان راجب مجتمع یاس پرسید و آریانم گفت که با سرعتی عالی درحال پیشرفته و تا قبل از عید کارهای عظیمش انجام میشه. صحبت از پیش فروش واحد ها شد و پیمان گفت اگه از نقشه ساختمون خوشش بیاد، بخاطر منطقه ی عالی ای که داره یک واحد رو میخره برای زندگی مشترک با فرشته ش و آریان با لبخندی مسخ کننده گفت مگه میشه مهندس موحد طرح بزنه و ما رو شیفته نکنه؟!

این جمله از نظر همشون که با لبخند نگاهم میکردن یه تعریف بود اما برای من معنایی داشت که باعث شد به هندوانه پناه ببرم تا کمی از گرمای درونم کم کنه...



حامد از مشکلات قراردادی شرکتش گفت و پیمان هم شماره دوستش که وکیل بود رو بهش داد تا کارهایش رو بهش بسپره. آریان ساکت تر از قبل شده بود و حرکت انگشتش متوقف شده بود. نگاه‌های مستقیمش داشت افسار نگاهم رو از دستم خارج میکرد اما مقاومت میکردم. مریم با نگاهش تاییدم میکرد و پرتقال پوست میکند. وسط صحبت‌های بچه‌ها، پیمان از کارآمدی دوستش میگفت و از یکی از پرونده‌های جنجالی‌ش. کلمه مهریه لحظه‌ای از خاطرش رفت و با اخم انگشتش رو بین لباش گذاشت: اون چی بود که میگفتن کی داده کی گرفته؟

پدرام که برگه‌های میوه‌ش تموم شده بود و اومده بود سمت برگه‌های من، با شنیدن حرف پیمان سرش رو بلند کرد: داداش یاواش!

پیمان متعجب نگاهش کرد: چی گفتم مگه؟

پدرام اشاره‌ای به آریان که صورتش کمی سرخ بود، کرد: اون پسر رو میبینی اونجا عین لبو شده؟ یا از خنده ست، یا از شرمشه. خدایا مرز باباحاجی همیشه میگفت حرفتونو مته شتر نشخوار کنین بعد بزنین! راستی گفتم شتر، دیدین لب بالاش دو تیکه ست؟! یکی نیست بگه مگه مایوئه آخه؟!

پیمان نیم‌نگاهی به آریان انداخت و لبش رو از خنده گزید. هاج و واج به این جمع سرخوش نگاه میکردم. ناموسا این پدرام لعنتی چطوری از کاه کوه میسازه؟!

آریان با لبخندی که سعی در کنترلش داشت گفت: بابا یه بادوم تلخ خوردم داشتم خودمو جمع و جور میکردم. چرا تهمت میزنی؟



پدرام آهانی گفت و چشمکی بهش زد: قضیه تایلنده دیگه؟!

آریان رسماً دهانش از حرف پدرام باز موند. حامد دستی به کمر آریان کوبید و با اخم به پدرام گفت: کم آزار برسون. بادوم کجا تایلند کجا...

مریم با اخم پا روی پا انداخت: حامد تو مگه تا حالا رفتی تایلند که انقدر اطلاعات داری؟

تا حامد خواست جواب بده، پدرام برگه هلویی که دستش بود رو سریع گذاشت دهانش و با لحنی جدی گفت: نه مریم خانوم حامد تا حالا به لب مرزم نزدیک نشده. بر فرض محالم اگه رفته باشه تایلند، رفته واسه ی معابدش، نه صرفاً بخاطر سواحلش، چون بخاطر عقایدش، نمیشینه پای عواقبش، اونم چی... بخاطر روابطش!

حامد اخمی حواله پدرام کرد و رو به قیافه گیج مریم کرد: نه به جان خودم این داره چرت مییافه. من اصلاً پام رو از ایران رد نکردم. من غلط بکنم از این کارا بکنم.

پدرام با جدیت انگشت اشاره ش رو گرفت بالا: یه کاری کنین که تا نکردین وقتی کردین بعدش نگین غلط بکنم که این کارو بکنم!

حامد نگاهش رو کینه توزانه به پدرام دوخت: یه کاری نکن که کاری کنم مرغای آسمون به حالت گریه کنن!

همه‌مون میخندیدیم جز حامد که از فرط حرصش قرمز شده بود.

پدرام سمت حامد خم شد و آروم گفت: باشه داداش تو لب مرز نمیری... ولی اگه تا لب ساحل رفتی التماس دعا!



چون نزدیکشون نشسته بودم جواب پدرام رو شنیدم و آروم خندیدم اما بقیه متعجب نگاهمون میکردن.

حامد عصبی نفس کشید و سیبی برداشت و پرت کرد سمت پدرام که اگه جا خالی نداده بود مستقیم میخورد به پیشونیش.

-میبندی دهن مبارک رو یا گل بگیرمش؟

پدرام با خنده دستش رو توی ظرف آجیل پیمان فرو کرد: با برگه پرش میکنم که دیگه حرف نزنم.

و چند تا برگه رو همزمان توی دهانش انداخت و چشماش رو تایید وار باز و بسته کرد و دستش رو به حالت اوکی نشون داد. حامد دستی به صورت ملتهبش کشید و زیرلب گفت: من نمیدونم دایی پندار چه گناهی کرده خدا این فتنه رو بهش داده!

آریان لبخند ملیحی زد و من بی حواس محو تماشاش شدم. لبخند لعنتیش با چشمان درخشان و صورت سرخ از خنده ش زیباترین کادری بود که از آریان لطفی میشد دید جوریکه با سرفه های عمدی مریم هم نتونستم نگاهم رو ازش بگیرم. بلاخره قبل از اینکه سرش به سمتم برگرده نگاهم رو جمع کردم و سنگین نفس کشیدم. دلم دوباره داشت حال و هوای دیشب رو مرور میکرد و کرخت شدنم دست خودم نبود...

مریم از جا بلند شد و لحظاتی بعد با فال حافظ برگشت و رو به جمع کرد: خب کی فال میگیره؟



حامد با لبخند کتاب رو گرفت و برگشت سمت آریان: از اونجایی که شما امشب مهمون افتخاری مایی پس زحمت فال گرفتم با شما.

ذهنم شبی رو مرور کرد که فال حافظ روی میز بود و گلهای میخک روی اوپن و آریان عصبی از اینکه حماقتش آشکار شده بود و من با لباس قرمز بین بازوهایش اسیر بودم و هنوز هم میگم لعنت به چشمی که بی موقع باز بشه...

آریان نیم نگاهی بهم انداخت و سریع سرش رو برگردوند. انگار اون هم به همون شب فکر میکرد که فقط تونست با لبخندی گیج کتاب رو از حامد بگیره.

مریم با ذوق دستاش رو بهم کوبید: اول کی؟

با لبخند به پیمان اشاره کردم: اول تازه دامادمون.

پیمان مردانه لبخند زد و شونه بالا انداخت: باشه اول برای من بگیرین ولی قبلش منو از این درگیری در بیارید که چرا فال حافظ داریم ولی از شاعر دیگه ای کتاب فال نداریم؟

پدرام با دهانی پر گفت: چون حافظ کمتر مورد داره!

همه متعجب که نگاهش کردن مجبور شد توضیح بده: یه بار دیوان اصلی ایرج میرزا رو خوندم، نه اونی که همه جا هست و کلی سانسور داره ها. اون اصلیه رو خوندم دیدم نصفش سانسور شده. دیوان شعر نیست که؛ پکیج آموزشیه!



حامد چشم غره‌ی خفنی به پدرام رفت و از آریان خواست فالش رو بگیره. تک به تک همه نیت کردن و برای همه گرفت و آخرش رسید به من. چشمم رو بستم و نیت کردم برای آینده‌ی که... آریان بشه آریانم.

آریان کتاب رو باز کرد و همینکه خواست بخونه برق رفت!

صدای اعتراض همه بلند شد و من توی دلم نالیدم از این شانس قشنگم! حامد با کمک چراغ گوشیش رفت و چند شمع آورد و روی میزها گذاشت.

نگاهم از شمع تپل نارنجی رنگی که روی عسلی کنارم بود، بالا اومد و قفل مشکی چشمان آریان شد. نور شمع صورتش رو سایه روشن کرده بود و من نمیتونستم منکر جذابیتش حتی زیر نور یک شمع بشم...

لبخندش کم کم محو شد و بهم اشاره کرد گیره‌م رو بردارم. با شیطنت ابرو بالا فرستادم اما چشماش رو پر مکت باز و بسته کرد و دوباره اشاره کرد برش دارم. متعجب بودم از اصرارش اما اینبار گیره رو برداشتم و اجازه دادم چتری هام برگرده روی صورتم. دستم رو لای چتری هام چرخوندم و با لبخند لب زدم: خوب شد؟

حرکت دستم رو تعقیب کرد و با نگاهی براق اما با اخم گفت: خوب اینه که تنها نیستیم!

چشمم گرد شد و لب زدم: چی؟!

با کلافگی سر جاش جابجا شد و نگاهش رو ازم گرفت اما شنیدم که زیر لب گفت: چرا فقط دو هفته بود؟!



نگاهم رو ازش گرفتم و تمرکز کردم تا نفس کوتاه شدم رو با دمی عمیق
برگردونم تا یادم بره منم تمام دیشب همین سوال توی ذهنم جولان
میداد...

صدای حامد من رو به خودم آورد و سعی کردم توی تاریکی قیافه ش رو
تشخیص بدم: ببخشید واقعا؛ هیچوقت اینموقع برق ما نرفته بود. یه بار
اومدیم یه رسم قدیمی ایرانی رو پاس بداریم.

صدای مریم از گوشه ای دیگه بلند شد: عوضش فضا شاعرانه شد.

پدرام با لحنی خندان گفت: آره دیگه مختص کفترای عاشقه. پیمان توام
باید فرشته خانم رو با خودت میاوردی. این وسط فقط من موندم عزب.

حامد با لحنی محکم گفت: اینجا جز منو پیمان کسی متاهل نیست.

دیدم که پدرام آروم زد روی پیشونیش: اوه یادم رفته بود هنوز اجازه آقا
پلیسه رو نگرفته!

احساس میکردم گردنم رو به پایین خشک شد. حرف پدرام اون هم
جلوی پیمان و حامدی که تعصب از صداش میبارید، هم خجالت زده م
کرده بود و هم ذوق زده م بابت اینکه این احساس به چشمش اومده
بود. هرچند که پدرام از خیلی وقت پیش گفته بود این احساس دوطرفه
ست و من باورم نشده بود.

مریم که دید جو سنگین شده تک سرفه ای کرد: میگم این رسم و رسوم از
کجا اومده؟ همین شب یلدا و سفره هفت سین اینا.



پیمان رشته سخن رو در دست گرفت. علاقه وافرش به تاریخ و ادبیات باعث شده بود راجب تمام این مسائل اطلاعات داشته باشه. از شب یلدا و آیین های بی بدیلش گفت و علت نامگذاریش از زمان هخامنشیان تا رسید به عید نوروز: سفره هفت سینم درواقع در دوره ساسانیان هفت شین بوده که شامل شیرینی، شمشاد، شمشیر، شهد و شراب و...

پدرام پرید وسط حرفش: همینه که تو مجسمه هاشون زیادی شنگول بودن!

پدرام توییخ گرانه‌ای که پیمان گفت، باعث شد پدرام با هول بگه: آخ آخ اشتباهی به جای برگه هلو یه کشمش رفت تو دهنم اینجوری شد! پیمان نفس عمیقی کشید: داشتم میگفتم...

پدرام: میشه من بگم؟

حامد با خنده گفت: مگه بلدی؟ تا اونجاییکه یادمه ادبیات رو با تک ماده قبول میشدی. پدرام اخم کرد: اولاً که من از ادبیات و آرایه و پیرایه و ویرانه خوشم نمیومد و نمیخوندم وگرنه ورزشم همیشه بیست بوده. دوما اینکه چجوری هفت شین شده هفت سین بلد بودن نمیخواد که... فقط یه ذره استدلال میخواد و خلاص.

پیمان روی کاناپه جابجا شد: استدلال کن ببینم چند مرده حلاجی.

پدرام به جلو خم شد و کف دستاش رو روی زانوهایش کوبید: همینطور که همکارم گفتن اون زمانا هفت شین مد بوده. بعد دیگه میبین خیلی با این شیناشون داره خوش به حالشون میشه؛ میگردن دنبال یه چیزی که



بذارن جای این خونه خراب کن! تو فک و فامیل شرابم فقط سرکه آدم حسابی بوده. خوشحال و خندان سرکه به دست میان سر سفره بعد میبینن عه! اینکه شین نداره، میزنن سینش میکنن. دیدین دوستان قضیه خیلی ساده ست؛ مثل دخترا که یه لاک میزنن بعد مجبورن بقیه لباساشون رو باهاش ست کنن.

چند لحظه هیچ صدایی از کسی بلند نشد تا اینکه حامد با صدایی که خنده توش موج میزد گفت: یعنی تو کف استدلالیت موندم.
-حباب تولید نکنی یهو!

به محض تموم شدن حرف پدرام برق ها اومد. چشمام رو بستم تا به نور عادت کنم که با صدای بلند پدرام ناخودآگاه چشمام باز شد: تو چرا جنی شدی؟

انگشتم رو گرفتم سمت خودم: منو میگی؟

با نگاهی مثلا ترسیده خودش رو اونور کاناپه کشوند: چرا شکل زامبیا شدی؟ برق نبود جن تسخیرت کرد؟

خودشو کشید سمت ک با نگاهی شیطان به منو آریان نگاه کرد: نکنه داشتین تعبیر خواب میکردین؟

پر حرص نفس زدم و چشمام رو براش باریک کردم. مریم با چشمایی نیمه باز بلند شد و رو به من گفت: اون چتری های گربه ایت رو برگردون بالا و پاشو تا برق باز نرفته بریم شام رو بکشیم.



زیرچشمی به آریان نگاه کردم. مستاصل سر تکون داد و انگشترش رو محکم گرفت. گیره رو زدم و رفتم آشپزخونه. مریم خورش بادمجان درست کرده بود و ته چین. هردو غذایی که من عاشقش بودم. لپش رو محکم بوسیدم و کمکش کردم ماست بریزه توی کاسه ها. مریم از تجربه خونه و شوهر داریش گفت و اینکه خاله پروین باهاش مهربون تر شده. از آریان پرسید و تصمیمی که برای آینده داشتیم و من فقط شانه بالا انداختم و فکرم رو معطوف حس های خوبم کردم.

دلم قرص بود به بودنش، موندنش و روزی که بلاخره با شیرینی و گل های خاصش پا توی خونه مون میذاره...

یک ربع بعد میز چیده شده و آماده بود. شام در فضایی صمیمانه همراه با شوخی های بی حد پدرام صرف شد. نگاه های پر حس آریان لحظه ای رهام نمیکرد و لبخند از لبم کنار نمیرفت. دستمال سفره های طرح قلبش من رو یاد میرزا قاسمی ای انداخت که آریان برام قلب زده بود. نامحسوس ظرف خورش بادمجان رو همراه دستمال کنار دستش گذاشتم. بعد از چند لحظه عمیق نگاهم کرد و همزمان که لیوان دلسترش رو میخورد بهم چشمک زد و دستش رو روی قلبش گذاشت. لبخندم رو با گزیدن لبم جمع کردم.

بعد از شام مریم پرسید کی چایی میخوره و همه موافقت کردن جز پدرام که پاهاش رو جمع کرد و با نگاهی معصومانه گفت بذارین بچه هام زنده بمونن! تا نزدیکی های دوازده گرم صحبت و خنده بودیم و گذر زمان رو حس نکردیم تا اینکه پیمان نگاهش به ساعت افتاد و با گفتن دیگه



دیروقت شده، از جاش بلند شد. پدرام هم همراه با پیمان بلند شد تا به قول خودش نذاره امانتی فرشته نصفه شب تنها بره بیرون!

منم بلند شدم و همزمان آریان هم بلند شد و با شرمندگی جعبه شکلاتی که خریده بود رو از کنار مبل برداشت و گفت: ببخشید اولش حواسم پرت شد یادم رفت بدم بهتون.

مریم با لبخندی کنترل شده شکلات رو گرفت: حق میدم بهتون اشکالی نداره. ممنون.

آریان دستی به پشت گردنش کشید و سر تکان داد. حامد قدمی جلو گذاشت و دستی به شونه‌ش کوبید و آروم جوریکه فقط خودمون بشنویم گفت: مردونگیتو ثابت کردی آریان خان. دیگه برام با برادر نداشته م فرقی نداری.

لبخند کمرنگی زد و زیر چشمی نگاهم کرد که حامد سد نگاهش شد و روبروش ایستاد: الان رابطه رییس کارمندی برگشته بینتون دیگه؟

نفس عمیقی کشید و با انگشت اشاره‌ش خطی بین دو ابروش کشید: فعلا بله...

حامد متقابلا عمیق نفس کشید و کنار رفت. مریم دستم رو گرفت و کمی از بقیه دورم کرد: من تورو کشتم رها! این فعلا گفتنش یعنی چی؟ قراره بیاد خواستگاری و تو به من نگفتی؟

از سر ندونستن شانه بالا انداختم: نه مریم حرفی پیش نیومده وگرنه بهت اولین نفر میگفتم.



خداحافظی بلند بچه‌ها مریم رو به سمت در کشوند و مشغول
 خداحافظی کرد. حامد با لبخندی برادرانه آریان رو بدرقه کرد و وقتی من
 جلوش ایستادم، چشمکی زد و آروم گفت: تله پاتیتون تکه! اون از
 اونموقع که جفتتون رو توی شرکت عین سوسک نفله شده پیدا کردم، اینم
 از الان که صداتون عین غاز نابالغ شده!

معترضانه اخم کردم: جک و جونور دیگه ای نیست نسبت بدی بهمون؟

آهی کشید و با دست شالم رو روی سرم درست کرد و با لحنی غمگین
 گفت: بزرگ شدی رها، خانوم شدی، زیبا شدی و چشم نواز... و من
 میدونم که ایندفعه واقعا دارم خواهر کوچولوم رو میفرستم که بره سمت
 سرنوشتش. بهش بگو تکه بزرگش گوششم نمیشه اگه بخواد رگ غیرتم رو
 آزمایش کنه. قضیه فرهاد چشمام رو همیشه باز نگه داشته و تویی که
 همیشه عزیز دلم بودی رو مضرب چهاری پاییده.

پر بغض نگاهش کردم و لب گزیدم که تهش اشک گوله نشه روی گونه
 هام. نفسم رو محکم بیرون دادم و به سقف نگاه کردم: خیلی عزیزی
 حامد. انقدری که بچه هات میتونن منو عمه صدا کنن!

مردونه خندید و محکم دماغم رو کشید: دیگه نمیتونی حرفتو پس بگیری
 ول ولک. دلم برات از الان میسوزه که از صدقه سر بچه هام، چه چیزهایی
 قراره به دردت بخوره عمه خانم! مریم جان فکر کنم دیگه باید دست به کار
 شیم.

مریم که با نگاهی اشکی داشت نگاهمون میکرد با شنیدن جمله آخر
 حامد محکم زد توی کلیه ش: خجالت بکش!



حامد با اخم دست به کلیه شد: این میخواد عمه شه من خجالتشو بکشم؟

پدرام که مابین در آسانسور ایستاده بود تا بسته نشه، قدمی جلو گذاشت: کی قراره عمه شه؟

حامد با دست به من اشاره کرد و باعث شد چشمان پدرام در لحظه گرد بشه: چجوری؟! من که هنوز پدرام هارو ننذاختم رو غلطک تولید!

پیمان پایین لباس پدرام رو گرفت و کشید: بیا تو انقدر اراجیف نباف. تو عمه ش نمیکنی، بدبختش میکنی!

پدرام پشت چشمی نازک کرد و یقه ش رو داد بالا: نه دیگه به بچه هام میگم اگه کسی خواست بگه فلان چیز به درد عمت میخوره یا فحش بده بهشون بگه پس عموم چیکاره ست؟!

پیمان نیشخند زد و دکمه ی پارکینگ رو فشرد: پس منم همینو به بچه هام میگم. بچه ها خداحافظ.

پدرام کنارش ایستاد و چشماش رو باریک کرد: دستگاه کپی! ورق کاربن! لیزر سه بعدی!

تاسف وار سر تگون دادم و از حامد و مریم خداحافظی کردم و وارد آسانسور شدم. آریان که با لبخند به دیوار راهرو تکیه زده بود بعد از من سوار شد. ملودی آرامش بخش آسانسور باعث شد لحظه ای چشمم رو ببندم. وقتی اومدم انقدر محو آریان بودم که به موسیقیش دقت نکرده بودم.



پیمان سوییچ ماشین رو از جیبش بیرون کشید و گفت: من واقعا خوابم
میاد کی رانندگی میکنه؟

دستم رو جلو بردم تا سوییچ رو بگیرم که آریان سریع گفت: رها خانم من
شما رو می‌رسونم!

لبام رو تر کردم و بند کیفم رو روی شونه جابجا کردم: آخه با بچه‌ها
میریم خونه ما.

انگشترش رو خفیف حرکت داد و عصبی لبخند زد: امشب نشد راجب
برگشتت به شرکت حرف بزنیم. خب... باید راجب یه سری تغییرات
باهات حرف بزنم.

منتظر نگاهم کرد و جوری چشمان مشکیش رو گرد شده به نگاهم دوخت
که توان هر مخالفتی رو ازم گرفت. ناچاراً سر تگون دادم و رو به پدرام
گفتم: پس تو رانندگی کن.

پدرام با لبخند سوییچ رو از دست پیمان قاپید و زیرلی بهش گفت: یعنی
بهونه به این داغونی نوبره! به عر افتادیم پیمان، از دست این چشم
خرکی! خواب به خواب برین ایشالا!

نمیدونستم خجالت بکشم یا عصبی شم از دستش پس ترجیح دادم فقط
سکوت کنم.

ماشین آریان نزدیک در پارک شده بود. پیمان ازمون خداحافظی کرد و
رفت سمت ماشین. پدرام با لبخندی حرص درار ازمون خداحافظی کرد و



چند قدم دنده عقب رفت و آرام گفت: 'خواب' نمونیا رها زود برگرد. باور کن بخاطر خودت میگم که سرما خوردگیت بدتر نشه!

با حرص به مسیر رفتنش نگاه کردم. این بشر یه فرشته‌ی عذاب لعنتی اما دوست داشتنی بود...-بریم رها؟

سرم چرخید سمت آریانی که با مشکی هایش براقش نگاهم میکرد. لبخند کمرنگی زدم و سوار شدم. بخاری رو روشن کرد و دریچه‌ش رو برگردوند سمتم. با لبخند خیره‌ی نیمرخ جذابش شدم. من عاشقش بودم. عاشق مشکی چشماش، لبخندهای سست کننده‌ش، حرکت انگشترش، شالگردن‌های رنگ وارنگش مخصوصا شال قرمز مشکیش که هنوز هم پیشم بود.

نگاهم روی ساعت ماشین نشست و تنم لحظه‌ای کرخت شد. بیست و چهار ساعت گذشته بود از تولد قاصدک‌های خوش خبری که توی قلبم به رقص در اومده بودند...

-رفتی دکتر؟

-دکتر برای چی؟

نفسش رو با حال عجیبی بیرون داد: سرما خوردگیت.

بی جواب فقط لبخند زدم. جواب که نگرفت لحظه‌ای نگاهم کرد و بعد سریع به جلو خیره شد: محض رضای خدا رها، دارم رانندگی میکنم.

-کاری نکردم که...



کلافه گفتم: پس یه کاری کن. یه چیزی بگو. بهونه بود حرف راجب شرکت، قبول ولی فعلا دستم به همین میرسه. دو هفته هوایی که نفس میکشیدم نبض داشت از نفسات و دیشب من نفسم به زور بالا میومد. بفهم رها من دیگه نمیکشم مثل همه این سالها از دور تماشات کنم. دیگه نمیتونم. نه بعد از دیشب...

قلبم لرزید از لمس صادقانه احساسش. لبم رو از شوق گزیدم تا فریاد نزنم از خوشحالی. دیدم نگاهش روی ساعت چرخید و سبیک گلوش تکان خورد: رها با توام. یه چیزی بگو من حواسم پرت شه.

دستم رو توی کیفم فرو بردم. اولین چیزی که لمس کردم جعبه آدامسم بود.

-آدامس میخوری؟

لاستیک های ماشین با صدای بدی روی آسفالت کشیده شد و ماشین با ضرب ایستاد. هر دو دست آریان بین موهای کشیده شد و فک منقبضش لب هاش رو روی هم فشرد. با تمام قوا لب گزیدم و جعبه رو مچاله کردم. آدامس؟! واقعا؟!

شیشه ی ماشین رو پایین کشید و سرش رو بیرون برد و عمیق نفس کشید. ناخن شستم رو بین دندونام گرفتم و زیرچشمی نگاهش کردم: سرما خوردی آریان!



پشت هم نفس کشید و بعد سرش رو برگردوند سمتم. دستاش رو دور فرمان محکم کرد و با صدایی لرزان گفت: فکر کنم باید با تمام سرعت بروم. تمام چراغای قرمزو رد کنم تا تو زودتر بررسی خونه.

نفسم سنگین شد از حرفش. با دهانی نیمه باز نگاهش کردم و سعی کردم چیزی بگم اما هیچی جز اسمش روی زبونم نچرخید. چشماش رو بست و سرش رو محکم به پشت صندلیش کوبید: بی رحمی رها...

ثانیه ای بعد چشماش سریع باز شد و ماشین رو روشن کرد و با سرعت روند. بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه با سرعت رفت. مسیر نیم ساعته رو ده دقیقه ای طی کرد و روبروی خونه مون متوقف شد. قفسه سینه ش پر شتاب حرکت میکرد. آرام کمربندم رو باز کردم و زیرچشمی نگاهش کردم. به جلو خیره شده بود و دستاش دور فرمان قفل بود.

نفسم رو آهسته بیرون دادم. انگار ناخواسته اذیتش کرده بودم. با ناراحتی خداحافظ آرومی گفتم و در رو باز کردم و خواستم پیاده شم که بازوم رو لحظه ای گرفت و سریع رهاس کرد: نمیخواهی بدونی... فالت چی در اومد؟

-فالم؟! مگه توی اون تاریکی تونستی بخونیش؟

آهسته سر تکان داد و نفس عمیقی کشید. با هیجان چرخیدم سمتش: خب پس بگو چی بوده.



نیم نگاه کوتاهی بهم انداخت و لب هاش رو داخل دهانش کشید و بعد
رهاشون کرد: راستش فقط دو بیت اولش رو تونستم بخونم. بعدم...
خب... من برای هر دوتامون یه فال گرفتم.

-مگه میشه؟!

عمیق و مطمئن نگاهم کرد: اگه نیت ها یکی باشه آره، میشه.

تعجب تنها حسی بود که توی ثانیه اول داشتم ولی لحظه ای بعد دلم پر
از شوقی وافر لرزید و نفسم رو تند کرد. نیت هامون یکی بود و آریان این
رو فهمیده بود. این یعنی... راسته که میگن عاشق از دل معشوقش خبر
داره.

آریان کمربندش رو باز کرد و تا حدی که جا داشت نزدیکم شد و من هنوز
با چشمانی ستاره باران نگاهش میکردم. لبخند پر آرامشی زد و گیره ی
سرم رو به آهستگی از موهام جدا کرد. گیره توی دستش مشت شد و
نگاهش توی نگاهم قفل:

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد / حالتی رفت که محراب به فریاد آمد .
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه
بر باد آمد.

دستش رو به آرامی باز کرد و کماکان قفل در نگاهم، گیره رو بوسید و با
نگاهی پریشان زمزمه کرد: من یکی که دیگه تمام تحملم به باد رفته.
دیگه نمیخوام... آرزوت کنم رها. وقت برآورده شدنت برای دلمه.



دستش رو جلو کشید و لحظه ای بعد چتری هام گرفتار گیره ای شدن که جای بوسه آریان روش سنگینی میکرد. صداش آروم تر شد: دیشب... بهت گفتم تو رهای منی. آسمونم زمین بیاد رهای من میمونی.

مسخ نگاهش کردم و تند شدن ضربانم رو به نظاره نشستم. انقدر خواستنی بود این لحن، این آدم که دلم نمیخواست حتی پلک بزنم محض از دست دادن ثانیه ها... بوسیدن اون گیره حالم رو دگرگون کرده بود و دیشب به وضوح ترین حالت ممکن جلوی چشمم نقش بست. اگه بحث رو عوض نمیکردم ممکن بود این دگرگونی آسمونمون رو واقعا بیاره زمین! نگاهم رو به سختی ازش گرفتم و دستمو بردم توی کیفم: اوم... یه چیزی برات آورده بودم. داشت یادم میرفت.

عکس سال دوم از کلاس استاد امیری رو بیرون کشیدم و گرفتم سمتش: اینم چیزی که قولشو داده بودم.

چشمش برق زد و با احتیاط عکس رو ازم گرفت. لبخند عمیقی زد و نگاه کوتاهی بهم انداخت: ممنونم. این عکس خیلی برام باارزشه... اولین عکس مشترکمون.

نگاهم روی تصویر خودم نشست که با مقنعه و مانتوی مشکی خیره لنز دوربین بودم. کنارم مریم و استاد امیری بودم و بالای سرم... آریان ایستاده بود. چقدر اون موقع از این اتفاق اتفاقی خوشحال بودم و حالا میفهمم که اون اتفاق، اصلا هم اتفاقی نبوده.

-منم یه چیزی برات دارم... در عجبم که چرا سراغشو ازم نگرفتی!



متعجب نگاهش کردم: چی؟

عکس رو روی داشبورد گذاشت و با لبخند عمیقی بین نگاهم چرخید:
مهریه ات!

-مهریه؟! من که... یعنی... من چیزی نمیخواستم آخه.

جعبه مربعی سرخ رنگی روبروم قرار گرفت و صدای آریان مثل یه زمزمه
ی شیرین توی فضای فوق گرم ماشین پیچید: تو نخواستی ولی من
خواستم. مثل خیلی چیزای دیگه ای که من میخوام و تو هم باید بخوای.

آروم خندیدم: زورگو!

آروم خندید: بازش نمیکنی؟

جعبه رو از دستش گرفتم و با احتیاط بازش کردم. با دیدن چیزی که
داخل جعبه بود تک خنده ی سرحالی زدم و نگاهم رو به مشکی پر ستاره
ی چشماش گره زدم: آریان این... خیلی خوشگله!

زنجر ظریف گردنبند رو گرفتم و روبروی چشمام تابش دادم. انعکاس
نوری که بینش بوجود آمد زیباییش رو صد چندان کرد و من ذوق زده
خندیدم: نمیدونم چرا هردفعه ازت گل میگیرم بازم قلبم هجوم میاره به
دهنم! انگار قرار نیست هیچوقت بهش عادت کنم.

با لبخندی عمیق گوی شفاف رزینی رو با دو انگشت لمس کرد و سمت
راست سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد: میدونم ارزش مادی نداره رها
ولی... من باید اینو بهت میدادم. خیلی سخت گیرش آوردم ولی باید



گیرش میاوردم. هیچ چیز نمیتونست برای من تداعی گر این دو هفته
 باشه و هیچ چیز مثل این نمیتونست این دو هفته رو معنا کنه.
 با حال عجیبی نگاهم میکرد و من خیره بودم به حال عجیب چشماش:
 گردنبند گل داوودی توی رزین برام آوردی و میگی ارزش نداره؟ کاش
 میفهمیدی که این برای من خدای ارزشه!
 با همون سر تکیه داده لبخند زد: دقت کن بهش رها... این گل داوودی
 عادی نیست. مینیاتوریه و ... گلبرگ های وسطش زرده.
 گوی رزینی رو جلوی چشمام گرفتم و این بار متوجه گلبرگ های میانی
 زردش شدم: آره راس میگی. این گلبرگ های زرد روی معنیش تاثیر
 میذاره؟ یعنی دیگه معنی دوستی نمیده؟
 سرش رو بلند کرد و بهم نزدیک شد. گوی توی دست من بود و زنجیرش
 بین انگشتان آریان اما نگاهمون قفل هم بود.
 -گل داوودی سفید با گلبرگ های میانی زرد... نماد عشق جاویدانه. حالا
 هم که داخل رزینه... جاودان تر از هر جاودانیه.
 چشمام بی اراده به نم اشک نشست و دل بی دل شده م بلاخره از
 آسمون افتاد زمین. کاشکی که امشب دیشب بود. کاش میتونستم معنای
 جاودان رو عملی نشونش بدم!
 عمیق و پر احساس نگاهش کردم و گوی رو توی دستم محکم تر گرفتم.
 خدایا... کاش دیشب بهم داده بود.



-اینجوری نگاهم نکن رها. برو داخل. من هنوز یه رانندگی دیگه تا خونمون دارم.

نفسم رو تک ضرب بیرون دادم و آهسته پیاده شدم. گوی جاودانم رو توی مشتم گرفته بودم و دلم در حال رقص با قاصدک ها بود. دو قدم از ماشین دور شدم اما دلم راضی به رفتن نبود؛ نه با این گیره‌ی پر خاطره و نه با فهمیدن معنای اون فال مشترک... و نه قطعا با این گوی جاودان دوست داشتنی.

روی پاشنه پا چرخیدم و زدم حرفی رو که دلم رو راضی میکرد: آریان توام... برآورده شو برای دلم... حتی اگه زمین بره آسمون.

لبخند آروم آروم روی لبش نشست و حرکت قفسه سینه‌ش آروم گرفت. سریع چرخیدم و در رو باز کردم. پشت در ایستادم تا نفس تند شده‌م آروم بگیره. لبم رو با شادی گزیدم و دلم دل میزد برای روزی که آرزو هامون برآورده شه...

گیره قرمز رو با دو انگشت کشیدم و مقابل صورتم گرفتم و بی اراده به لبم نزدیک کردم و بوسیدمش و دلم لرزید. دستم رو جلوی دهانم گرفتم تا صدای خنده سرمستم باعث نشه دیوانه خطاب بشم هرچند که واقعا داشتم به جنون میرسیدم...

گوی و گیره رو توی جیب داخلی کیفم گذاشتم و از در فاصله گرفتم. با قدم هایی کوتاه حرکت کردم و حافظه‌م مرور میکرد تمام امشب رو که صدای زنگ گوشیم مانع از ادامه‌ی فکرم شد.



گوشیم رو بیرون کشیدم و با دیدن اسم بابا متعجب تماس رو وصل کردم.

-جونم بابا؟

-کجایی؟

با تعجب قدم تند کردم: تو حیاطم دارم میا...

-سر جات وایسا! الحن محکمش سر جا متوقفم کرد: چرا؟ چیزی شده؟

-بدون اینکه سر و صدا کنی از خونه خارج شو. پایین خیابون روبروی گل فروشی یه پژو مشکی پارک شده. سروان شریفی منتظرته. سوار شو و بیا پیشم. زنگ میزنم با بچه ها هماهنگ میکنم چیزی به پروانه نگو.

آب دهانم رو با استرس فرو بردم و درحالیکه نگاهم به چراغ روشن ساختمان بود، قدمی به در نزدیک شدم: باشه بابا ولی... نمیخواهی بگی چی شده؟

نفسش سنگین توی گوشی پیچید: بیا... میفهمی.

تماس که قطع شد آروم از خانه خارج شدم، از رویای شیرین دقایقی قبل هم خارج شدم و پرت شدم وسط زندگی...

با دیدن پژو مشکی قدم تند کردم و هر لحظه اضطرابم بیشتر قد میکشید. سرم رو سمت پنجره خم کردم و با تشخیص صورت شریفی سوار شدم. به محض سوار شدنم یه سلام کوتاه گفت و سریع راه افتاد.



- شما نمیدونین چه خبره؟ بابا چرا نصفه شبی شمارو فرستاد دنبالم؟ اصلا ما داریم کجا میریم؟

از آینه ماشین نگاهم کرد: صبور باشین میفهمین خانم موحد. لطفا گوشیتون رو خاموش کنین.

بند های کیفم رو محکم فشردم. اضطرابم لحظه به لحظه بیشتر میشد و دلم گواهی خوبی نمیداد. گوشیم رو خاموش کردم و از پنجره به آسمان ابری خیره شدم. با هر دست اندازی که ماشین از روش رد ماشین میشد، دل منم بالا پایین میشد و دلم اصلا... گواه خوبی نمیداد.

نزدیک نیم ساعت روند تا رسید به جایی خارج از تهران. انقدر بند کیفم رو فشار داده بودم که انگشتم درد گرفته بود. کنار سوله ی قدیمی و بزرگی ایستاد و برگشت سمتم: پیاده شید خانم موحد. جناب سرهنگ داخل منتظرتون.

با شک نگاهش کردم: شما پیاده نمیشی؟

نگاهش رو به اطراف کشوند: من اینجا نگهبانی میدم. زودتر برید داخل.

اسم خدا رو زمزمه کردم و با احتیاط به طرف سوله رفتم. حتی صدای تماس کفشم با سنگریزه های روی زمین هم به ترسم اضافه میکرد. به آرومی در بزرگش رو هل دادم و وارد شدم. فضای سوله سرد بود و خالی بودنش باعث شده بود صدای قلبم رو بشنوم و ترسم بیشتر بشه.

دلشوره ای که داشتم بخاطر سوالی بود که توی ذهنم میچرخید؛ چرا بابا توی این ساعت و اینجا میخواد من رو ببینه؟



آروم صداش زدم اما جوابم فقط انعکاس صدای خودم بودم. ترس تمام بدنم رو گرفته بود و عضلاتم منقبض شده بود. دستم رو جلوی دهانم گرفتم تا نفس های کوتاه شدم رو کنترل کنم. انقدر فیلم دیده بودم که همش حس میکردم الان یکی از پشت زنجیر میندازه دور گردنم و خفم میکنه و این ترسم رو بیشتر میکرد.

با احتیاط جلو رفتم تا یه روشنایی ضعیف نظرم رو جلب کرد. قدم هام رو تند کردم و به سمت نور رفتم...

یه جعبه چوبی شکسته، چند کارتن بزرگ، یه پتوی قدیمی و چند بطری آب معدنی خالی و کاغذ ساندویچ زیر نور لامپ مهتابی رنگ باعث شد متعجب اطرافم رو نگاه کنم و بلند تر بابا رو صدا بزنم.

-مشتاق دیدار خانم رها موحد...

سریع برگشتم پشت سرم و با دیدن مرد روبروم دهانم از تعجب باز موند. سر تا پاش رو مبهوت نگاه کردم و روی چشمان خاکی رنگش مکث کردم:

-فرهاد تو... تو اینجا چیکار میکنی؟!

قدمی جلو گذاشت و کامل زیر نور لامپ قرار گرفت و من رو متعجب تر کرد. لاغر شده بود، شاید بشه گفت شکسته بود. چشمان خاکیش مات مات بود. چند تار سفید کنار شقیقه هاش بهم دهان کجی کرد و ریش های نامرتبش صورتش رو گرفته کرده بود. چند روز گذشته بود از آخرین ملاقاتمون؟! یک ماه؟! ظرف یک ماه فرهاد اینجوری شکسته بود؟!



-انتظار دیدنم رو نداشتی نه؟ اصلا منتظرم بودی؟ معلومه که نه... یادت نبود یه بدبختی مثل من اون بیرون داره جون میده تا یه خبر ازت بشنوه ولی تو پیش اون رییس بی همه چیزت کیف دنیا رو میکردی.

صدای بلندش اکو شد و خشمی که برای اولین بار توی چشماش میدیدم باعث شد ازش بترسم. برای اولین بار، از فرهاد ترسیدم. حرف های آریان از جاسوس بودن فرهاد توی حافظه م نقش بست و قدمی من رو ازش دور کرد و فرهاد با چشمایی گرد شاهد دور شدنم شد.

خنده ای بلند اما عصبی کرد و با دست به فاصله مون اشاره کرد: چی دارم میبینم؟ نگو... نگو که ازم میترسی رها.

با گام های بلند سمتم اومد و قبل از اینکه بتونم واکنش نشان بدم بازو هام رو محکم گرفت و عصبی توی صورتم فریاد زد: تو ازم میترسی؟ آره رها؟ چی تو گوشت خوندن که عین جذامیا باهام رفتار میکنی؟ هان؟

بازو هام رو محکم تکان داد و بلند تر داد زد: ببین منو رها... من هنوزم همون فرهادم. همون فرهادی که دنیا رو به آتیش کشوند تا بهت برگرده. به تویی که کورسوی امیدم بودی. خوب منو نگاه کن. ببین چی به روزم اومده. از روزی که بهت زنگ زدم تا کل قضیه رو بی کم و کاست بهت بگم و اون عوضیا جوابم رو دادن و گفتن گرفتنت اینجوری شدم. من اینجوری نبودم رها، هر لحظه میخوام فریاد بزنم، عربده بکشم، بزنم بشکونم هرچی دم دسته. من اینقدر تار سفید بین مو هام نبود. من توی دهه سی سالگیم ولی دور شدنت از من نابودم کرده رها میفهمی؟ نابووووود...



صدای فریادش چشمام رو بی اراده بست. ترسم دست خودم نبود. من این آدم رو دیگه نمیشناختم؛ قبلا هم درست نمیشناختمش. فرهاد طاهری که نامزد من بود یه شخص خیالی بود. یه آدم مهربون و سرزنده که دانشجوی کامپیوتر بود و عزیز دردونه مامانش ولی حالا... من این مرد رو نمیشناختم و این عدم شناخت من رو میترسوند.

این بار تن صداش آروم تر شد اما غمگین تر: چرا چشمتو بستی؟ دیگه حتی منو نمیخواهی ببینی؟ مگه من چیکار کردم رها غیر خواستنت؟ غیر از تلاش برای داشتنت؟ چرا دیگه منو نمیفهمی رها؟ ما یه زمانی نامزد بودیم، عاشق هم بودیم، قرار بود آینده مون با هم رقم بخوره. چرا چشمتو روی آینده ت میبندی؟

آینده... حرف از آینده میزد و آینده ی من که فرهاد نبود. همین چند ساعت پیش فال گرفتم... فال گرفتم برای آینده ای که نیتش مشترک بود. قرار بود هر دو برآورده شیم برای دل هامون حتی اگه جای آسمان و زمین عوض بشه... گوی جاودان آریان توی کیفم بود و قرار بود ما مال هم باشیم. من رهای آریان بودم.

چشمام بی وقفه باز شد و نگاهم به چشمان سردرگم فرهاد افتاد. خودم رو با ضرب از بین دستاش بیرون کشیدم و شهامتم رو جمع کردم: تو آینده ی من نیستی. قبلا هم بهت گفتم همه چیز بین ما از وقتی رفتی تموم شد. دلیلش هرچی که بود ولی وقتی اعتمادی نیست...

آب دهانم رو فرو بردم و نگاه ازش گرفتم: وقتی... حسی نیست موضوعی برای بحث نیمونه. قبلا میخواستم ببینمت تا بفهمم چرا رهام کردی و



حاضر نشدی منو ببینی و دلیل رفتنت رو بگی، ولی حالا که میدونم، دین تو بهم ادا شده. راه ما از هم جداست فرهاد. از اول هم جدا بود و بهتر بود اینو از خیلی وقت پیش درک میکردی.

با کلافگی دور خودش چرخید و لگدی به بطری کنار پاش زد و فریاد زد: بهت گفتم چوب دو سر طلا بودم، گفتم تهدید پشت تهدید بود که حواله م میشد، گفتم پدرت مجبورم کرد به جدایی... تو رها از زبون یکی دیگه ماجرا رو شنیدی و یه طرفه به قاضی رفتی. بهت گفتم فرصت بده تا چیزی که ازم تو ذهنت هست رو درست کنم اما تو بازم برام صبر نکردی. تو باید ماجرا رو از زبون من میشنیدی تا بتونم خودمو توجیح کنم اما گوش به یکی دیگه سپردی که حالا منو مثل یه هیولا میبینی. چرا رها؟ چرا تو هیچوقت برای من صبر نکردی؟

قدم بلندی سمتم برداشت و با فریاد بلندش، قطره اشکی از چشم سرخش چکید: چرا حس میکنم تو هیچوقت منو دوس نداشتی؟

-سر دختر من داد نزن!

سرم به راست چرخید و با دیدن بابا دلم تپید و قدم برداشتم که برم پیشش اما فرهاد با عصبانیتی وافر قدم تند برداشت و روبرو ی بابا ایستاد. نگاهش به نگاه خونسرد بابا بود و انگشتش رو سمت من نشونه گرفته بود:

-این بود قولی که دادی مسعود خان؟ تو قول دادی وقتی برگشتم پیام پیش رها پس این چی داره میگه؟



بابا پر اخم نیم نگاهی بهم انداخت و خونسرد رو به فرهاد کرد: ولی قول نداده بودم دلش با تو باشه!

دهانم از بهت باز موند و صدای خفه ای از گلویم خارج شد. عرق سردی از تیره‌ی کمرم گذشت و خدای من... بابا میدونست؟!

فرهاد ناباور چند قدم نامتعادل عقب رفت. انگار چیزی که شنیده بود ضربه‌ی کاری ای بود که روح رو از چشماش گرفت. سرش رو چندین بار به طرفین تگون داد و زیرلبی گفت: پس اشتباه نمیکردم.

نگاه عمیقی بهم انداخت و من دیدم برق اشکی که لحظه ای از چشمش گذشت: تو عاشق شدی رها و اون من نیستم. همون رئیسته آره؟ همونی که توی دانشگاهمونم نگاه هاش بهت عصبیم میکرد اما دم نمیزدم.

دستاش رو بین موهای فرو برد و نگاهش رو به سقف دوخت و صدای لرزانش توی فضای خالی سوله پیچید: باورم نمیشه تمام این دو سال بیهوده تلاش کردم... با ناراحتی نگاهش کردم و لب گزیدم از اینکه نمیتونستم کاری براش بکنم چون نمیخواستم انکارش کنم. دفعه قبل که فرهاد رو دیدم چیزی بین من و آریان علنی نشده بود اما حالا همه چیز فرق میکرد. دلم فشرده شد براش اما کاری از دستم بر نمیومد.

بابا قدم محکمی جلو گذاشت و جدی نگاهش کرد: این همون فرصتیه که قولش رو داده بودم. حرفات رو بهش بزن چون دیگه قرار نیست ببینیش. اینجا آوردنتون به اندازه کافی خطرناک بوده، پس بهتره زمان رو از دست ندی.



فرهاد عصبی نفس زد: فکر نمیکنی به اندازه‌ی دو سال زمان از دست دادم؟ من دارم از دستش میدم و اینا همش تقصیر توعه.

بابا دهان باز کرد تا حرف بزنه اما ازش پیش دستی کردم و یه قدم جلو کشیدم:

نه فرهاد، تو قبل از اینکه منو بدست بیاری از دستم داده بودی چون باهام صادق نبودی. فکر میکردی حالا که از کارات دست کشیدی و بیخیالش شدی گذشتت پاک شده ولی اینطور نبوده. گذشته هیچوقت دست از سر آدم برنمیداره. تو حتی با خودتم رو راست نبودى که تهش شد این زخم لعنتی روی پیشونیم، شد این میگردن لعنتی از فشارهایی که بهم اومد. تو میدونستی بخاطر استعدادت اونا ولت نمیکنن اما پای منو به زندگیت باز کردی. تهدید میشدی اما سکوت کردی و گذاشتی اونا هر کاری میخوان بکنن. تویی که ادعات میشد دوسم داری با سکوت بهم آسیب زدی پس دنبال مقصر نگرد فرهاد؛ تمام این دردها صدقه سر سادگیت بود که همیشه چوبشو خوردی. چه زمانی که به اون دختر اعتماد کردی و توی کانادا چشم رو اطرافت بستى، چه اونموقع که با خوش خیالی منو درگیر کردی و گفتی گذشته م بره به درک و چه الان... که فکر میکنی اگه من دو طرفه هم به قاضی برم جای زخم روی پیشونیم از بین میره...

عمق گرفت ناراحتی نگاهش و سبک گلوش تکان خورد و بغضش رو فرو داد: رها من بخاطر...



در سوله با صدای بدی باز شد و سروان شریفی آشفته دوید سمتمون.
نفس زنان کنار بابا ایستاد و با ترس به بیرون اشاره کرد: لو رفتیم جناب
سرهنگ. چند تا ماشین ناشناس دارن اطراف سوله رو میگیرن.

بابا سریع گوشیش رو بیرون کشید و تقاضای کمک کرد. میتونستم صدای
کشیده شدن لاستیک ها رو روی سنگلاخ های اطراف سوله بشنوم و
ترسم برگشت.

با نگرانی به بابا خیره شدم و آشوب دلم برگشت. برگشت همون گواه
بدی که دلم میداد، لعنت...

بابا کلت کمربش رو بیرون کشید و رو به سروان شریفی گفت: رها و
فرهاد رو از اینجا ببر. من سرشون رو گرم میکنم تا شماها برید.
-ولی جناب سرهنگ...

بابا پر اخم نگاهش کرد: ازت درخواست نکردم، این یه دستوره سروان.
دخترم به سلامت از اینجا ببر.

سروان شریفی اخم کمرنگی کرد و به در سوله نگاه کرد و بعد از چند لحظه
با ناراحتی سر تکون داد و احترام نظامی گذاشت: مراقب خودتون باشین
جناب سرهنگ. خانم موحد، آقای طاهری همراه من بیاین. از در پشتی
سوله خارج میشیم.

سروان شریفی حرکت کرد و فرهاد نگاه عمیقی به بابا انداخت و عقب
گرد کرد.



من اما پر ترس بازوی بابا رو گرفتم: امکان نداره من بدون شما جایی برم.
باهامون بیا بابا با هم بریم.

بابا نفس عمیقی کشید و کلتش رو روی جعبه‌ی چوبی کنارش گذاشت.
صدای موتور ماشین و همه از بیرون سوله میومد اما بابا با آرامش کف
دستاش رو روی صورتم گذاشت و عمیق نگاهم کرد: من ریسک کردم تا
اینجا آوردمت. فکر نمی‌کردم دنبالتون کنن یا شریفی از پششون برنیاد اما
من این ریسک رو به جون خریدم چون اینو بهتون مدیون بودم. حالا هم
باید بری تا من وظیفه‌م رو انجام بدم.

دلم چنگ خورد و بغض رو به گلوم کشوند: اینجا دیگه نه بابا، اینجا دیگه
وظیفه‌ی کاریت برات اولویت نباشه. من نمی‌خوام بدون تو جایی برم.

صدای فریاد مردی از بیرون اومد که دنبال فرهاد میگشت و من هر لحظه
ته دلم خالی و خالی تر میشد. نگاه بابا بین چشمام چرخید و به مهربان
ترین لحن ممکن گفت: وظیفه‌ی پدرانه‌م همیشه توی اولویت بوده رها،
من پدرتم و باید ازت محافظت کنم پس همین الان برو.

دستاش رو از صورتم برداشت و کمی رو به عقب هلم داد: برو رها همین
الان!

اشک راه گرفت روی گونه‌م و با هق هق به تصویر تار بابا نگاه کردم.
دهانم تلخ شده بود از خوره‌ی ترسی که به جونم افتاده بود. بازوی
راستش رو توی هر دو دستم گرفتم و التماس کردم: توروخدا بابا، باهام
بیا. نمیتونم بدون شما برم. دلم گواه خوبی نمیده من نمیتونم تحملش
کنم. می‌ترسم بابا.



دست چپش رو روی دستام گذاشت و بدون توجه به فریاد هایی که از بیرون میومد با آرامش نگاهم کرد. چشماش لحظه ای درخشید از نم اشک اما لحنش هنوز هم محکم بود: قول دادم یه شب پدر دختری رو، هستم پاش.

اشک بی محابا روی گونه چکید و دلم آشوب بود از ترس: بابایی تورو خدا...

در سوله با صدای بدی باز شد و بابا من رو محکم هل داد و کلتش رو برداشت و سرم داد زد: برو رها... بروووو.

نامتعادل قدمی عقب رفتم و بابا آخرین نگاه رو بهم انداخت و به سمت در دوید. دستی بازوم رو کشید و من رو عقب کشوند. با چشمان اشکی به فرهاد نگاه کردم که من رو دنبال خودش میکشوند و میدوید.

صدای گلوله از پشت سرم اومد و ترس تمام بدنم رو سست کردم. به عقب چرخیدم و دیدم بابا پشت بشکه ای آهنی قائم شده و تیراندازی میکنه. نگاهم چرخید به روبروش و اشکم چکید. زیاد بودن، خدایا زیاد بودن و بابام تنها بود...

فرهاد من رو محکم تر کشید و گریه م خیال بند اومدن نداشت. خدایا هوای بابام رو داشته باش. من تازه بهش رسیدم. تازه مثل بقیه دخترا با بابام اخت گرفتم. هوای بابام رو داشته باش خدا، ازم نگیرش.

از سوله خارج شدیم و هوای سردی که به صورتم خورد لحظه ای نفسم رو بند آورد. شریفی با سرعت ماشین رو روبرومون پارک کرد و خودش پیاده



شد و رو به فرهاد کرد: نمیتونم سرهنگ رو تنها بذارم. با خانم موحد برید به آدرسی که جی پی اس ماشین نشون میده.

بدون کوچکترین تاملی کلتش رو بیرون کشید و وارد سوله شد. دستم رو از دست فرهاد بیرون کشیدم و خواستم منم برم تو اما فرهاد جلوم رو گرفت و عصبی غرید: بفهم پدرت جونشو به خطر انداخته تا تو در امان بمونی. میخوای بری تو که چی بشه وقتی کاری ازت برنمیاد؟

خشم مثل جرقه توی وجودم پخش شد. جوری حرف میزد انگار یه قربانیه و اون آدم که تیر شلیک میکنن سمت بابا دنبالش نیستن. سرم تیر کشید و با مشت بهش کوبیدم و با حق داد زدم: ازت متنفرم فرهاد. همه ی اینا بخاطر توعه. اگه اتفاقی واسه بابام بیفته تقصیر توعه. کاش هیچوقت نمیدیدمت. کاش هیچوقت وارد زندگیم نمیشدی.

پر بغض نگاهم کرد و دستام رو محکم گرفت. سبیک گلوش لغزید و آروم گفت: باش، ازم متنفر باش. اصلا حالت ازم بهم بخوره ولی الان برو بشین تو ماشین و بعد تا قیام قیامت فحشم بده.

دلم چنگ میخورد از ترس و صدای شلیک گلوله ها بدترم میکرد. خواستم مقاومت کنم و از سمت چپش رد شم و برگردم پیش بابا اما دستم رو خوند و هر دو دستم رو کشید و داخل ماشین هلم داد و سریع قفل رو زد. بی مکث راه افتاد و به داد زدن هام توجهی نکرد. سرعتش رو بیشتر کرد و از آینه ماشین پشت سرمون رو پایید. صدای شلیک گلوله هنوز هم بیداد میکرد و تمام وجودم یخ بسته بود.



دستم رو وارد جیب کیفم کردم و گوی جاودانم رو توی مشت گرفتم. کاش آریان کنارم بود... خدایا کاش بابا کنارم بود.

از دور رد سرخ و آبی رنگی نمایان شد. گردن کشیده دیدم چندین ماشین پلیس با سرعت به سمت سوله میرفتن. کمی امید قلبم رو گرم کرد و دعا کردم بابا حالش خوب باشه.

فرهاد نقشه‌ی جی پی اس رو بررسی کرد و سرعتش رو بیشتر کرد و لعنت به دلم که هنوز هم گواه خوبی نمیداد...

.....

همزمان با ریتم تیک تاک ساعت رومیزی، ناخن هام رو روی سطح شیشه ای میز میزدم و پاهام رو تگون میدادم. موسیقی آروم موتزارت از اسپیکر پخش میشد و باعث شده بود کمی، فقط کمی آروم بشم.

-چند تا بسته نودل اینجاست؛ میخوری درست کنم؟

بعلامت منفی سرم رو تکان دادم و دوباره ریتم رو از سر گرفتم. صدای کشیده شدن صندلی و بعد فرهادی که روبروم نشست و دستاش رو روی میز بهم گره زد: تا کی میخوای همینجوری بشینی؟ حداقل پاشو یه چیزی بخور.

برای چند لحظه ریتم از دستم رفت. نگاهم به ساعت کشیده شد. هفت صبح بود و آریان گفته بود صبح زود نفس برمیگرده. یعنی الان برگشته بود؟ پس چرا خبری از بابای من نشده؟ پاسگاه پلیس دورتر از دماونده؟

-چرا خبری نشد پس؟



صدام بدجور گرفته بود؛ هم بابت قرص سرماخوردگی ای که نداشتم و بدتر شده بودم، هم بابت تمام فریاد هایی که از وقتی به این خانه ی امن اومدیم سر فرهاد زدم.

تمام ترسم، استرسم، دلشوره م و حرصم فریاد شد و فرهاد در سکوت فقط نگاهم کرد و انگشتان دستش مشت تر شد و مویرگ های سرخ چشمش بیشتر...

-نمیدونم. شاید اینجا آنتن نمیده که به اون دو تا سربازی که پشت درن خبر بدن.

آروم تر شده بودم که دیگه عصبی باهاش حرف نمیزدم اما هنوز هم لحنم آزرده بودم رو نشان میداد و از تمام این ها بدتر دل آشوبی بود که حتی یک صدم درصد هم ازش کاسته نشده بود.

-سروان شریفی چرا نمیاد؟

دستش رو با کلافگی لای موهای فرستاد و آه عمیقش نگاهم رو لحظه ای روی صورتش کشوند: یا برو یکم بخواب یا یه چیزی بیارم بخور. با تداوم این چشم های قرمزت قرار نیست کسی زودتر برسه.

با ناراحتی سرم رو به طرفین تکون دادم: تو نمیفهمی الان چه حسی دارم که انقدر راحت حرف میزنی.

-انگار یکی قلبتو توی مشت گرفته و فشارش میده، یه حجم خالی و عذاب آور توی دلته که هر لحظه درحال بزرگتر شدن، کم حرف میزنی تا صدات نلرزه و بقیه نفهمن بغض توی گلوته، چشمای تار از اشکت تیز



شدن روی اطرافت، حتی آروم نفس میکشی که کوچکترین صدایی رو بشنوی و... مدام به خاطرات خوبی که باهاش داشتی فکر میکنی و دلت میلرزه از فکر اینکه دیگه نداشته باشیش.

نگاه متعجبم رو که دید تلخ خندید: زیادی بldم نه؟ من این حسو چندین بار تجربه کردم رها.

آب دهانم رو فرو بردم و نگاه ازش گرفتم. دیگه ریتم ساعت رو نگرفتم و موتزارت هم...دیگه نمیزد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم منطقی رفتار کنم. حالا که بابا با وجود ریسکش این ملاقات رو ترتیب داده بود، باید یه نتیجه ای ازش گرفته میشد وگرنه زحماتش هدر میرفت. گفته بود این رو بهمون مدیون بوده و حالا دینش نباید پایمال میشد.

یه سوالی بود که مدت ها توی سرم جولان میداد و من جوابش رو میخواستم. بعد از چهار ساعت داد و فریاد و بی محلی، حالا شاید میتونستم به یه جایی برسم و کمی ذهنم رو از این بی خبری عذاب آور دور کنم.

-فرهاد تو... دختری به اسم شیدا میشناسی؟

متفکرانه اخم کرد: شیدا؟! نه کسی به این اسم نمیشناسم.

-ولی من عکس تو و اون دختر رو توی گوشیش دیدم. ادعا میکرد با اسم مستعار بهداد گولش زدی و از باباش پول گرفتی. در ضمن اون دختر... یعنی شیدا... باردار بود.



چشماش با هر جمله گردتر میشد و تهش پر بهت نفس زد: رها بخدا من هیچ شیدایی نمیشناسم. نه بهداد بودم و نه پول گرفتم از کسی و نه... چی راجبم فکر کردی رها؟ من عاشق تو بودم و با کس دیگه ای رابطه داشتم؟ کدوم منطقی اینو قبول میکنه؟ رو در رومون کن تا ببینم اون عکس از کجا اومده.

پیشونی دردناکم رو فشردم و ناراحت سر تکان دادم: نمیتونم اینکارو بکنم چون شیدا مرده. اون موقعی که منو دزدیدن شیدا هم باهام بود و بعدش فهمیدم سوار یه ماشین ترمز بریده شده و فوت کرده. انگار... انگار یه طعمه بوده برای گرفتن منو پیدا کردن تو.

دستش رو به سرش گرفت و به صندلی تکیه زد: خدای من... فکر نمیکردم انقدر پست فطرت باشه.

چشمان خاکی رنگش ناراحت بود، عصبی بود، مبهوت و کمی دلخور. این وسط شیدا یه طعمه بود و بهدادش فرهاد نبود و تهش قربانی شد. آهی کشیدم و ذهنم چرخید به گذشته؛ این مسئله یک بار برای همیشه باید روشن بشه.

-اون...روزی که داشتی میرفتی کانادا... من دیر رسیدم بهت.

چشماش در لحظه گرد شد و ناباور پلک زد: تو اومدی بودی دنبالم؟

تاییدوار سر تکان دادم و لب های خشک شدم رو تر کردم: اومده بودم دلیل رفتنت رو بپرسم ولی رفته بودی. بین فرهاد... شب عروسی حامد، روزی که اومدی خونه ما بهم گفتی بابا مارو از هم جدا کرده چون فکر



میکرده تو آدم درستی نیستی. گفתי هر بار میخواستی باهام حرف بزنی بابام نداشتی حتی گفתי بابا تهدیدت کرده اگه نزدیکم شی یا باهام تماس بگیری منو از کشور خارج میکنه. یادمه قیافه‌ی مظلومانه‌ی ای گرفتی و گفתי اونیکه باعث جداییمون شده بابای منه و تو به خاطر تهدیدهای بابا مجبور به رفتن شدی.

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌های خشک شدم رو مالیدم: اونموقع که این حرفا رو شنیدم خیلی از دست بابا دلخور شده بودم. حرفات رو باور کردم و گفتم تو اهل دروغ نیستی و حالا میفهمم تو با زیرکی چیزایی که به نفعت بوده رو حذف کردی و هر حرفی که دال بر بیگناهیست بوده رو زدی. چیزی که نمیفهمم اینه که تو چی هستی فرهاد؟ ساده‌ای یا زرننگ؟ اگه زرننگی چرا گول اون دختر رو خوردی و از خانوادت دور شدی رفتی کانادا؟ اگه ساده‌ای پس چطور منو بازی دادی و بابام رو بد جلوه دادی تا خودتو تبرئه کنی؟

نگاه خسته‌ای بهم انداخت و لحظه‌ای چشمش رو بست: هیچکدوم رها، من هیچکدوم نیستم جز یه آدم نفرین شده!

از جاش بلند شد و روبروی بخاری ایستاد و دستاش رو روی صفحه‌ش گرفت. تک سرفه‌ای کرد تا صداش باز بشه اما لرزش صداش باقی موند: خانواده‌م رو یادت میاد؟ پدرم مهندس نفته، مادرمم پزشک اطفال. این سطح بالای علمی توی خانواده ما یه امر لازمه. از زمانی که یادم هست چیزی که توی ذهنم مته کردن دکتر یا مهندس شدن بود. من واقعا به هیچکدوم علاقه نداشتم. عشقم از بچگی بازی‌های کامپیوتری و گشت



زنی تو سایتا بود. هرچی بزرگتر شدم این علاقه بیشتر شد و اصرار خانواده هم بیشتر. من تونستم از پششون بریام اما خواهرم که عاشق تئاتر بود نتونست و الان داره بی علاقه پزشکی آزاد میخونه.

نفس عمیقی کشید و دستان گرم شده ش رو فرو برد توی جیب شلوار لی یخیش. نیمرخش سمتم برگشت و لبخند کمرنگش نشان میداد توی اون روز ها غرق شده: دبیرستان که میرفتم هم ریاضی میخوندم هم با کامپیوتر وقتمو پر میکردم اما سال کنکورم که شد کامپیوتر رو بابا جمع کرد و کلی کتاب تست ریخت رو سرم. من از ریاضی و حسابان و آمار و هر کوفت دیگه ای بیزار بودم. سعی کردم با حرف متقاعدشون کنم که بذارن روی علاقه م مانور بدم اما شدیداً مخالفت کردن. منم کله شق بودم و حرف زور تو کتم نمیرفت. همون موقعا که از دستشون عاصی شده بودم یکی از همکلاسیام اومد سر وقتم. با ناراحتی بهم گفت یکی از دوستای نامردش وقتی اومده بوده خونشون تا باهم درس بخونن، از تو کامپیوتر عکسای خانوادگیشون رو کش رفته. ازم خواست کاری کنم تا عکسا پاک بشن.

لبخندش عمق گرفت و لحظه ای چشمش رو بست: رها حسم اونموقع فوق العاده بود. احساس غرور میکردم چون این همون چیزی بود که همیشه میخواستم. فکر کن بخاطر استعدادت بتونی به کسی کمک کنی و خوشحالش کنی. میدونی چه حسیه نه؟! غیرقابل وصفه... برای اولین بار توی عمرم میتونستم کاری بکنم که استعدادشو داشتم و کمک محسوب میشد و همین کارم کردم. یه هارد ویروسی بهش دادم تا بره خونشون و وصل کنه به کامپیوترش و بعد همه چیز پاک شد. بعد از اون اتفاق کلی



اون دوستم ازم پیش بقیه تعریف کرد. یه سری دیگه اومدن پیشم و کارهای مخلفی ازم خواستن؛ ویروس کشی، از دسترس خارج کردن سایت، ساخت نرم افزار و خیلی چیزای دیگه و من واقعا خوشحال بودم.

همه چیز خوب پیش میرفت تا اینکه ناظم فضولمون به بابام گفت سر وقت سر کلاسام نمیرم. بابا هم دنبالش رو گرفت و فهمید میرم کافی نت. توی خونه حبسم کردن و کلی کتاب ریختن سرم. حالم از هرچی فرمول و معادله بود بهم میخورد و دل میزدم برای لمس کیبورد و موس. اعتصاب غذا کردم. کتابامو پاره کردم و مته دیوونه ها به دیوار مشت کوبیدم اما اونا کوتاه نیومدن. ته تمام حرص خوردنام شد ضعف منو بیهوشی و بلاخره دلرحمی مامان. بابا رو متقاعد کرد کامپیوتر بخونم اما من دیگه به کامپیوتر خوندن هم فکر نمیکردم. هرچیزی که راجب کامپیوتر و نرم افزار و سخت افزار توی دنیا وجود داشت رو میدونستم. سنم کم بود ولی استعدادم توی کامپیوتر انقدر زیاد بود که وقتی رفتم کلاس، دیدم استادش از من خیلی کمتر میدونه.

دیگه بند خونه نبودم. کنکور برگزار شد و من توی کافی نت درحال کشف دنیای خودم بودم. یه سری مشکلات بخاطر هک بعضی سایتا بوجود اومد اما بابا با نفوذش حلشون کرد. اونموقع هک کردن برام تفریح بود؛ یه تفریح بی ضرر. به بابا میگفتم اینکارا رو بکنم بهتره یا توی دستم سیگار ببینی؟ مامان در ظاهر هوامو داشت اما بابا از هر فرصتی برای سرکوفتم استفاده میکرد. تا جایی رسید که بریدم از کنارشون بودن. شبا انقدر دیر میومدم خونه که خواب باشن و صبح زود میرفتم قبل از اینکه بیدار بشن.



توی اون اوضاع آشفته یه کسیو دیدم که... مسیر زندگیم رو به تباهی کشوند.

مغرضانه پریدم وسط حرفش: یه دختر.

با ناراحتی سر تکان داد و دستی به پشت گردنش کشید. ماگی که توش چایی ریخته بود رو از روی کانتر کوچک برداشت و بی محابا سر کشید. پشت آستین بافت کرم رنگش رو به دهانش کشید و به کانتر تکیه داد و پاش رو عصبی تکان داد:

-اسمش ساغر بود. شش سال ازم بزرگتر بود اما چهره ش خیلی جوان تر نشون میداد. توی کافی نت برای اولین بار دیدمش. با ناراحتی سعی داشت وارد یه سایت خارجی بشه اما نمیتونست. با به نگاه به کارهایی که میکرد اشکال کارش دستم اومد. خودمم نفهمیدم چطور بلند شدم و موس رو ازش گرفتم و درستش کردم. من اهل دخالت تو کار بقیه نبودم اما نمیدونم چی شد که اون دخالت ناخواسته کل زندگیم رو به گند کشید. بعدها فهمیدم برق نگاه اون روزش یعنی اون کسی رو که میخواستم پیدا کردم! به همین راحتی... باهم دوست شدیم. باور کن رها فقط ازش خوشم میومد چون یه سری چیزای جدید از فناوری های جدید بلد بود. میدونستم ازم بزرگتره و هیچوقت نگاه غیر دوستانه ای بهش نداشتم به جون مادرم.

بی هیچ حسی فقط نگاه به نگاه نگرانش دادم. برام مهم نبود که به اون دختر حسی داشته یا نه. شاید اگه دو سال پیش بود قضیه صد و هشتاد درجه فرق داشت.



-ساغر از وضع خانوادم خبر داشت یعنی از دلیل کلافگی هام پرسیده بود و منم گفته بودم بهش. یه شب که دیر اومدم خونه بابا بیدار بود و عصبی. شاکی بود از زندگی به قول خودش لجنی که داشتم و سرم داد زد و برای اولین بار بهم سیلی زد. عاصی شده زدم بیرون. انقدر غرورم خدشه برداشته بود که دیگه حاضر نبودم برگردم خونه. تنها کسی که به فکرم رسید برم پیشش ساغر بود و بعد از اون همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد؛ صحبت راجب رفتن به خارج، پول درآوردن بخاطر استعدادم و رفتن به جایی که لایقشم. سرم داغ بود. تابوی خارج زیادی برای من جذاب بود و حرف های ساغر زیادی وسوسه کننده و ادامه این زندگی خسته کننده...

آه عمیقی کشید و با اخم لبش رو گزید: میخواستم از مادر و پدرم دور بشم تا دیگه سرکوفت نشنوم. حماقت کردم و دیر فهمیدم مادر و پدرم تنها کسایی هستن که صلاح منو میخوان.

سرش رو بالا گرفت و پشت هم پلک زد. نگاه ازش گرفتم تا راحت باشه. گفتن این حرف ها قطعا براش سخت بود. -سربازیم رو با هک کردن حساب بابا خریدم و با ساغر رفتم کانادا. من چهار سال کانادا بودم رها. اوایلش دلتنگ خانوادم بودم و کافی نت محلمون اما ساغر حواسم رو با زیبایی های ونکوور پرت کرد. جاذبه های گردشگریش، سبک زندگیشون، تفریحاتشون حتی آهنگ هایی که شنبه شب ها توی میدون های اصلی شهر پخش میکردن برای من انقدر خاص بود که همه چیز رو فراموش کردم. من تماما شیفته ی ونکوور شده بودم و این علاقه زمانی بیشتر شد که ساغر با پیشنهاد های پر منفعتش منو پابند کرد. مبالغی که بخاطر



هک و ساخت نرم افزار و ویروس میگرفتم هرکسی رو ترغیب به کارش میکرد. ساغر میگفت این کارها برای نابودی سایت ها و برنامه های مخرب و گاهها شرکت های هرمی و پول شو بوده و هست. منم انقدر محو پول های توی دست و بالم و تفریحات لاکچریم بودم که چشم بسته بهش اعتماد کردم و راجبشون تحقیق نکردم.

دستش عصبی لای موهایش فرو رفت و آرام سر خورد و روی زمین پشت به کانتر نشست. صدای ناراحتش کمی اوج گرفت: سه ساله تمام عین احمقا براشون کار کردم. سه سال هرکاری ازم خواستن انجام دادم و شک نکردم. شاید اگه خواب مادرم رو نمیدیدم الانم توی اون همه کثافت غرق بودم.

زانوهایش رو جمع کرد و سرش رو روی پاهایش گذاشت: مادرم تو خواب اشک میریخت. باهایش حرف میزد اما جوابم رو نمیداد و فقط گریه میکرد. تا چند روز به حدی ناراحت بودم که ساغرم فهمیده بود. تصمیم گرفتم برگردم ایران ببینمشون. انقدر دلتنگشون بودم که روی پا بند نبودم اما لحظه ی آخر ساغر نداشت برگردم. گفت یه کار خیلی مهم پیش اومده و باید زود بهش رسیدگی کنم. یه حمله سایبری ازم میخواست و منم انقدر عجله داشتم برای برگشتن به ایران که سریع کار رو انجام دادم. وقتی داشتم چمدونم رو میبستم رادیو روشن بود و شنیدم که یکی از ستون های امنیتی ایران هک و تخریب شده و ... اینجا بود که شک کردم.



دست های سردم رو بهم گره زدم و با استرس نگاهش کردم. شنیدن اینکه کشورم از خودی ضربه خورده دلم رو آشوب میکرد.

-توی اینترنت گشتم و راجب اون حمله تحقیق کردم و فهمیدم کار من بوده. من رها... گیج بودم. ركب خورده بودم. حال اون چاقوسازی رو داشتم که با چاقوی خودش دستش رو بریده. من... شاید از ایران رفتم که پیشرفت کنم اما عاشقش بودم، وطنمه. جونمم براش میدم اما... اون اقدام علیه امنیت ملی بود و منه احمق نفهمیده بودم.

با ضرب از جاش بلند شد و وسط هال تند تند راه رفت. صدای کلافه ش توی گوشم تاب میخورد: یه سالی بود که با پول هایی که درآورده بودم خونه خریده بودم. بی خبر به خونه ای که وقتی اومدیم کانادا توش مستقر شدیم رفتم. ساغر نبود و این خوب بود. اونجا چندین نفر بودن که پشت رایانه های شخصیشون نشسته بودن و من انگار تازه داشتم دور و برم رو میدیدم. حالم انقدری بد بود که نفسم به زور بالا میومد اما میخواستم تا قبل از برگشتن ساغر بفهمم این همه مدت داشتم چه غلطی میکردم و سرم زیر برف بوده. رایانه خودم رو وصل کردم به سرور اصلی و هکش کردم. رها نمیتونم حال اونموقعم رو توضیح بدم، به معنای واقعی کلمه داغون بودم. اون لعنتی بهم گفته بود کارشون تخریب سایت و شرکتای مخربه اما اونا داشتن زمینه ی یه خرابکاری بزرگ رو توی ایران ترتیب میدادن. کارهایی که من کرده بودم، نابود کردن ریشه های کوچک ساختار امنیتی ایران بود. منه احمق بدون اینکه بدونم داشتم امنیت ایران رو ذره ذره نابود میکردم و کورکورانه ادامه میدادم. منی که ادعای میشد برای خودم ی پا نابغه م، فهمیدم یه احمق تمام عیارم.



انقدر مبهوت و گیج بودم که نفهمیدم ساغر برگشته و نفوذم رو متوجه شده. دعوامون شد. بدم دعوامون شد. داد میزد و تهدیدشون میکردم که لوشون میدم و نمیدارم کشورم رو نابود کنن اما میدونی چی شد رها؟ اون لعنتی، اون مار خوش و خط و خال از همون اول کمر به قتل بسته بود. از یه طرف خیانت به کشورم بود و سندهای جعلی ای که نشون میداد این من بودم که طراح همه ی این خرابکاری ها بودم و حکم جاسوس رو دارم. از یه طرف عکس و فیلم هایی از خانوادم که تمام اون چهارسال ازشون گرفته بودن. ساغر کیش و ماتم کرد. اگه حرف میزد هم خودم مقصر شناخته میشدم و هم جون خانوادم به خطر میفتاد. عذاب وجدان برای یه لحظه رهام نمیکرد و من تمام اون لحظه ها مرگم رو از خدا میخواستم. بعد اونروز تا مدتها توی غم حماقتم غرق بودم و هیچ کاری براشون انجام ندادم تا اینکه...

سکوت کرد. دستاش محکم لابلای موهای فرو رفت و سکوت کرد. مضطرب از روی صندلی بلند شدم و روبروش ایستادم. پاهام کمی میلرزید از شناخت این فرهادی که فقط ظاهرا مقصر بود: اما چی؟ تهش چی شد؟ معامله کردین آره؟

با غم نگاهم کرد و برق اشک از چشمش گذشت. آب دهانم رو فرو بردم و نفس کوتاهی کشیدم: آریان میگفت به بابا نگفتی اون معامله چی بوده که گذاشتن تو با اون همه اطلاعات و آتو برگردی ایران. اون... اون معامله چی بوده؟ شرط آزادیت... چی بوده فرهاد؟



نگاه ازم گرفت و کلافه نفس کشید و پشتش رو بهم کرد. سریع دورش زدم و روبروش ایستادم و مصمم نگاهش کردم و صدام کمی قوت گرفت: -بگو فرهاد. بهم بگو چی ازت خواستن تا بتونی برگردی.

نه ضعیفی زمزمه کرد و با اخم چشمش رو بست. صدام کمی اوج گرفت: حرف بزن فرهاد. سکوتت گناهت رو توجیح نمیکنه. جای زخم رو توجیح نمیکنه. تصادف من حکم یه تهدید رو برای تو داشت تا برگردی پیششون و تو با همکاری بابا و قول کمک بهش برگشتی. من اینارو میدونم فرهاد. از اون معامله بگو...

انقدر غم نگاهش عمیق بود که حرف توی دهانم موند. دستان لرزانش رو جلو کشید تا بازو هام رو بگیره و من قدمی عقب رفتم. جدی بودم و باید این رو میفهمید.

آه عمیقی کشید و پر بغض زمزمه کرد: میخوام باور کنی من عاشقتم رها. تو تنها کسی بودی که قلبم براش لرزید. تنها کسی که بخاطرش مرگ رو به جون خریدم. باید باور کنی که نزدیک شدنم بهت فقط اولش یه هدف بود ولی با دیدنت عاشق...

پر بهت پریدم وسط حرفش و کف دستم رو روبروش گرفتم: صبر کن ببینم. تو... الان چی گفتی؟ نزدیک شدنت به من... هدف بوده؟

مردمک چشماش گشاد شد و رنگ صورتش کمی پرید: ساغر ازم خواست تمام مهارت هام رو به پنج نفر آموزش بدم. این... یکی از دو شرطش برای برگشتن من به ایران بود و دومیش... دومیش نزدیک شدنم به... تو بود!



برای لحظه‌ای نفس کشیدن یادم رفت. سرم تیر کشید و اتاق دور سرم چرخید. فرهاد از قصد بهم نزدیک شده بود؟!

انگار فکرم رو بلند گفته بودم که اشک چشماش رو پر کرد و آرام و پرسرعت گفت: حقم اعتمادت نیست مگه نه؟ تو حق داشتی بهم اعتماد نکنی و فراموشم کنی. لیاقتت رو نداشتم و احمقانه می‌جنگیدم.

موضوع کم کم برام جا افتاد و خشم کل وجودم رو فرا گرفت و دستام رو به یقه‌ی پیراهنش کشوند و فریاد شد: تو چرا بهم نزدیک شدی؟ چرا هدف‌ت بودم؟ ساغر منو از کجا میشناخت که تورو فرستاد سراغم؟ حرف بزن فرهاد. الان انقدر عصبانیم که میتونم بکشم.

توی سکوت و پر اشک که نگاهم کرد، عصبانیت‌م به اوج رسید و چشمام از داغی سوخت: لعنتی تو زندگیم رو از قصد به گند کشیدی و خودتو بی‌گناه جلوه دادی. توی عوضی انقدر پستی، انقدر نامردی که منو بازی دادی تا سرپوش‌بذاری روی حماقتات. چرا من باید تاوان احمق بودن تورو میدادم؟

اشک راه گرفت روی گونه‌ش و صداش لرزید: بخدا همون دیدار اول توی دانشگاه عاش...

یقه‌ی پیراهنش رو محکم‌تر کشیدم و فریاد زدم: خفه شو فرهاد فقط خفه شو. منو بازیچه دست خودتو عوضی‌تر از خودت کردی و ادعای قدیسه بودن داشتی؟ لعنت بهت فرهاد... بیشتر از دو سال منو احمق فرض کردی... ولی الان دیگه نه. الان انقدر شکارم ازت که خدا هم



نمیتونه آروم کنه. پس اضافه نطق نکن و فقط بگو اون ساغر عوضی چی از جون من میخواستته؟ منو از کجا میشناخته؟

چشماش رو پر غم بست و مظلومانه گفت: بخدا نمیدونم. فقط... بهم گفت توی دانشگاهی که تو هستی قبول شم و از طریق تو... راجب پدرت بفهمم. گفت تا میتونم از مسعود موحد و اطرافیانش اطلاعات گیر بیارم و تو پله ی صعودمی. اونموقع نمیدونستم پدرت پلیسه و فقط اطلاعات کمی راجبش فهمیدم و همونا رو بهشون گفتم و خواستم این رابطه قطع بشه اما اونا اطلاعات بیشتری میخواستن و منم... دلم دیگه دست خودم نبود.

دستام شل شد و قدمی عقب رفتم. گیج بودم، گیج تر شدم. فضای اتاق برام خفقان آور شده بود و... اطلاعات راجب بابا؟! اونا بابا رو از کجا میشناختن که دنبالش بودن؟

-رها من فقط در همین حد میدونم. بعد از اون تمام خطوط ارتباطیم رو قطع کردم و سعی کردم برای خودم و دلم زندگی کنم. احساسم به تو واقعی بود، خواستگاریم واقعی بود. شیرینت بودن برای منه فرهاد واقعی بود. گاهی میشد از طریقی تهدیدم کنن اما من جدیش نمیگرفتم تا اینکه شب نامزدی حامد پدرت راجب گذشته م فهمید و اونشب فهمیدم پلیس مخفیه اما بهشون چیزی نگفتم و تهش شد اون تصادف لعنتی.

سرم تیر کشید و چشمام سیاهی رفت. خدایا دیگه نمیکشم... ظرفیتم پر شده خدا، بسه دیگه...



انگشتان فرهاد لحظه ای بازوم رو لمس کرد و با صدایی محزون گفت:
رها به خدا که من هیچوقت نمیخواستم صدمه ببینی. وقتی برگشتم
کانادا خواستم ازت دور باشم تا تو آسیبی نبینی ولی طاقت نیاوردم. از تو
بریدن کار من نیست رها.

تن خسته م رو روی صندلی کشیدم و چشمام رو بستم. سرم رو به انفجار
میرفت و دلم سرانگشت هایی رو میخواست که با وجودش معجزه کنه.
دلم اینجا بودن رو، شنیدن این حرفا رو نمیخواست. دلم آرامش آریان رو
میخواست.

-رها تو... واقعا عاشق ریست شدی؟

دلم بابا رو میخواست. دلم یه خبر آرامش بخش میخواست که با خیال
راحت نفس بکشم. دلم گوی جاودانم رو میخواست.

-چرا چیزی نمیگی؟ این سکوتت عذابم میده.

-من شیرین تو نیستم!

چند لحظه هیچ صدایی نیومد و بعد صدای خنده ی تلخش توی اتاق
پیچید: از همین میترسیدم که شیرینم نباشی و سرم اومد. حتی اگر
بودی... عاشق خسرو بودی نه منی که محکومم به کوه کندن تا زمان
جون دادن.

لحظه ای نگاهم چرخید روی صورت محزونش. جون دادن؟! هر کدوم از
ماها به نوعی جون دادیم و عذاب کدومون بیشتر بود؟ منی که به نوعی
خیانت دیده بودم یا فرهادی که بدون آگاهی خیانت کرده بود؟



با قدم‌هایی آهسته بهم نزدیک شد و روبروم ایستاد: رها... اگه یه روزی... یعنی من... رها دوربینت...

در ورودی با ضرب باز شد و نگاه هردومون چرخید سمتش. یک درجه دار با اخم وارد شد و نگاهش بینمون چرخید: خانم موحد، لازمه که همین الان با من بیاید.

.....

پنبه رو روی جای سرنگ فشردم و لحظه‌ای چشم روی هم گذاشتم تا سرگیجه‌م کم بشه اما توفیری به حالم نداشت. بوی الکل داشت معده‌م رو زیر و رو میکرد.

-اینو زودتر برسونین به بیمار تخت چهار سی سی یو. گروه خونیش او منفیه و دختر بیماره.

روی تخت نشستم و بدون توجه به دوران اتاق دور سرم، از جا بلند شدم و رفتم سمت در و به تذکر پرستار گوش ندادم. دل توی دلم نبود برای دیدن بابا. پیچیدم سمت راست که برم بخش سی سی یو. دو ساعت بود که ویلون این اتاق و اون اتاق بودم.

اون درجه دار بدون جواب به سوال‌های منه دل نگران، منو سریع آورده بود بیمارستان و به محض رسیدنم، یه دکتر گروه خونیم رو پرسید و بعد ازم خواست برای بابا خون بدم. ساعت یازده صبح کارشون تمام شد و حالا میتونستم بلاخره ببینمش. دل توی دلم نبود و سرم رو به انفجار بود و دیدن بابا برام لازم بود.



هنوز دو قدم بیشتر نرفته بودم که بازوم کشیده شد و به عقب برگشتم و نگاهم میخ مشکی چشمان سرخی شد که نفس کشیدن رو برام آسون تر کرد.

روبروم ایستاد و دستش روی بازوم محکم تر شد و چشماش با نرمی روی هم فشرده شد: تو خدای جون به لب کردنمی!

لبخند کمرنگی روی لبم نشست. بعد از تمام تلخی هایی که فرهاد به جونم ریخت، حالا وجود آریان یعنی آرامش و کاش این آرامش با خبر سلامتی بابا تکمیل بشه.

چشماش رو آرام باز کرد و انگار اون هم به آرامش رسیده بود: آره بایدم بخندی. از همون دیشب که جلوی خونتون پیاده شدی دلم بنای بیتابیشو علم کرد و تا صبح چشم روی هم نذاشتم و تلفن خاموش رو هی گرفتم. نمیدونی چی کشیدم تا نفس برگشت و دست منیرخانم سپردمش و اومدم دم خونتون. مامان و پسرداییات با عجله داشتن میرفتن که بهشون رسیدم و همراهشون شدم.

دستش نوازش وار از بازوم جدا شد و به انگشتر لاجوردش گره خورد: خبر زخمی شدن مسعودخان یه طرف، نبودن تو و... بودنت کنار فرهاد یه طرف... تو خوبی رها مگه نه؟

لحن نگرانش به جونم نشست: بابا میخواست با فرهاد حرف بزنیم. توی خونه امن که بودیم ازش خواستم حرفاشو بزنه و اونم تمام ماجرا رو بهم گفت.



دستش روی انگشترش ثابت موند و مردمک چشمان خسته ش تنگ شد: گفت چطور بهش اجازه داده بودن برگرده ایران؟ راجب شیدا هم گفت؟

سرم تیر کشید و چشمام رو کمی جمع کرد: آره. بعدا هرچی گفت رو میگم ولی الان آریان... بابام چطوره؟ از وقتی اومدم هیچکس درست حسابی چیزی نگفته. نگرانشم.

با ناراحتی نگاه ازم گرفت و دلم زیر و رو شد: دکترا دارن تمام تلاشون رو میکنن. تیرها به نقاط حساسی خورده و این وضعیت رو سخت کرده. امید داشته باش رها انشالله همه چیز درست میشه.

اشک هجوم آورد به چشمم و دلم پیچ خورد. فکر نبودن بابا برای فروپاشیم کافی بود.

-میتونم ببینمش؟

سعی میکرد ناراحتیش رو عقب بزنه و این رو خوب میفهمیدم. با مهربونی دستش رو پشتم گذاشت و به جلو هدایت کرد: اول یه چیزی میخوری قبل از اینکه از حال بری و بعد میریم پیش پدرت.

چشم بسته، تکیه زدم به صندلی آبی و خشک راهروی سی سی یو. گردنم از این انتظار شش ساعته خشک شده بود و دلم آشوب ترین بود. دو تا عمل سنگین رو انجام دادن و دو تا گلوله رو از بدن بابا خارج کردن اما



وضعیتش به ثبات نرسیده بود و نزدیکی یکی از گلوله ها به قلبش اوضاع رو بدتر کرده بود.

-چشمات سرخه رها؛ چی میشد یکم توی نمازخونه استراحت میکردی؟
نگاهم چرخید به تکیه گاه روبروم. با وجود اضطراب کشنده م، جواب های سربالای دکتر، بیتابی های بی امان مامان، ناراحتی پدرام، اخم های پیمان، تماس های مکرر حامد، و مریمی که از ظهر که رسیده بود مدام اشک میریخت، اگه آریان کنارم نبود جونی توی تنم نمونده بود.

-چشمای سرخ خودتو دیدی؟ شبیه خون آشام شدی!

لبخند کمرنگش با چشمکی جذاب همراه شد: انقدر این حالت خسته و خمارت دلبری داره که من الان فقط یه رها آشامم!

لب میگزیم از هیجانی که برای یک لحظه دلم رو میلرزونه و آریان عمیق نفس میزنه و چونه م رو با دو انگشت میگیره و پایین میکشه تا دندونم ول کنه عامل خیرگی نگاهش رو.

-میتونی حدس بزنی باهام چیکار کردی وقتی با نگاه به جای جای خونه، یاد خاکستر چشمات آتیش میکشه به جونم؟ و میشه دیگه منو محک زنی و بذاری تا جنگم برای مال من شدنت تموم نشده، خودم بمونم؟ که از خودم بی خود نشم مثل پریشب؟ که نخوام خودمو سرزنش کنم بخاطرش و بعد شعف بی نهایتم خط بکشه رو هرچی سرزنشه؟ که نخوام هر لحظه رو بی فاصلگی طلب کنم برای به آغوش کشیدن؟



محو نگاهش میکنم و به روم نمی‌ارم چقدر شیرینی حرفاش فشارم رو بالا برد و تنم رو گرم کرد. سنگینی نگاه پدرام و سرفه‌ی صد در صد مصلحتیش، باعث میشه آریان صاف بشینه و با حرص انگشترش رو به بازی بگیره.

میدیدم عمق ناراحتیش رو در پس مشکی چشماش بخاطر بابا اما روحیه‌ش رو حفظ میکرد بخاطر من و من چقدر ممنونش بودم.

صدای برخورد کفش و بعد سراسیمه بلند شدن همگیمون باعث میشه دکتر مبهوت سر جاش استپ کنه. مامانم بی طاقت تر از اینه که بذاره دکتر از بهت این همه آدم دریاد: حال همسرم چطوره؟
-رها کدومتونین؟ بیمار می‌خواد باهاش صحبت کنه.

با لبخند نزدیکش میشم: منم. حالش خوب شده که می‌خواد صحبت کنه باهام درسته؟

اخم کمرنگ و تکان سرش به طرفین، دلم رو بهم میزنه.

-نمی‌خوام امید واهی بدم بهتون. آسیبی که گلوله به آبشامه‌ی قلبش زده غیرقابل جبرانه. فعلا وضعیتش رو با داروی کاهنده‌ی فشار نگه داشتیم اما هر لحظه ممکنه قلبش نکشه و از تپش بایسته.

انگار یکی چنگ انداخت دور قلبم و با تمام قوا فشارش داد. نفسم سنگین میشه و بابای من... بابای عزیزم ممکنه قلبش بایسته؟! خدای من.

صدای ضجه دلخراش مامان پروانه توی فضا میپیچه و من قلبم در حال فشرده شدن و اشک به چشمم میکشونه.



نگاه دکتر با ناراحتی از مامان که توی آغوش پیمان اشک میریزه جدا میشه و به من میرسه: پدرت میخواد صحبت کنه باهات. بهتره عجله کنی.

دست آریان روی بازوی منه خشک شده میشینه و با نگاه ترغیم میکنه به رفتن. خدایا داری باهامون چیکار میکنی که حتی آریان هم چشماش خیسه؟

هنوز باورم نشده بود بابای محکم، بابای پر صلابتم، بابایی که تازه پدر شده بود برام؛ داره قلبش از تپش باز می ایسته.

باور منه لعنتی نشده بود تا وقتی خوابیده میان لوله ها و دستگاه های مختلف ندیده بودمش. دلم آتیش گرفت و اشک های پشت سرهم آتیشش رو گداخته تر کرد.

این صورت پر خراش، چشم های بسته و بدن باندپیچی شده برای بابای من بود و آخ خدا که به جان خودت درد دارم.

دست لرزوم روی گونه ی ملتهبش کشیده میشه و درد میکشم از دیدن پدرم توی این حال. پلکش آروم میلرزه و دل من میلرزه از فکر نلرزیدن دوباره ش، که چشم ببنده روی دنیا و دنیای من سیاه بشه از بی پدری. -اومدی...رها؟

هق هقم دست خودم نیست از شنیدن ضعف صداش. لحن پر تحکم بابای من کجاست خدا؟

-میخواستم... باهات حرف...بزنم قبل...از اینکه دیر بشه.



نفس عمیقش زیر اون ماسک سبز لعنتی و اخم غلیظش از درد، دلم رو تیکه پاره میکنه و خدا این روز رو برای هیچ دختری نیاره.

-شنیدم که...فرهاد بخاطر من...به تو نزدیک شده بود. حسم اون روزا...بههم دروغ نگفته...بود بابت فرهاد که مخالفش بودم.

به سختی نفس میکشه و دستام روی سینه سنگینم مشت میشه و تصویر بابا رو تار میبینم.

-به شریفی...اعتماد کن. این قضیه هنوز...تموم نشده رها. خیلی دلم میخواست بدونم کی...پشت این ماجراست اما فکر نکنم...وقت داشته باشم که... بفهمم.

لبخند کمرنگش روی لبای خشکیده‌ش تمام توانم رو ازم میگیره. دست سالم و کم جونش رو توی هردو دستم میگیرم و هق میزنم: بابا من میترسم. از نبودنت میترسم بابا. من تازه بهت رسیدم. تازه دارم حس می‌کنم. چطور دلت میاد تنهام بذاری؟ اصلا چرا باید پلیس باشی؟ چرا همون برج ساز افسانه‌ای نیستی که سالی یک بار بیای دیدنمون؟ بخدا من راضیم بابا.

اشک راه میگیره روی دست هامون که وصله بهم و ناله‌ی مظلومانه‌م دل خودم رو می‌سوزونه: به جون خودت راضیم که باشی و سهمم سالی یک بار دیدنت باشه. توروخدا بابا، جون مامان پروانه‌م که میدونم براش جون میدی تنهام نذار. به کی قسم ت بدم بابا؟ من نمیکشم نبودنت رو...



چشماش پر میشه از اشک و دل من دیگه پر تر از این حجم از غم نمیشه.
سرفه‌ی خشکش، خطوط دستگاه رو بالا پایین میکنه و قلبم توی دهانم
میزنه. صدای دل انگیز اذان از دور به گوش میرسه و چشم بابا لحظه‌ای
روی هم میفته و لبخندش جون میگیره: به حق این ساعت که من
همیشه... دوست داشتم رها. نبودنم کنارتون... بیشتر دل خودم رو به درد
میاورد ولی... چاره نبود چون انتخابم بود. زودتر از موعد بازخرید شدم
تا... بیشتر پیشتون باشم اما... خودت دیدی که چی شد.

-منم عاشقتم بابا. حتی اونموقع که ادعا میکردم برام اهمیتی نداری به
خدا که دلم برات پر میکشید.

شست دستش بی جون روی دستم رو نوازش میکنه و سیبک گلوش به
سختی تکان میخوره: تورو ازم خواستگاری کرد! آریان رو میگم. همون
روزی که... همسایه ش بهم زنگ زد برای محرمیتتون. بهم... گفت اجازه
بدم تا بتونه دلت رو بدست بیاره و... بعد این ماجراها رسماً خواستگاری
کنه. میخواستم بدونی... من به اندازه چشمم... به این پسر اعتماد دارم.
لحظه‌ای متعجب میشم از این حرفها اما پر حزن خیره‌ی نگاه بی فروغ
بابا میشم و منم مثل هر دختری دلم میخواد بابام توی خواستگاریم باشه.
خدایا... من تاب این درد رو ندارم.

یه قطره اشک راه میگیره از گوشه‌ی چشمش و صداش خش برمیداره:
ببخش رها که ... اون شبی که قول دادم انقدر کوتاهه.



از شدت اشک نفسم میگیره و سرم رو به طرفین تکان میدم و دستش رو
توی بغلم میگیرم. دستش سرده و تلاشم برای گرم کردنش بی فایده
ست.

-ببخش دخترم که نه از...آلاچیق خبریه... نه از قهوه.

چشماش آروم باز میشه و گریه‌ی بابام رو برای اولین و آخرین بار میبینم
و به اندازه‌ی تمام دنیا درد میکشم: ببخش که پدر بدی بودم...

بلند حق میزنم و چشمان خیس رو روی هم فشار میدم: نگو بابا اینجوری
نگو. تو بهترین بابای دنیایی. تو بیشتر از هر پدری حواست به من بود و
کارایی برام کردی که تا عمر دارم نمیتونم جبرانشون کنم. بابایی...

صدای بوق ممتد لعنتی و خط صافی که بهم دهان کجی میکنه برای از
نفس انداختنم کافیه. دست بابا مسعود لیز میخوره و بی جون روی تخت
میفته. ناباور نگاهم به چشمان بسته‌ش میفته و فریاد وار از ته دل
صداش میزنم.

سر تا پا چشم شدم مثل بچگی هام که به قفسه سینه‌ش نگاه میکردم تا
حرکتش بهم بگه نفس میکشه، اما این بار هیچ حرکتی نبود و لعنت به
این بی حرکتی.

شوک‌های دکترها بی جواب میمونه و ضجه‌های مامان و اشک‌های
آریان بیشتر و بیشتر میشن.

اذان به انتهای خودش رسید و تپش قلب من هم...

{خدا حافظ ای همنشین همیشه



خدا حافظ ای داغ بر دل نشسته

تو تنها نیممائی ای مانده بی من

تو را میسپارم به دل‌های خسته...

چشم‌های دردناکم رو محکم روی هم فشار میدم تا خستگی‌ش کمتر بشه.
فنجون قهوه سرد شدم رو یکباره سر میکشم و اخم بین ابرو هام میشینه از تلخیش.

آهی میکشم و صندلیم رو عقب میکشم و دلم میگیره. هنوز به این تلخی‌های نوظهور عادت نکردم...

یاس‌های چشمک زن لبه میزم لبخند کمرنگی روی لبم میارن. گلبرگ‌های لطیف یاسم رو نوازش میکنم و عمیق نفس میکشم. لبه‌های برگ‌هاش رو به زردیه و این خاصیت زمستونه... رنگ باختن سرزندگی...

ضربه‌ای به در اتاقم زده میشه و من با گفتن بفرمایید، با پا صندلیم رو جلو میدم و فاصله میگیرم از گلدان یاسم. مهندس برزین همراه لپ تاپش وارد میشه و سریع روی مبل میشینه: شیت بندی آماده ست. چکش میکنی؟

با مکت بلند میشم و سمتش میرم. سه روز تلاش بی وقفه مون بلاخره داره ثمر میده. نگاهم میشینه به اسکیس‌های بدیع و خلاقانه مشترکمون و لبخند کمرنگی میزنم. کاری که شاید یک هفته زمان میبرد رو سه روزه انجام دادیم و حالا نتیجه‌ش میارزه به خشکی چشمام و درد معده‌م از حجم قهوه‌های تلخ...



-پرسپکتیوش عالی‌ه. اولین باره همچین چیزی میبینم. دست جفتمون درد نکنه.

لبخند پیروزمندانه برزین و نگاه براقش بهم میفهمونه اون هم راضیه از این همکاری. چهار روز پیش که برای انجام این طراحی با تری دی مکس بهش پیشنهاد همکاری دادم چشماش قد گردو شد. کی فکرش رو میکرد من و برزین بتونیم همچین چیز بکری خلق کنیم؟!

-مدل سه بعدیشم ببین. یه تغییرات ساختاری ریز دادم توش. توی ورژن متحرکش یه چیزاییش بهم نمیخوند. یادداشت کردم که چک کنی و خلاص. میتونیم همین الان بدیمش به رییس و سه روز مرخصی بگیریم که خداییش حقموئه بعد از سه روز تلاش شبانه روزی.

راست میگفت. مرخصی حقش بود اما من نمیخواستمش. دلیل قبول این پروژه گرفتار کردن خودم بود تا یادم بره چهل روز گذشته از رفتن بابا مسعودم ولی برزین قبول کرد بخاطر فرصت عالی ای که برای سابقه کارش مثل پروژکتور عمل میکرد.

متحرک سازی اسکیس رو درست کردم و دستام رو برای رفع خستگی جلو کشیدم: دیگه تموم شد. خسته نباشی.

با ذوق خندید: توام خسته نباشی. اصلا فکرشو نمیکردم بتونیم باهم یه نقشه ساده بکشیم چه برسه به این شاهکار. هرچند که بیشتر کار رو تو انجام دادی ولی منم بیشتر از چیزی که فکرشو میکردم بارم بود. الحق که دختر مهندس موحدی...



تیزی حرف ناخواسته ش قلبم رو پاره کرد، آتیش زد و من مثل ققنوس از خاکسترش بلند شدم و اشکم رو پس زدم.

برزین با ناراحتی لب گزید و دستاش رو که برای اولین بار لاک نداشت، توی هم گره زد: ببخشید رهاجان نمیخواستم ناراحت کنم. از دهنم پرید. میدونم هنوز عزاداری و دیروز چهلم پدرت بوده. منم دیروز اومدم...

بدون اینکه نگاهی بهش بندازم از جا بلند شدم و به سمت در رفتم: بریم پیش رییس.

نگاه شرمنده ش رو حس میکردم اما چیزی برای گفتن نداشتم. دیگه به این حرف ها عادت کرده بودم. یک ماهه گذشته رو فقط و فقط کار کردم و پروژه ها و طراحی های سنگین رو یه تنه انجام دادم تا حواسم پرت شه از درد، اما در پایان تمام کارهام، نگاه ها و زمزمه های پر تحسین اطرافیانم که میگفتن من دختر مهندس موحدم داغونم میکرد.

میخواستم سرم گرم شه تا یک لحظه، فقط یک لحظه نبودنش یادم بره اما نمیشد. من دختر همون پدرم. همون پدری که چهل روزه نیست و من چهل روزه عذاب میکشم از نبودنش...

خانم شمس با دیدنمون از جا بلند شد و لبخند گرمی زد. روبروی میزش ایستادم و به دیوار خالی پشت سرش نگاه کردم و پلکم لرزید. آریان دیروز دستور داده بود تمام پلاکارد ها و پارچه های تسلیت سیاه رو بردارن و امروز دیوار سفید بود. چهل روز گذشته بود و حالا همه سر کار خودشون بودن. میگفتن خاک سرده و قلب من پس چرا هنوز داغدار بود؟



-بفرمایید. رییس منتظرتون.

نگاهم میشینه روی حلقه نامزدیش. توی مراسم خواستگارش پدرش هم بوده مگه نه؟ نگاه ازش میگیرم و بغض گریبان گیرم میشه. بابای من دیگه نیست تا توی مراسم شرکت کنه. که دستم رو بذاره تو دست آریانی که من رو ازش خواستگاری کرده بود.

برزین تقه ای به در میزنه و وارد میشه. آروم پشت سرش وارد میشم و عطر آرامش بخش آریان که مثل همیشه حاکم اتاقشه، توی مشامم میپیچه. میخوام برم سمتش اما نگاهم به پنجره‌ی تمام قدش میفته و پای دلم ثابت میشه. برزین به سمت میز آریان میره و لپ تاپ رو مقابلش میذاره من اما، نزدیک پنجره میشم و به تهران سپیدیوش نگاه میکنم.

دیروز کلی برف باریده بود. دیروز سر خاک بابا از آسمان خدا برف باریده بود و از چشم ما بارون...

میشنوم صدای صحبت هاشون راجب کار و تاییدیه نهایی آریان رو اما نگاهشون نمیکنم. میدونم طرح بی نقص و بکره. میدونم به مرحله اجرا که برسه سر و صدای زیادی میکنه و منم میشم مثل بابا. میدونم پیشنهادها از داخل و خارج سمت روانه میشه و این رو هم خوب میدونم که تهش میگن من دختر همون پدرم. همون پدری که نبودنش چهل روزه داغ گذاشته روی قلبم.



حضور آریان رو کنارم حس میکنم و سرم میچرخه سمتش. برزین رفته بود. میدونست حالا که توی اتاق آریانم رفتم با خودم بوده برگشتم اما نه... این رو تقریبا تمام بچه های شرکت میدونن.

وقتی بعد از فوت بابا، آریان قدم به قدم همراه من و اشکها و ضجه هام شد بقیه فهمیدن.

وقتی سر خاک بابا، به جای اینکه حامد یا پدرام زیر بازوم رو بگیرن و من رو از روی خاک بلند کنن، آریان کنارم بود بقیه فهمیدن.

وقتی بعد از ده روز حبس توی اتاقم گفتم میخوام با کار حواسم رو پرت کنم و آریان صبح و شب من رو برد و آورد و دقیقه به ساعت یا به دیدنم اومد و یا من رو به اتاقش برد همه فهمیدن.

آریان تمام این چهل روز سایه ی من بود.

حواسش بیشتر از خودم بهم بود بدون اینکه خم به ابرو بیاره. اشک به اشکم غصه میخورد و حس انگشتاش لای موهام معجزه میکرد، دمنوش گل میناش به راه بود برای میگرنی که یک هفته ی کامل میرفت و برمینگشت، شب هایی که خواب از چشمم فراری بود قهوه های دستیش آماده بود برای همراهی، انگشتش لاجوردش امانت بود برای تسکین، نفسش همراه بود برای تغییر روحیه، چشم هاش نگران بود برای هر لحظه و حضورش آرامش مطلق بود بین این وارونگی...

هفته ی اول، بین اون همه عزا و اشک و ناله و مهمان های سیاهپوش و طالب حلو، ساکن خونمون و اتاق کناریم شد تا بهم نزدیک باشه.



نفسی که از خودش دور نمیکرد رو پیش عمه اش فرستاد تا حواسش کاملا به من باشه. پای اشک های مادرم مینشست و همراه حامد دنبال رزرو مسجد و رستوران بود.

سرم کمی روی گردنم کج شد و عمیق تر به نیمرخش نگاه کردم. لاغر شده بود. لباس های یکدست مشکیش مثل من تمام این چهل روز رنگ دیگه ای نگرفت. صورتش بعد از چهل روز، امروز اصلاح شده بود و با دیدنش حس کردم ده سال جوان تر شده و دستام رو مشت کردم برای لمس نکردنش...

آریان واقعا برای بابا عزاداری کرد. نه صرفا بعنوان کسی که لقب داماد رو به دوش میکشید نه؛ انگار که بابا مسعود واقعا پدر خودش بود.

-دوست داری آدم برفی درست کنیم؟

نگاهش به روبرو بود و لحنش کمی دلخور...

روز قبل از چهلم بابا، وقتی توی تختم چمباتمه زده بودم و خیره ی قاب عکس خانوادگیمون اشک میریختم، آریان روبروم نشست. دستام رو گرفت و با مشکی های پر از اشکش ازم قول گرفت که بعد از چهلم خودم بشم. زندگی کنم. گفت بابا هم راضی نیست به انزوای من. گفت دلش تنگه برای من. سرش رو زیر انداخته بود و با لحن خش دارش بهم فهموند دیگه طاقت اینجوری دیدنم رو نداره. گفت آب شدنم جلوی چشمش، وقتی کاری از دستش برنمیاد داره نابودش میکنه و من دلم لرزیده بود.



نگاه دلخور الانش یعنی من به قولم عمل نکردم. یعنی از امروز صبح باید رها میشدم و نشدم. هرچند تمام سعیم رو کردم و قاب عکس بابا رو از میز کنار تختم روی میز آرایش گذاشتم اما نشد.

به جز قاب بابا، تنها چیزی که تمام این مدت کنار خودم نگهش داشتم گوی جاودانم بود... و همون بود که بهم امید میداد برای ادامه زندگی.

آهی کشیدم و دستان سردم رو بهم مالیدم: آدم برفی نه اما، دوس دارم روی برفها قدم بزنم و به صدای فشرده شدنشون زیر پام گوش بدم.

بلاخره نگاهم کرد. دوران مشکی هاش بین نگاهم حالم رو بهتر کرد. آریان نبض من شده بود و من طاقت نگاه نکردنش رو نداشتم.

-دوست داری کجا بریم؟

نگاهم از پنجره خیره ی تیرآهن های ایستاده ای شد که کمی دورتر از شرکت داشتن تبدیل به کافی شاپ میشدن. لب برچیدم و کمی لوس گفتم: اگه اون پارک رو خراب نکرده بودی میرفتیم اونجا.

نفس عمیقی کشید و شالگردن مشکی رنگش رو آهسته باز کرد: بچرخ سمتم.

با مکت چرخیدم و دستانم رو توی جیب پالتوم فرو بردم. شالگردنش رو دور گردنم چرخوند و با مدل خاصی گره زد. مقنعه م رو کمی عقب برد و شالگردن رو دور گردنم مرتب کرد. تمام این مدت لبخند کمرنگی روی لب داشت و با وسواس درستش میکرد. تموم که شد لبخندش وسعت گرفت



و دستاش روی شونه هام نشست: میدونستی شالگردنهای من بیشتر از من به تو میان؟

به یاد شالگردن مشکی زرشکیش خنده‌ی کوتاهی کردم و سر تکان دادم. مردمک چشماش کمی گشاد شد. کف دست راستش روی گونه‌ی من نشست و نگاهش کل صورتم رو کاوید و آهسته لب زد: چرا لب برمیچینی وقتی میدونی اون پارک رو بخاطر تو خراب کردم؟

مبهوت گفتم: بخاطر من؟ چرا؟

اخمی کمرنگ لحظه‌ای بین ابروهاش نشست: چون دلم نمیخواست با هر نگاهم به اون پارک لعنتی، یاد دو تا چشم خاکستری ترسیده لرز بندازه به جونم. نمیدونم... شاید دلم میخواست یه کافی شاپ بزنم که کلی خاطره ازش داشته باشی و خاطرات کافی شاپ طلاییه توی انتهای ذهنتم نباشه.

مبهوت نگاهش میکردم و دهانم از شنیدن این حرفها باز مونده بود. لبخند کجی زد و چشمک ریزش چشمام رو گردتر کرد: شایدم جای زخم روی بازوم محو شده بود و دلم هرچی از دوست میرسد رو میخواست؛ حالا چه خراش با چاقو بود، چه شنیدن اسمم برای اولین بار از زبون دختری که عاشقشم.

هنوز هم یادآوری اون خراش خجالت زده‌ی من میکرد. لب گزیدم و خشک شدم بین برق چشماش: نمیدونستم هدفتم از تخریب پارک این بوده. میدونی آریان... این روزا به هر گوشه‌ای از گذشته که نگاه میکنم میبینم



توام بودی. همراه شادی و غم هام، دردسرام، گله هام، مریضی هام.
من... من واقعا نمیدونم چجوری قدردان بودنتم باشم.

نفسش رو آروم بیرون داد و روی فکم با انگشت خط کشید: همین که
رها بشی از گذشته و "رها" بشی مثل گذشته برای من یه دنیااست.

لبخندم ناخواسته بود از این بازی کلماتش. آریان میخواست گذشته رو
توی گذشته بذارم و روحیه قبلیم رو بدست بیارم.

-اگه تو کنارم باشی...چیز بعیدی بنظر نمیرسه.

تک خنده‌ی پسرانه‌ش دلم رو زیر و رو کرد: اصلنم که حواست نیست
اینجا شرکته و منه بیچاره توی مضیقه‌م. نمیدونم واقعا چقدر مقاوم بنظر
میام که راه به راه با دلم راه نمای! خنده‌ی آرومم باعث شد کلافه دستش
رو از روی گونه‌م برداره و عقب بایسته: بیا بریم قدم بزنیم تا برفا آب
نشدن.

همونطور که به سمت میزش میرفت تا پالتو و گوشیش رو برداره زیر لب
غر زد و لبخند رو لبم آورد: هر عشوه‌ای دلش میخواد میاد تهشم با یه
مظلوم نمایی میکشه کنار، اصنم به فکر منه بیچاره نیست. نبودنش یه
جور قلبمو میاره تو حلقم، بودنش یه جور قلبمو از حلقم میکشه بیرون...

درحال پوشیدن پالتوش، یهو اخم میکنه و دستش رو از آستینش بیرون
میکشه و پالتو رو روی دستش میندازه و باز زیر لب غر میزنه: اینم از
زمستون که با تابستون توفیری نداره!



اینبار متعجب به بیرون نگاه میکنم. برف روی زمینه و آریان گرمش شده؟! عجب...

صدای قرچ قرچ فشرده شدن برف زیر پاهامون، مثل خش خش برگ‌های پاییزی لذت بخش بود. با لبخند روی برف‌های دست نخورده قدم برمیدارم و به سوز سردی که میاد بها نمیدم. با تموم درد و عذابش، من عاشق زمستونم...

-رها اونجا لیزه بیا اینور.

به لحن نگران آریان هم بها نمیدم و به قرچ قرچ کردنم ادامه میدم. گونه هام از شدت سرما به زق زق افتاده و ... به این هم بها نمیدم.

پام روی تکه سنگی که زیر برف مدفون شده میلغزه و با جیغ کوتاهی تعادلم رو از دست میدم و قبل از رسیدن آریان روی برفها می‌افتم.

آریان با هول کنارم میشینه و بازو هام رو میگیره و به شدت تکان میده: رها خوبی؟ چیزیت نشد؟ رها دق نده منو چرا حرف نمیزنی؟

با نگاهی شیطننت آمیز چشمام رو باز میکنم و صورت نگران آریان باعث میشه تک خنده‌ی سرحالی بزنم.

آریان با حرص نفس میکشه و مشتی برف سمتم پرت میکنه: هی منو ببر رو ویبره باشه؟

بعد از چهل روز یه خنده‌ی از ته دل... اشکی که تا پشت چشمم اومده بود رو عقب زدم و با خنده دست و پام رو تکان دادم و روی برفها پروانه



کشیدم. آریان همزمان با اخم و لبخند نگاهم میکرد و تاسف وار سر تکان میداد: زمین سرده رها بلند شو سرما میخوری.

دلم میخواست مچ پاش رو بکشم تا اون هم بیفته زمین اما دلم نمیومد چون واقعا سرد بود و سرما تا مغزاستخوانم رفته بود. به دونه های برف بین تارو پود پالتو و شال خودم نگاه کردم و لبخند زدم: وای آریان سر تا پا برفی شدم. مثل درخت کاج روبروی خونمون که پر از برفه.

همینطور خوابیده روی برف، با دست برفهای روی شالم رو تکوندم و سر بلند کردم ببینم چرا آریان چیزی نمیگه. مسخ نگاهم میکرد و اثری از اخم و لبخندش نبود. متعجب صداش زدم. بالای سرم ایستاد و پاچه ی شلوار کتون مشکیش رو بالا کشید و روی یک زانو روبروم نشست. سر تا پا مشکی درست مثل بتمن؛ با همون جذابیت هیجان آور.

چتری های بلند و سرکشم که بخاطر تقلا کردنم بیرون ریخته بود رو لمس کرد و عمیق نگاهم کرد و با صدایی گرفته گفت: لپ سرخ و صورت سفید و موی سیاه... خدا قشنگ ترین نقاشیشو برای زمستون کنار گذاشته.

با چشمایی گرد نگاهش کردم که با لذتی خالص نگاهم میکرد. نفس کوتاهی کشید و آرنجش رو خم کرد تا دستش رو بگیرم. با تعلل دستش رو گرفتم و خواستم بشینم که دست دیگه ش با حرص دور گردنم نشست و خم شد و بوسه ای محکم روی گونه م گذاشت.

در حالتی بین خوابیده و نشسته بودم و آریان با هیجانی وافر نگاهم میکرد. به یکباره انقدر گر گرفتم که حس کردم تا شعاع سه متریم تمام برف ها آب شدن.



فاصله‌ی صورتامون انقدر کم بود که هرم نفسش تماما روی صورتم مینشست. مشکی‌های براقش روی کل صورتم چرخید و محکم بسته شد وقتی روی لب هام رسید. دستش که پشت گردنم رو گرفته بود رو ول کرد و به سرعت ایستاد و منی که تعادل‌م با برداشتن دستش بهم خورده بود محکم روی زمین کوبیده شدم و آخم هوا رفت.

با هول قدم رفته رو برگشت: خوبی رها؟

دستش که دوباره سمتم دراز شده بود رو نادیده گرفتم و چهار دست و پا بلند شدم. چشم غره‌ی ریزی بهش رفتم و نفسم رو محکم فوت کردم. والا... کم ناقص نشدم بخاطرش!

دستش رو محکم روی صورتش کشید و قدمی عقب رفت: تقصیر خودت شد دیگه. آخه الان با این وضع... پاشو بریم دیگه... داره دیر میشه.

قبل از اینکه بذاره چیزی بگم با قدم‌هایی بلند به سمت ماشین حرکت کرد. نفسم رو محکم فوت کردم و بعد از پاک کردن برفها به سمتش رفتم. برف بازیمونم به آدمیزاد نرفته...

کیسه‌های خرید رو روی صندلی عقب گذاشتم و نشستم جلو. با خستگی انگشتم رو کشیدم و توی شالگردن آریان نفس کشیدم. در راننده باز شد و آریان آخرین کیسه رو هم گذاشت عقب: دیگه تموم شد. بریم خونه.

لبخند کمرنگی میزنم و مهربون نگاهش میکنم: مرسی آریان. خیلی زحمت کشیدی و کلی هم خسته شدی.



ماشین رو روشن کرد و با تواضع سرش رو کمی خم کرد: حرفشمن زن، قابل شما و خانواده‌ی محترم رو نداره.

دوباره توی شالش نفس میکشم و دلم لبریز میشه. اگه روزی هزار بار بخاطر وجود آریان و تعلق خاطرمون بهم خدارو شکر کنم بازم کمه. مسیر پاساژ تا خونه‌ی ما سریع طی شد. به اندازه‌ی کافی دیر شده بود برای همین خواستم سریع پیاده شم که آریان مانعم شد. نفس عمیق و نگاه جدیش من رو سر جا نگه داشت.

-فردا آخرین جلسه‌ی دادگاه فرهاده. هنوزم نمیخواهی بیای؟

آخ فرهاد آخ... بازی لعنتیت پدرم رو ازم گرفت و من رو تا ابد داغدار کرد. چجوری میتونم توی چشمت نگاه کنم و نگاه آخر بابا داغونم نکنه؟! -نه نمیام.

خواستم پیاده شم اما با مکت دستم از دستگیره دور شد و چرخیدم سمتش: معلوم نشد کی دنبال اطلاعات راجب بابا بوده؟

-نه... فرهاد جز ساغر کاویانی اسم دیگه ای نگفت و مسئله اینجاست که ساغر کاویانی نوزده ساله از کشور خارج شده و مکانش نامشخصه. دستمون به هیچ جا بند نیست رها.

اضطراب لحظه‌ای ته دلم رو خالی کرد: تو...میدونی چه حکمی براش میبرن؟

انگشترش رو یک دور چرخوند و با اخم سر تکان داد: بخاطر همکاریش با پلیس و مدارک شفاهی و اثبات عدم آگاهیش برای جرائم اولیه ش بهش



تخفیف میدن. چند تا جرم آگاهانه هم داشته که در پرونده ش اعمال شده و همینطور فرارش از کانادا و بازگشت بی خبرش به ایران ممکنه کار رو براش سخت کنه. مخصوصا با توجه به اینکه مدارک کتبی و مستندات و اسامی گرداننده ی باندشون رو در اختیار نداره.

نسبت به فرهاد، بی حس تر از اونیم که ببینم دلم چی براش میخواد. فقط میدونم که دوباره دیدنش آرزوم نیست. یه زمانی حاضر بودم هرکاری کنم تا ببینمش ولی حالا...

آه عمیقی میکشم و چند تا از کیسه هارو برمیدارم. ساغر کاویانی چه مرده چه زنده؛ همونطوری که بابا مسعود گفت این بازی هنوز تموم نشده.

برف نم نمک میبارید و دلم قهوه قهوه میخواست. قهوه ی آریان پزا!

به محض اینکه میخوام کلید رو توی قفل بچرخونم در باز میشه. به آیفون نگاه میکنم و چراغ روشنش لبخند به لبم میاره. آریان کیسه به دست دنبالم میاد و آروم میپرسه: لازمه کادوشون کنیم؟

بعلامت منفی سر تکان میدم. آریان صبح پیشنهاد داده بود بریم برای مامان و من لباس روشن بگیریم تا از عزا دربیایم. انقدر خواهش توی چشماش داشت که نتونستم نه بیارم. لباس فیروزه ای رنگی که به سلیقه خودش برام خریده بود و گفته بود به چشمام میاد و لباس یشمی رنگی که برای مامانم گرفت و گفت برازنده ی مادر زنمه! منم به جبران پیراهن کاربنی رنگی براش خریدم و خواستم همونجا بپوشه.

-چقدر خرید! برای من چی گرفتین؟



و... البته برای پدرام هم! امروز صبح زود خانواده دایی پندار برگشتن اصفهان. تمام این چهل روز خونه مون بودن و وجودشون عجیب آرامش میداد. دایی پندار دردم رو میفهمید. همون دردی که وقتی باباحاجی رفت داغونم کرد و حالا بخاطر بابا...

اما پدرام موند. به قول خودش میخواست بمونه برای تکمیل کار نمایندگی شرکتشون اما من بهتر از هرکسی میدونستم این حرفش بهانه ست و بخاطر مامان پروانه مونده. معرفتش به دایی رفته بود.

-برات لباس گرفتیم تا از ذغالیدگی دربیای. حیفه چالت نیست زیر این همه پشم قائمش کردی؟ یه صفا میدادی به صورتت.

با دمپایی لا انگشتی دوید بین برفها و روبرومون ایستاد: لباسم کو؟ بدین برم حموم بیوشمش. پوکیدم تو این لباس.

براش چشم درشت کردم: یعنی تو لباس نداشتی عوض کنی؟

کیسه ای که آریان با لبخند سمتش گرفته بود رو گرفت و دستاش رو رو به آسمان گرفت: خدایا مرسی برگ برام فرستادی! ترسیدم مثل جدم آدم، برگام بریزه شرف مرفم به باد بره.

دستاش رو پایین گرفت و با اخم نگاهمون کرد: این پیمان دم بریده لباسای منم همراه لباسای خودش ریخته تو چمدون برده اصفهان. از صبح تا حالا دنبال لباسم برم حموم اما دریغ. دامن های عمه که منو یاد دوسالگیم میندازه و تا مغز استخونم تیر میکشه. لباسای رهام که به درد



عمه ش میخوره. لباسای مسعود خان خدا بیامرزم برنمیدارم که یه موقع روحش دست از سرم برنداره.

پیشونیم رو فشردم و توی دلم تکرار کردم پدرامه دیگه، پدرامه. توی هیچ وضعیتی دست از شوخی برنمیداره.

پدرام کیسه رو باز میکنه و سرش رو توش میکنه و بعد از چند لحظه متفکر به آریان نگاه میکنه: شما برجاتم نصفه نیمه میسازی مهندس؟ خب برادر من قربونت برم تو که پیراهن و شلوار خریدی، چرا زیرساخت هاشو نگرفتی؟ داداش زمستونه ها...

آریان لباس رو توی دهانش کشید و پاش رو روی زمین حرکت داد. طفلک بچه م خجالت کشید.

با حرص به پدرام نگاه کردم. نگاه عصمیم رو که دید، در کمال تعجب پشت چشمی نازک کرد و برگشت که بره: خب بابا نخواستیم. قبلی رو پشت و رو میکنم دوباره میپوشم! دستتون درد نکنه.

با خجالت به آریان نگاه کردم و اشاره کردم بیاد داخل. هرم هوای گرم که به صورتم خورد تازه فهمیدم چقدر سردم بوده. کیسه هارو روی مبل گذاشتم و دویدم سمت شوفاژ. آریان بعد از چند لحظه کنارم ایستاد و دستاش رو روی شوفاژ گذاشت: چقدر سرد بودا... داغ بودیم نفهمیدم.

حرف دوپهلوش باعث شد خنده م بگیره. صدای دمپایی های طبی مامان هردومون رو چرخوند سمتش. مامان پروانه ی عزیزم...



در طول این چهل روز آب شد. صورتش طراوتش رو از دست داده بود و نگاهش کم سو شده بود. کی بود که نمیدونست مامانم به معنای واقعی کلمه عاشق بابا بوده و رفتنش نابودش کرده. سلام پروانه جون.

مامان با لبخندی کمرنگ سرتا پای آریان رو نگاه کرد و جوابش رو داد. جلو رفتم و آهسته بغلش کردم و وقتی دستاش رو دورم پیچید عمیق نفس کشیدم. بعد از بابا، چشمان مامان همیشه لایه ای اشک داشت مثل قلب من که میسوخت و دم نمیزدم. درون گراییم به بابا رفته بود. مامان رو به آریان لبخند زد و روی کاناپه نشست: بعد از هفتم مسعود میخواستم براتون لباس بگیرم ولی نداشتین و گفتین باشه بعد چهلم. خوب کاری کردی لباس تو عوض کردی پسرم.

آریان دستی پشت گردنش کشید و نیم نگاهی بهم انداخت: کادوی رهاست و راستی...

کیسه ای که لباس مامان توش بود رو برداشت و دو دستی گرفت سمت مامان: اینم برای شما گرفتیم.

دست مامان موقع گرفتنش لرزید. سیاه بابا رو میخواستیم دربیاریم و باید دل هامون میلرزید. مامان انقدر برون گرا بود که اشکش در دم ریخت اما من عمیق نفس کشیدم تا بغضم نترکه. مامان بدون اینکه نگاهی بهش بندازه با صدایی لرزان گفت: چند روز بهم وقت بدین. هنوزم...هنوزم دردش برام تازه ست.



گوشه‌ی چشمم رو محکم فشار دادم و آب گلوم رو فرو بردم: پس منم صبر میکنم مامان. هروقت آماده شدی باهم عوض میکنیم.

سرش رو تند تند تکان داد و اشکش رو پاک کرد. لبخند هولی زد و رو کرد سمت آریان: راجب اون موضوعی که گفتم چیکار کردی؟

آریان لبش رو با شرم گزید و سرش رو زیر انداخت: آخه پروانه جون... الان...

مامان جدی پرید وسط حرفش: انقدر دست دست نکن. نمیخوایم کل شهر رو خبر کنیم که فقط خودمونیم. زودتر قال قضیه رو بکن تا دل همه مون آروم بگیره.

-موضوع چیه؟

نگاه اشکی مامان چرخید سمتم: یه موضوع مادر پسری بود. ببینم تو چرا هنوز اینجا وایسادی؟ برو لباساتو عوض کن تا سرما نخوردی. من که میدونم باز چشمت خورده به برف و غلت زدی توش. بدو برو تا سرما نخوردی عوضش کن.

نگاه خجولم که به نگاه آریان افتاد، نفسش رو محکم فوت کرد و پالتوش رو از تنش بیرون کشید. سری برای مامان تکان دادم و رفتم بالا. دستم روی دستگیره اتاقم که نشست در حمام باز شد و پدram حوله به سر بیرون اومد. به صورت اصلاح شده و لباس تمیزش نگاه کردم. اونی نبود که ما خریده بودیم.

-کی بود میگفت لباس ندارم؟



هینی کشید و از ترس دو قدم عقب رفت: ای درد نگیری بلا گرفته.
گوشت تنم آب شد ورپریده. برو عمتو بترسون دم بریده.
دست به سینه به چارچوب در تکیه زدم: تا تو باشی انقدر سر به سر آریان
نداری.

چشماش رو باریک کرد و نگاهی به پایین انداخت تا مطمئن بشه کسی
نیست و بعد روبروم ایستاد: بابا اون جفنگا رو گفتم یکم توی دلتون
بخندین. انقدرم سنگ این پسره رو به سینه زن. معلوم نیست چه ریگی
به کفششه که انقدر فس فس میکنه. از زودپز مادر جون خدایامرز بیشتر
فس فس میکنه.

با اخم نگاهش کردم: منظورت چیه؟

چشماش رو توی کاسه چرخوند: یادته اونموقع که باهاش اومده بودی
اصفهان بهت گفتم این بشر دوست داره؟ اصلنم به قیافه ش نمیخورد!
چی؟! -

-یعنی معلوم بود تازه دلشو به باد نداده. اون همه وقتم خونه ش بودی
به قد قد نیفتاد!

اخم بیشتر شد: قد قد دیگه چیه مگه مرغه؟

-مرغ که پیمانه! اه رها چقد خنگ شدی... میگم این همه وقت نزدیکش
بودی ازت خواستگاری نکرده. معلوم نیست از کی تا حالا کرچ شده ولی
روی تخمش ننشسته؛ یعنی عاشق شده ولی رو نکرده! این اگه فس فس
نیست پس چیه دقیقا؟ این چندوقتم که همش باهاش چشم تو چشم



بودیم منو پیمان متفق النظر به این نتیجه رسیدیم که قبلا دیدیمش ولی
کی و کجا و چرا رو یادمون نیومد. این اگه نشونه ی ریگ تو کفشش
بودن نیست پس چیه دقیقا؟

متفکر به آرم تمساح روی لباسش نگاه میکنم. دلیل به قول پدرام فس
فس کردنش همون گره هاییه که گفت میخواد بازشون کنه ولی آشنا
بودنش و شناخت بابا و مامان ازش...

مشکوک که نه ولی سوال برانگیزه و آریان هیچ وقت چیزی راجبشون
نگفته.

-میدونم توام کرچ شدی رها ولی قبل از اینکه کار به جوجه کشی بکشه ته
و توی قضیه رو در بیار. بعدا به قد قد نیفتی بگی پدرام هیچی بهم نگفتا.
آروم از کنارم گذشت و با لبخند شونه م رو فشرد: یکم فن بیانم مرغی بود
ولی حق مطلب رو رسوند. شب بخیر ول ولک جونم.

شب بخیر آرومی گفتم و توی اتاقم رفتم تا لباسم رو عوض کنم.

کنار میز پازل رو به اتمام می ایستم و گوی جاودانم رو که بالای آینه
انداختم لمس میکنم. پدرام راست میگه؛ گذشته ی آریان مجهول بزرگيه...
حتی با وجود این گوی!

به پذیرایی که برگشتم، آریان و مامان آروم درحال صحبت بودن؛ مامان با
لبخند و چشمایی نم دار، آریان با صورتی ملتهب و نگاهی نگران. دستام
توی هم گره میخوره و دلیل اعتماد مامان و بابا به آریان و پسرمن گفتن
هاشون چیه واقعا؟!



نگاه آریان که بهم افتاد به آرومی چیزی گفت و با برداشتن پالتوش به سمت اومد. نگاهم تمام حرکاتش رو گذروند تا زمانیکه با لبخندی هول توی دو قدمیم ایستاد. صنم آریان لطفی با ما چیه؟

-رها برای فردا مرخصی رد میکنم برات. کلی بخاطر پروژه جدیدت زحمت کشیدی و مطمئنا خسته شدی. فردا رو استراحت کن.

نفسم کوتاه از سینه م خارج میشه: میخواستم کار کنم تا سرم گرم باشه. هنوزم به کار فشرده م نیاز دارم و مرخصی نمیخوام.

کمی این پا اون پا کرد و در آخر لبش رو تر کرد: خب...منم فردا نمیرم شرکت. با هم میریم جایی بعدم میای خونه پیش پروانه جون که گله داره از کم دیدنت. نفسم که با مونا جونشه. شانس باهام یار بود که خودش زنگ زد و گفت پاش خوب شده و میتونه برگرده پیش نفس، هرچند که وقتی مونا حواسش نیست یواشکی میگه هیشکی نیلی جون نمیشه و خب...حرف راستم باید از بچه شنید دیگه.

متعجب نگاهم بین آریان و مامان که از اونور سالن نگاهمون میکرد، چرخید: نفس که عشق منه ولی کجا میخوای ببری منو؟ آخه تو که فردا ساعت سه با مدیرعامل شرکت آذین قرارملاقات داری.

اخم کمرنگی کرد و گوشه ی پیشونیش رو لمس کرد: آره ولی... برمیگردیم قبل از سه.

مشکوک نگاهش کردم: چه خبره آریان؟ به زور که نمیخوای منو ببری دادگاه فرهاد؟



-محض رضای خدا...حتی به گوشه‌ی ذهنم نرسیده بود. میریم به جای دیگه و اینکه کجاست رو فردا بهت میگم.

پالتوش رو پوشید و به سمت در رفت: ساعت نه میام دنبالت رها. حتما لباس گرم بپوش. خوب بخوابی. پروانه جون شبت بخیر.

مامان برای بدرقه آریان رفت و دلم کمی به خروش افتاد...

فردا؛ فردا؛ فردا...

آخ که اصلا حس خوبی نسبت به فردا ندارم.

...رژلب کالباسی به لبم نزدیک میشه اما قبل از اینکه ردی از خودش به جا بذاره محکم پرتش میکنم روی میز آرایش. دستام رو جک میزنم روی میز و نفس زنان از توی آینه به خودم نگاه میکنم.

بعد از چهل روز خط چشم کشیدم و لایه ای کرم. قلبم داره توی دهانم میزنه و دلم رژلب نمیخواد.

بین شالگردن مشکی آریان که رسماً صاحبش شده بودم نفس کشیدم. ساعت هشت و پنجاه و پنج دقیقه ست و دلم مثل مثل سیر و سرکه میجوشه. دیشب هی خوابیدم و بلند شدم. دیشب هی کابوس دیدم و ترسیدم. دیشب بابا به خوابم اومد و دلتنگش شدم. توی خواب انگار نگران بود و باهام حرف میزد اما وقتی بیدار شدم هیچی یادم نبود.

آه عمیقی میکشم و کمی برق لب میزنم تا لبم از خشکی دربیاد. کاش برنامه امروز کنسل میشد اما پیام صوتی پر هیجان آریان که یک ربع



پیش فرستاده بود و گفته بود داره حاضر میشه و با اینکه دیشب همدیگه رو دیدیم دلش برام تنگ شده، نداشت چیزی بگم.

آخرین نگاه رو به دختر نگران و سیاهپوش توی آینه انداختم و حسم به امروز اصلا خوب نبود، اصلا...

-داری میری مامان جان؟

با لبخندی تصنعی برمیگردم سمت مامان پروانه که از توی آشپزخونه نگاهم میکنه. توی دستش کیسه سبز رنگی هست و من مطمئنم پر از لقمه ست: بله مامان. الان آریان میرسه.

لبخند گرمش کمی از سرمای دلم کم کرد: به سلامت بری مامان جان. مراقب خودتون باشید. اینم بگیر توی راه بخورید مطمئنم مثل تو اونم چیزی نخورده. نون پنیرش رو زهرا خانم لقمه گرفته، کتلتش رو من. دو تا شیرکاکائو هم هست ولی معده ی خالی نخوریدش.

اشک تار میکنه تصویرش رو و من پناه میبرم توی آغوشش و حالم واقعا بده.

-مامان نمیدونم چرا ولی نگرانم.

خنده ی کوتاهش نفس حبس شده م رو آزاد میکنه: اشکالی نداره عزیزم. وقتی بری پیشش حالت کوک میشه.

چشمام رو روی هم فشار میدم تا اشکم بره. دقیق نگاهم میکنه و لبخندش رنگ میبازه: نبینم رهای من اینجوری باشه. مطمئن باش امروز



به خوبی و خوشی تموم میشه. به حرف منه مادر اعتماد کن. برو مامان
جان منتظرش نذار. فقط... یه چیزی رو بدون رها.

اشک باز به چشمش برمیگرده و لبخندش هم: خوشبختی تو آرزوی اول و
آخر منو مسعوده. نذار هیچ چیزی مانع خوشبختیت بشه. دعای
منو... پدرت همیشه همراهته.

با بغض سر تکان میدم و قدم تند میکنم سمت در. دلم گریه میخواد.
حرف های مامان بجای کاهش اضطرابم، بدترش کرد. تنها چیزی که کمی
تسکینم داد اون حرفش بود که گفت اعتماد کنم به مادریش که امروز به
خوبی و خوشی تموم میشه و ای کاش که همینطوری بشه...

هوای سرد که به صورتم خورد حالم رو بهتر کرد. لب کش دادم تا آریان
پی به حالم نبره. آهسته روی برفهای ضخیم قدم برداشتم و در رو باز
کردم. ماشین آریان درست روبروی خونه پارک شده بود. من رو که دید
خواست پیاده شه اما اشاره کردم خودم میام.

به محض نشستنم پنجره ی بخاری رو سمتم گرفت و پر انرژی سلام کرد.

نفسی عمیقی کشیدم و با لبخند چرخیدم سمتش: سلام خوبی؟

تک خنده ی جذابی کرد و کمر بندش رو بست: کلیشه ای تر از این جمله
نبود؟ اینو که قصاب سر کوچه هم بهم میگه. یه عزیزمی، عشقمی،
فنچولمی چیزی آخه...

دستم رو روی دل آشوبم گذاشتم و چشمام رو محکم باز و بسته کردم.
تلقین عامل ترسه و من نمیخوام ترسو باشم. نگاه منتظر آریان باعث شد



کمی به مغزم فشار بیاورم تا یادم بیاد چی میگفت: آ خب... چه خبر عزیزم؟

عادی تلفظش کردم. انگار که دارم با مریم حرف میزنم اما انگار برای آریان خیلی عادی نبود که پشت هم پلک زد و یقه‌ی پیراهنش رو کمی جلو کشید: یه اهنی اوهونی، چرا سریع رفتی سراغ اصل مطلب؟ قاعدتا نباید ناز میکردی الان؟

بیخیال شانه بالا انداختم و دستم رو توی کیسه‌ی مامان فرو بردم: چرا باید برای گفتن حقیقت ناز کنم؟ تو عزیز منی و این ناز کردن نداره. نون پنیر گردو میخوری؟

سرم پایین بود که یهو لپم رو محکم کشید و چشمان ستاره بارونش لبخند بی اراده‌ای برام رقم زد: آخ رها دلم میخواد گازت بگیرم!

خنده‌ی کوتاهم هم بی اراده بود: الان تو نباید میگفتی توام عزیز منی؟ هاپو بازیت دیگه چه صیغه‌ایه؟

با انگشتش رو فکم خط کشید و لبخند کجی زد: کمربندتو ببند و زیپ کاپشنت رو بکش بالا تر. هوا قراره سردتر بشه!

-دماوند آریان؟! واقعا؟!

لبخند فاتحانه و نگاه گیجش ترکیب بینظیری بود برای خنده اما فقط مبهوت نگاهش کردم و با دست به اطراف اشاره کردم: آریان چرا اومدیم تو این یخبندون؟



کمربندش رو آهسته باز کرد و بدون کوچکترین حرفی پیاده شد. متعجب به دنبالش پیاده شدم و سوز سردی که میومد لرز به جونم انداخت: آریان ما اینجا چه... چیکار داریم؟

بلاخره لب باز کرد و با لحنی مظلومانه چشم درشت کرد: خودمم دارم یخ میزنم رها ولی باید یه چیزی رو ببینی.

دلنگرانیم باعث شده بود کمی بدخلق بشم و اخم کنم: اگه داری مسخره بازی درمیاری همین الان تمومش کن. پرنده اینجا پر نمیزنه چیو قراره ببینم؟ تورو؟ بیخیال آریان بیا برگردیم.

برگشتم سوار ماشین بشم اما بازوم کشیده شد و آریان با آرامش شالگردنش رو دور گردنم مرتب کرد: فقط تا اون سفره خونه میریم و برمیگردیم. باشه؟

-سفره خونه توی دامنه کوهه و الان بخاطر برف قطعا تعطیله.

-میدونم خوشگله. تو فقط اعتماد کن و باهام بیا. هوم؟ بعدش میریم آش رشته میخوریم و چایی ذغالی.

با بیچارگی نگاهش کردم. از طرفی اضطراب داشتم و سردم بود، از طرفی کنجکاو بودم و... لعنتی!

مشکی های لعنتیش جایی برای اعتراض باقی نمیذاشت. دست های دستکش دارمون بهم گره خورد و روی برف های نسبتا پارو خورده راه رفتیم تا به پلکان سنگی رسیدیم. روش تماما یخ زده بود و برای رفتن به سفره خونه باید ازش بالا میرفتیم.



دندان هام از سرما تیریک تیریک صدا میکرد: نگو که... باید بریم بالا.

از لپ های سرخش معلوم بود وضعش از من بهتر نیست. نگاهش هنوز هم مظلومانه بود: بخاطر من رها.

آروم و با احتیاط بالا رفتیم و روبروی در چوبی قدیمی ای ایستادیم: حالا چی؟ قلاب بگیرم بری تو؟

خنده‌ی ملایمش کمی حالم رو بهتر کرد. با مشتش محکم روی در کوبید و منتظر شد. بعد از چند دقیقه صدای مردی اومد که عصبانی میپرسید کیه. در که باز شد با دیدن آریان اخم های درهم پیرمرد صاحب سفره خونه باز شد و گل از گلش شکفت.

-خودتی یا دارم خواب میبینم؟

آریان با لبخند سر تکان داد و هر دو محکم هم رو بغل کردن. پیرمرد انقدر از دیدن آریان خوشحال شده بود که اشک روی چشمش سایه انداخته بود و مدام ابراز دلتنگی میکرد و آریان هم بی هیچ حرفی فقط بیشتر بغلش میکرد. بعد از دقایقی آریان کمی فاصله گرفت و آهسته روی شانه‌ی پیرمرد کوبید: میشه بیایم داخل؟ رسما داریم یخ میزنیم.

پیرمرد با هول کنار کشید: آره پسرم بیاین تو. شرمنده حواسم پرت شد بیاین تو چایی ذغالی بهتون بدم گرم شید. بفرمایید.

از محیط سفره خونه و نیمکت های بانمکش گذشتیم و وارد خونه‌ی کوچکی شدیم. طاقی روی نیمکت ها هیچ برفی رو به داخل راه نداده بود و دور از سرما نگهش داشته بود. جز همون پیرمرد هیچکسی اونجا بود.



بساط چایی ذغالی رو برامون علم کرد که عجیب بهمون چسبید. نزدیک یک ساعت پیرمرد که آریان حاج کریم صداش میزد، حرف زد و حرف زد و به قول خودش رفع دلتنگی کرد. آریان هم با آرامش گوش سپرد و من سرم گرم آش رشته‌ی محلی پر کشکم بود و خونه‌ی پر از خرت و پرت حاج کریم.

قاب عکس دو شهیدی که روی طاقچه بودن توجهم رو جلب کرد؛ امیر و حمید امینی.

زیرلب فاتحه‌ای براشون خوندم و نگاهم روی قاب دیگه‌ای چرخید. یک عکس خانوادگی. مردی با موهایی پرپشت مشکی به همراه خانومی چادری و دو پسر کوچک. معلوم بود اون مرد حاج کریمه و اون پسرها... -این خانم خدا بیامرزمه. زری. چندسال پیش فوت کرد. اینام پسرانم. حمید و امیر. هردوشون شهید شدن.

نفهمیدم کی کنارم ایستاده بود و با چشمانی اشکی خیره عکس شده بود: خیلی درد داره آخرین بازمانده‌ی یه عکس باشی.

با ناراحتی نگاهم رو زیر کشیدم: متاسفم. خدا رحمتشون کنه.

لبخند کمرنگی زد و نگاهش کاوشگر شد روی صورتم: تو همونی نه؟ دختر مسعود؟ ماشاالله چقدر بزرگ شدی.

متعجب پلک زدم: شما... پدرم رو از کجا میشناسید؟

لبخند پر معنایی زد و ابروی پهن طوسی رنگش بالا رفت: بهش بگو حاج کریم سلام رسوند.



پر بغض نفس کشیدم و درد چهل روزه م تیر کشید.

-بابام... فوت کرده. توی یه عملیات شهید شد.

نگاه ناباورش سمت آریان که تازه برگشته بود چرخید و توان پاهاش تحلیل رفت که دستش رو به لبه ی طاقچه گرفت: مسعود موحد مرده؟ پس چرا چیزی بهم نگفتی؟

آریان دستی به صورت مرطوبش کشید و نگاه دزدید: فرصتش پیش نیومد.

حاج کریم اخم پررنگی کرد و زیرلب گفت: خدا بیامرزتش. مرد نازنینی بود؛ درست مثل آقا جواد. فامیلیش چی بود؟ پاک پور، پاکدل... آهان پاکزاد.

جواد؟! جواد پاکزاد؟!

با بهت نگاهشون کردم و سرم تیر کشید. این پیرمرد و جواد پاکزاد؟ این پیرمرد و باباحاجی عزیزم...

این مرد باباحاجی من رو از کجا میشناسه؟ آریان قدمی جلو گذاشت و مضطرب نگاهش رو از من به پیرمرد سوق داد: حاج کریم من بخاطر امانتیم اومدم. میتونی بهم بدیش؟

حاج کریم متفکر سری تکان داد و به سمت اتاقک کوچک ته خونه رفت.

گیج و منگ به آریان نگاه کردم و انگشتم سمت حاج کریم نشونه رفت: این مرد... کیه که پدر و پدربزرگم رو میشناسه؟



کلافه دستی توی موهاش کشید: بعدا بهت میگم الان وق...-

-پیداش کردم. هیچوقت بازش نکردم خیالت راحت.

آریان لبخند هولی زد و پاکت رو گرفت و تشکر کرد و من گیج بودم و دلم هنوز آشوب بود. خدایا اینجا چه خبره؟

حاج کریم گله کرد از آریان که بیشتر بهش سر بزنه و آریان هم بهش قول داد همین کار رو بکنه. خداحافظی کرده و نکرده از در خارج شدم و هوای سرد رو به ریه کشیدم. دلم هر لحظه بیشتر میجوشید و مغزم رو به انفجار بود. حضور آریان رو حس کردم اما نگاهش نکردم. دلگیر بودم و کوتاه آمدن رو نمیخواستم.

آریان، پشت من حامی وار از پله ها پایین اومد و نگاه من هی تار و شفاف میشد. داشتم از داخل ویران میشدم و از بیرون فقط سردم بود. -رها نگام کن.

مصرانه به زمین خیره موندم و این بار نگاهم اطراف رو فقط تار میدید. دلم به طرز دردناکی برای بابا و باباحاجی پر میکشید و حرف های دیشب پدرام توی مغزم تاتی تاتی میکرد و سرم تیر میکشید. گذشته آریان مجهول بزرگیه... خیلی بزرگ!

-رها!

صنم آریان با حاج کریم چیه؟

اصلا حاج کریم کیه؟



از کجا بابا و باباحاجی رو میشناسه؟

صنم آریان با بابا مسعود من چی بوده؟

لعنت به من... صنم من با آریان چیه؟

-باهام ازدواج میکنی؟

سرم آرام بالا رفت و توی مشکی های ملتمس آریان نشست. توی

دستش همون پاکت بود و توی اون یکی دستش... یه جعبه.

یه جعبه با یه حلقه. قلبم لرزید؛ حلقه...

-توی این پاکت یه فاکتور هست رها. فاکتور خرید این حلقه. مربوط به

آبان شش سال پیشه. شش سال پیش رو یادته؟ سال اول دانشگاهت،

وقتی هجده سالت بود و تازه اومده بودی دانشگاه و ما روز اول همو

دیدیم و همه چیز عوض شد. یک ماه بعد از دیدنت من این حلقه رو

خریدم. من... من دوستت داشتم رها. از خیلی قبل ولی...

عصیانگر نفس نفس زدم و صدام توی دامنه کوه پیچید: ولی هیچی

نگفتی و این حلقه ی مسخره رو قائم کردی. شش سال پیش؟ واقعا؟

پس چرا حالا؟ وقت قائم باشک بازی تموم شد و میخوای سک سک

کنی؟ بازیچه شدن من تموم شد و جور دیگه ای قراره بازی بخورم؟ تو...

تویی که ادعات میشه از همون اولین دیدارمون بهم دل بستگی گذاشتی

فرهاد نامزدم بشه. من انقدر احمق بنظر میرسم؟ جعل کردن این فاکتور

کاری داره؟



با خشم دست هام پشت گردنم حلقه شد و سرم رو به نبض رفت: چرا نمیگی صنمت با خانواده ی من چیه؟ چرا پدرام و پیمان حس میکنن میشناسنت؟ چرا بابا و مامان انقدر بهت اعتماد دارن و پسرم پسرم میکنن؟ پسرشونی؟ برادرمی؟ این حاج کریم کیه توعه که بابا رو میشناسه؟ باباحاجی رو میشناسه. من تمام دوستای باباحاجی رو میشناسم ولی این پیرمرد جزوشون نبود. نیست. حاج کریم توی گذشته ی من نیست.

آریان با بغض چشماش رو بست و سبک گلوش تکان خورد. دستش که حلقه رو نگه داشته بود کمی لرزید و بعد توی جیب پالتوی بلندش فرو رفت. نفس نفس میزد و طلبکار نگاهش میکردم.

پلکش لرزید و مشکی های لرزانش نگاهم رو نشانه گرفت: رها من... سرش رو رو به آسمان گرفت و آه عمیقش بخار شد توی دامنه دماوند. صدای خش دارش هم من رو از موضعم پایین نیاورد.

-به جون نفسم این فاکتور واقعیه. من شش سال پیش این حلقه رو گرفتم چون دیوانه وار میخواستمت ولی به همین خدایی که الان شاهد ماست، نشد رها. قسمت نشد تا امروز. فکر کردی کم زجر کشیدم؟ کم داغون شدم؟ کم لعنت فرستادم به کسی که گفت مرد گریه نمیکنه؟ رها من شکستم با خبر نامزدیت. من هنوزم زخمیه اون شکستم. نمیشد رها...نشد. به جون خودت که ایمان منی نشد هیچ غلطی بکنم. منه لعنتی فقط تماشا کردم مرگ تدریجی م رو، دور شدند رو. اون سه ماهی که نامزد بودین من یه مرده متحرک بودم و دم مسیحایی بود برگشتنت



و من از همون موقع جنگم برای داشتنت شروع شد ولی چیکار کنم که هنوز تموم نشده و من دیگه صبری برام نمونده و تا همینجاشم سفید کردم ایوب رو...

بغض گریبان گیرم شده بود و دلم پر میکشید برای این حرفها و نگاه منتظرش اما... من دیگه کشش هیچ رازی رو نداشتم. بسم بود هرچی کشیدم از حافظه هایی که شخصی بودن و تا علنی شدنشون من جون به لب میشدم.

-خواستگاریت از من، شاید بزرگترین رویای کل عمرم بود ولی حالا، با این اوصاف، با این پنهون کاریا و این همه راز... من هیچی تو این رابطه نمیبینم. میگی جنگت هنوز تموم نشده؟ باشه... اینبار من صبر میکنم ولی بدون صبرم حدی داره. من خسته تر از اونیم که بیشتر از این دووم بیارم.

بیچارگی نگاهش دلم رو به درد آورد. نگاهم رو ازش گرفتم و آروم تر گفتم: حتی اگه همون شش سال پیشم بهم میگفتی من برات صبر میکردم.

-نمیدونستم توام احساسی بهم داری یا نه. نمیدونستم... نمیدونستم چقدر طول میکشه تا من، من بشم و تو تا اونموقع بازم پای من هستی یا نه. حماقت کردم و چوبشم خوردم. فکر کردم عاقلانست درگیر نکردنت ولی ضررش رو به چشم دیدم. این همون انتخاب عاقلانه ای بود که چربید به انتخاب احساسی و تاوانش نابودیم بود.

قدمی پایین رفتم و از تیررس نگاه معصومش خارج شدم تا اشکم آزادانه بریزه: میخوام برم خونه. منو برسون و ... جنگت رو زودتر تموم کن.



آه عمیقیش رو شنیدم و سرم پایین تر رفت تا اشکم راحت تر بریزه. دقیقه ای بعد آریان با قدم هایی سست کنارم ایستاد و دستم رو از داخل جیب پالتوم بیرون کشید و گره زد به دست خودش. آرام و بی صدا قدم برداشتیم با ذهن هایی درگیر و دلی آشوب و لعنت به هرچی جنگه...

توی راه فقط سکوت بینمون بود و فکر هایی درهم و نفس های ناراحتی که هر بار از سینه یکیمون خارج میشد. من تماما نگاهم از پنجره به بیرون بود و آریان یک چشمش به جاده و یک چشمش به نیمرخ من. دستش گاهی روی جیب پالتوی متورمش کشیده میشد و میتونستم حدس بزنم نگران و آشفته ست که جعبه‌ش پره و انگشت من خالی...

به خونه که رسیدم خداحافظ زیرلبی زمزمه کردم و به همون آرومی جوابش رو شنیدم. میدیدم که میخواد لب باز کنه ولی هربار با نفسی کلافه لب میبست.

از لای در حال بسته شدن خونه، نگاهش کردم. نگاه بی روحش بهم بود و دلم بیشتر از هر وقتی آشوب بود و... نگران.

نبودن مامان و پدرام توی هال باعث شد سریع به اتاقم پناه ببرم و اشک های محبوسم رو رها کنم. دلم با تمام وجود اون حلقه رو میخواست ولی نه با این همه سوال بی جواب...

یک ساعت تمام هق زدم و مشتش کوبیدم اما نه از بغضم کم شد نه از حجم نگرانی. ساعت سه شده بود و من ممنون بودم از پدرامی که تا پشت در اومد و گفت سر مامان رو گرم میکنه تا من راحت باشم.



نمیدونم بیشتر از دست خودم عصبی بودم یا آریان اما ماحصلش دست های مشت شده م بود که حتی نمیتونست برای لحظه ای گوی جاودانم رو لمس کنه.

حال آریان موقع رفتن مساعد نبود و این عذاب وجدانی شده بود که رهام نمیکرد. آریان معنای زندگی من بود و من رنجونده بودمش. حق نداشتم به این جواب سر بالا؟!

من میخواستمش، گفته بودم جنگ لعنتیش رو زودتر تمام کنه و این یعنی منم همونقدر میخوامش که اون من رو میخواد اما... این راز های نگفته و سر به مهر، بیشتر از چیزی که فکرش رو میکردم جان به لب رسان بود.

صدای زنگ گوشیم نگاه تارم رو به صفحه ش کشوند و یک تماس بی شماره از خطی حفاظت شده، نگرانیم رو بیشتر کرد.

با دودلی گوشی سبز رو لمس کردم و منتظر صدای اون طرف خط شدم و طولی نکشید صدای سروان شریفی کمی از استرسم رو کم کرد.

-خانم موحد. الو؟ کجایی؟

سرفه ی ریزی کردم تا گرفتگی صدام کم بشه هرچند که توفیری نداشت: سلام سروان شریفی. من خونه‌م. چیزی شده؟

صدای نفس آسوده ش من رو بیشتر نگران کرد: من چند تا نیروی تعلیم دیده میفرستم جلوی خونتون. تا اطلاع ثانوی نه خودتون و نه مادرتون از خونه خارج نشین. فهمیدین؟



با نگرانی روی پتوم چنگ زدم: باشه اما... چیزی شده؟
مکث چند لحظه ایش کلافه م کرد. دوباره صداش زدم. صداش به قدری
جدی شد که ضربانم رو بالا برد.

-یک ساعت پیش وقتی داشتن فرهاد طاهری رو با تیم محافظت به
دادگاه میبردن، یه گروه حرفه ای بهشون حمله میکنه و...
نفس توی سینه م حبس شد و با ترس بریده بریده گفتم.

-فر...فرهاد مرده؟-نه یعنی... احتمالا فرهاد زنده ست. با خودشون
بردنش. تمام افراد تیم حفاظت رو کشتن و فرهاد طاهری رو بردن.
نمیدونم هدف بعدیشون چیه پس شما به هیچ عنوان از خونه خارج
نشید. این رو به مادر هم بگید. اگر هم اتفاقی افتاد به شماره ای که
میفرستم زنگ بزنید.

تماس که قطع شد، گوشی رو توی دستم فشردم و به شماره اعتباری
ارسال شده نگاه کردم. پس دلیل آشوب دلم این بود... فراری دادن فرهاد.

ولی چرا؟! اونا چیکارش داشتن؟ اگه بنا به کشتنش بود که تا حالا مرده
بود پس معلومه باز بهش نیاز دارن که گرفتنش. کمی توی دلم نگرانش
شد و دعا کردم خطر خاصی تهدیدش نکنه. هرچند که زندگیم رو خراب
کرد ولی... من آدم بدخواهی حتی برای دشمنم نیستم.

توان پایین رفتن رو نداشتم. به پدرام پیام دادم و ماجرا رو گفتم تا نذاره
مامان بره بیرون.



روی تخت دراز کشیدم و بین شال آریان نفس زدم و با خودم فکر کردم الان باید آروم تر شده باشم اما... بدتر شده بودم. دلیل نگرانیم معلوم شده بود اما از شدت استرس دستم به زق زق افتاده بود. دوباره میان شالگردنش نفس کشیدم و... آریان.

با فکر کردن بهش آشوب دلم بیشتر شد و دلیل نگرانیم آریان که نبود؟! دلم میخواست بهش زنگ بزنم تا حالش رو بپرسم اما بعد از اون اتفاق ها... دستم تا نزدیکی شماره‌اش میرفت اما لمسش نمیکرد. عصبی گوشیم رو روی تخت پرت کردم و دستام رو بین موهام فرو بردم و کشیدمشون.

کلافه‌م، نگرانم، دلتنگم، آشوبم، میترسم... میترسم.

صدای زنگ گوشی نگاهم رو سریع سمتش میچرخونه. از شرکت بود. گوشی رو که کنار گوشم میذارم صدای نگران خانم شمس توی گوشم میپیچه.

-الو مهندس موحد. شما از رییس خبر دارین؟ نیم ساعت از سه گذشته ولی هنوز نیومدن. مدیرعامل شرکت آذین واقعا داره عصبانی میشه.

چیزی توی دلم فرو ریخت و نفسم رو منقطع کرد: نه من... خبری ازش ندارم. به گوشیش زنگ زدی؟

-هزار بار زنگ زدم اما خاموشه. خنوشونم نیستن. دیگه واقعا نمیدونم چیکار کنم. ثبت این قرارداد خیلی برای شرکتمون مهمه.



نفس عمیقی میکشم و دعا میکنم ذهنش انقدر درگیر باشه که قرارش رو یادش رفته و اتفاق دیگه ای نیفتاده باشه.

پلک هام رو محکم روی هم فشار میدم: به مهندس بابک رادمنش زنگ بزن تا خودشو برسونه. اون میدونه چجوری درستش کنه.

-مهندس رادمنش؟! مگه از اصفهان برگشتن؟

پیشونیم رو کمی فشار میدم و بی حواس سر تکان میدم: باید برم.

گوشی رو بی هیچ فرصتی قطع میکنم و آشفته دور خودم میچرخم. این قرار مهم بود پس چرا آریان بهش نرسیده؟ یعنی انقدر از حرف هام ناراحت و بهم ریخته شده؟

ثانیه ای به گوی جاودانم نگاه میکنم و با دلنگرانی بی سابقه ای شماره‌اش رو میگیرم و خاموش بودنش سرم رو به تیر میکشونه. خدایا آریان کجاست؟ دلم از شدت استرس پیچ میخوره و گلوم رو میسوزونه.

اون از فرار فرهاد، اون از نگرانی سروان شریفی، اون از حضور عجیب حاج کریم، اون از ماجرای دماوند و خواستگاری نفرین شده...

حالا هم نبودن آریان و دل آشوب من...

زنگ گوشیم خط میندازه روی افکارم. به امید اینکه آریانه سریع برش میدارم اما... باز هم خط حفاظت شده. حتما سروان شریفیه و میخواد بگه مامور ها اومدن. تماس رو وصل میکنم و از توی آینه به خودم نگاه میکنم.



-الو؟

...

-الو... من صداتونو ندارم.

-ولی من صداتو دارم رهای موحد!

...

چشمام در لحظه گرد میشه و این صدای زنانه قطعا متعلق به سروان شریفی نیست. آب دهانم رو با دلهره فرو میدم و شالگردن آریان رو توی مشتم میگیرم. نگاهم هنوز وصله به گوی جاودان.

-شما... شما کی هستی؟

-آ... سوال درست اینه که تو دنبال کی هستی؟

ناخواسته اخم میکنم: منظورتون رو متوجه نمیشم.

-فکر میکردم باهوش تر از این حرفا باشی رهای موحد. دل نگران عشقت نیستی؟ تا الان باید خبرش بهت رسیده باشه.

با نگرانی گوشی رو توی دستم جابجا میکنم: اگه منظورت فرهاده که...

صدای بلند خنده‌اش نفسم رو حبس میکنه: فرهاد که یه مهره سوخته ست؛ هم برای من و هم برای تو! داری نا امیدم میکنی. زود باش.

تمام بدنم یکباره میلرزه و قلبم برای لحظه‌ای نمیتپه... خدایا نه... آریان!

-بینگو! آریان...



صدای پوزخندش مثل زنگ توی گوشم میپیچه: لطفی اینجاست. عشقت. دنبالش میگشتی نه؟ خب من کارت رو راحت کردم و برات پیداش کردم. فقط... تو دلت میخوای بازم ببینیش یا بفرستمش پیش بابا جونت؟

چشمام سیاهی میره و روی زمین سُرمیخورم. صدام از شدت بغض میلرزه و صدای شکستن قلبم توی سرم اکو میشه.

-تو... توی لعنتی بابامو کشتی؟ آره؟ مگه چیکارت کرده بود پست فطرت؟ چی از جون ما میخوای که عین زالو افتادی روی زندگیمون؟ حالا نوبته آریانه؟ اون دیگه چرا؟ طرف حسابت فرهاد، لعنتی به اون چیکار داری؟ جمله‌ی آخرم رو جیغ زدم و اشک هام بی محابا ریختن. آریان من... عشق بیچاره‌ی من توی چنگال این عوضی بود... این عوضی!

-زیاد دور برندار خوشگله. به وقتش جواب دونه دونه‌ی سوالات رو میفهمی ولی الان... نوبت جواب سوال منه؛ میخوای آریان رو ببینی یا نه؟ مشتی روی زمین میکوبم و با حق حق فریاد میزنم: آره... آره میخوام ببینمش.

-پس خوب گوشاتو باز کن. هیچ تماس یا پیامی با هیچ احدالناسی رد و بدل نمیکنی. گوشی خودت، مادرت، پسر داییت و خونه شنوده. هر حرکت مشکوکی ازت ببینم فاتحه آریان رو باید بخونی. دو تا مامور جلوی خونتون و یکی توی حیاطتونه. پس باید از پشت بوم رد بشی و بری خونه همسایتون. ساعت پنج بهت زنگ میزنم تا محل قرار رو بهت بگم.



دستی زیر چشمان خیسم میکشم و از جا بلند میشم. سرم تیر میکشه اما توجهی بهش نمیکنم. با حالی خراب گوی جاودانم رو لمس میکنم و قطره اشکی باز از چشمم میچکه.

-باشه. بگو چی میخوای؟ پول؟ چقدر؟

صدای متعجب و تمسخر آمیزش سر جا نگهم میداره: پول؟! خودتو زدی به اون راه؟ کی حرف از پول زد؟

-پس... چی؟

جدی ترین صدای ممکنش رو توی گوشم فرستاد: اطلاعات! فرهاد بهت اطلاعات داده. باید اونا رو بدی به من تا بتونی آریان رو ببینی.

با تعجب زمزمه میکنم: ولی فرهاد هیچی بهم نداده...

فریادش لحظه ای چشمم رو بست: داری دروغ میگی. اون اطلاعات نه دست خانوادشه نه پیش دوستاش و نه همراه خودش. پیش پلیسم هیچ مدرکی رو نکرده. پس فقط میمونه یک نفر؛ تو! وقتی ازش پرسیدم اطلاعات و مدارک دست رهاست، مردمک چشماش گشاد شد و ترسید. اون اطلاعات و مدارک پیش توعه و برام مهم نیست کجا و چطوری بهت رسیده. اگه میخوای آریانت رو ببینی تا ساعت پنج پیداش کن وگرنه شماره قطعه ی قبرش رو برات میفرستم.

تماس قطع شد و گوشی از بین انگشتم سُر خورد و افتاد. مبهوت و ترسیده بازو هام رو بغل کردم. ساعت بیست دقیقه به چهار بود و تا پنج باید مدارک رو پیدا میکردم ولی کدوم مدارک؟! دو باری که فرهاد رو دیدم



اون هیچی بهم نداده. نه کاغذی، نه سندی، نه مدرکی... به معنای واقعی کلمه هیچی!

روی تخت میشینم و اشک راه میگیره روی گونه م. آریان... آریان... خدایا کمکمون کن. اگه آسیبی بهش برسه من میمیرم. تمام سوالهای بی جوابم بره به درک؛ من اون انگشتر رو ازش میگیرم فقط خدا مراقبش باش. مراقب دایی نفس باش. مراقب نفس من باش.

هق هق بی امانم توی فضای اتاقم میپیچه و به خدا که من بدون آریان میمیرم...

ثانیه ها پشت هم میگذرن و من توی بیچارگی دست و پا میزنم. تمام کیف و وسایل و لباس هایی که موقع دیدن فرهاد همراهم بود رو زیر و رو کردم اما هیچی پیدا نکردم.

فرهاد هیچی بهم نداده که اون زن لعنتی ازم میخواست براش ببرم. با اشکی که دیدم رو تار کرده دوباره و دوباره وسایل رو میگردم و باز هم هیچی.

با حرص در کدم رو محکم میبندم و موهام رو میکشم. آریان تنهاست و اسیر اونایی که حتی اسمشون رو هم نمیدونم و من لعنتی هیچ کاری ازم برنمیاد.

اون آشوبی که از دیشب گریبان گیرم شده بود نه بخاطر فرهاد بود، نه راجب حاج کریم و آشنایش با ما، نه بخاطر خواستگاری آریان و جواب سربالای من... دلیلش ربودن آریان بود و من میمیرم بدون اون.



ساعت چهار و بیست دقیقه ست و دلم هر لحظه بیشتر میریزه. کاش میتونستم به سروان شریفی خبر بدم ولی همه ی گوشی ها شنود داره. لعنتی.

چشمام رو روی هم فشار میدم و سعی میکنم حرف های فرهاد رو به یاد بیارم. هیچ حرفی راجب مدرک و اطلاعات بهم نزده بود این رو مطمئنم.

اون روزی که توی خونه امن بلاخره سفره دلش رو باز کرد فقط راجب گذشته ش گفت و اتفاقاتی که براش افتاده بود. حتی هیچ آدرسی...

چشمام سریع باز شد و اتفاقات اون روز مثل فیلم از جلوی چشمم گذشت!

و جمله ی آخرش... آخرین کلمه ای که فرهاد به زبون آورد. لحظه ی آخر... قبل از اینکه در باز بشه و من برم فرهاد یه چیزی داشت میگفت. یه چیزی که انگار دودل بود برای گفتنش و هی مکث میکرد. به حافظه م فشار میارم تا یادم بیاد جمله ی آخرش رو. گفته بود اگه یه روز... اگه... اگه...

چیزی توی حافظه ام جرقه میزنه و کلمه ی آخرش؛ رها دوربینت!

دوربینم! دوربین من...

نگاهم به بالای قفسه کتاب ها میچرخه و دوربینم!

فرهاد گفته بود دوربینت! دوربین کادوی تولدم از حامد و مریم. فرهاد توی زندگیم نبود وقتی من این دوربین رو گرفتم. وقتی هم که دیدمش دوربین همراهم نبود. هیچوقت هم خونمون نیو...



قلبم با سرعت میتپه. به قفسه نزدیک می‌شم و همونجا می ایستم. شب عروسی حامد و مریم، وقتی فرهاد من رو از جلوی آرایشگاه به اون مخروبه برد و بعد ازم خواست بیارمش خونمون. یعنی اون موقع... دوربین رو با شتاب برمیدارم و یاد نگاهش از راه پله به طبقه بالا می‌فتم. شاید اون روز چیزی توی دوربین قائم کرده باشه!

با عجله دوربین رو باز میکنم و محل باطربش رو نگاه میکنم. توی کیفش، لای دفترچه راهنماش اما... باز هم هیچی!

با ناباوری دوباره تمام زوایای دوربین رو نگاه میکنم اما واقعا چیزی توش جاساز نشده. جیغ خفه ای میکشم و با عصبانیت کیفش رو پرت میکنم. دفترچه‌اش به دیوار میخوره و جلوی پام میفته و باز میشه روی صفحه راهنمای گرفتن عکس... عکس!

با عجله دوربین رو روشن میکنم تا عکساش رو ببینم. عکسم از حامد و مریم، از مامان، از اصفهان، از دایی اینا، از شرکت، از آریان، از... خرسم!

متعجب پلک می‌زنم. من هیچوقت از خرس سفید اهدایی فرهاد عکس نگرفتم. به تاریخ عکس نگاه میکنم. چهار دسامبر... میشه چهارده آذر که یعنی... شب عروسی حامد!

آره... همون شب بود که فرهاد اومده بود خونمون و این عکسم قطعا خودش گرفته ولی... چرا خرسم!؟



متعجب به اتاقم نگاه میکنم و اخم میکنم. خرسم کو؟! توی کمد و زیر تخت و هیچ کجای اتاق نیست. عصبی میخوام از اتاقم خارج شم تا از مامان بپرسم که یادم میاد.

اشک توی چشمم جمع میشه و دلم به اندازه‌ی دنیاها میگیره.

اون زمانی که خونه‌ی آریان بودم، بابا به واسطه سروان شریفی خرسم رو فرستاد تا کمتر دلتنگ باشم و خرسم بخاطر بزرگ بودنش و علاقه نفس بهش، هیچوقت به خونه برنگشت و پیش آریان موند.

آخ بابایی... اگه الان بودی مطمئنم هیچکدوم از این اتفاق‌ها نمی افتاد.

اشکِ راه گرفته‌م رو با پشت دست پاک میکنم و با اضطراب به ساعت نگاه میکنم. چهار و سی و پنج دقیقه.

حالا که نیستی بابا... من جای پات میذارم.

سریع لباس میپوشم و با احتیاط از اتاقم خارج میشم. به پدرام پیام میدم میخوام استراحت کنم و برای شام صدام نکنن و میدونم اون زن هم پیامم رو میخونه.

با کمترین جلب توجه به پشت بام میرم و از اونجا به خونه همسایه. در کمال تعجب در پشت بامشون با یه هل باز شد. سوز سرد زمستانی بدنم رو به لرز درآورده بود. لباسم کم بود برای این هوا.

با عجله از ساختمان خارج شدم و نفس زنان به سمت خونه آریان دویدم. زنگ رو فشردم و صدای متعجب نفس در رو به روم باز کرد. داخل



که رفتم نفس دوید سمتم و من روی زانو نشستم تا بغلش کنم. نفسِ آریان بود و آخ آریان...

-خوبی نیلی جون؟ چرا رنگت پریده؟

دستی به موهای بافته شده‌اش میکشم و سعی میکنم لبخند بزنم: سلام خوشگلم. من خوبم. تو خوبی؟ دلم برات یه ذره شده بود.

با شیرین زبونی من رو داخل برد: من که خوبم. مونا جونم خوبه ولی نیلی جونم نمیشه.

با ورودم به خونه، تمام خاطراتی که اینجا با آریان داشتم میاد جلوی چشمم و نفسم رو میبره. لبخند ریزی میزنم و به سلام متعجب مونا خانم جواب میدم: خوش اومدین. بفرمایید تو. الان دیگه آقای لطفی باید پیداشون بشه.

آه عمیقی میکشم و دلم میلرزه از ترس. کاش واقعا همینطوری بود. کاش... کاش اون انگشتر الان توی انگشت من بود.

-راستش... اومدم بگم که امشب آریان ممکنه دیر برسه یا... کلا نیاد ولی نفس جونم قول میدم فردا حتما برگرده.

نفس با چشمان مشکیش مظلومانه نگاهم میکنه: چیزی شده نیلی جون؟

با بغض سر تکان میدم: نه عزیزم کارش طول کشیده. منم باید برم کمکش تا کارش زودتر تموم شه، فقط... میشه تا اینجا اومدم خرم رو ببینم؟ دلم براش تنگ شده.



نفس با ذوق سر تکان می‌ده و انگار موضوع رو فراموش می‌کنه: آره نیلی جون. بیا بین کجا گذاشتمش.

مقابل چشمان متعجب مونا وارد اتاقش میشیم. در اولین نگاه متوجه خرس سفیدم میشم که روی تختش خوابیده.

با استرس نفس میکشم: میشه یه لیوان آب خنک برام بیاری نفسی؟

نفس چشمی می‌گه و میره بیرون. سریع خرس رو برمیدارم و توی چشم و دهانش رو نگاه میکنم. هیچی... تمام قسمت هاش رو فشار میدم بلکه چیزی پیدا کنم و... یه چیز سفت درست زیر قلب قرمزش!

با قیچی کوچک نفس دور تا دور نخ‌های قلبش رو می‌برم و از لابلای پنبه‌های نرمش چیزی توی دستم می‌فته؛ یه فلش!

ترس و هیجان همزمان سراغم می‌اد. این فلش حکم آزادی آریانه اما حکم آزادی اون لعنتی‌ها هم هست...

-بفرمایید نیلی جون.

خرس رو بر عکس روی تخت می‌ذارم و با دستی لرزان لیوان رو از نفس می‌گیرم. چشمان مشکی‌گردش میخ به منه و دلم پر میکشه برای چشمان مشکی‌داییش. خدایا ببخش منو... من به هیچی جز آریان و سلامتیش نمیتونم فکر کنم.

با خداحافظی سریعی از خونه خارج میشم و به محض خروجم گوشیم زنگ می‌خوره. به ساعت مچیم نگاه میکنم. ساعت دقیقا پنجه...



...

صدای خرد شدن شاخه‌ای زیر پام، باعث میشه قلبم بریزه. پاهام به اندازه بیست سانت توی برف فرو میره ولی هر بار مصمم تر از قبل ادامه میدم.

صدای پارس دسته جمعی سگ‌ها من رو میترسونه اما متوقفم نمیکنه. هوا کاملاً تاریکه و من به زور چراغ قوه گوشیم جلوم رو میبینم. نفس‌های یخ زده‌م با شتاب از سینه‌ام خارج میشن. چشمانم خیس از سوز هواست اما با توجه کامل به اطراف میچرخه دنبال یه نشانه و بلاخره... یک ساختمان نیمه‌کاره.

پیامکی که یک ساعت پیش برام اومد آدرسی توش داشت که به اینجا میرسید؛ یه ساختمان نیمه‌کاره خارج از تهران. با یه آژانس تا نزدیکی اینجا اومدم و نگاه‌های لعنتی راننده آشوب دلم رو بیشتر میکرد.

زمستان بود و شب از راه رسیده بود و فشارم انقدری پایینه که سرگیجه‌امانم رو بریده اما تا نگاهم قفل مشکی‌های آریان نشه تردید برای ادامه‌ی راه معنایی نداره.

با ترسی غیر قابل وصف از در آه‌نین بزرگی رد میشم. یه شب سرد برفی، یه دختر تنها توی ساختمونی نیمه‌کاره در حومه‌ی تهران، که تا سر حد مرگ ترسیده و نگرانه... این سناریو اصلاً خوب نیست، اصلاً...



از پله های آجری نیمه کاره بالا میرم و به طبقه دوم میرسم. از شدت ترس و پاهای کم جونم، دوبار زمین میخورم اما زود بلند میشم. نور آتشی که روشن شده نشون میده درست اومدم و این قلبم رو گرم میکنه. آریان حتما اینجاست.

-به چی زل زدی؟ بیفت جلو.

صدای مرد تنومندی از پشت سرم باعث میشه جیغ بکشم و دو قدم به عقب میرم. ابروهای خط دارش توی هم گره میخوره و ترسناک تر میشه: کری؟ راه بیفت.

ضربه ای به کتفم میزنه که هم دردم میاد و هم به جلو پرت میشم. قلبم با تمام قوا میزنه. جلوتر راه میفتم و اون پشتم حرکت میکنه. ترس رو با تمام وجود حس میکنم و خدا رو توی دلم صدا میکنم. مرد از پشت سرم با صدایی بلند داد میزنه: امنه، کسی دنبالش نبود و چیزی هم نداره. آب دهانم رو که با ترس فرو میدم با یه هل کوچک من رو وارد محوطه بزرگی میکنه که دیوارهای آجری سفالیش حس خونه وحشت رو بهم منتقل میکنه.

یک حفره برای پنجره ای بزرگ و پر از تار عنکبوت سمت راست بود. بشکه ای آهنی پر از چوب و آتش وسط اتاق بود و شعله هاش به فضای تاریک موحش، کمی نور داده و روبروم، درست پشت بشکه ی شعله ور...

دو مرد بسته شده به صندلی...

دو مرد زخمی...



یکی فرهاد؛ با ابرویی شکسته و صورتی پر خون، لباسی خاکی و پاره و
ردی خون که از پاش روی زمین ریخته بود...

و یکی... آریان...

پاهام سست میشن و چشمام سیاهی میرن و روی زمین میفتم. اشک
بی اجازه از چشمام میریزه و قلبم فشرده میشه. جهنم واقعی روبروم بود؛
آریانی که چشم راستش متورمه، صورتش پر از خونه و لبش پاره شده.
دست چپش به حالت بدی روی پاش افتاده انگار که شکسته باشه و قلب
من هر لحظه بیشتر میشکنه... آخ خدا آریانم...

-بلاخره جمعمون جمع شد!

و ضربه‌ی آخر...

نگاه اشک آلودم میچرخه روی زن مشکی پوشی که با اقتدار روبروم می
ایسته. اندام ریز نقشش، موهای خرمایی رنگش، چشم‌های روشن و...
لبخند بدجنسane ای که تازگی داره. با بهت پلک میزنم و ناله ای از گلوی
دردناک از بغضم بیرون میاد.

-شیدا؟!!

خنده‌اش به اندازه خنده‌ی پشت تلفن زجر آورده. خدایا اینجا وه خبره؟!!

-شیدا رو که خدا بیامرزه...

با طمانینه به سمت فرهاد میره و صدای برخورد پاشنه‌ی کفشش با زمین
سرم رو به دوران میندازه.



با انگشت اشاره‌اش ضربه ای به سر فرهاد میزنه و سرش رو به چپ میفرسته: داری لحظه به لحظه بیشتر نا امیدم میکنی. نگو که تا حالا منو بهش معرفی نکردی!

فرهاد عصبی نگاهش میکنه و زیرلب بهش فحش میده. سیلی زن با صدای بدی روی صورتش میشینه و فرهاد از شدت درد لب میگزّه. یه زن...

تنها کسی که میتونه مسبب تمام این قضایا باشه. کسی که فرهاد میتونسته بهم معرفیش کنه. کسی که دنبال اطلاعات و مدرکه فقط میتونه یه نفر باشه...

-تو... ساغری!

با لبخند کجی سمتم میچرخه و دستاش رو توی پالتوی بلندش فرو میکنه: بینگو! معلومه فرهاد اونقدرام احمق نیست.

نفسم با بهت بیرون میاد: ولی...چطوری؟

شونه هاش رو با فخر بالا انداخت و لبخند فاتحانه ای زد: مثل آب خوردن... من به یه هویت جعلی از یه شخص واقعی نیاز داشتم. هویتی که اصلا شک برانگیز نباشه و دیدی که تونستم همتون رو باهاش گول بزنم. من بهترین هکرهای دنیا رو دارم و فقط کافی بود ثبت احوال رو هک کنن و بگردن دنبال کسی که شبیهم باشه که از شانس خوبم، همزادم رو پیدا کردم. شیدا باهام مو نمیزد. یه دختر ساده که از اصفهان به هوای مطب سقط جنین آوردیمش اینجا و من به اسم اون خودمو به تو نزدیک



کردم. وقتی عکس منو فرهاد رو دیدی کاملا قافیه رو باختی و سرخ رو دادی دستم. گوشت... من دنبال فرهاد بودم و تو میانبر بودی.

نفس عمیقی که کشید، نفس من رو بند آورد. شیدایی که من میشناختم ساغر بوده و... بیچاره شیدا!

-بعد از تماس فرهاد و قرار گذاشتن باهاش، من رفتم و به بچه ها گفتم تورو با خودشون بیارن اما یکی از افراد احمقم چون شنیده بود تو دختر سرهنگی از ترسش که لو بریم، تو رو با خودش نیاورد پایگاه. باباتم تونست بعد از مرگ شیدا پیدات کنه. حساب اون احمقو رسیدم که دیگه حماقت نکنه ولی ضرر حماقتش جبران نشد چون تو گم و گور شده بودی.

با ناباوری نگاهش کردم و اشکم چکید: اما شیدا بیگناه بود. چطور تونستی این کارو باهاش بکنی؟

-اونقدرام بیگناه نبود. دختری که از دوس پسرش حامله بشه و بیفته دنبال سقط، یه احمقه و دنیا جایی برای احمقا نداره.

از شدت ناراحتی و بغض لبم رو زیر دندان گرفتم: خیلی پستی...

دستاش رو روی سینه گره زد و لب های سرخش رو جمع کرد: کاریه که از دستم برمیاد!

صدای نفس عمیق و بریده آریان باعث میشه نگاهم مثل آهنربا کشیده بشه سمتش و دلم تیکه پاره میشه از وضعیتش. نگاهم رو که میبینم، از



لای مشکی های نیمه بازش قطره اشکی راه میگیره و زیرلب میشنوم که میگه: کاش نمیومدی...

سرم رو به طرفین تکان میدم و اون بی طاقت چشماش رو مبینده. به یکباره انقدر عصبی میشم که از جا بلند میشم و سمت ساغر حمله میکنم اما قبل از اینکه بهش برسم همون مرد تنومند من رو میگیره و دستام رو پشتم نگه میداره.

به تقلا میفتم و با جیغ رو به ساغر فریاد میزنم: لعنتی چرا با آریان اینکارو کردی؟ به چه حقی؟ اون مدارک جهنمی رو میخواستی مثل قبلا که منو گرفته بودی میومدی سراغم، چرا پای آریان رو کشیدی وسط؟

ساغر چند قدم فاصله بینمون رو با لبخند طی کرد و آروم دست هاش رو به هم کوبید: نه... خوشم اومد. مثل پدرت درنده ای. آخ... راستی تسلیت میگم. غم آخرت باشه هرچند که...

نگاهش لحظه ای روی آریان میشینه و لبخندش طرحی از پوزخند میگیره: بعید میدونم آخریش باشه.

با خشم به شدت بیشتری تقلا میکنم و لحظه ای دست مرد شل میشه. از فرصت استفاده میکنم و سیلی محکمی روی صورت ساغر میزنم. مرد به خودش میاد و محکم تر من رو میگیره و من از شدت فشاری که به دستام میاره جیغ میزنم.



ساغر مبهوت دستش رو روی گونه‌اش میکشه و اخم کمرنگی میکنه: دستِ
بزnm که داری رهای موحد... من نمیدونم این دو تا چجوری بهت علاقه
پیدا کردن.

عقب عقب راه میره و چشماش رو بدجنسane باریک میکنه: برای جبران
این لطف چیکار میتونم بکنم؟ هوم؟ فرهاد یا... آریان؟

نگاه نگرانم روی آریان میشینه و با وجود درد دستم باز به تقلا میفتم.
صدای نحس ساغر توی فضا میپیچه: پس انتخابت آریانه. معلوم بود.
همیشه آریان انتخابت بوده و این فرهادِ احمق هیچوقت به حرف من
گوش نداد. بسوزه پدر عاشقی که فقط حس لامسه رو واسه آدم باقی
میداره.

بالای سر آریان ایستاد و دستکش چرم مشکی رنگش رو بیرون کشید.
لحظه ای بعد دستش رو بین موهای مشکی آریان فرو برد و با تمام قوا
کشیدشون. همزمان با فریاد آریان جیغ زدم و اشک ریختم. این یه
کابوس مجسم بود.

ساغر با لبخندی شیطانی موهای آریان رو بیشتر کشید و فریاد زد: کافیه؟
به غلط کردن افتادی یا از درد عشق بیشتر نشونت بدم؟

مثل خودش فریاد زدم اما با درد، با عذاب. آرزوی من لمس مشکی های
نرمش بود و حالا این زن داره آرزوم رو نابود میکنه: لعنت بهت... ولش
کن. مگه اون اطلاعات رو نمیخوای؟ مگه نگفتی بیارمشون تا بذاری آریان
بره؟ دِ عوضی بذار بره.



ساغر بلاخره موهایش رو ول کرد و منم همراه آریان نفس دردناکم رو رها کردم و به چشمان سرخش خیره شدم. سرش روی شونه‌اش کج میشه و لحظه ای چشمش رو میبندد. از شدت ترس بلند صداش میکنم که باعث میشه سریع پلک بزنه. خدایا چیزی تا جنونم باقی نمونده...

ساغر نگاه کجی به دست چپ آریان میندازه و کج خند میزنه: من نگفتم میذارم آریان بره. گفتم اطلاعات رو بیار تا بتونی ببینیش و به قولم عمل کردم. فقط یه ذره ناقص شده اما از کیفیتش کم نکرده.

سرم زیر افتاد و با چشم بسته هق زدم. لعنت به من که به هیچکس خبر ندادم که حالا امید به هیچ کمکی وجود نداشته باشه.

نگاه تارم ساختمان نیمه کاره رو مرور میکنه و خدا نکنه اینجا آرامگاه ما بشه. آخ خدا...

این لحظات لعنتی داشتن لحظه به لحظه جونم رو میگرفتن. این زن لعنتی باعث مرگ بابام شد و حالا من نمیتونم ببینم با آریان هم اینکارو میکنه... از درد قلبم به اشک میشینم و صدای عصبی فرهاد توی فضای خالی میپیچه.

-تو که به هر چی میخواستی رسیدی لعنتی، پس بذار برن. جون منو بگیر و برگرد به همون خراب شده ای که ازش اومدی و بذار اینا برن.

ساغر پوزخندی زد و با سر به مردی که من رو گرفته بود اشاره کرد و اون هم با یک دست جفت دستام رو گرفت و جیب های پالتوم رو گشت و فلش رو پیدا کرد. پرتابش کرد و ساغر روی هوا گرفتش.



-فیلم هندی زیاد میبینی فرهاد؟ میخوای خودتو قربانی کنی؟ آره خب...
تورو میکشم و برمیگردم اما این دو تا...

فلش رو بالا انداخت و دوباره گرفتش و متفکرانه به منی که بی جون بین
دستان مرد افتاده بودم نگاه کرد: رها رو مطمئن نیستم اما امشب آخرین
شبیه هست که آریان امینی نفس میکشه.

با مکت پلک زدم و نگاهم گیج بین چشمان روشن و براق ساغر چرخید.
دلم از شدت ترس و نگرانی پیچ میخورد.

فرهاد رو میخواد بکشه،

من عاقبتم مجهوله و...

شبِ آخر آریانی که... امینی خطاب شد!

امینی... این فامیلی آشناست اما حتما اشتباه شنیدم. سوز سردی که از
پنجره میومد گوشم رو کیپ کرده بود.

لب خشک شده‌ام رو تکان دادم و با قلبی متلاطم زمزمه کردم: این...این
مسئله هیچ ربطی به آریان نداره. به منم نداره. فلش رو برات آوردم...
بذار ما بریم.

با لبخندی خبیثانه روبروم ایستاد و با انگشت اشاره‌اش روی گونه راستم
خط انداخت.

-تو رها... حلال مشکلات منی! یه تیر دو نشون منی! ازت ممنونم.



با ترس نگاهش کردم. گیج بودم، نگران، قلبم رو به سردی میرفت از
آخرین شبی که کنار اسم آریان گذاشت و حلال مشکلاتش؟ من؟
-منظو... منظورت چیه؟

لبخندش پررنگ شد و با سر به آریان اشاره کرد: به لطف تو... من بعد از
نوزده سال تونستم گمشده‌ام رو پیدا کنم!
-از چی داری حرف میزنی؟ آریان... آریان لطفیه و...

فلش رو توی دستش محکم فشرد و کنار آریان ایستاد و با نفرتی غیرقابل
انکار دستش رو سمتش گرفت و فریاد زد: آریان لطفی فقط یه دروغه!
هیچ آریان لطفی ای وجود نداره! با بهت آب دهانم رو فرو می‌برم تا گوشم
باز بشه. صدای کوبش قلبم رو میتونم توی گوشم حس کنم.

سراسیمه پلک می‌زنم و... این الان چی گفت؟! آریان لطفی یه دروغه؟!
نگاهم میشینه روی نگاه غمگین آریان و سرم ریتم میگیره. ناباور سر تکان
میدم. چطور ممکنه؟!

ساغر با عصبانیت لگدی به صندلی آریان میزنه و بلندتر میگه: چرا خودت
چیزی نمیگی؟ چرا نمیگی یه دروغگویی؟ حقش نیست بدونه؟ مگه رها
عشقت نیست؟ مگه اون حلقه ای که از جیب پالتوت بیرون آوردم واسه
رها نیست؟ داشتی رها رو واسه کی خواستگاری میکردی؟ واسه آریان
لطفی؟!

نگاهش لحظه ای چرخید سمتم و با تمسخر گفت: رهای موحد زن آدمی
میشد که اصلا وجود خارجی نداره!



از بین دستان مرد لیز میخورم و روی زمین میفتم. نگاه ترسیده آریان رو میبینم و چشم میبندم و فقط گوش میدم به حرفای ساغر که بگه از آریان ... امینی.

بگه و من خلاص بشم از خوره های مغزم. بگه و من بدونم گره هایی که آریان میگفت واقعا چیه. بگه و من بدونم یه عمر جونم به جون کی بسته بود.

بگه و... لعنتی! کوبش قلبم به اوج میرسه و صنم ساغر با آریان چیه؟
-اون روز رو یادته رها که منو بردی خونه مثلا عموم؟ یادته خواستی شمارت رو روی کاغذ بنویسی و بهم بدی؟ همونجا رها... همونجا من گمشدهام رو پیدا کردم. حالا بعد از نوزده سال میتونم سرمو راحت زمین بذارم.

چشمام رو محکم روی هم فشردم. اونموقعی رو میگه که دلم برای شیدا نامی سوخت که قربانی هوس های بهداد نامی شده بود. من مگه اون لحظه چیکار کردم؟! خواستم روی کاغذ شماره م رو بنویسم و... خدای من! انگشتر آریان!

-یه انگشتر از کیفیت افتاد بیرون. گفתי امانته و این امانت برای من نماد مرگ بود. همون لحظه که دیدمش شناختمش. انگشتر لاجورد با قاب نقره و طرح خاصی که روی سنگش بود. من هیچوقت اون انگشتر لعنتی رو فراموش نکردم.



صدای متعجب فرهاد توی گوشم زنگ میخوره: یعنی چی که نوزده ساله دنبال آریانی؟ نوزده سال پیش تو... پانزده سالت بوده و آریانم... ده ساله بوده.

زانو هام رو جمع میکنم و دستام رو دورش حلقه میزنم. سردمه... خیلی هم سردمه؛ هم از بیرون و هم از درون.

سرم رو روی زانو هام میذارم و با نفس هایی کوتاه و به شماره افتاده، به صدای پر تفریح و گاه پر نفرت ساغر گوش میدم.

-تقریباً سه سال پیش فرهاد... سه سال پیش با وجود اون همه اطلاعاتی که ازم داشتی گذاشتم برگردی ایران به دو شرط؛ پنج نفر رو مثل خودت هکر کلاه سیاه کنی و توی ایران راجب مسعود موحد اطلاعات پیدا کنی. شرط اول رو درست انجام دادی ولی دومی رو گند زدی. دل به دل دخترش دادی و هیچی راجبش نفهمیدی جز یه سری اطلاعات پیش پا افتاده که خودمم میدونستم. دستمو گذاشتی توی پوست گردو و منو شش ماه سر کار گذاشتی تا اینکه بعد از تصادف عمدی رها تونستم برت گردونم اما وقتی دیدمت بازم هیچی راجب مسعود نمیدونستی و بخاطر این دختر باهام به لج افتاده بودی. دیگه نگم از کم کاری هات توی اون دو سال و غیب شدنت و برگشتنت به ایران باز بخاطر رها... حالا که فکرشو میکنم میبینم باید همون موقع میکشتمت. فرستادن تو ی بی تجربه اشتباه محض بود. تو بعد از فهمیدن هویت کار ما و جفتک انداختنت باید میمردی و منو خانواده ت از شرت راحت میشدیم. منم یه



آدم کار بلد رو میفرستادم دنبال مسعود تا زودتر میفهمیدم اون لعنتی هم پلیس بوده و...

صدای نفس های عصبی فرهاد بین فریادش گم شد: تو ازم میخواستی به کشورم خیانت کنم. تو گوشم خوندی جاسوسم. خانوادمو تهدید کردی و عشقمو به لبه ی مرگ فرستادی و انتظار داشتی ساکت بمونم؟ انتظار داشتی مثل قبل برده بی چون و چرات باشم؟ تو ازم سو استفاده کردی. از خامی و بی تجربگی من نهایت سود رو بردی و منم مثل احمقا همیشه چشمم به دهن توی عوضی بود. حالم از تو و کارات بهم میخوره. روزی نبود لعنت نکنم تویی رو که با ورودت به زندگیم جز نحسی چیزی برام نیاوردی. اصلا میدونی چیه ساغر؟! من میدونستم مسعود موحد پلیسه ولی بهت نگفتم. تمام اون دو سال با کد های دستوری رمز دار اطلاعات براش فرستادم و جاسوسیتو کردم. زیرآب کاراتو زدم و نداشتم کشورمو نابود کنی. تمام اون خرابکاری هایی که مینداختم گردن تازه کارا کار من بود ساغر... مَن!

فریاد آخرش انقدر بلند بود که سرجام لرزیدم. سرم هنوز روی پام بود اما چشمم کاملا باز بود و ترسیده به مکالمشون گوش میدادم. بعد از چند لحظه ساغر فریاد بلندی کشید و فحش داد. فرهاد باز داد زد. صدای دعوا و سیلی میومد و جیغ و فریاد. هر دو نارو هایی که خورده بودن رو فریاد میکردن و سوختنشون رو ناسزا میکردن برای هم.

برای لحظه ای صدای فرهاد قطع شد اما ضربه ها و جیغ های ساغر ادامه پیدا کرد. سرم رو با ترس بلند کردم و دیدم صندلی فرهاد شکسته و



واژگون شده و با صورت و بدنی پر خون روی زمین افتاده و ساغر با
عصبانیت بهش لگد میزد و فحش میداد.

با ترس سرجام تکون خوردم و با صدایی لرزان فریاد زدم: بسه... داری
میکشیش. ولش کن لعنتی.

ساغر بی توجه به من باز هم فرهاد رو میزد تا اینکه صدای قدم های پر
شتابی توی فضا اکو شد و بعد مرد جوانی هراسان نزدیک ساغر ایستاد.

-چیکار داری میکنی تو؟!

ساغر صاف ایستاد و نگاه پر نفرتش رو از فرهاد گرفت و به تازه وارد خیره
شد و عصبی غرید: یک ربع دیر کردی میثم! بند و بساطت کو؟

میثم ترسیده جلو اومد و بالای سر فرهاد نشست: چیکارش کردی ساغر؟
چرا بیهوشه؟ فرهاد؟ فرهاد صدامو میشنوی؟

ساغر بازوی میثم رو که فرهاد رو تکان میداد، محکم کشید و عصبی داد
زد: این آشغال تمام اون دو سال جاسوسی مارو میکرده بیخودی دل
نسوزون براش. برو بساطتو بیار به اندازه کافی لفتش دادی.

میثم با نفرت نگاهش رو بین ساغر و فرهاد جابجا کرد. چیزی زیر لب
زمزمه کرد و با شتاب بلند شد و رفت بیرون.

ساغر دستاش رو محکم روی صورتش کشید و به تکه چوبی که جلوی
پاش بود لگد زد و روی بشکه ای کج شده نشست. فرهاد بیهوش بود
انگار اما اخماش توی هم بود و جنین وار جمع شده بود. آه عمیقی
کشیدم و چشم ازش گرفتم و دعا کردم حالش خیلی بد نباشه. درسته که



تمام این اتفاقات بخاطر اون بود اما... این همه درد حقش نیست و بازهم لعنت به من به کسی چیزی نگفتم.

کاش پدرام بره اتاقم ببینه که من نیستم و به سروان شریفی خبر بده.

نگاهم بیقرار میشینه روی آریان. معلوم بود درد داره و این از اخم های درهم و مشکی های کدرش معلوم بود اما لب باز نمیکرد. دلم تیکه پاره شد براش... این وضعیت لعنتی برای همون رییس خوش تیپ و مغرورم بود. همونی که با اقتدارش همه جا سرآمد بود و بارها کمکم کرد و فرشته ی نجاتم شد. همونی که قند توی گلدونم مینداخت و با نماد گل هاش مجنونم کرد. همونی که... بیشتر از شش ساله حاکم قلبمه.

نگاه خیره م رو حس کرد که مشکی های بی تابش رو بهم داد. پلکش لرزید اما اشک از چشم من راه گرفت. چرا ساغر این همه سال دنبال آریان بوده که حالا پلک آریان بلرزه و من اشک بریزم؟!

-چرا... دنبال بابام بودی؟

ساغر بی حوصله نگاهم کرد و نفسش رو محکم بیرون داد.

-تا به این شازده برسم!

آب دهانم رو با ترس فرو بردم و همونجوری که نگاهم به آریان بود پرسیدم: مگه صنم آریان با... بابام چیه؟

-پسرخوانده شه!



نگاه متعجبم سریع روی ساغر میچرخه و دهانم از شدت حیرت باز میمونه. پسرخوانده؟! آریان؟!

-آریان امینی که نه... بابات پدرخوانده آریان لطفی بود و من از تغییر فامیلیش خبر نداشتم. برای همینه که نوزده ساله دارم میگردم و آریان امینی رو پیدا نمیکنم. تا اینکه یه حادثه باعث میشه مسعود موحد توی چشمم پررنگ بشه و شک کردم که شاید از آریان خبر داشته باشه اما انقدر درگیر حماقتای فرهاد بودم که وقت نکردم پی ش رو بگیرم. اون انگشتی از پیش تو که دختر مسعود موحد بودی سر درآورد، شکم به یقین تبدیل شد و تازه فهمیدم آریان لطفی همونیه که دنبالش.

نگاه پر بهتم رو که میبینم، پوزخندی میزنه و تکه چوبی رو توی بشکه میندازه: تو اینارو نمیدونستی نه؟ جالبه... یه جورایی مرکز تمام اتفاقات اخیر بودی و از همه جا بی خبری. اینم نمیدونستی که ننه بابای آریان پلیس بودن؟

خدایا چی دارم میشنوم؟! این همه راز، این همه نگفته...

نگاهم روی آریان میچرخه که چشماش رو با درد بسته بود. بغض زده، چشمم رو با درد باز نگه میدارم و لب باز میکنم: چرا... دنبال آریان بودی؟ میگی نوزده سال پیش... چرا از نوجوونیت دنبالش بودی؟

ساغر به جلو خم شد و دستش رو توی جیب پالتوش فرو کرد و چیزی بیرون کشید. با نفرتی خالص انگشت لاجورد آریان رو روبروش گرفت و نگاه تیزش رو سمتم برگردوند: بخاطر این! این لعنتی... چیزی که از پانزده سالگی تا همین الان کابوسمه؛ کابوس تباهیم، کابوس به لجن کشیده



شدن دنیام. تو عاشق مادرتی نه؟ میدونم که جونت به جونس بسته ست. منم همینطور بودم. عاشق مادرم بودم و مادرم دقیقا توی آغوشم جون داد. من... یه دختر پانزده ساله، پر از ترس، پر از بی تجربگی، پر از نگرانی... مامانم توی دستای من جون داد و مسببش صاحب این انگشتر لعنتی و پسرش بود.

جیغ بلندی کشید و انگشتر رو با شدت پرت کرد داخل بشکه‌ی شعله ور. از شدت عصبانیت نفس نفس میزد و من گیج و ترسیده فقط نگاهش میکردم.

میثم با کیف سیاه بزرگی وارد شد و نگاه کوتاهی به فرهاد انداخت و پر حرص نفس زد: بدش بهم.

ساغر با کمی مکث فلش رو سمتش پرتاب کرد. چشمان روشنش من مبهوت رو هدف گرفت و با نگاهی خالی زمزمه کرد.

-چه حالی بهت دست میده وقتی مادرت توی دستت بمیره؟ چه حالی داره وقتی سه روز قبلش پدرت رفته باشه بالای چوبه دار؟ چه حالی داری وقتی برادران خودکشی کنن؟ چه حالی میشی اگه همسایتون که همیشه چاپلوسی بابات رو میکرد حتی حاضر نشه یه قرص زیر زبونی بده به مادر بد حالت؟ اینا درده... دردی که علاوه بر عواقب بعدیش، من نوزده ساله دارم حسشون میکنم و حالا به لطف تو دیگه آخر بازیه... ترسیده نگاهش کردم و ضربانم به اوج رسیده بود. کمی شهامت به خرج دادم و لب خشکیده‌ام رو باز کردم و محتاط پرسیدم: اینا چه ربطی به آریان داره؟ اونکه اونموقع فقط ده سالش بود.



با خشم نگاهی به آریان انداخت: آره... ده سالش بود و یه عوضی بود. اگه اونموقع دهنش رو باز نمی‌کرد الان مادر و برادرش زنده بودن.

نگاهش رو به زمین روبروش کشید و حس کردم چشماش از اشک برق زد: بابام تو کار مواد بود. لابرآتوار داشت. هیچوقت تو خونه پیداش نمیشد مگر برای خواب. پول میریخت توی دست و بال مادر بی چاره م و مادرمم بی پشتوانه بود. یتیم بود. بخاطر منو برادرای دوقلوم چاره ای جز سکوت و خوردن پول حرومش نداشت. من پانزده سالم بود. تو فاز نوجوونیم بودم و کاری به کارش نداشتم چون مادرمو داشتم و برام کافی بود. همه چی خوب که نه، بد نمیگذشت تا اینکه برادرش هجده سالشون شد. زمزمه های بابام زیر گوششون باعث شد درس رو ول کنن و اونام مثل بابا فقط برای خواب برگردن خونه. مامانم با بابام دعوا کرد که برادرش رو وارد لجن نکنه. بهش گفت خودش لجنه ولی به پسرش کاری نداشته باشه. بابام گوشش به این حرفا بدهکار نبود. قبول دارم عوضی بود. اصلا پدر نبود برای ما. چشمش فقط دنبال پول بود و بس.

لبخند تلخی زد و با دستکش چرمش روی زانوش ضربه زد: برادرشو دوس داشتم. مهربون بودن اما تا هجده سالگیشون. اونام مثل بابا لجن شدن اما نه من نه مامان نگاهمون بهشون عوض نشد. برادرش خوب بودن، مرد بودن و دنبال یه زندگی خوب حتی یکیشونم عاشق بود اما وسوسه ی پول نداشت خوب رو از بد تشخیص بدن. کار مامانم شب و روز اشک و ناله بود و منه پانزده ساله پا به پاش اشک میریختم بخاطر نابودی برادرش. تهش... بدبختی رو سرمون هوار شد. نفرین پدر مادری که بابا به بچه هاشون مواد میفروخت، کار دستش داد و پلیس گرفتاش. پلیس



بابامو گرفت و شد آغاز به لجن کشیده شدن زندگیم... اون شب رو هیچوقت یادم نمیره که پلیسا ریختن خونمون و بابام رو بردن. اون انگشتر دست اون پلیسی بود که به بابای من دستبند زد.

از هر طرف یه صدا میومد. صدای برخورد انگشتان دست میثم با کیبورد لپ تاپش، صدای ناله های ریز و پر درد فرهاد، صدای نفس های خشمگین ساغر و ضربه دستکشش به زانوش، صدای سوختن چوب توی بشکه، صدای قلب پر کوبشم توی گوشام و آریان... صدای سکوتش زیادی آزاردهنده بود.

-بعد از بابام، برادرارم رو گرفتن. دوباره همون انگشتر توی همون دستی که برادرارم رو گرفت. مامان بیچاره م شب و روز توی پاسگاه پلیس بود و منم همراهش. بابام پر بغض و برادرارم ترسیده نگاهمون میکردن و ما هیچ کاری از دستمون برنمیومد. کلی مدرک علیه بابا داشتن و ما میدونستیم با وکیل و بی وکیل، کار بابا تمومه اما برادرارم نه. پلیس مدرک خاصی برعلیهشون نداشت و بابا اینجا جوونمردی کرد. گفت پسرش هیچ جرمی مرتکب نشدن و کاملاً ناآگاهانه بسته هایی رو به مشتری هاش میدادن. بابا به پلیس گفت پسرش هیچی راجب محتوای بسته ها نمیدونستن و از روی احترام به حرف باباشون اون بسته هارو تحویل میدادن. منو مامان خوشحال بودیم و برادرارم در شرف آزادی بودن که... صاحب اون انگشتر لعنتی نداشت؛ سرگرد حمید امینی نداشت.



حافظه م چرخ خورد روی امروز صبح و یه قاب عکس... عکس یه شهید. حمید امینی. اونموقع دقت نکردم اما الان... یه نوشته کوچک زیر کلمه شهید بود؛ یه چیزی مثل سرگرد.

با بهت سرم رو تکان دادم. پسر حاج کریم، سرگرد حمید امینی بود و آریان...

-پسرش اومده بود پاسگاه؛ آریان... پسر سرگرد حمید امینی و سروان لیلا کرامت اومده بود پاسگاه پیش پدر و مادرش که با دیدن برادرای من، با ترس عقب میره و بقیه میفهمن یه خبریه و ازش میپرسن چرا اینطوری کرد. آریانم به مادر پدرش میگه با چشمای خودش دیده که برادرای من راجب مواد با همکلاسی فوتبالش حرف میزدن و بعد کیسه ای بهش دادن. بخاطر شهادت یه پسر ده ساله، دوباره پرونده برادرای من به جریان میفته و بعد از تحقیقات از همون همکلاسی فوتبال آریان، میفهمن که برادرای من از جرمشون آگاه بودن و بیگناه نیستن.

ساغر عصبانی نزدیک صندلی آریان میشه و یقه ی پالتوی پاره ش رو توی مشت میگیره و با درد و بغض و خشم فریاد میزنه.

-بخاطر توی لعنتی برادرارم زندانی شدن. برای بابام حکم اعدام بریدن و برادرارم ترسیدن چون شاهد تاب خوردن بدن بی جون بابا بالای دار بودن و تصمیم گرفتن خودشونو بکشن. فکر میکردن اونا هم اعدام میشن و ازش میترسیدن. با کیسه نایلون خودشونو خفه کردن. آراد و آرازم کیسه انداختن روی سر همدیگه و نفسشون رو بریدن. سه روز بعدش نفس مامانم بریدن. قلب مامانم از شوک مرگ شوهر و پسرانش تاب نیاورد و



توی دستای ناتوان من جون داد. همون شب... همون شبی که مامانم جون داد قسم خوردم انتقام نابودی خانواده م رو از مسببش بگیرم. صاحب این انگشتر مسببش بود. آریان، پدرش، هردوشون مسبب نابودی زندگی من و من بلاخره امشب انتقامم رو تکمیل میکنم.

با وحشت سعی کردم از جا بلند شم. دست و پام میلرزید اما نمیتونستم بشینم و بذارم ساغر آسیب بیشتری به آریان بزنه. کاری که آریان ده ساله کرد، شجاعانه بود و درست. از پسر دو تا پلیس چیزی جز این انتظار نمی‌رفت. آریان کاری رو کرد که هر بچه ای جاش بود انجام می‌داد اما ساغر... این از نظرش امضای حکم مرگ برادرش بود.

ساغر قدمی از آریان فاصله گرفت و با بغضی خفته ادامه داد: قیومیت منو دادن به پسرعموی بابام. تنها فامیل زنده ای که داشتم. اون میخواست بره کانادا و وجود من پیشیزی براش ارزش نداشت اما وسوسه ی پول باعث شد بیاد پیشم. خونه و ماشینی که برای من مونده بود زیادی وسوسه کننده بود و اون فکر میکرد چون من زیادی جوونم میتونه گولم بزنه اما زمونه منو یه شبه بزرگ کرده بود. گول وعده هاشو نخوردم و گفتم اگه پول میخواد منو هم باید ببره کانادا؛ اونوقت کل پولی که از فروش خونه و ماشین گیرم میاد رو باهاش نصف میکنم. اول قبول نکرد ولی بعد دو دو تا چهارتا کرد و دید کم پولی گیرش نمیاد. خونه و ماشین رو فروختیم و پولم رو بهم داد و بلیط برام گرفت. گفت اونور که رفتیم قرار نیست مثل دایه منو بیاد و فقط از پول خودم برام خونه پیدا میکنه تا بی سرپناه نباشم و منم قبول کردم. سخت بود برای منه پانزده ساله توی یه کشور غریب اما قبول کردم چون بریده بودم از اینجا. چون هیچکسو



نداشتم و داشتم توی این هوا خفه میشدم. وسایلم رو جمع کرده بودم تا برای پرواز پس فردا آماده بشم که...

بشکن ریزی زد و با لبخندی خبیثانه به آریانی که هراسان نگاهش میکرد، چشمک زد: شانس در خونه م رو زد. یکی از مصرف کننده های بابا اومد جلوی خونه و ناامیدانه دنبال مواد گشت. اول ترسیدم ازش اما بعد... گفتم چرا که نه. اون مرد دنبال مواد میگرده و من پولشو داشتم. من دنبال انتقام بودم و اون تواناییش رو داشت. ترسم رو عقب زدم و از پشت آیفون صدامو کلفت کردم و بهش گفتم سه میلیون بهش میدم به شرطی که یه ماشین جور کنه. یه ماشین سنگین. یه ماشین خیلی سنگین...

لحن ساغر ترسناک شد و نگاه آریان پر درد تر.

-بقیه ش رو میتونی حدس بزنی مگه نه آریان امینی؟ تصادف ماشین مامان و بابات کار من بود! وقتی تو اخبار ماشین له شده بابات رو دیدم بعد از مدتها تونستم بخندم. تونستم نفس بکشم. تونستم برم سر خاک مامان و برادران و حس خوبم رو باهاشون تقسیم کنم. فقط... کاش اون مرتیکه معتاد حواسشو جمع کرده بود؛ بهش گفته بودم وقتی هر چهار تاتون توی ماشین بودین باهاتون تصادف کنه اما اون احمق انقدر خمار بود که حواسش نبود تو و آرام تو ماشین نیستین.

آریان با خشم و درد فریاد کشید و تقلا کرد تا خودش رو آزاد کنه. چشمان مشکیش توی سرخی خالص فرو رفته بود و از اشک برق میزد و ... درد می کشید. کاملاً می شد که حس کنم تنش نه، قلبش به درد اومده



بود؛ دردی که بخاطر مرگ عزیزتریناش به جوش افتاده و حالا با حرف‌های ساغر، خودش رو مقصر می‌دونست.

ساجر بلند خندید و خبیثانه گفت: بیخیال! هنوز برای عصبانی شدن زوده...

با قدم‌هایی سست به آریان نزدیک شدم و لبه‌های صندلی چوبیش رو گرفتم. دست چپش شکسته بود و از نزدیک واقعا زخمی بود. نفس‌های پر دردش به سختی از سینه‌اش خارج می‌شد و رگ پیشونیش متورم شده بود.

زمزمه‌ی آروم خدا گفتنش، باعث شد از شدت غم اشکم بچکه و دستم روی شونه راستش بلغزه. شونه‌اش رو فشردم برای همدردی درحالیکه خودم داغون داغون بودم. لحظاتی گذشت تا نفس‌های پر شتابش کمی آروم گرفت. من اما بیقرار تر شدم.

بمیرم برای دلِ پر دردش. این مرد، مرد من، کوه درده...

ساجر پوزخندی زد و خواست چیزی بگه که میثم با اخم از جا بلند شد: لعنتی! شمارش معکوس حفاظتیش فعال شد. اگه تا پنج دقیقه دیگه رمزشو وارد نکنم تمام اطلاعاتش فرستاده میشه به یه سرور ناشناس.

-خب منتظر چی هستی؟ هکش کن و رمزشو پیدا کن.

-من نمی‌تونم رمزشو پیدا کنم. یه رمز چندوجهی تایمی داره که قبل از هک قسمت دومش، قسمت اولش آپدیت میشه و تغییر می‌کنه. رمز قسمت دومش رو باید داشته باشم تا بفهمم چی توی این فلشه.



ساغر با اخم نزدیکش شد و روی لپ تاپ خم شد و نگاهش رو روی صفحه چرخوند: یعنی چی که نمی‌تونی؟ بیخودی که تورو نیاوردم اینجا. خیر سرت بهترین هکر منی. زیر دست فرهاد آموزش دیدی و حالا از پس هک یه فلش برنمیای؟

میثم با ناراحتی به فرهاد بیهوش نظر انداخت: من هیچوقت در حد و اندازه فرهاد نبودم. بیشتر چیزایی که ازش یاد گرفتم جدید بود و بی نقص اما خودش مبتکره یادت که نرفته؟ این نوع رمزم مطمئنا خودش ساخته. اطلاعاتش نه فقط روی فلش، بلکه روی یه سرور مرکزی ذخیره شده. حتی اگه نابودشم کنم باز اطلاعات سر پنج دقیقه منتقل می‌شه. اگه بخوام دیتابیسش رو بفرستم روی یه سرور خارجی و از روی ماهواره برش گردونم به سی پی خودم، بازم تمام دیتاش فرستاده می‌شه به یه سرور ناشناس. تو که نمی‌خواهی محتویاتش لو بره؛ می‌خواهی؟ پس باید رمز دومش رو از خودش بپرسی تا بتونم هکش کنم و دیتاش به جای دیگه ای منتقل نشه.

ساغر عصبی فحشی داد و با قدم هایی تند بالای سر فرهاد رفت و با پا توی شکمش کوبید: تن لشت رو بلند کن و رمزشو بگو عوضی.

فرهاد پر درد ناله ای کرد و بیشتر توی خودش جمع شد. ساغر خواست باز بزندش که میثم سریع جلوش رو گرفت و با خشم داد زد: دیوونه شدی؟ اگه بمیره که رمزو نمیفهمی و تمام اطلاعات منتقل میشه. با ملایمت ازش بپرس.

ساغر پوزخندی زد و آرام گفت: ملایمت؟!



بازوش رو از دست میثم بیرون کشید و نگاه تیزی بهم انداخت و رو به اون یکی مرد گفت: دختره رو بیارش.

ناخودآگاه شونه آریان رو فشردم و ترسیده به صندلی چسبیدم. آریان عصبی نفس کشید و با شدت بیشتری تقلا کرد تا دستاش رو باز کنه. برای یه لحظه نگاهم روی طناب دور دستش افتاد. شل شده بود.

مرد با خونسردی جلو اومد و دستم رو محکم کشید. از شدت ترس جیغ کشیدم و تقلا کردم تا دستم رو ول کنه اما من رو به شدت هل داد و روی زمین جلوی پای ساغر انداخت. انقدر شدید روی زمین افتادم که حس کردم پوست زانوی راستم کامل خراشیده شد. ساغر اسلحه ای روی سرم گذاشت و فریاد زد.

-اگه می‌خوای یه گلوله تو سر خوشگلش حروم نکنم اون رمز لعنتی رو بگو فرهاد. فرهاد بین خاموشی و بیهوشی چشماش رو باز کرد اما طولی نکشید که پلکش روی هم افتاد. سردی سر اسلحه روی پیشونیم نشست و ساغر بلندتر فرهاد رو صدا زد.

صدای تکان خوردن مداوم صندلی آریان می‌اومد و بعد صدای فریاد خشمگینش روی سر ساغر هوار شد:

-ولش کن دیوونه لعنتی. چرا رها رو وارد این بازی می‌کنی؟ چرا کثیف بازی میکنی بی وجود؟ لعنت بهت ساغر، لعنت بهت... تاوان عذابت رو هم از من هم از فرهاد می‌خوای؟ باشه... تاوانشو از ما بگیر ولی به رها کاری نداشته باش.



ساغر خواست چیزی بگه که صدای ضعیف فرهاد نداشت. ساغر اندکی مکث کرد و بعد عصبی گفت: بلندتر بگو.

فرهاد با درد سرفه‌ی خشکی کرد و نگاه خیسش رو معطوفم کرد: رها... طاهری!

نگاه ناراحت‌م رو ازش گرفتم و نفس حبس شده‌ام رو آزاد کردم. ساغر اسلحه رو از روی سرم برداشت و با تمسخر گفت:

-چه خوش خیال! رها طاهری؟ رویا سازِ خوبی هستی که اسمش رو تنگ فامیلیت چسبوندی. میثم! بزن زودتر.

میثم با تعلل نگاه از فرهاد گرفت و برگشت پشت لپ تاپ. با ترس بلند شدم و روبروی آریان نشستم و سرم رو روی زانوهاش گذاشتم. هق هق بی امانم از کنترل خارج بود و پناهم زخمی بود و درد از این بالاتر؟! خواست دست راستش رو روی سرم بذاره اما طناب مانعش شد. آه عمیقی کشید و سرش رو پایین کشید و با صدایی آروم و لرزون گفت:

-رهایی... دارم لحظه به لحظه جون میدم بخاطر اینجا بودنت. کاش نمیومدی... عذاب اینجا دیدنت داره زودتر از شکنجه‌ی ساغر منو میکشه.

بدون اینکه سرم رو بلند کنم با بغض گفتم:

-چرا راجب هویت واقعیت چیزی بهم نگفتی؟

-همیشه می‌خواستمت رها اما ترسم از همچین روزی بود که جلو نمیومدم. جون منی و فاش شدن هویت‌م جونمو ازم میگرفت. ترسم



بیخود نبود اما امروز صبح...دیگه صبری برام نمونده بود. منو ببخش
بخاطر این بی صبری، ببخش بخاطر پنهان کاریم. من... من نمی‌خواستم
به چشم برادرت منو ببینی!

با تعجب سر بلند کردم و به مشکی‌های پر از اشکش نگاه کردم: برادرم؟!
لبخند تلخی زد و گوشه لبش سوخت از کشیدگی زخمش و دل من ریش
شد.

-اگه میگفتم پسرخونده مسعود خان‌ام، یه جورایی برادر خونده توام
میشدم؛ آخ رها که حتی نمی‌خواهم تصورش کنم.

نگاهش بین چشمام رقصید و بعد آروم چشماش رو بست و لحن لرزون
و هیجان زده‌ش دلم رو لرزوند:

-تو... همیشه... حتی توی رویا... رهای من بودی. رهاییم... فقط من.
اون سه ماه لعنتی که محرم فرهاد بودی برام اندازه سه سال گذشت؛
دقیقا سه ماه گذشت اما... فهمیدم ماه یعنی چی، روز یعنی چی، ساعت،
دقیقه، ثانیه... و من هر ثانیه توی وحشت دست و پا می‌زدم که چرا دیر
کردم. رها من... تا آخرین نفس مدیونتم که بهم برگشتی.

مثل زلزله‌ای ویرانگر دلم نابود شد از شدت دلربایی حرفاش... دهانم چند
بار باز و بسته شد تا چیزی در جوابش بگم اما واقعا قاصر بودم. در مقابل
این همه احساس، من هیچ بودم.

چشماش آروم باز شد و منتظر نگاهم کرد. باید... یه چیزی می‌گفتم.
نفسم بی اجازه حبس شد و دست لرزونم به آرومی روی گونه زخمیش



کشیده شد و تا چشم راستش امتداد پیدا کرد. نگاهش لبریز بود از احساس، از عشق، از... من.

-دلم... دلم می‌خواد الان... دلیل نبض شش ساله‌ام رو بگم. میشه؟

موهای آشفته مشکیش روی پیشونیش ریخته بود، لبخند پیرنگش ردیف دندون‌های سفیدش رو نشان می‌داد، مشکی‌های ستاره بارونش و... قطره اشک درشتی که از چشمش رها شد و با سرعت از بین دو لبش گذشت و تا زیر چونه ش رفت.

هیجان صداش انقدر زیاد بود که من رو به نفس نفس انداخت. نفس بریده بین چشم‌های چرخید و آروم لب زد: واسه کشتنم اجازه لازم نیست...

احساس کردم قلبم می‌خواد از شدت عشقش منفجر بشه. آب دهانم رو فرو بردم و بی تاب لب باز کردم که قدم‌های ساغر به سمت ما کشیده شد و نگاهش بین مایی که تقریباً توی آغوش هم بودیم چرخید.

پوزخند غلیظی زد و روی بشکه ای افتاده نشست: رمز درست بود. اطلاعات درحال بازیابی و بعدش کارم تقریباً با فرهاد تموم میشه اما تو آریان... باید بشنوی ادامه زندگیم رو تا برسم به اونجایی که میخوام. یه چیزی هست که باید بهت بگم... یعنی؛ قول دادم که بهت بگم.

بی میل از آریان فاصله گرفتم و روی زانوهایم نشستم و آریان کمی صاف تر نشست و اخمش از درد توی هم رفت. سعی کرد قفسه سینه‌ی پر التهابش رو با نفس عمیقی آروم کنه اما خیلی موفق نبود: دیگه چی مونده برای عذاب دادنم؟



ساغر با مکت نگاهش رو از آریان گرفت و با آرامش دستکش چرمش رو دستش کرد.

-میدونی چجوری کارم به اینجا رسید؟ که شدم گرداننده یکی از بزرگترین تیم های هکری دنیا؟ راستش همش خوش شانسی بود... وقتی رفتم کانادا، پسرعموی بابام یه خونه برام گرفت و رفت دنبال زندگی خودش. اون خونه اما... یه همخونه داشت. یه دختر دورگه ایرانی کانادایی جوان که دانشجوی اخراجی کامپیوتر بود از دانشگاه پلی تکنیک مونترال. بخاطر خرابکاری سیستم امنیتی دانشگاه اخراجش کرده بودن. بی پول بود و آس و پاس اما ماهر. اون قرار بود بهم ماهانه اجاره بده اما پول نداشت و منی که درسم رو ول کرده بودم دودستی موقعیت رو چسبیدم. ازش خواستم هرچی راجب کامپیوتر و نرم افزار و سخت افزار و هک میدونه به منم یاد بده. تقریباً پنج سال طول کشید تا همه چیز رو فهمیدم. اونموقع بیست ساله م بود. اوج جوانی و شور و هیجان و یه مخ کاملاً واقف به کامپیوتر و هک اما؛ حافظه‌ام روزی نبود که اون انگشتر رو فراموش کنه. روزی نبود به این فکر نکنم که تو و خواهرت دارین نفس می‌کشین و من بی کسم.

نفس عمیقی کشید و برق خاصی توی چشماش جهید.

-انقدر تمرین کردم و با دیتای مطابق روز پیش رفتم تا اینکه نتونستم با سرچ اسم و فامیلتون پیداتون کنم اما هیچ اثری از آریان و آرام امینی نبود. چندین روز مداوم کارم گشتن دنبال شماها بود اما نتونستم، تا اینکه همون دختر ازم پرسید چرا تنهایی کار میکنم؟! این سوالش شد جرقه‌ی



این گروه. گشتم دنبال افراد توانمند و ماهر... قومیت برام مهم نبود. همه جور آدمی میتونست توی تیمم باشه به شرط تعهد و مهارت. پنج ساله دیگه م به سرعت برق و باد گذشت و کم کم زیاد شدیم و جامون کوچیک شد. رفتیم یه خونه بزرگتر و اونجا شد پایگاهمون. توی اون پنج سال پیشرفت های زیادی کردیم. یه گروه کوچک اما ماهر بودیم که تقریباً هرکاری ازمون برمیومد. توی همون وانفسا... یکی اومد سراغمون. یکی که با ایران سر جنگ داشت و با بالایی های دولت های بیگانه می‌چرخید. کلی بهمون کمک نقدی و تجهیزاتی کرد. منابع انسانی بهمون معرفی کرد و تابعیت دائمی به کسایی که نداشتن داد. تا مدتها کارش همین بود و چیزی ازمون نمیخواست تا اینکه بلاخره بهش فشار آوردم و لب باز کرد و راجب خرابکاری توی ایران حرف زد. اولش مخالفت کردم اما بعدش تونست با وعده های مختلف و گاهی تهدید سلب تابعیت راضیم کنه. افتادم به جون گروه تا قوی تر بشیم برای اجرای نقشه. برگشتم ایران تا اینجا هم بگردم دنبال هکر و فرهاد یکی از مهره های اصلی بود.

ساغر نگاه تیزی روانه آریان کرد و ابروهاش رو بالا فرستاد: فرانسه هم رفتم. دقیقاً پنج سال پیش... میتونی حدس بزنی اونجا کیو دیدم؟ در لحظه چشمان آریان پر شد و قفسه سینه‌اش پر شتاب حرکت کرد. رگ پیشونیش متورم و گردنش سرخ شد. ساغر لبخند پرننگی زد و پاهاش رو روی هم انداخت.



-فامیلی شوهرش رو برداشته بود اما خیلی شبیه مامانت بود! همون موها و چشمای روشن و همون نگاه جدی و مهربون فقط... باردار بود. انگار آخرای بارداریش بود که شوهرش انقدر هواش رو داشت. باید زودتر برمینگستم کانادا اما... گرفتن اون انتقام که روزی نبود بهش فکر نکنم از هرچیزی مهم تر بود.

آریان با خشم و درد فریاد کشید و تقلا کرد. ساغر آرام خندید و بلندتر از فریادهای آریان گفت.

-یه تصادف تمیز توی خیابون بود. یه کامیون بزرگ حمل شیر بخاطر هک چراغ راهنمایی توسط من، اشتباه کرد و خورد به ماشینشون. یادته بهت گفتم قول دادم تا چیزی رو بهت بگم آریان امینی؟ آرام ازم قول گرفت. وقتی رو به مرگ بود رفتم کنار ماشین وارونه ش. شوهرش مرده بود و خودش داشت نفسای آخرش رو میکشید و... میدونی بهم چی گفت؟ از گردنبند اسم ساغر دور گردنم فهمید ایرانیم و دستمو با دست خونینش گرفت و گفت داداشم... آریانم، بهش بگو متاسفم که تنه‌اش گذاشتم. متاسفم که نتونستم پیام پیشش... البته این دو تا جمله رو با کلی مکث و پر از درد گفت.

ساغر با لبخند حرف می‌زد و آریان درد می‌کشید. فقط درد می‌کشید و این تک جمله خودش کلی درد داره...

آریان بی محابا فریاد می‌کشید و تقلا میکرد. احساس می‌کردم نفس های یکی درمیان‌ش با درد از سینه‌اش خارج میشه و چشمان سرخش با ته مانده ی غرور مردانه ش آماده ی باریدنه اما خشمش نمیذاره.



اشک اما از چشم من میریخت و منی که آرام رو ندیده بودم از حجم این درد تمام وجودم غم داشت و من باز بمیرم برای دل پر درد آریان... آریان با صدایی بغض دار و گرفته لعنت میفرستاد به ساغر و ساغر انگار با دیدن عذاب آریان لذت میبرد.

-بعد از مرگ آرام منتظر بودم بهم خبر بدن که برادرش اومده دنبال جنازه‌اش اما اینجوری نشد. چند نفر اومدن و مراسم خاکسپاریش رو انجام دادن. بین اونا اسم یک نفر باعث شد ذهنم درگیر شه... مسعود موحد. حافظه من خیلی قویه و یادم بود که این اسم رو قبلا جایی شنیدم. روزها فکر کردم اما به جایی نرسیدم. سرم بخاطر ماموریتم انقدر شلوغ شده بود که نشد بگردم دنبالش ولی برگشتن فرهاد به ایران میتونست کمکم کنه هرچند که... اشتباه میکردم. تکه آخر این پازل فقط به دست خودم کامل میشد و البته با کمک رها... وقتی بعد از گرفتن رها فهمیدم که پدرش پلیسه تازه دوزاریم افتاد. اسم مسعود موحد رو از زبون سرگرد حمید امینی شنیده بودم که داشت پای تلفن اطلاعات پرونده بابام رو جلوی روی منو مامان بهش میگفت و خیلی صمیمانه باهم حرف میزدن. اونجا بود که حدس زدم تمام این سالها آریان پیش مسعود موحد بوده و حمید بچه هاش رو دستش سپرده بوده.

سر آریان خم شده بود و چشماش با اینکه بسته بود میلرزید. لب هاش رو محکم روی هم فشار میداد و سیبک گلوش مداوم تکون میخورد از حجم بغض خفته‌اش.

رو کردم سمت ساغر و چونه م با بغض لرزید: خیلی بی رحمی...



ابروهاش محکم گره خورد و با خشم غریب: توی پونزده سالگی دنیا تموم بی رحمیشو نشونم داد. منو دنیا بزرگ کرد. منی که تنها هدفم انتقام مرگ مظلومانه مادر و برادرانم بوده رو دنیا با تموم بی رحمیش به اینجا رسونده... من میخوامستم پرستار بشم. میخوامستم مثل همه ی دخترا عروسی کنم و کلی رویا داشتم ولی حالا منو ببین! هیچی جز سیاهی ندارم. بی رحمی دنیا منو بی رحم کرده. دندون نشونم داده که دارم میجنگم. سی و چهار ساله ولی به اندازه یه پیرزن هفتاد ساله از دنیا کشیدم و نفسی برام نمونده. اگه تا الان زنده‌ام فقط بخاطر آریان بوده. زنده موندم چون اون زنده بود. نمیخوامستم بمیرم تا وقتی اون تقاص پس نداده...

خنده‌ی خبیثانه‌ای کرد و نگاه تیزی حواله‌ام کرد:

-آره رهای موحد من بی رحمم! برای رسیدنم به این نقطه خیلیا رو از سر راه برداشتم ولی حالا دیگه آخرشه. هر سه تاتون امشب می‌میرید و من بلاخره از این پوسته ی بی رحمی خارج میشم.

تمام بدنم از ترس و نگرانی میلرزید و ساغر با خشم و لذت نگاهم میکرد.

نفس های پر درد آریان توی فضای خالی و بین صدای سوختن چوب توی بشکه می‌پیچید و...

فرهاد... میخندید. ساغر با بهت و خشم سرش رو برگردوند سمت فرهادی که به سختی سعی داشت سر جاش بشینه.

-توی عوضی به چی می‌خندی؟



فرهاد بلندتر خندید و ساغر خشمگین خواست به سمتش بره که صدای متعجب میثم متوقفش کرد.

-خدای من... ساغر! اینجارو ببین! تمام اطلاعات هک ها، نحوه ی انجامشون، رزومه ی کامل بچه ها، رابط ها، کسایی که باهاشون قرارداد کاری داشتیم، مختصات پایگاه ها، جزء به جزء پرونده ها و حتی برنامه های آینده مون توی این فلشه!

میثم پنجه لای موهایش کشید و با ناباوری گفت:

-فرهاد هرچی اطلاعات توی اون سالها داشتیم رو توی این فلش جمع کرده. اگه اطلاعات این فلش لو بره هممون نابود می‌شیم ساغر نابووود... ساغر با بهت به دهان میثم خیره شده بود و لحظه به لحظه رنگش بیشتر می‌پرید. با تموم شدن حرف میثم، ساغر با خشم سمت فرهاد چرخید.

-تو... توی عوضی دقیقا چه غلطی کردی؟

خم شد و یقه ی فرهاد رو توی مشتش گرفت و توی صورتش فریاد زد: چه... خوردی آشغال؟

فرهاد چشماش رو آروم بست و لبخند عمیقی زد: دیدم بحث انتقامه... گفتم یه خودی نشون بدم!

ساغر با خشم یقه فرهاد رو بالا کشید و مجبورش کرد بلند شه.

-چطوری این اطلاعاتو قاپیدی و جیم زدی؟ از کی بهم نارو زدی عوضی؟

فرهاد با اینکه درد زیادی داشت به سختی بلند شد و باز هم لبخند زد.



-همیشه شعبون... یه بارم رمضون! خیلی وقته دیگه اون کبکه نیستم که سرم زیر برف باشه. وقتی خانوادم رو تهدید کردی، وقتی رها رو تا لبه مرگ فرستادی، وقتی به بدترین شکل از اعتمادم و خودم سواستفاده کردی، وقتی به کشورمون خیانت کردی، باید می‌دونستی که در همیشه روی یه پاشنه نمی‌چرخه. دیگه آخر بازی توئه ساغر!

لبخند عمیقی زد و با وجود زخم چشمش، چشمک زد.

-امشب کل گروهت نابود میشه و من بلاخره از این پوسته‌ی جاسوس بازی خارج میشم.

ساغر پوزخند زد و یقه فرهاد رو محکم رها کرد و عقب رفت.

-فعلا که اون اطلاعات اینجاست و قراره نابود بشه. هرچی رشته کردی پنبه می‌شه احمق جون. من نمی‌ذارم این اطلاعات دست کسی بیفته.

با نگاه تیزش بدون اینکه چشم از فرهاد بگیره، اسلحه‌اش رو برداشت.

-تمام دیتاش رو پاک کن میثم و بعد بشکنش و بنداز توی بشکه.

میثم با نگرانی سر تکان داد و موسش رو تکون داد. لبخند از روی لب فرهاد کنار نمیرفت و ساغر آروم آروم بهش نزدیک شد.

بالای اسلحه‌اش رو عقب کشید و انگشتاش رو یکبار باز و بسته کرد: مرسی بابت کمک هات... اعتراف می‌کنم اگه تو نبودى هیچوقت ما به اینجا نمی‌رسیدیم. نه ماموریت درست پیش می‌رفت و... نه من آریان رو پیدا میکردم.



اسلحه رو روبروی فرهاد گرفت و با خونسردی زمزمه کرد: کمک هات با ناروهات یر به یر شد! وقت رفتنه فرهاد طاهری...

صدای شلیک گلوله با جیغ من مساوی شد.

با شتاب و پر از وحشت از جا بلند شدم برم سمتش اما آریان من رو گرفت. دستش رو باز کرده بود و با نگرانی سرش رو به طرفین تکان می‌داد که جلو نرم. پلک زدم تا اشکم بریزه و سرم رو سمت فرهاد چرخوندم.

گلوله روی کتف چپش خورده بود و رنگش کامل پریده بود. از شدت ترس جیغ زدم و اسمش رو صدا زدم.

آروم چشماش رو باز کرد و نگاهم کرد. توی نگاهش پشیمانی بود، افتخار بود، ترس بود و لبخند...

برای یک لحظه نگاهش مثل اونموقعا شد؛ وقتی یه دانشجو ساده بود و توی طلاییه ازم خواستگاری کرد. نگاهش... مثل نگاه زیر بارونش بود، همونقدر مظلومانه، همونقدر صادقانه...

به سختی از دیواری که بهش تکیه داده بود جدا شد و نامتعادل خواست قدمی جلو بیاد که پاهاش یاری نکرد و به سمت راست متمایل شد. از شدت درد نفس نفس می‌زد و صورتش از عرق خیس شده بود. اشک مداوم از چشمام می‌ریخت و قلبم از شدت غم و ترس و نگرانی توی دهنم می‌زد.



فرهاد با وجود درد طاقت فرساش بهم لبخند زد. دست راستش رو محکم روی کتفش فشار می‌داد و با نفس نفس رو بهم با صدایی بریده گفت:
 -بیخ..شید که بخاطر... من زندگیت... نابود شد. اگه اون...روزیکه ساغر
 خا..نوادم رو تهدید... کرد به حرفش...گوش نداده بود...م و لوش می‌دادم
 هیچ...هیچکدوم ازاین اتفا...قا نمی‌افتاد.

نفس عمیق اما نصفه نیمه ای کشید و برق اشک از چشمش گذشت.
 -رها...منو... ببخش.

صدای یه شلیک دیگه و اینبار پای راستش. از ته دل جیغ زدم و اسمش
 رو فریاد کشیدم. فرهاد نامتعادل و زخمی به عقب کشیده شد و آخرین
 نگاه پر دردش رو بهم داد.

لبخند کمرنگی بهم زد و بدنش رو به عقب سست شد و از پنجره پایین
 افتاد.

ناباور از جا بلند شدم و با شتاب رفتم کنار پنجره و پایین رو نگاه کردم.
 انقدر تاریک بود که چیزی نمی‌دیدم اما لباس سفید فرهاد کاملاً مشخص
 بود و... بی حرکت. خدای من هیچ حرکتی نمی‌کرد. خدایا نه...

-نه! نه! خدایا نه... فرهاد؟! صدامو می‌شنوی؟ تورو خدا یه چیزی بگو...
 فرهاد!

دست های تنومندی بازو هام رو گرفتن و من رو عقب کشیدن. جیغ
 میکشیدم و تقلا میکردم. باورم نمیشد فرهاد... خدایا نه.



فرهاد نمرده. چرا باید بمیره؟! فریادهای سوزناکم پایانی نداشت. لعنت می‌فرستادم به ساغر و اشک می‌ریختم برای فرهادی که به قول خودش نفرین شده بود.

من رو جلوی پای ساغر زمین گذاشت و من با حق حق دستام رو روی زمین سرد گذاشتم و اشک ریختم. صدای آروم آریان که صدام میزد باعث شد لحظه‌ای نگاهم بچرخه سمتش. آریانم ناراحت بود اما از من مسلط تر بود.

-آخرین پرده‌ی این بازیه آریان... پدر و مادر و خواهرت رفتن و حالا... نوبت عشقته!

مردمک‌های آریان در لحظه گشاد شد و برای لحظه‌ای انگار روح از بدنش جدا شد. صدایش اول آروم بود ولی بعد اوج گرفت و فریاد کشید.
-نه ساغر نه... رها نه! منو بکش خلاصم کن اما رها نه لعنتی... رهاااا
نهههه.

ساجر با پوزخندی عمیق بالای سرم ایستاد و اسلحه‌اش رو روی شقیقه‌ام گذاشت.

-میخوام بفهمی وقتی کسی که ایمانته جلوی چشمت بمیره و تو کاری از دستت برنیاد چه حسی داره. این دیگه آخرشه آریان... قول میدم بعدش تورو هم بفرستم بری و با نفست کاری نداشته باشم. میدونی؛ نمیخواستم آینده‌ی نفس مثل من بشه. نمیخوام نفس بشه یه ساغر دیگه. پروانه و خانواده‌اش هستن برای حمایت از نفس پس نگرانش نباش ولی... من از



رها نمی‌گذرم. اولش مردد بودم که بذارم زنده بمونه یا نه اما بعد فهمیدم تو مرگ هیچکدوم از خانواده‌ات رو به چشم ندیدی برعکس من... رها رو در عوض همشون جلوی چشمت میکشم.

آریان تقلا میکرد تا از جاش بلند شه. دستاش رو باز کرده بود اما پاش هنوز بسته بود و ساغر این رو نمیدونست. اشک مشکی هاش رو دربرگرفت و با درد فریاد زد.

-تو رو به هرکی میپرستی نکن ساغر... به روح مادرت قسمت میدم بذار رها بره.

صداش پر بغض می لرزید اما بلند تر، دردناک تر فریاد کشید:

-فکر کردی با آسیب زدن بهش منو عذاب میدی؟ اشتباه میکنی! اینکه الان اینجاست بین دستای تو و این افراد کثافتت داره منو میکشه. فقط بودنش بین شماها داره جونمو میگیره. بخدا ساغر... بخدا اگه یه تار مو از سرش کم شه میکشمت. حتی اگه بمیرم باز برمیدم و میکشمت. گناه پدر و برادرات رو با گناهکار خوندن من مخفی کن و آتیش خشمتو خاموش کن ولی بذار رها بره. منو هزار بار بکش ولی بذار رها بره.

صدای مرد من شکست و ندیده هم حس کردم اشک از مشکی های سرخش ریخت.

-منو با عذاب نکش و بذار رها بره... تورو خدا ساغر. به تموم مقدسات قسم بذار سالم بره از اینجا.

هیچ صدایی نمی‌اومد جز نفس های حق دار آریان...



سردی اسلحه هنوز روی شقیقه‌ام بود و من ترسیده بودم و نگران و بیشتر
بخاطر آریان.

آریانم بیگناهی... توی دادگاه ناعادلانه ساغر داره به مرگی محکوم میشه
که حقش نیست و آریانم از تمام دنیا بیگناه تره اما به اندازه‌ی تمام دنیا
درد کشیده.

-هر چقدرم روزه بخونی فایده نداره آریان امینی. من از تصمیمم
برنمیگ...

-ساغر!

صدای ترسیده میثم باعث شد ساغر مکث کنه و برگرده سمتش: باز چی
شده؟

میثم با ترس واضحی گفت: یه مشکلی هست. من همه چیو چک کردم
اما انگار بخش اول رمز فقط یه پوشش امنیتی بوده. نمیدونم اما انگار...
اطلاعات به یه جایی فرستاده شده و ... اگه...اگه از اینجا فرستاده شده
باشه پس هرکی اطلاعات رو دریافت کرده، آدرس اینجا رو هم داره.

دست ساغر لرزید و صدای ناباور "امکان نداره" اش مساوی شد با صدای
شلیک گلوله‌ای که از پشت سرم اومد.

همه چیز در عرض یک لحظه اتفاق افتاد؛

ساغر روی زمین افتاد،



ماموران پلیس داخل ساختمون ریختن و مرد تنومندی که پشتم بود رو گرفتن،

میثم خواست خودش رو به بیرون پرت کنه اما با شلیک گلوله به پاش نتونست بپره و روی زمین افتاد،

آریان خم شد تا طناب دور پاهاش رو باز کنه و من سست و بی جون به دستام تکیه زدم و رو به جلو خم شدم.

-رها خوبی؟ عزیزم جواب بده حالت خوبه؟

صدای نگران آریان هم باعث نشد سرم رو بلند کنم. سرم به شدت نبض گرفته بود و حالت تهوع داشتم. حال خودش از من بدتر بود اما با این حال نگران من بود.

دلم میخواست چیزی بگم تا از لرزش صداش کم کنه اما ترس تازه داشت اعصابم رو مختل می‌کرد و خدای من... فرهاد مُرد؟!

-رها ! اسلحه!

سرم دیر بالا اومد و ساغر قبل از من اسلحه رو برداشته بود. همون لحظه سرم تیر کشید و چشمام سیاهی رفت. آریان فریاد کشید تا پلیس‌ها بیان اینجا ولی قبل از اینکه اونا برسن ساغر به هر جون کندنمی بود با دو دست خونیش اسلحه رو سمت نشانه گرفت و با نگاهی فاتحانه رو به آریان گفت:

-مثل من... تنها زنده بمون و... زجر بکش.



صدای شلیک گلوله توی فضا پیچید و زمستان یه جهنم مسجل بود...

زندگی آدم‌ها فقط مختص خودشون نیست.

آدم‌ها فقط برای خودشون زندگی نمیکنن.

آدم‌ها فقط برای خودشون تصمیم نمیگیرن...

هر تصمیمی، چه خوب و چه بد روی اطرافیان‌شون هم تاثیر میذاره.

هر حافظه‌ای، شخصی سازی شده برای هر کسی و دیگری روحش از

حافظه اون شخص خبر نداره...

آدم‌ها مسئول تصمیم هاشونن.

آدم‌ها مسئول حافظه هاشونن.

آدم‌ها باید مراقب حافظه هاشون باشن تا هر کسی ازشون اطلاعی نداشته

باشه.

حافظه مثل راز میمونه...

راز داری خوبه اما،

حافظه داری، یه برتریه...



(داستان ادامه دارد یا...) همه چیز سنگینه...

دنیا روی دلم، پلک هام روی چشمام، نفس توی سینه‌ام و قلبم توی وجودم.

دلم می‌خواد برای یک بار هم که شده چشمام رو روی هم بذارم و وقتی بازشون کردم ببینم همه چیز اونجاییه که باید باشه...

باباحاجی توی باغ اصفهان، بابام توی آلاچیق خونمون، مامان توی کتابخونه، آریان پشت میزش توی شرکت، فرهاد پیش خانواده‌اش و خودم همراه دلم.

نمی‌دونم چه مدتی که بین خواب و بیداری دست و پا می‌زنم و خواب رو از چشمام فراری می‌دم.

چشمای خسته‌ام فقط خطوط منظم یا... نامنظمی رو دنبال می‌کنن که خطِ عمرِ منه و باعث شده تمام این مدت، من بارها و بارها از خودم بپرسم: ما که برای رسیدن به هم دیر نکردیم؟!

و جوابم... درست روبرومه.

پشت یه شیشه ضخیم. با چشمانی... فعلا بسته!

-بیداری رها خانم؟



چشمام رو سریع باز می‌کنم و اولین چیزی که می‌بینم بطری نارنجی رنگ
آبمیوه‌ست. نگاهم به کندی میشینه روی صورت خسته و لبخند دلگرم
کننده‌اش.

-پرستار میگفت از دیروز چیزی نخوردی. اینو بخور تا برم یه کیکم بگیرم.
آبمیوه رو روی صندلی کنارم گذاشت و خواست بلند شه که مانعش شدم:
نه آقا بابک نیازی نیست. همین کافیه.

صدام گرفته بود؛ مثل دلم و انگار... مثل قیافه‌ام.

نفسش رو پر حرص بیرون داد و با یک صندلی فاصله کنارم نشست: دکتر
رو ندیدم. شما دیدینش؟ خبر جدیدی نداد؟

با لبخند کمرنگی سر تگون میدم و همون چشمای بسته از پشت شیشه
هدف نگاهم قرار می‌گیره. در پلاستیکی آبمیوه رو پیچوندم تا پلمپش باز
بشه.

-چرا دیدمش. گفت وضعیتش بلاخره پایدار شده. این خواب های
طولانی مدتشم بخاطر مسکن های قوی ای هست که بهش میزنن. تا
چند روزه دیگه مرخصش میکنن.

بطری رو روی لب خشکیده‌ام گذاشتم و بغضم رو همراه آبمیوه فرو دادم.
برعکس تمام بغض های این چهار روز؛ بغض الانم پر از شادیه.

صدای شاد و بلند بابک نگاه چند تا پرستار رو برگردوند سمتمون: آخ
خدایا شکرت... می‌دونستم بادمجون بم آفت نداره! این پسر جون به
عزرائیل بده نیست که!



چپ چپ نگاهش کردم این همراه چهار روزه رو... کمی لبخندش رو جمع کرد و صاف تر نشست و قد کشید تا بتونه پشت شیشه رو ببینه؛ اون حجم دوست داشتنی رو... آریانم رو...

-کارای شرکت خوب پیش می‌ره؟

لبخند کمرنگی زد و دستش رو لابلای موهایش فرو برد: عادت ندارم به شرکت بدون آریان اما تا حد توانم کارا رو روال کردم تا وقتی بلند شد شاکی نشه ازم. می‌شناسیش که... عصبی بشه تا یه مدت طول و طویلی پشت چشم نازک می‌کنه برا آدم و پر و پاچمون رو به فنا می‌ده!

از یادآوری روزهای خوب شرکت لبخند زدم و سرم رو تکیه دادم. آخ آریان... هممون دلتنگتیم.

باید زودتر بلند شی و ببینی مامان پروانه ی من، مامان پروانه ی تو، خون از چشمش می‌چکه بخاطرت.

نفست بی نفس شده از گریه بخاطر داییش.

بابک از شدت دلنگرانی شب و روز نداره و همش پشت در اتاقته.

بچه های شرکت دو ساعت در میان یا میان اینجا یا زنگ میزنن.

دایی پندارم اومده تهران دیدنت.

حامد و مریم بغ کرده اطراف من رو گرفتن و یک چشمشون به منه، یک چشمشون به چشمان بسته‌ی تو.

پدرام ناراحته به خاطرت و چهار روزه نمی‌خنده.



بابا مسعودم دو شبه میاد توی خوابم و من...

من که گفتن نداره حال و روزم!

-دیروز بچه های شرکت میگفتن بعد از خوب شدن آریان میخوان یه مهمونی بخاطر سلامتی‌ش بگیرن. تا حالا از این مهمونیا واسه شرکت نداشتیم چون آریان خوشش نمیومد، اما حالا دلیل این مهمونی خودش. نمیتونه از زیرش در بره. بچه ها میگفتن شاید بخوان اصفهان بگیرنش تا هم یه سفر باشه و هم بازدید یاس. خیلیا ندیدنش و کنجکاون راجبش. لامصب غولی شده واسه خودش!

صورت پر از هیجان بابک رادمنش من رو هم به هیجان آورد. منم خیلی وقت بود اصفهان نرفته بودم. از همون آخرین سفری که با آریان رفتم.

همون سفر پر از گلهای داودی، پر از حس خوب، همون سفر دوست داشتنی... اونجا شاید برای اولین بار آریان رو به خودم نزدیک میدیدم و... پایان اون سفر، آغاز ماجرا بود.

آبمیوه رو تا ته سر کشیدم و بطری خالی رو دادم دست بابک: من که پایه‌ام. پایه کردن آریانم با من.

با خنده از جا بلند شد و گوشیش رو از جیب شلوارش بیرون کشید: ایول! من برم توی گروه به بچه ها بگم بگردن دنبال زمان و رزرو مکان.

سری براش تگون دادم و از جا بلند شدم. یه پرستار داشت سرم آریان رو عوض می‌کرد و با لبخند چیزی به آریان میگفت. نگاهم با تاخیر روی



صورتش نشست. چشماش باز بود. خوشحال از دیدن مشکی‌های بازش دستم روی دستگیره نشست تا برم تو.

-خانم موحد؟

نگاهم چرخید روی صورت مرد پر تلاش این روزها... لباس عادی تنش بود و نگاهش بعد از مدتها پر غرور می‌درخشید.

-سلام آقای شریفی. خوبین؟

کنارم ایستاد تا بتونه آریان رو ببینه: من خوبم. متاسفم که این چند روز نتونستم پیام بهتون سر بزنم. خیلی درگیر بودم. آریان چگونه؟ مادرتون گفتن قراره ترخیص بشه.

مامان پروانه ی عزیزم... دیشب وقتی دکتر گفت وضعیت آریان پایدار شده بلاخره بعد از سه روز پا به پای من بیدار موندن، رفت خونه تا استراحت کنه. درست مثل یه مادر نگران آریان بود و خب... به نوعی واقعا مادرش هم هست.

-خدا رو شکر خوبه. امروز میاد توی بخش و احتمالا پس فردا مرخص میشه. شما چه خبر؟ تونستین افراد توی لیست رو بگیرین؟

با اخمی رضایت بخش سر تکان داد و با خستگی روی صندلی آبی انتظار نشست.

-خیلی از مجرم‌های سایبری رو که حتی از وجودشون خبر نداشتیم رو گرفتیم. اسامی عوامل خارجی رو هم دادیم به اینترپل. یه پاک سازی درست و حسابی انجام دادیم.



آه عمیقی کشید و اخمش غلیظ تر شد: اگه فرهاد اطلاعات اون فلش رو برامون نمیفرستاد نه دستمون به اون آدما و ساغر کاویانی میرسید و نه به شما و آریان. هرچند که هنوزم نمیدونم فرهاد چطوری اون اطلاعات رو روی ماهواره مون فرستاد اما کارش فوق العاده بود. بچه های تیم سایبری گفتن احتمالا کدهای دستوری اون فلش جوری بوده که با وارد کردن رمز، اطلاعات روی ماهواره ما کپی شده. عنوان 'سریع به آی پی فرستنده بیاید' روی دیتای ارسالی، باعث شد سریع اقدام کنیم و بیایم به اون ساختمان نیمه کاره. هرچند که دیر رسیدیم اما... بازم جای شکرش باقیه.

اشک مثل تیر چشمم رو سوزوند و راه گرفت روی گونه‌ام. هنوز هم بعد از چهار روز، یادآوری اتفاقات اون روز مثل عذاب کشیدنه...

و آخرین تصویر اون روز که عذاب مطلقه...

آریانی که وقتی ساغر اسلحه رو سمتم نشانه گرفت، خودش رو ما بین من و اسلحه قرار داد و گلوله به کتف چپش خورد و بیهوش و زخمی توی آغوشم افتاد و روح من در شرف خارج شدن از بدنم بود.

دکتر میگفت شانس آورده گلوله شریان اصلی رو قطع نکرده وگرنه قبل از رسیدن به بیمارستان، از شدت خونریزی تموم میکرد. از اونجایی که ساق دست چپش شکسته بود و حالا کتف چپش هم تیر خورده بود، دکتر گفت مراقبت زیادی لازم داره تا این دست، دوباره دست بشه.

سروان شریفی با لبخند تلخی چشم به زمین میدوزه: جای سرهنگ موحد خیلی خالیه. همیشه آرزوش بود مسبب قتل سرگرد امینی و خانواده‌اش رو پیدا کنه. آرزوش بود افراد پشت پرده سازمانی که فرهاد توش بود رو



هم پیدا کنه... نمی‌دونست مزنون هر دو پرونده یک نفره!! امروز موقع بازرسی نهایی پرونده ها جای خالیش با هیچی پر نشد ولی اگه بود میدونم که از شدت خوشحالی با صدای بلند میخندید و میگفت عمرا اگه بازنشسته بشم.

لبخند کم جونی میزنم و تاییدوار سر تکان میدم. اگه بابا بود... آخ خدا کاش بابا بود...

بغضم رو عقب میزنم و به نیمرخش خیره میشم: شما از ماجرای فرزندخواندگی آریان خبر داشتین؟

-تقریباً شش سال پیش فهمیدم. روزی که آریان اومده بود اداره و با سرهنگ موحد حرف میزد منم اونجا بودم. آریان میخواست فامیلی اصلیش رو پس بگیره و سرهنگ موحد ازش خواست صبر کنه تا عامل قتل پدر مادرش پیدا بشه. کنجکاو شدم بفهمم قضیه پدر مادرش چی بوده و از سرهنگ پرسیدم و ایشونم ازم قول گرفت راجبش به کسی چیزی نگم. سرهنگ، ماجرای مرگشون و پرونده ای که سرگرد امینی روش کار میکرد رو بهم گفت و اینکه بعد از فوتشون آریان و آرام تحت کفالتش قرار گرفتن.

نگاهی به ساعت مچی استیلش انداخت و دستاش رو توی هم گره زد: وقتی پدر و مادر آریان فوت کردن، سرهنگ تازه از سفر کاری برگشته بود. وقتی ماجرا رو فهمید از کسی که مسبب تصادف بود بازجویی کرد. مرتیکه معتاد بود و با یکم مواد به حرف اومد و گفت یه دختر ازش خواسته عمدی به اون ماشین بزنه. سرهنگ میفهمه پای انتقام وسطه و



ریسک نمیکنه. انگار سرگرد امینی خیلی با سرهنگ صمیمی بوده و رفت و آمد خانوادگی هم داشتن. پدر بزرگ پدری آریان، حاج کریم امینی، باید قیومیت بچه‌ها رو قبول میکرد اما بعد از فوت یکی از پسرانش توی جنگ، وضع روحی مناسبی نداشت و بعد از فوت سرگرد امینی بدترم شد. سرهنگ موحد خودش اقدام کرد و اول فامیلی بچه‌ها رو از امینی به لطفی تغییر داد و با یکم پارتنری بازی کفالتشون رو به عهده گرفت. تا زمانیکه آرام امینی ازدواج کرد و رفت فرانسه، و آریانم توی تهران دانشگاه قبول شد، تحت کفالت مستقیم سرهنگ بودن. بعدم سرهنگ از سهم الارث آریان براش توی تهران خونه خرید و با رسیدن به سن قانونی از کفالت خارج شدن. خدا بیامرز آرام یک سال از آریان بزرگتر بود.

مغزم در حال تجزیه و تحلیل اطلاعاته... کمی چشمم رو روی هم فشار میدم تا بهتر قضیه رو درک کنم. بابای مهربونم تمام این سالها پدر قانونی آریان بوده و... چطور من طی این سالها اصلا آریان رو ندیده بودم؟! سوال سروان شریفی من رو از کنکاش گذشته‌ام به دنبال ردی از آریان، دور میکنه و چشمم رو باز میکنه.

-از فرهاد چه خبر؟ آخر فرهاد... زندگی اصلا باهات خوب تا نکرد. هیچکس نجات نداد از گردابی که توش گیر افتاده بودی و تو واقعا نفرین شده بودی که بیشتر توی اون گرداب غرق بشی. کاش زندگیت جور دیگه ای رقم می‌خورد. کاش هیچوقت ساغر رو نمی‌دید.

با ناراحتی به سرامیک‌های سفید زیر پام خیره میشم.



-هنوز تو کماست. بخاطر افتادنش از ساختمون سرش بدجوری ضربه دیده. پای چپشم بدجور شکسته و بخاطر آسیب گلوله، پلاتین باید براش بذارن. یکی از کلیه هاشم بخاطر ضربه آسیب دیده. سطح هوشیاریش... خیلی بالا نیست. دکترش میگفت زنده بودنش مثل معجزه ست.

آه عمیق سروان شریفی نگاهم رو بالا میاره و میشینه روی صورت درهمش. میخواد چیزی بگه که گوشیش زنگ میخوره. نگاهم میچرخه روی آریان. باز چشماش رو بسته بود. بهش آرامبخش میزدن تا آرام باشه و این من رو نا آرام میکرد. دیدن مشکی های بسته‌ش درد بود.

سروان شریفی پر از اخم پاکت سفیدرنگ کوچکی رو سمتم میگیره و نگاهش روی آریان میشینه: من باید برم مرکز. بهم گفتن ساغر توی درمانگاه بازداشتگاه خودکشی کرده. هرچند که زنده مونده اما باید برم اونجا. اگه تونستم فردا میام به آریان سر میزنم. راجب این پاکتم... تصمیمش با خودت!

جواب خداحافظیش رو میدم و اخم بین ابرو هام میشینه. ساغر با وجود تیری که به پهلوش خورد زنده موند اما بعد از اون همه جنایت لایق مرگی سریع هست؟ هفته ی دیگه دادگاه حکم نهاییش رو که قطعا اعدامه صادر میکنه و بلاخره به چیزی که لایقشه میرسه...

پیشونیم رو فشار میدم و خداروشکر میکنم که توی این وانفسا میگرتم کار دستم نداده که از پا بیفتم. پاکتی که شریفی بهم داد رو روبروی لامپ بالا سرم میگیرم و... بعد با مکث توی کیفم میذارم و... تصمیمش با من نیست!



هیاهوی ذهنم با صدای پرستار خنده بر لب محو میشه.

-میخوایم الان آقای لطفی رو ببریم بخش. برای آوردن وسایل شخصیش
میاید؟

با خوشحالی سر تکان میدم و میخوام همراهش برم تو که همون لحظه
بابک از راه میرسه و میگه اون همراهشون میره و بعد به من متعجب
چشمک میزنه و با دستش راه خروج رو نشونم میده: شما قرار نبود جایی
بری احیانا؟

کمی به مغزم فشار میارم و آره... آریان میخواد بیاد توی بخش و من یکم
زیادی شلخته‌م و خب... یه چیزی رو نیاوردم!

-مرسی آقا بابک. من سریع میرم و میام شما مراقبش هستین دیگه؟
-خیالت راحت رها خانم. برو دارمش. عجله هم نکن.

...

در رو هنوز کامل باز نکردم اما از همینجا هم عطر گلها هوش از سرم میبره.
از لای در سرک میکشم و چشمم به حجم انواع دسته گل های مختلف
میفته و چشمام گرد میشه. یعنی همه میدونن آریان انقدر گل دوست
داره؟!

-بلاخره...

صدای کمی گرفته‌ش مسیر نگاهم رو به سمتش تغییر داد. کامل وارد
میشم و دلتنگ نگاهش میکنم. مشکی‌های باز و هوشیارش لبخند رو لبم



میاره. طرف چپ بدنش رو به منه و من مجبورم تختش رو دور بزنم تا کنارش بشینم. پاهام درد میکنن از بس دنبال گلدان بودم!

نگاه گرم و مشتاقش رنگی از دلخوری داره و من بهش حق میدم. وقت ملاقات تموم شده بود و من هم با پارتی بازی یکی از دوستان بابک که پرستار بخش بود تونستم پیام ملاقاتش.

یکی از دسته گلهایی که مریم و رز داره رو از میز کنار تختش برمیدارم و لب پنجره میذارم و گلدان خودم رو دقیقا کنار سر آریان میذارم. دستام رو از فرط خستگی میکشم و کنار پاش میشینم. با تعجب به رفتارهای عجیبم نگاه میکنه و تهش طاقت نمیاره.

-این گلدون چیه؟!

لبخند خبیثانه ای میزنم و دستام رو روی زانوی جمع شده‌ش قرار میدم و سرم رو روی دستام میذارم: گلدون توعه!

نگاه دوباره ای به گلدان خالی از هرگونه برگ و گلی میندازه و چشم‌های متعجبش گردتر میشه و لبخند من بزرگتر: توش چیه؟

-اگه میخوای بدونی چیه باید خوب ازش مراقبت کنی. روزی دو بار بهش آب بده و بذارش زیر نور خورشید.

چشم‌اش رو باریک میکنه و مشکوک نگاهم میکنه: ایسگاست؟

کوتاه میخندم و چشم‌ام از فرط خستگی نیمه باز میشن: نه خیرم... حالا هم خوابم میاد اگه ممکنه شلوغ نکن بذاریه ذره بخوابم. چهار روزه نخوابیدم.



لحنش پر از نوازشه وقتی اسمم رو صدا میکنه و من بی طاقت تر از این حرفا چشمام رو باز میکنم. هنوز هم بدنم لرز تمام دلنگرانی‌ها و آشوب‌های اون چهار روز رو داره و حالا... آریان خوبه. آریان خوبه و منم میتونم خوب بشم. همه چیز میتونه خوب بشه و آخ که کاش بابا بود...

قبل از اینکه حرف بزنه، نگاهم لبریز میشه و بغض گلوم رو میگیره: چرا خودتو انداختی جلوم آریان؟ به من میگی خدای جون به لب کردنتم ولی تو خدای قبض روح کردنمی! نمیتونی حتی برای یک لحظه درک کنی وقتی بی جون توی بغلم افتاده بودی چه حالی داشتم...

مهربان نگاهم کرد و چشمک شیطونی بهم زد: چه موقعیتی رو از دست دادم! افتاده بودم توی بغلت؟ ای لعنت به این شانس.

آروم کوبیدم به بازوش: لوس نشو آریان... نصفه جونم کردی با اون کارت.

یکی از دستام رو از زیر چونه‌م بیرون میکشه و با دست راستش محکم فشار میده: تنها کاری بود که میتونستم انجام بدم رهایی... من جونم کامل میرفت اگه یه لحظه دیر میکردم و اون تیر... ولش کن رها نمیخوام حتی بهش فکر کنم.

پر بغض نگاهش میکنم و آریان با لبخندی کمرنگ، سبیک گلوش تکان میخوره و چشماش روی کل صورتم میچرخه: دلم برات تنگ شده بود... چرا دیر تر از همه اومدی؟

میتونم حس کنم که چشمام به رقص اشک درمیان: خواستم تلافی کنم اما خیلی دووم نیاوردم. چهار روزه هی چشمتو باز میکنی و میبندی،



شش ساله اون انگشتر رو داشتی و گذاشتی انگشتم خالی بمونه، این همه سال نزدیک هم بودیم و از عمد فاصله می‌گرفتی، از حسرت هیچی بهم نگفتی و به جای من تصمیم گرفتی به این صبر و دوری... این چند ساعت تاخیر مقابل اینا خیلی ناچیزه آریان.

لب‌های خشکش رو توی دهانش فرو می‌بره و به سقف نگاه می‌کنه. دستم بین دست گرمش بیشتر فشرده میشه و دلم گرم میشه از بودنش و خدایا... مرسی به‌خاطرش.

-شش سال نیست رها!

سرم به ضرب از روی زانوش بلند شد: چی؟!

-تو فکر میکنی روز اول دانشگاه اولین ملاقاتمون بود اما اینجوری نیست... یعنی حداقل برای من اینطوری نبوده!

متعجب پلک می‌زنم و سرم رو به نشانه نفهمیدن تکان میدم. کمی خودش رو بالا میکشه و به بالش تکیه می‌زنه و نرم نگاهم می‌کنه.

-رها من... از ده سالگیم توی اصفهان بزرگ شدم... پیش باباحاجی!

چشمام تا آخرین حد باز میشه و... باورم نمیشه! این... این چطوری ممکنه؟!

-مسعودخان بخاطر حساسیت شغلش و امنیت ما نمیتونست مستقیماً از ما مراقبت کنه برای همین از باباحاجی خواست تا بذاره ما بریم پیشش. منو آرام پیش باباحاجی بزرگ شدیم. توی خونه باغ اصفهان. مسعود



خان هر زمان که میتونست بهمون سر میزد و پروانه جون تقریبا ماهی یکبار میومد دیدنمون. دایی پندارت هم دورادور حواسش به ما بود. دستام رو روی سینه بهم گره زدم و نفس عمیقم رو با کمی مکث بیرون دادم: عجب تیمی بودین! این همه سال تو اصفهان بودی و من یکبارم ندیدمت و نه باباحاجی و نه مامان هیچی راجبتون بهم نگفته بودن. این وسط فقط من نمیدونستم نه؟!

لبخند عمیقی میزنه به لحن کمی دلخورم: اینکه پیمان و پدرام هی میگن من براشون آشنام بخاطر اینکه که چند بار توی خونه باغ باباحاجی منو دیدن. آرام اونموقعاً خیلی میترسید و نمیذاشت خیلی ازش دور بمونم برای همین اکثرا بعد از مدرسه توی اتاق بودیم و بیرون نمیومدیم. گاهی که پدرام و پیمان میومدن خونه باغ همدیگه رو میدیدیم و انگار یادشون مونده... دایی پندارتم خبر داشت از این قضیه و برای همین نمیذاشت بچه هاش نزدیک اتاق ما بشن تا ما نترسیم. تو رو هم... میدیدم رها! یه دختر شیطون با موهای مشکی همیشه آشفته و چشم های خاکستری رنگ...

سر انگشت هاش به نرمی روی گونه‌م به حرکت در میاد و امتدادش تا زیر چونه‌م باعث میشه قلقلکم بیاد و سرم کمی پایین بیفته. بخاطر این حرکتی یکی از ابروهاش موزیانه بالا میره و لبخندش رو عقب میفرسته: خیلی نمیدیدمت. برعکس پیمان و پدرام تو اصفهان نبودی و شاید سالی دو سه بار میدیدمت. راستش... باید یه اعترافی بکنم رها!



لبخند کمی خجولانه ای میزنه و نگاهش رو به چتری های دوباره آواره‌م
 میده: دلیل ترست از تاریکی منم! سیزده سالت بود رها اون شبی که توی
 خونه باغ برق رفته بود. از خواب بلند شده بودی و توی آشپزخونه دنبال
 پارچ آب میگشتی و یه چیزی دیدی که باعث شد از ترست پارچ آب رو
 بشکونی. اون چیز من بودم! تشنه‌م بود و منم دنبال آب اومده بودم توی
 آشپزخونه و خب... تو منو ندیدی تا وقتی که جیغ زدی و از ترست فرار
 کردی. منم بدون اینکه آب بخورم برگشتم توی اتاقم و... خب... تو از
 اونموقع منو تشنه نگه داشتی رها! از اون تشنگی ها که سیرابی
 نمیشناسه!

لبخندی از سر بهت روی لبم اومد و انگشت اشاره‌م اتوماتیک آریان رو
 هدف گرفت: اون جن تو بودی؟! خدای من آریان... تا مدتها عین چی از
 تاریکی میترسیدم و بین مامان بابام میخوابیدم. همش فکر میکردم جن
 میخواد تسخیرم کنه! وای خدا چقدر پدرام اذیتم میکرد اونموقعا و با
 چادر سفید مادر جون میومد بالا سرم!

آروم خندید و کف دستش رو کامل روی گونه‌م گذاشت: ببخشید اما من
 واقعا بی تقصیرم! فردای اون شب قرار بود برم تهران دانشگاه و بی خواب
 شده بودم. تشنگی حاصل از استرسم منو به آشپزخونه کشوند و... حتی
 رفتم به تهران باعث نشد قیافه ترسیده اما بانمکت یادم بره. چشمای
 من به تاریکی عادت کرده بود و به خوبی دیده بودمت. تهرانم که بودم
 خیلی خونه مسعودخان نمیومدم و اگر قرار بود برم، صبح ها میرفتم و
 توام اونموقع مدرسه بودی. دیدار اتفاقیمون توی روز اول دانشگاهت،



دومین دیدار رو در رومون بود اما اینبار من به وضوح خاکستر های نگاهت رو دیدم و... بقیه‌ش دیگه نه دست من بود نه دست دلم!

توی دلم ولوله به پا شده بود و اثرش یه لبخند شیرین بود که روی لبم نشست. روز اول دانشگاه... واقعا دل هامون جابجا شده بود!

-من یکدفعه عاشقت نشدم رها... روز به روز بود. لحظه به لحظه؛ مثل یه نت عزیز که هی تکرار شد و توی حافظه‌م نقش بست. یه روح مقدس سکر آور که میخواستمش. تو آروم آروم به جونم نشستی. شدی من. من تو رو از خودمم بیشتر میخواستم. انقدر درگیرت شده بودم که از اونموقع جنگم برای داشتنت شروع شد... پروسه‌ی تبدیل فامیلی من زمانی راه میفتاد که خطری تهدیدم نمیکرد. یک ماه بعد از اولین دیدارمون، اون انگشتر رو خریدم و دادم حاج کریم برام نگه داره و بعدش با پلیس در ارتباط بودم دنبال ردی از گذشته. میدونم خیلی طول کشید رها، میدونم خیلی اذیت شدی اما من مجبور بودم به ساکت بودنم و ساکت کردن دلم. من نمیخواستم سمت بره توی یه شناسنامه قلبی...

مشکی های پر احساسش بین نگاهم دوران کرد و با دستش چتری بلندم رو پشت گوشم فرستاد: من میترسیدم رها؛ از بودن اسم تو به عنوان همسر توی شناسنامه مردی به اسم آریان لطفی میترسیدم. من آریان امینی بودم و میترسیدم یه آریان لطفی واقعی وجود داشته باشه. از حکمش میترسیدم. از دور شدن بعد از مال من شدن میترسیدم. میدونستم اگه از علاقه م بهت بگم بی برو برگشت دلم میخواست قانونا برای من بشی اما امکانش نبود پس چیزی بهت نگفتم. این لعنتی ترین



اجبار دنیا بود و من بهش محکوم بودم. دلم مثل هر مرد عاشقی میخواست سمت توی شناسنامه من باشه، با همون شماره واقعی که متعلق به منه ولی... برای تحقق زیباترین آرزوم مجبور بودم به صبر. من یه پا ایوب شدم برای خودم تا به اینجا رسیدم رها... چند روز پیش که اون حلقه رو بهت دادم با خودم گفتم خطرناک بودنش به جهنم؛ من اسمم واقعیم رو پس میگیرم. این همون کاری بود که سال اول دانشگاه میخواستم انجام بدم. فکر میکردم کسی دیگه دنبال من یا آرام نیست و از آرام خواستم بیاد ایران برای خواستگاری اما ... نشد.

نگاه بیتابش منتظر حرفی از جانب منی بود که از همیشه بیشتر میخواستمش و حالا انگار هیچ نگفته‌ای بینمون وجود نداشت. حرفاش هم آب بود و هم باد روی آتش جنون دلم... هم شعله ورش میکرد و هم آرومش. هم درد بود و هم درمان. هم عشق بود و هم عشقه اما...

در مقابل چشمان منتظرش خونسردانه از روی تخت بلند شدم و کیفم رو روی شانه مرتب کردم. لبخند کمرنگی زدم و با سر به گلدون اشاره کردم: یادت نره بهش آب بدی!

نگاه گیجش لبخندم رو پررنگ تر کرد: من دیگه باید برم خیلی دیر شده. فردا که مرخص شدی قراره بیای خونه ما. دستور اکید پروانه جوخته. مراقب خودتو گلدونت باش.

آروم به سمت در حرکت کردم و رهای معترضانهاش هم باعث نشد برگردم سمتش. در اتاق رو که بستم بهش تکیه زدم و دستم رو روی قلب دیوانه وارم گذاشتم که داشت سینه‌م رو میشکافت. چشم غره‌ای به در بسته



رفتم و احمقی زیرلب نثارش کردم. اصلاً حالیش نیست این مدل حرف
زدنش با اون نگاه لعنتیش، فعلاً که اسلام دستم رو بسته ممکنه چه
عواقبی داشته!!

آروم مسیر بیمارستان تا خونه رو قدم زدم و به حرفای آریان فکر کردم.
گاهی بهش حق میدادم به سکوت برای نگفتن احساسش، گاهی حق
نمیدادم و این شش سال تاخیرش عصبیم میکرد.

ماجرای شناسنامه تنها نقطه عطفی بود که آروم می‌کرد. اگه منم جاش
بودم دلم رضا نبود به عقد با شناسنامه و اسم تقلبی هرچند که میشد از
راه‌های دیگه ای اقدام کنه اما من میدونم که آریان اگه چیزی رو بخواد،
تمام و کمال می‌خوادش!

آریان بعد از فوت خواهرش عزادار شد و عمدی بودن اون حادثه باعث
سکوت دوباره‌ش بود و بعد... فرهاد. لج کردنم با خودم و دلم که جز
بدبختی هیچی برای هیچکس نداشت.

آه عمیقی کشیدم و کلید خونه رو توی دستم جابجا کردم. هممون توی
کل این ماجرا مقصریم... هممون.

...در قابلمه رو آروم بستم و با ذوق کاسه سوپ رو برداشتم و با عجله از
پله‌ها بالا رفتم. سرکی به اطراف کشیدم تا زهرا خانم من رو ندیده باشه
و بعد با خیال راحت در اتاقم رو باز کردم و وارد شدم. صندلی رو جلو
کشیدم و کاسه رو روی میز گذاشتم و با لذت مشغول شدم. یعنی من
میمیرم واسه سوپ مرغ‌های زهرا خانم!



هنوز قاشق دوم رو نخورده بودم که در بی هوا باز شد و پدرام با قیافه‌ای درهم وارد شد. خودش رو روی تختم رها کرد و با دست‌هایی روی سینه گره خورده، چهار زانو نشست. نفسم رو با تاخیر بیرون دادم و قاشق رو توی کاسه رها کردم و صندلیم رو چرخوندم سمتش.

-کی دل گل پسر ما رو شیکونده؟

بدون اینکه جوابم رو بده ابروهاش توی هم گره خورد و عصبی نفس کشید. لبخند روی لبم ماسید. انگار قضیه واقعا جدی بود.

-پدرام! اتفاقی افتاده؟

هنوز هم نگاهم نمیکرد اما این بار نگاهش کمی نرم تر شده بود.

-پدرام جان... پسردایی عزیزم. بهم بگو چی شده. توقع که نداری از کم و زیاد شدن قطر مردمکت برم توی فاز کشف مورس؟!

چشم غره‌ی خفیفی بهم رفت و آرام پاهاش رو از تخت پایین انداخت: خودمم نمیدونم چمه!

-خب دلیل این آشفتگی از کجاست؟ واسه شعبه شرکتتون مشکلی پیش اومده؟

دستش رو لابلای موهای مشکیش فرو برد و نفس عمیقی کشید: دیشب صحبت‌های بابا رو پای تلفن با مامانم شنیدم.

ناخودآگاه اخم کردم. دایی پندار یک هفته‌ای بود اومده بود تهران دیدن آریان: باز تو در گیر نیاوردی پشتش فالگوش وایستی، چسبیدی به تلفن؟



زشته پدرام بخدا! به حرفای مامان بابات چرا گوش میدی؟ یک هفته‌ست
همو ندیدن شاید...

بی حوصله پرید وسط حرفم: اولش قصدم همون بود. تو که شبا نمیری
توی اتاق آریان، کس دیگه ایم نبود که برم پشت در اتاقش! گوش
چسبوندم به تلفن بابا محض بیکاری ولی بعدش یه چیزایی شنیدم که...
آریان واقعا توی اصفهان پیش باباحاجی بزرگ شده؟

متعجب پلک زدم. حال آشفته پدرام چه ربطی به آریان داشت؟!

-آره خب... راستش آریان میخواست وقتی خوب شد بیاد اصفهان خونه
دایی و اونجا به تو و پیمان بگه کیه و از دایی و زن دایی هم بخاطر
زحمات اون سالها تشکر کنه. حالا... مگه چیه؟

با آشفتگی دستاش رو پشت گردنش قلاب کرد و چشماش رو بست: دارم
دیوونه میشم. دیشب یک لحظم نتونستم چشم رو هم بذارم!

-چرا؟!

آروم چشماش رو باز کرد و خواست چیزی بگه که ضربه ای به در خورد و
بی وقفه باز شد. زهراخانوم بود. فقط تونستم صندلیم رو به عقب هل بدم
و کاسه سوپ رو پشتم قائم کنم. اگه میدیدش دیگه سوپ بی سوپ!

-رها جان نفس اومد. گفته بودی هروقت اومد بهت بگم. الانم رفته توی
اتاق اقا آریان.



با لبخند سری برایش تکه‌ی دادم و خودم رو بیشتر کشیدم تا کاسه پشتم مخفی بمونه. زهراخانم نگاهی به حالت درهم پدram انداخت و لبش رو گزید: آقا پدram خدایی نکرده مگه کشتی هات غرق شده انقدر پکری؟ آه پدram انقدر عمیق بود که سرم اتوماتیک چرخید سمتش.

-کشتی هام خیلی وقته غرق شده... الان سونامی داره بقایاشو میاره ساحل!

زهرا خانم با تعجب نگاهش کرد و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. دیدن پدram توی این وضعیت انقدر نادر و عجیبه که آدم حق داره به چشمش اعتماد نکنه. بلند شدم و دستام رو روی شونه هاش گذاشتم و کمی فشارشون دادم. با ناراحتی نگاهم کرد و تلخ لبخند زد: برات قابل هضم نیستم نه؟

خواستم انکار کنم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد. روی تخت دقیقا کنار پدram بود و اسم آریان لطفی بهمون چشمک میزد.

-برو پیشش رها... نمیدونم چرا از وقتی آوردیمش خونه هی ناز میای برایش نمیری اتاقش! اون بدبخت با دست چلاق گچیش عین تونل وحشت شهربازی، جلوی در اتاقش وایمیسه به هوای تو، هرکی رد میشه میاد جلوش قبض روح میشه طرف! برو و دلش بلکه اکسی توسین و اندورفین و آدرنالین ترشح کنه دستش زودتر درست شه بتونه برات لونه بسازه عین کفتر عاشقا برید توش جیک جیک کنید و جیک تو جیک بشین. بهار به بهارم تخم کفتر بذارید بدین من بخورم بلکه زبونم باز شه!



با اینکه حرصم گرفته بود ازش اما لبخند زدم. انگار نه انگار همین چند لحظه پیش اشک داشت توی چشمش مینشست که حالا با نیش شل نگاهم میکرد.

-برو ول ولک جونم بلکه منم این سوپ فلک زده رو بخورم. لامصب سوپه ها، شیشلیک باید جلوش لنگ بندازه. د برو د... وایساده منو نگا میکنه. برو یکم به ترشحاتش کمک کن بعدا باهم حرف میزنیم!

-اوکی من میرم ولی بعد حتما با هم صحبت میکنیم. نمیتونی از زیرش در بری.

با شیطنت چشمک زد و سرش رو روی شونه راستش خم کرد.

با چشمم براش خط و نشون کشیدم اما اون بیخیال قاشق رو توی سوپ بیچاره م گردوند و توی دهانش گذاشت و ملچ مولوچ کرد. آب دهانم رو فرو بردم و سریع از اتاق خارج شدم و درو محکم بستم. پسره ی... پسره ی... اه! تف تو ذات این پسره ی لعنتی دوست داشتنی!

آروم از پله ها پایین رفتم به سمت اتاق آریان. سه روزه که آریان خونه ماست.

توی کل این سه روز گاهی برحسب اتفاق میدیدمش و خیلی شیک فقط بهش سلام میکردم و آریان هم با ناراحتی عمیقی نگاهم میکرد. دیدن دست چپ گچ گرفته شده و کتف بسته ش، دلم رو ریش میکرد و این بهانه ای بود برای دوری. مامان پروانه دیروز دعوام کرد که با آریان درست رفتار کنم که حس بدی نداشته باشه از اینجا بودن. تهش که من فقط با



لبخند نگاهش کردم پس گردنی حواله‌م کرد و عصبی گفت اصلاً چه مرگته با این بچه اینجوری رفتاری میکنی؟ گناه داره. چشمش به در خشکید از بس نرفتی سراغش. نه به بیمارستان که از پشت در اتاقش جم نمیخوردی نه به حالا که جن و بسم الله شدین!

مریم که دیروز با حامد اومده بود ملاقات اما، بهم گفت خوب کاری میکنم! گفت بذار خوب شه و بیاد نازت رو بکشه. گفت باید طاقچه بالا بذارم تا به التماس بندازمش برای داشتنم بخاطر اون شش سال. مریم بهم گفت بذارم تشنه بمونه لب چشمه به وقتش و من برام هضم بشه اون شش سال. حامد اما اخم کرده بود و تمام حق رو به آریان میداد. میگفت اگه جای آریان بود با وجود اون شرایط، اون هم صبر میکرد برای داشتن عشقش و می‌جنگیده. میگفت من زیادی دارم سخت میگیرم و آریان گناهی جز عاشقی نداره.

و من به همشون لبخند زدم. خب... من نه از آریان دلخور بودم، نه ناراحت، نه سخت می‌گرفتم و نه حتی ناز می‌ومدم براش. من فقط صبر میکردم. صبر کردنم بهترین نتیجه رو داره!

در اتاقش نیمه باز بود و نفس روی تختش داشت با خنده چیزی بهش میگفت. بعد از بستری شدن آریان، موناخانم بی طاقت از بی طاقتی‌های نفس، نفس رو آورده بود خونه ما. مامان پروانه و دایی پندار حواسشون به نفس بود و نمیداشتن خیلی اذیت بشه.



دیشب نفس بهم گفت فردا که از گردشش با دایی پندار برگشت میخواد نقاشیش رو بهم نشان بده. چون هنوز کامل نشده بود من باید صبر میکردم برای تریچه خانم تا امروز عصر...

و الان بعد از سه روز دوری مثلاً عمدی، میخواستم با پای خودم وارد اتاقش بشم. کمی هیجان دلم رو بالا پایین کرد و از چارچوب رد شدم. نفس با دیدنم ذوق زده از تخت پایین پرید توی آغوشم و آریان... نگاهی به جای خالی نفس مونده بود. نگاهم روی میز عسلی کنارش چرخید و لبخند روی لبم نشست. گلدونم درست کنارش بود.

نفس موهای مشکی براقش رو از روی صورتش کنار زد و دستاش رو با خوشحالی بهم کوبید: نیلی جونم توی پارک نقاشیم رو تموم کردم. انقده خوشگل شده. همینجا وایسا برم بیارمش. آخه کیفم سنگین بود دادم دست دایی پندار.

با ادایی کاملاً دخترانه لبه‌ی دامن صورتی پرچینش رو گرفت و دوان دوان از اتاق بیرون رفت و به 'یواش برو'ی منم اهمیتی نداد. با لبخند چرخیدم سمت آریان و دو قدم بهش نزدیک شدم. لب هام رو از داخل کشیدم تو و دستام رو پشتم گره زدم: سلام رییس!

نگاهش آروم سمتم برگشت و... فقط نگاهم کرد. یه نگاه خالی. یه پوکر فیس واقعی. حالت صورتش هیچ حسی رو منتقل نمی‌کرد.

روی تک مبل اتاق مقابلش نشستم و تونیک بادمجونی رنگم رو کمی پایین کشیدم. آرنج دستام رو روی زانوهام گذاشتم و آستین های بلند تونیکم رو تا آخرین بند انگشتم جلو کشیدم و روبروی دهانم، انگشتم رو



بهم قفل کردم. شال مشکیم رو وسطای سرم حس میکردم و چتری هام نصف صورتم رو پوشونده بود. لبخندی توی دلم به نگاه های مثلا مسکوت اما پر هیاهوش زدم و مستقیم به مشکی هاش زل زدم: امروز حالتون چگونه رییس؟ دستتون بهتره؟

فکش روی هم فشرده شد و عمیق نفس کشید. جمع بستن فعل هام داشت اذیتش میکرد و مرض آریان آزاری عجیب حال می داد!

لبخند بدجنسانه ای زدم و شونه هام رو بالا انداختم: به نظر که خوب میاید. خوشحالم. گلدونتون در چه حاله؟ از مامان شنیدم جوونه زده.

چشماش باریک شد و لب هاش روی هم فشرده... بدون اینکه از تک و تا بیفتم پای راستم رو انداختم روی پای چپم و با آرامش پرسیدم: خانم شمس دیروز گفتن اگه تا هفته دیگه برنمیگردین شرکت یه سری اوراق مهم رو بیارن اینجا که ببینید. من بهشون چی بگم رییس؟ کی برمیگردید شرکت؟

بدون اینکه جوابی بده جدی نگاهم میکرد و با کمی حرص نفس میکشید. لبخند کمرنگی زدم و ابرو هام رو کمی بالا فرستادم: رییس؟!

-فردا!

-فردا چی؟

-فردا میرم شرکت. امشبم همراه نفس برمیگردم خونه. بابت تمام زحمات این چند وقت هم معذرت میخوام و هم ممنونم. متعجب چند بار پلک زدم و لبخند گيجی روی لبم نشست: آخه شما که هنوز...



با کمک دست راستش کتفش رو چسبید و پاهاش رو از تخت آویزان کرد و از جا بلند شد. بافت طوسی رنگ کمی گشادش با اون موهای درهم روی پیشونیش ریخته و تيله های مشکی پرصلابت و درخشانش، ته ریش چند سانتی ای که بابک نداشت آریان بزنتشون و منحنی زیبای لب های لعنتیش، تمام سلول های بدنم رو برای بی فاصلگی برانگیخته میکرد و من برای سرکوب تمام هیجاناتم فقط تونستم نفسم رو کمی حبس کنم.

نگاهم تک به تک حرکاتش رو مشتاقانه دنبال میکرد تا لحظه ای که توی یک قدمم ایستاد و من مجبور شدم برای دیدن چشماش سرم رو بالا بگیرم. نگاه جدیش چشمام رو نشانه گرفت و من به اندازه سه روز دلتنگی از محو نشدن توی مشکی هاش، با لبخند نگاهم رو توی مسیر نگاهش کشوندم. برای چند لحظه دوران چشماش توی صورتم طول کشید. میتونستم حس کنم اون هم حال من رو داره و این دو طرف لب هام رو بیشتر بالا کشوند. نگاهش کمی لرزید و بعد با تک سرفه ای آگاهانه سعی کرد خودش رو جدی نشون بده.

-تا همینجاشم زیادی موندم. باید برگردم و بیفتم دنبال کارام. حالا که همه چیز تموم شده... صبر منم تموم شده و...

عملا روم سایه انداخت و سرش رو خم کرد سمتم و بین چشمام چرخید: نمیدونم چرا اما... اما حس میکنم داری لیز میخوری. از دست منی که سه روزه دردم از اون شش سال بیشتره. این بار رو نمیذارم رها. حتی اگه خودتم بخوای من نمیذارم. اگه دفعه قبل از زمین تا آسمون دست به یکی کردن که بهت نرسم، این بار بهت گفته بودم رها که تو رهای من



میمونی حتی اگه آسمون بیاد زمین... میفهمی مگه نه؟ بگو که حال منه ترسیده رو میفهمی. بگو رها که به خداوندی خدا من این بارو طاقت نمیارم.

قلبم رو به انفجار بود. مردمک های لرزانش برای یه جواب بین چشمام میچرخید و قفسه سینه ش سنگین حرکت میکرد. ایستادم ناخودآگاه بود و ارتباط قطع ناشدنی چشمامون اجتناب ناپذیر...
-بگو رها... بگو که رهای منی.

لحن ملتمس و نگاه ملتمس ترش داشت اراده‌م رو نابود میکرد. انگشتش دور فرفری موهای از زیر شال بیرون زده م، پیچید و چرخیده شد. نگاهش داشت ذوبم میکرد و چیزی تا باز شدن لب هام نمونده بود که در نیمه باز اتاق کامل باز شد و نفس با لپ هایی قرمز وارد شد. انگشت آریان که موهام رو رها کرد خالصه تموم شد و نفس سنگینم راحت شد. دست سالم آریان لابلای موهایش فرو رفت و پشت بهم ازم دور شد. پایین تونیکم که توسط نفس کشیده شد چشمم برگشت سمتش. کیف صورتی رنگ باربیش رو جلوی در رها کرده بود و روبروی من با دفتر نقاشی باز شده ش و لبخندی بزرگ ایستاده بود. با دیدن نقاشیش لبخند روی لبم نشست.

من بودم و نفس و آریان... توی یه باغ سبز و خورشید و ستاره هایی که همزمان توی آسمان بودن!



دفتر رو ازش گرفتم و با دقت نگاهش کردم: خیلی قشنگه نفس. نقاشیت واقعا عاليه. میشه یه عکس ازش بگیرم؟

نفس با ذوق خندید و تل صورتی رنگش رو که تا پیشونیش پایین اومده بود، بالا داد: بله که میشه نیلی جون.

همینکه گوشیم رو از جیب تونیکم بیرون کشیدم صدای شکستن چیزی نگاهم رو سمت در کشوند. ظرف سوپم روی سرامیک جلوی در خرد شده بود. نگاه ترسیده‌م تا روی صورت مات پدرام بالا اومد که خشک شده جلوی در ایستاده بود.

-چی شد؟ خوبی پدرام؟

بدون اینکه جوابی بهم بده با مکث خم شد و جلوی در زانو زد. رنگش پریده بود و بهت از تمام اجزای صورتش میبارید. سیبک گلوش به وضوح تکان خورد و نفس بلندش از بین لب هاش خارج شد: این... این...

نگران جلو رفتم و مسیر نگاهش رو دنبال کردم. نگاهش به کیف نفس بود که وسایلش بیرون ریخته بود. هیچ چیز خاصی جز وسایل دخترانه توش نبود. نگاهم برگشت سمت پدرام. حالتش واقعا نگرانم کرده بود: چی دیدی پدرام؟ حالت خوبه؟

دستش لرزان پیش رفت و از زیپ نیمه باز کیف، عروسکی رو بیرون کشید. دستاش میلرزید و غم، جای بهت رو توی صورتش گرفته بود.



عروسک رو جلوی چشماش گرفت و... چشماش پر شد! با چشمایی گرد شده شاهد اولین قطره‌ی اشکش شدم و اسمش رو بی هیچ صوتی زمزمه کردم.

این دومین باری بود که اشکش رو میدیدم و برام قابل باور نبود. پدرام و اشک؟! خدایا چی میبینم؟

-نفس! چرا نیل رو برداشتی؟! مگه بهت نگفته بودم وقتی بزرگ شدی میتونی داشته باشیش؟

سر پدرام به سرعت رو به آریانی چرخید که با لحن شماتت گرش رو به نفس ایستاده بود. با ناباوری سرش رو به طرفین تگون داد و عروسک رو کمی بالا گرفت و بریده بریده گفت: به... بهش گفتم... نیل؟! به این... عروسک گفتم... نیل؟! آره؟!

آریان متعجب نگاهش رو بین پدرام و عروسک توی دستش چرخوند و سرش رو تایید وار تگون داد. همینکه آریان سرش رو تکان داد، بدن پدرام به سمت در متمایل شد و رنگش چنان پرید که من ترسیده روبروش نشستم و صداش زدم.

نگاه مملو از اشکش رو از عروسک گرفت و چرخوند سمتم. لبخند دردناکی زد و آروم لب زد: پس برای همینه که بهت میگه نیلی... بخاطر رنگ چشمت. رنگ نیله.

دستم رو آروم جلو بردم و روی دست سردش گذاشتم اما پدرام بدون توجه به من، عروسک رو توی آغوشش فشرد و چشماش رو جوری محکم



روی هم فشار داد که من دردم گرفت. عمیق عروسک رو نفس میکشید و رگ پیشونیش متورم شده بود. دلم داشت تیکه پاره میشد بخاطرش و پدرام سکوت کرده بود. آخه عروسک نفس رو پدرام از کجا میشناسه؟ اون هم اینطوری... با این حجم از درد.

زمزمه زیرلبی و ضعیفش همراه بود با لرزش پلک های بسته‌ش: اشتباه نمیکردم... اشتباه نمیکردم خدا... اشتباه نمیکردم.

صدای قدم های شتاب زده ای نزدیکمون شد و لحظه ای بعد دایی پندار نفس زنان توی چارچوب در پدیدار شد و متعجب به پدرام روی زمین نشسته و کاسه ی شکسته روبروش نگاه کرد: پدرام چی شدی بابا؟ صدای شکستن اومد ترسیدم نفس چیزیش شده باشه.

بین این همه هیاهو، نفس بدون توجه به کسی با قدم های کوچیکش جلو اومد و روبروی پدرام ایستاد. با کمی مکث دست کوچکش رو جلو برد و دست پارچه ای نیل رو گرفت. چشمان پدرام به سرعت باز شد و نفس ترسیده دستش رو عقب کشید و با لحنی کودکانه اما بغض زده گفت: نیلمو بده! مال منه... مامانم دادتش به من.

برای چند ثانیه هیچ صدایی از کسی بلند نشد. پدرام با چشمانی خیس و متعجب به نفس خیره شده بود و نفس نگاهش به نیل بود. دایی جلو اومد تا بتونه عروسک رو ببینه. صدای متعجب آریان سکوت رو شکست، وقتی کنار نفس ایستاد و با اخم هایی درهم به پدرام نگاه کرد: تو همونی که...



قبل از اینکه حرف آریان تموم بشه، پدرام عروسک رو رها کرد و دست هاش قفل بازوهای نفس شد و لحظه ای بعد نفس چسبیده توی آغوشش بود و پدرام آروم اشک میریخت و محکم نفس رو به خودش فشار میداد.

صدای گریه ترسیده نفس که بلند شد آریان عصبی خواست نفس رو از آغوش پدرام جدا کنه که وسط راه دایی پندار دستش رو گرفت و مانعش شد. نگاهم چرخید روی صورت دایی؛ چشماش سرخ شده بود و سرش رو به طرفین تکان میداد که آریان کاری نکنه.

آریان عصبی نفس کشید و گریه نفس بلندتر شد: داره نفس رو اذیت میکنه پندار خان. بذار...

-تو دختر آرامی! تو نفس آرامی! نفس آرام من... تو دختر آرام منی...
خدایا باورم نمیشه! آرام من یه دختر داره و من این همه سال چیزی نمیدونستم.

مات و مبهوت به پدرام نگاه کردم که با شدت بیشتری اشک میریخت و به نفس میگفت... میگفت دختر آرام من!

آرام پدرام!

آرام و پدرام... هین خفه ای کشیدم و با چشمانی گرد سرم رو چرخوندم سمت آریانی که با ابروهایی گره خورده به پدرام نگاه میکرد.

آرام خواهر آریان بود و... عشق ناکام پدرام؟!

خدای من!



...خستگی از تمام صورت مامان پروانه می‌بارید. به آرومی روی کاناپه کنار دایی پندار نشست و لحظه ای چشماش رو بست: چهار تا قصه براش گفتم تا بلاخره خوابید. طفلکی خیلی ترسیده بود.

نفس عمیق آریان نگاه‌ها رو سمتش کشوند و من کمی و فقط کمی دلم لمس موهای آشفته مشکی‌ای رو میخواست که از چهار ساعت پیش تا حالا، بارها و بارها بینشون دست کشیده بود.

دایی پندار نگاه دلجویانه ای بهش انداخت و رو به جلو خم شد و دستاش رو توی هم گره زد: شرمندهم آریان... نمیدونستم این پسر ممکنه اینجوری کنه؛ یعنی اصلا توقع نداشتم که بفهمه نفس دختر آرامه. اگه بخاطر نیل نبود شاید هیچوقت نمیفهمید.

آریان با اندکی مکث سر تکان داد و دستی به پیشونی مرطوبش کشید. هنوز هم درد داشت و این اتفاقات براش خوب نبود.

-شما از همه چی خبر داشتی؟

دایی پندار به کاناپه تکیه زد و با ناراحتی زمزمه کرد: آره میدونستم.

ابروهای آریان درهم گره خورد اما چیزی نگفت. لبه مبل نشستم و دستم رو روی دست مامان گذاشتم و پرسیدم: شما هم میدونستی مامان؟

-نه والا... من از همتون کمتر میدونم. آخه اصلا به پدرام نمیومد عاشق باشه و عشقش هم... اون سالیم که خارج بود فکر میکردیم رفته تفریح. وقتی دو ساعت پیش گفتم رفته بوده برای درمان جیگرم آتیش گرفت رها. من نمیدونستم پدرام انقدر اذیت شده و صدمه دیده. نیست که



همه چیو به شوخی میگیره آدم نمیتونه به چیز دیگه ای فکر کنه راجبش.
بمیرم برای دلش...

مامان اشک های روی صورتش رو با دست گرفت و چرخید سمت دایی:
تو از کجا میدونستی پندار؟ آخه پدرام از کجا آرام رو میشناخت که
همچین احساس عمیقی بهش پیدا کرده بود؟

-اتفاقی دیده بودش. سر راه مدرسه‌ش. انگار پدرام چند بار باهاش حرف
زده بوده و کم کم بهم علاقمند شدن و چند بار رفتن بیرون. تقریباً یکسال
همو میشناختن اما تهش نمیدونم چی شد؛ با اینکه پدرام گفته بود میاد
خواستگاریش اما آرام قبول نکرد. آرام بهش چیزی راجب خانواده‌ش یا
اینکه پیش باباحاجی زندگی میکنه نگفته بود و پدرام این قضیه رو
نمیدونست تا وقتی که آرام میخواست ازدواج کنه و از اصفهان بره. پدرام
اون روز تعقیبش کرده بود و دیده بود که از خونه باغ خارج میشه. منم
اون روز اونجا بودم که فهمیدم و جلوش رو گرفتم. پسرمن خیلی عاشق بود
اما... قسمتی با هم نداشتن. پدرام خیلی سختی کشید، حفظ ظاهر کرد
تا کسی پی به حال خرابش نبره. اوایل داغون بود ولی کم کم بهتر شد.
وقتی پدرام رفت فرانسه و دید آرام فوت کرده، نابود شد پروانه. زمین تا
آسمون با پدرام همیشگی فرق داشت. اگه کمک دکترش نبود پدرام
نمیتونست سرپا بشه.

مامان آرام اشک میریخت و دایی با ناراحتی چشم به فرش دوخته بود و
آریان ساکت بود و متفکر... نگاهی به پله ها انداختم و نفسم رو با
آشفته‌گی بیرون دادم.



پدرام بعد از اینکه نفس به زور خودش رو از آغوشش کشید بیرون سریع از جا بلند شد و رفت توی اتاقش. چهار ساعته که بیرون نیومده و دایی پندار رو از اتاقش بیرون فرستاده. نگران حالشم و کاری از دستم برنمیاد و این درده...

دایی پندار: من میرم یکم استراحت کنم. یک ساعت دیگه باید زنگ بزنم به نازی و نمیخوام از حال خرابمون چیزی بفهمه.

دایی که رفت مامان دستمال توی دستش رو برای آخرین بار زیرچشمش کشید و بلند شد: منم میرم بالا که اگه نفس بیدار شد تنها نمونه. رها مامان جان به زهرا خانم بگو براتون سوپ بیاره. آریان هنوز ضعیفه و از ظهر چیزی نخورده.

آریان از جا بلند شد و لبخند کمرنگی به مامان زد: اشتها ندارم پروانه جون. میخوام یکم تو حیاط قدم بزنم. ذهنم آشفته‌ست. هروقت گرسنه شدم خودم میرم میخورم.

-وسط بهمن ماهه. هوا برای قدم زدن خوب نیست اونم وقتی نم درد هنوز روی پیشونیه.

نگاه آریان با مکث چرخید سمتم و از گوشه چشم دیدم که مامان آروم به سمت پله ها رفت. آریان دستی روی پیشونیش کشید و لبخند کجی زد. به ستون وسط سالن تکیه زد و دست سالمش رو توی جیب شلوارش فرو برد.



-میدونی رها... وقتی آرام بهم زنگ زد و بهم گفت دارم دایی می‌شم
داشتم پرواز میکردم. خوشحال بودم اما بیشتر برای آرام که زندگی بلاخره
داشت روی خوشش رو بهش نشون میداد. اون روز آرام پشت تلفن کلی
گریه کرد و گفت زندگیش رو دوست داره. گفت تا قبل از امروز حسرت
گذشته رو می‌خورده، حسرت عشقی که داشت و بهش نرسید.

لبخند تلخی زد و نگاهش رو بالا گرفت: آرام هجده سالش بود که ازدواج
کرد رها. میدیدم علاقه ای به شوهرش نداره اما می‌خواست که بره. بریده
بود از اینجا. وقتی باباحاجی بهش گفت خواستگار داره قبول کرد و حاضر
شد بره فرانسه. میدیدم ناراحت بود اما فقط لبخند میزد. جداییمون
خیلی سخت بود؛ خیلی... اما آرام با بودنش آروم نمیموند. روزی که که
خبر بارداریش رو داد و از عشقی که قبلا به یه پسر داشته بهم گفت، فکر
کردم که فهمیدم دردش چی بوده رها ولی حالا... تازه فهمیدم دردش
خیلی بیشتر از این حرفا بوده.

نگاه عمیقی بهم انداخت و سبک گلوش لغزید.

-آرام عاشق پدرام بوده و می‌ترسیده. مثل من که از داشتن تو و در عین
حال به خطر افتادن می‌ترسیدم. آرام فکر می‌کرده اگه با پدرام ازدواج کنه
و اسم اصلیش رو پس بگیره پدرام توی خطر میفته. خواهر عزیز من انقدر
عاشق بود که گذشت از عشقش تا آسیبی بهش نرسه.

اشک خط انداخت روی گونه‌م و لبم گزیده شد. سایه ای از بالای پله ها
محو شد و آریان از ستون فاصله گرفت: باید قدم بزنم رها. من فقط...
باید قدم بزنم.



نمیتونستم جلوش رو بگیرم که نره. آریان با قدم زدن خوب میشد. شاید امشب میتونست خواهرش رو، آرامش رو، بلاخره در آرامش ببینه. آرامی که نفسش رو پیش عشقش فرستاده بود.

دو ضربه کوتاه به در اتاقش زدم و بازش کردم. عادت خوبی بود که در اتاقش رو هیچوقت قفل نمیکرد. کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون خیره بود. در اتاق رو آرام بستم و بهش تکیه زدم.

-دیدمت بالای پله ها!

-چشمت روشن! عقابی بودی و رو نمیکردی.

-محض رضای خدا جدی باش پدرام. باید حرف بزنیم تا...

-اون بیشتر از من سختی کشید. آریان راست میگه... اگه من فقط عشقم ردم کرد، اون منو از خودش دور کرد، با قلبش جنگید، خط کشید روی احساسش، پر بود از عذاب وجدان، با کسی ازدواج کرد که دوستش نداشت و رفت خارج و از کسایی که دوستشون داشت دور شد. رها اگه من نداشتمش، اون نه منو داشت، نه قلبش رو، نه کشورش رو، نه برادرش رو و نه حتی احساس رضایت از زندگی... اگه الان دارم درد میکشم فقط بخاطر اینکه که فهمیدم آرام قبل از نفس خوشبخت نبود و قبل از بدنیا اومدن نفس از دنیا رفت.

سرش رو برگردوند سمتم و چشمان لبریز از اشکش رو بهم دوخت: من خیلی وقته با نبودنش، رفتنش کنار اومدم رها. بهت گفته بودم فقط به



حفره توی قلبم ازش مونده که امشب با دیدن نفس حس کردم... ممکنه اون حفره پر بشه.

لبخند پررنگی زد و چال گونه‌ش در تضاد بود با اشکی که روی گونه‌ش سقوط کرد.

-من خوب میشم رها. عادتمه بعد از ضربه دیدن خوب بشم. من شکستنی نیستم که دیگه نشه تکه هام رو به هم چسبوند. من فولادی‌ام؛ غر میشم اما چند تا چکش که بخورم میشم مثل روز اولم.

روبروش ایستادم و بغضم رو عقب زدم. موهای آشفته روی پیشونیش رو بالا دادم و انگشتم رو توی چالش فرو بردم.

-من بهت ایمان دارم پدرام. همیشه هم کنارتم. هر جایی رو میخوای چکش بزن و زودتر خوب شو فقط... این چالت رو صاف نکن! من که یه پسردایی غر و پُر بیشتر ندارم!

خنده‌ی کوتاهش من رو هم خندوند. دستم رو که هنوز توی چال گونه‌ش بود بین هر دو دستش گرفت و با لحنی دل خاکستر گن گفت: به نظرت... آریان میذاره بیشتر با نفس باشم؟

-تو (باید) بیشتر با نفس باشی***.

-بگو جون آریان!

ناخودآگاه اخم کردم و خورش رو با شدت بیشتری هم زدم: جون حامد! خجالت نمیکشی از آریان مایه میذاری؟



صدای جیغ جیغوش باعث شد گوشی رو از گوشم فاصله بدم.

-یعنی راستی راستی پدرام عاشق خواهر آریان بوده؟! من چجوری این حجم از اطلاعات رو هضم کنم خب؟ اون از آریان و مسعود خان و باباحاجی، اینم از آرام و پدرام! راستش رو بگو رها؛ حامد سکرِت مکرِتِ توی گذشته‌ش نداشته که من ندونم؟

در قابلمه رو بستم و نگاهی به برنج های درحال قل قل انداختم: چرا اتفاقا... سه چهار سال پیش خر مغز حامدو گاز گرفت و به فناش داد. الانم چند ماهی هست با همون خره خر تو خر شدن! آخه خره؛ حامد اگه گذشته‌ش مثل کف دست نبود که بابات نمی‌داشت زنش بشی.

-آخ قربونش برم که اصلا تو این خط ها نیست. میگم رها؛ حال پدرام خوبه؟ آریان چی؟ صلح و صفا برقراره بینشون؟

نگاهم سمت پذیرایی چرخید. دایی پندار داشت با نفس منچ بازی میکرد و آریان یواشکی به نفس تقلب می‌رسوند.

مامان رفته بود امامزاده صالح تا دلش رو سبک کنه و پدرام هنوز پایین نیومده بود.

-همه چی آرومه مریم. آریان انگار قضیه رو حل کرده برای خودش. پدرام خوب میشه... یعنی قول داده که زود خوب بشه. دیشب تا دم دمای صبح باهاش حرف میزد. وقتی داشتم میرفتم تو اتاقم که بخوابم حالش خیلی بهتر بود. الانم خوابیده و من بیچاره دارم جور ناهار این جماعت رو میکشم و عین چی خوابم میاد.



صدای خنده‌ش توی گوشی پیچید: الهی بگردم خواهر... حیف که الان شرکتم وگرنه میومدم کمکت. ولی خودمونیم رها؛ اینجا بدون تو و آریان صفا نداره. یا چشمم به برزین میفته که در حال چشم کج کردنه یا بابک عین جن جلوم ظاهر میشه و می‌گه انقدر با تلفن... اوه اوه رها خود جن زده‌ش اومد! بعدا بهت میزنم فعلا.

سرم تاسف وار تکان خورد و گوشی رو قطع کردم. یعنی طفلک بابک که باید با مریم سر و کله بزنه و طفلک‌تر حامد که مریم تو سر و کله‌ش میزنه!

-برنجه‌ها رفت که!

با ترس برگشتم عقب و نگاهم میخ آریانی شد که بالا سر قابلمه برنج ایستاده بود.

-شما کی اومدی؟

-من تازه اومدم ولی این برنجا خیلی وقته دارن میرن.

با عجله برنج رو آبکش کردم و از الان میدونستم هرکی حالش روبراهه این میشه سوژه تیکه‌ش!

تمام مراحل دم کردن برنج، زیر نگاه سنگین آریان گذشت و آخر سر من با یه لبخند نیم بند و کمی حرص از خیرگیش چرخیدم سمتش: برنجا رفتن، شما نمیری؟

تکیه‌ش رو از کانتر برداشت و قدمی سمتم اومد. نگاهش تماما جدی بود و کمی ناراحت: دیشب نشد اما امشب حتما برمیگردم خونه.



لبم رو گزیدم و دستپاچه گفتم: نه اشتباه فهمیدی. منظورم این بود که از آشپزخانه...

-رها تو چت شده؟

متعجب پلک زدم و دستام به سمت کاهوهای نشسته توی سینک رفت: من که چیزیم نیست.

شیرآب رو باز کردم اما لحظه‌ای نگذشت که توسط آریان بسته شد. توی نگاه مستقیمش نگرانی بود، کنجکاوی، ترس و یه احساس لعنتی و عمیق...

-اگه چیزیت نیست پس چرا با من اینطوری رفتار میکنی؟ چرا منو بی‌تاب میکنی؟ از وقتی توی بیمارستان راجب گذشته بهت گفتم عوض شدی. چرا رها؟ من ناراحتت کردم؟ به کدوم گناه نکرده داری مجازاتم میکنی آخه؟

نفس عمیقی کشیدم و به نبض ریتمیک گردنم بها ندادم. شیر رو باز کردم و حین شستن کاهو با لحنی عادی گفتم: من قبلا جوابم رو بهت دادم آریان.

رگه‌های خشم توی صداش موج میزد وقتی سرش رو کنار گوشم خم کرد و نفس‌های داغش رو از روی شال به گوشم رسوند: میفهمی چی داری میگی تو؟! حالите داری چی به روزم میاری؟ اگه توی دماوند گفتی نه، بخاطر ندونستن گذشته من بود. حالا که همه چیزو میدونی دیگه چرا؟ حالا که میدونی بیشتر از شش ساله نفسم به نفست وصله چرا؟ منو



آتیشم زن رها. دیوونم نکن. حتی خودتم اینبار نمیتونی مانع من بشی که...

با جدی ترین حالتی که از خودم سراغ داشتم صورتم رو برگردوندم سمتش: من قبلا جوابم رو بهت دادم آریان. حرف دیگه ای ندارم که بزنم. با سینه‌ای که از شدت خشم حرکت میکرد و نگاهی غضبناک بین چشمام چرخید. سبیک گلوش به شدت تکان خورد و فکش روی هم فشرده شد و رگ های گردنش متورم شد. مشکی های سرخ شده‌ش لرزید و من دلم کمی ریخت از خشمی که ازش ساطع شد. لباش که از شدت فشار به سفیدی میزد رو باز کرد حرف بزنه و همزمان دست راستش رو محکم دور بازوم پیچید: نمی...!

-تو بساطتون صبحانه پیدا میشه؟

پدرام رو خدا رسوند تا من از خشم آریان در امان بمونم و بس! بازوم رو محکم از دستش بیرون کشیدم و با لبخندی هول رو به پدرام که مشکوک نگاهمون میکرد گفتم: صبر کن نیم ساعت دیگه ناهار حاضر میشه.

پدرام با مکت سر تکان داد و قدمی بهمون نزدیک شد: کمک نمیخوای؟ آریان بدون کوچکترین تغییر حالتی نگاهم میکرد و این ته دلم رو خالی میکرد.

-اووم چرا اتفاقا... کاهوها رو میشوری واسه سالاد؟



-اگه آریان خان یه تکون ناقابل بخورن چرا که نه.

نگاه آریان طوفانی تر شد اما بعد از چند لحظه عقب گرد کرد و سریع از آشپزخونه بیرون رفت. دستام رو روی میز وسط آشپزخونه گذاشتم و کمی خم شدم و ضربان دیوانه وارم رو با عمیق نفس کشیدن کنترل کردم. لعنتی... فکر کنم راه اشتباهی رو پیش گرفتم!

-این چش بود؟

-شروع نکن پدرام باشه؟ کاهوها رو بشور بده خرد کنم زودتر.

پدرام بی هیچ حرفی کاهوها رو شست و من داشتم فکر میکردم به واکنش آریان و ته دلم همچین قیلی ویلی میرفت. یکم تیز بینی میخواست و آریان که از بر بود این نوع تیزبینی رو پس چرا نمیفهمید؟ اگه واقعا راه اشتباهی رو پیش گرفته باشم که بر فنا!

سبد کاهوها که مقابلم گرفته شد، نگاهم چرخید سمت صورت پدرام با اون لبخند موزیانه کنج لبش: آخه قربون اون چشمای خرکیت بشن بعضیا، گاد وکیلی از چزوندن این بدبخت چی گیرت میاد؟ بیا برو قدقد کن پیشش برید تو لونه تون دیگه شورشو درآوردید. نگاه توروخدا... اونکه اونور سالن عین خروس ملانصرالدین نشسته مارو دید میزنه. توام که عین مرغ پر کنده اینجا خودتو میجوری! کی این وسط قراره تخم بذاره رو من نمیدونم!

چاقو رو با حرص روی دسته کاهو ها کشیدم و با آهسته ترین ولوم ممکن گفتم: من تخم گذاشتم! اونه که حالیش نیست!



-جانمم؟! -

صداش انقدر بلند بود که چاقو رو سریع مقابلش گرفتم.

-هیس چه خبرته؟! اصلا کمک نخواستم. برو بشین تو منم ناهار رو میکشم میارم.

دو قدم عقب رفت و به پشت سرش نگاه کرد: اوکی ما که رفتیم اما بدون این رسمش نیس ول ولک جونم.

قبل از اینکه بره صداش زدم: پدرام تو... خوبی دیگه؟

لبخند کمرنگی زد: چرا بد باشم؟ یه خوشگله دختر خدا برام فرستاده که من جونمم براش میدم. خوب تر از حال الانم نبودم هیچوقت رها.

لبخندی به صداقت چشماش زدم و خداروشکر کردم. انگار واقعا حفره قلبش داشت پر میشد با وجود نفس و من چقدر خوشحالم که پدرام دوباره پدرام میشه.

نیم ساعت بعد خورش قرمه سبزی و سالاد کاهو و پلو زعفرانی روی میز بود و همه مشغول ناهار خوردن بودیم. نفس بین پدرام و آریان نشسته بود و ظرف همین نیم ساعت، پدرام قانعش کرده بود که عمو صداش بزنه.

نفس با شیرینی ذاتی کودکانه‌ش از پدرام دل می‌برد و پدرام انگار که نفس دختر خودش به‌هاش رفتار میکرد و... کماکان از سر به سر گذاشتنش دریغ نمی‌کرد!



بلاخره پدرامه دیگه... اذیت نکنه که پدرام نمی‌شه. آریان هنوز کمی اخم داشت و نگاهش روم سنگین بود. با غذا بازی میکرد و گاهی نامحسوس به کتف چپش دست میکشید. اشتهاش از بین رفت؛ آریان هنوز درد داشت و من داشتم اذیتش میکردم. خوابالودگی‌م هم از طرف دیگه ای باعث میشد نتونم غذا بخورم.

-رها ماما چرا غذا نمیخوری؟

انگار منتظر همین حرف بودم. ظرفم رو به جلو هول دادم و از جا بلند شدم: دیشب تا دم دمای صبح بیدار بودم ماما. صبحم که احضارم کردی برای ناهار. کلا چهار ساعت نخوابیدم. واقعا خوابم میاد من میرم بخوابم.

بدون توجه به اعتراضشون و یا نگاه کردن به کسی رفتم توی اتاقم و خزیدم زیر پتو. چشمام به زور باز مونده بود اما فکر عجیب مشغول بود. هوا انقدری سرد بود که دلم طلب آلاچیق رو نکنه وگرنه با یه فنجون قهوه و بیداری بعدش، تا شب میرفتم توی آلاچیق.

تمام اتفاقات این چندوقت روی دور تند از پشت پلک های بسته‌م رد شد و تهش خواب غلبه کرد به تفکرم و چشمام سنگین شد.

اولین چیزی که بعد از باز شدن چشمام دیدم، ظلمات بود! چند بار پلک زدم و دستی به چشم هام کشیدم.

لبخند بی اراده ای از شدت خوب خوابیدنم روی لبم اومد. سرحال شده بودم. چراغ اتاقم رو روشن کردم و بعد از عادت چشمام به نور، گوشیم رو



از میز کناریم چنگ زدم و با دیدن ساعت چشمام گرد شد... ساعت یازده شب بود. خدای من هشت ساعت خوابیدم!

با عجله از تخت پایین پریدم و شال رو روی سرم انداختم و زدم بیرون. هیچ صدایی نمی‌ومد و خونه کاملا تاریک بود. با گیجی حاصل از خواب پیشونیم رو خاروندیم و متفکر به ساعت دیواری نگاه کردم. اینا کجان؟ زود نیست واسه خوابیدن؟!

آهسته در اتاق مامان رو باز کردم و حضور خودش و حجم کوچکتی که قطعاً نفس بود رو روی تخت حس کردم. دایی هم حتما خوابه و آریان چه خواب باشه و چه بیدار، من رویی برای مواجهه باهاش نداشتم. دلم سنگین بود بخاطر عذاب وجدان اذیتش کردن اما بلاخره دوهزاریش میفته جایی که باید بیفته!

اما پدرام... شک داشتم که خواب باشه، پدرام یه جغد بالفطره ست. ناامید از بیدار نبودنشون، سیبی از یخچال برداشتم و رفتم بالا که یه سر به پدرام بزنم.

نور ساطع شده از زیر در نشان میداد که بیداره. دو ضربه کوتاه به در و بیا توی آرومش. روی زمین دراز کشیده بود و روزنامه دستش بود. گازی به سیم زدم و روی تخت نشستم: چرا همه خوابیدن؟ تازه ساعت یازدهه که.

مدادی که پشت گوشش بود رو بیرون کشید و چیزی نوشت: خب خوابیدن دیگه. بابا و عمه که ظهر نخوابیدن خوابشون می‌ومد. اون



خوشگله هم وقت خوابش بود دیگه. تو چرا انقدر خوابیدی؟ عمه دو بار اومد تا اتاقت گفت مثل خرس گرینزلی خوابیدی.

-خیلی خوابم میومد خدایی. دست خودم نبود. حالا تا خود صبح بیدارم. تو چی؟ خوابت نمیاد؟

دوباره چیزی نوشت و از حالت درازکش خارج شد: من که تا ظهر خواب بودم فعلا بیدارم. دارم سودوکو حل میکنم. میزنی؟

سیب سرخ توی دستم رو چرخوندم سمتش: دارم سیب میزنم. پس... همه خوابن دیگه. آریانم... خوابیده؟

لحظه ای سرش رو از روزنامه بلند کرد و تیز نگاهم کرد: نمیدونم. از ساعت خواب و بیداریش خبر ندارم.

-خب آخه خودت گفتی همه خوابیدن.

-همه کسایی که اینجا خوابیدن.

سیب توی دستم خشک شد و ابرو هام کمی بهم نزدیک.

-منظورت چیه کسایی که اینجا؟ مگه آریان اینجا نیست؟

روزنامه رو زمین گذاشت و دستاش رو قلاب کرد و کشید: عصری رفت خونشون. منم یکم قلدری کردم نذاشتم نفس رو ببره.

احساس کردم چیزی توی دلم سقوط کرد. ضربانم لحظه ای حس نشد و... آریان رفته؟! بدون اینکه ازم خداحافظی کنه؟

-جنابعالی خواب بودی. به عمه گفت از جانبش ازت خداحافظی کنه.



با ناباوری سرم رو تکان دادم: فکر نمی‌کردم راست بگه. آخه اونکه... هنوز حالش خوب نشده بود. مامان چطور راضی شد بذاره آریان بره؟

-انگار یکی اذیتش کرده بوده! اونم دیگه طاقتش چسبید به طاق و د برو که رفتیم! عمه هم نتونست از پشش بریاد و اونم رفت. نفسم میخواست بیره ولی پدرام رو دست کم گرفته بود. ول کنم به نفس بد اتصالی کرده! خشم لحظه به لحظه بیشتر توی خونم میجوشید و دلخوریم پرده به پرده عیان تر میشد: همینجوری گذاشت و رفت آره؟ بدون اینکه حتی یه پیام بده. اون همه ادعا میکرد و رگ باد میداد حالا رفته؟

سیب رو روی تخت پدرام رها کردم و از جا بلند شدم. مهم نبود که دیروخته، دلم میخواست بهش زنگ بزنم و حرصم رو سرش خالی کنم. قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه پدرام صدام زد. ناشکیب برگشتم سمتش: پدرام باید برم بهش زنگ بزنم. سعیم نکن منصرفم کنی. کار واجبی داری الان باهام غیر از این مورد؟

نگاهش رو دور اتاق چرخوند و دستاش رو روی سینه بهم گره زد: واجب که... فعلا نیست. حالا عمه بعدا صحبت میکنه باهات دیگه.

سری براش تکان دادم و راهی اتاقم شدم. گوشی رو برداشتم و بدون مکث شمارهش رو گرفتم. برام مهم نبود خوابه یا حتی این عصبانیتم معقوله یا نه؛ فقط باید حال الانم رو میفهمید... همین.

-رها!



صداش خوابالود نبود ولی خسته بود انگار. نفس عمیقی کشیدم و بدون هیچ نرمشی گفتم: یعنی یه خداحافظی نمیتونستی بکنی ازم؟ حتی یه پیام؟ یه میس کال؟ هرچی هم که من گفته بودم اما بازم این بود رسمش؟ میخواستی بری؟ خیلی خب من جلوت رو نمیگرفتم ولی اینجوری؟ وقتی من نیستم؟ واقعا که آریان... راسته که میگن کوزه گر از کوزه شکسته آب میخوره!

پر از حرص نفس نفس میزد و آریان سکوت کرده بود و این عصبانی ترم کرد: چرا حرف نمیزنی؟ بهت برخورد؟ حرف حق تلخه؟
نفس بلندش توی گوشی اکو شد و با لحنی کلافه و بم آروم گفت: من... نتونستم بیدارت کنم!

متعجب پلک زدم و گیج به اطرافم نگاه کردم: تو مگه...

-دور از چشم بقیه اومدم فقط پنج دقیقه ازت خداحافظی کنم. نیم ساعت توی اتاقت بودم و دلم نیومد رها. خیلی با خودم کلنجار رفتم من... فقط تونستم چتری های همیشه سرکشت رو کنار بزنم. نمیخواستم بهت پیام بدم یا زنگ بزنم. میشد که فردا توی شرکت بهانه‌ش کنم برای دیدنت.
دیدن تویی که امروز بد باهام تا کردی. که هنوزم نمیفهمم چرا... واقعا چرا رها؟ الان دو ساعته روی همون تختی خوابیدم که وقتی اینجا بودی واسه تو بود. لباس قرمزت روی بالشمه و عطرت تار و پود لباس و من رو با هم پر کرده. توصیف حالم محاله و من دارم دیوونه میشم.

کلافه بود و بیقرار و من شاید کمی احمق و کلافه و بیقرار... دیگه چاره‌ای نبود. زیادی خوشبین بودم به هوشش!



-گلدونت چطوره؟

خشم توی صداش موج زد و بالا رفت: اون گلدون لعنتی بره به درک...
تو حق نداری بیخیالم شی رها.

داد آخرش کمی دستپاچه‌م کرد اما من هیجان زده صدام نلرزید وقتی
زمزمه وار گفتم: یکم به اون گلدون لعنتی فکر کن!

بی هیچ مکثی تماس رو قطع کردم و روی صندلیم چرخ خوردم تا کنار
میز. نمیدونم چقدر وقت بود که به آخرین قطعات پازلم نگاه میکردم و
حافظه‌م گذشته رو مرور کرد و دلم برای آینده نقشه میکشید.

از روز تولد امسال تا همین الان، کلی اتفاق مختلف برام افتاد و زندگیم از
تمام جهات تغییر کرد. گاهی تلخی داشت و گاهی شیرین تر از عسل بود.
پنج ماه شاید زمان زیادی نباشه اما همین پنج ماه، دنیام رو عوض کرد.
خیلی چیزها رو ازم گرفت و در عوض خیلی چیزها بهم داد. حالا... وقتش
بود که گذشته با همه خوب و بدش رها بشه.

فقط چند قطعه مونده بود... ذهنم رو کمی جمع کردم و بلاخره... تموم
شد.

با خوشحالی به پازل هزار تیکه روبروم نگاه کردم. طرحی از کلبه ای چوبی
کنار یه برکه پر از نیلوفر آبی، گل‌هایی زیبا و درختانی سر به فلک کشیده و
دختر بچه ای با موهای طلایی که دنبال پروانه ای میدوید. حس بینظیری
بود دیدن ثمره تلاشم...



با لبخندی غیرقابل پاک شدن، گوشیم رو از روی تخت برداشتم ساعت رو
ببینم که با دیدن حجم میس کال ها چشمم گرد شد. بیست و سه تماس
از آریان!

چیزی توی دلم بالا پایین شد و لبخند عمیق تر شد... بالاخره!
با شیطنت خواستم گوشیم رو خاموش کنم اما همون موقع پیامی از
طرفش اومد. کنجاویم بر شیطنتم غلبه کرد و پیامش رو باز کردم:
میخوام ببینمت رهایی!

پیام دیگه ای هم بی وقفه اومد: باید ببینمت رها!
ریتم قلبم پر از هیجان، پر ضرب زد برای این مکالمه بی‌نهایت آشنا...
دستم بی اراده تایپ کرد: ساعت رو نگاه کردی؟!

و پیامی که نخونده هم حدس می‌زدم چی باشه: جلوی خونتونم...
دقیقه ای بعد با یه پالتوی نیمه باز و شالی نصفه نیمه روی سرم، نفس
عمیقی برای کنترل هیجانم کشیدم و در خونه رو باز کردم. آریان با یه
تیشرت نازک و ظاهری بیش از حد آشفته وارد شد.

-گاهی ازت میترسم رها!

-از من؟! چرا؟

-ترس اسم دیگه‌ی هیجانه... وقتی نمیتونی نبضت رو کنترل کنی.

اگه یک پالس بیشتر توی دقیقه میزد قلبم، منفجر میشد.

خنده‌ی ریزی کردم.



-چطور انقدر احمق بودم؟ هان؟ جوابم یک هفته کنارم بود و من نفهمیده بودم! تو با کارات دیوونه‌م میکردی و من دلایلش رو نمیدونستم. گفتم قبلا جوابتذرو بهم دادی و من فکر میکردم منظورت... رها عنده نامردی بود کارت!

آروم سرم رو عقب کشیدم و با لبخند نگاهش کردم: چرا اونوقت؟ مقابله به مثل کردم فقط!

چشماش خندید و انگشتش نرم روی ابروم کشیده شد و کنار چشمم توقف کرد: من برات گل میگرفتم رها خانم. تو گلدون برام آوردی و من و بذر رو باهم کاشتی و رفتی! اون گیاه طفلک فقط دو روز بود که جوونه زده بود. پیرم در اومد تا فهمیدم چیه ولی آخر رها اون لحظه ای که فهمیدم گل پامچاله...

لحن پر از هیجانش لرزید: منم نمیتونم بدون تو زندگی کنم دیوونه... نمیتونم بدون تو حتی وجود داشته باشم. نابودم اگه نباشی. به خدا که نابودم.

اشک شوق توی چشمم نشست. می‌ارزید این لحظه به تمام دوری‌های اون شش سال؟

-دوستت دارم رها...

به خدا که می‌ارزید... این لحظه به تمام گذشته و حال و آینده‌م می‌ارزه.

-توام بگو. نه توی لفافه؛ من غلط بکنم دیگه توی لفافه چیزی بهت بگم که توام مقابله به مثل کنی! بهم بگو توام دوسم داری رها.



چشمام مطمئناً می‌درخشید بخاطر اشک شوق جمع شده‌م. سرم رو از قفسه سینه‌ش بلند کردم و... لعنتی!

چشمان آریان هم می‌درخشید. با دیدن صورت هم همزمان لبخند زدیم و نفس‌های داغمون بخار شد توی هوای سرد آخر بهمن ماه.

-دوستت دارم آریان... فکر میکردم شش سالی هست که دوستت دارم اما حس اون موقع‌هام قابل مقایسه با حس الانم نیست. از همین الان، به بیشترین حد ممکن دوست دارم.

قطره اشکی روی گونه‌ش فرود اومد و پیشونیش به پیشونیم چسبید. سیبک گلوش به وضوح لغزید و نفسش روی صورتم رها شد.

-تموم شد رها... به معنای واقعی کلمه دیوونه‌م کردی!

سرش از سرم کمی فاصله گرفت و تمام صورتم رو کاوید...

-سر جدّت برو خونتون بابا! گفت دوستت داره دیگه!

هردومون با وحشت سرمون چرخید سمت صدا و با دیدن پدرام نشسته توی آلاچیق، با سرعت نور از هم جدا شدیم. آریان که رنگ به صورت نداشت ولی حال من بهتر بود. آب دهانم رو فرو بردم و با تته پته گفتم: تو... تو اینجا چیکار میکنی؟ از کی... اینجا یی؟

از آلاچیق بیرون اومد و نزدیکمون شد. برق چشماش توی این تاریکی یعنی از اولش!

-از اولش بودم! الانم اقتدا کردم به صداسیما و سانسورتون کردم!



پدرام 'یا ابالفصل' آرومی که آریان زمزمه کرد رو شنید و پر از شیطنت
چرخید سمتش: داداش شما اجالتا بیخیال میمون شو! به شب بو قناعت
کن تا پنجشنبه خدا بزرگه!

آریان با چشمایی گرد نگاهش کرد و آب دهانش رو به سختی فرو برد.
نگاه کوتاهی بهم انداخت اما سریع نگاهش رو دزدید و من موندم که
میمون و شب بو دیگه چه صیغه ایه این وسط؟!

-یه بار اومدیم تو آلاچیق یکم فکر کنیم آ، زدین فکرامون رو به فنا دادین!
من میرم تو رها، تا یک دقیقه دیگه نیای تو عمه رو میندازم به جونت.
آریان جان شمام از وقت خوابت داره میگذره عمو جون!

پدرام دست در جیب با قدم هایی آهسته ازمون دور شد. پیشونیم رو
لمس کردم و از شرم لب گزیدم. موقعیتمون با اون فاصله نزدیک خیلی
بد بود. آخه پدرام اینجا چیکار میکرد؟! بر خرمگس معرکه... درود!
با خجالت چرخیدم سمت آریان که دیدم هنوز هم چشماش گرده.

-خوبی؟

به خودش اومد و چندبار پلک زد و برگشت سمتم. نفس حبس شده‌ش
رو آزاد کرد و دستی به پشت گردنش کشید: آ...آره خوبم. من... من دیگه
برم.

خواست بره که سریع جلوش ایستادم: قضیه میمون و شب بو چیه؟

دستش دوباره پشت گردنش نشست و لبخند هولی زد: پریروز راجب
معنی گلها باهاش حرف میزدیم اونم... اونم یه سریش رو حفظ کرد.



-خب... گل میمون و شب بو معنیش چیه که گفت به شب بو قناعت کنی و بیخیال میمون شی؟

لب زیرینش رو داخل دهانش کشید و به آسمون ابری بالاسرمون نگاه کرد: عا...خب... معنی گل میمون یعنی ب****سه می‌خوام گل شب بو یعنی... از دور می****وسمت!

با دهانی باز به آریان خجالت زده روبروم نگاه کردم و خجالتش به من هم سرایت کرد. خدای من... پدرام چرا انقدر بی‌حیاست؟!

آریان تکانی خورد و با بیتابی ازم فاصله گرفت: من دیگه میرم رها. چیزه... نیا شرکت فعلا. یعنی نه که نیای آ، از شنبه بیا که ما... یعنی از شنبه بهتره دیگه! پنجشنبه میبینمت.

-پنجشنبه چه خبره مگه؟

-نگفتن بهت؟ قراره پیام خواستگاری! درواقع بله برونه! خواستگاری رو که قبلا کردم. با پارتی بازی تا پنجشنبه قراره شناسنامه اصلیم رو پس بگیرم. با اسم واقعیم.

دهانم از این باز تر نمی‌شد! اون موضوع واجبی که پدرام میگفت عمه بعدا بهت می‌گه همین بود پس! پسرهی دیوونه میدونست آریان می‌خواد بیاد خواستگاری و عصبانیت من رو دید اما چیزی بهم نگفت. یعنی من کشتمت پدرام...

-رها... قبل از شنبه نیای شرکت آ!

با بی‌حواسی پرسیدم: چرا نیام؟



با پوف کلافه‌ای، جلوی تیشرتش رو جلو کشید و رها کرد: پنجشنبه شب بهم محرم میشیم. با تمام این اتفاقا سخته... یعنی... ای بابا خودت بفهم دیگه.

آریان خداحافظی سریعی کرد و آهسته در رو بست. لبخند نیمی از صورتم رو پوشوند و گرم شد وجودم بین سوز بهمن ماه...

پنجشنبه، ما برای هم می‌شیم... بلاخره...

{از دنیا برام، عشق تو بسه پس

هرچی‌ش موند دیگه، مال تو شه نفس

می‌میرم که تو، دیوونگی کنی

آخر این دلو، دیوونه می‌کنی}...

***یک ماه بعد

مریم با نیش کاملاً ول شده از توی آینه به من نگاه کرد و همزمان کشوم رو زیر و رو کرد.

-من به جای تو استرس گرفتم رها! چقدر ریلکس آخه! چقدر هول!

لباس ماهی نقره‌ای رنگم رو با احتیاط توی چمدان گذاشتم و لبخند زدم:

استرس نداره که، عنده هیجانه! مثل اون دفعه داریم دوتایی میریم

اصفهان فقط ایندفعه به جای دوتا اتاق، یه اتاق می‌گیریم!



کلیپس یشمی رنگم دقیق خورد وسط پیشونیم و آخم رو درآورد: چته تو؟
مرض داری مگه؟

مریم با چشمانی باریک شده کنارم ایستاد و شال‌هایی که دستش بود رو
پرت کرد توی چمدان: حامد پس فردا کارش تموم میشه، صبر کنین باهم
بریم حالش بیشتره. ماه عسله مگه؟ وایسین همه باهم بریم دیگه. اصلا
چه معنی میده دوتایی برید؟

شال‌ها رو با حرص تا کردم و درست چیدم توی چمدان.

-عزیزم ماه عسل برای بعد عروسیه، اینی که ما میریم ماه مرباست! سفر
بعد از نامزدی! بدون سر خرا!

مشتی توی کلیه‌م کوبید و جیغ زد: سر خر پدر جدته که ایشالا روحش
بیاد سر وقتتون نذاره حال و حول کنین!

با خنده براش زبان درآوردم و کنار کشیدم. جیغ دیگه‌ای زد و دوید سمتم
که در بی هوا باز شد و قامت حامد توی چارچوب پدیدار.

-چگونه خونه رو گذاشتین رو سرتون شماها؟ رها تو چرا هنوز پلاسی
اینجا؟ آریان که تو حیاطه داره میره.

-الان میرم الان میرم.

مریم بازوی حامد رو لمس کرد و چهره مظلومانه‌ای به خودش گرفت:
حامد جونم...



-نمیشه عزیز من. آخر ساله کلی کار سرم ریخته. پس فردا کارم تموم میشه با مامانم و خاله پروانه اینا میریم دیگه. اینا هولن بذار برن! بلاخره اولین سفرشونه بذار بدون سرخر دو روز خوش باشن.

مریم با لبی آویزان نگاه تیزش رو حواله حامد کرد: سرخر پدر جد جفتتونه!

حامد با لبخند دستی روی موهای ابریشمی مریم کشید و زیرلب قربون صدقه‌ش رفت و بوسه‌ی محکمی روی گونه‌ش گذاشت. لبخندم رو بلعیدم و پشت بهشون ایستادم. بلاخره باید از دلش دربیاره دیگه!

این یه مورد رو توی این یک ماه خوب یاد گرفتم؛ آریان تمام اون شش سال رو به روش خودش از دلم درآورده بود!

آخرین نگاه رو به وسایل داخل چمدانم انداختم و درش رو بستم. جلوی آینه ایستادم و دست‌هام رفت سمت شال یاسی رنگ روی سرم که مرتبش کنم. نگاهم از آینه تمامم رو کاوید و برق انگشتر ظریف و پر نگین دست چپم مثل تمام این یک ماه لبخند به لبم کشوند.

-پازل قشنگی برات خریده بودما... ایول دارم به مولا.

نگاه حامد به پازل قاب شده بالا سرش بود. پازلی که آریان رو مجبور کردم قابش کنه!

دوهفته پیش که نصفه شب از مهمانی پاگشا خاله پروین برمی‌گشتیم آریان برای اولین بار شب رو توی اتاق من موند. در اتاق هنوز بسته نشده بود که دست‌هاش به گونه هام چسبید و تمام احساس تلمار شده در



طی مهمونی رو حواله‌م کرد! اما احساسش زیادی در حال فوران بود و وقتی بی حواس من رو به عقب میکشید دستش خورد لبه میز و قسمتی از پازل رو خراب کرد. من هم مجبورش کردم قابش کنه تا توی فوران بعدیش کلا پخش و پلاش نکرده!

-به چی میخندی دختره؟

لبخندم بیشتر کش اومد از یادآوری اون شب؛ خودم روی تخت دراز کشیده بودم و آریان رو مجبور کرده بودم تنهایی پازل رو تمام کنه. از فرط خستگی خوابم برده بود و صبح که بلند شدم آریان با چشمایی که باز نمیشد، مظلومانه نگاهم کرد و نامردی حواله‌م کرد. و پدرام... که با دیدن ما خندیده بود و گفته بود:

-آدم نمیدونه چشمای پر از خواب اینو باور کنه یا چشمای سرحال اونو! آریان که با حرص خواست پس گردنی‌ای حواله‌ش کنه، پدرام دستاش رو تسلیم وار بلند کرد و گفت:

-خودم پشت اتاقتون بودم میدونم باید چشمای سرحال اون دختره رو باور کنم!!

-یعنی خل نبود که اینم شد! رها داری صدامو؟ بده چمدونت رو من ببرم خودتم زودتر بیا.

خاطره اون روز کنار رفت و سرم چرخید سمت حامد. پسرخاله‌ای که برادر بود برام و همسر بهترین دوستم شد. با لبخند توی آغوشش فرو رفتم و دست مریم رو کشیدم تا به جمعمون ملحق بشه.



-عاشقتونم یه تنه.

مریم با بغض نگاهم کرد: حالا که شوهر کردی کمتر میبینمت؟

-والا تو که شوهر کردی من بیشتر از قبل دیدمت!

بینی‌ش رو بالا کشید و دستم رو مابین دستاش گرفت: خب تو شرکت که کمتر میبینمت از دست رییس انحصار طلبم. باورت نمیشه حامد؛ از وقتی اینا عقد کردن یا رها تو اتاق آریان یا آریان تو اتاق رها! کارای شرکتم افتاده رو دوش بابک بدبخت از بس که یا آریان تو اتاقش نیس یا دل به کار نمیده. تعطیل کنین بریم خونه مون خب.

ساک دستی‌م رو جلو کشیدم و همونجوری که دنبال چیزی که میخواستم میگشتم گفتم: والا شرکت بی سر خر ترین جای ممکنه! هروقت آریان اینجاست پدرام با نیش شل همچین زوم میکنه رو ما انگار اومده سانس هشت شب به بعد سینما! اگر شب آریان بخواد بمونه ما مجبوریم در اتاق رو باز بذاریم که نیاد پشتش فالگوش وایسه! منم که میرم خونه آریان ورژن کوچک پدرام باهامونه! این یه ماه نفس انقدر با پدرام بوده که داره شبیه‌ش میشه. باز دم مامانم گرم که گاهی نفس رو نگه میداره که با ما نیاد.

مریم با صدای بلند خندید و حامد به نشانه تاسف سر تکان داد: پدرامه دیگه... پدرامه. هیچ کاریش نمیتونیم بکنیم ولی اون همه کار با ما میکنه.

مریم با شیطنت چشمکی به من زد و بازوی حامد رو گرفت و سرش رو روی شونه‌ش گذاشت. حامد دستش رو دور کمر مریم انداخت و با لبخند



نگاهم کرد. همین ژست رو یک ماه پیش سر عقدم داشتن و کلی حس خوب رو بهم منتقل کردن.

این زوج لعنتی رو من عاشقم.

زوجی که پا به پای من توی مشکلاتم بودن و کمکم کردن.

من عاشقشونم...

کنارشون ایستادم و دوربین عزیزم که کادوی خودشون بود رو بیرون کشیدم و تایمرش رو فعال کردم.

-لبخند بزنین عکس بگیرم از بهترین خواهر برادر دنیا.

-مراقب خودتون باشی‌ها! آخر اسفنده ولی هوا هنوز سوز داره؛ وقت واسه لباس یه وجبی پوشیدن زیاد داری! شب نرین اطراف زاینده رود آ. کوه صفه هم نرین یهو لیز میخورین. ساندویچ کثیفم نخورین آخر سالی خدایی نکرده مریض بشین. مراقب باش آریان تند رانندگی نکنه مخصوصا وقتی هوا تاریکه. تو ماشین خواب که اونم خوابش نگیره. هی هم نمیخواد تنقلات بدی بهش بخوره عشوه بیای حواسش پرت بشه! به نازی سپردم هر روز براتون اسفند دود کنه. پندارم صبح ها میره حلیم بگیره که آریان دوس داره. هر یک ساعت پیام بهم میدی که خیالم ازتون راحت باشه. رسیدین خونه پندارم بهم زنگ بزنین.

مامان پروانه با استرسی مادرانه برای بار هزارم موعظه میکرد و من منتظر بودم تا حرفاش تموم شه که بتونم بغلش کنم. انگار نه انگار که دو روز



دیگه قراره خودش بیاد اصفهان که اینجوری نکات ایمنی بهم میگه.
اعتراضم که میکنم میگه هنوز مادر نشدی که بفهمی چی میگم و این
حرفش همیشه نگاه پر از شیطنت آریان و من سرخ شده رو به همراه
داره!

مامان جلوتر اومد و نگاه لبریز از اشکش رو بهم دوخت: دیگه سفارش
نکنم رها... باشه؟ بچه خوبی باش مراقب آریانم باش. نتونستم اونجور که
میخوام براش مادری کنم. تو به جای تمام از دست رفته‌هاش باهاش
بمون رها.

با یه بغض اشک شکن تاییدوار سر تکان دادم و بلاخره بغلش کردم. این
حرفاش من رو یاد حرف های سر عقدم مینداخت. عقد ساده‌ای که توی
خونمون برگزار شد و آریان گفت بعد از سال بابا یه عروسی مفصل
می‌گیریم.

آخ بابا... جای خالیت بیشتر از همیشه سر بله دادنم حس شد. سر اجازه
ای که باید ازت میگرفتم و فقط تونستم حسش کنم و من دلم خوش بود
به حرف مامان که بهم گفت بابات مطمئن بود شما دو تا بلاخره به این
روز میرسید. و حرف آخری که بابا بهم زد که به آریان، به پسرش اندازه‌ی
چشماش اعتماد داره.

-برو رها آریان منتظرته. میدونی که من با خدا حافظی میونه خوبی ندارم.
دو روز دیگم میام اصفهان میبینمتون هرچند که دلم میخواست اولین
سال نبود مسعود رو توی خونه و با خاطراتش باشم.



محکم تر نفس کشیدم تن مادری رو که بوی بهشت میداد: بابا همیشه پیشمونه. حواسش به ماست و من مطمئنم خوشحاله بخاطر با هم بودنمون.

میان بغض لبخند زد و گونه م رو نوازش کرد: میدونم عزیزدلم... مسعود جز خوشبختی ما هیچی نمیخواست. منم نمیخوام. ایمان دارم که با آریان خوشبخت میشی و سال دیگه که با آریان برید سر خونه زندگی خودتون من میمونم و پدرام. بهت گفته مگه نه؟ میخواد برای همیشه تهران بمونه؛ هم مدیریت شعبه تهرانشون رو دست میگیره، هم گفته میخواد بیاد پیش من و نفس رو بیاره پیشمون. راستش رو بخوای منم این مدت به پدرام و نفس خیلی عادت کردم. فکر میکردم اگه تو بری تنها میشم اما انگار سرم قراره شلوغ ترم بشه. این وسط نازی خیلی ناراحت بود از اینکه پدرام گفته دور زن گرفتن رو کلا خط کشیده اما... چی بگم؟! پدرام با نفس مثل دخترش رفتار میکنه و باهاش خیلی خوشحاله و چی از این مهم تر.

-آره مامانم... خوشحال بودن پدرام مهم تره. پدرام حتی قبل از اینکه از وجود نفس خبردار بشه هم بهم گفته بود نمیتونه هیچوقت ازدواج کنه چون هیچوقت نمیتونه به اندازه آرام کسی رو دوست داشته باشه. نفس میتونه نفسش بشه مامان؛ همونطوری که آریان رو به زندگی وصل کرد. مامان با لبخند سر تکان داد و من گونه نرمش رو بوسیدم: بحث پدرام رو کشیدی وسط فکر کردی من یادم میره بهت بگم دوستت دارم؟! سخت در اشتباهی پروانه جونم چون من عاشقتم.



ساک دستی کوچکم رو توی دستم جابجا کردم و وارد حیاط شدم. هوا به شدت دلپذیر بود و نوید ده نروزی دلپذیر تر... به محض بستن در ورودی، نفس که کنار درخت تازه جوانه زده ایستاده بود با قدم هایی بلند نزدیکم شد و پرید توی بغلم.

-داری میری رها جونم؟

آره... یکی دیگه از تغییرات این یک ماه، تبدیل نیلی جون به رها جون! نفس دیگه من رو رها صدا میزنه و پدرام نیل رو توی جعبه‌ای تلقی کنار تخت نفس گذاشته.

-آره عزیزدلم دارم میرم ولی قول میدم خیلی زود ببینمت. دو بار دیگه که خورشید خانم بیاد تو آسمون میتونیم همو ببینیم. باشه؟

با ذوقی کودکانه سر تکان داد و بوسه محکمی روی گونه م گذاشت: باشه زن دایی!

اول صدای خنده ش اومد و بعد خودش کنارمون ایستاد و دستش رو روی شونه نفس گذاشت: آ باریکلا اکسیژن خودم! بین وقتی بهش میگی زن دایی چقدر خوشحال میشه!

پر از حرص مشتی به بازوش کوبیدم و جوریکه نفس نشنوه فحشی زیرلب بهش دادم. پدرامه دیگه... پدرامه! حرف تو گوشش نمیره که انقدر تو گوش این بچه نخونه که به من نگه زن دایی که من حس خانومای پنجاه ساله رو نداشته باشم!



پدرام چشمک پر از شیطنتی بهم زد و شالم رو توی صورتم کشید: میدونم که همین دو شب کلی دلت برام تنگ میشه و شبا با چشم های خرکی لبریز از اشکت با خودت میگی هعی... پدرام کجایی!

این بار عصبی خواستم بلند فحشش بدم که شبیه پیرزن های بدون دندان لبش رو گزید: بی حیا بچه اینجاست!

شالم رو مرتب کردم و چشم غره خفنی بهش رفتم: تف تو ذاتت نیا پدرام.

لبخند بزرگ و متعاقبا چال گونه لعنتیش لجم رو درآورد: ارادت داریم ولک جونم.

-خوب داری خانوم منو اذیت میکنیا! حواست باشه چوب خط داره پر میشه پدرام!

موجی از آرامش احاطه‌م کرد و دست آریان دور شانهم پیچیده شد و من رو به خودش چسبوند. سرم چرخید سمتش. مشکی های پر ستاره‌ش توی نگاهم گره خورد و لبخندش دلیل لبخندم شد.

گچ دستش رو چند روز پیش باز کرده بود و حالا توی این کت بهاره مشکی و تیشرت شیری رنگ، با صورت شیو شده و همراه عطر بینظیرش، خوشتیپ شده بود ولی... نه به خوشتیپی روز خواستگاری!

روزی که هرچند کمتر از یک ماه ازش میگذره اما انگار که همین دیروز بود و من از شدت هیجان روی پا بند نبودم.



مامان برای اولین بار بعد از رفتن بابا بلند میخندید. پدرام رو مثل کوزت به کار گرفته بود که روسری به سرش بسته بود و دامن مامان رو پوشیده بود.

زهراخانم اسفند به دست دنبالم بود و میگفت آخرش چشم میخورم از بس که خوشگل شدم با این لباس حریر رنگین کمانی. دایی پندار میوه و شیرینی خریده بود و با وسواس از تمیزکاری پدرام ایراد میگرفت. مریم و حامد هم بودن. حامد مثلاً با پدرام همکاری میکرد اما درواقع هزار تا عکس از حالت های مختلف تمیزکاری ازش گرفت تا بعنوان آتو بذاره استوری اینستا!

مریم به استرس من میخندید و نگاهش هی به چتری های باز کوتاه شده میفتاد و ابرو بالا مینداخت که چه کارها بکنه جناب رییس با این ورژن طنازم! ارایش ملیح رو تقبل کرد و اخرش کمی اشک ریخت برای عروس شدنم.

لحظه به لحظه‌ی اون شب رو به وضوح یادمه...

...

راس ساعت هفت زنگ خونه زده شد و آریان به همراه نفس و حاج کریم و خانم و آقایی که بعداً گفت خاله و شوهرخاله‌ش هستن، وارد شد. بند بند وجودم از شدت هیجان درحال متلاشی شدن بود اما دلتنگی سه روزه‌ای که آریان باعثش بود غلبه کرد به از هم پاشیدنم.



نگاهم کاملاً خوش اشتها زوم آریانی بود که با کت شلوار ذغالی رنگ و لباس سفیدش با دسته گلی پر از رزه‌های سرخ بهم نزدیک شد. با وجود دست گچ گرفته‌ش ذره‌ای از جذابیتش کم نشده بود. انقدر مکث کرد مقابلم که حامد دستش رو دراز کرد تا گل رو بگیره. آریان با لبخندی شل گل رو به حامد داد و همراه بقیه وارد سالن شد. خواستگاری‌مون اصلاً شبیه بقیه خواستگاری‌ها نبود؛ همه از چیزهایی نامربوط حرف میزدن و کاملاً خودمانی بودن. این وسط تنها چیز نرمال نگاه‌های زیرزیرکی من و آریان بود و لبخندهای معنادار مریم!

بعد از یک ساعت، حاج کریم تازه بحث رو از حاشیه بیرون کشید و صاف رفت سر زنگ زدن به عاقد!

نه حرفی بینمون زده شد و نه قرار بود زمانی برای فکر داشته باشیم. مریم که انگار خاله آریان از قبل باهاش هماهنگ کرده بود، هممون رو به اتاق انتهایی راهروی پایین برد؛ جایی که امروز نداشت من پا داخلش بذارم و همه‌هی داخلش میرفتن.

اتاق پر بود از تزیینات زیبا و چشم‌نوازی بود که سفره عقد جذابی رو احاطه کرده بود. من مات و مبهوت خیره سفره بودم که آریان با لحنی پر شور کنار گوشم زمزمه کرد: دیگه نباید نماز آیات بخونم حالا که باز چتری هات کوتاه شدن.

و جواب من لبخندی شیطنت آمیز بود و سری کج شده که باعث شد چتری هام بیشتر روی پیشونیم بریزه و آریانی که شیطون تر لبخند زد و گفت: بعد از عقد هستم خدمتتون!



عاقده پس از دقایقی با دفتر بزرگی کنار اتاق جاگیر شد و من و آریان روی مبلی دونفره نشسته، بقیه با چهره‌هایی خوشحال و گاه اشک شوق دار بهمون نگاه میکردن. مریم و خاله آریان قند سابیدن بالا سرمون و ما توی دلمون قند آب میشد و از همون شب ستاره‌های چشم‌های مشکی آریان دائمی شدند.

بله که دادم به زیباترین تصمیم زندگیم، همه دست زدن و بعد آریان با صدایی رسا بله داد و بلافاصله دستم رو محکم گرفت و انگشتر رو وارد انگشتم کرد. هاج و واج به حرکات شتاب زده‌ش نگاه میکردم که سریع زیر برگه‌ها امضا میزد و من رو وادار به تسریع میکرد. بلافاصله جام عسل رو برداشت و انگشتش را تا وسط داخلش فرو برد و مقابل دهانم گرفت و گفت: بگو آ!

دهانم که از تعجب باز شد انگشت آغشته به عسل آریان بی مکث وارد دهانم شد و بعد دستم رو گرفت و انگشتم رو وارد جام کرد و وارد دهان خودش کرد! همه ساکت بودن و متعجب به آریان عجله نگاه میکردن. آریان اما بیخیال همشون، سرش رو به گوشم چسبوند و با لحنی هول زده گفت: بیچیم؟!

تمامی این‌ها انقدر سریع اتفاق افتاده بود که عجله آریان فقط گیج ترم کرده بود. مریم شیرینی پخش میکرد و آریان مثل پسر بچه‌هایی تخس نگاه از صورتم برنمیداشت و منتظر بود مثل فنر از جا بپریم تا همراهم بپره و ذکر (بریم بریم) میخوند زیرگوشم.



نگاهم دائماً روی انگشترم مینشست و لبخند لحظه ای از روی لبم کنار نمیرفت. تنها چیزی که کمی اذیتم میکرد این بود که من انگشتری برای آریان نگرفته بودم چون فکر نمیکردم همه چی انقدر سریع اتفاق بیفته و خب دست چپ آریان هم توی گچ بود.

توی اون وانفسا صدای گریه نفس بلند شد و همگی سراسیمه نگاهمون چرخید سمتش. نفس دستش رو روی دلش گذاشته بود و بلند گریه میکرد. پدرام با نگرانی نفس رو بغل کرد و رو به من و آریان گفت: ظهر به جای ناهار آلوچه خورده... فکر کنم بخاطر اونه. آریان ماشینتو بده ببرمش دکتر.

آریان هول زده از جا بلند شد و دستش رو توی جیبش فرو کرد: منم میام.

قدمی به جلو گذاشت اما قدم رفته رو برگشت و دست من رو هم گرفت: توام میای!

لحظه ای بعد پالتوی مامان رو پوشیده، با استرس همراه آریان و پدرام نفس رو بیرون بردیم. همه با تعجب و نگرانی نگاهمون میکردن و گریه نفس هرلحظه بلند تر میشد.

به محض خروجمون از خونه، گریه نفس بند اومد و با خنده پرید توی بغل پدرام! پدرام هم بلند خندید و گفت: آ باریکلا اکسیژن خانم!

بهت زده به این دو تا فتنه نگاه میکردم که آریان هم با خنده بهشون ملحق شد! پدرام روی شونه آریان کوبید و با لودگی گفت: این به اون



چند شب پیشه در! الان مثل این کشیش مسیحیا میتونم بگم؛ داماد میتونی عروستو ببوسی! آریان بی رودروایستی بلند خندید و لپ نفس رو کشید و کلید خونه‌ش رو به پدرام داد: برید خونه زودتر. هوا سرده. اگر کسی زنگ زد بهت...

پدرام وسط حرفش پرید و دستش رو پشت کمر نفس گذاشت: خودم حواسم هست. میگم نفس حالش خوبه و خوابیده. شماهام تا خود خروس خون بالاسرش نشستین به قد قد! برید زودتر تا مچمون رو نگرفتن. مراقبم باش با این دست چلاقت درست رانندگی کنی.

پدرام همراه نفس رفت و من متعجب پلک زدم و منتظر به آریان نگاه کردم. قدمی سمتم برداشت و لبه های پالتوم رو مرتب کرد و با نوک انگشتش چتری هام رو به هم ریخت: وقت پیچیدنه خانومم.

دلم غنچ رفت از شنیدن این لفظ از زبان آریان... خانومش شده بودم و این زیباترین زیبایی دنیا بود.

بدون فوت وقت من رو سوار ماشین کرد و با یک دست شروع به رانندگی کرد و به حرف منم گوش نداد که حداقل بذاره من رانندگی کنم. نمیخواست بگه مقصد کجاست و به هر حالتی بود خودش پشت رول نشست. ماشین دنده اتومات بود و این کار رو براش راحت تر میکرد. تا رسیدن به مقصد از تمام اون شش سال گفت.

از روز اول دانشگاه که من هنوز هم با یادآوریش گر میگیرم، تا همین چند ساعت قبل...



گفت توی دانشگاه عاشق لحظه‌هایی بوده که من کنفرانس میدادم و محوم میشده. گفت کوه نوردی‌های دانشگاه براش ترس مطلق بود بخاطر من کله شق. گفت تنها عکس مشترکمون سر کلاس استاد امیری مدتها کنار تختش بوده و بعد از شنیدن خبر ازدواجم پاره‌ش کرده. از روز فارغ تحصیلیش بدون من گفت که غمگین‌ترین آدم دنیا بوده. از روزهای دلتنگی و بیقراریش گفت. گفت درواقع خودش یه جوری از مریم خواسته تا من رو راضی کنه توی شرکتش مشغول به کار بشم. دلیل از خواب بیدار شدنش شده بودم برای اومدن به شرکت، مثل روزهای دانشگاه ...

گفت سفر اصفهانمون جزو بهترین روزهای عمرش بوده. گفت شب عروسی حامد انقدر دلش برام لرزیده که میخواست من رو توی بغلش تبدیل به فشرده‌ترین عنصر هستی کنه و حیف که از دستم عصبانی بوده. از تب و تاب روزهایی که مهمونش بودم گفت؛ از بیخوابی‌ها و هیجانش بخاطر منی که یک اتاق باهاش فاصله داشتم. از جنونش توی شب یلدا گفت و من هنوز هم معتقدم کاش اون شب چشمام رو باز نمیکردم...

انقدر گفت از ناگفته‌های پر احساسش که اشک به چشمم نشوند و مهر لب هام شکسته شد به ناگفته‌های خودم... از تمام احساسی که از روز اول دانشگاه ذره به ذره توی وجودم رشد کرد. تهش آریان پر از غم لبخند زد و آه عمیقش زمزمه‌ای لعنت دار به خودش داشت...

کمی که از حس و حال خارج شدم تازه نگاهم به جاده افتاد و چشمام گرد شد. مسیر دماوند بود.



-آریان بازم دماوند؟! این وقت شب چیکار داری اونجا؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و چشمک جذابی زد: امشب شب آرزوهاست!

از دماوند گذشت و دقایقی بعد ماشین رو متوقف کرد و سریع پیاده شد.

به محض باز کردن در، موجی از سرما بهم حمله کرد و لرزم گرفت اما

آریان که با لبخند دستش رو سمتم دراز کرد باعث شد بیخیال سرما، با

احتیاط روی زمین سنگلاخی پا بذارم.

-اینجا رو یادت میاد رها؟

چشماش پر از اشتیاق و منتظر بود و من فقط گیج به اطرافم نگاه میکردم

و سعی میکردم از بهم خوردن دندون هام جلوگیری کنم: نه، کجاست

مگه؟ هوا تاریک و یکم مه آلوده درست چیزی نمیبینم.

دست راستش رو دورم حلقه کرد و آروم رو به جلو هدایت کرد. سعی

میکردم خیلی بهش فشار نیارم اما نزدیک دامنه ی کوه دماوند بود و

زمین واقعا شیب دار و یغور بود.

آریان با لحنی سرخوش سرش رو لحظه ای رو به آسمان گرفت و آه

عمیقی کشید: میبینی اوس کریم؟! این خانوم ما اینجا رو کلا یادش

نمیاد، اونوقت منه بیچاره بعضی شبا بخاطرش بیخواب میشم! مصبتو

شکر...

با تعجب صداش زدم اما آریان سر به زیر فقط خندید. این بار با دقت

بیشتری اطرافم رو نگاه کردم و چیزی توی ذهنم جرقه زد.



سال دوم دانشگاه، ترم سوم؛ مشاهده مستقیم از سبک معماری موج نو همراه استاد امیری...

-خدای من اینجا 'خانه مُشا' ست. همون خونه ای که توی دشت مُشا ساختن و برنده جایزه جامعه معماران آمریکا شده. همونی که استاد امیری گفت اگه دنبال ایده جدید برای طراحی میگردیم از اینجا شروع کنیم.

شگفت زده از دیدن دوباره این بنای خاص، از آریان جدا شدم و جلوتر رفتم. یه خونه متشکل از سه باکس که هرکدوم زاویه ای مختلف برای چشم اندازی مختلف داره. اساس طراحی این خونه گره زدن ذات بشر با طبیعت. دستام رو جلوی دهانم بهم گره زدم و با ذوق چرخیدم سمت آریان که حالا کنارم ایستاده بود.

-خاطرات دانشجوییم اومد جلو چشمم آریان. مرسی که منو آوردی. اینجا یکی از بهترین جاهایی بود که با بچه ها و استاد امیری اومدیم برای تحلیلش و کلی چیزای جدید یاد گرفتیم.

-باز خوبه یکمون یه چیزایی یاد گرفت!

متعجب نگاهش کردم و سرم روی شانه راستم کج شد. نوک بینی و گونه هاش از شدت سرما صورتی شده بود و قطعا منم همین وضع رو داشتم: یکمون؟! ولی یادمه توام اون روز باهامون بودی.



دست راستش از کنار شالم عبور کرد و روی گردنم نشست. دستش کمی سرد بود که باعث شد کمی بلرزم. صورتش رو کمی پایین داد تا مقابل صورتم قرار بگیره و هرم نفس های داغش روی صورتم نشست.

-اون روز بارون میومد، درواقع بارون که نه، نم نم بود. استاد امیری گفت بریم داخل خونه برای دیدن طراحی داخلیش اما تو... انقدر مست اینجا شده بودی که با خنده از استاد امیری خواستی بذاره همین بیرون بمونی. در جواب استاد که گفت اما داره بارون میاد گفتی بارون که نیست فقط نم نمه.

نگاه بی قرارش بین چشمام دوران کرد و من رو توی آغوشش کشوند: آره نم نم بود؛ ولی همون نم نم مژه‌هات رو احاطه کرده بود. چتری‌هات فر شده بود و چسبیده به گونه برجسته مرطوبت. چشمتا... روشن ترین رنگی رو داشت که تا حالا دیده بودم. لبخندت روی لب‌های بدون رژت تیر خلاصم بود که تمام وجودم ازم بخواد ببوسمت.

قلبم فالش میزد و حتی پلک نمی‌زدم که از دست ندم تصویر لعنتی روبروم رو... نگاه آریان بین چشمام و کل صورتم در حرکت بود و خودم هم رسماً داشتم فالش می‌زدم.

-با اینکه اتاقم هیچ ردی از رنگ خاکستری نداره اما بعضی شبا یاد اون روز می‌فتم. تا یک هفته بعد از اون روز حتی سر بلند نمی‌کردم که نگاهم به نگاهت نیفته. هر اسمی از خونه مُشا یا موج نو منو یاد تو مینداخت و همه چی از کنترل خارج میشد. اون روز اولین بار بود که دلم عطش گرفت برای بوسیدن و دیگه هیچوقت هیچ چیز نتونست عطشم رو



خاموش کنه و الان... که خانوم منی، که رهایی منی... بازم نمیتونم بهت
قول بدم روزی بیاد که عطشم خاموش بشه.

هوا سوز برف داشت اما در عرض یک ثانیه همه چیز آتش گرفت. فاصله
بینمون جوری از بین رفت که انگار از اول هم وجود نداشته. این... این
عطش سیری ناپذیر دوطرفه بود و خاموش ناپذیر. بعد از تمام اون
حرفها، بعد از بله دادنمون و عسل به کام کشیدن، حالا میشد شیرینی
واقعی رو لمس کرد. بدون دلهره، بدون محدودیت زمانی و بدون سر خرا!
دست آریان پشت گردنم رو محکم گرفته بود و دستای من در حال کاوش
جایی میان گردن و موهاش بود. نه مجالی برای نفس کشیدن داشتیم و
نه دلیلی برای تعلل... این بار من هم همراهیش کردم و تپش قلب
هامون پالس به پالس بیشتر میشد.

راست میگفت آریان؛ امشب شب آرزوهاست...

شب آرزوهایی که یکی یکی برآورده شدن و عجیب شبی بود که با وجود
سرما، تا دم دمای صبح اطراف دامنه کوه قدم زدیم و از آینده گفتیم.
آینده‌ای که مشترک بود و حتی فکر کردن بهش لبخند به لبمون میآورد.

پاکت سفیدرنگی که سروان شریفی بهم داده بود، که همیشه همراهم بود
و دنبال موقعیت مناسب می‌گشتم براش رو همون شب به آریان دادم. با
خنده بهش گفتم فعلا بعنوان نشان داشته باشه تا برم اصلی‌ش رو براش
بگیرم!



صورت متعجب آریان با دیدن انگشتر نقره‌ی لاجوردش واقعا دیدنی بود. اون انگشتر توی همون ساختمان نیمه کاره، بین خاکسترها پیدا شده بود که بطرز معجزه آسایی فقط دود زده شده بود.

انگشتر رو که توی دست راستش فرو بردم لبخند زدم، لبخند زد و لبخند هامون یکی شد؛ دوباره و دوباره و...

...پدرام: حالا غرق نشین تو هم؟! اینجا مجرد وایستاده!

نفسی که نمیدونم کی حبس شده بود، آزاد شد و با لبخندی گیج نگاهم رو از آریان گرفتم. یادآوری اتفاقات روز بله برون یا درواقع عقدمون بدنم رو به تب کشیده بود.

سیبک گلوی آریان لغزید و دستش روی شونه‌م فشرده تر شد. یک ماهه عقد کردیم اما هر بار که همدیگه رو میبینیم و نگاهمون توی هم گره میخوره، اطرافمون تهی میشه از همه چیز و فقط یه مغناطیس بینمون به جریان میفته... یه مغناطیس که هربار قوی تر از قبله.

نفس جلو اومد و روبروی آریان ایستاد و آریان هم روی دو پا نشست تا هم قد نفس بشه. موهای بافته شده نفس رو نوازش کرد و بهش لبخند زد: هر موقعی که خواستی بهم زنگ بزن نفسم. دو روز دیگه میبینمت. عمو پدرام رو هرچقدر خواستی اذیت کن اما پروانه جون رو اذیت نکن. باشه؟

نفس با دست کوچیکش گونه آریان رو لمس کرد و سرش رو تکان داد: باشه دایی جون. حواسم هست. شما هم نگران من نباش دو روز صبر



میکم تا دوباره پیام بپشتون؛ آخه عمو پدرام گفته اگه میخوام که دختردایی داشته باشم باید تنهاتون بذارم!

-پدرام!

تشر عصبی من و آریان باعث شد پدرام قدمی عقب بره و به آسمان نگاه کنه: من حرفی از لک‌لک زدم ناموسا؟! والا دروغ نگفتم که! هرچند راستشم نگفتم ولی حرف راستو باید از بچه شنید دیگه. به کلیات اکتفا کردم.

آریان خنده‌ش گرفته بود اما پر حرص از جا بلند شد بره سمت پدرام که نفس پایین کتش رو کشید و با لحنی بدجنسانه گفت: ولش کن دایی... دایی پندار بهم گفته که وقتی عمو پدرام بچه بوده سه بار انداختنش بالا ولی دو بار گرفتنش! بخاطر همین که یه تخته ش کم شده!

آریان با صدای بلند خندید و به پدرام که با چشمایی گرد خیره نفس بود گفت: خوردی داداش؟ حرف راستو باید از بچه شنید دیگه!

پدرام قیافه پوکرفیسی به خودش گرفت و دست به سینه شد: یعنی این یه فسقل بچه مارو دست ننداخته بود که به حول و قوه الهی دیگه جنسمون جور شد!

آریان صاف ایستاد و با لبخندی کج، دو بار ابرو برای پدرام بالا انداخت. گونه نفس رو بوسید و ساک دستیم رو ازم گرفت و نرم نگاهم کرد: بریم که دیر شد رها.



با لبخند برایش سر تکان دادم و قدمی سمت پدرام برداشتم. نفس دوباره کنار پدرام ایستاده بود و پدرام دستش رو روی شانه ش گذاشته بود. به قول مامانم، این زیباترین تصویری که پدرام تا حالا داشته و خوشحال تر از همیشه ست.

-خوشحالم که خوشحالی پسردایی.

تک خنده ای زد و پر از لبخند خیره نفس شد: بخاطر اون حفره ی توی قلبمه که حالا کامل پر شده. هیچوقت فکر نمیکردم که پر بشه اما شد. بخاطر تو و آریان بالاخره پر شد و... مرسیکُم الله.

-پدرام اگه یه روزی حس کردی کسی برات مهم شده و...

با لودگی پرید وسط حرفم و چشماش رو توی کاسه چرخوند: کل نوه های باباحاجی جفت پیدا کردن بجز من که قِسر در رفتم از این بلای خانمان برانداز! عمرا اگه دلم هوس سرسره بازی بزنه به مخش و ما رو بدبخت کنه. دقت کردی موهای حامد از وقتی مزدوج شده کمتر شده؟ پیمانم جدیداً چشماش ضعیف شده. آریانم بعداً خبرش میاد که کجاش ناقص شده! من عمرا زیر بار نقص عضو برم!

مشتی به بازوش کوبیدم و پر حرص گفتم: حالا ما خانما شدیم عامل نقص عضو؟

چال گونه‌ش شکل گرفت وقتی عمیق لبخند زد و پر از شیطننت گفت: شما خانما که گلی هستین از گلهای بهشتی! منم که همه ی گلها رو دوست دارم و تبعیض بینشون قائل نمیشم. بالاخره هر گلی یه رنگ و بویی داره



و زبون من از بیان این همه زیبایی قاصره! بعضی گلها هم اصلا به معنایی دارن آدم حظ میبره ازشون.

نتونستم جلوی خنده‌م رو بگیرم و این شجاع ترش کرد.

-الان جا داره در وصف همین موضوع بگم: من گلم تو منگلی باهم میشیم گل منگلی!

-منگل عمت... لعنتی! چرا مامان من باید عمه تو باشه آخه؟

با صدای بلند خندید و چشماش برق زد: قربون عمه‌م بشم که همیشه تاوان ندونم کاری های منو میده! باز خوبه خدارو شکر دو تا عمه دارم نسبت هایی که بهم نسبت میدن بینشون تقسیم میشه! اوه رها آقاتون داره بد نگاهمون میکنه. برو تا نیومده دچار نقص عضمون کنه.

دستی که سمتم دراز کرده بود رو محکم فشردم و لبخند زدم.

-همیشه میتونی روی من حساب میکنی پدرام. بلاخره خواهرتم دیگه.

چال گونه‌ش باز رخ نمایی کرد و دستم بیشتر فشرده شد.

-چشم خرکی خودمی ول ولک جونم...

به محض نشستن توی ماشین، صدای نفس عمیق آریان من رو کامل به سمتش چرخوند. قیافه‌ی مظلومانه‌ی او به خودم گفتم و لبم رو جلو دادم: دیر کردم فرمانده؟ همش تقصیر اون پدرام خداد تا کروموزمیه!

لبخند که روی لبش شکل گرفت، لب منم به خنده باز شد و دستم رو دور بازوش حلقه کردم.



-عوضش از الان تا انتهای سفر تحت امر شمام فرمانده! فقط دستور بده
چپو باید بذارم توی طبق اخلاص و تقدیم فرمانده ی خوش تیپم کنم!
نگاهش نامحسوس از آینه های ماشین، بیرون رو رصد کرد و تهش که
خیالش راحت شد خم شد...

-انقدر خوشمزه بازی درمیاری فکر نمیکنی اصلا تا ته سفر ممکنه چیزی
ازت نمونه؟

نگاهم شیطنت بار بین چشماش چرخید: اولاً که هدف گیریت اشتباه بود
عزیزم، یه چند میلیمتری با هدف اصلی فاصله داشتی! بعدشم من یه
فرمانده جیگر دارم که عمرا بذاره من خوشمزه رو تموم...

حرف کلا از یادم رفت و باز دنیا تهی شد... بلاخره ازم فاصله گرفت. به
آهستگی چشمام رو باز کردم و صورت سرخ آریان لبخند رو برام رقم زد.
-به این میگن یه نشونه گیری درست فرمانده.

پلک زد: برو بشین سرجات و کمربندتو ببند و بذار منم کمربندمو ببندم.
سفر هنوز شروع نشده و تو از الان خطرناک شدی!

با شیطنت خندیدم و روی صندلیم صاف نشستم: هرچی فرمانده بگن!
آریان هر دو دستش رو روی صورت ملتهبش کشید و بلاخره استارت زد.
کمربندم رو بستم و صاف نشستم و حین عبور از در پارکینگ، نگاهم گره
خورد به اقایای های خوشگل بالای طاقی... اقایای بنفش دوست داشتنی
من!



همون گلی که همیشه دلم میخواست داشته باشمش اما همه‌ی خانواده به طرز عجیبی بسیج شده بودن تا من هیچ اقاایی نداشته باشم تا هفته‌ی پیش...

آریان با گلدان بزرگی وارد خونمون شد و یک موزاییک از کنار در کند و اقاها رو داخلش کاشت.

وقتی پر از هیجان دویدم سمتش و خودم رو توی آغوش خاکیش انداختم، بلند خندید و گفت کاش زودتر میکاشتمش. پر از عشق خیره‌ی خوشه‌های خوش رنگش شده بودم که آریان از پشت بغلم کرد و ازم معذرت خواست.

با تعجب که سمتش چرخیدم گفت از اولین باری که در نوجوانی توی اصفهان من محو اقاها شده بودم و آریان متوجهش شده بود.

قبل از اینکه من به باباحاجی بگم اقاها بهم بده، آریان از باباحاجی قول گرفته بوده که به من اقاها نده تا خودش یه روزی بهم بده. مبهوت ارزش پرسیدم چرا اینکار رو کردی و جوابم باز هم معنای گل بود.

اقایی که به معنای عشق پنهانی بود و آریان میخواست بهم بفهمونه از کی این عشق پنهان گرفتارش کرده. و یک نگفته‌ی دیگه که بهم گفت؛ فردای روز عقدمون بود. وقتی هر دو با دسته گل رز سفید رفتیم تا به بابا مسعود من، بابا مسعود آریان سلام کنیم. با اشک و خنده تمام ماجراهای عقد و بعدش رو برای بابا تعریف کردیم و آه دلتنگی‌مون بخار شد توی سوز هوا. وقتی آریان داشت رز سفیدی رو روی اسم سرهنگ شهید مسعود موحد می‌ریخت، آخرین نگفته رو بهم گفت.



اولین ملاقاتی که بین آریان و بابام توی شرکت دیدم، همون روزی که به آریان حسادت کردم و... بعدش آریان مهربون‌تری رو شاهد بودم.

آریان گفت اون روز بابام بلاخره بهش اجازه داده خودِ واقعیش باشه! بابا به آریان گفته بود می‌تونه کم‌کم دل من رو بدست بیاره چون بعد از پنج سال بلاخره فکر می‌کرد تصادف آرام ربطی به ساغر نداشته و با حس برگشتن فرهاد، تماس‌های مشکوک من و دور بودن من از بابا، آریان میتونه حامی خوبی برام باشه؛ بعد از شش سال. و البته خواهش آریان مبنی بر بی‌طاقتیش هم بی‌تاثیر نبوده!

تا قبل از اون روز بابا از آریان خواسته بود فاصله‌ش رو با من حفظ کنه. از روزی که آریان پیش بابا رفته بود تا بیرسه چرا فرهاد از من جدا شده و بابا فهمید که آریان بهم حسی داره، بخاطر ترس و امنیت هردومون ازش خواسته بود بهم نزدیک نشه و من به بابا حق می‌دم. بابا همیشه تمام تلاشش رو کرده بود تا من و آریان، به عنوان فرزندانِ همیشه در امنیت باشیم.

نفس عمیقی کشیدم و خیره‌ی فرمانده‌ی خوش تیپم شدم. فرمانده اسمی بود که جایگزین آریان لطفی شده بود توی مخاطبین گوشیم و به قول آریان، دل ضعف‌کننده‌ترین لقبی بود که یه زن میتونه به همسرش بده.

-حالا نوبتِ منه که خورده بشم؟! -

دستم رو زیر چونه‌م زدم و انکار نکردم: کدوم آدم عاقلی از همچین تیکه ای میگذره؟! -



تک خنده‌ی پر بهتی زد و نگاهی بین من و روبروش دوران کرد:
حواست هست که ما بلاخره به مقصد میرسیم؟

-خب نمونه! شما هم باید حواست باشه که فقط یک ماه از عقدمون
گذشته و من به اندازه‌ی شش سال احساس تلمبار شده دارم که اگه یه
ذره ذره انتقالشون ندم، یهو منفجر میشه و خب... مامانم زوده براش که
مامان بزرگ بشه!

چشمان آریان مثل پروژکتور درخشید و یه ابروش رو فرستاد بالا: اگه
قضیه اینطوریه که منی که قدمت احساسم از شش سال بیشتره، توی
اولویتتم.

-آریان!

نگاه پر از شیطنتی بهم انداخت و خندید: حالا چرا سرخ شدی؟ خودت
پروانه جون رو مامان بزرگ خطاب کردی، بعدم من که اصلا عجله‌ای
ندارم واسه کیندرگارتن درست کردن! فقط خودمو خودتو عشقه...
بلاخره تونست خجالتم بده و من رو وادار به عقب نشینی کنه: بس کن
دیگه واسه این حرفا خیلی زوده.

نگاهش رو از پنجره خودش به بیرون داد.

توی این یک ماه هیچوقت از یه حدی پاش رو فراتر نداشت و فقط با
حرفاش حرصم داد. البته که توی موردهایی منم از خجالتش در اومدم
ولی خب مورد داریم تا مورد!

-رها هدیه عقد پیمان و خانومش رو برداشتی؟



-هدیه پیمان؟! دست من نیست که، بعد از اینکه سکه رو خریدیم رفتیم شرکت و منم دادمش به تو.

نگاهش رو متفکرانه از خیابان گرفت و به من داد: آره راس میگی. ببین همش تقصیر توعه واسه آدم حواس نمیداریا. فقط تونستم بذارمش توی کشو میزم و دیگه یادم رفت برش دارم!

دستم جلوی دهانم قرار گرفت و چشمام گرد شد: عه عه عه من؟!!

لبخندم رو به سختی فرو دادم و سرم رو برگردوندم: بچه پررویی دیگه! دور بزن بریم شرکت برش داریم تا به شب نخوریم.

آریان سری تکان داد و فرمان رو چرخوند. یک ربع بعد ماشین رو توی پارکینگ شرکت پارک کرد و دست من رو گرفت و باهم وارد آسانسور شدیم. لبخندی از یادآوری خاطراتم روی لبم نشست.

اولین روزی که من و آریان بعنوان همسر پا به شرکت گذاشتیم رو هیچوقت یادم نمیره؛ دستش، دست چپم رو جوری سفت گرفته بود که حلقه‌م در نگاه اول به چشم میومد. با چنان اقتداری قدم برمیداشت که یادم نمیاد حتی برای دریافت جایزه معماران برتر کنگره ایران اینطوری راه رفته باشه...

تبریک ها از هر طرف روانه ما میشد و آریان با لبخندی شیک به بابک گفت که بره شیرینی بخره برای بچه ها. بابک هم کارت آریان به دست، خیلی شیک رفته بود کیک دو طبقه سفارش داده بود و چشمان آریان رو



گرد کرده بود. شرکت تا ظهر تعطیل شد و بچه‌ها سوت و دست زنان کیک می‌خوردند و هرکی با یه نحوی میگفت ما نیمه گمشده همدیگه ایم.

عصر همان روز توی جلسه ای که با مهندسان شرکت پرند داشتیم، آریان من رو دقیقا کنار صندلی خودش در صدر میز نشوند و در مقابل چشمان متعجب ضیایی و کارکنان خودمون، از اول تا آخر جلسه دست من رو گرفته بود و بدون کوچکترین تغییری توی صورتش کاملاً جدی به صورت جلسه گوش میکرد.

تا آخر ساعت کاری خنده‌ها و بانمک‌بازی‌های بابک به بقیه هم سرایت کرده بود و هشتک لیلی و مجنون حواله مون میکردن! آریان هم با نیش باز نگاهم میکرد و من فقط لب می‌گزیدم از لباس آریان، که رد رژم روی یقه‌ش باقی مونده و زیر شالش مخفی شده بود و آریان با شیطنت‌هی برام ابرو بالا مینداخت.

-بفرمایید داخل بانو.

پا به اتاق آریان گذاشتم و مثل همیشه... پنجره قدی و این بار یه تصویر کارت پستالی از تهران. ابرهای پنبه‌ای سفید توی پس زمینه ی نیلی رنگ آسمان، نشانگر بهاری بود که داشت میومد و سال قبل با تمام خوب و بدش قرار بود به خاطره‌هامون بپیونده.

سر آریان روی شانه چپم گذاشته شد. تصویر انعکاس گوی جاودانم روی شیشه لبخند به لبم کشوند. درست از بعد از عقدمون گردنبند همیشگی من شد و آریان بارها اقرار کرد که وقتی اولین بار توی ماشین بهم دادتش، چه افکار حال و هول داری سراغش اومده!



لبخند عمیقی زدم و از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم: سکه رو برداشتی؟
سرش رو تاییدوار تکان و نفسش که پر بود از عطر نعنائی آدامسی که
قطعا از میز اتاقش برداشته بود، روی صورتم نشست و من دیگه رسماً
عاشق طعم نعنائی بودم.

-اونقدر خواستنی از این پنجره محو بیرون میشدی انگار از دنیا رها
میشدی. کوچکترین توجهی به من نشون نمیدادی و باورت نمیشه اگه
بگم گاهی به این پنجره حسادت میکردم!

نفس آرومی کشیدم و دستام نوازش وار دو طرف موهای گیجگاهش رو
درنوردید.

-من محو این پنجره میشدم اما، قبل ترش مسخ بوی عطر تو بودم. انقدر
آرامش بخش بود حضور تو و عطرت برای من که گاهی به بهانه ای ساده
وارد اتاقت میشدم تا آروم بشم. تو آریان، همیشه دلیل نبضم و منبع
آرامشم بودی و هستی.

نفس لرزانش از سینه ش خارج شد و نگاهش هم... میلرزید.

-بهتره از این به بعد بیشتر مراقب من باشی رها چون اگه یه روز، فقط یه
روز نگاهم توی خاکسترهای نگاهت گره نخوره تضمینی نمیدم که قلبم به
کوبشش ادامه میده یا نه.

از فرط این عشق فاصله داشت به هیچ میرسید که صدای زنگ گوشی
من، باعث شد به ضرب از هم جدا بشیم. آریان با حال آشفته ای روبروی
پنجره ایستاد و پیشونیش رو بهش چسبوند. لحظه ای چشم روی هم



گذاشتم تا آرام بشم و بعد گوشیم رو بیرون کشیدم و با دیدن اسم پدرام،
پر حرص نفس کشیدم.

-پدرامه! یعنی این پسر فقط بلده بپره وسط حال ما! بیا... الان پیام داده
میگه کمربنداتون رو ببندین که جفت یکی نشین! آخ خدا دیگه داره
دیوونم میکنه.

آریان دستی به صورتش کشید و تک خنده ای زد و با دست به در بسته
اشاره کرد: باورت میشه حس میکنم الانه که پدرام در رو باز کنه و بپره
تو؟! فک کنم دارم فوبیای پدرام میگیرم!

گوشی رو داخل جیبم برگردوندم و با خنده سر تکان دادم. این پسر
عجیب رو مخ بود اما، عجیب‌تر دوست داشتنی...

روبروی آریان ایستادم و دستم رو پشت کمرش گره زدم و لب هام به
لبخندی شیرین باز شد. سبک گلوش لغزید و من چشمکی زدم به
طوفانی که داخل مشکی های براقش به پا شد.

-خب فرمانده، کجا بودیم؟!

-***رها! داره دیرمون میشه ها... بابک نیم ساعت پیش راه افتاده.

قلموی خط چشم رو مقابلم گرفتم و با حرص آدامس نعناییم رو محکم تر
جویدم و بلند گفتم: عه هولم نکن دیگه هنوز کارام مونده.

قلمو رو پشت پلک بسته‌م کشیدم و خیره به آینه، در تلاشی ناموفق سعی
کردم تشخیص بدم هر دوش مثل همه یا نه و در آخر با حرص پام رو به
زمین کوبیدم و بلندتر گفتم: آریان بیا کمک!



لحظه ای بعد آریان با ابروهایی گره خورده، درحالیکه سرش رو به پایین و درحال کلنجار با گره کراواتش بود وارد شد. نیشم اتوماتیک شل شد و چشمم تلسکوپ‌وار روبروم رو رصد کرد!

کت شلوار خاکستری رنگش کیپ تنش بود و لباس سفید رنگش جای ذره‌ای هوا رو روی تنش باقی نمیگذاشت. موهایش رو بالا داده بود و صورتش کاملاً شیو شده بود. کراوات نقره ای رنگش هم آویزان دور گردنش بود و بوی عطرش کم کم داشت وارد مشامم شد. انگشتر لاجوردش توی دست راستش بود و دیدن حلقه‌اش توی دست چپش مثل همیشه لبخند به لبم آورد.

-آه رها این چرا بسته...

نگاهش با همون ابروهای درهم بالا اومد و با دیدنم در عرض ثانیه ابروهایش باز شد و سوت بلند بالایی زد: د بیا... خانوم ما رو باش! چه میکنه آخه؟! دلبریم دیگه حدی داری بابا!

با خجالت خندیدم و نگاهی به لباس ماهی نقره‌ای رنگم انداختم. گوی جاودانم عجیب به این لباس میومد.

-دیگ به دیگ میگه روت سیاه! شما که شبیه دوماذا شدی فرمانده!

لبخند موزیانه ای زد و روبروم ایستاد. کمی خم شد.

-اونم به وقتش عروسک فقط... یه مشکلی اینجا داریم!

دستام رو بند کراواتش کردم: نگو که میخواستی بگی رژم پررنگه و یا خودم پاکش کنم یا خودت زحمت پاک کردنشو میکشی!



آروم خندید و عطر دارچین آدامسش روی صورتم نشست. آره... من دیگه آدامس نعنایی میخورم و آریان دارچینی!

نگاهش روی دستان من چرخید که داشتم کرواتش رو گره میزد: اونو که از قصد بیست و چهار ساعتی خرید که نیاز به تجدید پیدا نکنی! خط چشمت تا به تاست خانوم مهندس.

گره کرواتش رو محکم بستم طوریکه یه لحظه جا خورد و دست به گردنش برد: نکشی جوون مردموا! کلی آرزو داره هنوز، که از قضا اون کلی رو فعلا به قسمت جزئیش میبخشم.

عقب کشیدم و مثلا اخم کردم: کی بود میگفت دیرمون شده؟ هان؟

فاصله‌ی رفته رو پر کرد و با شیطنت چشمک زد: گاهی کلا نرسیدن بهتر از دیر رسیدنه! وایسا پیام بدم بابک بگم ما نمایم؛ بلاخره عقلش میرسه دوران پسا نامزدی این جیم فنگ بازیا رو داره.

این بار کامل از دستش فرار کردم و چرخیدم روبروی آینه: اصلا حرفشم نزن. بچه‌ها کلی زحمت کشیدن برای این جشن. بابک بنده خدا کلی سختی کشید تا تونست همه‌ی بچه‌ها رو شب سال نویی کنارهم جمع کنه. فکر کن... جشن سال نو و جشن سلامتی تو و جشن پایان اسکلت بنای یاس همش با هم!

کنارم ایستاد و دستش روی پهلوم گذاشت. از توی آینه عمیق نگاهم کرد و سرش رو سمتم خم کرد: اولین باری هم هست که بعنوان همسر توی



یه جشن شرکت میکنیم و این لباس شما یکم زیادی حواس پرت کنه. من
چجوری با شریک های کاریم حرف بزنم، هوم؟

نگاهم رو از آریان توی آینه گرفتم و به خود واقعیش خیره شدم. لبخند پر
عشوه ای زدم و روی تیغه فکش با انگشت خط کشیدم: یعنی من عاشق
این تکنیک های فرار از اجتماعتم عزیزم اما عجالتا ایندفعه اثر نکرد. من
الان خط چشمم رو درست میکنم و سریع میریم.

لباس رو آویزان کرد و زیرلب چیزی زمزمه کرد. تلفنش زنگ خورد. قیافش
انقدر بامزه شده بود که خندهم گرفت.

-شرط میبندم پدرامه. من نمیدونم این بشر چطوری عین اجل معلق سر
میرسه!

نفسش رو سنگین بیرون داد و گوشیش رو بیرون کشید.

-نه! ایندفعه بابک قبول زحمت کرده.

آریان گوشی به دست ازم دور شد و من چرخیدم که خط چشمم رو
درست کنم. موهام رو شینیون باز کرده بودم و این آرایش لایت نقره ای
عجیب به صورتم میومد و چشمام رو روشن تر از همیشه کرده بود.

نگاهم از توی آینه به ساعت پشت سرم افتاد؛ نزدیک های هفت شب و
الان آخرین ساعات از آخرین روز اسفنده...

یک هفته ست که اصفهانیم و خونه دایی پندار. دو روز اول با آریان عالی
گذشت و وقتی بقیه هم اومدن عالی تر شد و امشب، شب جشنه.



به عنوان یک گزینه برای مکان جشن گرفتن، من خونه باغ باباحاجی رو به بچه ها پیشنهاد دادم. خونه باغی که بعد از فوت باباحاجی نه من توش پا گذاشته بودم و نه آریان.

پیمان و فرشته و بابک ظرف یک هفته خونه باغ رو آماده کردن و تمام بچه های شرکت و فامیل دعوت شدن و من مطمئنم جشن سال نو ی امسال بهترین جشن سال نو ی عمرمونه.

نگاهم رو از ساعت گرفتم و به رهای زیبا و خوشحال توی آینه لبخند زدم. رهایی که بلاخره گذشته رو رها کرده بود و چشم به آینده داشت.

با اعدام ساغر در آخرین ساعت‌های دو روز پیش، پرونده‌ی گذشته برای همیشه بسته شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و شستم رو آروم روی حلقه‌ام کشیدم و لبخندم بی‌اراده بود.

شش ماه پیش تصور این روز محال بود و حالا تصور نکردنش محاله. نبودن با آریان محاله...

صدای قدم هاش نزدیک شد و من حضورش رو نفس کشیدم. نفس نکشیدن توی هواش دیگه محاله...

آریان با قدم هایی آهسته و چهره‌ای متفکر نزدیکم شد و موبایلش رو توی هوا تکان داد. نگاهش با تاخیر روی صورتم چرخید و لبخند کمرنگی زد.



-یه ربع پیش دوست بابک بهش زنگ زده بود. فرهاد... دیشب به هوش اومده.

لبخند آروم آروم روی لبم نشست و به صدام سرایت کرد: واقعا؟!

سرش رو تاییدوار تکان داد.

-اوهوم. دیشب بهوش اومده و حالش تقریبا خوبه فقط...

-فقط چی؟

-یه کلیه‌اش بخاطر شدت ضربات از بین رفته و... آسیبی که حین افتادن به سرش وارد شد باعث شده... حافظه‌اش رو از دست بده.

چند بار پلک زدم تا تونستم منظورش رو درک کنم. فرهاد حافظه‌اش رو از دست داده و هیچکدوم از اتفاقات کل عمرش رو یادش نیست؟!

این... این خوب نیست؟

فراموش کردن تلخی‌های زندگیش که زیاده‌تر از شیرینی‌هایش بود خوب نیست؟! یه زندگی دوباره... یه شروع دوباره... فرهاد بلاخره میتونه اونجوری که خودش میخواد زندگی کنه. این زیادی خوب نیست؟!

-از وقتی دکتر فرهاد گفت سطح هوشیاری‌ش اومده بالا یه فکری توی سرم جولون میده رها. میخوام با سرگرد شریفی صحبت کنم تا هر وقت فرهاد حالش خوب شد و اگه مایل بود، استعدادهای فرهاد رو توی جای درستش به کار بگیره. حیفه که اون همه استعداد خاموش باشه یا کسی ازشون سواستفاده کنه. نظرت چیه؟



با اینکه توی مقطعی فرهاد باعث ناراحتی آریان شده بود اما الان آریان بدون هیچ حساسیتی به فکر آینده و این... این بطرز لعنتی‌ای دوست داشت. آریان بیشتر از حد تصورم خوبه و این بطرز دوست داشتنی‌ای لعنتیه. تک خنده‌ی پر بهتی زد: جونم کوچولو؟!

از شدت خجالت لب گزیدم: هنوزم وقتی یاد چشمای گرد خانم شمس به گوشه یقه‌ت می‌فتم، دلم می‌خواد افق رو گاز بگیرم! خیلی سوتی بدی بود. قفسه سینه‌ش که بخاطر خنده آرومش لرزید، حق به جانب سرم رو بلند کردم و تخس نگاهش کردم: خودت تا حالا سوتی ندادی رئیس جان؟ یادت نیست فقط با یه حوله دور کمرت اومدی توی پذیرایی خونمون، اونم زمانی که عمه هام اومده بودن داماد برادرشونو برای اولین بار ببینن؟ طفلک مامانم با یه پارچ آب قند به زور فشارش بالا اومد.

چشماش پر از شیطنت شد و لباس کش اومد: اونکه سوتی نبود عزیزم حادثه بود. من خسته از سر یه پروژه اومده بودم خونتون و رفتم دوش بگیرم. کسی هم بهم نگفته بود مهمون دارین. تقصیر پدرام بود که یهو اومد پشت در حموم گفت بدو بیا بیرون انبه اومده! دیوونه سرما خورده بود با اون صدای گرفته‌ش به عمه گفت انبه! منم با حوله سریع اومدم بیرون انبه بخورم خب! ولی رها...

نگاهش رنگی از بدجنسی گرفت: هرچی سوتی توی عمرت دادی و فکراتو بلند بلند به زبون آوردی یه طرف، اون سوتی‌ای که روز اول دانشگاه...

احساس کردم در عرض یک ثانیه بدنم شعله ور شد. مشت محکمی روی بازوش کوبیدم و با اخم‌هایی درهم غریدم: برای بار هزارم دارم می‌گم



حرفشو پیش نکش آریان! هنوزم که هنوزه یادش می‌فتم بدنم از شدت خجالت گر می‌گیره. اصلا به قول خودت اون سوتی نبود حادثه بود! بیخیال شو عزیز من!

-آخه من نمی‌فهمم چرا اون روز اونجوری کردی؟! بگو خودتو خلاص کن تا منم هی حرفشو پیش نکشم دیگه.

آه عمیقی کشیدم و نگاهم رو از مشکی‌های کنجکاوش گرفتم. بلاخره که چی؟! باید یه روز بهش بگم دیگه. روز اول دانشگاه و من گیج و اتفاقی که باعث شد دلم بره براش و... اتفاقی که بدترین سوتی عمرم بود!

از آریان جدا شدم و عقب عقب قدم برداشتم تا رسیدم به تخت و روش نشستم. روی طرح فانتزی برجسته ناخن هام دست کشیدم و نگاهم رو هرجایی چرخوندم بجز صورت آریان. نفس عمیقی کشیدم و حس خجالتم رو عقب زدم و بلاخره بعد از شش سال اتفاق اون روز رو توی حافظه‌م مرور کردم.

-روز اول دانشگاه مریم نیومده بود. آخر کلاس وقتی می‌خواستم از دانشگاه پیام بیرون بهم زنگ زد و کلی راجب دانشگاه و محیطش سوال پیچم کرد. انقدر گفت و پرسید که من خسته رو کامل گیج کرد. از در دانشگاه که اومدم بیرون چند متر پایین‌تر از ورودی اصلی نگاهم به زانتیای سفید رنگی خورد که شیشه‌هاش دودی بود. حامد اون موقعا دقیقا یه زانتیای سفید داشت که شیشه‌هاش رو دودی کرده بود. منم... منم به هوای اینکه حامد اومده دنبالم سریع در ماشین رو باز کردم و نشستم. مریم



هنوز داشت حرف میزد و سرم دیگه داشت منفجر میشد از دستش.
حواسم به اطرافم نبود و بعدم...

آدامسم نعناییم رو محکم تر جویدم و عصبی نفس کشیدم: بعدم از سر
عادت چرخیدم که... که گونه حامد رو...

با دستام صورتم رو پوشوندم و از ته دل ناله کردم: توی یه سانتی متری
صورتت تازه دو هزاریم افتاد! آخ آریان دلم میخواست محو شم از روی
زمین اون لحظه! تو با چشمای گرد چسبیده بودی به در و به من مثل
آدمای منحرف نگاه میکردی! اونوقت من خنگ به جای اینکه عقب برم و
از ماشین بزنم بیرون، کوله‌م رو محکم کوبیدم بهت و جیغ زدم ماشین رو
نگه دار! میفهمی آریان؟! ماشین خاموش رو گفتم نگهش دار! توام
چشمات لحظه به لحظه گرد تر میشد و من... آخ خدا حتی همین الانم
دلم میخواد سرمو بکوبم به طاق!

صدای خنده آروم آریان باعث شد همراه با یه جیغ خفه اسمش رو صدا
بزنم.

-نخند لعنتی! من از اون روز زانتیای سفید که میبینم، خود
شرحه شرحه کنان میرم تو غارم! آریان...یه وقت به پدرام نگی چرا من
حامد رو مجبور کردم زانتیاش رو بفروشه ها! اونوقت تا آخر عمر ولم
نمی‌کنه.

آریان هنوز میخندید و من بخاطر شدت التهاب درونیم از یادآوری اون روز
خودم رو با دست باد میزد. آریان درحالیکه به زور خنده‌ش رو جمع کرده
بود کنارم نشست و دستش رو از پشتم رد کرد و روی شانهم گذاشت.



-بهش نمیگم ول ولک جونش ولی... خوبه تو قضیه رو از نگاه من
نمیدونی!

بدون اینکه نگاهش کنم ساعت استیلش رو دور مچش چرخوندم: نگاه
تو؟!

-اینکه یه دخترخانم خوشگل یکهو در ماشینم رو باز کرد و نشست کنارم و
با لبای غنچه شده حمله کرد سمتم! یعنی انقدر شوکه شده بودم تنها کاری
که تونستم بکنم این بود که خودمو بکشم سمت در. با همون حفظ حالت
لب و چشم گرد شده بنظرم آشنا اومدی و وقتی کوله‌ت خورد تو سرم
فهمیدم کی هستی. بعدم بدون اینکه بذاری من یک کلام حرف بزمن رفتی
حاجی حاجی مکه!

چشمام رو بستم: تا یک ماه بعدش از ترس دوباره دیدنت با عینک
آفتابی میرفتم تو کلاس ولی خب... دلم روز به روز بیشتر از قبل قیلی
ویلی میرفت برای دیدنت. دوست داشتم ببینمت و ازت عذرخواهی کنم
بخاطر رفتارم ولی هیچوقت فرصتش پیش نیومد تا اینکه دو ماه بعدش
اتفاقی توی سلف دیدمت. روبروم ایستاده بودی و یه لبخند محو روی
لبت نشسته بود اما من نتونستم حرفی بهت بزمن چون هم ازت خجالت
میکشیدم و هم... دلم زیادی داشت قیلی ویلی میرفت دیگه!

کمی سر جاش تکان خورد و باعث شد سرم رو از روی شانه‌ش بردارم. با
لبخند صورتش رو چرخوند سمتم و نگاه و لحنش وجودم رو به نوازش
کشوند.



-هروقت دلم میگرفت یا ناراحت بودم، حافظه‌م به اون روز فلش بک میزد و بطرز عجیبی حالم خوب میشد. تو همیشه منو از حال بدم رها میکردی. تو همیشه حس رهایی من بودی... تو رهای من بودی.

ریتم‌دار ترین نبض هستی وجودم رو در برگرفت و نگاهم پر از حس عاشقی چرخ خورد بین مشکی های بیقرارش.

دیگه هیچ نگفته‌ای بینمون نبود. حافظه‌هامون دیگه هیچ چیز شخصی‌ای از هم نداشتند. من و آریان، به معنای واقعی کلمه «ما» شده بودیم.

صدای زنگ گوشی من و کمی بعد گوشی آریان بلند شد.

-نظرمو بهت گفته بودم؟

سیک گلوش لغزید و نگاهش چرخ خورد بین چشمام: چیو؟

-اینکه اگه چند دقیقه دیرتر برسیم مشکلی پیش نیاد.

گوشی هامون مدام زنگ میخورد و ما اما... پچ زد: چقدر مونده به سال تحویل؟

نگاه کوتاهی به ساعت انداختم و نفس بریده لب زدم: فکر کنم ده دقیقه.

صدای بمش نزدیک گوشم شنیده شد: تو به این باور داری که هرکاری

سال تحویل انجام بدی، کل سال هم همون رو انجامش میدی؟

هرم نفس‌هاش قلقلکم داد و من بی صدا خندیدم و سرم رو سمتش خم کردم.

-نمیدونم... امتحانش نکردم.



نفس عمیقی کشید. سرش رو مقابل صورتم گرفت و مشکی های
شیطونش روی صورتم چرخید

-نظرت با حس ترکیب نعنا و دارچین توی کل سال چیه؟!

پایان

« کتابخانه مجازی رمانسرا »

برای دانلود جدیدترین و بهترین رمان‌های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید.

